

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



منو نشتانم بده راه

خیانت،

همان جنایت است.

این شیطننت نقطه هاست

که بالا و پایین می پرند...

#تو_نشانم_بده_راه

نویسنده: #فاطمه_اصغری

خلاصه:

آوا با برگشت نابهنگام به خونه، با خیانت همسر و دوست قدیمیش
مواجه میشه. دختری که غرورش زیر پاهای اون دو نفر له شده، حالا
باید دوباره سر پا بشه. انتقام این خیانت رو آوا خواهد گرفت یا
روزگار؟!

#پارت_1

#تو_نشانم_بده_راه

در را به آرامی می بندد تا صدایی ایجاد نشود. کلافه
چنگی میان موهای خوش حالتش زده و بهم
می ریزدشان. در میان این چهار دیواری دیگر نیازی
نیست اینقدر عصا قورت داده و اتو کشیده باشد.
خاموشی چراغها خبر از رفتن آوا می دهد. کلید برق را
می زند و لوستر سفیدرنگ وسط، سالن نه چندان بزرگ
را روشن می کند.

بوی کمرنگ شده‌ی عود، از همان ورودی، نگاهش را به سمت داخل سالن می‌کشاند. نگاهی اجمالی به اطراف می‌اندازد. طبق معمول همیشه، همه چیز مرتب و سر جای خودش است؛ دو دست لباس مرتب و اتو شده، از جالباسی درون راهرو آویزانند و خبری از پیراهنی که صبح روی دسته‌ی مبل انداخته بود نیست.

جلوتر می‌رود و دسته کلیدش را به همراه موبایلش روی کانتیر می‌اندازد. دریخچال را باز می‌کند و بدون تعارف بطری آب را سر می‌کشد.

- بترکی تو! تا زنت روشو کرد اونور، بطری و دهنی

می‌کنی؟ لیوان ندارین مگه؟

دور لبش را از خیسی آب پاک می‌کند و زیر لب غر می‌زند.

- زن نیست که؛ ناظم مدرسه ست!

نیازی نمی بیند بطری را سر جای خودش برگرداند.
برای برگرداندن بطری داخل یخچال، حداقل چهارروز
فرصت دارد!

روی مبل تک نفره می نشیند و دستانش را روی دو
دسته‌ی مبل می گذارد. گردنش را رو به عقب خم کرده
و دستانش را از دو طرف می کشد، تا خستگی گردن و
کتف‌هایش را در کند. اما چشم‌هایش دنبال لیوانی ست
که از کابینت بیرون کشیده می شود و از آب بطری پر
می شود و گوشش پی صدایی که به شوخی می گوید:
- بی لیاقتی دیگه! این خونه زندگی و به خوابتم
نمی دیدی. برق می زنه همه جا.

- اون که آره!

کلافه و پر حرص می خندد و از جا بلند می شود. از همان بیرون آشپزخانه آرنج هایش را روی کانتر تکیه می دهد، تا تسلط بیشتری به منظره ی درون آشپزخانه داشته باشد. اما نگاهش با نگاه درون قاب عکس شانزده در بیست روی کانتر گره می خورد. سبزی چشمان درون قاب، حواسش را از حسرت درون صدایی که می شنود پرت می کند؛ صدایش را می شنود اما تنها معنی لغات درون جمله را می فهمد.

- خوبه با اون همه کار همیشه خونه تون تمیزه، میوه آماده ست، سفر که می ره شام دوسه روزت به راهه، زندگیش عین بهشته...

بطری را از روی کانتربرمی دارد و بدون اینکه آب داخلش را عوض کند، همانطور داخل یخچال می گذارد. دست پشت کمر زن که همان ابتدا شالش را روی مبل پرتاب کرده بود، می گذارد و به نرمی او را به بیرون از آشپزخانه هدایت می کند. همزمان دستش را به سمت قاب عکس دونفره شان با آوا دراز کرده و قاب را به صورت می خواباند. انگار چشم های درون قاب عکس دارند نظاره شان می کنند.

- من هنوزم موندم چطوری به این همه کار می رسه!
تا گلدونا رو هم آب داده و رفته!

از آشپزخانه بیرون می آیند. موهای زن را از روی شانه کنار می زند و چشمانش را خمار می کند.

- اومدی محاسن آوا رو یادم بندازی یا نشون بدی
خودت چی تو چنته داری؟

#پارت_2

#تو_نشانم_بده_راه

درب‌های اتوماتیک شیشه‌ای باز می‌شوند و از سالن
انتظار فرودگاه بیرون می‌آیم. صدای چرخ‌های چمدان
کوچکم در خلوتی محوطه‌ی بیرون و روی آسفالت
بلندتر و رساتر به گوش می‌رسد. کارفرما دقیقه‌ی نود
تماس گرفته و قرار پروژه را به هفته‌ی بعد موکول
کرده بود. با اینکه سعی کرده بودم جلوی خودش
پرستیژم را حفظ کنم و ذوقم را علنی نکنم؛ اما از اینکه

توفیق اجباری یک هفته استراحت نصیبم شده بود
خوشحالم.

همانجا آژانسی به مقصد خانه می گیرم. سمیر همیشه
با قبول پروژه هایی که خارج از تهران بودند مشکل
داشت و اینبار هم سر این پروژه که قرار بود در تبریز
اجرا شود، بحثمان شده بود. یادآوری این بحث
نمی گذارد کنسل شدن سفرم و برگشتنم را به او خبر
بدهم.

بخاطر ترافیک عصر، ساعت هفت از خانه بیرون زده
بودن و از هشت و نیم در سالن فرودگاه منتظر اعلام
شماره پروازم بودم. همین انتظار بیهوده برای خسته و
کسل شدنم کافی بود. چیزی به یازده شب نمانده و

مسیری چهل دقیقه‌ای تا خانه در پیش دارم. پشت
دستم را جلوی دهانم گرفته و خمیازه‌ای می‌کشم که
اشک به چشمم می‌آورد. ترجیح می‌دهم تا رسیدن به
خانه چشم‌هایم را ببندم و استراحت کنم. اما این
ارامش نسبی چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد؛ صدای
بوق‌های پشت سرهم باعث می‌شود چشم‌هایم را باز
کنم و نگاه خسته‌ام را به اطراف بدوزم. کاروان
عروسی در خیابان به راه است. جوان‌هایی که تا کمر از
شیشه‌ی ماشین بیرون آمده‌اند و مشخص است حال
طبیعی ندارند. ماشین‌هایی که همراه این کاروان
هستند همگی فلشر زده‌اند تا ماشین‌هایی که عقب‌تر
هستند، راه را گم نکنند. لبخندی از دیدن شور و
شوقشان به لبم می‌آید. با دیدن دختری با موهای
خرگوشی که بادکنکی را از شیشه‌ی ماشین بیرون
آورده و تلاشش برای کل کشیدن، به جیغ گوشخراشی

تبدیل شده لبخندم عمق می گیرد و دلم برایش ضعف می رود.

گرمای اواخر شهریور ماه، هنوز هم حتی در ساعات پایانی شب، قادر است عرق بر تن آدم بنشاند. راننده هم انگار با گرما همدست است که در روشن کردن کولرش خساست می کند. از آینه نگاهی به صورتش می اندازم، آنقدر بی حوصله است و مدام زیر لب پوف می کشد که ترجیح می دهم من هم به جای باد کولر، از باد گرمی که از شیشه به داخل ماشین هجوم می آورد و گوشتم را پر می کند بهره ببرم.

تبلتم را از کیف دستی ام درمی آورم تا در همین فرصت کوتاه نگاهی به جدول برنامه هایم بیاندازم. قرار بود

سود خوبی از پروژه‌ی تبریز نصیبم شود. تایمم تا
بیست روز آینده را به آن اختصاص داده و دو پروژه‌ی
طراحی ویتترین در همین تهران را رد کرده بودم. لبی
کج می‌کنم. کاش در مورد پرداخت خسارت آقای
سالاری زیاد هم تعارف نمی‌کردم و کلاس
نمی‌گذاشتم. مبلغ قابل توجهی را از دست دادم؛ البته
مطمئنم این مرد زیادی متشخص نخواهد گذاشت
ناراضی بمانم!

#پارت_3

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

پوشه‌ای که نام آقای سالاری به انگلیسی روی آن
نوشته شده را باز می‌کنم. آرنجم را به دستگیره‌ی در
تکیه می‌دهم و انگشت سبابه‌ی دست راستم را روی
لبم می‌گذارم. با دقت نگاه دیگری به عکس‌های
دفترش می‌اندازم. حساسیت و دقت این مرد
ستودنی‌ست! اگر با این دکور شیک و امروزی، تصمیم
به تغییر گرفته، یعنی انتظاری فراتر از تصور و توان
معمولی از من دارد و باید کاری بدون عیب و نقص
تحویلش بدهم. اما اگر بتوانم ایده‌های جان گرفته در
ذهنم را همانطور که باید پیاده کنم، شاهکاری
تحویلش خواهم داد.

ماشین که داخل خیابان ستارخان می پیچد، تبلت را خاموش کرده و داخل کیفم می گذارم. احساس می کنم انگشتانم در زیپ داخلی کیفم حجم برآمدهای را لمس کردند. زیپ را باز می کنم و سویچ ماشین را بیرون می کشم. ابروهایم بالا می پرند و زیر لب با خودم زمزمه می کنم.

- خداروشکر سفرم کنسل شد. می فهمید سویچ دست من مونده این چندروزه دیوونه می شد.

راننده کرایه ای بیشتر از همیشه طلب می کند و همین باعث بحث مختصرم با او می شود. راننده ی بی اعصاب هم من، هم مسئولین گرانی و تورم را کاملاً مودبانه مورد عنایت قرار می دهد و با هر "خانم محترم"ی که می گوید، گویی تن مرده و زنده ام را می لرزاند. ترجیح

می‌دهم بیشتر از این بحث را کش ندهم و راهی‌اش
کنم تا بیش از این ادای احترام نکند!

ناهار امروز را میهمان مادر سمیر بودیم که من خبر از
سفر تبریز دادم و این جرقه‌ی بحث میانمان شد.
سمیر باز هم درآمد من را چندرغازی خوانده بود که
زحمتش برای من و سودش برای آقای امیری‌ست.
بحثمان وقتی بالاگرفت که سعیده خانم هم وارد بحث
شده و با حمایت از سمیر گفته بود، وقتش رسیده به
جای این طرف و آن طرف رفتن یاد بگیرم زن زندگی
شوم و به جای کار کردن، انرژی‌ام را برای سمیر و
بچه‌هایی بگذارم که خودم هنوز برای حضورشان
آمادگی نداشتم.

طوری منت موقعیت مالی سمیر را سرم گذاشته و گفته بود "بشین سر خونه زندگیت، آبروی پسر و واسه یه قرون دوزار نبر! مگه سمیر چیزی کم داره؟" که دود از کله ام بلند شده بود و برای اولین بار با گفتن "پسر کم ظرفیت پولدارتون، ارزونی خودتون" در رویش ایستاده و جواب پس داده بودم. حتی دیگر از زمانی که در دانشگاه و محل کار گذرانده بودم هم دفاع نکرده بودم. اینبار حتی اصرار هم نکرده بودم که حقوق من چندرغاز نیست و همین ماشین راهم از حقوق خودم خریده ام.

حرف های سعیده خانم طوری مرا از کوره به در کرده بود که از روی عصبانیت حتی منتظر سمیر هم نمانده بودم. می خواستم برای چندساعتی هم که شده تا

می توانم از او که طبق معمول با سکوتش از جبهه‌ی
 مادرش دفاع کرده بود فاصله بگیرم؛ شاید مغزی که به
 جوش و غلیان افتاده بود آرام بگیرد. سوییچ را از روی
 جاکلیدی برداشته و به خانه آمده بودم. ماشین
 همانجایی که ظهر با حرص جلوی درب ساختمان
 پارک کردم مانده بود و این یعنی سمیر امشب را در
 خانه‌ی مادرش سر خواهد کرد. شانه‌ای برایش بالا
 می اندازم و لبی کج می کنم. بعد از حرف‌هایی که امروز
 ظهر میانمان رد و بدل شد، همان بهتر که امشب را
 کنار هم نباشیم!

#پارت_4

#تو_نشانم_بده_راه

کلید را در قفل می چرخانم تا در باز شود. چند شب قبل ماشین یکی از همسایگان را دزد زده و کنسول و صبط ماشین را برده بود. ماشین من هم قفل فرمان و دزدگیر درست و حسابی نداشت که خیالم راحت باشد. باید بعد از بالا بردن چمدانم با ریموت پارکینگ پایین برگردم و ماشین را داخل ببرم.

نمایشگر طبقات آسانسور شماره‌ی "سه" را نشان می‌دهد. ابرویی از تعجب بالا می‌اندازم؛ همسایه‌ی واحد روبرویمان، چندروزی ست خانه را تخلیه کرده و هنوز هم مستاجر جدیدی برای این واحد پیدا نشده است. احتمالاً سمیر هم خانه‌ی مادرش مانده و خانه

خالی ست. پس دلیلی ندارد آسانسور در طبقه ی سوم مانده باشد.

با خودم فکر می کنم شاید کار مهرباب، پسر آقای عبادی باشد. چشانم را در حدقه می چرخانم و گوشه ی لبم از یک طرف با اکراه به بالا کشیده می شود. این آسانسور وسیله ی بازی این پسرک لوس و بچه ننه شده است. به خودم قول می دهم، یکبار دور از چشم مادرش حسابی گوشش را بیچانم.

دکمه را میزنم و با رسیدن آسانسور بی درنگ سوار می شوم. برای رسیدن به خانه و دراز کشیدن روی تختم ثانیه شماری می کنم.

آسانسور در طبقه‌ی سوم متوقف می‌شود. چمدان را بلند می‌کنم تا چرخ‌هایش بر خواب ساختمان خط نیاندازند. نمی‌خواهم بهانه‌ای دست آقای محسنی، مدیر ساختمان بدهم تا زودتر از موعد ماهانه، در پارکینگ بدبوی ساختمان جلسه برگزار کند و بالای منبر برود که "موقع استراحت همسایه‌ها سروصدا نکنید! فرهنگ اپارتمان‌نشینی داشته باشید."

خیلی آرام و بی‌صدا در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. قبل از هر چیزی کفش‌های پاشنه سوزنی‌ام را درمی‌آورم که در همین چند ساعت ناخن‌های نه چندان کوتاه شستم را آزرده‌اند. چمدان را پشت در می‌گذارم و شالم را به سرعت از دور گردنم باز می‌کنم و روی جاکفشی می‌اندازم.

گردنم را به چپ و راست می کشم تا قولنجش شکسته شود. چند دقیقه بیشتر با یک خواب راحت و طولانی فاصله ندارم!

دستم رو روی دیوار می کشم و از میان کلیدها، کلیدی را که متعلق به هالوژن های کم نور دور سالن است می زنم. نور ملایمی سالن کوچکمان را روشن می کند. به سمت سالن قدم برمی دارم اما هنوز دو قدم جلوتر نرفته ام که شالی قرمز روی دسته ی مبل، نگاهم را به سوی خود می خواند. شک ندارم پیش از ترک خانه همه جا را تمیز و مرتب کرده بودم.

#پارت_5

#تو_نشانم_بده_راه

جلوتر می روم. شال رگه‌هایی از لمه‌ی زرشکی روی
خود دارد؛ و من اصلاً شالی به این رنگ ندارم! ضربان
قلبم در لحظه اوج می‌گیرد. نفس‌هایم تند می‌شود و
دلشوره به سرعت از سر تا نوک پایم را در بر می‌گیرد.
نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم را در سالن می‌چرخانم.
دسته کلید سمیر روی کانتر آشپزخانه است. کیف
زنانه‌ای هم روی مبل افتاده است. چقدر این کیف کرم
رنگ به نظرم آشناست؛ اما نه آنقدر آشنا که از کمد من
بیرون آمده باشد.

خانه‌ی هفتاد متری مان انقدر بزرگ نیست که ندانم بعد
 از حال باید کجا را دنبال ادامه‌ی این نشانه‌ها بگردم تا
 بفهمم چه بر سرم آمده. قدم‌هایم بی‌اراده من را به
 سمت اتاق خوابمان هدایت می‌کند. احساس می‌کنم
 حرارت از میان سینه‌ام بیرون می‌زند. طوری صدای
 تالاپ تالاپ قلبم را می‌شنوم انگار قلبم تغییر مکان
 داده و حالا شاه‌نشین گلویم را برای سکونت برگزیده.
 چقدر صدایش آزاردهنده است!

دستم که روی دستگیره‌ی در می‌نشیند تازه متوجه
 لرزش انگشتانم می‌شوم. لبم را بازبان خیس کرده و
 به آرامی در را باز می‌کنم. نور سالن قبل از من وارد اتاق
 می‌شود و تاریکی را پس می‌زند. گویی می‌خواهد

تاریکی را از جلوی چشمانم عقب براند تا تصویری از
یک واقعیت عریان را به رخم بکشد.

تصویری که جلوی دیدگانم رفت و برگشتی عقب و
جلو می‌رود. تار می‌شود، واضح می‌شود و دوباره تار
می‌شود. شنیده بودم می‌گویند دنیا روی سر کسی
خراب شده، اما درکش نکرده بودم؛ در این لحظه هم
درکی از این جمله نداشتم اما با تمام وجود حسش
می‌کردم. انگار کسی تمام دنیایم را تا عرش بالا برده
و با قدرت بر سرم کوبیده بود؛ با شدتی هرچه تمام‌تر.

می‌بینمش؛ شیطانی را که مست و مستانه بالای تخت
می‌رقصد و خنده‌های کریهش را به رویم می‌پاشد.
انگار تنها منم که صدای پایکوبی‌اش را می‌شنوم. ان دو

غرق خواب و بی خبری اند! چشمانم سیاهی می روند و
تعاللم به هم می خورد. دستم را به میز توالت کنار در
می گیرم تا نیفتم. اما دستم در میانه ی راه به سبد
برس هایم برخورد می کند و برس ها با صدا روی میز
واژگون می شوند.

زن و مرد برهنه ی روی تخت با صدای افتادن برس ها
روی میز چوبی از خواب می پرند و با دیدن من، گویی
خواب همراه برقی از سرشان می پرد. این مرد چقدر
آشناست؛ سمیر... سمیر من است... وای که این مرد
سمیر من است... با این موهای پریشان... بدون هیچ
لباسی... دستش را به سرعت از زیر سر زن می کشد و
روی تخت می نشیند.

انگار خرچنگی از درون قفسه‌ی سینه‌ام را چنگ می‌زند
و می‌فشارد. در تقلاست که بالا بیاید. دستم روی
سینه‌ام مشت می‌شود شاید رحمی کند و از فشارش
بکاهد... هه... چه تلاش بی‌فایده‌ای!

#پارت_6

#تو_نشانم_بده_راه

صدای هین زنی گوشتم را پر می‌کند که از گوشه‌ی
چشم دیدم ملافه را تا زیر گردنش بالا کشید. شنیدم،
اما نمی‌خواهم باور کنم چقدر صدایش به گوشتم

آشناست؛ شاید به اندازه‌ی نه سال! اما مگر گوش
عضو شنوایی نبود؟ پس چرا صدایش چون تیری صاف
قلبم را نشانه می‌رود؟ نمی‌خواهم، اما او اصرار دارد تا
حضورش را باور کنم. از کی اینقدر نفهم شده است که
خودم را به نشناختن می‌زنم و باز هم ابراز وجود
می‌کند؟ نامم را که صدا می‌زند چشمانم نافرمانی کرده
و به سمتش می‌چرخند.

نگاهم میان هردویشان می‌رود و برمی‌گردد. بینی‌ام را
چین می‌دهم. بوی کثافت فضا را پر کرده است؛ بوی
هوس... بوی خیانت. قهقهه‌ی شیطان بالا می‌گیرد. این
بوی تعفن از اوست یا از زن و مرد روی تخت؟

حرکاتم به اختیار خودم نیست. سرم را به علامت نه
 تکان می‌دهم و قدمی به عقب برمی‌دارم. سمیر صدایم
 می‌زند. کاش اسمم از یادش برود! کاش ان صدای
 لعنتی جذایش خفه شود، و نامم را با لبانی که ان زن را
 بوسیده آلوده نکند. دهانم همانطور باز مانده و چشمانم
 خیره. لحظه‌ای خیره به سمیر و لحظه‌ای خیره به
 مینو...

مینو اما... آخ... قلبم دوباره تیر می‌کشد. خرچنگ میان
 سینه‌ام دارد بزرگ و بزرگتر می‌شود؛ جایی نزدیک
 گلویم؛ انگار می‌خواهد نفسم را ببرد. لعنتی! چقدر
 چنگال‌هایش تیز است. حرارت از انگشتانم کشیده
 شده و در سر و قلبم جمع می‌شود.

با همان ملافه از روی تخت بلند می شود. بی شرمانه
می خواهد بایستم تا برایم توضیح بدهد. اما چه چیزی
را میخواهد، یا بهتر بگویم، چه چیزی را می تواند
توضیح دهد؟ جزئیات رابطه ی کثیفشان را؟؟ حماقت
من را؟؟

#پارت_7

#تو_نشانم_بده_راه

چشمانم ظالم شده و من را به تماشای این کمدی
 ظالمانه مجبور می کند. باز هم به معرفت پاهایم که
 جسمم را قدم قدم از این مهلکه دور می کند. دستم را
 جلوی دهانم می گیرم و با تمام توانم عوق می زنم.
 انگار قرار است کثافت آن ها را من بالا بیاورم. دوباره
 عوق می زنم و باز هم چیزی بالا نمی آید. پاهایم اصرار
 به نجاتم دارند. به سرعت به سمت در می دوم. کیفم را
 از روی جاکفشی چنگ می زنم و خودم را داخل
 آسانسور پرت می کنم.

تنها چیزی که می دانم این است که باید بروم. بروم و
 از این جهنمی که تا چند ساعت پیش نامش کاشانه
 بود، تا می توانم دور شوم؛ از جهنمی که حالا دژهای
 مستحکمش توسط شیطان تسخیر شده بود.

سرم به دوران افتاده بود. انگار مغزم در حال راه اندازی مجدد است که تمام این چند سال را با سرعت از جلوی چشمانم رد می کند. میان این تصاویر فکری در سرم جرقه می زند؛ ماشین هنوز در کوچه مانده است!

*

تا رسیدن آسانسور به همکف، سویچ را با عجله بیرون می کشد. باز هم عوق می زند و اینبار مایع تلخ بدمزهای گلایش را می سوزاند و چهره اش را درهم می کند. هنوز شوکه است. نمی داند دقیقا چه شده است. تنها یادش است که سمیر را دیده بود و مینو را. این که چیز عجیبی نبود. بود؟ بخش عجیب این ماجرا

باهم بودنشان بود؛ بدون حضور خودش؛ ساعت دوازده
شب؛ روی تخت او؛ برهنه...

احساس می کند اینبار خود معده اش تا دهانش می آید
و برمی گردد. دزدگیر را غیرفعال کرده و با عجله سوار
می شود. لحظه ای گیج و منگبه دنده و فرمان ماشین
خیره می ماند. انگار حافظه اش به کل پاک شده. درکی
از مفهوم فرمان و سوئیچ در دستش ندارد. مینو برهنه
بود... بازوی سمیر زیر سرش بود... اینجا جهنم است!
چشمانش را محکم می بندد و باز می کند. باید تا قبل از
آمدن سمیر برود!

#پارت_8

#تو_نشانم_بده_راه

سوییچ را می چرخاند و استارت می زند. ماشین تکان
بدی می خورد و روشن نمی شود. دنده را خلاص
می کند. دوباره استارت می زند. ماشین روشن می شود.
دنده را جا می زند و پایش را یکباره از روی کلاچ
برمی دارد. ماشین پرشتاب به حرکت درمی آید و صدای
جیغ لاستیک هایش سکوت خیابان را پاره پاره می کند.
نگاهی در آینه می اندازد و مردی را می بیند که از جلوی
در خانه شروع به دویدن می کند. مردی با پیراهنی که
دکمه هایش را نبسته و دستانش را در هوا تکان
می دهد تا او را متوقف کند. مردی با ظاهری که

برازنده‌ی مهندس سمیر پاکزاد نیست. مرد می‌دود و
آوا پایش را با حرص روی پدال گاز فشار می‌دهد.

هر بار که در آینه‌ی عقب نگاه می‌کند، مردی را می‌بیند
که با پاهای برهنه به دنبالش می‌دود و فشار پایش را
روی پدال بیشتر می‌کند. انگار تصویر متحرک این مرد
به آینه چسبیده است. از مسیر پیش رویش آگاه
نیست؛ تنها می‌داند که باید از این مرد فاصله بگیرد و
دور شود. هنوز دهانش از بهت نیمه باز مانده است.
معزش قفل شده و نمی‌داند باید به چه چیزی فکر
کند. می‌خواهد به چیزی که دیده فکر کند، اما نمی‌تواند
تصاویر را پردازش و معنی کند. مغزش آنقدر شوکه
است که یاری‌اش نمی‌کند.

صدای آژیر و بلندگویی را از پشت سرش می شنود.
 درک درستی از مفهوم این صدا ندارد. آژیر نزدیکتر
 می شود. نگاهی به آینه‌ی عقب می اندازد؛ مرد همچنان
 در حال دویدن است!

ماشینی از سمت چپش با بلندگو چیزی می گوید.
 نمی فهمد! آژیر نزدیکتر می شود. تنها نورهای آبی و
 قرمز چرخان بالای سقف ماشین را می بیند. پایش را از
 روی پدال گاز برمی دارد. باید فکر کند؛ چه شده بود؟
 آنچه دیده بود چه مفهومی داشت؟ همین که سرعتش
 کم می شود، ماشینی جلوش می پیچد و راهش را سد
 می کند. حال خودش را نمی فهمد. به جای اینکه پایش
 را روی پدال ترمز بگذارد، ترمز دستی را می کشد و

ماشین با صدای بدی نیم چرخ زده و در حاشیه‌ی
خیابان متوقف می‌شود.

کمی آنسو تر جمعی متشکل از چند مرد و زن روی
صندلی‌های مقابل بستنی فروشی نشسته و مشغول
صحبتند که با صدای آژیر و بلندگوی پلیس و صدای
جیغ لاستیک‌های دویست و شش سفیدرنگ
توجهشان به صحنه‌ی اکشن روبرویشان جلب
می‌شود. دو سه نفر از مردان از جا بلند می‌شوند و چند
قدم جلوتر می‌روند تا بفهمند موضوع از چه قرار است.
رد لاستیک‌های پژو آسفالت را نقاشی کرده است.

#پارت_9

#تو_نشانم_بده_راه

آوا خیره به فرمان مانده. نمی خواهد نگاه دیگری به
 آینه بیاندازد و دوباره سمیری را ببیند که دنبال ماشین
 می دود. تصاویر جلوی چشمانش تار می شوند. به جای
 فرمان روتختی سورمه‌ای رنگی که مینو تا روی
 سینه‌اش بالا کشید، جلوی چشمانش به رقص
 درمی آید. تلخندی می زند. مرد برهنه‌ی کنار مینو، سمیر
 بود. قلبش تیر می کشد و صورتش از درد آن جمع
 می شود.

افسر پلیس با دستگاه تست الکل از ماشین پیاده
 می شود و به سمت آوا می آید. چند تقه به شیشه
 می زند. عکس‌العملی نشان نمی دهد. ذهنش روی
 همان تخت سفیدرنگ با روتختی سورمه‌ای جامانده

است؛ پیش موهای مینو که روی سینه‌ی سمیرش
پریشان شده بود. افسر پلیس در ماشین را باز می‌کند.
سرش به سمت افسر می‌چرخد؛ نگاه توخالی‌اش را به
مامور پلیس می‌دوزد و زمزمه می‌کند.

- دیدمشون.

افسر پلیس متوجه زمزمه‌ی گنگ و زیرلی‌ او نمی‌شود.
با اخم و تحکم رو به آوا می‌گوید.

- بفرمایین پایین خانوم! این چه وضع رانندگی
کردنه؟ داخل شهر با این سرعت رانندگی می‌کنن؟
چرا وقتی دستور ایست دادیم توقف نکردید؟

یک پایش را از ماشین بیرون می‌گذارد. پای برهنه و
حال نامتعادلش، گزینه‌ی مست بودنش را برای افسر

پررنگتر می کند. سعی می کند بدون گرفتن بازوی آوا، تنها با کشیدن آستینش کمک کند که از ماشین پیاده شود. مردهایی که جلوی بستنی فروشی بودند حالا جلوتر آمده اند؛ برایشان جالب است که نقش اول این فیلم اکشن چند ثانیه ای یک زن جوان بوده است!

پای دیگرش را هم از ماشین بیرون می کشد و سعی می کند روی پاهای خودش بایستد. دوباره عوق می زند، اما چیزی از معده ی خالی اش بیرون نمی آید؛ تنها باعث می شود از کمر به جلو خم شود. مامور پلیس سعی می کند دستگاه را جلوی دهانش قرار دهد، اما با تلو تلو خوردن آوا، به سرعت دستش را پایین می اندازد و آماده می شود که جلوی زمین خوردن او را بگیرد.

پاهایش جانی برای سرپا نگه داشتنش ندارند. دستش
را بند یقه‌ی افسر پلیس می‌کند و زمزمه می‌کند.
- دیدمشون؛ رو تخت خودم.

مامور چیزی از زمزمه‌ی ناواضحش نمی‌فهمد و
ابروهایش را به علامت نفهمیدن در هم می‌کشد.
همزمان سعی می‌کند به چشمان گیرای دختر
روبرویش نگاه نکند.

- چیزی مصرف کردین خانوم؟

#پارت_10

#تو_نشانم_بده_راه

زمزمه‌ی آوا اینبار جاندارتر و مفهوم‌تر است.

- رو تخت من بودن... با هم...

پوزخندی می‌زند و با صدای رساتری ادامه می‌دهد.

- دیدمشون... هر دوشونو.

درک منظور او برای افسر با تجربه سخت نیست.
بلافاصله دلیل این حال بد او را می‌فهمد. سعی می‌کند
هدایتش کند تا روی صندلی ماشین بنشیند که آوا
یقه‌ی او را تکانی داده و نفسش منقطع و صدایش
بلندتر می‌شود.

- به من... به من... خیانت...

صدایش اوج می گیرد. انگار تازه فهمیده چه بر سرش آمده است. صدای سکسکه مانندی از گلویش بیرون می جهد و یقه ی مامور را با شدت بیشتری تکان می دهد. انگار یقه ی خودش را گرفته و سعی دارد به خود نفهمش حالی کند که چه شده. یک جمله را مدام پشت هم تکرار می کند و فریاد می زند.

- خیانت کردن... به من... من... به من... خیانت کردن... خیانت...

هرچه تن صدایش اوج می گیرد، رنگش کبودتر می شود و نفسش گرفته تر. مردها حالا کاملاً دوره شان کرده اند. گویی نمایشی از زنجیر پاره کردن را می بینند. به راستی هم آوا در این لحظه خودش نبود. بیشتر

شبیه یک روانی بود که داشت زنجیرهای دورش را
پاره می کرد!

افسر پلیس نگاهی به سرباز همراهش می اندازد و
سری به تاسف تکان می دهد. آوا واژه‌ی منحوس و
کثیف "خیانت" را مدام فریاد می زند تا کثافتی که از
دیدنشان بر قلبش نشسته را بیرون بریزد.

دست‌هایش از یقه‌ی افسر شل می شود. سیاهی
چشمانش بالا می رود و به یکباره سقوط می کند. دست
افسر پلیس به سرعت زیر سر او می رود تا از برخورد
سرش با زمین جلوگیری کند. صدای خرخر مانند
ترسناکی از گلویش شنیده می شود و رنگش ثانیه به

ثانیه کبودتر و خفه تر می شود. مامور مستاصل و
دستپاچه رو به سرباز فریاد می زند.

- امینی... زنگ بزن اورژانس ... زود باش!

مردی به سرعت جمعیت کنجکاوی را که انگار به
تماشای یک تئاتر مجانی ایستاده اند، پس می زند و
خودش را به آوا می رساند. سعی می کند جمع را با
اشاره‌ی دستش دور کند و فریاد می زند.

- اجازه بدین رد بشم.... من پزشکم... دورش و
خلوت کنید! زود!

مچ دست آوا را به دست می گیرد تا نبضش را کنترل
کند و در همان حین رو به مامور پلیس می گوید.

- نبضش نرمال نیست...

#پارت_11

#تو_نشانم_بده_راه

*

حال:

گوشی را از گوشش فاصله می دهد تا صدای فریادهای
حق به جانب خواهرش را نشنود. خسته تر و
بی حوصله تر از آن بود که بتواند مهمانی امشب را

تحمل کند. اما "پروین" کوتاه بیا نبود. می خواست
 هرطوری شده او را به مهمانی بکشاند و با کسی
 آشنایش کند. به گمان خودش تا همین جا هم کم کاری
 کرده بود که قضیه را سفت و سخت پیگیری، و سر
 برادرش را بند نکرده بود. اینبار به حای اصرار و
 التماس از در دیگری وارد شده بود.
 صدایش را برای برادرش بالا می برد و سعی می کند از
 نگرانی او برای قلبش سواستفاده کند.
 - صدرا... به روح مامان اومدی اومدی، نیومدی دیگه
 نه من نه تو! بسه دیگه، تارک دنیا شدی. نیای از
 دستت سخته می کنم، هر تو راحت می شی هم من.
 - پروین جان! نکن خواهر من. من صدتا کار ریخته رو
 سرم، پیام اونجام می خوام بشینم یه گوشه. بود و نبود
 من چه فرقی می کنه آخه؟

- حتما فرق می‌کنه که می‌گم باید بیای. اون
پرونده‌های کوفتیت هم یه شب لاشون باز نشه،
آسمون به زمین نمیاد، نترس.

- لاله الاالله. خیلی خوب. یه دوش بگیرم، اگه شد
میام.

- اگه نداره! سر ساعت هشت اینجا باش، خداحافظ.

حتی به صدرا فرصت خداحافظی هم نمی‌دهد و تلفن را
قطع می‌کند. حدس خواب‌هایی که پروین برای دیده
زیاد سخت نیست. اما آنقدر در کار خواهرش "نه"
آورده است که دیگر خودش هم روی مخالفت ندارد.
نمی‌خواهد دل خواهرش را بشکند. می‌داند دختری که
پروین با معیارهای خودش برای او انتخاب کند را
نخواهد پسندید، اما خودش را راضی می‌کند که تنها

همین امشب، دوسه ساعتی را انگونه که دیگران
برایش صلاح می بینند بگذراند.

دوش مختصری می گیرد و کت و شلوار توسی روشنش
را تن می زند. موهایش را با ژل به بالا حالت می دهد و
جلوی آینه دستی به ته ریشش می کشد. بر خلاف
همیش، اینبار تنها به یک پاف از عطر تلخش قناعت
می کند. نمی خواهد زیاد جلب توجه کند، اما نباید هم با
ظاهری در مهمانی حاضر شود که شان خواهرش
پایین بیاید. از حساسیت های پروین به حرف و نگاه
مردم به خوبی باخبر بود.

ساعت مستطیل شکل نقره ای اش را روی مچ دستش
می بندد و از خانه بیرون می زند. ابتدا باید به گل فروشی

برود و دسته گلی که سفارش داده را تحویل بگیرد.
بیشتر از شش ماه است که به خانهای خواهرش نرفته
و نمیخواهد دست خالی باشد.

پروین عاشق گل‌های مریم بود و صدرا خواسته بود
سبدي برایش آماده کند که دور تا دور ان را گل‌های
مریم چیده و وسط آن‌ها سه لیلیوم نارنجی گذاشته
باشند.

#پارت_12

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

صدای آهنگ شاد آذری تا کوچه می آید. خواهرزاده‌های سرخوشش باز هم مجلس به قول خودشان توپی گرفته‌اند. از پایین نگاهی به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم خانه می‌اندازد تا مطمئن شود پرده‌های خانه آستر دارند و چیزی از پشتشان پیدا نیست. خیالش که راحت می‌شود، جلوتر رفته و زنگ آیفون را می‌زند. دقایقی می‌گذرد اما خبری نمی‌شود. می‌داند از صدای بلند موزیک است که صدای آیفون به گوش کسی نمی‌رسد.

گوشی همراهش را بیرون می‌کشد و با موبایل حمید تماس می‌گیرد. مطمئن است که گوشی را یک لحظه هم از خود جدا نمی‌کند. بوق اول به بوق دوم نرسیده، حمید گوشی را جواب می‌دهد.

- جانم دایی.

- در و باز کن. پایینم.

و گوشه را قطع می کند. زیاد اهل حرف زدن نیست. به قول خودش، هنگام دفاع از موکلانش آنقدر فک می زند که باید در باقی ساعات روز، به فک و دهانش استراحت مطلق بدهد. از پله ها بالا می رود. در آپارتمان باز است و خواهرش با چادر گل دار سبز رنگش به انتظار ایستاده. به محض دیدن صدرا چشمانش چراغانی می شود و برای بغل گرفتن ته تغاری خانه شان جلو می رود.

خواهرش را بغل می کند و نمی تواند از چادری که روی سرشانه های خواهرش می افتد هم چشم بپوشد.

- برو تو آبجی. چادرت افتاده، یه وقت در و همسایه می بینن.

پروین خیلی سریع چادرش را روی سرش می کشد و داخل می شود. تولد سپیده است و پروین برای کم گذاشتن جلوی خانوادگی دامادش، مهمانی مفصلی گرفته. سپیده به همراه نامزدش در وسط سالن در حال رقصیدن اند که با دیدن صدرا، علی را رها کرده و به سمت دایی اش پرواز می کند.

- خوش اومدی دایی جون.

- مرسی عزیزدلم. تولدت مبارک عروس خانوم.

همانجا جعبه‌ی کادوپیچ کوچکی را از جیبش بیرون کشیده و به دست سپیده می‌دهد. در حین روبوسی سپیده با شیطننت زیر گوش صدرا پیچ می‌زند.

- دایی... اگه بدونی مامان چه خوابی برات دیده. طرف دو ایکس لارجه.

تک خنده‌ای می‌کند. علی هم در این فاصله نزدیک آمده و خوش‌آمد می‌گوید. خودش برای تحقیق در مورد این پسر رفته و از همه نظر او را قبول داشت. تنها مشکلیش با علی و خانواده‌اش، زیادی راحت بودن پوشش دختران شان و مجالس مختلطشان بود. اما جلوی خواهر و شوهرخواهرش از این موضوع حرفی به میان نیاورده بود. زیرا از همان دوران نوجوانی، سپیده هم زیر بار حجابی که خانواده برایش مناسب می‌دید

نرفته و همیشه با شال و روسری مخالفت کرده بود. در
نظرش در و تخته‌ی خوبی برای هم بودند.

#پارت_13

#تو_نشانم_بده_راه

پس از احوالپرسی با حمید، کنار محمدرضا همسر
پروین نشست. پروین سیزده سال، و همسرش بیست
و دو سال از صدرا بزرگتر بودند. محمدرضا
پسرعموی شان بود. صدرا را همچون پسرش دوست

داشت و همیشه متانت صدرا را برای پسر خودش،
مثال می زد.

طولی نمی کشد که پروین با سینی پذیرایی کنارشان
می آید و شربت و میوه برای برادرش می گذارد. سمت
دیگر صدرا می نشیند و برایش میوه پوست می گیرد. در
همان حالی که سیب زرد رنگ را پوست می کند صدرا
را مخاطب قرار می دهد.

- اینجا پیش محمد نشستی که چی بشه؟ برو پیش
جوونترا بشین.

- همین جا خوبه آبجی... زحمت نکش شما... خودم
پوست می گیرم.

محمد رضا دستی به شانهای صدرا می زند و با خنده رو
به پروین می گوید.

- بذار دو دقیقه بینمش این داداشت و... ستاره‌ی

سهیل شدی صدرا. نیستی پسر خوب؟

لبخند محوی به شوهرخواهرش می‌زند. تکه سیبی از
پیش‌دستی برداشته و رو به او می‌گیرد. احترام زیادی
برای او قایل است؛ احترامی که به رغم تفاوت سنی
زیاد همیشه دوطرفه بوده.

- بفرمایین... شما به بزرگی خودتون ببخشین. این
مدت یکم سرم شلوغه... دوتا پرونده خودم گرفته
بودم، یه چندتا کار هم از دفتر بهم پیشنهاد شد که
نمی‌شد ردشون کنم. ایشالا چندماه دیگه کارام
سبک‌تر می‌شه، اون موقع هستم خدمتتون.

پروین پیش‌دستی را روی میز، جلوی صدرا می‌گذارد و
نارضایتی‌اش را از این برنامه‌ی کاری پر و پیمان، که

قطعا هدفش وقت کشی در مقابل خواسته های
خوهرانه ی اوست به زبان می آورد.

- تا اون موقع من دق کردم.

- خدا نکنه.

پشت چشمی برای صدرا نازک می کند و بدون مقدمه
سر اصل موضوع می رود.

- حالا هی من بگم، تو جدی نگیر. امشب دیگه

نمی دارم دست خالی برگردی. سی و دو سالت

شده صدرا. معصیت داره تنها و عذب موندی.

مخاطبش را عوض می کند و ادامه ی حرفش را رو به
همسرش می زند تا اینگونه او را هم وادار به شرکت در
بحث و تایید حرفش کند.

- محمدرضا تو یه چیزی بهش بگو... همین محمد،

همسن تو بود دوتا بچه داشت. حالا تو هی نه بیار.

#پارت_14

#تو_نشانم_بده_راه

نامحسوس نفس عمیقی می کشد و نفسش را لحظه‌ای
در سینه نگه می‌دارد. با همان اولین جمله‌ی سپیده
فهمیده بود، حدسش در مورد نقشه‌هایی که خواهرش
در سر دارد درست است، اما فکر نمی‌کرد اینقدر سریع
وارد عمل شود. صدای موزیک از تب و تاپ و گرومپ

گرومپ اولیه‌اش افتاده و تنها ملودی آرامی با ولوم
پایین در حال پخش است.

رگ خواب پروین دستش است. می‌داند در مقابل زبان
چرب و آرام زود گاردش را باز می‌کند. سعی می‌کند در
ظاهر هم شده با دل او راه بیاید شاید بتواند این بار هم
راه گریزی از تعبیر این خواب پروین پیدا کند. دستش
را روی چشم راستش می‌گذارد و کمی سرش را جلوی
خواهرش پایین می‌آورد.

- من که چیزی نگفتم آبجی. چرا اینقدر توپت پره
امشب؟ چشم... به وقتش هرچی شما بگی... زن
هم می‌گیرم. ولی الان دست یکی رو بگیرم ببرم
تو خونه، وقت نکنم هفته‌ای یه جمله باهاش حرف

بزخم، معصیت نیست؟ گناه نداره دختر مردم؟ شما
خودت راضی می شی دختری اینطوری زندگی کنه؟

می داند که حق با صدراست. اگر سپیده تنها یک هفته
بخواهد به این صورت زندگی کند، قبل از سپیده، خود
پروین معترض می شود. مانند همیشه در برابر صدرا
خیلی سریع خلع سلاح می شود، اما این بار قصد دارد
تمام تلاشش را بکند. به خودش قول داده امشب
حریف زبان صدرا شود و کوتاه نیاید. بناچار از در
بی منطقی و زور وارد می شود و تند و تند جملاتش را
ردیف می کند تا فرصتی برای حق دادن به صدرا پیدا
نکند.

- من این حرفا حالیم نیست. اون دختر لباس
قرمز هرو ببین. اسمش زهره ست؛ خواهر زهرا،

جاری سپیده. خیلی دختر خوبیه. تا آخر شب
درست و حسابی نگاش می کنی، میری می شینی
باهاش حرف می زنی. وگرنه، دیگه نه من، نه تو.

از دیدن دختر زهره نامی که پروین نشانش می دهد،
جفت ابروهایش بالا می پرد و نگاه خیره ای به
شوهرخواهرش می کند. شاید او بتواند از این مهلکه
نجاتش بدهد. پیش از این جاری سپیده را دیده بود؛
دختری سنگین رنگین با رفتاری موقر و متین. ولی
دختر زهره نام، ابدا شباهتی به خواهرش نداشت؛
همانطور که سپیده گفته بود دو ایکس لارج بود. اما
چیزی که اولین نمره ی منفی برای دختر محسوب
می شد، پوشش زیادی راحتش بود، نه سایش!

#پارت_15

#تو_نشانم_بده_راه

پروین به خوبی از خط قرمزهای صدرا خبر داشت و این انتخابش نشان می داد که نیت کرده به هر شکلی شده، برای صدرا زن بگیرد. از طرف دیگر، مهمانی آنقدر شلوغ نبود که بتوان برای حضور دختری که لباس قرمز تنگش، ابدًا با اندام درشت و برجسته اش همخوانی ندارد، توجیه مناسبی داشت.

این دختر نسبت نزدیکی با این خانواده ندارد و اگر الان در این مهمانی ست، پس با هماهنگی قبلی دعوت شده و خودش هم از دلیل آمدنش خبر دارد. اما آنقدر دختر کم‌هوشی ست که فکر کرده با جاذبه‌های به خیال خودش، سکسی‌اش، به صید و کیلی با تجربه و باهوش چون او آمده. از همین اول کار یک خط قرمز پررنگ، هم‌رنگ لباس زهره روی او می‌کشد. این دختر ابداً نمی‌تواند به دختری که صدرا قصد دارد با او عاشقی کند، حتی کمی شبیه باشد.

پروین از جا بلند می‌شود. دستی به کت و دامن کرم‌رنگ تنش می‌کشد و گرهی روسری‌اش را محکم‌تر می‌کند. با اشاره‌ی چشم و ابرو به محمدرضا

برای راضی کردن صدرا به طرف دیگر سالن، کنار
مادرشوهر دخترش می‌رود.

- خواهرت بدجور گیر داده‌ها. بابا یکی و انتخاب کن
تموم شه بره.

- موضوع اینه که وقتی یکی رو انتخاب کنم تازه
شروع کاره... محمدرضا خان، خودت آبجی رو یه
جوری راضی کن. این دختر...

باقی حرفش را می‌خورد. حرف زدن در مورد دختر دم
بخت مردم با اصول اخلاقی‌اش در تضاد است.

- نگران نباش. از اولشم به پروین گفتم این دختر
به درد تو نمی‌خوره. یکم قهر می‌کنه، بعد کوتاه
میاد. خودش درستش می‌کنم.

می خواهد تشکر کند که صدای آیفون در سالن
می پیچد. حمید به سمت راهرو می رود و از همانجا با
صدای بلند رو به جمع می گوید.
- دایی شهریار اینان.

#پارت_16

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

گذشته:

- بترکی آوا. خیلی زود اومدی یه ساعت هم هست داری با این اقدس بحث می کنی؟
- چیکار کنم خوب. هدم و خونه جا گذاشتم. دم در مقنعه عقب رفت یه لحظه، گیر داد بهم.
- تقصیر خودته دیگه. ورداشتی موهاتو آبی کردی از اون سر دانشگاه نور بالا میزنه سرت.
- پشت چشمی برای مینو نازک می کنم و بی خیال جوابش را می دهم.
- اصلا خوب کردم. به کسی چه ربطی داره؟ حال این اقدس خانم هم همچین گرفتم، حالا حالاها جرئت نمی کنه اسم منو بیاره.

مینو با عجله دستم را می کشد تا قدم هایم را سرعت
ببخشم و در همان حال پر حرص و هول زده می گوید.

- بدو حالا دیر شد. استاد سمائی راه نمی ده
سرکلاس.

- راه نده خوب... دستم کنده شد.

- واسه تو راحت گفتنش. من بیچاره سه تا غیبتام
پره.

نگاهی یک وری به او می اندازم و بخاطرش سرعتم را
بیشتر می کنم.

- وقتی کلاس و می پیچونی بری آمار گیری، آخر و
عاقبت میشه همین.

با "خسته نباشیدی" که استاد می گوید جزو هام را
می بندم و عینکم را بالای سرم می برم. دست هایم را
روی کلاسور و سرم را روی دست هایم می گذارم.
کلاس های دروس عمومی آنقدر برایم خسته کننده و
عذاب آور می گذشتند که دلم می خواست بعد از حضور
و غیاب نامرئی شوم و از کلاس بگریزم؛ مخصوصا
کلاس استاد سمائی که هر ده دقیقه یکبار، یکی از
دانشجویها را صدا می زد و می خواست که گفته هایش را
تکرار کند.

مینو با کتاب ضربه آرامی روی سرم می کوبد و صدایم
می زند.

– پاشو بابا! چه گرفته خوابیده واسه خودش... پاشو
بچه ها منتظرن.

– گندت بزنی. دو دقیقه دیگه نمیاومدی خوابم برده بودا.

#پارت_17

#تو_نشانم_بده_راه

برمی خیزم و با مینو به کافه ی بیرون دانشگاه می رویم.
امروز تولد امیرحسین بود؛ عاقلترین فرد در گروه
هشت نفره مان. می دانستم اهل سیگار است و برایش
فندکی نقره ای خریده بودم. امیرحسین قبل از ورود به

دانشگاه به سربازی رفته بود و دو سه سالی از بقیه‌ی ما بزرگتر بود. بخاطر بزرگتر بودنش و رفتارهای زیادی منطقی‌اش، به او لقب "پدرخوانده" را داده بودم، که جمعیان خیلی سریع به این لقب خو گرفته بود. هر کدامان در مورد موضوعی نیاز به هم‌فکری داشتیم، اولین آدرس‌مان امیرحسین بود.

به جز جمع صمیمی خودمان چند نفری دیگر از دوستان امیرحسین هم در کافه بودند. به غیر از یکی بقیه‌شان را در کلاسهای عمومی دیده‌ام و دورادور می‌شناختم. اکثراً از بچه‌های سال بالایی هستند که امیرحسین بواسطه‌ی سوال‌های بی‌پایان درسی‌اش سراغشان رفته و با آنها آشنا شده است. احوالپرسی مختصری

می‌کنیم و طولی نمی‌کشد که کافه را روی سرمان
می‌گذاریم.

شاهین آیفون جدیدش را به همراه اسپیکر کوچکش
روی میز می‌گذارد و آهنگ شادی از آن پخش می‌کند.
شانه‌ها و دستانش را با آهنگ تکان می‌دهد و هر از
چند گاهی هم نیم خیز شده و قر در کمرش را به
رخمان می‌کشد. نمی‌توانیم به حرکاتش نخندیم و با
دست زدن و کل کشیدن همراهی‌اش نکنیم.

مسئول کافه یکی دوبار سراغمان می‌آید و می‌خواهد
کاری نکنیم که در کافه‌اش تخته شود؛ هرچند خنده‌ی
روی لبانش نشان می‌دهد خودش هم از این حال و هوا

بدش نیامده و تذکرش هم فرمالیته و از روی اجبار است.

کیکی که مینو و هلن از قبل سفارش داده‌اند روی میز می‌آید. عکسی از امیرحسین روی کیک انداخته‌اند که در آن با فوتوشاپ، او را به "پدرخوانده" شبیه کرده‌اند. ایده‌اش از جانب من بود و همین هم باعث شد امیر اعتراضش را در نطفه خفه کند. کیک میان خنده‌ها و تبریک‌های بچه‌ها بریده می‌شود و خوردن کیک، کمی سر و صدایمان را می‌خواباند.

میان سروصدای بچه‌ها یکی دوبار کلمه‌ی "مثانه" را می‌شنوم و ناخودآگاه گوش‌هایم تیز می‌شوند. زیرچشمی نگاهی به مستانه می‌اندازم که سرش را

پایین انداخته و مدام سعی دارد نگاهی را از بقیه
 بدزد. شکم به یقین تبدیل می شود؛ کسی دارد سربه
 سر این دختر معصوم و سربه زیر می گذارد. شوخی
 بدی ست! هم خود مستانه را خیلی دوست دارم و هم
 نامش را که شدیداً برازنده اش است. صورت زیبایش
 به ظرافت حوریان نقاشی های مینیاتوری ست اما اعتماد
 به نفس پایینی که دارد، مانع می شود در چنین مواقعی
 از خودش دفاع کند؛ در این مورد دقیقاً نقطه ی مقابل
 من است!

یکساعتی در کافه می نشینیم و امیرحسین همه مان را
 به یک قهوه دعوت می کند. سروصدا نسبت به ساعتی
 پیش خوابیده و همه مشغول قهوه هایمان می شویم.
 دوست نجسب امیرحسین با دو صندلی فاصله نزدیک

من نشسته است و هر از چندگاهی نگاهی به مستانه می کند.

مینو سمت راست من نشسته و در مورد کراشش زیرگوشتم حرف می زند. سرم را سمت مینو خم کرده ام، اما تمام حواسم پیش دوست امیرحسین است که با نگاهی معنادار مستانه را مخاطب قرار می دهد.

- مثانه خانوم.

تیز نگاهش می کنم و چشمانم را برایش ریز می کنم. به خیالش تشدید می که روی حرف "ث" می گذارد، زهر ماجرا و شوخی بی جایش را می گیرد و کسی متوجه تعمدی بودن این مدل تلفظش نمی شود. مینو که نگاه تیز و حالت آماده به حمله ام را می بیند، بازویم را می کشد که اهمیتی ندهم. اما دستم را تکان داده و از

دستش آزاد می کنم. همچنان خیره ی پسرک مانده ام.
مترصد تکرار غلط اضافی اش هستم که او را درست و
حسابی سر جایش بنشانم.

- اسمتون تو شناسنامه مثانه بود دیگه. میخواستم
اگه میشه بیشتر همدیگه...

#پارت_18

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

اجازه نمی‌دهم حرفش را به آخر برساند. فنجان
قهوه‌ام را به صورتش می‌پاشم و صدای هین کشیده‌ی
دخترها بالا می‌رود. پسرکی که حتی اسمش را هم
نمی‌دانم با حرص بلند می‌شود و سرش را به جلو خم
کرده و یقه پیراهنش را از تنش فاصله می‌دهد. مثل
گاوی که رنگ قرمز دیده باشد پره‌های بینی‌اش از
عصبانیت باز و بسته می‌شوند.

- هویی؟ چته تو؟ کوری نکبت؟

من هم از جایم بلند می‌شوم، اما با خونسردی؛ انگار نه
انگار که اتفاقی افتاده است. کوله و کلاسورم را
برمی‌دارم و رو به پسر با اکراه می‌گویم.

- هرچی گفתי خودتی. حرف دهنت و بفهم. یه بار
دیگه زبون الکت نچرخه و اسم ملت و ناقص
بگی، می‌زنم ناقصت می‌کنم.

می خواهد به طرفم حمله کند که از جایم تکان
 نمی خورم و با جسارت نگاهش می کنم. امیر حسین
 سریع مداخله می کند و با دوستان دیگرش جلوی
 پسری که حالا فهمیده ام اسمش رامین است را
 می گیرند. مستانه با خجالت از جا بلند می شود. نگاه
 تشکر آمیزش را می بینم. دستی به مقنعه اش می کشد و
 با استرس مرتبش می کند. پسر می خواهد باز فحاشی
 کند که انگشت اشاره ام را تهدیدوار سمتش می گیرم.
 - بار آخرت باشی جایی سبز میشی که من و تیمم
 باشیم. وگرنه دفعه بعد اینقدر مودب برخورد
 نمی کنم.

فحشی می دهد که امیر حسین بازویش را با شدت به
عقب می کشد و تشری به او می زند. پوزخندی می زند؛
تا دو دقیقه ی پیش از چنان کلماتی استفاده می کرد که
خیال می کردی به عمرش کمتر از گل نه شنیده و نه به
زبان آورده؛ و حالا بسرعت ادبیاتش چرخیده و به
لات های چاله میدان طعنه می زد.

با بلند شدن مستانه، مینو و شیرین هم برمی خیزند تا
از کافه بیرون برویم. خونسرد رو به امیر حسین
می چرخم.

- امیر جون خیلی خوش گذشت. بازم تولدت مبارک
عزیزم.

لبخند و تحسین تا چشمانش بالا آمده اما سعی می کند
جلوی دوستش حفظ ظاهر کند. بابت هدیه ام تشکر
می کند.

مستانه هم جسارتش را جمع می کند و با صدای بلند
"عاشقتم آوا"یی می گوید که لبان پسر را از حرص
چین می دهد. می خواهیم از کافه بیرون بروم اما لحظه
آخر باز به عقب برمی گردم و رو به پسر رامین نام، که
حالا کمی آرامتر شده با چشمک می گویم:
- قهوه ای بهت میاد.

صدای خنده ی بچه ها او را عصبی تر می کند. مشخص
است خندیدن آنها بیشتر از حرف من برایش سوزش
دارد. حرفی نمی زند اما با چشمهایش برایم خط و
نشان می کشد.

خنده‌های بی‌اختیارشان که فروکش می‌کند، سبحان و
 امیرحسین دور رامین را می‌گیرند تا کمی آرامش کنند.
 شاهین اما از دور چشمکی برایم می‌زند و بی صدا
 "دمت گرم" می‌گوید. جان مطلب را از این حرکتش
 می‌گیرم و لبانم به طرفین کش می‌آید. ظاهراً شکم در
 مورد نگاه‌های کшدار شاهین به مستانه بی‌مورد نبوده
 است!

با دختران گروه از کافه بیرون می‌زنیم. سوار ماشین
 هلن می‌شویم تا هر کداممان را تا جایی که مسیرمان
 مشترک است برساند. جلو می‌نشینم و شیرین و
 مستانه و مینو روی صندلی عقب جا می‌گیرند. شیرین و
 هلن مدام به مستانه غر می‌زنند که چرا اینقدر بی‌زبان

است که هر کسی به خودش اجازه دهد اینطور
 مسخره‌اش کند. تشری رو به هردویشان می‌زنم.
 - خوب دیگه شما دوتا هم. چی شده حالا انگار.
 حال یارو رو گرفتیم تموم شد دیگه. ول کنین بچه
 رو!

از حساسیت‌های خانواده‌اش خبر دارم. همین کافه
 آمدنش با چند همکلاسی پسر در خانواده‌ی او
 تابوشکنی سنگینی به حساب می‌آید. در فامیل مستانه
 همیشه جمع زنانه و مردانه از هم جداست و باید با
 حجاب کامل در میهمانی‌ها و دورهمی‌هایشان حاضر
 شوند. انقدر بال و پر این دختر معصوم و دل پاک را در
 خانه چیده‌اند که دلم نمی‌آید بیرون از خانه هم کسی
 اذیتش کند و اینطور مورد بازخواست قرارش دهد.

#پارت_19

#تو_نشانم_بده_راه

هلن دستش را با خنده روی فرمان می کوبد.
- تو روحت که رو نمی کردی. لعنتی این حرکت از تو
بعید بود. من باید طرف و قهوه‌ای می کردم.
- دست خودم نبود. از کی بود حواسم بهش بود که
داره خوشمزگی می کنه، می خواستم حالش و بگیرم
ولی لحظه‌ی آخر عصبانی شدم، از دستم در رفت...
قهوه رو روش پاشیدم... خودمم ناراحت شدم...
بیچاره بد ضایع شد.

- به جفت تخمدونای فعالم. حقش بود!

مینو سرش را از میان دو صندلی جلو می کشد و با
حرص حرف می زند.

- حالا ول کنین این حرفا رو. از صبح رو دلم مونده
حال خودتو بگیرم... لعنتی اون همه مو رو چطوری
دلت اومد بزنی آخه؟؟ آدم موی تا کمر و میره
پسرونه میزنه؟

مقنعه ای که از صبح مدام رو به عقب سر می خورد را
عقب تر می کشم. سایه بان را پایین می دهم و موهای
کوتاهم را با انگشتانم در آینه اش حالت می دهم. خط و
نشانی که مینو با چشم هایش می کشد شیطنتم را فعال
کرده و باعث می شود با بیخیالی جوابش را بدهم.

- اولاً که پسر و نه نیست و پیکسیه. بعدشم سبک شد
سرم. چی بود اون همه مو؟ تازه شم، رنگ آبی رو موی
بلند بد میشد. این رنگ کلا واسه همین استایل موئه.
- عقل نداری دیگه. این موها مال من بود عمرا دست
بهشون نمی زدم.

عقب می کشد و پر از حرص کیفش را بغل می کند.
اصلاً دلم نمی خواهد جای آن کوله‌ی جین باشم که مینو
در بغلش می فشارد و مچاله‌اش می کند. من موهای
پر پشت و سنگینم را کوتاه کرده‌ام و او حرصی ست!

با مینو از سال اول دبیرستان همکلاس بودیم و رقابتی
برای کنکور خواندیم و هر دو در یک دانشگاه پذیرفته
شدیم. انرژی مثبتی که از هم می گرفتیم، باعث شده

بود از همان ابتدا صمیمیت خاصی میانمان بوجود بیاید.
نزدیکی خانه‌هایمان هم منجر به آشنایی و رفت و آمد
خانواده‌ها با هم شده بود.

شیرین ادامه‌ی شکایت مینو را می‌گیرد.

- من موندم تو ننه بابات چیزی بهت نمیگن اون
همه مو رو حروم کردی؟

باز هم مینو وارد میدان می‌شود و به جای من با کلماتی
کشیده و وزن دار جواب شیرین را می‌دهد.

- ننه باباش؟ نههمه بابا... یه بابای پایه‌ای داره این
نکبت. خدا می‌دونه واسه این جوجه رنگی اسفندم
دود کرده!

حرصی که مینو می خورد نمی گذارد حالت بی تفاوتی را
 حفظ کنم و جلوی خنده ی بلندم را بگیرم. بابا همیشه
 پایه بود. درست حدس زده بود! حتی دیشب که از
 آرایشگاه به خانه برگشته بودم، بابا "یوسف" با دیدن
 استایل جدیدم کتابش را روی مبل انداخته و به سمت
 آمده بود، یک دستش را به سمت راست دراز کرده و
 دستش دیگرش را روی سینه تا کرده و با ترانه ی
 آذری که خبر از آمدن یار با ساز و آواز می داد، چند
 لحظه ای خودش خوانده و خودش هم رقصیده بود. از
 مادرم هم خواسته بود جای چشم غره رفتن برایم
 اسفند دود کند.

- من می گم این مینو خونه ی ما دوربین کار
 گذاشته... هی شما بگین نه.

از اینکه تاییدش کردم چشمانش گرد می شود و
مشتش را به نشان تعجب جلوی دهانش می گیرد.

- سگ تو روح آوا. یعنی هیچی نگفت بهت؟

- نه والا. کلی هم کیف کرد.

از حرص فحشی مردانه به من می دهد که صدای اووو
کشیدن و خندهی دخترها را درمی آورد. اینبار
شیرین است که عینکش را روی موهایش می گذارد و
سرش را جلو می آورد. همزمان با کلفت کردن صدایش
سعی می کند ادای امیرحسین را در بیاورد.

- اینو داشته باشین حالا! دیدین امیرحسین و؟ به

آوا می گفت "مرزای زیبایی و جابجا کردی دختر،
چه بهت میاد".

#پارت_20

#تو_نشانم_بده_راه

و دوباره بمب خنده‌شان می‌ترکد. از ماشین هلن که
پیاده می‌شویم مسیر بعدی تا جنت آباد را سوار
اتوبوس می‌شویم. اتوبوس آنقدر شلوغ است که نفس
به نفس بقیه مسافرها ایستاده‌ایم. دستم را به زور به
میله‌ی بالای سرم گرفته‌ام و نگاه‌های اخمالود و
بازجویانه‌ی پیرزنی که روی صندلی روبرویم نشسته،
لحظه‌ای از رویم کنده نمی‌شود. از نگاه‌های سنگینش
خسته می‌شوم و برای اینکه بیخیال شود من هم برای
چند لحظه خیره‌اش می‌شوم و با لبخندی حرص درآر

نگاهش می کنم. کلافه می شود و با غیض زیر لب شروع
به حرف زدن می کند.

- لاله الاالله... حیا نمونده واسه جوونا... سرو
ریختش و نیگا... معلوم نیست زنه، دختره؟

وقعی به حرف هایش نمی گذارم. همین که سیبل
نگاه های تیزش را تغییر می دهد برایم کافی ست. مینو
از غرغره های پیرزن بی صدا می خندد و با آرنج به بازویم
می کوبد. لبانم را محکم بهم فشار می دهم تا من هم
هم پای او نخندم.

دو ایستگاه پایینتر پیاده می شویم و چند نفس عمیق
می کشم تا ریه هایم که از هوای مسموم داخل اتوبوس
اشباع شده اند به خودشان بیایند. احساس می کنم بوی

تن تمامی مسافران اتوبوس سلول‌های بویایی‌ام را
تسخیر کرده‌اند.

مینو موبایلش را در می‌آورد تا نمونه کارهای
آرایشگاهی که برای عروسی خواهرش انتخاب کرده را
نشانم دهد. با آب و تاب از زن آرایشگر و کارهایش
تعریف می‌کند و اصرار دارد که من هم تاییدش کنم.
هرچند سلیقه‌مان زمین تا آسمان تفاوت دارد، اما دلم
نمی‌آید ذوقش را کور کنم.

دو بند کوله‌ام را از دو طرف می‌گیرم و با قدم
هایی آهسته همراهش می‌شوم تا حین حرف زدن
عکس‌ها را هم ببینم. آنقدر میانمان صمیمیت وجود
دارد که برای ریزترین امور هم از من نظر بخواهد.

- مینو این شینیونا واسه تو سنگین نیست؟ اینا
واسه خاله نسرین خوبه بنظرم، نه تو.

نامیدانه در جایش می ایستد و می نالد.

- پس چیکار کنم موهامو آوا؟ ناسلامتی خواهر
عروسما.

- من جای تو باشم موهامو لخت و شلاقی می کنم
می ریزم دورم.

رویش را برمی گرداند و غر میزند.

- آره... عین دختر دبیرستانیا... برو بابا! بی سلیقه.

انگار دختر ده ساله م. همون تو خرید لباسم به
حرفت گوش کردم بسه.

پاتند می کنم و جلوتر از مینو می روم. رو به او می چرخم
و عقب عقب قدم برمی دارم تا حین حرف زدن میمیک
صورتش را هم بینم. ابروهایم از تعجب بالا می رود.

- مگه چش بود لباسه؟ والا چیزی که خودت انتخاب
کرده بودی شبیه لباس حنابندون بود.

- اتفاقاً قشنگ بود.

- خیلییی...! صد لایه تور و حریر نباتی داشت.
بالاتنهش هم همه سنگ دوزی. خیلی سنت و بالا برده
بود مینو. بیخیال تورو خدا... دیدی که نگارم خوشش
نیومد.

تند جوابم را می دهد.

- اونم لنگه تو بی سلیقه ست.

#پارت_21

#تو_نشانم_بده_راه

به سوپری که چند قدم جلوتر است اشاره میکند و من
هم می چرخم تا دوباره با او همقدم و هم جهت شوم.
- بریم دوتا دلستر یخ بگیریم دارم می سوزم از
گرما. مزه ی این قهوه زهرماری هم هنوز تو دهنمه.

اعتراضی نمی‌کنم. هرچقدر من عاشق چایی تلخ و
قهوه بودم، مینو به همان اندازه بدش می‌آمد. عادت به
طعم تلخی نداشت و در عوض آن جانش برای
چیزهای شیرین در می‌رفت. گاهی از دوستی عمیقی که
برخلاف این همه تعارض داشتیم تعجب می‌کردیم.

خودش جلوتر وارد مغازه می‌شود و دو بطری دلستر
استوایی می‌خرد. بطری‌ها را جرعه جرعه تا خانه
می‌نوشیم و هر چند دقیقه یکبار، روح خودمان را مورد
عنایت قرار می‌دهیم که چرا در گرمای ظهر اواخر
خرداد، هوس پیاده روی به سرمان زد و جلوتر پیاده
شدیم.

فکرش را هم نمی کردم ریشه‌ی موهایم اینقدر سریع
 دریاید. انتظار داشتم تا روز عروسی نگار همینطور آبی
 بماند. اما رشد سریع موهایم، این حرف عمه راضیه را
 یادم انداخته بود که می گفت "مو بدجنسه. سالی یه
 سانت هم رشد نکنه، تا رنگش کنی، همه ریشه‌ها
 می زنه بیرون."

خودم نمی توانستم از پس حالت دادن این موها
 بریایم. برایم سخت بود موهایم را به مدلی که
 مدنظرم بود دریاورم. ناچاراً به همراه مامان و آذین به
 آرایشگاه می روم تا سمت راست سرم را ببافند. سه
 ردیف بافت ظریف روی پوست سرم، طرح جالبی
 ایجاد کرده بود؛ بافت‌های آبی رنگ که میانشان
 خط‌های سیاه کشیده شده بود. موهای بالای سرم را
 هم با فری متوسط حالت داده و از آن صافی درآورده

بودند. آرایشگر که هنگام بافت زدن مدام غر می زد که بافتن مو به این کوتاهی سخت است و مدام دستش را به ژل و واکس آغشته می کرد، خودش با دیدن نتیجه به سلیقه ام آفرین گفته بود.

لباسم به رنگ کله غازی براق بود. با سرشانه ای یک طرفه. سمت چپ لباس آستین از نوارهای بلندی تشکیل می شد که تنها در قسمت مچش به هم پیوند می خوردند و حفاصل سرشانه تا مچ را آزاد بودند.. لباس تا بالای زانویم بود و پاهای خوش تراش و اندام بی نقصم را به خوبی به نمایش گذاشته بود. از دیدن خودم در این لباس غرق لذت می شدم و اعتماد بنفسی که داشتم اوج می گرفت.

دور چشمان سبزم را با سایه کاملاً تیره و به قول اذین وحشی‌اش کرده بودم. روی لب‌هایم هم تنها برق لبی زده بودم که از ماتی دربیاید. قرار بود من و اذین با ماشین اراد به تالار برویم و مامان و بابا هم با هم به تالار بیایند. برای آن‌ها سخت بود آهنگ‌های مورد علاقه‌ی اذین را با آن ولوم بالا گوش کنند؛ اذین هم تحمل ترانه‌های قدیمی که بابا خودش با خواننده همراهی می‌کرد را نداشت.

موقع سوار شدن اذین، من را کنار زده و خودش روی صندلی جلو نشسته بود. تمام طول راه هم من و اراد را مجبور کرده بود پلی لیست انتخابی او را با صدای بلند گوش کنیم و در خواندن ترانه‌ها با شکلک و رقص و خواندن همراهش شویم. به این اخلاق‌هایش عادت

داشتیم و همراهی اش جز لذت برایمان چیزی نداشت؛
سرخوشی و شیطنت آذین گرمای خانه مان بود.

عروسی را در یکی از باغ تالارهای شهریار برگزار
کرده بودند. به محض پیاده شدن، پایون اراد را مرتب
می کنم و دستی میان موهایش می کشم که صدای
اعتراضش را بلند می کند.

- نکن لامصب. ریختی به هم همه شو.

- عههههه. بالاش نامرتب بود تازه مرتبش کردم.
لوس نشو!

آراد نچی می کند و هر کدامان یکی از بازوهایش را
می گیریم. آراد ظاهر جذابی داشت؛ طوری که آذین
اصرار داشت در تمامی جلسات اولیا و مربیان، او به

جای بابا یا مامان حاضر شود، تا بتواند پز او را به
دوستان و همکلاسی‌هایش بدهد و به قول خودش
ملتی را زخمی کند.

تا رسیدن به ورودی سنگفرش شده، بازویش را رها
نمی‌کنیم تا بتوانیم با آن کفشهای پاشنه سوزنی میان
سنگهای ریز پارکینگ راه برویم. آذین بیشتر از من
خودش را لوس می‌کند و تا خود سالن دستش را دور
بازوی برجسته‌ی آراد حلقه می‌کند. می‌خواهد به تمامی
دختران حاضر در سالن نشان بدهد این مرد خوش تیپ
همراه دارد و تنها نیست.

#پارت_22

#تو_نشانم_بده_راه

کمی آنطرف تر از ورودی سالن، چند پسر جوان داخل
آلاچیقی در تاریکی نشسته و پیک‌هایشان را به هم
می‌کوبیدند. صدای خنده‌ی سرخوششان نشان از این
داشت که این "بسلامتی" ربطی به اولین و دومین
پیکشان نداشت. آراد با دیدن این صحنه سر زیر
گوش‌مان می‌برد و تذکرات نهایی را می‌دهد که زیاد از
او فاصله نگیریم. با همه‌ی به روز بودنش، هم تعصبات
خاص خودش را دارد و هم نمی‌خواهد کسی مزاحمان
شده و شبمان را خراب کند.

بعد از درآوردن مانتو و شالمان دور یکی از میزهای گرد داخل سالن می نشینیم. مامان و بابا هم به فاصله‌ی کمی از ما به مجلس می‌رسند؛ مثل همیشه دست در دست هم. هنوز از خودمان پذیرایی نکرده‌ایم که مینو با جیغ و خنده سر میز می‌آید و من را با ذوق بغل می‌کند. آرایش فوق غلیظش اولین چیز است که به چشم همه‌مان می‌آید؛ اما با این آرایش غلیظ هم خیلی جذاب و زیبا شده و چشم گرفتن از صورتش کار راحتی نیست. با ذوق زیادی رو به ما خوش آمد می‌گوید.

- سلام عمو، خاله عطیه خیلی خوش اومدین.... آقا اراد، آذین جون از خودتون پذیرایی کنین... خاله

جون اجازه میدین آوا رو ببرم با خودم؟ بریم اتاق
عقد رو سر نگار قند بساییم.

مامان با خوش رویی عروسی نگار را تبریک گفته و
آرزوی ازدواج خود مینو را می کند. علاقه اش به مینو و
رفتار خوب و نجیبانه ی مادر مینو، در این خوش
برخوردی مامان بی تاثیر نیست؛ وگرنه که با کمتر کسی
خارج از محدوده ی اقوام این قدر صمیمی می شود. با
تایید مامان، با هم همراه میشویم که به اتاق عقد
برویم. چند قدم که از میز دور می شویم، مینو خودش
را بیشتر به من می چسباند و به شوخی می گوید:

- بترکی تو... لامصب چه تیکه ای شدی. کل مجلس
زومه روت... نمیگی یه خواهر عروسی اینجا هست
که نباید با این ریخت و قیافه بختش و ببندی؟

می خندم و با شیطنت جوابش را میدهم.

- تو که یار و پیدا کردی... تیم پفک نمکی و مینوت کامله. چشمتو بگیره دیگه لعنتی.

- چشم من و که گرفته. چشم اون دیلاق و نمی گیره... اینقدرم دلبر نخند نکبت!

شلیک خنده ام دست خودم نیست. حرص خوردن مینو چه به شوخی و چه جدی دیدن دارد!

- پس این چسان فيسان واسه اونه! سگ تو روحت... دعوته؟

مینو سرش را به تایید تکان می دهد و سعی می کند قدمهایش را با ناز بیشتری بردارد. لباس قرمز کوتاه و جذبی به تن دارد که در تضاد با پوست سفیدش تابلوی زیبایی از اندام او را به نمایش گذاشته است. از

دیدنش خوشحالم که مجبورش کردم این لباس را
بخرد.

قری به گردنش می دهد و سرش را با افتخار بالاتر
می گیرد.

- آره بابا... تو فکر کن بذارم از قلم بیفته. اول از
همه کارت اونا رو نوشتیم... اگه شد نشونت میدم
بینی سلیقه مو.

- یعنی کشتمت که تا حالا ازم قایم کردی. چقدر
پیش رفتین؟

نیشگون ریزی از بازویش میگیرم. با همه‌ی اداهايش،
دمغ شدنش هنگام پاسخ دادن چیزی نیست که از
چشم پنهان بماند.

- تو دل من که خیلی. ولی اون... هیچ چراغ سبزی
نشون نداده هنوز.

#پارت_23

#تو_نشانم_بدہ_راہ

به سالن عقد که می‌رسیم با گفتن "پس ولش کن.
کسی که بهت فکر نکنه، لیاقت نداره بهش فکر کنی."
بحث را تمام می‌کنم تا نگذارم از اینی که هست پکرتر
بشود.

قندها سابیده می‌شود و عاقد خطبه را می‌خواند تا
عروس از چیدن گل و آوردن گلاب دست بکشد و
"بله" را بگوید. تور روی صورت عروس که کنار
می‌رود، تازه زیبایی مثل ماه نگار مشخص می‌شود.
سلیقه‌مان با او بیشتر بهم نزدیک بود. آرایشی محو و
تمیز روی صورتش بود که زیبایی‌اش را صدچندان
کرده بود و آب شدن دل داماد از نگاه‌های مشتاقش
پیدا بود.

در طول مراسم و هنگام رقصیدن با آذین و مینو، سنگینی نگاهی را روی خودم احساس می‌کنم. سعی می‌کنم نامحسوس صاحب این نگاه سنگین را پیدا کنم اما موفق نمی‌شوم. در آخر هم توجهی نشان نمی‌دهم و به لذت بردن از مراسم و آهنگهای شادی که دی‌جی پلی می‌کند می‌پردازم. وقتی آهنگ آذری شاد پخش می‌شود، با آذین آنچنان رقص زیبا و ماهرانه‌ای اجرا می‌کنیم که سایر میهمانان خود به خود از پیست رقص کنار رفته و به تماشا می‌ایستند. از آهنگهای مورد علاقه‌ی بابا یوسف است و بارها و بارها با این آهنگ رقصیده‌ایم. رقصی که در اصل با موهای بلند و دامن‌های بلندتر انجام می‌شود را، با دامنی کوتاه و مویی کوتاه‌تر، هنرمندانه نمایش می‌دهیم. طوری غرق ریتم آهنگ شده‌ام که آن نگاه‌های وزن‌دار را به کل از یاد برده‌ام.

نمی‌آورم و سرم را به اطراف می‌چرخانم تا صاحب این نگاه را پیدا کنم. کمی دورتر، مردی را می‌بینم که پشت به ما در حال حرکت است. از این فاصله و در نور کم محوطه‌ی پارکینگ، تنها می‌توانم شانه‌های پهن و قد بلند او را تشخیص بدهم. نور لامپ تعبیه شده در حیاط از روبرو به چشمم می‌زند و حتی نمی‌توانم موهای مرد را ببینم که حدسی در مورد پیر یا جوان بودنش بزنم.

#پارت_24

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

حال:

طیبه سرش را به شانه‌ی یوسف تکیه داده و چشمانش را بسته بود. تمام دیشب را میان راهروهای بیمارستان بالا و پایین رفته و حالا پشت در آی سی یو به انتظار خبری از احوال دخترشان نشسته بودند. آراد با سینی پلاستیکی که سه لیوان یکبار مصرف چایی و دو بسته بیسکویت در آن است به سمتشان می‌آید. یوسف از همان دور به آراد اشاره کرده و عطیه را نشان می‌دهد تا متوجه خواب بودن مادرش بشود و صدایشان نزند. آراد در سکوت سینی را کنار پدرش روی نیمکت فلزی می‌گذارد و خودش سرپا می‌ایستد. چشمهای دردناکش را می‌مالد. یکی از لیوان‌ها را برمی‌دارد و چند قدمی از پدر و مادرش فاصله می‌گیرد.

از دیشب که با گوشی آوا تماس گرفته و گوشی را
افسر پلیس جواب داده بود، مغزش از هجوم یکباره‌ی
سوالات در حال انفجار بود. در خانه تنها او خبر داشت
که قرار است آوا به تبریز برود. دور از چشم پدر و
مادرش چندباری به موبایل سمیر زنگ زده بود، اما
پاسخی نگرفته بود. لیوان چایی را به دست چپش
می‌دهد. گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد. میخواهد
دوباره با سمیر تماس بگیرد اما حسی در درونش مانع
از این می‌شود که جلوی پدرش این کار را انجام بدهد.
در آخر پیامکی برای سمیر ارسال می‌کند با این
مضمون "کجایی سمیر، مگه قرار نبود آوا دیشب بره
تبریز؟ چطوری سر از بیمارستان درآورده؟"

عطیه هینی گفته و از خواب سبکش می پرد. سریع
نگاهش را به در آی سی یو، و سپس یوسف می دهد.
نگاه خاموش یوسف را که می بیند، متوجه می شود هنوز
خبری نشده. صاف می نشیند و یوسف لیوان چایی را
به سمتش می گیرد.

- آخه این وقت شب تو خیابون چیکار می کرده؟
سمیر کجا بوده؟

یوسف هم از دیشب هزار بار این سوال را از خودش
پرسیده بود. اما جلوی عطیه، چیزی از نگرانی هایش به
روی خودش نمی آورد.

- معلوم میشه عطیه جان. بخور چاییتو. دیدی که،
دکتر دیشب گفت حالش خوبه. به هوش که بیاد
میارنش بخش.

صدای زنگ گوشی آراد بلند می شود و نام سمیر روی صفحه نقش می بندد. دایره‌ی سبز رنگ را به وسط می کشد و گوشی را کنار گوشش قرار می دهد.

- کدوم بیمارستانین؟ آوا چش شده؟

سعی می کند صدایش بالا نرود و توجه مادر و پدرش را جلب نکند. حدس می زد سمیر جلوی تبریز رفتن آوا را گرفته باشد و با هم مشاجره کرده باشند.

- تو باید بگی نه من. زنت این وقت شب تو خیابون چیکار میکرده؟

#پارت_25

#تو_نشانم_بده_راه

مکت سمیر چند لحظه‌ای طول می‌کشد و بعد صدای
بشدت نگرانش در گوشی می‌پیچد.

- الان وقتش نیست آراد. کدوم بیمارستانین؟

نشانی بیمارستان را می‌دهد. روی نیمکت روبروی مادر
و پدرش می‌نشیند و سعی می‌کند خونسرد باشد.

- سمیر زنگ زده بود مامان. داره میاد.

عطیه عصبی و برآشفته صدایش را کمی بالا می‌برد.

- تا حالا کدوم گوری بوده که نفهمیده زنش
بیمارستانه؟

یوسف شانه‌های عطیه را می‌گیرد و او را به آرامش
دعوت می‌کند. آراد حدسیاتش را برای خودش نگه
می‌دارد. اما سعی می‌کند به نحوی مادرش را کمی
برای اختلافی که حدس می‌زند میان خواهر و شوهر
خواهرش اتفاق افتاده، آماده کند.

- زن و شوهرن دیگه مامان. حتما بحثشون شده،
آوا زده بیرون که بیاد خونه‌ی ما. حالش یهو بد
شده.

یوسف هم حرف آراد را تایید می‌کند و از عطیه
می‌خواهد وقتی سمیر آمد، برخورد تندی نکند. طولی

نمی کشد که سمیر سراسیمه و با ظاهری پریشان به بیمارستان می آید. نمی خواهد وقت را با پرس و جو از اطلاعات بیمارستان تلف کند. شماره‌ی اراد را می گیرد و با پرسیدن بخشی که آوا در آن بستری ست، با قدم‌هایی بلند وارد ساختمان بیمارستان می شود. منتظر آسانسور نمی ماند. پله‌ها را دوتا یکی بالا می رود و به محض ورود به طبقه‌ی دوم، خانواده‌ی آوا را می بیند و به سمتشان پا تند می کند. دستش را به سمت یوسف دراز می کند و سلام می کند. سردی نگاه یوسف را که حس می کند، کل تنش در لحظه به عرق سردی می نشیند. استرس و عذاب‌ی که دیشب تا صبح کشیده در برابر شرمندگی الانش و ترس از لحظه‌ی رسواشدنش، مثل شعله‌ی کبریت است در برابر صاعقه‌ای هولناک. سعی می کند خوددار باشد و عادی

رفتار کند. به سمت عطیه برمی گردد و او را کوتاه بغل می کند.

- سلام مامان. چش شده آوا؟

با همه ی تذکرها ی یوسف و آراد، عطیه نمی تواند گلایه ی لحنش را پنهان کند.

- ما باید پرسیم چی شده سمیر. آوا این وقت شب تو خیابون چیکار می کرده؟ چرا حالش بد شده؟ کجا بودی تو وقتی دخترم به اون حال افتاده بود؟

نفس هایش تند می شود. پس هنوز چیزی نمی دانند. در دل خدا را شکر می کند که هنوز رسوا نشده. اما هرچقدر هم که از بی خبری بقیه مطمئن باشد، باز هم روی نگاه کردن در چشمانشان را ندارد. سعی می کند

به دم دستی ترین دروغی که به ذهنش می رسد متوسل شود و فعلا اوضاع را آرام نگه دارد.

- دیشب یه کم حرفمون شد. زد بیرون. گفتم حتما اومده خونه ی شما.

- چه حرفی بوده که این وقت شب بچه مو کشونده تو خیابون؟ سمیر! آوا اهل قهر کردن نیست. همیشه وایستاده حرفش و زده ولی قهر نکرده.

یوسف نمی گذارد بحث بیشتر از این کش بیاید. بازوهای عطیه را می گیرد و روی نیمکت می نشاندش.

- صبر داشته باش عطیه خانوم. به هوش که بیاد معلوم میشه. بیا بشین فعلا.

#پارت_26

#تو_نشانم_بده_راه

با همین جمله‌ی یوسف آتش به جان سمیر می‌افتد.
وفتی آوا به هوش بیاید... نباید برود. باید همین جا و
بالای سر آوا بماند. شاید وقتی به هوش آمد، بتواند
قانعش کند که او را ببخشد و این موضوع میان
خودشان بماند. حتی یک درصد هم فکر نمی‌کرد، سفر
آوا کنسل شود و در آن ساعت از شب به خانه برگردد.
اگر سفرش کنسل می‌شد حتماً با سمیر تماس گرفته و
به او خبر می‌داد که در راه خانه است. اما دیشب
غافلگیرش کرده بود؛ شبی که برای اولین بار چشم

روی علاقه‌اش به آوا بست و تختشان را با زن دیگری شریک شد. دیشب از روی عصبانیت، به وسوسه‌های مدام زن جواب مثبت داده و شیرازه‌ی زندگی‌شان را از هم پاشیده بود. می‌خواست به آوا بگوید که اولین بارش بود، می‌خواست بگوید که فریب خورده، که اغوا شده؛ اما دیشب آوا حتی صبر نکرده بود که کوچکترین توضیحی بشنود.

- بابا! آذین زنگ زده بود. یه ساعت دیگه راه می‌افته بیاد سمت تهران.

یوسف نگاه سنگینی به آراد می‌اندازد و با لحن ملامت‌گری پاسخش را می‌دهد.

- نباید به اون بچه می‌گفتی چی شده. دکتر که گفت خطر رفع شده. دیگه آذین و چرا آلاخون والاخون کردی؟

- تقصیر من نیست بابا. از صبح چند بار زنگ زده. هی می گفت دیشب خواب بد دیده، دلشوره داره. دیدم همین جوریشم رو سنگ نشسته، بهش گفتم. عطیه از همان جا که نشسته با زمزمه اش به بحث میان پدر و پسر خاتمه می دهد.

- بذار بیاد بچهم. بعدا بفهمه دلگیر می شه چرا بهش نگفتم. الانم که کاری نداشت. واسه انتخاب واحد رفته بود.

آراد متوجه است که سمیر کاملاً عامدانه نگاهش را از او می دزدد. موریانه های شک و گمان، با سرعت بیشتری سلول های مغزش را می جووند. همین که موفق شود مادر و پدرش را به خانه بفرستد، یقه ی سمیر را خواهد چسبید.

#پارت_27

#تو_نشانم_بده_راه

گذشته:

وسایلم را جمع میکنم و با تحویل دادن برگه امتحانی
به مراقب، از سالن بیرون میزنم. آخرین امتحان از
دروس تخصصی بود و مطمئن بودم مثل همیشه نمره
بسیار خوبی خواهم گرفت. از بوفه‌ی دانشگاه برای
خودم نسکافه می‌گیرم و به حیاط میروم. زیر درختی

روی چمن‌ها منتظر دوستانم نشسته‌ام که شیرین و
 هلن با توپ پر به سمتم می‌آیند. می‌دانم که بازهم زود
 برخاستم از سر جلسه آن‌ها را شورانده است. هلن از
 همان دور کوله‌اش را به سمتم پرت میکند که جاخالی
 میدهم و کوله‌پشتی کنارم می‌افتد. حرکت بچه‌گانه‌اش
 به خنده می‌اندازدم.

- زهرمار. ببند بینم! نکبت صدبار نگفتم اینقدر زود
 برگه تو تحویل نده؟ از ترس اینکه خودم هیچی بلد
 نیستم شاش بند شدم؛ ریدم تو برگه. آوا جرت
 میدم اگه این امتحان و بیفتم.

از شدت خنده کم می‌ماند روی چمن‌ها پخش شوم. به
 نفس نفس افتاده‌ام اما فحش‌های پدر و مادر داری که
 هلن ردیف می‌کند نمی‌گذارد آرام شوم. شیرین هم از

خنده‌ی من و حرص خوردن هلن به خنده می‌افتد.
 خنده‌های صدا دارمان لب‌های هلن را در اوج عصبانیت
 کش می‌آورند. هرچند سعی در کنترلشان دارد که
 متوجه خنده‌اش نشویم اما چندان هم موفق نیست و
 در آخر خنده‌اش را آزاد میکند و "زهرمار" کشدار
 دیگری می‌گوید. کنارم می‌نشیند و کوله‌اش را از دستم
 می‌گیرد. هلن هرچقدر هم که بدهن باشد اما مثل آب
 زلال است. و تکلیفت با او در همان ساعت اول
 مشخص می‌شود. بر خلاف هر کدام از ما که خوب
 بلدیم احساسمان را پنهان کنیم و گاهی ظاهرمان با
 آنچه درون مغزمان می‌گذرد فرق دارد، او خود خودش
 است، بلد نیست احساسش را مخفی کند. با صدایی
 که هنوز ته‌مانده‌ای از خنده دارد در صدد دلجویی
 برمی‌آیم.

- من بیشتر بشینم هرچی درست نوشتم و خط
میزنم اشتباه مینویسم. میدونی خودت.

با جدیتی که سعی در حفظش دارد و موفق نیست چپ
چپ نگاهم میکند.

- درد بگیری. خوب لااقل سرعت نوشتنت و بیار
پایینتر.

نگاهش به طور بامزه‌ای مضطرب میشود. آنقدر از
اخلاق استاد افخم حساب میبرد که تمام جلسات را
برخلاف کلاسهای دیگر جیک نمی‌زند تا به چشم استاد
نیاید.

- یعنی آوا اگه "تنظیم شرایط محیطی" و بیفتم
بیچاره‌م. افخم و که می‌شناسی... حیثیت واسه آدم
نمیداره. هی برمیکرده سرکلاس میگه "خانم

فلانی ترم پیش که افتادین این ترم با دقت
بیشتری درس و گوش کنین."

از دیدن گردنی که هلن کج میکند و ادای استاد را
درمی آورد سری به تایید حرفش تکان می دهم. هلن
لیوان نسکافه را برمیدارد و قلی می نوشد که بینی ام را
چین میدهم و همانطور نشسته لگدم را حواله اش
میکنم.

- اهمههه. دهنی بود هلن... آدم باش.

با همان ادبیات معروفش که زبانزد بود بیخیال جوابم
را میدهد.

- فردا که شوور کردی طرف زبونش و کرد تو حلق
جنابعالی بازم میگی اه اه و دهنیه؟ اونوقت که
خوش خوشونت...

با جمع کردن صورتم نمیگذارم ادامه بدهد. این دختر
در ردیف کردن جملات غیراخلاقی اش حد و مرزی
ندارد. دستم را جلوی دهانش میگیرم.

- خوبه حالاااا. فعلا که با این تن صدایی که تو
داری اقدس و دار و دسته اش میان می برنت. شوهر
کردن و فرنچ کیس منو نمی بینی.

#پارت_28

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- دخترا مینو اومد.

با اشاره‌ی شیرین نگاهمان را به ورودی ساختمان
دانشکده می‌دهیم. دستی برایش تکان می‌دهم تا ما را
ببیند. امروز حالش مساعد نبود؛ از صبح که به دانشگاه
آمده بود، رنگ و رویش پریده بود و لب‌هایش به
سفیدی می‌زدند. وقتی هم دلیلش را پرسیدم، عادت
ماهیاره را بهانه کرده بود.

با بی‌حالی و سلانه سلانه به سمت ما می‌آید. رنگش
زردتر و لب‌هایش بی‌رنگ‌تر از صبح است و تنها رنگی
که به صورتش اضافه شده هاله‌ی کبود رنگ زیر
چشمانش است. حتی حال ندارد حرف بزند. نگاهش

یخ بسته و پاهایش تعادل ندارند. به نظر می‌رسد
فشارش پایین باشد.

سریع از جا بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم. اولین
باریست که مینوی پر حرف و سرزنده را در این حال
می‌بینم و این حالش نمی‌تواند هیچ ربطی به عادت
ماهیارنه داشته باشد. بیشتر شبیه کسی ست که در
سوگ عزیزی، خودش را باخته. بازویش را می‌گیرم و
نامش را صدا می‌زنم.

- خوبی مینو؟ چت شد دختر؟

جوابی نمی‌دهد. تنها نگاه عمیقی به چشمانم می‌اندازد.
لایه‌ای اشک چشمان سیاهش را پر می‌کند. غمی که
در چشمان بی‌فروغش بیداد می‌کند روی قلبم

می نشیند و قلب من را هم می آورد. گاهی چشم‌ها بهتر
از زبان عمل می کنند. چشمان مینو در این لحظه انگار
زبان دارند و لالایی غم می خوانند. نفسم جایی میان
سینه گره می خورد. اتفاقی برای رفیق چندین ساله‌ام
افتاده است. شک ندارم!

بار دیگر نامش را صدا می زنم و آرام بازویش را تکان
می دهم. زیر لب می گوید.
- خراب شد.

نفس آسوده‌ام را رها می کنم. کمکش می کنم بنشیند
اما نگاهش لحظه‌ای از صورتم کنده نمی شود. انگار
امیدش را در میان صورت من جستجو می کند. وقتی

می نشیند مقنعه‌ی نامرتبش را روی سرش مرتب
می کنم و دست سردش را فشار ملایمی می دهم.

- کشتی منو مینو! بابا یه امتحانه دیگه فدای سرت
خراب شد. من نمی دونم این افخم بیچاره شاخ
داره یا دم اینقدر ازش می ترسین.

حرفی نمی زند اما لایه اشک شناور در چشمانش
ضخیم تر می شود. به هلن و شیرین سفارش می کنم
حواسشان به مینو باشد و خودم برمی خیزم و به بوفه
می روم تا یک نوشیدنی شیرین برایش بخرم.
مینو هیچوقت دانشجوی چندان پرتلاشی نبود که بابت
خراب کردن امتحانی به این حال بیفتد. انهم در
رشته‌ای که به تشویق من واردش شده بود و همین که
بتواند دروس را پاس کند، برایش جای شکر داشت.

مطمئنم موضوع چیز دیگری ست. شانه‌ای بالا
می‌اندازم و با دلستر محبوب مینو به محوطه
برمی‌گردم. هلن و شیرین تنها نشسته‌اند. سراغ مینو
را که می‌گیرم در کمال تعجب خبر از رفتنش می‌دهند.
بعد از شش ترم همکلاسی بودن، این اولین باریست
که مینو برای رفتن منتظر من نمی‌ماند. خدا کند در
طول راه حالش بدتر نشود!

خانه‌مان یک خانه‌ی ویلایی دوطبقه با حیاطی کوچک
است که بابا و عمو نادر با فروش آپارتمان‌هایشان و
گرفتن ارثیه پدری آن را خریده‌اند. هردو همیشه از
آپارتمان نشینی شکایت می‌کردند و در اولین فرصتی
که به دستشان آمده بود این خانه را خریده بودند.
اعتقاد داشتند وقتی خانه ویلایی بخری از کف زمین تا

آسمان خدا متلع به توست و مثل اپارتمان هر کف دست جا را با غریبه‌ها شریک نیستی.

ما در طبقه‌ی پایین ساکن بودیم و خانواده‌ی عمو ناصر در طبقه‌ی بالا. البته به جز وقت خوابیدن مرز خاصی میان خانه‌مان نبود و همین خانه یکی بودن، مرز میان دل‌هایمان را هم درهم شکسته و صمیمیت‌مان را مثال‌زدنی کرده بود. عمو ناصر تنها سه سال از پدرم کوچکتر بود اما انچنان احترام بابایوسف را نگه می‌داشت، گویی بابا حق پدری به گردنش دارد. دو برادر با اینکه از مادر ناتنی بودند اما بیشتر از بقیه‌ی خواهر و برادرهای خانواده‌ی پرجمعیتشان همدیگر را دوست داشتند.

#پارت_29

#تو_نشانم_بده_راه

به خانه که می‌رسم، حیاط را با عجله طی می‌کنم.
کتانی‌هایم را از پا بیرون می‌کشم و از همان دم در با
صدای بلند مادرم را صدا می‌زنم. از اتاقش بیرون
می‌آید. در یک دستش قلم و در دست دیگرش خط
چشم است. یکی از چشم‌هایش را خط کشیده و
دیگری مانده و این خط دنباله‌دار مرتب نشان می‌دهد
باز قرار است دوتایی بیرون بروند و مامان برای بابا
دلبری کند. خودش خوب می‌داند هنوز هم وقتی بالای
چشمان سبزش را خط می‌کشد، رنگ نگاه بابا چقدر
عوض می‌شود و شیفه‌تر نگاهش می‌کند. جواب سلامم

را می دهد و قلم را داخل ظرف خط چشمش می اندازد
تا خشک نشود. جلو می روم و مقنعه ام را درمی آورم.

- احوال عطی خانوم. داری آرا ویرا می کنی کجا بری
مامان؟ باز چشم این یوسف جون و دور دیدی؟

تمام تلاشش را می کند که جدی باشد و تشر بزند اما
خنده قویتر عمل می کند. به دیوار کنارش تکیه می زند و
با همان خط چشم در درستش پیشانی من را نشانه
می گیرد.

- اولاً یکم حیا کن. دوما خود بابات داره میاد دنبالم.
سوما من موندم به کی رفتی اینقدر سرخوش و
زبون دراز شدی. تو فامیل ما که از این خبرا نبود
والا.

پیشانی را می‌مالم و نمی‌توانم بدون تلافی از کنار این
ضرب شست بگذرم. آرام آرام سعی می‌کنم از او
فاصله بگیرم و در همین حال با شیطنت جوابش را
می‌دهم.

- ماما به بابا نگی بهت گفتم. ولی بابا هم میگفت
فامیلای خودشون سربه زیرن به جاش فامیلای
تو...

فاصله گرفتم فایده ای ندارد. اینبار صندلش را پرت
میکند و از آنجاییکه استاد نشانه گیر است، صندلش
صاف به کمرم برخورد می‌کند و آخ من در صدای
"آخیش" گفتن خودش گم می‌شود.

همانطور که آرایشش را کامل می‌کند، من هم
خلاصه‌ای از احوال مینو برایش می‌گویم و می‌خواهم
سرراشان من را هم به خانه‌ی مینو برسانند. اما

مامان مخالفت می کند و می گوید اگر مینو الان حوصله ی کسی را داشت، منتظرم می ماند تا با هم به خانه برگردیم، پس بهتر است چند ساعتی تنهایش بگذارم. من هم بعد از تعویض لباسم به طبقه ی بالا میروم تا ساعتی را با پرنیان و کیوان بگذرانم. قرار بود کیوان از دوست دختر جدیدش برایمان رونمایی کند.

شب که می شود دیگر نمی توانم خودم را به بی خیالی بزنم؛ در تلگرام حال مینو را می پرسم. می گوید از ظهر خیلی بهتر است و حال بدش بخاطر خراب کردن امتحان بوده. خیالم راحت می شود و قرار می گذاریم فردا باهم به تجریش برویم و با خرید درمانی، امتحان امروز را فراموش کنیم

#پارت_30

#تو_نشانم_بده_راه

در ایستگاه اتوبوس که می بینمش می فهمم که مینو همان مینوی پرانرژی همیشه نیست. رنگ و رویش پریده و برخلاف همیشه از آرایش پر و پیمانی که اعتراض پدرش را دربرداشت، خبری نیست. دسته موهای سیاه رنگش که با فر درشت از کنار شالش آویزان می شدند، امروز در حصار کش تنگی به عقب کشیده شده بودند. نمی توانم نگرانش نباشم، اما رگ

خوابش دستم است؛ باید فرصتی بدهم تا به میل
خودش به حرف بیاید.

بعد از رسیدن به تجریش یکساعتی بی هدف در
سکوت پیاده روی می کنیم و برایش بستنی قیفی
می خرم. تا همینجایش هم از شخصیت برون گرای
مینو بعید بود ساکت بماند و همین که حجم غصه اش را
از سکوتش حس می کنم، قلب مرا هم سنگین و
غمگین می کند. دو سه آه بلندی که می کشد نشان از
آماده شدنش برای حرف زدن دارد. دستش را می گیرم
و روی نیمکت کنار خیابان می نشینیم. ظاهراً تاکتیک
همیشگی اینبار جوابگو نیست. پس اصرار می کنم آنچه
روی دلش سنگینی می کند را بیرون بریزد. نگاهش را
به عابران خیابان می دوزد. طوری زمزمه می کند انگار

روحش در همان حادثه‌ی ناخوشایند گیر کرده است و
تنها جسمش اینجاست.

- رفتم باهاش حرف بزنم. گفتم دوشش دارم... بهم
گفت جای خواهر کوچیکترشم. همین و بس! حتی
نداشت حرفمو تموم کنم. گفت دیگه نه بهش فکر
کنم، نه از این موضوع جایی حرفی بزنم. خیلی
مودبانه بهم گفت شر و کم کنم.

قطره اشک درشتی که از چشمش می‌چکد دلم را
ریش می‌کند. دلم برایش می‌سوزد اما نمی‌توانم برای
ابراز علاقه‌ی مستقیمش به کسی که طبق گفته خودش
هیچ چراغ سبزی از او ندیده، شماتتش نکنم. سعی
می‌کنم جملاتم را در ملایم‌ترین حالت ممکن به کار
ببرم تا دلش بیشتر از این نشکند.

- بین مینو. قبلا هم بهت گفته بودم تا طرف خودش یه اشاره‌ای نکرده، یه حرکتی نکرده، تو جلو نرو. الان چی بهت بگم آخه؟ بعدشم اون که حرف بدی بهت نکرده اینطوری داری خودزنی میکنی. جواب ردش و تو بهترین حالت بهت گفته. همین که خواسته کس دیگه‌ای نفهمه یعنی شان تو رو حفظ کرده. الانشم اتفاقی نیافتاده. تکلیف با اون معلوم شده. دیگه فکر و انرژی و میزاری رو کیس‌های دیگه.

بارها به او گفته بودم قرار نیست کسی که ما دوستش داریم هم، ما را دوست داشته باشد. بارها از او خواسته بودم برای خودش زیاد خیالپردازی نکند که اگر اوضاع بر وفق مرادش پیش نرفت، در آخر به این حال و روز

نیفتد. اما مینو احساساتی تر و غیرمنطقی تر از این حرفها بود؛ به قول شیرین یک گوش مینو در بود و دیگری دروازه؛ در آخر باز هم ساز خودش را میزد.

اوایل فکر می کردم روی آراد کراش دارد، اما وقتی آراد را کنار دوست دخترش دید و عکس العملی نشان نداد فهمیدم اشتباه کرده ام. کشان کشان او را به حرم امامزاده صالح می برم. چادرهای نخی داخل سبد را با اکراه سر می کنیم و داخل می شویم. مینو خودش را هم به زور راه می برد. برای هر دویمان کتاب دعایی برمی دارم و نیم ساعتی داخل حرم می نشینیم.

گوشه ای می نشینم و نگاهم را به مینو میدوزم که به ضریح چسبیده و مثل بچه ها گریه می کند. این دختر فقط سن تقویمی اش بالا رفته و گرنه که هم منطقش

هم احساساتش در همان هشت سالگی اش جامانده
است!

از حرم که بیرون می آییم حال مینو هم به مراتب بهتر
است. گریه هایش را کرده و سبک تر شده و حال نوبت
خنده هایش است. با هم وارد بازار سنتی می شویم. یک
مانتوی سنتی خردلی برای خودم می خرم که طرح بته
جقه ی آبی رنگ درشتی جلوی آن نقش بسته. زیر و رو
کردن بازار بالاخره مینو را از این حال بد بیرون
می کشد. جلوی ویتترین جذاب یک فروشگاه زیورآلات
که می ایستد، یک دستبند سنگی مخصوص ماه
شهریور که بندی بافته شده از نوارهای چرمی دارد
برایش می گیرم. نمی گذارم خودش پول دستبند را
حساب کند و وقتی معترض می شود می گویم.

- به خاطره‌ی امروز نگهش دارد. فردا پس فردا که
یادت رفت اسم این کراش بدبخت چی بوده هی نیگاه
این دستبنده کنیم، به فین فین‌های امروزت بخندیم.

*

#پارت_31

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

آذین تا یک ساعت دیگر به تهران می‌رسید. یوسف که
خط و نشان‌های چشمی اراد برای سمیر را دیده بود،

بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاورد، از آراد خواسته بود آنها را به خانه برساند و به استقبال آذین، به ترمینال برود. از معذب بودن سمیر و اخم‌های آراد حس خوبی نداشت و نمی‌خواست پسرش بخاطر ماجرای که هنوز از آن خبر ندارند با داماد خانواده دست به یقه بشود و حرمت‌های بین‌شان بشکند. در این سه چهارسالی که سمیر دامادشان شده بود، جز برخوردهای محترمانه چیزی از او ندیده بودند. حتی رابطه‌شان با آراد از رفاقت فراتر رفته بود و آراد بخشی از سرمایه‌اش را به عنوان شریک، در پروژه‌ی جدید سمیر سرمایه‌گذاری کرده بود.

همگی می‌روند و سمیر در بیمارستان می‌ماند. خانواده‌اش در ساعت ملاقات به بیمارستان آمده بودند

اما کسی اجازه‌ی ورود به داخل بخش را پیدا نکرده بود. سعیده خانم و آقا یحیی هم مدام از اتفاقی که افتاده سوال می‌کردند اما کسی جوابی برایشان نداشت. در اصل یک نفر در این جمع بود که کلید ماجرا در دستش بود؛ اما نه رویش را داشت و نه جرئتش را که از حقیقت پرده بردارد.

ماشین آوا به پارکینگ منتقل شده بود و کیف دستی‌اش هم توسط همان افسر پلیسی که او را متوقف کرده بود، به آراد تحویل داده شده بود. آراد بارها پیام‌ها و اپلیکیشن‌های پیام‌رسان گوشی آوا را چک کرده بود. اما کوچکترین اثری از مشاجره میان او و سمیر در آن نیافته بود. آخرین تماس زن و شوهر هم به دیروز ظهر ختم می‌شد. اما خودش که ساعت هشت

بعد از ظهر به آوا زنگ زده بود، آوا در راه فرودگاه بود و قرار بود تا دو ساعت بعدش پرواز کند. مجبوعات ذهنی اش را هرچه بیشتر بررسی می کرد، کمتر به نتیجه می رسید.

آذین راضی نمی شود قبل از سر زدن به آوا، به خانه برود. همین هم بهانه می شود تا آراد دوباره به بیمارستان برگردد. در دل برای بازخواست سمیر برنامه می چیند؛ حالا با وجود آذین کارش سخت تر هم شده است. باید سعی کند چیزی به آذین بروز ندهد. چون آنقدر از نظر احساسی به آوا وابسته است که امکان دارد با کوچکترین شک و گمانی، بدترین رفتار را با سمیر بکند.

به بیمارستان می‌رسند. آذین منتظر نمی‌شود آراد جای پارکی پیدا کند. خودش از ماشین پیاده شده و به سرعت به طرف بیمارستان می‌دود. آراد هم دقایقی بعد جای پارکی در خیابان پشتی بیمارستان پیدا می‌کند و ماشین را پارک می‌کند. می‌خواهد از ماشین پیاده شود که صدای زنگ موبایلی متوقفش می‌کند. ملودی ناآشنایی نیست؛ زنگ گوشی آواست. فراموش کرده بود گوشی آوا را به سمیر بدهد و حالا با فکر اینکه ممکن است تماس از طرف محل کار یا مشتریانش باشد، بهتر می‌بیند گوشی را جواب بدهد. موبایل را از داشبورد ماشین بیرون می‌کشد. نام "مستر سالاری" روی صفحه نقش بسته. قبلا از آوا زیاد در مورد این مرد شنیده بود. اکنون برقراری تماس را می‌زند و بلافاصله صدای جافتاده‌ی مردی با لهجۀ غلیظ آذری در گوشش می‌پیچد.

- سلام آوا خانوم گل. دخترم چرا جواب گوشی رو
نمیدی؟

- سلام بفرماید.

مرد پشت خط از شنیدن صدای مرد جوانی به جای آوا
لحظه‌ای مکث می‌کند. نگاهی به شماره و نام مخاطب
می‌اندازد که مطمئن شود شماره را اشتباه نگرفته
باشد.

- ببخشید! من با گوشی خانم ضیایی تماس گرفتم؟

- بله درست گرفتید.

- من سالاری هستم. شما باید همسر خانم ضیایی

باشید. درسته؟

- خیر. بنده برادرشون هستم. امرتون و بفرماید.

تجربه‌ی سال‌ها کار به این مرد یاد داده در چنین
موقعیت‌هایی، از کارش بگوید تا سوتفاهمی برای
مردان جوانی که همسران‌شان با او سر و کار دارند
پیش نیاید.

#پارت_32

#تو_نشانم_بده_راه

- خوش‌وقت‌م جناب ضیایی. راستش خانم ضیایی
قرار بود دیروز بیان تبریز که برنامه لحظه‌ی آخر

کنسل شد، مجبور شدن آخر وقت از فرودگاه
برگردن خونه. خواستم هم مجدد عذرخواهی کنم،
هم برنامه‌ی هفته‌ی بعد رو هماهنگ کنم. امکان
داره گوشی رو به خودشون بدین؟

آراد با خودش فکر می‌کند "پس پرواز کنسل شده و
آوا از فرودگاه برگشته. ساعت ده و نیم پرواز داشت.
اگه اون موقع کنسل شده، نهایت یک ساعتی کشیده
برسه خونه. خونه رفته که ماشین خودش و برداشته.
ولی اینا کی وقت کردن دعوا کنن که یه ساعت بعدش
آوا تو خیابون بوده؟" با صدای آقای سالاری به خودش
می‌آید.

– جناب ضیایی؟ قطع شد؟

- نه، نه! عذرخواهی می کنم. راستش الان آوا نمی تونه صحبت کنه.

- بدموقع تماس گرفتم؟

- حقیقتش جناب سالاری، برای آوا یه اتفاقی افتاده، الان بیمارستانه.

- تصادف کردن خدای نکرده؟؟

نگرانی صدای مرد پشت خط صادقانه است. آوا همیشه از آقای سالاری با عنوان "مستر زیادی جنتلمن" یاد می کرد.

- تصادف که نه. دیشب حالش تو خیابون به هم خورده. آوردنش بیمارستان. فعلا به هوش نیومده که ببینیم چی شده.

مکالمه شان را با آرزوی سلامتی از جانب مستر
جنتلمن، پایان می دهد و گوشی را درون جیبش قرار
می دهد. تصمیمی برای پس دادن گوشی به سمیر
ندارد؛ لااقل تا وقتی که نفهمد جریان چه بوده. با
گام هایی بلند به سمت بیمارستان می رود. آذین و
سمیر در راهروی پایین روی نیمکتی نشسته و مشغول
صحبتند. صورت آذین خیس از اشک است. با دیدن
آراد بلافاصله بلند می شود و به سمتش می رود.
- راهم ندادن آراد. سمیر هم بیرون کردن. گفتن
برین فردا وقت ملاقات بیاین. تا فردا که من
می میرم.

سمیر هم از جایش بلند می شود و کنارشان می آید.
دست روی شانهای اذین می گذارد و سعی می کند
دوباره آرامش کند.

- اذین به خدا من از دکترش پرسیدم، گفتن خطری
نیست. فردا صبح میارنش بخش میای می بینیش.
خود منم همین جا می مونم تا به هوش بیاد. تو برو
خونه استراحت کن.

باز هم نمی تواند چیزی از سمیر پرسد. ساعتی همانجا
می نشینند و وقتی از اجازه ی نگهبان برای رفتن به
طبقات بالا ناامید می شوند، همراه اذین به خانه
برمی گردند. سمیر اما همانجا در بیمارستان، گوش به
زنگ خبری از آوا می ماند.



#پارت_33

#تو_نشانم_بده_راه

گذشته:

در فضای سبز بیرون دانشکده دور هم نشسته و در مورد نتایج امتحان دکتر سمائی بحث می کنیم. من نمره‌ی کامل گرفته‌ام و دغدغه‌ای ندارم اما هلن مثل همیشه با ادبیات منحصر به فردش به نمرات معترض است. سبحان و شاهین هم به تایید از او پشت استاد

غر میزنند. تذکرهاى نه چندان جدی امیرحسین هم
تاثیری روی ادبیاتی که به کار می‌برند ندارد. در حقیقت
اخلاق خاص استاد سمائی جایی برای دفاع نگذاشته و
همه، حتی اگر حفظ ظاهر کنیم، اما ته دلمان از این
بحث لذت می‌بریم.

- دروغ می‌گم مگه؟ مرتیکه با من مشکل داره. با
هرکی اینور اونورش و بماله خوبه فقط. بعدشم این
آوا خانوم بود که هی سرکلاس باهاش بحث
میکرد، نه من. یادتون رفته؟ الان چرا من دوازده
شدم، این بیست گرفته؟!

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم تا خنده‌ام را نبیند و
دوباره دیوانه نشود. راست می‌گفت تنها نمره‌ی بیست
استاد در دو کلاسش، نصیب من شده بود. درست

است که تفاوت اعتقادات من با حرفهای استاد زمین تا آسمان بود و همیشه هم باعث اعتراض می شد، اما من می دانستم چطور با حفظ احترام، مخالفتم را با او بیان کنم؛ کاری که هلن از آن عاجز بود؛ جمله ی دوم به سوم نرسیده، یا عصبانی می شد یا کلمات گهربار از دهانش در می رفت و استاد از کلاس بیرونش می کرد. به جای من امیرحسین جوابش را می دهد.

- لعنتی آخه یه جلسه برداشتی سر کلاس کاریکاتور استاد و کشیدی، خدایی بزرگواری کرد، هیچی نگفت بهت. دفعه بعد جای اینکه خجالت بکشی، برگشتی میگی "باید تو آفتابه ی بعضی مردا اسید ریخت"؟! والا من جای سمائی بودم حذف واحدت می کردم.

از یادآوری کاریکاتورش دوباره به خنده می افتیم و
بحث دوباره داغ می شود. هلن اما مثل همیشه حق به
جانب است و از موضع خودش دفاع می کند.

- خوب کردم. مردک برگشته می گه "مرد مسلمون
زن صیغه ای می گیره واسه ثوابش." "دیگه نمی گه
یارو ماتحتش و دستش گرفته دنبال ایستگاه
می گرده. اصلا باید می بردم این اسید و تو آفتابه
توالت اساتید می ریختم.

شاهین سعی می کند با لودگی عصبانیت هلن را
بخواباند اما موفق نمی شود.

- بابا مگه حرف بدی زده؟ یه بدبختی مثل من که نه
نماز میخونه، نه روزه میگیره، نه صله ی رحم داره

بالاخره باید یه ثوابی ببره، اونور کارش به جهنم
نیفته یا نه؟

هلن و مینو مشتشان را از دوطرف بی رحمانه پشت
شاهین می کوبند و صدای جیغشان بالا می رود. مستانه
اما تنها به یک نگاه چپ قناعت می کند و مینو پسرهای
گروه را خصمانه مخاطب قرار می دهد.

- یعنی دلم می خواد یکیتون همچین غلطی بکنه بره
سراغ زن صیغه ای، خودم آتیشش میزنم. اصلا
اسید می ریزم روش.

بحث طوری میانمان بالا می گیرد که مستانه ی همیشه
ساکت هم وارد بحث می شود.

- هلن راست میگه! وقتی تبلیغش و سرکلاس و
اینور اونور می کنن قبحش میریزه خوب.
همینطوری هم جامعه درگیر بیماری اخلاقیه. حالا
به مجرداش کار ندارم، ولی اینکه میگه مرد متاهل
هم می تونه بره سراغ صیغه خیلی زشت و
آزاردهنده ست. این یعنی مجوز دادن به انحطاط
اخلاقی مردهایی که سیرمونی ندارن؛ یعنی
هرکسی از نظر مالی توانایشو داشته باشه می تونه
هر کاری بکنه؛ اینطوری دیگه چیزی به اسم
وفاداری و تعهد معنی نداره.

کاملاً با حرفش موافقم. برای من هم صیغه ی یک مرد
متاهل مصداق خیانت است. کاری که پدربزرگم در اوان
جوانی انجام داد و باعث شد مادربزرگم زودتر از آنچه

که باید پیر شود. عمو ناصر و عمو نادر هم حاصل همین صیغه‌ای هستند که پدربزرگ همیشه می‌گفت به دلیل احساس مسئولیت در قبال ناموس دوستش به آن تن داده! مسئولیتی که به گفته‌ی ننه تاجی، پنج روز از هفته را به خود اختصاص داده بود و زمستان را زودتر از موعد، به موهای بلند ننه هدیه کرده بود.

- دلایلی که برای صیغه می‌گن از نظر من فقط توجیهه. اینو به استاد هم گفتم. می‌تونن اینجا هم مثل خیلی کشورهای دیگه سازمانهایی بزنی برای زنهای خودسرپرست یا مادرای تنها؛ البته سازمانهای واقعی نه صوری! اکثر زنهایی که اینطوری زندگی شون رو می‌گذرونن، وقتی بتونن خودشون مشکلاتشون رو حل کنن، نمیرن سراغ صیغه. بعدشم، مرد متاهلی که به زنی غیر از زن

خودش حتی فکر کنه، لیاقت اون تاهل و ازدواج رو
نداره.

#پارت_34

#تو_نشانم_بده_راه

نگاه امیرحسین که دقیقا روبرویم نشسته روی صورتم
کش می آید و در آخر لبخند مهربانی می زند.

- تو نگران نباش آوا! مردی که تو رو داشته باشه و
بخواد به کسی غیر از تو حتی فکر کنه، لیاقت
زندگی کردن روهم نداره چه برسه به ازدواج.

همین حرف امیرحسین جرقه‌ای می‌شود برای شروع
 شوخی‌ها و سر به سر گذاشتن‌هایی که در نهایت با
 تشر امیرحسین و برخورد قاطع من تغییر جهت
 می‌دهند. مینو بازویم را می‌چسبد و زیر گوشم زمزمه
 می‌کند.

- دیدی گفتم این امیرحسین روت کراش داره؟ حالا
 هی بگو نه. بهش فکر کن آوا! بچه خیلی خوبیه‌ها.

در جوابش با اخمی ریز سکوت می‌کنم. امیرحسین
 برای من دوست عزیزی ست. منطق و
 مسئولیت‌پذیری‌اش آن قدر برایم قابل احترام است که
 خودم هم بعضا از او مشورت می‌گیرم. ملایمت نگاه و
 رفتارش در مقابل من چیزی نیست که از آن غافل

باشم، اما اینکه صمیمیت میانمان به این شکل تفسیر شود برایم خوشایند نیست. لاقلاً از افراد این جمع که اخلاقیات من را به خوبی می‌شناسند و می‌دانند چه دیدی به امیرحسین دارم، انتظار این سوتفاهم را ندارم. مینو را چپ‌چپ نگاه می‌کنم تا ادامه ندهد. اما خودش را رسماً به کوچهای علی‌چپ می‌زند و وقتی تمایزش را برای ادامه‌ی صحبت درمورد امیرحسین می‌بینم، سعی می‌کنم خودم بحث را عوض کنم که با حرف‌هایم دلش را نشکنم و باعث نشوم که دوباره به آن حال مضخرفی که در چند روز گذشته درگیرش بود برگردد.

- زودتر جمع کن بریم. مگه نگفتی نگار واسه ناهار دعوتمون کرده؟ برم خونه لباس تا عوض کنم و

کادومو بردارم ساعت شده دو. زود باش جای
حرف زدن یه تکون به خودت بده.

دو هفته‌ی قبل با امیرحسین و سبحان در دوره طراحی
دکور یکی از طراحان موفق ثبت نام کرده و بی‌صبرانه
منتظر برگزاری این دوره بودیم. هرچه به مینو اصرار
کردم او هم در این ورکشاپ باشد، قبول نکرد و گفت
که می‌خواهد کل تعطیلات تابستان را به قول خودش
حال کند و تا لنگ ظهر بخوابد.

چیزی به پایان امتحانات نمانده بود و با خیال راحت
می‌توانستیم روی پروژه‌ای که در انتهای دوره به ما
محول می‌شد کار کنیم. برای دریافت مدرک این دوره،
تا یک هفته پس از پایان کلاس فرصت داشتیم تا

ماکتی از دکور یک فروشگاه لوازم آرایشی را تحویل بدهیم. روز آخر دوره بود. سبحان که گرمای جانکاه تیرماه کلافه‌اش کرده بود کانسپت ماکت را بهانه کرده و مدام غر میزد که چرا دکور یک فروشگاه لوازم ورزشی یا چیزی مثل آن را نخواسته‌اند. یا اینکه چرا کانسپت‌های مربوط به زنان همیشه در اولویت است. مثل پسر بچه‌های تخریبی شده بود که دلم می‌خواست در خیابان جا بگذارمش تا دیگر نق و نقش را نشنوم.

ماکت‌ها را برای ارزیابی آورده بودیم تا نمره‌ی نهایی را بگیریم. تا قبل از دیدن استاد اجازه نداده بودم کسی ماکت من را ببیند. آنهمه تعریفی که استاد از خلاقیت من کرد هم باعث کنجکاوی بچه‌ها شده بود و دیگر نمی‌توانستند برای دیدن ماکت تا خانه صبر کنند.

بعد از رفتن استاد در همان سالن ماندیم تا کارهای همدیگر را بررسی کنیم. امیرحسین از رنگهای یاسی و آبی برای دیوارهای ماکتش استفاده کرده بود و دیزاینی با گلهای درشت انجام داده بود. لوازم آرایشی محدودی را هم روی میزهای بلند و کوتاه کم عرضی که داخل دکور قرار داده بود چیده بود. دکوری کاملاً دخترپسند و ملیح. لامپهای توپی زردی که در جای جای صحنه روشن بودند خیره کننده بودند.

سبحان دیوارهایی به رنگ قرمز چیده و قابهای سفید رنگی را داخل آن قرار داده بود که مجله‌های آرایشی داخلشان بود. لامپهای سفیدی بصورت نامنظم و با سیم‌های کوتاه و بلند از سقف آویزان کرده بود و در وسط کادر هم یک میز سفید با یک جعبه پر از لوازم

آرایشی رنگارنگ قرار داده بود. رشته مروارید درشتی
را به همراه یک آینه‌ی دستی گرد نیز کنار صندوقچه
گذاشته بود. تنها چیزی که در این ماکت با شخصیت
او جور در می‌آمد، رنگ قرمز تندی بود که به کار برده
بود. کارش واقعا تحسین برانگیز بود!

#پارت_35

#تو_نشانم_بده_راه

دکور من اما کمی متفاوت تر بود؛ سعی کرده بودم با رنگهای مشکی و توسی دیوارها را پتینه کنم و قسمتهای خیلی کمی را بصورت نامنظم با ورق طلا تزئین کرده بودم. در دیوارهای پشتی صورتکی گچی که نیمی از دیوار را در برمی گرفت قرار داده و آن را با ورق طلا کاملاً پوشش داده بودم. مقداری تور را از بالای سرش طوری عبور داده بودم که مثل دسته مویی پریشان نیمی از صورت و یکی از چشمهایش را بپوشاند. می خواستم یک ردیف مژه‌ی بسیار بلند و کاملاً پرپشت برای صورتک بگذارم، اما ماکت باید دقیقاً همانی می شد که در طرح بزرگ اجرا می شود. در طرح اصلی نمی توانستم مژه‌هایی به این بلندی پیدا کنم، پس به جای مژه‌هایش از پره‌های بسیار ریز سیاه رنگ استفاده کردم. لب‌هایش را هم به رنگ قرمز روشن و براقی در آورده بودم که از دور هم چشم را

خیره میکرد. نگاهش که می کردی انگار می خواست لب باز کرده و طلب بوسه کند. دو چراغی که در گوشه ی خارجی دکور رو به صورتک تنظیم شده بودند باعث میشد صورتک طلایی و آرایش کرده میان حجمی از خاکستر و سیاهی بدرخشد و سایه ی مژگانش تا روی گونه هایش پهن باشد.

پایین صورتک هم میز سیاه رنگ کشیده و کم عرضی قرار داده بودم که ریملی در باز و رژلبی قرمز روی آن نشسته بود. سبحان با دیدن دکور من سوتی کشیده بود و با گفتن "به روح اعتقاد داری دختر؟" اوج تحسینش را نشان داده بود. امیرحسین اما با نگاهی شیفته به دکور گفته بود:

- اگه نمی شناختمت می گفتم این طرح و کش رفتی. آوا... این حرف نداره لعنتی.

و بعد از این حرف قدمی عقب کشیده و برایم دست زده بود.

در راه بازگشت سبحان زودتر از ما جدا شد و قرار شد امیرحسین من را تا خانه برساند که برای بردن ماکت مجبور به آژانس گرفتن نشوم. داشت جای ماکت‌ها را روی صندلی عقب تنظیم می‌کرد که با دیدن بستنی فروشی به سمتش رفته و دو آیس پک شکلاتی گرفتم. روی صندلی جلو نشستم و آیس را به دست امیرحسین دادم.

- به به! این بستنی خوردن داره. دست شما درد نکنه خانوم.

از مدل خانم گفتنش چیزی در دلم لرزید. لبخند زدم و
 لحن متفاوتش را به روی خودم نیاوردم. در دل لعنتی
 به مینو فرستادم که این اواخر مدام از توهومات
 ذهنی اش در مورد من و امیرحسین حرف زده و ذهن
 من را هم مسموم کرده بود. امیرحسین اول با آیس
 پکش مشغول می شود و بعد از اتمامش ماشین را
 استارت می زند. آنقدر کارهایش با حوصله و سر صبر
 است که گاهی اوقات صدای همه مان را درمی آورد.
 - بریم پدرخوانده جان؟ الان ترافیک میشه سه
 ساعت طول می کشه برسیم.

نگاهم را به خیابان و ماشین های که لحظه به لحظه بر
 تعدادشان افزوده می شود می دوزم. زیر لب می گوید.
 - من که از خدومه راه کش بیاد.

اخم ظریفی می کنم. انگار توهمات مینو زیاد هم بی
اساس نیست. فرمان را نیم دور می چرخاند و با نیم
نگاهی به سمت چپش از پارک درمی آید. همین که
فرمان را می چرخاند و ماشین در مسیر حرکتش قرار
می گیرد، دستگاه پخش ماشین را روشن می کند و
آهنگی را پلی می کند که به نظر زیاد هم بی منظور
نمی آید.

"باز دوباره با نگاهت

این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد، دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگیت تو

حرفت و داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخری تو، حرفت و داری میگی تو

میدونی حالم این روزا، بدتر از همه ست

آخه هر کی رسید دل ساده‌ی من رو شکست

قول بده که تو، از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی

جاده‌ی یکطرفه ست

می میرم بری..."

دستم را جلو می برم و صدای آهنگ را کم می کنم. قبل

از امیرحسین، دلم می خواهد حواس خودم را از هجوم

این افکار بی ربط پرت کنم.

- راستی امیرحسین شیرینی ماشینت و پیچوندیا.
نگو حواسم نیست! اون کولرم روشن کن ناخن
خشک.

#پارت_36

#تو_نشانم_بده_راه

کولر را روشن و پره‌هایش را به سمت من تنظیم
می‌کند. شیشه را بالا می‌کشم تا باد کولر بیرون نرود و
داخل ماشین زودتر خنک شود. امیر نگاه کوتاهی به
آینه بغلش می‌اندازد.

- ماشین من نیست که دختر؛ ماشین امیرعلیه. ولی
بابا قول داده اگه کل تابستون و وایستم تو املاک،
تا پاییز پول بده یه دویست و شیش بگیرم.

روی صندلی به طرفش می چرخم. پاهایم را روی
صندلی جمع می کنم و با هیجان می گویم.

- دمش گرم! برو خوب... هم کلی چیز یاد
می گیری... هم یکم به درد بابات و امیرعلی
می خوری.

روابط اجتماعی خوب و توانایی بالا در لفظ قلم حرف
زدن، دو خصلت مثبت امیرحسین بود. خیلی راحت
می توانست طرف مقابلش را به انجام چیزی که
می خواهد مجاب کند؛ طوری که طرف، حتی متوجه

تحمیل عقیده‌ی او نشود و فکر کند که خودش این وضعیت را انتخاب کرده است. یقیناً اگر علاقه‌اش به هنر و طراحی نبود، می‌توانست در شغل پدری هم فرد موفق‌ی باشد! دست راستش را از روی دنده برمی‌دارد و گوشه‌ی لبش را می‌خاراند.

- راستش یه چیزی می‌خوام بهت بگم، بین خودمون
بمونه فعلاً... یه جایی کار پیدا کردم.

- چه کاری؟

نگاهی به موهای آبی‌ام که مثل چتری یکطرفه روی پیشانی‌ام رها شده می‌کند و با ابروهایش اشاره‌ای می‌زند.

- بزن کنار موها تو... تو شرکت دایی یکی از
دوستامه؛ یکی از بچه‌هایی که پارسال

فارغ التحصیل شده... داییش دو سه نفر نیروی
خلاق و کاری می خواد.... خودش داره میره
انگلیس، واسه همین جای خودش، من و به داییش
معرفی کرده.

طوری از این خبر هیجان زده می شوم انگار برای
خودم چنین موقعیتی پیدا شده است. به بازویش
می کوبم.

- ایول! حالا چطور جایی هست؟ می ارزه املاک بابات
و ول کنی بری اونجا؟ وایسی تو املاک حسابی
پورسانت می گیریا.

- آره خوب. ولی تا بعد از ظهر میرم شرکت. غروب تا
آخر شبم تو املاک می مونم.

و با نگاهی معنادار به من ادامه داد.

- راستش یه برنامه‌هایی واسه زندگیم دارم. قبل هر چیز باید بتونم خوب پول دربیارم که بشه اجراشون کرد.

خودم را به نفهمی می‌زنم. حسی ته دلم دستانش را رو به آسمان گرفته و دعا می‌کند که کاش این‌ها همه سوء تفاهم باشند و منظور امیرحسین از زندگی و آینده‌اش، ربطی به من نداشته باشد.

- حالا رفتی دستت یه جا بند شد، ما رو یادت نره پدرخوانده جان. کاش می‌شد منم زود مشغول شیم. نمی‌خوام مدرکم و بذارم خاک بخوره.

باز هم لبخند مردانه‌اش را به رویم می‌پاشد.

- هر کی و یادم بره تو رو یادم نمیره آوا. فقط فعلا
بین خودمون بمونه.

#پارت_37

#تو_نشانم_بده_راه

به خانه که می‌رسیم، خودش ماکت را از روی صندلی
برداشت و تا دم در برایم می‌آورد. مامان با دیدن
امیرحسین از آیفون، دم در می‌آید و با او احوال‌پرسی
گرمی می‌کند. اما تعارفش برای ورود امیر به خانه راه
به جایی نمی‌برد و خیلی مودبانه خداحافظی می‌کند.
مامان از همان اولین باری که امیرحسین را دیده بود از
برخورد مردانه و موقر او خوشش آمده بود. مطمئن

بودم بدش نمی آید دامادی با این متانت و رفتار پخته
 نصیبش شود. اما آنچه من در مورد امیرحسین فکر
 می کنم، کاملاً با ذهنیت مامان متفاوت است. امیر برای
 من دوستی خوب و رفیقی ابدی ست که می توان
 همیشه و به هر شکلی روی او حساب کرد و فارغ از
 جنسیت دوستش داشت؛ نه مردی که بخواهم او را در
 شب و روزم شریک کنم.

از همان دم در شال را از دور گردنم باز می کنم و مانتو
 را از تنم بیرون می کشم. احساس می کنم از یقه‌ی
 لباسم گرما به صورتم می تابد. قطرات عرق مثل ماری
 از روی پوست کمرم سر می خورند و حس بدی را به
 جانم می نشانند. دستی میان موهایم می کشم و بهم
 میریزمشان. گرما میان تار به تار موهایم لانه کرده و

کف سرم خیس است. با اینکه غروب است و آفتاب رو به زوال رفته اما چیزی از گرمای هوا کم نشده است. موهایم از ماه پیش یکی دوسانتی بلندتر شده و هروقت که گرمم می شود، به سرم می زند که اینبار موهایم را از این هم کوتاهتر کنم.

وارد راهرو که می شویم صدای زنگ تلفن بلند می شود. آراد که جلوی تلویزیون بالشی انداخته و دراز کشیده، می خواهد بلند شود و جواب تلفن را بدهد، اما مامان پا تند می کند و به او اشاره می زند از جایش تکان نخورد و خودش به سمت گوشی می رود. هنوز چندجمله ای رد و بدل نشده که لب هایش را رو به من به معنای شناختن کج می کند و اخم ظریفی بر ابروهایش

می نشاند. تن خیس از عرقم مجال ایستادن و
کنجکاو بیشترا به من نمی دهد.

حوله را دو بار روی موهایم می کشم و روی میز تحریر
پرتش می کنم. اگر موقع دیگری بود، مامان اجازه
نمی داد با موی خیس از اتاق بیرون بیایم. یکبار دیگر
از اینکه موهایم را کوتاه کرده ام از خودم تشکر
می کنم؛ تنها بخش آزاردهنده رنگ پریدگی موهایم
است که نیاز به رنگساز مجدد دارد.

لباس هایم را می پوشم و از اتاق بیرون می آیم. آذین از
باشگاه برگشته و با مامان و آراد مشغول پچ پچ کردن
هستند، اما با ورود من سکوت می کنند. خودم را روی

کاناپه‌ی روبروی تلویزیون پرت می‌کنم و ریموت را
برمی‌دارم.

- اگه سرراهی‌ای چیزی هستم بگین... تعارف
نکنین!

در حالت عادی، مامان برای این شوخی صندلش را به
سمتم نشانه می‌گرفت. اما اینبار تنها عمیق نگاهم کرد
و آرام پرسید.

- کسی به اسم سمیر می‌شناسی آوا؟

- کی؟

- سمیر... سمیر پاکزاد.

خیره به مامان اسامی ای که در ذهن دارم را بالا و
پایین می کنم. اما به نتیجه ای نمی رسم. به نشانه ی
ندانستن سری به طرفین تکان می دهم و با اخمی
ظریف جواب مامان را می دهم.

- نه مامان نمی شناسم. چیزی شده؟
- میخوان بیان خواستگاریت. چقدرم مامانش اصرار
می کرد.

ابروهایم از تعجب بالا می پرند و سر جایم می نشینم.
"جان؟! " که می گویم، صدای خندان اراد بلند می شود.
- خاک تو سر شوهر ندیده ت! خوب مادر من یواش
یواش بهش بگو ... ضربتی خبر میدی، بچه شوکه
شد.

کوسن مبلی که کنارم است را برمی دارم و به سمت
آراد پرت می کنم که به جای آراد در بغل آذین فرود
می آید و جیغ آذین در شلیک خنده ی آراد گم می شود.

#پارت_38

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

آرام آرام چشم هایش را باز می کند. صدای بیپ بیپی
بالای سرش را می شنود. می خواهد سرش را بچرخاند
تا بفهمد این صدا از کجاست. با حرکت سرش،

پرستار متوجهش می شود و خیلی سریع دکتر را خبر می کند. به دقیقه نمی کشد که دکتر مسنی بالای سرش حاضر می شود.

هوشیاری اش دارد برمی گردد و از فضای اطرافش، می فهمد در بیمارستان است. دکتر با دیدن چشمان بازش لبخند می زند . نبضش را چک می کند.

- خوبی دخترم؟

به دکتر خیره می شود. پرستار ماسک سبز رنگ اکسیژن را از روی صورتش برمی دارد تا بتواند جواب دکتر را بدهد.

- می دونی چرا اینجاایی؟

می‌داند. همین که چشمش را باز کرد، یادش آمد. چراغ‌های آبی و قرمز چرخانی را یادش آمد که ماشینش را متوقف کرده بود. مردی را یادش آمد که با پیراهنی که نیمی از دکمه‌هایش باز بود، در کوچه به دنبالش می‌دوید. ذهنش در این دو روز به خوبی استراحت کرده و حالا با قدرت تمام در حال مرور و یادآوری ساعت‌های آخر قبل از بی‌هوشی بود. حتی تصویر زنی برهنه در آغوش سمیر را هم یادش آمده بود.

نگاهش از نگاه دکتر جدا نمی‌شود. همانطور خیره به دکتر مانده، اما به جای چشم‌های دکتر، دیروز را می‌بیند. اشک در چشم‌های سبزرنگش شناور است.

نفس هایش رفته رفته تند می شود. تشخیص شوک
عصبی ای که از سر گذرانده برای دکتر سخت نیست.
دست آوا را می گیرد و با متانت، به آرامش دعوتش
می کند.

- آروم باش دخترم... آروم... سعی کن نفس عمیق
بکشی.

سعی می کند نفس های عمیقی بکشد. دکتر فشار آرامی
به دستانش می آورد و ادامه می دهد.

- تموم شد... هرچی بود گذشت رفت. آروم باش
دخترم. الان فقط به خودت فکر کن. حالت بهتر
بشه می ری تو بخش، خانواده ت و می بینی.

نام خانواده که می‌آید، سرش را کمی به سمت مخالف می‌چرخاند و قطره‌ی اشکی از چشم چپش می‌چکد.

به بخش منتقل شده بود اما تحت تاثیر آرام‌بخش‌هایی که تزریق کرده بودند، یا خواب بود یا منگ. هرچند وقت یکبار چشم باز می‌کرد و ساعت روبرویش را می‌دید. اما دقایقی بعد دوباره به خواب می‌رفت. مغزش برای بیداری و هوشیار شدن همراهی‌اش نمی‌کرد.

سمیر هنوز بیمارستان را ترک نکرده بود. دیشب مینو بارها با سمیر تماس گرفته، و سمیر رد تماس کرده بود. عصبانی بود؛ هم از خودش، هم از مینو. اگر زمزمه‌های عاشقانه‌ی مینو را نشنیده می‌گرفت و

خودش را آلوده‌ی این هوس نمی‌کرد، کار به اینجا نمی‌کشید. از دیشب هزار بار خودش را محاکمه کرده بود و کسی را جز خودش مقصر ندیده بود. او که از علاقه‌ی مینو به خودش باخبر بود، چرا گذاشت پای او به خانه‌شان باز شود؟ چرا تلفن‌های گاه و بیگاه او را جواب داد؟ چرا به او اجازه‌ی پیش‌روی داد؟

همه ناراحت و نگران بودند. سمانه دیشب غذا درست کرده و به همراه مادرش به دیدار خانواده‌ی آوا رفته بودند تا تنهایشان نگذارند. می‌دانستند در این شرایط لقمه‌ای از گلویشان پایین نخواهد رفت، اما باز هم نمی‌توانستند نسبت به حال و روز پدر و مادر عروسشان بی‌تفاوت بمانند. تنها سپهر بود که به جای

سمیر در شرکت مانده بود تا جوابگوی ارباب رجوع باشد.

با به هوش آمدن آوا، خانواده‌ی خودش و خانواده‌ی سمیر به بیمارستان آمده بودند. اما هنوز کسی اجازه‌ی رفتن به بخش و ملاقات نداشت. همه در حیات بیمارستان منتظر بودند. عصبانیت دیروز اراد با دیدن پریشان حالی سمیر، فروکش کرده بود. حتی به این فکر می‌کرد که سمیر را به خانه بفرستد تا ساعتی استراحت کند.

#پارت_39

#تو_نشانم_بده_راه

گذشته:

نظر بابا بر این بود که رد کردن خواستگار بدون دیدن و شناختنشان کار درستی نیست و با تماس بعدی مادر سمیر، برای امروز قرار گذاشته بودند. هیچ قصد و تصمیمی برای ازدواج نداشتیم اما در اعماق قلب و ذهنم کنجکاو بودم بدانم این خواستگاه مجهول کیست. سرهمی آبی رنگی با کت کوتاه سفید به تن میزنم. آذین موهای کوتاهم را با موس به شکل پریشان و جذابی حالت میدهد. عمو نادر هم اعلام می کند که امکان ندارد مراسم معارفه ی خواستگار من را از دست بدهد و زودتر از همیشه از اداره برمیگردد. با صدای آیفون همه برای استقبال میرویم. قبل از همه زن

میانسال تپل ولی قدبلندی وارد میشود و پشت سرش
پیرمردی با کت و شلوار قهوه‌ای رنگ و محاسن مرتب.

مرد جوانی که پشت سرشان وارد میشود آنقدر
خوش تیپ و جذاب است که ناخودآگاه تایی ابرویم بالا
میرود. مردی قدبلند و متوازن که مرزهای جذابیت و
خوش پوشی را جابجا کرده. چشمهای قهوه‌ای بشدت
گیرا و خوشحالت با مژگانی بلند و مشکی. کت و شلوار
سرمه‌ای رنگی با پیراهن سفید به تن دارد و با آن مدل
موها و ساعت گران قیمت و زیبایی که به مچ دستش
انداخته، انگار از مجله‌های فشن بیرون پریده.

صورتش ته ریش بسیار کوتاهی دارد که به جذابیتش
افزوده. لبخند محو و مردانه‌اش انگار اختصاصا برای
همین صورت زاویه‌دار و همین لبهای برجسته طراحی

شده. نمیخواهم اینقدر مات صورتش بمانم اما نگاه
نوازشگرش من را به بیشتر خیره ماندن دعوت میکند.
انگار نگاهش قلاب انداخته و نی نی چشمانم را شکار
کرده. صدایش هم در جذابیت کم از چهره‌اش ندارد!
- افتخار میدین بانو؟

سبد گل پر از رزهای سفید را که به دستم میدهد نگاه
از او میگیرم. تشکر کوتاهی کرده و به سمت سالن
دعوتش میکنم. اما او دستش را به سمت جلو گرفته و
از من میخواهد جلوتر از او راه بیفتم. روی مبل تک
نفره‌ای کنار آراد می‌نشینم. پدرش، آقا یحیی آنقدر مرد
خوش صحبتی ست که خیلی سریع مجلس را به دست
می‌گیرد. در خلال حرفهایشان می‌گویند که از اقوام
مادری مینو هستند و سمیر من را یک ماه پیش در

عروسی نگار دیده است. ظاهرا آدرس و شماره تلفن ما را هم از مادر مینو گرفته و پس از تحقیق کامل برای خواستگاری پیشقدم شده‌اند. تصویری مبهم در ذهنم روشن و خاموش می‌شود؛ نگاهی سنگین و مردی بلندقامت که در پارکینگ باغ رو به نور چراغ، در حال حرکت بود.

اطمینان و اعتماد بنفس در رفتار و حرفهای سمیر موج می‌زند. مهندس عمران است. به تازگی شرکتی تاسیس کرده و تصمیم به اجرای پروژه‌ای پرریسک دارد، که به گفته‌ی خودش در صورت اجرا کردنش، میتواند ره صدساله را یک شبه طی کند. هرچه من سعی در نگاه دزدیدن دارم، او هیچ ابایی از نگاههای شیفته و مستقیمش ندارد. هربار که نگاهم به نگاهش

گره میخورد تحسین را از قهوه‌ی نگاهش میخوانم.
فکرش را هم نمی‌کردم در همین اولین برخورد اینقدر
بتواند فکرم را درگیر کند. حسی که از نگاهش
می‌گیرم، هیچ شباهتی به احساسم در مواجهه با
دوستان پسران ندارد. نگاه سمیر گرم است. به نگاه
هیچ کس دیگری شبیه نیست حتی امیرحسین. بعید
است اما حس بینایی‌ام تغییر کاربری داده و نرمش
نگاهش را لمس می‌کند.

#پارت_40

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

بابا یوسف و عمو از پدر سمیر مهلتی یک ماهه می خواهند تا خودشان هم تحقیق کنند و آنگاه اجازه‌ی آشنایی بیشترمان را بدهند. مرد خونگرم روبرو نیز با خوشرویی و امیدواری از به سرانجام رسیدن این وصلت، موافقت میکند. قرار بود تنها یکساعتی بیایند و آشنا بشویم اما صحبت‌های آقایان که گل می‌اندازد تا بعد از غروب هم می‌نشینند. تا بحال هیچ خواستگاری توجهم را جلب نکرده بود که حتی بخواهم جدی گرفته و در موردش فکر کنم. اما سمیر، یا بهتر است بگویم جذابیت سمیر، چیزی نبود که بتوان به راحتی ندید گرفت!

در این میان علامت سوالی در ذهنم فلشر میزد و آن هم پنهان کاری مینو بود. بعید بود دوسه هفته از چنین

موضوعی باخبر باشد و من را در جریان نگذارد. خودم را اینگونه توجیه می‌کنم که شاید خانواده‌ی سمیر نخواسته‌اند تا پایان تحقیقاتشان ما از این موضوع خبردار شویم؛ یا اینکه اوضاع بهم ریخته‌ی روحی‌اش اجازه نداده این موضوع را به خاطر بسپارد.

تا نیمه‌های شب را با فکر کردن به سمیر و خانواده‌اش بیدار می‌مانم؛ جمع جالبی داشتند. رفتار سمیر در عین حال که اعتماد بنفس بالایی داشت، بسیار گرم و خودمان بود؛ سایر اعضای خانواده‌شان هم همین‌طور خاکی و صمیمی بودند؛ گویی سالهاست می‌شناسندمان و می‌شناسیمشان.

پدر سمیر، آقا یحیی با تمام صمیمیتی که در لحن و نگاهش بود، از همان ابتدا من را دختر خودش خوانده و از من هم خواسته بود که او را پدر خودم بدانم. خود سمیر هم خیلی راحت با اراد ارتباط گرفته و شماره‌هایشان را رد و بدل کرده بودند. با رفتارش موفق شده بود توجه آذین و مامان را هم به خودش جلب کند؛ طوری که آذین از بعد رفتنشان به اینستا پناه برده و پیج‌های لباس عقد را زیر و رو می‌کرد.

تنها نکته‌ی منفی که ذهنم را درگیر کرده بود، اما مامان آن را به سختگیری من و کلا دختران امروزی ربط میداد، حالت‌های سلطه طلبانه‌ی مادر سمیر بود؛ ظاهراً دوست داشت هر بحثی به رضایت او ختم شود و هر کجا حرفش رد می‌شد، به وضوح صورتش درهم

می رفت. برای خودش بریده و دوخته بود. حتی تاریخ عقد و مدت زمان نامزدی را هم یک طرفه مشخص کرده بود و این موضوع ذهن من را درگیر چالش های احتمالی آینده می کرد. باید در اولین فرصت با مینو حرف می زدم و از او درمورد مادر سمیر سوال می کردم. اگر درست به خاطر من مانده باشد، دخترعموی مادر مینو بود، پس خاله نسرين به خوبی می شناختش.

روزها بود جز در فضای مجازی از مینو خبر نداشتم. چندباری که خواسته بودم تا با هم برای خرید یا گردش برویم مینو گرمای هوا یا سردردش را بهانه کرده و در خانه مانده بود. به این رفتارهای جدید مینو عادت نداشتم اما در خودم هم نمیدیدم که بخواهم زیاد اصرار کنم و این رفتارهای مینو را به

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

سر خوردگی اش در موضوع مردی که دوستش داشت
ربط میدادم.

*

#پارت_41

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

با رسیدن ساعت ملاقات، همگی به دیدن آوا رفته بودند. تحت تاثیر داروها خواب بود ولی دیگر خبری از آن سیم‌ها و دستگاه‌ها و ماسک اکسیژن روی صورتش نبود. تنها یک سرم ساده به دستش وصل بود و همین هم خیالشان را از بابت بهتر شدن حال آوا راحت می‌کرد؛ خصوصا که پرستار تاکید کرده بود، آوا نیازی به همراه ندارد و با کم شدن تاثیر آرام‌بخش‌ها، کم کم به هوش خواهد آمد.

سپهر در مواجهه با یکی از سهامداران پروژه‌ی جدید به مشکل برخوردده بود و اراد تصمیم می‌گیرد به جای سمیر، خودش برای حل مشکل سری به شرکت بزند. از آنجایی که با یک ماشین به بیمارستان آمده بودند،

قرار می شود قبل از رفتن به شرکت مادر و پدرش و
آذین را به خانه برساند.

خانواده‌ی سمیر هم عزم رفتن می کنند، اما سمیر از
سمانه می خواهد بماند تا تنها نباشد، و اگر آوا زمان به
هوش آمدن نیاز به کمک داشت، کنارشان باشد.

آوا تا پایان وقت ملاقات چشم باز نمی کند؛ در حالیکه
سمیر از بیدار بودن او مطمئن است. اما نمی خواهد و به
خودش این حق را نمی دهد که بیش از این اذیتش
کند. این قهر و تظاهر به خواب بودن را حق او می داند
و با خود عهد می کند تا آخر دنیا خریدار این قهر و ناز
او باشد؛ بشرطی که آوا او را ببخشد!

با سمانه به حیاط بیمارستان می‌روند. احساس خفگی می‌کند. احساس شرم، پشیمانی، استرس. احساس می‌کند هیچ‌جا، جایی ندارد و میان زمین و هوا در وارونه‌ترین شکل ممکن معلق مانده است. حتی فکر اینکه بعد از به‌هوش آمدن آوا بخواند با او رو در رو بشود کافیست تا دلش بخواند نیست شود و نباشد! خبطی کرده بود که هیچ جبرانی نداشت.

با سمانه روی نیمکت بیمارستان می‌نشینند. هرچه در طول روز نقاب خونسردی بر چهره زده بود کافیست؛ بیش از این توانایی تظاهر نداشت. تنها حس واقعی که می‌توانست دست و دلبازانه به نمایش بگذارد، حس نگرانی بود.

پیش سمانه دیگر نمی تواند نقش بازی کند. باید به او بگوید و از او کمک بخواهد. مطمئن است که وقتی آوا بیدار شود، چیزهای خوبی در انتظارش نخواهد بود. در این دو روز ریشش را نزده و ته ریش روی صورتش با لباس هایی که از دیروز بر تنش مانده، پریشان احوالی اش را به رخ می کشد؛ هرچند، همه این حالش را به نگرانی برای آوا تعبیر کرده بودند. نگران هم بود. خیلی نگران آوا بود. نگران عکس العملش، نگران تصمیمش، نگران نبخشیدنش... با پایش روی زمین ضرب می گیرد تا برای آماده کردن حرف هایش زمان بخرد.

سمانه دل دل کردنش را برای حرف زدن می بیند و قلبش از استرس مچاله می شود. وقتی پرستار گفت که

وضعیت جسمانی آوا خوب و رو به بهبود است، حتی طیبہ خانم ہم آرام گرفت. آوا که برای سمیر، عزیزتر از طیبہ خانم نیست؛ پس چرا به جای آرام شدن، مضطرب تر شده بود؟! دلش شور می افتد؛ احساس می کند قرار است حرف های ناخوشایندی از برادرش بشنود.

ده دقیقه ی دیگر صبر می کند و به برادرش فرصت می دهد تا خودش را جمع و جور کند. اما سمیر همچنان دستانش را روی زانوهایش تکیه داده و کف دستهایش را در هم قفل کرده، روی زمین ضرب گرفته است. سکوت میانشان را خودش می شکند تا سمیر را به حرف بیاورد.

- سمیر من زیاد وقت ندارم. کلاس پریا الاناست
که تموم شه. باید برم دنبالش.

سمیر بدون اینکه سرش را بلند کند، خواهرش را
مخاطب قرار می دهد و سوالی را از او می پرسد که همه
چیز را برای سمانه مشخص کند.

- هیچ وقت تونستی خیانت هادی و ببخشی؟

لب های سمانه، همراه انگشتان دستش به لرزه
می افتند. چندبار دهانش را باز و بسته می کند اما
نمی تواند حتی یک کلمه به زبان بیاورد. معمای آوا
همینجا برای سمانه حل شد! هرچند ناباور و شوکه
است. چشم هایش پلک زدن را فراموش کرده و پشت
پرده ای از اشک به سمیر خیره مانده اند. تمام تلاشش

برای حرف زدن تنها به گفتن ناباور "چی کار کردی
سمیر؟" ختم می شود.

*

#پارت_42

#تو_نشانم_بدہ_راہ

@Vip Roman

گذشته:

سه هفته‌ی پیش، بعد از دریافت مدرک دوره‌ی آموزشی مان، با امیرحسین به شرکتی که معرفی شده بود رفتیم. من هم بعد از امیرحسین مصاحبه کرده و هردو برای همکاری آزمایشی دوماهه پذیرفته شده بودیم. هردو نیمی از روز را در شرکت مشغول بودیم و طرح می‌زدیم. قبلاً امیرحسین گفته بود که آقای امیری طرفدار طرح‌های نو و خلاقانه است و به جوانان زیاد پرو بال می‌دهد، اما فکرش را هم نمی‌کردم تا این اندازه از نیروی کار جوان حمایت کند؛ هرچند در کار بسیار سخت‌گیر بود و با کسی تعارف نداشت، اما برای هر پروژه‌ای چندین بار با هر طراح جلسه گذاشته و نظرات او را هم جویا می‌شد و صرف سفارش و یا کلیشه‌های موجود در بازار، کاری را پیش نمی‌برد. شاید هم یکی از دلایل خوشنامی او همین امر بود.

برای اینکه در پایان این دوماه عذرم را نخواهد، نهایت تلاشم را می‌کردم. حتی در خواب هم فکر طرح‌ها و چیدمان‌های جدید بودم. زحماتم نتیجه هم داده بود؛ توجه آقای امیری از همان بدو ورود به طرح‌های خلاقانه‌ام جلب شده بود، اما هنوز هم نمی‌توانست به فردی که فاقد تجربه و رزومه‌ی قابل قبول است، اعتماد کرده و پروژه‌ای را بصورت مستقل به او بسپارد. من علاوه بر کسب تجربه، نیاز به آموزش‌های جانبی هم داشتم، تا بتوانم تیمی که در اختیارم قرار می‌گیرد را، هم از حیث زمان‌بندی و هم تقسیم کار مدیریت کنم.

کارهایم در شرکت به خوبی پیش می‌رفت و آقای امیری بعد از همان ماه اول قراردادی یکساله با من و امیرحسین تنظیم کرده بود. اولین حقوقم را که دریافت کردم، فکرش را هم نمی‌کردم اینقدر دلچسب باشد. احساس می‌کردم یکباره بزرگتر شده‌ام. دیگر دوست نداشتم کارت بانکی‌ام هرماه از طرف پدرم شارژ شود. مسخره بود، اما حتی به سرم می‌زد، دانشگاه را رها کنم و به جای کار پاره‌وقت، تمام وقت در شرکت استخدام شوم. بعد بخاطر این بی‌جنبگی خودم را شماتت کرده و به خودم نهیب می‌زدم که اگر مدرک دانشگاهی نداشته باشم، تجربه‌ی تنها برایم آب و نان نخواهد شد. هر جای دیگری هم بخواهم برای کار بروم، لیسانس اولین چیزی خواهد بود که باید در راس رزومه‌ام ارائه بدهم.

روزها بسرعت از پی هم می گذشتند. بابا یوسف در تحقیقاتش در مورد سمیر، نقطه تاریکی ندیده و اجازه‌ی آشنایی بیشترمان باهم را داده بود. در طی چند جلسه‌ای که با سمیر و خانواده‌اش ملاقات کرده بودیم، رفتارهای صمیمی و در عین حال مردانه‌ی سمیر، نه تنها من، که همه‌ی خانواده را تحت تاثیر قرار داده بود. دختر خیال‌باف و احساساتی‌ای نبودم اما، احترامی که سمیر برای من قایل بود و عشقی که نثارم می کرد پاهایم را از زمین کنده بود. داشتم روزهای طلایی عمرم را طی می کردم. انقدر حالم خوش بود که حتی نبودن مینو، یا فاصله گرفتن‌های محسوس امیرحسین از زمانی که موضوع سمیر را با آن‌ها درمیان گذاشتم هم برایم کمرنگ شده بود.

هرچه خانواده‌ی سمیر برای عقد اصرار می‌کردند، بابا یوسف مخالف سرعت گرفتن این ازدواج بود. حتی اجازه نداده بود محرمیتی میانمان خوانده شود تا سمیر پا از حدود خودش فراتر نگذارد. میخواست دخترش با شناخت کامل، مرد زندگی‌اش را انتخاب کند و من هم در این مورد کاملاً با پدرم موافق بودم.

با آمدن مهرماه و شروع ترم جدید، کمتر از قبل می‌توانستم سمیر را ببینم. سه روز در هفته را با دانشگاه و سه روز دیگر را با شرکت سرگرم بود و دیدارهای حضوری‌مان به هفته‌ای یک روز، و نارضایتی سمیر محدود شده بود. یا با سمیر بیرون می‌رفتیم یا

خانواده‌ها همدیگر را دعوت می‌کردند. این دو ماه فرصت خوبی بود که خانواده‌ها یکدیگر را ارزیابی کنند.

سمیر یک برادر و یک خواهر داشت. سپهر برادر کوچکتر، که از نظر اخلاق و رفتار قطب مخالف او بود؛ پسری شوخ و راحت که خیلی سریع با من و آراد خودمانی شده بود. و خواهر بزرگترشان سمانه، زنی سی و دو ساله که بعد از جدایی از همسرش، به همراه پریا، دختر شش ساله‌اش به خانه‌ی پدری بازگشته بود؛ زنی ساکت و متین که جز در مواقعی که مخاطب قرارش می‌دادند حرفی نمی‌زد. اما در هنگام پذیرایی، محبتش را با دستپخت فوق‌العاده و سفره‌آرایی بی‌نظیرش نشان می‌داد.

#پارت_43

#تو_نشانم_بده_راه

با شروع مجدد کلاس ها مینو دوباره ارتباطش را با من از سر گرفته بود و گاهی در گردش های من و سمیر همراه می شد. سمیر هرچند در ظاهر برخوردی متین داشت اما در خلوتمان به من تذکر می داد که مخالف حضور مینو در جمع دونفره مان است. همین مخالفت ها هم دو سه بار تیر بحثمان شده بود. احساس می کردم سمیر سعی دارد دایره ی دوستانه را کنترل و محدود

کند و این امر برایم خوشایند نبود. بویژه در مورد مینو که برایم مثل آذین عزیز بود!

وقتی موضوع این اختلافات و نارضایتی‌های سمیر را با پدرم مطرح کرده و از ترسم در مورد رفتارهایی که ممکن است در آینده از خودش نشان بدهد، گفته بودم، بابا یوسف حق را به سمیر داده و از من خواسته بود، به این موضوع را از دید او نگاه کنم. گفته بود چه بخوایم و چه نخواهیم، بعد از ازدواج به مرور زمان روابطم با مینو محدودتر خواهد شد؛ چون سبک زندگی‌مان متفاوت است و اگر بخوایم به دنبال زندگی و برنامه‌هایی که در سر دارم بروم، وقت چندانی برای مینو که هم تمپو و هم خط مشی زندگی‌اش متفاوت از من است، نخواهم داشت. پس بهتر است همینجا،

جلوی ایجاد چالش بر سر چنین موضوعی را بگیرم و
بی دلیل با سمیر بحث نکنم.

خانواده‌ی سمیر باز هم بصورت رسمی به خانه‌مان
آمده و مصرانه خواسته بودند زمان عقد را مشخص
کنند. دیگر دلیلی برای مخالفت نداشتیم؛ سمیر خودش
را خوب در دل همه‌مان جا کرده و برای خودش احترام
کسب کرده بود. مخصوصاً در دل من؛ با هدیه‌هایی که
می‌خرید و با زمزمه‌های عاشقانه‌اش، با دورنمای
زیبایی که از آینده‌ی مشترکمان به تصویر می‌کشید،
تردیدهای من را هم پس می‌زد.

قرار نامزدی برای اواخر آبان، و قرار عقد برای شب
یلدا گذاشته شده بود. در این مدت هربار خواسته بودم

دوباره موهایم را کوتاه کنم، سمیر خیلی جدی مخالفت کرده بود. اصرار داشت من را با موهای بلند ببیند. ریشه‌ی موهایم نیم وجب رشد کرده بود؛ نه میشد همینطور دو رنگ رهایشان کنم، نه می‌خواستم ریشه‌ی موهایم دوباره رنگ شود. آرایشگر قسمت‌های آبی را به رنگ قهوه‌ای سوخته درآورده بود تا اختلاف رنگ میان ریشه و ساقه موهایم به حداقل برسد و در ذوق نزنند.

قرار بود آرایشگر و دستیارش به خانه بیایند تا من، مامان، آذین، زنعمو لایلا و پرنیان را آماده کنند. آرایشگر با فر درشت، موهایم را حالت داده و بصورت کج در صورتم ریخته بود. با سایه‌ی دودی و خط چشم دنباله‌دار، حالتی وحشی به چشمان سبزم داده و

صورتی کمرنگی روی لبم نشانده بود. لباسم از کرپ گلبهی رنگی بود که دامنش برشی یکطرفه داشت و قسمت کوتاهش چند پلیسه روی هم خورده بود. یقه‌ی لباس هم یکطرفه بود و برگردان انگلیسی شکل بزرگی روی همان اریب یقه سوار شده بود. قسمت انگلیسی یقه، با سنگ‌های ریز و درشت درخشان، به زیبایی تزئین شده بود و در نور کم هم تلالو داشت. لباسم را آذین انتخاب کرده بود. دوست نداشتم سمیر در خرید لباس همراهم باشد. دلم می‌خواست لباس را برای اولین بار، همان روز نامزدی در تنم ببیند.

قرار بود نامزدی خودمانی برگزار شود و جشن اصلی برای روز عقد بماند. به جز خودمان و خانواده‌ی عمو ناصر، خاله سیما و عمه راضیه دعوت بودند. مادر سمیر

هم اطلاع داده بود که تنها به همراه برادرانش خواهند آمد. تعدادمان در کل به چهل نفر نمی‌رسید.

وقتی وارد سالن خانه شدم، همه برایم دست زدند. بابا و عمو به نوبت پیشانی‌ام را بوسیدند و برایم آرزوی خوشبختی کردند. می‌توانستم برق اشک را در چشمان بابا یوسف بینم و حالش را بفهمم. با اینکه آراد پسر، و فرزند ارشدش بود، صمیمیت میان من و بابا بیشتر از صمیمیتش با آراد بود.

#پارت_44

#تو_نشانم_بده_راه

کیوان و آراد اما به در شوخی زده بودند و از اینکه خانواده موفق شده به قول خودشان، من را به کسی بیاندازد، اظهار خوشحالی و خرسندی می کردند. کیوان دو سال از آراد کوچکتر بود و همیشه آراد را الگوی خود قرار می داد. تا جاییکه در دانشگاه هم، رشته ی آراد را انتخاب کرده و مانند او نقشه برداری خوانده بود. هر دو شباهت هایی به پدر بزرگم داشتند و اگر کسی از نسبتشان خبر نداشت می توانست روی برادر بودنشان قسم بخورد.

نامزدی ساده‌مان میان رقص و پایکوبی دو خانواده برگزار می‌شود. خانواده‌ی دو دایی سمیر هم در جشن بودند و زیاد شدن تعداد جوان‌ها، مجلس را گرم کرده بود. مینو را هم دعوت کرده بودم، اما گفته بود مادرش صلاح نمی‌بیند در این جمع خانوادگی حضور داشته باشد و مزاحم شود. از خاله نسرين انتظار این تفکر را نداشتم؛ او می‌دانست که حضور مینو چقدر برایم مهم است. اصلاً او مخالفت کرده بود، مینو چرا اصرار نکرده بود؟

دو حلقه‌ی ساده برای نامزدی خریده بودیم. حلقه‌ی سمیر رینگ ساده از طلای سفید بود و حلقه‌ی من یک ردیف نگین ریز داشت که دور تا دور حلقه را دربرگرفته بودند. حلقه‌ها را که دست کردیم، به رغم

مخالفت‌های بابا، دایی سمیر صیغه محرمیتی میانمان جاری کرد که تا زمان عقد رفت و آمد راحت‌تری داشته باشیم. می‌دانستم بابا با همه آزادی عملی که به ما داده، بشدت با محرمیت‌های موقت مخالف است. کوتاه آمدن الانش هم فقط بخاطر احترام گذاشتن به مهمان‌ها و لحن مودبانه و اطمینان‌بخش مرد مقابلش است.

دایی بزرگ سمیر آیه‌ای خواند و با حکم همان آیه، من، آوا ضیایی را به سمیر پاکزاد پیوند زد. حسی ناشناخته که در حال پا گرفتن در قلبم بود قابل توصیف نبود. دلم چون پاندولی میان خوشی و ترس تاب می‌خورد و با هر نوسانش سردتر شدن انگشتان دستم را حس می‌کردم. آرزو می‌کردم کاش بقیه نگاه‌هایشان

را از روی ما بردارند تا لااقل نفسم راحتتر برود و بیاید.
شنیده بودم عروس ها روز ازدواجشان پر از هیجان اند،
پروانه ها درون قلبشان می رقصند و از خوشی پایشان
از زمین کنده می شود. اما کسی از معذب شدن
عروس، از نگاه مهمانان چیزی به من نگفته بود!

همین که صیغه خوانده شد، سمیر دستم را در دست
گرفت و تا پایان شب رها نکرد. مهرش را با انگشت
شستی که پشت دستم را نوازش می کرد به رخ
می کشید و زمستان را از سرانگشتانم دور می کرد.

بعد از شام جوان های جمع خواستند با ماشین در
اتوبان ها دوری بزنند. من در ماشین سمیر نشستم،
آذین و پرنیان و کیوان با آراد همراه شدند. دختردایی و

پسردایی‌های سمیر هم با دوماشین دیگر به ما
پیوستند. همین که سوار شدیم، سمیر دستم را گرفت
و پشت دستم را بوسید و نفس عمیقش را با گفتن
"آخیش" رها کرد.

- دیگه تموم شد بانو! دیگه منم و شاه‌پری خانوم
قصه‌ها.

#پارت_46

#تو_نشانم_بده_راه

من و سمیر هم قرار است یک "با هم" جدید باشیم؛
 مثل مامان عاطفه و بابا یوسف. آن‌ها که تا پیش از
 ازدواج همدیگر را ندیده بودند، توانسته‌اند عمری
 عاشقانه با هم زندگی کنند. پس من و سمیر هم
 می‌توانیم. لاقش این است که عشق میان ما، در
 جبهه‌ی سمیر شعله می‌کشد و در جبهه‌ی من نیز در
 حال جرقه زدن است. سعی می‌کنم دریای ذهنم را از
 حجم احساسات شناور در آن خالی کرده و به ابعاد
 دیگر تاهل فکر کنم. آنچه در زندگی بابایوسف و مامان
 دیده‌ام فقط احساس نیست؛ اعتماد است، مسئولیت
 است، وفاداری است، مشارکت است. من و سمیر هنوز
 اندر خم اولین کوچه‌ی علاقه‌ایم. چرا تا قبل از امشب،
 این تیتراژ اینقدر درشت در مغزم رژه نمی‌رفتند؟!
 شاید هم تا قبل محرمیت اینقدر موضوع را جدی
 نگرفته بودم! انگشترم را در دست می‌چرخانم و

نگین‌های ریز رویش را لمس می‌کنم. کاش تمام
زندگی به زیبایی همین نگین‌های ریز و مسطح بود.
همینقدر شفاف، همینقدر پاک و همینقدر خالص.

✱

به رغم بی‌خوابی دیشبم، صبح زود از خواب بلند
می‌شوم. هفته‌ی پیش به تکاپوی نامزدی گذشته بود و
کمی از تکالیف دانشگاه عقب افتاده بودم. نمی‌خواهم
نامزدی بهانه‌ای شود تا نمراتم در ترم‌های پایانی
پایین بیاید و روی معدل کلم تاثیر منفی بگذارد.

در بی‌سروصداترین حالت ممکن به انجام تکالیفم
می‌پردازم تا اذین بیدار نشود. از تکالیف دانشگاه که
فارغ می‌شوم، نگاهی هم به طرح‌هایی که فردا برای
بازبینی باید به شرکت ببرم می‌اندازم؛ طرح‌هایی که
آقای امیری اصرار داشت با دقت بسیار زیاد، برای

سالن آرایش مشتری سخت‌پسندش آماده کنم تا او از میان آن‌ها انتخاب کند؛ سه طرح متفاوت با رنگ‌بندی و المان‌های متفاوت. خردم طرحی را که ترکیبی از سفید و بنفش است بیشتر از دو طرح دیگر دوست دارم باید منتظر بمانم تا بینم مشتری کدام تم را خواهد پسندید. کارم که تمام می‌شوم گردنم را به چپ و راست می‌کشم تا قولنجش بشکند و خستگی‌ام در برود. لپ‌تاپ را می‌بندم و پتو را تا شانه‌های آذین که دمر و با دهان باز خوابیده بالا می‌کشم. آنقدر دیشب رقصید و خودش را خسته کرد که بعید می‌دانم تا پیش از ظهر از خواب بیدار شود.

از پنجره نگاهی به حیاط می‌اندازم. مامان و بابا بساط صبحانه دونفره‌شان را در حیاط چیده‌اند و خودش هم

پتو پیچ دو گوشه‌ی تخت نشسته‌اند. معلوم است بحث
میانشان مهم است که در این سرما، تخت داخل حیاط
را برای محل صبحانه‌شان برگزیده‌اند. دیشب تا صبح
صدای قدم زدن کسی در حال را می‌شنیدم؛ فکر کنم
دیشب بابا هم مثل من میهمان بی‌خوابی بوده است و
حالا دارند نگرانی‌هایشان را میان لقمه‌های دونفره‌شان
تقسیم می‌کنند. لقمه‌ای که به دست ماما می‌دهد را
می‌بینم و پرده را می‌اندازم تا مرا نبینند؛ نمی‌خواهم
مزاحم خلوتشان بشوم.

*

#پارت 47

#تو_نشانم_بده_راه

دخترها عکس‌های پریشب را در گوشی ورق می‌زنند و
 از آرایش و لباسم تعریف می‌کنند. نوبت به عکس
 دونفره‌مان با سمیر که می‌رسد، هلن "او لا لا"ی
 کشداری می‌گوید و با چشمانی ریز شده سرش را از
 گوشی درآورده و به سمت من می‌چرخاند. طوری با
 حالت مچ‌گیرنه و بامزه‌ای مخاطب قرارم می‌دهد که
 انگار جرمی مرتکب شده‌ام.

- بترکی آوا! اینو کجا تور کردی من ندیدم؟

- من خودم شاه‌ماهیم. تورم کجا بود؟

ابروی بالا انداخته و صدایی که عمدا نازدارش کرده
 بودم به مذاقش خوش نمی آید که او هم با پشت
 چشمی جوابم را می دهد و دوباره به عکس زل می زند.
 با لحنی که انگار آب از لب و لوچه اش آویزان شده،
 خیره به عکس ادامه می دهد.

- کوفت بخوری اگه تنها تنها بخوری... قربون
 ننه ش! چی زاییده لامصب... این داداش ماداش
 خوش تیپ شکل خودش نداره؟ نگو واسه اذین
 کنار گذاشتی که جرت می دم.

با صدای خندانی جواب لحن حرصی اش را می دهم.
 - اتفاقا داره. از مینو بپرس! داداشش هم عین
 خودش خوش تیپه. ولی خدا نزده پس سرش که

بیاد تو رو بگیره. یه ماحت کنه هاری می گیره
طفلک.

دهانی برایم کج می کند و ادایم را درمی آورد. شیرین و
مستانه به این کارش می خندند و مینو باز هم به عادت
این چند وقت سکوت پیشه می کند. خودش را نه در
بحث دخالت می دهد، نه در خنده هایمان؛ دیگر خیلی
وقت است از آن مینوی برون گرای پر حرف خبری
نیست. صدای هلن رشته ی افکارم را پاره می کند و
باعث می شود نگاه خیره ام را از روی مینو بردارم.

- گذشته از شوخی، ازدواج با همچین مردایی خیلی
سخته. چین اینا آخه؟ کل روز باید تنم بلرزه که
نکنه یکی از شوور من خوشش بیاد. من که همون
مردای کچل و کوتاه پولدار و ترجیح میدم. فقط

شکم نداشته باشه، بدم میاد شب به شب شکم
لختش و...

باقی حرفش در خنده‌های بلندی که از حدس ادامه‌ی
جمله‌اش در ذهنمان شکل می‌گیرد، گم می‌شود. اما
باید اقرار کنم که چیزی ته دلم فرو می‌ریزد و حسادت
که تا به حال با آن غریبه بودم از ناکجا آباد سر برآورده
و چنگال‌های تیزش را درون قلبم فرو می‌کند. یعنی
ممکن است آنقدر که سمیر به چشم من آمده، به چشم
کس دیگری هم بیاید؟ در دلم لعنتی به هلن می‌فرستم
که هیچ‌وقت شوخی و جدی‌اش معلوم نبود. در عین
شوخی همیشه جدی‌ترین حرف‌هایش را می‌زد و با
منطق زیادی درستش ته دل آدم را خالی می‌کرد.

با حفظ لبخندم گوشی را از دستشان بیرون می کشم و خاموش می کنم که صدای اعتراض شیرین و مستانه بلند می شود.

- خسیس! بابا داشتیم می دیدیم.

در همان حالی که از جا بلند شده و جزوه هایم را درون کوله ام می چپانم جوابشان را می دهم.

- پاشین جمع کنین دیگه. بسه هرچی فیلم و عکس دیدین، مسخره بازی درآوردین. پاشین الان افخم میره سر کلاس.

هلم باز هم استاد افخمی را که ترم پیش با نمره ی دوازده از او قبولی گرفته بود، مورد عنایت قرار می دهد و با نارضایتی از جایش بلند می شود. به سمت مینو

می روم که انگار در هیروت جا مانده و خبر از اطرافش
ندارد. جزوهای که حتی لایش را هم باز نکرده بود
داخل کیفش می گذارم و دستش را می کشم تا بلند
شود. تازه متوجه من می شود و با گیجی لبخندی
می زند. از ته دلم آرزو می کنم او هم به مردی که اینطور
قرار را از او گرفته برسد، تا از این افسردگی که
همینطور در حال پیشرفت است نجات پیدا کند!

#پارت_48

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

مشتري آقای امیری برخلاف قراری که گذاشته بودیم دو روز دیرتر برای انتخاب طرح اصلی به شرکت آمد. روز دوشنبه من در دانشگاه بودم و آقای امیری تلفنی، من را از انتخاب خانم شهسواری مطلع کرده بود. قرار شده بود اجرای پروژه را هم بر عهده‌ی خودم بگذارد و این رسماً اولین پروژه‌ی کاری و حرفه‌ای من محسوب می‌شد. خیلی دوست داشتم امیرحسین هم در این پروژه مشارکت کند. هم خودم را برای این کار مدیون او می‌دیدم، هم اینکه او در برخورد با عوامل می‌توانست خیلی جدی‌تر از من عمل کند و در کل تیم خوبی را با هم تشکیل می‌دادیم. دلتنگ رفاقتمان با امیرحسین بودم، اما امیرحسین با سکوت و کناره‌گیری‌اش دیوار سردی میانمان کشیده بود و

طوری گاردش را در مقابل من بسته بود که نزدیک شدن به او کار راحتی نبود. سردی رفتارش را به جایی رسانده بود که حتی تا زمانی که رو در رو نمی شدیم و من سلام نمی کردم، تمام تلاشش را می کرد که خودش را به ندیدن بزند. دلم برایش تنگ شده بود اما بابت این قهر به او حق نمی دادم و نمی توانستم قدمی برای شکستن این دیوار بردارم. امیرحسین من را به خاطر انتخاب کس دیگری مجازات کرده بود؛ آن هم در حالیکه نه من می توانستم برای علاقه ام به او تعریفی جز دوستی داشته باشم و نه خود او هرگز بحثی خارج از رفاقتمان با من داشت که من را رسماً در جریان علاقه اش قرار داده باشد و اکنون مستحق این توقع باشد. اما باز هم جای خالی او در دایره ی محدود افراد معتمد و رازدارم، مثل خاری در چشمم فرو می رفت.

با قبول این پروژه رسماً زمانم محدودتر می‌شد اما نمی‌توانستم از خیر چنین فرصتی بگذرم. در همین چندماه فهمیده بودم آقای امیری به راحتی به هرکسی اعتماد نمی‌کند. و حالا که چنین فرصتی می‌توانست سکوی پرتاب من شود، نمی‌خواستم لگد به بخت خودم بزنم؛ معلوم نبود چه زمان دیگری شانس این‌طور به من رو کند و بتوانم چنین فرصتی برای ابراز خودم به دست بیاورم.

طبق برنامه ریزی‌ام حدود بیست روز برای اجرای این پروژه زمان لازم داشتم. ده روز هم برای درخواست‌های دقیقه نودی خانم شهسواری در نظر

می گیرم تا اجرای کاری خارج از برنامه، منجر به بدقولی ام نشود. با این حساب دیگر زمانی برای خرید و آماده شدن برای مراسم عقد باقی نمی ماند. هرچه حساب کتاب می کردم نمی توانستم از خیر این موقعیت بگذرم، اما می شد عقد را چند هفته ای عقب بیندازم.

موضوع را ابتدا با بابا یوسف مطرح می کنم. او هم از پیشنهادم استقبال می کند. بابا قبلا هم از نگرانی هایش گفته و خواسته بود نامزدی طولانی تری داشته باشیم. از اینکه همه چیز اینقدر سریع پیش می رفت نگران بود؛ اما خوش صحبتی و قدرت سخنوری پدر سمیر، بابا را قانع کرده بود که قرار نیست اتفاقی بیفتد که پشیمانمان کند. دوست نداشتیم بحثی میان دو خانواده

جریان بگیرد و بابا به بدقولی متهم شود. برای همین تصمیم می گیرم ابتدا سمیر را راضی کنم.

#پارت_49

#تو نشانم بده راه

رژ لبم را دوباره تمدید می کنم و چربی اضافه اش را با دستمال می گیرم. این روزها دوست دارم بیشتر از هر زمان دیگری زیبا به نظر برسم؛ مخصوصا بعد از هشدار هلن در مورد جذابیت های سمیر که خودم هم جذب همان شده بودم، این خوش پوشی برایم اهمیت

بیشتری یافته بود. خوش پوشی سمیر هم در
انتخاب‌های این روزهایم بی‌تاثیر نبود. دلم
نمی‌خواست وقتی او اینقدر رسمی و محترمانه لباس
می‌پوشد، من همچون دختران سرخوش لباس بپوشم
و کنار سمیر، مثل وصله‌ی ناجور باشم.

پالتوی کرم رنگم را تن می‌کنم و شال بافت آبی رنگم
را روی موهایم می‌اندازم. از اتاق که بیرون می‌آیم،
سمیر در سالن مشغول سربه سر گذاشتن با
آذینی‌ست که زودتر از بقیه او را به عنوان فردی از
خانواده پذیرفته است.

- گفته باشم، اگه یه باج تپل به من ندی، آوا بی آوا.
اصلا اصل کاری منم سمیر خان!

- روتو کم کن فسقل. اولاً تو هنوز هیجده سالت نشده، صلاحیت رای دادن هم نداری، اونوقت میخوای واسه عروسی ما نظر بدی؟ دوما دخترتون و بردیم آذین خانوم. شما برو چرت و بزن نون زیر کباب!

آذین در حالیکه پرتقال پوست کنده را داخل بشقاب سمیر می گذارد با شیطننت جوابش را می دهد.

- یعنی خوشم میاد آخر شبم قیافه تو بینم که همینطور حق به جانب می مونه یا نه.

سمیر نگاهش را ریز می کند و سری به نشانه‌ی نفهمیدن کج می کند.

- چطور؟

دلم نمی خواهد سر بحث در خانه و جلوی بقیه باز شود.
یقیناً سمیر از این پیشنهاد استقبال نخواهد کرد.
دوست ندارم مخالفتش را جلوی بقیه بروز بدهد.
سریع میان بحثشان می پریم.

- آذین کم اذیتش کن. بریم سمیر؟

نگاه پر محبتش را که به سرتاپایم می اندازد، می فهمم
ظاهر امتیاز کامل را از او گرفته است. برمی خیزد،
خدا حافظی می کنیم و از خانه بیرون می زنیم. همین که
داخل ماشین می نشینیم سمیر می پرسد:

- منظور آذین چی بود آوا؟

می دانستم با این همه نکته سنجی براحتی از کنار این
اشاره نمی گذرد. با لبخند دستم را روی دستش که
روی دنده‌ی ماشین گذاشته می کشم و پاسخش را با
ناز می دهم تا حواسش را کمی پرت کنم.
- راه بیفت حالا. می گم بهت.

استارت می زند. دستم را می گیرد و زیر دست خودش
روی دنده نگه می دارد. محتاطانه رانندگی کردنش را
بهانه کرده و سر شوخی را باز می کنم.

- راست میگن مال خود آدم شیرینه ها. تا ماشین
بابات دستت بود ویراژ می دادی، از وقتی این
پرشیا رو خریدی عین لاک پشت رانندگی می کنی.

از گوشه‌ی چشم با لبخند نگاهم می کند.

- اینطور یاست آوا خانوم؟ پس سفت بشین.

می گوید و پایش را یکهو روی پدال گاز فشار می دهد.
ماشین از جا کنده می شود و صدای خنده ی من هم با
سرعت ماشین بالا می رود.

#پارت_50

#تو_نشانم_بده_راه

استرس واکنش سمیر به عقب انداختن مراسم عقد
اشتهایم را به کل کور کرده است؛ اشتیاق سمیر برای

هرچه سریعتر عقد کردنمان، چیزی نیست که از آن بی اطلاع باشم. پیشنهاد می دهم به جای شام نوشیدنی گرمی بگیریم و داخل ماشین بمانیم. با نگاهی مشکوک و پرسیدن اینکه آیا چیزی شده، برای گرفتن دو لیوان شکلات داغ پیاده می شود. از پشت نگاهی به سمیر می اندازم. فوق العاده برازنده است. لباس هایی که با دقت انتخاب و با هم ست می کند، اندام ورزیده و مردانه اش را به خوبی دربر گرفته و از او رب النوع جذابیت ساخته است. وقتی کنار او در خیابان قدم برمی دارم می توانم براحتی نگاه خیره و گاهی پر از حسرت دختران دیگر را حس کنم. جذابیت و زیبایی ظاهری خودم، در کنار تربیت بابا و مامان باعث شده بود همیشه از اعتماد به نفس بالایی برخوردار باشم. و حالا همراهی با مردی مانند سمیر این اعتماد به نفس را به اوج خود می رساند. شاید هم همین موضوع است

که موجب کشش متقابل من نسبت به سمیر می شود؛
هرچه که هست، این مرد دارد برایم عزیز و پررنگ
می شود.

- خدمت شما.

- مرسی عزیزم.

سینی کوچک را از دستش می گیرم تا راحت تر سوار
شود. دست هایش را از سرمای هوا به هم می مالد و
درجه ی بخاری را بیشتر می کند. لیوان را به دستش
می دهم.

- ممنون. بخور تا سرد نشده.

لیوان را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و جرعه‌ای
می‌نوشم. گرمای تلخ و شیرین آن قادر است کمی
استرسم را کم کند. نگاهش را از رویم برنمی‌دارد و
همین که لیوان را پایین می‌آورم نرم می‌پرسد.

- خوب آوا جان. نمی‌خواهی بگی چی شده؟

لبخندی می‌زنم تا مطمئنش کنم موضوع مهمی نیست.

- یادته می‌گفتم دارم واسه یه سالن طرح می‌زنم؟
همون سه تا طرحی بود که نشونت دادم، تو از سفید
بنفشه خوست اومد.

- آره... یادمه... خوب؟

کمی بیشتر به سمتش می‌چرخم.

- مدیر سالن که طرح‌ها رو پسندیده؛ آقای امیری،
رئیس‌مون هم می‌خواد کارای اجراییش و به خودم
بسیاره.

با لبخندی محو گونه‌ام را نوازش می‌کند.

- خوب این که عالیه عزیزم. میشه اولین تجربه‌ی
حرفه‌ایت. واسه گفتن همین خبر از سر شب دست
دست می‌کنی؟

و با چشمکی ادامه می‌دهد.

- حتما می‌خوای شیرینی بدی. هرچند به بابات قول
دادم اما از خیر شیرینی که نمیشه گذشت.

#پارت_51

#تو_نشانم_بده_راه

به شوخی لب‌هایش را غنچه می‌کند و سرش را جلو
می‌کشد. با خنده دستم را روی لب‌هایش می‌گذارم و
آرام به عقب هولش می‌دهم.

- فرصت طلبی نکن... شیرینیش که سرجاشه... ولی
یه موضوع دیگه هست که باید حرف بزنیم.
- خوب؟

جدی تر می نشینم و او هم به تبعیت از من به پستی
صندلی اش تکیه می زند و نگاه کاونده اش را به من
می دوزد.

- بین این پروژه نزدیک به ماه کار می بره. یعنی
حتی روزایی که کلاس دارم هم، باز نصف روز باید
برم سر پروژه. خیلی بیشتر از اون چیزی که
فکرشو بکنیم وقت می گیره.

حواسم هست که با هر جمله ی من نگاه سمیر سخت تر
می شود و لبخندش رنگ می بازد. آنقدر آدم تیز و
باهوشی ست که همان اول، آخر حرفم را بخواند.
- اینطوری وقتی نمی مونه واسه خرید و آماده شدن،
هرچی فکر کردم باید دوسه هفته ای عقد و ...

- عقد و عقب بندازیم! یعنی اولین گزینه‌ای که به
ذهنت رسید، عقب زدن من بود؟!

کدر شدن نگاهش را بوضوح می‌بینم. ابروهای
خوش حالتش به هم نزدیک می‌شوند و تلاشش را
برای پایین نگه داشتن تن صدایش می‌بینم.

- آوا، حواست هست به من بله دادی، قول دادی؟
حواست هست دو تا خانواده چند ماهه چشمشون به
دهن توئه که بله بگی، تاریخ تعیین کن، اونوقت تو به
همین راحتی همه‌ی برنامه‌هاشون و ندید می‌گیری؟
- سمیر...

- هیچی نگو آوا...

پیاده می شود و لیوانش را داخل سطل کنار خیابان می اندازد. با دستانی در جیب به صندوق عقب ماشین تکیه می زند. در این چندماه که سمیر را شناخته ام، هیچ وقت مرد جنجال و داد و بیداد نبوده و همه چیز را با منطق و حرف زدن حل کرده است. در بیشتر بحث هایمان هم با اینکه نازکشی از جانب او بوده، اما از زدن حرف هایش هم ابایی نکرده است؛ حرفش را کامل و منطقی زده و راه آشتی را باز کرده بود. کاش الان هم به جای تنها ایستادن، بیاید و حرف بزنیم. اینبار من هم دلم نمی خواهد میان مان شراب شود.

چند دقیقه ای خیره به او می مانم. سرش را رو به آسمان گرفته و در همان حالت قبل ایستاده است. شاید اینبار باید من جلو بروم و برای حرف زدن

پیش قدم شوم. کیفم را روی صندلی می گذارم و پیاده می شوم. نزدیکش می شوم اما مسیر نگاهش را تغییر نمی دهد. دستم را روی بازویش می گذارم و آرام صدایش می زنم. دستانش را محکم از بالا تا پایین صورتش می کشد و سرش را سمت من می چرخاند.

- جای من نیستی که بفهمی چی میگم آوا.

- آخه چیزی نشده که اینطوری می کنی. همه ش دو هفته وقت ازت خواستم. این چیز زیاده؟

با شنیدن لحن دلخور من تکیه اش را از ماشین برمی دارد. کاملاً رو به من می چرخد و نگاه مستقیمش را به چشمانم می دوزد.

- خلیه. واسه منی که بال بال می زنم واسه داشتن تو خلیه... آوا من تورو خرداد ماه بود دیدم. از

همون اولین بار که دیدمت هم تو رو خواستم.
عاشقت شدم... یک روزم هم بدون فکر کردن به
تو نگزشته... کل این چند ماه و درگیر راضی کردن
تو و خانوادهت بودم... الان می بینم هنوز انقدر
برات پررنگ و مهم نشدم که منو بذاری تو
اولویت... اولین گزینهت میشه به تعویق انداختن
من... می تونی بفهمی چی می گم؟ فکر می کنم
احساس تو هنوز درگیر من نشده آوا.

#پارت_52

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

دلہ از قضاوتش می شکند، اما از نرمش صدایم کم
نمی کنم تا بتوانم بدون بحث متقاعدش کنم.

- اگہ اینطور بود دلیلی نداشت جواب مثبت بدم. سمیر
تو ہم سعی کن بفهمی من چی می گم. یہ فرصت
خوب پیش اومده کہ می تونه منو یہو چند تا پلہ هل
بدہ جلو. نمی تونم پیشش بزنم. عقدمون ہم اتفاقی
نیست کہ چندبار بخواد تکرار بشہ. دوست دارم ہمہ
چیز ہمونطوری کہ دلہ می خواد باشہ. نہ کہ زیادہ خواہ
باشم، نہ! ولی دوست ندارم چیزی الکی و از سر
باز کنی بشہ.

- مگہ من می گم چیزی برات کم می دارم؟ یا می گم
ہمہ چی ہمینطوری از سر باز کنی باشہ؟ آوا! من می گم

از این موقعیت‌ها بازم برات پیش میاد. اگه تو هم من و دوست داشته باشی، باید مثل من دلت بخواد زودتر عقد کنیم نه اینکه هر چیز بیخودی یه بهونه بشه واسه عقب انداختنش.

اخم‌هایم از خودخواهی‌اش درهم می‌شود. موضوعی که برای من یک فرصت بزرگ به حساب می‌آمد که بتوانم خودم را اثبات کنم، برای سمیر "یک چیز بیخود" بیشتر نبود! من برای پا گرفتن شرکت تازه تاسیس او خوشحالی کرده و تشویقش کرده بودم و او در اولین فرصت، من و اهدافم را تحقیر کرده بود. با گرهی کوری که میان ابروهایم می‌نشیند، نیم قدم به عقب برمی‌دارم.

- فکر می کنم باید به اساس این ازدواج دوباره فکر کنیم.

از تعجب تغییری که یکباره در حالت من بوجود می آید،
اخم هایش بیشتر در هم می شود و سعی می کند
بازوهایم را بگیرد، اما مانع می شوم.

- منظورت از اینکه می گی دوباره فکر کنیم چیه؟ چی
می گی آوا؟

- چیزی که اینقدر برای من مهمه، برای تو یه چیز
بیخوده. تو شاید من و دوست داشته باشی، اما قبل از
من خودت و خواسته هات قرار می گیرن.

- اشتباه نکن آوا. گوش کن بین...

- نه! تو گوش کن بین چی می گم. اینی که تو اسمش
و می ذاری یه چیز بیخود، آینده ی منه. ما هنوز شروع

نگردیم و تو داری موضعت رو اینطوری نشون میدی.
وای به روزی که ازدواج کنیم و فکر کنی که اختیار
زندگی من دستته.

کلافه نیم چرخ دور خودش می زند. یک دستش را به
کمرش می زند و دست دیگرش را از بالا تا پایین
صورتش کشیده و روی دهانش نگهش می دارد. نفس
پر حرص و گرمش مثل بخار از میان انگشتانش بیرون
می زند و نشان می دهد چقدر عصبی شده است. من هم
با دستانی که روی سینه گره زده ام به تماشایش
ایستاده ام. هردو در حق به جانب ترین حالت خود
ایستاده ایم. دوئل چشمی مان را ادامه می دهیم تا اینکه
سمیر سکوت را می شکند.

- سوار شو بریم خونه. بعدا صحبت می کنیم، تو یه موقعیت بهتر. نمی خوام تو عصبانیت حرفی بزنی که نشه جمعش کرد.

می گوید و بدون اینکه منتظر من باشد سوار ماشین می شود. قبل از نشستن لیوان های نیم خورده ی هات چاکلتمان را از روی صندلی برمیدارم و در سطل زباله می اندازم تا برای آرام شدن وقت کشی کنم. سوار می شوم و من را به خانه می رساند.

#پارت_53

#تو_نشانم_بده_راه

دستمال دیگری از کیفم بیرون برمی دارم و به دست
 مستانه می دهم. دستمال را در دست راستش نگه
 می دارد و دست چپش را دوباره زیر چشمش می کشد.
 هر قطره اشکی که پاک می کند، بسرعت قطرات
 دیگری جایگزین آن می شوند. هلن و شیرین دو طرف
 او نشسته اند. من هم صندلی را برعکس چرخانده و
 روبروی دخترها نشسته ام. هرچه به ذهنم می رسد
 برای دلداری دادن گفته ام و دیگر نمی دانم باید چه
 بگویم تا اشک های مستانه را خشک کند.

دیشب خانواده ی شاهین برای خواستگاری به خانه ی
 مستانه رفته اند و پدر مستانه با دیدن ظاهر امروزی

خانواده‌ی شاهین، به شکل نامحترمانه‌ای از خانه بیرونشان کرده بود.

مینو با لیوان آب نزدیک می‌شود و روبروی مستانه می‌نشیند. سعی می‌کند به زور هم شده چند جرعه آب به او بنوشاند. هلن که مقاومت مستانه را می‌بیند، لیوان را از مینو می‌گیرد و تا نیمه سر می‌کشد. نیم دیگر را هم کف دستش ریخته و در صورت مستانه می‌پاشد. مستانه هین بلندی می‌کشد و یکهو ساکت می‌شود. شیرین می‌خواهد به این حرکت هلن اعتراض کند که هلن مهلت نمی‌دهد.

- بسه دیگه سرم و بردی. هی فین فین فین... یه دقیقه آروم بگیر ببینیم چه گلی باید به سرمون بگیریم.

- لب پائینم را از داخل گاز می گیرم تا به این حرکت هلن
نخندم. هیچ وقت بیشتر از ده دقیقه ظرفیت دلداری
دادن نداشت. تازه اینبار خیلی صبوری به خرج داده بود
که تا همینجایش شاکی نشده بود. شیرین سریع
پایین مقنعه‌ی مستانه، که هاج و واج مانده را به
صورتش می کشد تا کمی صورتش را خشک کند.
- نکن هلن. باز خل شدی تو؟ آدم باش...
- تو خودت سکوت کن که بد رو اعصابمی مینوی؛ معلوم
نیس این چند وقت چه مرگت شده. یه روز کشتی هات
غرق شده، یه روز علی بی غمی.
- به تو چه اصلاً؟ مفتش محلی؟
- آره مفتش محلم! حرفی داری؟

سریع از جا بلند می شوم و دستم را روی سینه‌ی هلن می گذارم که به سمت مینو خیز برداشته. رفتارهای ضد و نقیض مینو، نه تنها هلن، که من را هم آزرده خاطر و زده کرده است. من سعی می کنم خویشتنداری بیشتری در مقابل مینو از خودم نشان بدهم؛ اما هلن دلیلی نمی بیند که کوتاه بیاید، و حس بدی که از رفتارهای جدید مینو می گیرد را پنهان کند. حتی چندین بار در غیاب مینو این موضوع را مطرح کرده و خواسته بود یکی از ما خیلی جدی با او صحبت کنیم.

با چشم به هلن اشاره می زنم که کوتاه بیاید و همزمان مینو را مخاطب قرار می دهم.

- چته مینو عصبانی میشی؟ یه ساعته داریم خودمونو
می کشیم، آروم نمی شه دیگه. می بینی که. تو چرا
می پری به هلن؟

- به تو چه اصلا؟ تو چرا نخود هر آش می شی؟ چی
پشت سر با هلن می گین می شنوین که اینطوری
طرفش رو می گیری؟

دستم از روی سینه ی هلن شل می شود. با ناباوری به
مینو زل زده ام. هیچ کلمه ای در دفاع از خودم پیدا
نمی کنم. بقیه دخترها هم دست کمی از من ندارند؛
حتی هلن همیشه حاضر جواب. این روی مینو برای
همه مان تازگی دارد. اخم هایم رفته رفته درهم می شود.
هنوز حروف را در دهانم نچیده و به کلمه تبدیل
نکرده ام که دوباره خودش شروع می کند.

- همه شون آدم شدن واسه من. شماها یه ذره
شعور داشتین می دیدین حالش بده. ولی انقدر
نفهم تشریف دارین که جز خودتون کسی و
نمی بینید. اسم خودتونم گذاشتین دوست...

#پارت_54

#تو_نشانم_بده_راه

همچنان خشکم زده است. دهانم باز می شود، اما هیچ
آوایی از آن خارج نمی شود. این بی انصافی حقم نیست.

من همیشه برای مینو دوست خوبی بوده‌ام. همیشه این من بودم که رفتارهای بد او را بخشیده‌ام. من بودم که در هر حال بدش به دنبالش می‌رفتم و از خوشی خودم می‌زدم. من بودم که از وقت خودم می‌زدم تا به او در انجام تکالیفی که برای روز آخر می‌گذاشت کمک کنم. این من بودم که همیشه روز تولد او و بقیه را به خاطر داشتم و با هدایایی هرچند کوچک، تولدشان را تبریک می‌گفتم... اما مینو چه؟ مینو چه زمانی کنارم بود؟ او برای رفاقتمان چه کرده بود؟ نه تنها برای من، برای هلن، مستانه، امیرحسین... حالا مینو من را به بی‌شعوری و رفیق نبودن متهم می‌کرد؟!

حرف‌هایش ناخودآگاه چرتکه‌های مغزم را به کار می‌اندازد. شروع می‌کنم به حساب کتاب؛ کاری که

همیشه از آن بیزار بودم. مینو همچنان با صدای بلند و عبارات زشت ما را به بی معرفتی متهم می کند. بیشتر از آن که بابت مستانه عصبی باشد، به نظر می رسد دارد عقده هایی که از خیلی وقت پیش روی دلش تلنبار شده را بالا می آورد.

اخم هایم رفته رفته درهم می شود.

- یه مشت بی شعور جمع شدین دور هم، چشم ندارین بینین کسی جز شما بلده عاشق بشه. به عشق مستانه و شاهین حسودیتون شده، نمی دونید...

دستم بی اختیار بالا می رود و به ضرب روی صورتش می نشیند. سمت چپ صورتش را با دست می گیرد و با

چشمانی گشاد شده نگاهم می کند؛ چشمانی که نه تنها تعجب که نفرت بسیاری را هم در خود جا داده اند.

- این واسه این بود که حد خودتو ندونستی مینو. دیگه عارم میاد حتی بگم با کسی مثل تو دوست بودم. حالا که من اینقدر بدم، از این به بعد نه من، نه تو.

کوله ام را برمی دارم و با چشمانی که پر شده از کلاس بیرون می زنم. هلن و شیرین هم بلافاصله پشت سرم می آیند. از ساختمان دانشکده که بیرون می رویم، صدای مستانه را از پشت سرمان می شنویم که با صدایی تودماغی که از گریه هایش گرفته، از ما می خواهد بایستیم. قدم هایش را تند و تند برمی دارد تا

به ما برسد. حالا که سرپا می بینمش، سرخی چشمان
زیبایش بدجور توی ذوق می زند.

هر سه سر جایمان می ایستیم. کوله ام را از روی شانه
برمی دارم و تلخندی به روی مستانه می زنم. هلن است
که قبل از همه به حرف می آید.

- چی شد؟ تو چرا اومدی؟ می موندی ور دل عتر
خانوم یکم رفاقت یادت می داد.

حق مستانه نیست که از هلن کنایه بشنود؛ آن هم بابت
کاری که تقصیر دیگری ست. مداخله می کنم تا بحث
دیگری راه نیفتد.

- مستانه خودش اندازه کافی حالش بده هلن. تو
دیگه ول کن! بعدشم تقصیر مستانه چیه؟

- راست میگی، این طفلک انقدر از صبح گریه کرده که اشکاش و جمع می کردیم، دریاچه ارومیه رو نجات می داد. به جز اون بی شعور، خود تو مقصری که من چند ماهه می گم، این جنی شده، تو می گی "شما کوتاه بیاین. حالش خوب نیس." به یه ورم که خوب نیست!

حرص از تک به تک کلماتش می بارد. ته دلم به او حق می دهم. راست می گفت! چندین بار گفته بود که باید مینو را سرجایش نشاند، چون ظرفیت این کنار آمدن را ندارد. شیرین دست دور شانهای مستانه می اندازد.

- بگردم برات. تو این حال و روز تو، همین مونده بود اینطوری دعوا مون بشه... ولی همین که الان چهار نفر مون با همیم و مینو تنه است، نشون میده

مقصر خودشه. اون ما رو از دست داد. ما که
ضرری نکردیم.

به جای مستانه من جواب شیرین را می‌دهم.

- می‌گی شیرین. واسه من که خیلی گرون تموم
شد. صحبت این همه سال دوستیه. من و مینو از
دیرستان باهم دوست بودیم.

هلن بلافاصله معترض می‌شود.

- تو دوست بودی عزیزم. مینو هم فقط استفاده‌ی این
دوستی و می‌برد، والسلام. خوبی واسه ماها بخوره تو
سرش، واسه خود تو کی یه قدم برداشته؟

- ول کن هلن. دیگه تموم شد. دیگه نمی‌خوام حتی
اسمش و بشنوم.

- آره بابا. تحفه‌س، حرفشم بزنی!

شیرین جلوتر از ما به راه می‌افتد و مستانه هم پشت
سرش. حال کسی را دارم که تصادف کرده و در
لحظه‌ی اول از گرمای بدنش، درد را حس نکرده، اما
هرچه می‌گذرد، استخوان‌هایش از درد به زق زق
می‌افتند. حرف‌های مینو، هرچه می‌گذرد بیشتر دلم را
می‌سوزاند. آرام آرام قدم برمی‌دارم و نگاهم را از
کتانی‌هایم جدا نمی‌کنم.

#پارت_55

#تو_نشانم_بده_راه

نمی دانم هلن در احوالم چه می بیند که سعی می کند با
عوض کردن بحث، من را از گرداب حرفهای مینو
بیرون بکشد.

- راستی از تو و سمیر چه خبر؟ چی شد؟ آشتی
کردین؟

دل به دلش می دهم. تمام تلاشم برای لبخند زدن به
هلن و نگرانی هایش، دهن کجی ای بیشتر نیست.

- آره. اومدن خونه مون. باباش و بابا یوسف کلی باهم
حرف زدن، آخرش قرار شد عقد بیفته واسه دو هفته
بعدش.

- بسلامتی! خوب کردی کش ندادی. تو و سمیر خیلی
به هم میاین.

یادم می آید که مینو گفته بود، من و امیرحسین بیشتر
به هم می آییم تا من و سمیر. گفته بود، کنار آمدن با
سعیده خانم مادر سمیر، کار هر کسی نیست. گفته
بود... اه! لعنتی! همین ده دقیقه پیش قسم خوردم
دیگر حتی اسمش را هم نیاورم.

- مرسی...

می خواهم جمله ام را تمام کنم که با صدای بلند هلن که
به کسی "مرتیکه میمون" می گوید، سرم را بالا
می آورم. برای لحظه ای خودم را از یاد می برم. من هم
همپای هلن به شاهین می پریم که بی خبر به
خواستگاری مستانه رفته بود؛ هرچند خشم من فقط
ظاهری ست.

- مرتیکه بزخم دهنش و سرویس کنم؟ تو کی با این
بچه تریپ ریختی، مخش و زدی که ما خبردار
نشدیم؟

شاهین در حالیکه دستانش را روی سرش سپر کرده تا
از ضربات کلاسور هلن در امان بماند، سعی در دفاع از
خودش دارد.

- بابا تو گجی به من چه؟ بعدشم از همین رفیق
فابتون بپرسین چرا نمی داشت جلوی شما حرفی
بزنم.

اینبار من وارد میدان می شوم. از همان روزی که در
کافه دم آن پسر گستاخ را چیده بودم، برق چشمان
شاهین لو داده بودش. بعدا هم با هر دوی شان حرف
زده بودم و از احساسی که میانشان شکل گرفته
مطمئن شده بودم. همان ظاهر عصبانی را حفظ
کرده ام اما چشمکی به رنگ و روی پریده می مستانه
می زنم تا بداند همه چیز شوخی ست.

- غلط کردی تو. دختره حیا داشت که قایم می کرد،
تو چی می گی؟ به سهم خودت باید وا می دادی. ما

بعد اینکه لنگه دمپایی خواستگاری خورده تو سرت
باید می فهمیدیم؟؟

شاهین هاج و واج می ماند تا اینکه صدای خنده‌ی
سرخوش شیرین بلند می شود. نقش بازی کردن را بلد
نبود و دلش نمی آمد سر به سر شاهین بگذاریم.
- خیلی خوب بابا. ترکوندین بچه رو. حالا یه ناهار
دعوتمون می کنه رستوران از دلمون درمیاد دیگه.

#پارت_56

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

حال:

اوضاع خانه شان دست کمی از خانه ی عزا نداشت. سمانه جریان را برای سعیده خانم و سپهر بازگو کرده بود و شیونی در خانه به راه افتاده بود. سپهر انقدر عصبانی بود که سعیده خانم و سمانه با گریه جلوی بیرون رفتنش را گرفته بودند. می دانستند پایش را که بیرون بگذارد، مقصدش جایی جز بیمارستان نخواهد بود.

سعیده خانم گرهی روسری ای که به پیشانی اش بسته را محکمتر می کند و سپهر را مخاطب قرار می دهد.

- بشین سرجات دیگه بچه. بذار بینم چه خاکی به سرم شده.

- چرا خاک مادر من؟ بگو دسته گل؛ دسته گلی که
سمیر خان تو تنبوش جا داده.

با خشم رو به خواهرش می کند. فکر می کند همه چیز را
نگفته است.

- نگفت ...دهای که آورده بود خونه کیه؟

- الله اکبر... دهن تو آب بکش بچه! چه طرز حرف زدن
آخه؟

بی اهمیت به اعتراض مادرش دوباره سوالش را تکرار
می کند و نگاه بازجویانه اش را از چشمان سمانه
نمی گیرد.

- نه! نگفت کی بود. منم نپرسیدم. بعدشم چه فرقی می‌کنه طرف کی بوده؟ مهم خطایه که سمیر کرده.

می‌ترسید راستش را بگوید. به سمیر هم گفته بود لالمونی بگیرد تا بیشتر از این رسوا نشوند و آوازه‌ی کثافت‌کاری‌اش لااقل در فامیل نیچد. از بعد از ظهر که سمیر جریان را به او گفته بود، به یاد گذشته‌ی خودش افتاده و داغ خیانت هادی برایش تازه شده بود. باورش نمی‌شد! هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست بفهمد، مینو چه زمانی در زندگی آن‌ها رخنه کرده و سمیری که این قدر آوا را دوست داشت را از راه به در کرده است.

سپهر با حرص دستش را روی صورتش می کشد و دوباره به حرف می آید. اینبار مادرش، مخاطب سرزنش های اوست.

- تحویل بگیر ماما! هی هر چی شد دخالت کردی که فقط اون دختر و بچرونی، پشت شاه پسر دربیای... اینم نتیجه ش. تحویل بگیر!

- گناه من چیه؟ آوا می نشست سر زندگیش، مگه سمیر دست از پا خطا می کرد؟ نصف هفته رو اینور اونور بود، معلومه شوهرت و به امان خدا بذاری بقیه رو سر می برنش؛ اونم شوهری مثل سمیر و...

- یعنی هنوزم نمی خوای کوتاه بیای؟ مگه اون دختر می رفت پی خوش گذرونی؟ می رفت دنبال کار.

- کی خواسته بود بره دنبال کار؟ از قر و فرش کم می کرد، لازم نبود خودش کم کار کنه. مگه سمیر کم پول

درمی آورد. اگه اوا زن زندگی بود، بچه‌م نمی‌رفت جای دیگه.

با هر جمله‌ی سعیده خانم که سعی دارد کوتاه نیاید و از همین حالا موضع و جبهه‌اش را مشخص کرده، اخم‌های سمانه بیشتر و بیشتر درهم می‌شود و صدای ترک خوردن قلبش واضح‌تر به گوشش می‌رسد. هرچه می‌خواهد خوددار باشد نمی‌تواند و با حرف آخر مادرش صدای اعتراضش بلند می‌شود.

- مگه منی که شوهرم بهم خیانت کرد، سر کار می‌رفتم ماما؟ مگه سر زندگیم نبودم؟ هادی تختش سرد بود یا غذایش؟ بسه دیگه مادر من! پسرت یه خبیطی کرده، جای اینکه واسه شنیدن سرزنش و حرفا

اماده بشی، از الان شمشیرت و از رو بستی که کسی به
سمیر تو نگه؟!

- من مادرشم. من پشتش درنیام چی کار کنم؟

- جانب انصاف و بگیر مامان. بشین فکر کن وقتی آوا
طلاق خواست، باید جواب اقا یوسف و عطیه خانوم و
چی بدیم. چطوری تو چشاشون نگاه کنیم.

سعیده خانم دوباره روی ران پایش می کوبد و مویه را
از سر می دهد. خودش هم می داند این بار جایی برای
دفاع نمانده اما دست خودش نیست. سمیر
نورچشمی اش بود. سرش به درس و کار گرم بود و
دست از پا خطا نکرده بود؛ همیشه او را از همه ی دنیا
سر دیده بود و برایش بهترین ها را خواسته بود و توقع
داشت دیگران هم مثل خودش، سمیر را تاج سر

بینند. بزرگترین مشکلش با عروسیش هم همین بود؛
آوا او را سرور نمی‌دید؛ شریک زندگی می‌دید.

،

با چیزی که یادش می‌افتد بلافاصله از جا بلند می‌شود
و سعی می‌کند صورت خیس از اشکش را پاک کند.
- به باباتون هیچی نمی‌گیدا! همین مونده بفهمه چی
شده، زبونم لال سخته کنه.

سپهر خودش را روی مبل پشت سرش آوار می‌کند.
صدایش طوری خش برداشته انگار ساعتها فریاد زده
باشد.

- چی بگیم پس؟ آوا بهوش اومد و طلاق خواست چی
بگیم؟ بگیم سمیر چه شکری خورده؟

- فعلا چیزی نگید تا ببینیم چی می شه... سمانه! به هادی حرفی نمی زنی. همین مونده هادی بفهمه، زبونش بعد این همه وقت دراز بشه.

#پارت_57

#تو_نشانم_بده_راه

دو شبانه روز بود که در بیمارستان مانده بود. استخوان هایش خشک شده بودند و نیاز شدیدی به یک حمام گرم و خوابی آرام داشت. اما نمی دانست باید کجا برود؛ رویش نمی شد پا به خانه ی پدری

بگذارد و با اعضای خانواده‌اش رودررو شود. خانه‌ی
خودشان را هم که با دست‌های خودش ویران کرده
بود. چگونه می‌رفت و روی تختی می‌خوابید که آوا، او را
با مینو روی همان تخت دیده بود.

اینجا روی صندلی فلزی بیمارستان نشسته است اما
ذهنش هنوز در همان لحظه‌ی نفرین شده مانده.
لرزش مردمک‌های آوا، انگار در چشمانش ثبت شده
است؛ به هر طرف که نگاه می‌کند یک جفت چشم سبز
و ناباور را می‌بیند که میان گناه دو نفر در رفت و آمد
است.

آوا او را نمی‌بخشید! مطمئن است. آوایی که او
می‌شناسد، آوایی که هر چیزی را در زندگی با سمیر

شریک شده، سمیر را و حرمت خانهاش را با کسی
 شریک نمی‌شود. از هر دو جمله‌ای که از دلش
 می‌گذرد، یکی‌اش لعنت به خودش و مینو است. لعنت
 به خودش که خواست پا به باغ سبزی بگذارد که مینو
 وعده می‌داد و حالا پشت در این باغ، به جهنم رسیده و
 در آن گیر افتاده بود.

مقصر این حال بد، خودش است و بس! انگار هر چه
 می‌گذرد تازه می‌فهمد چه کرده است. اگر پدرش
 بفهمد... آقا یوسف... اراد... وای بلندی می‌گوید. خم
 می‌شود و سرش را میان دو دست می‌گیرد. نه روی
 رفتن به بخش و سر زدن به آوا را دارد، نه پای رفتن
 به خانه را. برزخ اگر حال امشبش نباشد، چیست؟

با حس و پیره‌ی گوشتی از فکر بیرون می‌آید. با تصور اینکه شاید باز هم عطیه خانم باشد که سر ساعت تماس می‌گیرد تا احوال دخترش را بپرسد، گوشتی را از جیبش بیرون می‌کشد. حرف "م" که به جای نام مینو ر گوشتی‌اش سیو کرده، روی صفحه افتاده است. بدون هیچ حرفی تماس را وصل می‌کند و گوشتی را کنار گوشش قرار می‌دهد.

- الو... سمیر جان! عزیزم! چرا جواب نمیدی؟

عزیز مینو بود؟ گوشه‌ی لبش با اکراه چین می‌خورد. بی‌لیاقتی کرده و عزیز آوا بودن را به مفت فروخته بود! سکوتش که طولانی می‌شود دوباره مینو به حرف می‌افتد.

- سمیر... باید حرف بزنیم. چرا جوابم رو نمیدی؟

...-

- سمیر... گوش کن عزیزم... اتفاق مهمی نیفتاده که...
آوا بالاخره می فهمید که ما هم دیگه رو دوست داریم.
منم فکر نمی کردم این قدر بد واکنش نشون بده... ولی
یکم منطقی فکر کن... دیگه فهمید و خلاص.

... -

خلاص؟! وقاحت مینو پایانی نداشت؟ خلاص شده بود؟
از چه؟ از زنی که عاشقانه دوستش داشت؟ از آوایی که
عشق اول و آخرش بود؟ اصلا چه شد که از عشق آوا
به هم خوابگی با مینو تنزل درجه پیدا کرده بود؟ چرا
صدای مینو تا دو روز پیش این قدر نفرت انگیز و تهوع
آور نبود؟

- به بعدمون فکر کن سمیر! این روزای سخت
می گذره و میره. بعدش دیگه منم و تو. یه زندگی
جدید می سازیم سمیر... فقط این روزای لعنتی
بگذره...

در هر جمله ای که مینو به زبان می آورد، امید پررنگ تر
می شود. نمی خواهد دیگر این حماقت را ادامه بدهد؛ هر
غلطی که کرده تاوانش را خواهد داد. اما همینجا،
نقطه ی پایان را روی مینو و احساسات کثیفش
می گذارد؛ هرچند خیلی دیر!
زمزمه اش از هر فریای رساتر و محکم تر است.

- برو به درک مینو! خدا من و لعنت کنه که خام توی
کثافت شدم. خدا منو لعنت کنه که آوا رو اینطوری
شکستم. برو به درک مینو... برو به درک! تا دنیا
دنیاست دیگه نه اسم منو بیار، نه اسم آوا رو.

می گوید و بدون اینکه به مینو فرصت حرف اضافه تری
را بدهد تماس را قطع می کند. حرفی که باید همان
چند ماه پیش می زد؛ وقتی مینو به بهانه ی افسردگی،
تنها خواسته بود با او تماس بگیرد و پای تلفن درددل
کند.

#پارت_58

#تو_نشانم_بده_راه

دست‌هایم را به پهلوی می‌گذارم و کمرم را رو به عقب می‌کشم. گردنم در اثر چندین ساعت کار مداوم درد گرفته بود. روی طرح‌های ریز این دیوار، ورق طلا کار می‌کردم و باید نهایت تلاشم را می‌کردم تا کار تمیز از آب دربیاید. چندین ساعت بود که بدون استراحت خم شده و چسب قسمت‌هایی که باید ورق می‌چسباندم را می‌زدم.

خانم شهسواری از آن سر سالن صدایم می‌زند تا پیشش بروم و دقایقی را استراحت کنم. خودش هم بیشتر روزها را به سالن می‌آمد تا از نزدیک ناظر روند کار باشد.

@Vip Roman

عطر خوش نسکافه‌هایی که ریخته در مشامم
می‌پیچد. دستکش‌هایم را سریع درمی‌آورم که تا
فنبان داغ است، آن را میان انگشتانم بگیرم.
- زحمت کشیدین. الان چقدر می‌چسبه تو این سرما.
- زحمت و که تو می‌کشی آوا جون. چقدر خودتو خسته
می‌کنی دختر. گفتم عجله دارم نه دیگه اینجوری.
لبخند پررنگی به لحن خودمانی و مهربانش می‌زنم.
جرعه‌ای از نسکافه‌ی داغ را مزه می‌کنم. عجیب طعم
خوب و دلچسبی دارد؛ کم شیرین، با پودر خامه‌ی
فراوان!
- آخه می‌خوام تا شب یلدا کارا تموم شده باشه. هم
شما به افتتاحیه بررسی، هم من وقت داشته باشم
واسه کارام.

- کار چی؟ پروژه‌ی جدید داری؟

- پروژه که نه، راستش دو هفته بعد یلدا مراسم عقدمه. هنوز نه لباس انتخاب کردم، نه آرایشگاه رزرو کردم، نه گیفت آماده کردم. اوووو... یه دنیا کار دارم خانم شهسواری.

این زن با این سن و سال، خدای عشوه و استاد چشم و ابروست. ابروهایش را تابی می‌دهد و موهای بلوندش را با ناخن‌های بلند و دیزاین شده‌اش از دور گردنش به عقب می‌راند.

- خوبه تو سالن خود من وایسادی و روت می‌شه بگی دنبال آرایشگاهی.

از کافی که داده‌ام خجالت می‌کشم. سریع در پی رفع
و رجوع برمی‌آیم. خنده‌ی خجالت زده و دستپاچه‌ای
می‌کنم. این موضوع را به او نگفته بودم تا فکر نکند
دنبال سواستفاده از آرایشگر بودن او هستم.

- وای ببخشید... حق با شماست.

خیلی احساس صمیمیت می‌کند و رفتارش باعث
می‌شود من هم خود به خود کنار او راحت باشم و
اختلاف سنی زیادمان، مانع از ارتباط خوبمان نشود.

- فقط یه راه داره ببخشم.

- جانم! شما بگین، من دلتونو به دست میارم.

می خندد. دوباره با عشوه پشت چشمی نازک می کند و
فنجانش را با همان ناخن های دلبر به دست می گیرد.

- بیا اینجا، خودم واسه عقد آرایشتم کنم.

- راستش چیزی نیست که بهش فکر نکرده باشم.
کاراتون و تو اینستا دیدم چقدر قشنگه. ولی روم نشد
به خودتون بگم.

- چرا؟ گفتم یه وقت ازت پول نمی گیرم؟

خنده ام مهر تاییدی ست بر حرفش. اما خانم
شهسواری در این چند روز نشان داده که چقدر زن
دست و دلبازی ست.

- چندمه عقدت؟

- سیزده دی.

- پس تو سیزده دی، هشت صبح اینجایی.

- آخه...

- آخه نداره دیگه. دختر من فکر می کردم کار سالن دوماه طول بکشه. تو، توی بیست روز داری تمومش می کنی. این یعنی مشتریام حداقل یک ماه زودتر میان سالن و من کلی سود می کنم. حالا این وسط مسطایه آرایشم واسه دوست جدیدم انجام بدم.

- خیلی خوبین شما.

از این که مرا دوست خودش خطاب کرده بود غرق شادی می شوم. این زن آنقدر رک است که نیازی به تظاهر نداشته باشد. پس وقتی مرا دوست خودش خطاب می کند، کاملاً صمیمی ست.

- پس حالا که اینطور شد، اونروز یه وقت میکاپم
واسه خودتون بذارین. شب خودتونم دعوتین.

#پارت_59

#تو_نشانم_بده_راه

روز افتتاحیه، همراه آقای امیری در مراسم افتتاح سالن
حاضر شده بودیم. آقای امیری تاج گل بزرگی را از
طرف هر دویمان در واقع از طرف شرکت_سفارش
داده بود. با این که تاج گل فاخر و گران قیمتی بود، اما

دوست نداشتم خودم دست خالی به مراسم بیایم؛ در
این یک‌ماه، رابطه‌ی دوستانه‌ای میان من و خانم
شهسواری شکل گرفته بود.

جاسوییچی زیبایی را با آرم آرایشگاه طراحی کرده و
طرح را به نقره فروشی بردم. خواسته بودم آن را برایم
بسازند و رویش را با نگین‌های ریز کاملاً بپوشانند.
هدیه نفیس و خاصی شده بود؛ هرچند تقریباً حقوق
یک ماهم را بابت آن پرداختم، اما راضی بودم. خانم
شهسواری هم با دیدن هدیه ذوق کرده و بلافاصله
کلیدهایش را روی آن منتقل کرده بود. برق رضایت
چشمانش نشان می‌داد ذوقش ظاهری و تنها برای
خوش کردن دل من نیست.

چند نفری از میهمانان که تحت تاثیر دکوراسیون جدید قرار گرفته بودند، کارت آقای امیری را گرفتند تا برای تغییر دکور شرکت یا دفترشان از او مشاوره بگیرند. از اینکه اولین پروژه‌ی مستقیم اینطور مورد استقبال قرار می‌گرفت، غرق خوشی و غرور شده بودم و اعتماد بنفسم چندین برابر شده بود. علاوه بر اینکه مطمئن بودم پاراش نقدی خوبی خواهم گرفت، بی‌صبرانه منتظر بودم آقای امیری پروژه‌های دیگری نیز به من محول کند.

گوشه‌ای از سالن ایستاده و به تکاپوی افراد داخل سالن خیره شده بودم. حوصله‌ام سر رفته بود اما ترک زودتر سالن بی‌ادبی به حساب می‌آمد و مجبور بودم یکی دو ساعتی این وضعیت را تحمل کنم. تنها

کسانی که در این جمع می‌شناختم آقای امیری و خانم شهسواری بودند؛ آقای امیری که توسط چند نفر از میهمانانی که تحت تاثیر دکوراسیون جدید، تصمیم به تغییر دکور محل کار یا خانه‌شان گرفته بودند محاصره شده و در حال مشاوره دادن به آن‌ها بود. خانم شهسواری هم مشغول خوش و بش با میهمانانش بود.

لیوانم را از روی میز پایه بلند روبرویم برمی‌دارم تا خودم را با نوشیدنی سرگرم کنم. صدای تولید شده از ویبره‌ی گوشی، از داخل کیف دستی کوچکم که روی میز گذاشته‌ام، توجهم را جلب می‌کند. گوشی را درمی‌آورم تا پیامی که از جانب سمیر رسیده را بخوانم. خواسته بود لوکیشن سالن را برایش بفرستم، تا هم در

پایان مراسم به دنبالم بیاید، هم اینکه بعد از چند روز
همدیگر را ببینیم.

بعد از بحثی که میانمان شکل گرفته بود، خیلی
محتاطانه تر رفتار می کرد و دیگر حرفی در مورد کار من
به میان نمی آورد. تلاشی که برای بهبود و ترمیم
رابطه مان می کرد، برایم قابل احترام بود و روز به روز
علاقه ام را نسبت به او بیشتر می کرد. من هم سعی
می کردم رفتارم را با سمیر نرم تر کنم و علاقه ای که در
حال پررنگ شدن بود را بروز بدهم. حتی من هم در
برابر خواسته های او کوتاه می آمدم تا تنها طرف راضی
در این رابطه خودم نباشم. طوری که لباس عقد را هم
به سلیقه ی سمیر خریدم. لباسی گرم رنگ با
آستین های بلند، یقه ی قایقی و دامنی پفدار که از بالا

تا پایین آن با سنگ‌های براق تزیین شده بود. لباسی که در عین شیک و سنگین بودن، با سلیقه‌ی من نمی‌خواند؛ اما انتخابش کردم که دوباره از یک موضوع کوچک، یک جنجال بزرگ که در نهایت، به خانواده‌ها کشیده می‌شد درست نشود.

لوکیشن را می‌فرستم اما فرصتی برای جواب دادن به جملات محبت‌آمیزش پیدا نمی‌کنم. با صدای خانم شهسواری گوشه‌ی را قفل کرده و سرم را بالا می‌آورم. به همراه زن و مرد مسنی، در یک قدمی من ایستاده‌اند.

- زری جون! آقا شهریار! اینم آوایی که می‌گفتم...
آوا جان! زری خانم و آقای سالاری از دوستای

خوب و قدیمی من. خواستن با کسی که این سالن
و از این رو به اون رو کرده از نزدیک آشنا بشن.

#پارت_60

#تو_نشانم_بده_راه

"سفیدروی تپل" صفتی ست که با اولین نگاه به
صورت زن روبرویم در ذهنم چشمک می شود. چشمان
عسلی روشنش بسیار مهربان و آرام است و گردی
صورتش را روسری ساتن آبی رنگی بطور کامل در

برگرفته است. مرد کنار دستش هم کت و شلوار خاکی رنگ بسیار شیکی پوشیده. از موهای جوگندمی و ته ریشی که روی صورتش است، حدس می‌زنم حدود چهل و هفت، هشت سالی داشته باشد. دست راستش را دور شانه‌ی همسرش انداخته و دست چپش را در جیب شلوارش فرو برده. در جواب لبخند متین‌شان، من هم لبخندی می‌زنم و مودبانه سلام می‌کنم. دستم را از میان دستان گرم زری خانم بیرون نکشیده‌ام که همسرش مخاطب قرارم می‌دهد.

- خانم آوا ضیایی. پس دکور این جا کار شما خانم جوان بوده؟

از شنیدن لهجه‌ی غلیظ آذری‌اش و لحن کتابی‌ای که
جلوه‌ی خاصی به لهجه‌اش بخشیده، لب‌هایم به لبخند
عریضی باز می‌شوند.

- بله. کار مشترک من و تیم اجرایی آقای امیریه.

جمله‌ای که با جدیت می‌گوید ادا ربطی به جوابی که
من دادم ندارد، و لبخندم را با خجالتی که به عمر
تجربه نکرده‌ام می‌خشکاند.

- خانم جوان! وقتی کسی لهجه داره، یعنی یک
زبان از شما بیشتر بلده.

اشاره‌ی مستقیمش به لبخندم است. متوجه می‌شوم از
خنده‌ی من اینطور برداشت کرده که لهجه‌اش را مورد
تمسخر قرار داده‌ام. با دستپاچگی اولین دروغی را که

به ذهنم می‌رسد به زبان می‌آورم، تا کافی که داده‌ام را
رفع و رجوع کنم.

- من ... نه به خدا... یعنی...

نفس عمیقی می‌کشم تا خودم را هم همراه جملاتم را
جمع و جور کنم.

- نه آقای سالاری، سوتفاهم نشه براتون. من فقط
از حرف زدن شما یاد داییم افتادم... دایی بزرگم...
ایشون هم دقیقا مثل شما حرف می‌زنن.

در دل از دایی عباس حالیت می‌خواهم که برای دم
دستی‌ترین دروغم از او سواستفاده کرده‌ام؛ درست
است که دایی هم لهجه دارد، اما نه لهجه‌اش به این
غلظت است و نه اینقدر ادبی حرف می‌زند.

آقای سالاری خنده‌ی صدا‌داری می‌کند. زری خانم
دستش را روی بازوی همسرش می‌کشد و با لبخند به
او تشر می‌زند.

- نکن شهریار. اذیت نکن دختر مردم و!

می‌فهمم که ژست ناراحتی‌اش، شوخی‌ای بیش نیست
و نفسم را با آسودگی از سینه بیرون می‌فرستم.

- منو ترسوندین جناب. گفتم ناراحت شدین.

- ناراحت که نشدم آوا خانم ضیایی. من عمریه به این
خنده‌ها عادت دارم. ولی خوشحال شدم که شما هم
هم‌زبان بنده هستید. انشالله یک فرصتی باشه که
دایی شما رو هم زیارت کنیم.

#پارت 61

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

دادگاه امروز از چیزی که فکرش را می کرد سخت تر و سنگین تر گذشته بود. حریفش با دست پر به میدان آمده بود؛ با اسنادی که موکلش به دست خود امضا کرده و به متشاکی داده، و بعد از مدتی به طور کامل آن را به دست فراموشی سپرده بود. و حالا اگر شهادت و

مدارک ارائه شده از سوی همسر سابق متشاکی، دال بر کلاهبرداری وی را نداشتند، همان چند ورق پاره‌ی امضا شده که موکلش فراموش کرده بود حرفی در مورد آنها بزند، خیلی راحت نتیجه‌ی دوماه تحقیق و دوندگی و جمع‌آوری ادله را از بین می‌برد.

بدون اینکه از گوشی روی میز استفاده کند، با صدای بلند منشی را صدا می‌زند تا برایش فنجان قهوه بیاورد. صندلی را پشت به در و رو به پنجره‌ی بزرگ رو به خیابان می‌چرخاند. همیشه نگاه کردن به تکاپوی رهگذران خیابان، می‌توانست حواسش را از خیلی چیزها پرت کند و خستگی ذهنش را بشوید. چشم‌هایش را می‌بندد تا تمام اعصاب حسی‌اش به کمک گوش‌هایش بروند. می‌خواهد صدای غل غل آب

آکواریوم را بهتر بشنود و خستگی زودتر از مغزش
بیرون برود. هر بار که خسته پا به این اتاق
می گذاشت، یکبار دیگر مدیون شهریار می شد که
آرامش این اتاق را به او هدیه داده بود.

منشی تقه‌ای به در می زند و با فنجانی قهوه وارد اتاق
می شود. عطر قهوه، قبل از خودش به میز صدرا
می رسد. فنجان را روی میز می گذارد. می خواهد با
گفتن "با اجازه" از اتاق بیرون برود که صدرا صدایش
می زند.

–همایون هنوز نیومده؟

– نه، اما تماس گرفتن، گفتن امروز دو ساعتی زودتر
میان.

- بی زحمت وقتی اومد بگو مشاوره‌های امروز منو انجام بده.

- چشم.

منشی دفتر، خانم "فرخی" در جوانی دانشجوی حقوق بود. قدرت سخنوری بالایی داشت و زنی بسیار منطقی و منظم بود. بارداری در پی یک تجاوز، و اجبار به ازدواج برای نجات از بی‌آبرویی، باعث شده بود درس و دانشگاه را در همان سال دوم تحصیل رها کند و به زندگی اجباری که برایش رقم خورده بود بپردازد. بعد از چهارده سال تحمل، بالاخره از همسرش جدا شده و حضانت تنها دخترش را هم از مردی که به اعتیاد دچار شده بود گرفته بود. تقریباً چهار پنج سالی

بود که برای تامین مخارج زندگی و تحصیل دخترش به عنوان منشی در این دفتر حقوقی کار می کرد.

هنوز کاملاً پشت میزش ننشسته بود که زنگ در به صدا در می آید. خانم فرخی با شک نگاهی گذرا به لیست قرار ملاقات های امروز انداخته و از پشت میزش بلند می شود. تا دو ساعت دیگر هیچ قرار ملاقاتی برای امروز ثبت نشده بود. حتی کسانی که برای اولین بار قصد مراجعه و مشاوره داشتند هم باید وقت قبلی می گرفتند. در را باز می کند و دختر درشت اندامی با آرایش نسبتاً غلیظ، بدون اینکه منتظر تعارف او بماند وارد دفتر می شود. نگاهی خریدارانه به اطراف می اندازد و سبد گل درون دستش را جابجا کرده رو به خانم فرخی می پرسد.

- اتاق آقای سالاری کدومه؟

- وقت قبلی داشتید؟

دختر تک ابرویی برای او بالا انداخته و با نگاهی از بالا به پایین جواب می‌دهد.

- لازم نبود برای دیدن صدرا وقت بگیرم. از اقوامشونم. بگید زهره اومده.

و در دل اضافه می‌کند "از اقوام خیلی خیلی نزدیکش." خانم فرخی با نگاهی کش‌دار، او را به سوی صندلی‌ها هدایت کرده و خودش به سمت اتاق صدرا می‌رود. با صدای "بیا تو"، وارد اتاق می‌شود و صدرا را در حالی می‌بیند که روی کاناپه‌ی راحتی که معمولاً مراجعینش روی آن می‌نشینند دراز کشیده و

ساعدهش را روی چشمانش گذاشته. حدس می‌زند از دیدن دختر پشت در واکنش خوبی نشان ندهد. صدرا مثل برادر برایش قابل احترام و عزیز بود و اگر به عنوان منشی اختیار عمل بیشتری داشت، آن دختر را بدون مشورت با خود صدرا از دفتر بیرون می‌راند و این ملاقات را به بعد موکول می‌کرد.

سکوتش که طولانی می‌شود، خود صدرا به حرف می‌آید.

- چی شده خانم فرخی؟ مگه همین الان نگفتی تا ساعت دو وقتم خالیه؟

- راستش یه ملاقاتی دارین که می‌گن از اقوامتونن. اجازه بدم بیان داخل؟

#پارت_62

#تو_نشانم_بده_راه

ساعدهش را از روی چشم برمی دارد و در جایش
می نشیند. ابروهایش را در هم می کشد. به یاد ندارد
کسی از اقوامش تا به حال مستقیم به دفتر او مراجعه
کرده باشد. اگر برای کسی مشکل حقوقی پیش
می آمد، ابتدا با خودش تماس می گرفت تا با او تلفنی
مشورت کند. از طرفی آنقدر ذهنش خسته است که

نخواهد برای این معما زمان و انرژی بگذارد. دستش را کلافه روی صورتش می کشد و از خانم فرخی نشانی این ملاقاتی بدون وقت را می پرسد.

- نگفت کیه این یکی از اقواممون؟

- یه خانم جوونی هستن به اسم زهره.

لبهایش را با حالتی متفکر رو به پایین کج می کند. یادش نمی آید خانم جوانی را به این اسم در فامیل داشته باشند. تنها زهره نام فامیلشان، دختر عمه‌ی بزرگشان است که حداقل شصت سال سن دارد. شقیقه‌هایش را با دست فشار می دهد.

- بگید بیان داخل این یکی از اقواممون، شاید یادم بیاد کیه.

خانم فرخی روی پاشنه می چرخد که به سمت در برود.
اما هنوز قدم اول به دوم نرسیده، در بدون هیچ تقه و
اجازه‌ای باز می شود و دختری با مانتوی سفید و شال
سرخابی و سبدي از گل‌های رز وارد می شود. خیلی
واضح سعی در ندید گرفتن منشی دفتر دارد. لب‌های
سرخش تا بناگوش کشیده شده و با صمیمیتی اغراق
آمیز به صدرا نزدیک می شود. طوری که حتی خود
صدرا هم به نسبت نداشته‌شان شک می کند.

- سلام صدرا جان. خوبی عزیزم؟

تازه یادش می افتد. زهره، خواهر زهرا جاری
خواهرزاده‌اش. لقمه‌ی جدیدی که پروین برایش
گرفته! نچشیده، کامش از طعم این لقمه مثل زهرمار
می شود. حتما آدرس دفتر را هم از خود پروین گرفته و

به اینجا آمده. پلکش از وقاحت دختر می‌پرد. خستگی کم بود، حالا باید این دختر را هم تحمل کند؟ دلش می‌خواهد سبد گل را در فرق سر دخترک خرد کرده و با جملات کوبنده‌ای که در مغزش رژه می‌روند او را از دفتر بیرون بیاندازد. اما حیف! حیف که دست و پایش بخاطر اعتبار خواهر و خواهرزاده‌اش، و این نسبت خیلی دور بسته است. ولی این محدودیت هم چیزی از سردی و جدیت لحن و صدایش کم نمی‌کند. سعی می‌کند در عین احترام بی‌تفاوتی‌اش را به رخ دخترک بکشد شاید بتواند او را از سر باز کند.

اولین حربه‌اش این است که خود را به نشناختن بزند.
- به جا نیاوردم. سرکار خانوم؟

دختر جا می خورد. اما خیلی زود خودش را جمع و جور می کند. سبد گل کوچک را با دو دست و حالتی لوس به سمت صدر می گیرد و همزمان به خانم فرخی که هنوز در اتاق ایستاده و در حال تماشای آن هاست، چشم غره‌ی ظریفی می رود.

- زهره‌ام دیگه. چه زود یادت رفت... خواهر زنداداش علی. شب تولد سپیده جون آشنا شدیم.

حقه‌اش نگرفت. دختر پروتر از آن است که خود را ببازد. آنقدر آدرس دقیقی می دهد که جای سوال دیگری نگذارد. به ناچار اظهار آشنایی می کند. هرچند لبخند مصنوعی اش، از درون شکل دهن کجی دارد.

- آهان... بله. یادم اومد. خوش آمدید. بفرمایید...
خانم فرخی زحمت یه چایی برای این خانوم رو
می کشید؟

#پارت_63

#تو_نشانم_بده_راه

لحن گرمی که صدرا در برابر خانم فرخی دارد، چیزی
 نیست که به چشم زهره نیاید؛ آن هم در مقابل جدیت
 و سردی که نسبت به خود او نشان داده بود. روی مبل
 پشت سرش می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد. جین
 برمودای آبی رنگش، آنقدر جذب تنش است که وقتی
 می‌نشیند و شال از جلوی فاق شلوار کنار می‌رود، نمای
 بسیار زننده‌ای را در معرض دید صدرا می‌گذارد. تمام
 تلاشش را می‌کند که انزجارش از این دختر را در
 صورتش نشان ندهد. به یاد نگاه‌ها و پوشش نجیبانه‌ی
 زهرا که می‌افتد از دلش می‌گذرد "آیا ممکن است این
 دو خواهر نباشند؟" باید در اولین فرصت با پروین
 تماس بگیرد و موضعش را در برابر این دختر و
 مقوله‌ی ازدواج، یکبار برای همیشه بصورت قاطع
 مشخص کند.

- امری بود سرکار خانم؟

زهره لبخند عمیقی می زند و می خواهد تظاهر به حیا و خجالت کند. کمی با تعریف از دکور اتاق کار صدرا و احوالپرسی از خواهر و خواهرزاده هایش وقت کشی می کند. بعد از این ملاقات بی وقت و بی اجازه، یادش افتاده که کمی تظاهر به معذب بودن بکند، اما پیش مرد تیزی مثل او که روزانه با صدها آدم متفاوت سرو کار دارد، این ترفندها زیره به کرمان بردن است.

- راستش برای یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده. من اومدم از شما مشورت بخوام.

- چرا خودشون نیومدن؟

- خوب من امین و رازدارشم. از تمام جزئیات
زندگیش هم خبر دارم. گفتم هم پیام کار دوستم و راه
بندازم هم خودتون رو ببینم.

قسمت دوم جمله اش را نشنیده می گیرد و برای
قسمت اول جمله ی زهره هم، در دل "خاک بر سر اونی
که تو رازدارشی" می گوید. به پشتی مبل تکیه می دهد
و سعی می کند نگاهش را از شکم دخترک پایین تر
نبرد. اما تاپ نازک دختر هم رنگ سوتینش را به
نمایش گذاشته. کلافه نگاهش را در اتاق دور
می چرخاند و در انتها به این نتیجه می رسد که نگاه
کردن به صورت زهره راحت تر است.
- می شنوم. مشکلتون چیه؟

- این دوستم سه چهارسالی هست که ازدواج کرده.
هرچی خودش دختر ساده‌ایه، شوهرش آدم زرنگیه.
جدیدا شوهرش پاشو کرده تو یه کفش که طلاقش
بده طفلی و. حالا طلاق یه طرف، مرتیکه می‌گه مهریه
هم نمی‌دم بهت.

اخم‌هایش کمی بیشتر در هم می‌شود. کاش کمی
دستش باز بود تا برای ادبیاتی که این دختر جلوی یک
مرد غریبه به کار می‌گرفت، دهانش را گل می‌گرفت.

- ببینید، اگر ثبت نشده باشه که مهریه
عندالاستطاعه پرداخت بشه، و خانم بتونه
استطاعت مالی همسرش رو اثبات کنه، حقیه که بر
ذمه‌ی آقایونه و نمیشه ازش سر باز زد. مگر این

که یکی از شرایطی که زن رو از مهریه محروم
می‌کنه وجود داشته باشه...

با بی‌صبری وسط حرف صدرا می‌پرد.

- اگه موضوع خیانت باشه چی؟

نگاه پر از اخمش را به نگاه مشتاق دختر گره می‌زند.
حدس‌های جالبی نمی‌زند. اما سعی می‌کند پیش‌داوری
نکند و تا آخر حرف‌های زهره را گوش کند. این دختر
که نمی‌تواند تا این حد وقیح باشد؛ می‌تواند؟

- دوستتون به همسرش خیانت کرده یا همسرش به
دوستتون؟

- شما اول جواب بدین.

دلش می خواهد همین الان دختر را با تپیا از اتاق بیرون
بیاندازد. کاش می توانست یک جاهایی پا روی اصول
اخلاقی خودش بگذارد. از حدس جواب زهره، پلک
راستش تیک می گیرد و هنوز در تلاش برای حفظ
خونسردی اش است.

- اگر زن مرتکب خیانت شده باشه، خیانت باعث
سلب استحقاق مهریه نمی شه و باز هم می تونه
مهریه ش رو از همسرش مطالبه کند.

زهره "آخیشی" می گوید و راحتتر خودش را روی مبل
پهن می کند.

#پارت_64

#تو_نشانم_بده_راه

- خیالم راحت شد. طفلی چقدر استرس داشت.
پس بگم بیاد پیش خودت یه شکایت نامه تنظیم
کنه.

چقدر سریع از دوم شخص به اول شخص تبدیل شده
بود! این دختر خیلی باتجربه تر از آن بود که حدس
می زد. به نشانه‌ی نفهمیدن سری کج می کند و با حفظ
همان اخم غلیظ می پرسد.

- شکایت نامه برای چی؟

- خوب... شوهرش بهش تهمت زده.
- بابت این تهمت می‌خوان شکایت کنن؟
- نه! فقط تهمت نیست که. می‌خواد بهونه کنه
- همین طوری طلاقش بده.
- تا کامل توضیح ندین که نمی‌تونم راهنمایی کنم.
- شال سرخابی‌اش را روی سرش مرتب می‌کند و با
- کمی من و من دوباره به حرف می‌افتد.
- گفتم که این دوست من خیلی ساده‌ست. سر
- هیچی خودش رو زندگیش رو خراب کرده. با
- همون خطی که به اسم شوهرش بوده با یکی
- حرف می‌زده. شوهرش هم رفته پرینت تماسا و
- اس ام اساشونو گرفته. حالا گیر داده که ...

نمی تواند بیشتر از این خوددار باشد. کسی که به یک خیانت کار بگوید "آدم ساده" و راه حلی را که ممکن است خودش در مواقع لزوم از آن استفاده کند را همچون کوپنی باطله می سوزاند، ارزش یک ثانیه احترام و حتی تحمل شدن بیشتر را ندارد. فریاد بلندش زهره را از جا میپراند.

- بیرون...

از صدای فریاد صدرا، ادامه ی حرف در دهانش می ماسد و در جایش می پرد. چشمانش تا انتها از تعجب باز می شوند. ابد انتظار چنین برخوردی را نداشت. به خیالش خودش که کاری نکرده است؛ آمده

بود تا خیرخواهی اش را هم به دوستش و هم به صدرا
ثابت کند.

خانم فرخی که سینی به دست پشت در آمده بود، با
صدای فریاد صدرا قدمی عقب برداشته و جرئت ورود
به اتاق را پیدا نکرده بود. صدرا شاید سالی دو یا سه
بار عصبانی می شد. و آنوقت بود که باید همه از او
فاصله می گرفتند تا از ترکش های خشمش در امان
بمانند.

- وا. چی شد یهو؟

- گفتم برو بیرون. همین الان. برو بیرون تا مجبور
نشدم اونطوری که دلم نمی خواد اما لیاقتت از اینجا
پرتت کنم بیرون.

کیفش را با غیظ و چشمانی پر شده زیر بغل می زند و از جا بلند می شود. لبه ی تاپ کوتاهش کمی بالا رفته و قسمتی از شکم برجسته اش از حدفاصل تاپ و شلوار قابل رویت است. لب هایش از حرص و ناباوری می لرزند. به خیالش امروز آمده بود تا با دلبری هایش هوش از سر صدرا ببرد؛ صدرا یی که بیشتر از کل خانواده روی مسائل ناموسی و اخلاقی تعصب داشت!

- به پروین میگم چه رفتار زشتی داشتی.

- اولاً پروین نه و پروین خانم! ثانیاً، این منم که باید خواهرم و شماتت کنم که...

باقی حرفش را می خورد. همیشه از این که کسی را قضاوت کند و حرفی بزند که تقدیر را برای تلافی

قلقلک بدهد، امتناع کرده بود. دست راستش را به پیشانی می گیرد و با دست چپ به در اشاره می کند.

زهره با گام هایی بلند و متفاوت از قدم های پر از نازی که چند دقیقه پیش و هنگام ورود به اتاق داشت، با حرص از اتاق بیرون می زند. پشت در به خانم فرخی تنه می زند تا او را از سر راه کنار بزند و باعث ریختن چایی درون سینی اش می شود. اهمیتی به صدای "آخ" او نمی دهد و در دفتر را با صدای بدی پشت سرش می کوبد.

صدرا سبد گل را با حرص به دیوار روبرویش می کوبد. سبد چوبی از شدت ضربه کج شده و بیشتر گلبرگ ها و خزه های درون سبد به اطراف پخش می شوند. با

عصبانیت چرخی به دور خودش می زند. چشمش به
گوشی تلفن روی میز می افتد. برای یکبار هم شده
باید، چشم بر غش و ضعف های مصلحتی پروین بسته
و تکلیفش را با دلسوزی های او مشخص کند.

#پارت_65

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

بعد از ظهر که برای ملاقات آوا به بیمارستان رفته بودند، لرزش پلک آوا را دیده و متوجه شده بود که خواهرش تظاهر به خواب بودن می کند. چیزی به رویش خودش نیاورده و از همه خواسته بود زودتر اتاق را ترک کنند تا او استراحت کند. نمی خواست خواهرش مجبور به ادامه ی این نمایش سخت باشد. وقتی بچه بودند هم اهل دعا و داد و فریاد نبود. تنها یکبار با علی، پسر عمه مرضیه دعا کرده و سرش را شکسته بود. بابا یوسف یک هفته ی تمام با او حرف نزده بود و همان هم درس عبرتی شده بود برایش تا دیگر سراغ دعا نرود. بعد از آن هر زمان که از دست کسی بشدت عصبانی می شد چشمانش را می بست تا او را نبیند و عصبانیتش فروکش کند، تا دوباره کارش به سرشکستن و تنبیه های بعدش نکشد و کسی بهتر از اراد دلیل این چشم بستن های او را نمی دانست.

با رسیدن به خانه، گوشی آوا را برای بار هزارم زیر و رو می کند. در آخرین پیام های رد و بدل شده ی میان خواهر و شوهرخواهرش، چیزی نیست که بتوان با استناد به آن سمیر را متهم کرد. سمیر گفته بود کار تعمیر ماشینش هنوز به اتمام نرسیده و چند روزی ماشین آوا را لازم خواهد داشت. لابلای پیام هایشان هم شکایت آوا از سعیده خانم و تلاش سمیر برای توجیه خیرخواهی و سادگی مادرش بود.

وقتی لرزش چشمان آوا و مشت شدن دستانش را دیده بود، متوجه شده بود که نه این خشم بی دلیل است و نه نگرانی بی حد و حصر سمیر. اما هیچ حدسی در مورد نوع مشکلشان نداشت. تنها چیزی که مغزش

می توانست روی ان مانور بدهد، دخالت های سعیده خانم بود که جدیداً هوس نوهی پسری کرده بود و در هر جمعی این خواسته اش را به زبان می آورد؛ خواسته ای که آوا صراحتاً اعلام کرده بود چه از نظر روحی و چه مادی آمادگی اش را ندارند!

دعا می کند که اختلافشان در همین حد باشد؛ که اگر همین باشد، بعد از بهتر شدن آوا، حسابی گوشش را خواهد پیچاند که سر چنین مسائل پیش پا افتاده ای اینطور به هم ریخته است. از حالت درازکش درمی آید و روی تخت می نشیند. حتماً همینطور است که فکر می کند. و گرنه که سمیر و آوا مشکل دیگری با هم ندارند. فقط کمی سر سفرهای کاری آوا بحثشان می شود و بس؛ کمی هم آوا حساس شده و آن قدر به

کوچکترین بی‌نظمی در خانه‌شان غرمی‌زند که صدای
سمیر را هم درآورده. همین است! حتماً باز هم سر
همین موضوع‌ها حرف‌شان شده است.

با انگشت شست و سبابه، محکم پلک‌هایش را به هم
فشار می‌دهد. نگرانی سمیر، نگرانش کرده است؛
درست است که سمیر خیلی آوا را دوست دارد اما یک
چیزی این وسط با عقل جور در نمی‌آید. این نگرانی
افراطی که بعد از به هوش آمدن و انتقال آوا به بخش
به جای برطرف شدن تشدید شده، و این چشم بستن
آوا، برای اینکه کسی و شاید سمیر! را نبیند و کسی از
او چیزی نپرسد حتماً علتی دارد. نکند سمیر حرف
نامربوطی به آوا زده و به او توهین کرده باشد؟ اصلاً
نکند روی او دست بلند کرده باشد؟

طوری از تصور این فکر عصبانی می شود که با شتاب
از روی تخت بلند می شود. نیم چرخ می دور خودش
می زند. نمی داند چه کاری درست است و چه کاری
غلط. می ترسد این حدسیات را با پدرش در میان
بگذارد و وقتی غلط از آب درآمدند، شرمنده ی آوا و بابا
یوسف بشود. از طرفی نگه داشتن این فکری که
مثل موریانه به جان مغزش افتاده اند، پیش خودش،
بیش از حد توانش سخت است. باید با کسی حرف
بزند؛ می ترسد از خود آوا بپرسد و دوباره اعصاب
خواهرش را متشنج کند. تنها کسی که می تواند
پاسخ گو باشد، خود سمیر است!

نگاهی به ساعت می اندازد. عقربه ها ساعت دو و نیم
صبح را نشان می دهند. شک ندارد سمیر امشب را هم
در حیات بیمارستان صبح می کند. گوشی را برمی دارد و
برایش تایپ می کند: "چی شده سمیر؟ چی کار کردی
که آوا به این روز افتاده؟ به خدا بفهمم دست از پا
خطا کردی گردنت و می شکنم."

از خشم لبش را می جود و وقتی از ارسال این پیام
پشیمان می شود که کار از کار گذشته و پیام برای
سمیر ارسال شده است.

#پارت_66

#تو_نشانم_بده_راه

گذشته:

تعطیلات عید نزدیک بود. این ترم تعداد واحدهای محدودی داشتم و کارم در دانشگاه زیاد نبود. اما آقای امیری بعد از رضایت از طراحی سالن خانم شهسواری، مدام پروژه‌های جدیدتری به من ارجاع می‌داد و بیشتر وقتم را درگیر کار بودم. خودم هم از این بخش از زندگی‌ام به شدت لذت می‌بردم؛ احساس می‌کردم چند سال بزرگتر شده‌ام؛ خودم را مفیدتر و قابل اعتمادتر از قبل می‌دیدم. این تحسین و اعتماد را در رفتار خانواده‌ام هم به وضوح احساس می‌کردم؛ هرچند بابا یوسف دلیلی برای بی‌دلیل لوس کردن بچه‌هایش نمی‌دید و از اول سعی کرده بود ما را طوری تربیت کند

که مسئولیت پذیر باشیم، اما اکنون با موفقیتی که در کار نصیبم شده بود، رضایتش را علنا نشان می داد.

بعد از عقد، رابطه مان با سمیر هم روز به روز صمیمانه تر و عاشقانه تر می شد. تنها مورد شکایت سمیر این بود که با گذشت دو ماه، هنوز هیچ شبی را در خانه ی آنها، و درست ترش، در کنار او نگذرانده ام. آمادگی اش را نداشتم که تمامی مرزها در همین دوران برداشته شود و رابطه مان در سطحی که سمیر مطالبه می کند پیش برود. علاوه بر آن با وجود خواهر مطلقه و برادر مجردش که آنها هم در همان خانه ساکن بودند، معذب بودم که شب را در کنار سمیر بگذرانم. این را بارها به سمیر هم گفته بودم و در هر نوبت بعدی که

صحبت به خواسته‌های او می‌رسید، دوباره مجبور به تکرارشان بودم.

با وجود تمام محدودیت‌هایی که قائل بودم، بعد از عقد دست و بالش برای خیلی از شیطنت‌ها هم باز شده و روی دیگری از خودش را به من نشان داده بود. رویی که نه تنها بدم نمی‌آمد که برایم جذاب هم بود.

به جبران این مدت به قول خودش "ناکام ماندن"، برنامه‌ی سفری برای عیدمان چیده بود. مامان با یادآوری اینکه ما دیگر عقد کرده و رسماً زن و شوهر هستیم، بابا را راضی کرده بود که در برابر این خواسته‌ی سمیر، نه نیاورد. برای سفری سه روزه راهی اصفهان شدیم. اصراری برای رزرو کردن هتل خیلی

لوکس و گران نداشتیم، اما سمیر همیشه توجه خاصی به ظاهر و کلاس هر چیزی داشت و از یک ماه قبل هتلی شیک برای این سفر سه روزه رزرو کرده بود. توجهش به کلاس هر چیزی باعث می شد همیشه به آراسته ترین شکلی که می تواند لباس بپوشد. شاید خود من هم در ابتدا جذب همین خوش پوشی و ظاهر بی نقصش شده بودم.

این ظاهرپرستی روی من هم تاثیر گذاشته و از زمانی که با سمیر نامزد کرده بودیم، خودم هم در لباس پوشیدن وسواس بیشتری به خرج می دادم؛ دیگر به جز برای دانشگاه، خبری از کالچ ها و کتانی ها رنگی و شلوارهای بگ و کوله های خاکی رنگ نبود. حالا مانتوهای برند و خوش دوخت، جای پیراهن های جینی که به نیت مانتو تن می زدم، یا آن مانتوهای سنتی

گلدوزی شده را گرفته بود. ماه‌ها بود موهایم را کوتاه نکرده و با رنگ‌های فانتزی رنگ نکرده بودم و ریملی که تنها آرایش صورتم بود، با لوازم دیگر همراه شده و آرایشی تمیز و کامل را شکل می‌دادند.

ظاهر شیک و جذابم، از من آوای دیگری ساخته بود؛ آوایی که هر بار سمیر نگاهش می‌کرد، تحسین و شیفتگی نگاهش دوچندان می‌شد، اما از اصل خودش فاصله می‌گرفت. از اینکه اینقدر توجه سمیر را به خودم جلب کرده‌ام و به این شکل ستایش می‌شوم لذت می‌بردم، ولی وقتی از سمیر دور بودم، دلم به شدت همان آوای رها و آزاد را می‌خواست. در این مورد، من و سمیر دو قطب ناهمنام بودیم؛ او در خلوت خانه بشدت راحت بود و از شیک‌پوشی مثال زدنی‌اش

آنقدر فاصله می‌گرفت که گاهی اعتراض مرا در
برداشت؛ من هم در بیرون از خانه تبدیل به کسی
می‌شدم که خودم نبود.

اولین سفر مشترکمان به دور از تنش‌های دوران
نامزدی و بسیار خاطره‌انگیز سپری شد. آنقدر خوب که
گذر زمان را حس نکردیم. کل روز را به گردش در بازار
سنتی و نقش جهان و مساجد قدیمی اصفهان
می‌گذراندیم. سمیر مانند من از دیدن این شاهکارهای
معماری لذت نمی‌برد، اما به خاطر دل من، پا به پای
من همراهی می‌کرد. در اولین شب‌های باهم بودنمان
هم وقت را غنیمت شمرد، عشق می‌دادیم و عشق
می‌گرفتیم؛ هرچند هنوز مرزهایی میانمان باقی مانده

بود اما در آن دو شب، عشق را تا نهایت خود تجربه
کردیم و تمام تردیدها را به دست باد سپردیم.

#پارت_67

#تو_نشانم_بده_راه

دومین هفته‌ی بعد از تعطیلات بود. با شیرین و هلن در
کافی شاپ نشسته و از برنامه‌هایمان برای بعد از
فارغ‌التحصیلی حرف می‌زدیم. از گروه هشت نفره‌مان،
فقط ما سه نفر مانده بودیم. گروه رسماً از هم پاشیده

بود؛ امیرحسین علنا از جمع‌هایی که من در آن بودم
 فاصله می‌گرفت. سبحان هم که رفیق گرمابه و گلستان
 امیرحسین بود، به او ملحق شده بود و تنها به سلامی
 دورا دور بسنده می‌کرد! شاهین در این دو ماه، سه بار
 دیگر به خواستگاری مستانه رفته بود و پدر مستانه
 هنوز سرسختانه روی موضع خودش پافشاری می‌کرد.
 نه شاهین قصد کوتاه آمدن داشت و نه پدر مستانه
 قصد نرم شدن. در دانشگاه هم هر گوشه‌ی دنجی که
 پیدا می‌کردند، نشسته و در گوش یکدیگر زمزمه‌های
 عاشقانه می‌کردند. تکلیف مینو هم که معلوم بود؛ نه
 من، نه هلن و نه شیرین دیگر قصدی برای هم‌صحبتی
 با او نداشتیم. گروهمان قرار بود از این هم کوچکتر
 بشود. چون خانواده‌ی شیرین برای مهاجرت آماده
 می‌شدند و قرار بود تا اواخر پاییز به کانادا بروند.
 می‌ماندیم من و هلن!

بعد از نوشیدن یک چایی در کافه‌ای که زمان پاتوق هشت نفره‌مان بود، برای حضور در کلاس تفسیر دوباره با هلن به دانشگاه برگشتیم. آخرین واحد از درس عمومی بود، با استادی که بیشتر از همه اساتید درس تخصصی‌مان، به حضور و غیاب حساسیت نشان می‌داد. مینو هم این واحد را داشت. اما امروز در کلاس حاضر نشده بود. سعی می‌کنم به دلیل نیامدنش توجهی نکنم، اما باز هم چشمم به دنبالش می‌گردد. امروز قرار بود هلن هم همراه من به شرکت بیاید تا با آقای امیری صحبت کنند. منشی شرکت برای مرخصی زایمان رفته بود و آقای امیری دنبال فردی با روابط عمومی بالا بود که بتواند جای خانم محبی را بگیرد. به او هلن را پیشنهاد کرده بودم و امروز قرار مصاحبه

داشتند. همین که از کلاس بیرون آمدیم، دسته گل کوچکی جلوی چشمانم قرار گرفت. دسته گل را کنار زدم و صورت مینو را دیدم. با چشمانی که سعی در دزدیدن آن‌ها از من داشت و لحنی شرمنده، دوباره گل‌ها را به صورتم نزدیک کرد.

- غلط کردم آوا! ببخشید.

- بابت؟

سردی صدایم دست خودم نبود. اگر آن روز جای مینو، کس دیگری بود، راحت‌تر می‌توانستم هضمش کنم. چشمان درشتش به آنی پر از اشک شدند. می‌دانستم پشیمان است. قبلاً چندباری از طریق مستانه به گوشمان رسانده بود که از رفتار آن روزش شرمنده است و قصد عذرخواهی دارد. اما آنقدر کارش برایم گران تمام شده بود که وقتی به حرف‌هایش نگذارم.

دسته گل را پایین می آورد. آب بینی اش را که در با صدا
بالا می کشد. هلن دست به سینه و با اخم نگاهش
می کند. کاملاً مشخص است دنبال فرصتی برای پریدن
به مینو می گردد، که اگر چنین اتفاقی بیفتد، اینبار
مانعش نخواهم شد.

- آوا! به خدا اصلاً اونروز نفهمیدم چی شد. خیلی حالم
بد بود. وگرنه خودت می دونی، از نگار برام عزیزتری
به...

- قسم نخور. اونم قسم دروغ. آدم کسی که براش
عزیز باشه رو به کار نکرده متهم نمی کنه. اگه دوباره به
سرت زد معذرت خواهی کنی، قبلش حرف های اون
روزت و با خودت دوره کن... الانم برو کنار، دیرم شده.

از کنارش می گذرم، اما با سماجت کوله ام را کشیده و
 من را متوقف می کند. دوباره راهم را سد می کند. "تو
 رو خدا" که می گوید، هلن با تشر میان کلامش می پرد.
 - چی می گی الان؟ چی می خوای؟ گند زدی تموم
 شد رفت دیگه. چرا ول نمی کنی؟

#پارت_68

#تو_نشانم_بده_راه

در مقابل هلن مثل من نرمش به خرج نمی دهد. او هم متقابلاً صدایش را برای هلن بالا می برد و با همان توپ پر جوابش را می دهد. دلیل خصومتش با هلن را تنها به رک گویی هلن ربط می دهم. به انتقادهای مستقیمی که مینو هیچ زمانی جنبه‌ی آن را نداشت.

- اصلاً همه‌ش تقصیر توئه. اونموقع هم تقصیر تو شد همه چی. از اولش هم به صمیمیت من و آوا حسادت می کردی. من خر نفهمیدم. تو باعث شدی تحریک بشم و حرف‌هایی و بزnm که نباید.

هلن با خشم به سینه‌ی مینو می کوبد و به عقب هلش می دهد. سریع میانشان قرار می گیرم تا کار به جاهای

باریک نکشد. هر دو چنگ و دندان نشان هم می دهند.
عجیب است که مینوی پشیمان، هنوز هم دست از
قضاوت و حسود خواندن بقیه برنداشته است.

- بس کنید دیگه. می خواین گیس کشی کنین،
برین جایی که من نباشم. الکی هم منو سوژه
نکنین... مینو! آدمی که پشیمونه و میره برای
معذرت خواهی، قبلش باید بشینه با خودش فکر
کنه بینه قراره اصلا بابت چی معذرت بخواد. نه
اینکه بیاد دوباره همون کار و تکرار کنه و فقط تو
زبون بگه پشیمونم. الانم برو. برای اینکه بخوای
همه چی و به جای قبلیش برگردونی دیر شده. من
اونقدر احمق نیستم که دوباره زیر بار این دوستی
یه طرفه برم. تو دفعه ی پیش، اندازه کافی خودتو
ثابت کردی... بریم هلن.

آستین هلن را می کشم و مینوی مات زده را پشت
 سرمان جا می گذارم. شاید حرف هایم بی رحمانه بود،
 اما هرآنچه در مورد مینو احساس می کردم را صادقانه
 به زبان آورده بودم. هلن از اینکه در این دعوا نسبتاً
 طرف او را گرفته و در مقابل مینو ایستاده بودم خیلی
 راضی بود و مدام تکرارش می کرد. طوریکه مجبور
 می شوم به او این اطمینان را بدهم که برخوردم با
 هلن هیچ ارتباطی به جانبداری از او نداشت.

آقای امیری من را به اتاقش فراخوانده بود تا در مورد
 جزئیات پروژه‌ی جدید صحبت کند. همین که وارد اتاق
 آقای امیری شدم، حواسم جمع مرد خوش پوشی شد
 که در مراسم افتتاحیه‌ی آرایشگاه با او آشنا شده و

نامش را فراموش کرده بودم، اما برخورد جذاب و گرم او چیزی نبود که به راحتی از ذهن انسان پاک شود. اولین باری که در آرایشگاه خانم شهسواری او را دیده بودم، مجذوب برخورد گرم و صمیمانه‌ی او شده بودم و بارها از او برای سمیر و آراد حرف زده بودم. با خوشرویی جلو رفتم و سعی کردم بدون اینکه اشاره‌ای به نامش کنم، به او خوشامد بگویم. دستم را حین سلام کردن جلو بردم و او هم به گرمی با من دست داد. با "بفرمایید جناب سالاری" گفتن آقای امیری، اسمش یادم آمد.

#پارت_69

#تو_نشانم_بده_راه

جناب شهریار سالاری؛ مستر زیادی جنتلمن!
تا او ننشیند، به احترامش سرپا می ایستم و بعد از
نشستنش، من هم روی مبل روبرو جاگیر می شوم. از
اینکه دوباره او را می دیدم هیجان زده بودم و فکر اینکه
آقای سالاری که به گفته ی خانم شهسواری مرد بسیار
سخت پسندی است، من را برای طراحی پروژه اش
انتخاب کرده باشد، بر شدت این هیجان می افزود.

آن قدر برای وقت خودش و ما ارزش قائل است که اجازه نمی‌دهد تعارفات معمول زیاد طول بکشد و خیلی سریع سر اصل مطلب می‌رود. کاملاً مشخص است، بر خلاف رفتار دوستانه‌اش، در کار با احدی شوخی ندارد و اطلاعات خودش آنقدر بالاست که کاملاً می‌داند چه انتظاری از طراح دارد. می‌داند چه کاری باید تحویل بگیرد و زیر بار سلیقه‌ی طراح نمی‌رود. سعی می‌کنم شش دانگ حواسم را به او بدهم تا حین

یادداشت‌برداری از توضیحاتش چیزی را از قلم نیاندازم و همزمان بتوانم تمی را در ذهن خودم پردازش و طراحی کنم که به گفته‌های او نزدیک باشد.

- برادر جوان بنده، همراه دوستانش چند سالیه یه دفتر وکالت زدن. اخیراً مشکلی برای برادرم پیش اومده که از نظر روحی یکم به هم ریخته. می‌خوام

شما یه تغییر حسابی توی این دفتر بدی، تا علاوه
بر این که دفتر کارش رو امروزی و شیک می کنه،
روی روحیه ی خودش هم تاثیر بذاره...

از برادرش که حرف می زد چشمانش رنگ پررنگ
شفقت می گرفت. معلوم است برادری که از او حرف
می زند، برایش خیلی عزیز است که هم پیشنهاد این
تغییر دکور را داده، هم تمامی هزینه ها را خودش تقبل
کرده؛ فقط و فقط برای اینکه حال و هوای او را عوض
کند!

- طرحی که برای این دفتر میزیند، می خوام کاملاً به
روز باشه. ولی اون حس اصالت و آرامش رو هم به
ارباب رجوع منتقل کنه. کسی که میاد اونجا، اول

باید چشمش به اون دفتر و وکیلش اعتماد کنه،
بعد مغزش. متوجهید آوا خانوم ضیایی؟

با لبخند رو به او می‌کنم.

- بله! فکر می‌کنم متوجه شدم چه سبکی مد نظرتونه.

البته که نظر نهایی رو نمی‌شه اینقدر با عجله گفت.

- این برادر جای پسر منه خانم ضیایی. اینقدر که
روی این کار حساسم، روی دفتر خودم حساس نیستم.
اینو عرض کردم که بدونید اهمیت این کار برای من تا
چه حده.

آقای امیری پیش از من به حرف می‌آید. حمایت‌ها و
اعتماد به نفسی که به کارکنانش می‌داد، یکی از

ویژگی‌های برجسته‌ی او و از دلایل موفقیت شرکتش بود.

- نگران نباشید جناب سالاری. این دختر ما، انقدر تو کارش خلاق و مسئولیت‌پذیره که من چشم بسته ضمانتش رو می‌کنم.

ناخودآگاه لبانم به طرفین کش می‌آیند و درونم پر از حس خوب غرور می‌شود. نگاه تشکرآمیزی به آقای امیری انداخته و رو به آقای سالاری می‌کنم.

- انشالله که ناامیدتون نمی‌کنم. فقط یه زمانی باید مشخص کنیم که من دفتر رو بینم و چند تا عکس بگیرم. بعد چند تا طرح بزنم و باهم در موردشون مشورت کنیم.

- دخترم شما اول یہ زمان تخمینی به من بده. بینم تا
موقع برگشتن این پسر از کیش می تونی کار و جمع
کنی یا نه.

#پارت_70

#تو_نشانم_بده_راه

سخت است که بخواهم بدون دیدن و ارزیابی این
لوکیشن، و بدون اینکه طرحی زده باشم و تایید شده

باشد، زمانی هرچند تقریبی اعلام کنم. تردیدم را در جواب دادن که می بیند، خودش به کمکم می آید.

- بین آوا جان! من خودم دقیق می دونم چی می خوام. جزئیات و کامل می گم، برای همین زیاد توی طرح زدن اذیت نمی شی. خود شما هم ماشالله دختر باهوشی هستی. شک ندارم منظورم و زود متوجه می شی. فضای دفترشون هم اونقدر بزرگ نیست. شما قراره فقط اتاق کار خود صدرا رو دکور کنی. فعلا با سالن و بقیه ی اتاقا کاری نداری...

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان می دهم. نشناخته هم حس می کنم باید به گفته های این مرد محکم اعتماد

کنم. او می داند چه می خواهد و از همین اول کار هم تکلیف من را مشخص کرده است.

- این پسر یک ماه دیگه کارش تو کیش تموم می شه و برمی گرده... من از شما می خوام حداکثر تو بیست و پنج روز کار و جمع کنی!

این زمان برای تحویل یک کار شسته رفته به کارفرمایی چون آقای سالاری، زمان کمی ست اما لحن محکمش جایی برای اعتراض باقی نمی گذارد. خصوصا وقتی آقای امیری هم در تایید حرف مستر سالاری، قول می دهد بهترین تیم اجرایی اش را با من همراه کند. دو روز زمان می خواهم تا طراحی پروژه های که به من محول شده بود را به اتمام برسانم و طرح نهایی را تحویل آقای امیری بدهم تا کس دیگری را برای

مدیریت اجرایی پروژه‌های که ناتمام می‌گذارم انتخاب کند.

صبح روز بعد، طبق قرارمان به آدرسی که آقای سالاری فرستاده بود رفتم، تا چند عکس بگیرم و مکان را بررسی کنم. خود آقای سالاری هم همراهم بود و همانطور که گفته بود، دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد. عملاً کار طراحی را به صورت ذهنی انجام داده بود و من تنها مسئول پیاده کردن نرم‌افزاری این طرح بودم.

اشتیاقی که او در چیدمان این دفتر داشت، من را هم به وجد می‌آورد و روز به روز بیشتر شیفته‌ی این مرد نکته‌سنگ و خوش سلیقه می‌شدم و احترامی که

برایش قایل بودم بیشتر و بیشتر می شد. نظم و وقت شناسی اش مثال زدنی بود و به گفته ی خودش این خصیصه را از پدر خدایا مرزشان به ارث برده بود. روزی نبود که برای سرزدنو کنترل روند کار به دفتر نیاید و در هر ملاقات هم چیزی برای بچه های تیم به همراه نیاورد.

دیوار نیمه ای با پیشروی یک متری در وسط یکی از دیوارها قرار گرفته بود. خواستیم حذفش کنیم، اما با تخریب دیوار متوجه، ستونی شدیم که در بدترین موقعیت ممکن قرار داشت. خود آقای سالاری برای سفری سه روزه به تبریز رفته بود و دسترسی مستقیم به خودش نداشتم. یا باید با تماس های وقت و بی وقت تصویری این سفر را به کام او تلخ می کردم و

بی عرضگی خودم در مدیریت بحران را به رخس
می کشیدم. یا اینکه ریسک این تغییر خودسرانه را به
جان می خریدم.

تصمیم گرفتم ریسکش را بپذیرم از این سه روز به
نحو احسن استفاده کنم. یا موفق می شدم و جسارتم
تشدید می شد، یا شکست می خوردم و طراحی را برای
همیشه می بوسیدم و کنار می گذاشتم.

تا جایی که امکان داشت دیوار را تخریب کردیم و به
موازات دیوار، کمدی تعبیه کردیم که برای استفاده از
آن باید به آن طرف دیوار رفت. در پایین کمد، جایی
برای قرار دادن گاو صندوق و مدارک در نظر گرفتم و
در بخش بالایی آن، رگالی برای آویزان کردن لباس ها
قرار دادم. آن سمت از دیوار که رو به اتاق بود را هم با

دیوارپوشی سه بعدی پوشاندم تا ورودی آن کمد مخفی مشخص نباشد و نمای بهتری به اتاق ببخشد.

آقای سالاری می گفت برادرش با قرار گرفتن تلویزیون در محیط کار، خصوصا در اتاق مشاوره اش بشدت مخالف است. بهترین گزینه ای که برای پر کردن نمای بیرونی این دیوار به ذهنم می رسید، قرار دادن یک آکواریوم ماهی های آب شیرین بود که این ایده را تا روز آخر از آقای سالاری پنهان کرده بودم.

دیوارها را با کاغذ توسی و خاکستری پوشانده بودم. دو صندلی تک راحتی چرم مشکی، و یک مبل سه نفره بزرگ را پشت به دیوار قرار دادم و به جز مجسمه ی بزرگی که ترازوی عدالت در دست، پشت میز جناب

وکیل ایستاده و به میهمانان نوید احقاق حقشان را
می داد، تنها از یک گلدان بزرگ شامادورا برای رنگ
بخشیدن به اتاق استفاده کرده بودم. آرامش و سادگی
دو ویژگی ممتازی بودند که در توصیف اتاق
می توانستم از آن ها نام ببرم.

روز هجدهم که بالاخره کار دفتر به اتمام رسید، موقع
تحويل کار، بزرگترین پاداشی که می توانستم بگیرم،
برق تحسینی بود که از چشم های آقای سالاری ساطع
می شد.

#پارت_71

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

هیچ میلی برای باز کردن چشمانم ندارم. آنقدر
پلک‌هایم را به هم چسبانده‌ام که خسته شده‌اند.
احساس می‌کنم اگر لحظه‌ای رهایشان کنم همچون دو
قطب همنام آهنربا بلافاصله از هم فاصله خواهند
گرفت.

حضورش را در اتاق حس می کنم و نمی خواهم
 ببینمش. کتاب وقاحت را این مرد نوشته بود؟ چرا
 وقتی همه رفته اند، او نمی رفت و تنهایم نمی گذاشت؟
 با چه رویی هنوز در اتاق نشسته و سنگینی نگاهش را
 چون بختک رویم انداخته بود؟ چرا راحت نمی گذاشت؟
 مانده بود که چه شود؟ می ترسید ثانیه به ثانیه ی آن
 شب را از یاد ببرم و حالا برای یادآوری اش اینجا
 نشسته بود؟ یا شاید هم می خواست تلقین روح مرده ام
 را بخواند. مگر زن بعد از فوت به شوهرش نامحرم
 نمی شد؟ کاش می شد! چون روح من هم مرده بود و
 سمیر تا ابد نامحرمش شده بود؛ پس دیگر اینجا
 کاری نداشت.

@Vip Roman

کاش تا بالا نیاورده‌ام برود! چطور اینقدر از اویی متنفر شده بودم که تا دو روز پیش عاشقش بودم؟ عاشقش بودم؟! نبودم؟ نمی‌دانم... اما دوستش که داشتم. خیلی زیاد. به او که وابسته بودم. برایش که احترام قائل بودم. دوست داشتم که تمام لحظاتم را با او شریک بشوم. اصلاً احساسات من به کنار، او که عاشقم بود! همیشه که همین‌طور ادعا می‌کرد. تا دو ماه پیش که قرص‌های جلوگیری را در کیفم پیدا کند، همیشه من را "عشقم... آوای من... بانو" می‌نامید. در این دو ماه چه اتفاقی افتاده بود که تا این حد نزول درجه پیدا کرده بودم که نه تنها القابم، که تخته هم مال کس دیگری شده بود؟ احساسش جن بود و قرص‌ها بسم‌الله که با دیدنشان، از دلش رخت بر بسته و رفته بودند؟

از روی صندلی بلند می‌شود. این را از صدای ریز پایه‌های صندلی و جریان سیال حضورش حس می‌کنم. کاش به سمت من نیاید و از این نزدیک‌تر نشود. اگر نزدیک‌تر بیاید، خودداری‌ام را از دست می‌دهم و تمام نفرت‌م را رویش بالا می‌آورم. کاش برود و گمان کند که خواب هستم! دست از سرم بردارد و برود. اصلاً برود پیش همان زنی که برهنه در آغوشش بود و موهایش را روی سینه‌ی او پریشان کرده بود.

من که سعی می‌کنم بی‌توجه باشم، پس این نفس‌های لعنتی چرا تند و کشار می‌شوند؟ با او دست به یکی کرده‌اند تا دست من را رو کنند؟ میل شدیدی به مشت کردن دستانم دارم. کاش می‌شد این مشت را در صورتش فرود بیاورم. همه... فکرش را بکن! مشتی در

صورت مهندس سمیر پاکزاد. مهندس خوش چهره و
خوش پوش!

- ببخش آوا!

حجم حضورش از من دور می شود و صدای باز و بسته
شدن در نشان از رفتنش دارد. چه گفته بود؟ ببخشم؟!
چه چیزی را ببخشم؟ گنااهش را یا خودش را به کسی
که تصاحبش کرده؟! این مرد چه زمانی این قدر وقیح
شد؟ مگر اراد نمی گفت "همه تو شرکت می گن سمیر
مرد شریفیه"؟ پس چه شد؟ شرافتش کجا رفته بود
که وقاحت جایگزین آن شده بود؟ مرد شریف
زندگی من، چه زمانی قبله ی عشقش دو تا شده بود؟

همین که پلک‌هایم را از هم فاصله می‌دهم، اشک دیدم
را تار می‌کند. نمی‌گذارم فرو بیفتد. حق ریختن ندارد.
آن هم پشت سر مردی که روزی شریف بود، اما هوس
شرافتش را به یغما برد. سرم را رو به سقف می‌گیرم.
تند شدن صربان قلبم را حس می‌کنم. چند نفس عمیق
می‌کشم تا کمی هم شده آرام بگیرم. غده‌ای آمده و در
گلویم نشسته که نمی‌گذارد آب دهانم را قورت بدهم.
تا زیر زبانم بالا آمده و منتظر کوچکترین تلنگری برای
شکستن است. او را هم مثل اشکم به بند می‌کشم.
همانجا بماند بهتر است! می‌ترسم بترکد و راه را برای
اشک‌هایم باز کند. آن وقت اشک‌هایم آبی شود بر آتش
دلم، خاموشش کند، سردش کند. نرمش کند.
نمی‌خواهم داغی که بر دلم نشسته خنک شود. باید
آتشش همینطور زبانه بکشد و جگرم را بسوزاند تا

بتوانم بسوزانمش. حق بخشیدن ندارم. گفته بود
زندگی اش هستم؟ زندگی اش را خواهم گرفت. گفته
بود جانش هستم؟ جانش را خواهم گرفت. خودم را از
او خواهم گرفت.

#پارت_72

#تو_نشانم_بده_راه

کاش امروز دیگر کسی به ملاقاتم نیاید. دیگر این
تاریکی پشت چشمانم را نمی خواهم. نمی توانم بیشتر

از این به خوابیدن تظاهر کنم. باید بتوانم چشمهایم را باز کنم تا عادتشان دهم به نباییدن. گریه نکردن با چشمهای بسته که کاری ندارد! باید باز هم باز بمانند و ببینند چه بر سرم آمده است.

اصلاً چشمهایم باز شوند که چه بشود؟ به بابا یوسف چه بگویم؟ خدایا! مادرم دق می کند. وای اگر اراد من بفهمد چه بر سرم آمده! دنیا را بر سر سمیر آوار خواهد کرد و نمی خواهم کس دیگری حتی یک لحظه ی دیگر بابت حضور سمیر در زندگی من، متحمل ضرر و زیانی بشود. وای از اذینم، همدمم، قلب دومم که چقدر برای دل خواهرش غصه خواهد خورد!

خودم چه کنم؟ کجا بروم؟ خدایا چشم که باز کنم،
دهان بقیه هم باز خواهد شد. در جواب سوال هایشان
چه بگویم؟ بگویم کجای زندگی سمیر کم گذاشتم و
برای کدام خواسته اش کم بودم که کمبودهایش را در
آغوش مینو جستجو کرد؟

اگر پرسند "شوهرت را در چه حالی دیدی که به
خیانتش پی بردی؟" چه بگویم؟ از کجای قصه بگویم؟
از مینو هم بگویم؟ خاله نسرين همیشه می گفت "مینو
تو رو از خواهرش نگار هم بیشتر دوست داره". او هم
دروغ گفته بود؟ از این حرف خاله نسرين هم باید
بگویم؟ نمی پرسند چرا این قدر احمقم؟ حتما
می پرسند!

بیچاره مامان عطیه! عمری سرش را پایین انداخته بود
و از کسی سوالی نپرسیده بود، مبادا سوالش دل کسی
را بشکند، مبادا سر حرفی باز شود و کنجکاوی زندگی
کسی را بکند، حالا باید بنشیند و با هر "چرا دخترت
طلاق گرفت" که خواهند پرسید، دلش بشکند و دوباره
بند بخورد. نکند عمه مرضیه باز هم موفقیت علی را بر
سر مادرم بزند و خیانت سمیر را نتیجه‌ی آه پسرش
بخواند.

تکلیف آراد و پس اندازی که در پروژه‌ی سمیر
سرمایه‌گذاری کرده چه می‌شود؟ نکند بخاطر من با
سمیر درگیر شود و این وسط دارایی او به باد برود؟
چقدر وجودم برایشان مضر است. انگار زهربانوی

"جودا و اکبر" شده‌ام؛ سمت هر کسی بروم
مسمومش خواهم کرد.

چه کار باید بکنم؟ باید بروم و اثاثم را جمع کنم؟ جمع
کنم که چه شود؟ مگر همه‌شان را برای زندگی با سمیر
نخریده بودم؟ پس دیگر به چه دردم می‌خورند؟ وقتی
سمیر آن‌ها را با مینو شریک شده بود، بگذارم برای
خودشان دوتا بماند. دیگر طمع نمی‌خواهم نه به داشتن سمیر،
نه به آن زندگی ندارم. اصلاً جمع کنم، کجا ببرمشان؟
کاش اسم من از یاد همه برود و کسی یادش نیاید که
آقا یوسف دختری به اسم آوا داشت!

بی‌خانمان شوی که بی‌خانمانم کردی سمیر!

#پارت_73

#تو_نشانم_بده_راه

گذشته:

با هلن و شیرین در کلاس نشسته بودیم و داشتیم
جزوه‌هایمان را برای امتحان روز بعد مرور می‌کردیم.
مستانه خیلی وقت بود که در جمع‌مان کمرنگ شده
بود. بعد از دوبار خواستگاری رفتن شاهین، پدرش
اجازه نمی‌داد به جز زمان‌هایی که کلاس داشت، به

دانشگاه بیاید. وقت‌هایی هم که در دانشگاه بود، آنقدر در خودش بود و حرف نمی‌زد که علنا بود و نبودش تفاوتی نداشت.

چند شب پیش در گروه گفته بود که پدرش به یکی از اقوام نزدیکشان اجازه‌ی خواستگاری داده و استرس این را داشت که پدرش او را وادار به این ازدواج کند، تا به قول خودش شر بچه مزلفی مثل شاهین را از سر دخترش کم کند. فکرش را هم نمی‌کردم تیمی که از ترم دوم تشکیل داده بودیم اینگونه از هم بپاشد و راه هر کداممان به این شکل از هم جدا شود.

سخت‌گیری استاد باعث شده بود حساسیت‌مان برای این درس تخصصی بیشتر باشد. دو ساعتی بود بدون وقفه درس می‌خواندیم که هلن اتودش را روی میز

انداخت، دست‌هایش را در هم گره زد و بالای سرش کشید تا گرفتگی عضلاتش را کم کند. انگار این حرکت او محرکی بود برای شیرین، تا او هم با بستن جزوه و گذاشتن سرش روی میز خستگی‌اش را اعلام کند. من هم به تبع آن دو، جزوه‌ای را که یک فصل بیشتر از آن باقی نمانده بود بستم و دست‌هایم را به عقب برده و در پشت صندلی به هم گره زدم تا قولنج گردن و کمرم را بشکنم. صدای تق تق خوشایند استخوان‌های پشتم نشان می‌داد موفق هم بوده‌ام. شیرین بدون این که سرش را از روی جزوه‌ها بلند کند به حرف آمد.

- محض رضای خدا یکی تون بره یه چایی چیزی بگیره. سلول‌های خاکستری مغزم پودر شدن.

- من که مخم گوزیده. ای دهن این جلالی! تو
ورقه‌های امتحانی دنبال ارث باباش می‌گرده. آوا کار
خودته خواهر... یه چایی بگیر بیا.

از جمله‌ی هلن دستم را محکم به پیشانی‌ام می‌کوبم.
- هشت ترم اومدی دانشگاه، آخرش آدم نشدی.
خسته شدی نخون خوب، چی کار استاد جلالی داری
آخه؟

- تو شوور هم کردی دست از کراشت رو جلالی
برنمی‌داری، نه؟ مگه این مستر سمیر و نبینم.

با خنده سری به تاسف تکان می‌دهم و بلند می‌شوم.

- حالا من چایی و گرفتم، این بوفه دار جدید که
سینی نمیده. پاشین بریم همون جا هم چایی مونو
بخوریم، هم این یه فصل هم بخونیم تموم شه.
پاشین!

شیرین و هلن با اکراه وسایل شان را جمع می کنند و غر
می زنند.

- حالا هلن بگه دهن این بوفه دار جدید، باز غر
می زنی. خوب یه سینی پلاستیکه دیگه. می بردی
پس می دادی.

بندهای کوله پشتی ام را از دو طرف می گیرم و به سمت
شیرین می چرخم.

- یعنی این کمال هم نشینی که می گن، فقط باید از
جانب هلن روت تاثیر می داشت؟؟ از من هیچی یاد
نگرفتی؟؟ واقعا که!

هلن کیفش را روی میز پرت کرده و خودش هم روی
صندلی پلاستیکی پشت میز جاگیر می شود. این یعنی
برای آوردن چایی ها کمکی نخواهد کرد. کوله ام را به
هلن می سپارم و با برداشتن کیف پولم به سمت بوفه
می روم و در همین حین به این فکر می کنم که سال
گذشته همین موقع، با موهایی که کوتاهشان کرده
بودم، چقدر راحت تر بودم. شیرین که به دستشویی
رفته بود هم از راه می رسد و لیوان خودش را برمی دارد
و با هیجان صدایم می زند و بعد صدایش را تا جایی که
می تواند پایین می آورد.

- آوا! برات خبر دارم دسته اول.

ابروهایم از هیجانی که در صدایش کاملاً مشهود است
بالا می‌پرد.

- خیر باشه! خبر دسته اولی که از دستشویی برسه،
فقط می‌تونه خبر حاملگی باشه... خاله شدم؟

چایی اش را به نشانه‌ی ریختن به سمتم می‌گیرد و به
سرعت با خنده قدمی جلوتر می‌روم.

- خاک بر سر بی‌لیاقت. حالا اگه گفتم چی شده.

می‌دانم نخود در دهانش خیس نمی‌خورد و همین
دلخوری تصنعی هم نهایتاً تا رسیدن به میز طول
می‌کشد. شیرین همیشه همین است؛ صاف و ساده با

دلی بزرگ و جنبه‌ای بسیار بالا. هرچند گفتار و ادبیات
هلن تاثیر خودش را روی او گذاشته اما چیزی از
یکرنگی او کم نکرده است. بوسی در هوا برایش
می فرستم.

- عاشقتم خره! من که می دونم دلت نیاد به من
نگی.

لیوان‌ها را روی میز می گذاریم و هنوز ننشسته‌ایم که
دستی از پشت بازوی من را گرفته و به سمت خودش
برمی گرداند. تا بفهمم چه شد و کیست در آغوش
کسی فرو می روم.

- ببخشید آوا جون! هزار بار دیگه ببخشید. غلط
کردم.

#پارت_74

#تو_نشانم_بده_راه

بغض صدایش، دلتنگی ام برای دوست چند ساله ام را
تشدید می کند و این بار کوتاه می آیم. همین که
دست هایم را دور کمرش می اندازم و بغلش می کنم،
صدای گریه اش بلند می شود. دلم برای مینوی
بی معرفتی که با یک عصبانیت ساده، دوستی چند
ساله مان را زیر سوال برده و بی رحمانه قضاوتم کرده
بود تنگ شده بود. دلم برای مینویی که احساساتش بر

منطقش می چربید تنگ شده بود. برای مینویی که یاد نمی گرفت اگر خودش باشد شادتر است.

از گوشه‌ی چشم هلن را می بینم که یک دستش را روی پشتی صندلی انداخته و صورتش را به سمت مخالف برگردانده است. هرچقدر هم که رویش را برگرداند، بوضوح نارضایتی اش را از آشتی با مینو می بینم. از آغوش مینو بیرون می آیم و او را به نشستن دور میز کوچکمان دعوت می کنم. نیم نگاهی به شیرین می اندازم. با چشم هایش به هلن اشاره می کند. نگران است که هلن باز هم به مینو بپرد و بحث جدیدی راه بیفتد. رو به او با آرامش پلک می زنم تا خیالش راحت باشد. می دانم که هلن دیگر کاری با مینو نخواهد داشت؛ نه دوستی و نه دشمنی!

تکلیف هلن آنقدر با خودش معلوم بود که اگر کسی
برایش تمام شده باشد، دیگر هرگز دوباره شروعش
نکند. گاهی این رفتار او را نقد می کردم و گاهی عمیقاً
مورد ستایش قرار می دادم. از دید من، مهم است چه
کسی را مورد بخشش قرار بدهی یا حذف کنی. هر
کسی را نمی شود به یکباره و برای همیشه از زندگی ات
بیرون کنی، انگار که هیچ وقت در زندگی تو حضور
نداشته است. رویش را به سمت ما برمی گرداند و
بدون هیچ حرفی با نگاهی عمیق و تیز به مینو نگاه
می کند.

به دعوت من همگی می نشینیم. بعد از چند ماه قهر،
هیچ حرفی برای شروع دوباره نداریم؛ لااقل ما سه نفر

حرفی نداریم. مینو با همان پرچم سفیدی که نشانش دادیم، خیلی سریع دوباره به حالت قبل از قهر برگشته بود.

با هیجان دست در کیفش کرده و پاکت کوچک کرم رنگی را بیرون می کشد و روی میز می گذارد. چشم هایش مثل همیشه با همان اولین قطره اشک سرخ شده اند و صدای فینش درآمدہ است، اما این ها چیزی از هیجانش کم نمی کنند. پاکت را با نوک انگشتانش به سمت هل می دهد. برای فهمیدن موضوع پاکت، نیازی به برداشتنش نیست؛ گل های برجسته ی روی کارت و پاپیون بنفش کوچکی که روی آن چسبانده شده است، معرف این پاکت زیبا و باسلیقه است. با تعجب به مینو نگاه می کنم و پاکت را

برمی دارم. کارت داخلش را بیرون می کشم. بالای
کارت یک طرف اسم ابراهیم، و طرف دیگر اسم مینو به
نستعلیق و با رنگ طلایی نوشته شده. لب‌هایم با
خوش حالی این فکر که مینو دارد به کسی که دوستش
داشت می‌رسد به طرفین کشیده می‌شود.

- به به مبارک باشه. عروس خانوم شدی رفت
بسلامتی.

- دیگه...

دو پاکت دیگر از کیفش بیرون می‌آورد و روبروی هلن
و شیرین قرار می‌دهد.

- دخترا، از شما دوتا هم معذرت می‌خوام. مخصوصا
تو هلن. رفتار اون روزم اصلا درست نبود. ببخشید!
خیلی دوست دارم شما هم تو جشن باشید. دوباره
مثل قبل باشیم با هم.

شیرین با لبخند و تبریک کارت را برمی دارد. از جایش بلند می شود و به سمت مینو می آید و همدیگر را بغل می کنند. هلن اما از همان جایی که نشسته تنها به گفتن "مبارک باشه" اکتفا می کند و همین هم برای لبخند زدن من کافی ست. همین یعنی هلن هم گاردش را باز کرده و سپرش را در مقابل مینو پایین انداخته است.

هرچه از مینو می خواهیم در مورد نحوه ی آشنایی اش با ابراهیم نامی که قرار است داماد مجلس پیش رو باشد برای مان بگوید، تنها به گفتن "از اقوام باباست" قناعت می کند. همین حرفش هم من را مطمئن می کند که ابراهیم همان مرد رویاهای مینوست؛ همانی که یک سال پیش، این دختر از بی مهری و بی توجهی او روزها

گریه کرده و افسرده شده بود. هیجان من بیشتر از
مینو نباشد، کمتر نیست. تصور این که او به عشق
افلاطونی اش می رسد من را هم به وجد می آورد، اما
همزمان به این فکر می کنم که دامنهی دوستی
دوباره ام با مینو را تا چه حد بگسترانم که دوباره
ماجرای دفعه ی قبل برایم تکرار نشود؟!

#پارت_75

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- باز می گم، خواست به این دختر باشه.
- می دونم هلن. همین هم رو اعصابمه؛ این که باید در مورد کسی که چندین سال باهاش دوست بودم، احتیاط کنم که دوبار از یه سوراخ گزیده نشم.

فرمان ماشین را به سمت چپ می چرخاند و بریدگی را دور می زند. همزمان از فحش دادن به پسرک جوانی که با لودگی از ماشین هلن سبقت می گیرد هم غافل نمی شود.

- مادر تو! بین آوا، تو خودت عاقلی. مثل اون مستانه چیز مغز نیستی که هی بخوام حرص بخورم. این مینو هم تنها مونده، یاد ما کرده. تا قبل این با مستانه می چرخید، زیاد براش مهم نبود. الان که تنها مونده، باز اومده بچسبه...

موهایی که با سرکشی از اطراف مقنعه‌ام بیرون زده‌اند
 را مرتب می‌کنم و به داخل مقنعه می‌فرستم. خوشحالم
 که سمیر اینجا نیست تا این ظاهر آشفته‌ام را ببیند و
 ایراد بگیرد. در نبود او با خیال راحت‌تری می‌توانستم
 خودم باشم و تنها به جذابیت‌های خودم تکیه کنم، نه
 جذابیتی که از شیک و ست بودن لباس‌ها می‌گیرم.

- مینو ذات بدی نداره هلن. بزرگترین ایرادش اینه که
 خودش و قبول نداره و مدام سعی می‌کنه شکل آدمی
 بشه که کنار دستشه. بین تو این چند سال چقدر از
 من و تو و بقیه تاثیر گرفته. حالا تنها مونده احساس
 خلا می‌کنه. این و خیلی راحت می‌فهمم... در ضمن،
 من و مینو، چندین سال خیلی خیلی به هم نزدیک
 بودیم. الان به شدت تنها مونده چون من صمیمی‌ترین

دوستش بودم و همه چیزش و به من می گفت؛ حتی
حرف هایی که به نگار و مامانش نمی زد و من از شون
خبر داشتم.

- و یه دلیل دیگه ای که به تو چسبیده بود این بود که
تو بشدت تو دانشگاه مورد توجه بودی.

حق با هلم بود و حرف حق جواب ندارد. من هم در بین
دانشجوها و هم در بین استادان به راحتی پذیرفته
می شدم. نمی توانم این پذیرفته شدن و محبوبیت را
تنها به ظاهرم ارتباط بدهم، چرا که مینو هم دختر
بسیار زیبایی بود. اما افکار سطحی اش و برخوردی که
با اطرافیان داشت، برای بقیه دافعه ایجاد می کرد. اهل
دوستی های عمیق با کسی نبود و تقریباً من تنها
دوست صمیمی اش بودم؛ حتی در میان جمع هشت

نفره‌مان. دیگر تمایلی به ادامه‌ی بحث در مورد مینو ندارم.

- ولش کن هلن. درسته با مینو آشتی کردم و هنوزم دوستش دارم، ولی دیگه دلم نمی‌خواد دوستی و رابطه‌م باهاش عمق پیدا کنه.

- کار درست و ...

صدای موبایلم که بلند می‌شود، هلن ادامه‌ی حرفش را می‌خورد. ملودی تماس سمیر با بقیه‌ی مخاطبینم فرق داشت و هلن و شیرین هم در این مدت فهمیده بودند که هر وقت آهنگ "اعجاز گوگوش" پخش می‌شود، سمیر پشت خط است. با لبخند گوشی را پاسخ می‌دهم و همین که جانم می‌گویم، صدای مضطرب و

عصبی سمیر در گوشت می پیچد که می خواهد به
سرعت خودم را به خانه شان برسانم.

#پارت_76

#تو_نشانم_بده_راه

نمی توانستیم سمانه را آرام کنیم. بی هدف به چپ و
راست می رفت، گریه می کرد، بد و بیراه می گفت و

وقتی به استیصال می رسید بر سرش می گوید، و دوباره این چرخه تکرار می شد. وضع غیرقابل کنترلی بود. سعیده خانم هم دست کمی از او نداشت. او هم پا به پای سمانه اشک می ریخت و نفرین می کرد و مدام سعی می کرد با سپهری تماس بگیرد که برای دعوا با داماد سابق خانواده رفته بود.

هفته ی دیگر تولد پریا بود و درست زمانی که که کل خانواده آماده می شدند تا تولدش را جشن بگیرند، هادی با حکم دادگاه پریا را از سمانه گرفته بود. آنقدر همه به این دخترک شیرین زبان اخت گرفته بودند که حالا هر کدام در گوشه ای از خانه ماتم گرفته بودند. تنها سمانه بود که انگار با زمین قهر کرده بود و قصد نشستن نداشت.

تا به امروز جزئیات زیادی از زندگی و طلاقش نمی دانستم؛ نه سمیر حرفی زده بود و نه من کنجکاوی کرده بودم. اما امروز آنقدر حال همه خراب بود که دیگر سعی در آبروداری و حفظ اسرار نمی کردند. سعیده خانم از خیانت داماد سابقش می گفت، از یک سالی که در دادگاه رفته و آمده بودند تا بتوانند طلاق سمانه را بگیرند و از دو سالی که پریا را خودشان نگه داشته و بزرگ کرده بودند. من هم شاهد چندماه آخر از این دوسال بودم. الحق که همگی مانند پروانه به دور این دخترک دوست داشتنی می چرخیدند و تمام تلاششان را می کردند تا کمبودی حس نکنند.

با جیغ بلند سعیده خانم از جا می‌پریم. سمانه از حال رفته و کف سالن افتاده بود. به سرعت نزدیکش رفته و سعی می‌کنم با ضربات آرامی در صورتش او را به خودش بیاورم. دستانش یخ کرده و نشان از فشار پایش دارد. سمیر پاهای سمانه را کمی بالاتر از بدنش نگه می‌دارد و سعیده خانم هم بالای سر سمانه شیون می‌کرد. آنقدر جیغ زده و گریه کرده بود که احساس می‌کردم درون سرم پر از صداست. دوست داشتم تعارف را کنار بگذارم و از او بپرسم، آیا به جز فریاد زدن و نفرین کردن می‌تواند کمک دیگری هم بکند یا نه؟

لیوانی آب قند درست می‌کنم و برای سمانه می‌آورم. تقریباً به خودش آمده اما هنوز لب‌های لرزانش بی‌رنگ

و صورتش مثل گچ دیوار سفید است. لیوان را به لب‌هایش نزدیک می‌کنم تا جرعه‌ای از آب قند را به او بخورانم. آنچنان با غم نگاهم می‌کند که ناخودآگاه چشمهای من هم از حالت نگاه او پر می‌شود. از وابستگی او و پریا به همدیگر به خوبی خبر داشتم. در این چندماه دیده بودم چطور نفسش به نفس پریا بند است. حتی گاهی این توجهات را اغراق آمیز پنداشته بودم، اما حالا با فهمیدن ماجرا درک می‌کردم که سمانه تمام ضعف‌ها و زخم‌هایش را با پریا درمان کرده است؛ به همین دلیل است که اینقدر افراطی به او وابسته شده است.

کمکش می‌کنم بلند شود و به اتاق مشترکش با پریا برود. روی تخت می‌خوابانمش و ملافه‌ی نازکی رویش

می کشم. می خواهم از اتاق بیرون بروم که دستم را
می گیرد و با التماس نگاهش از من می خواهد پیشش
بمانم. لبخند نیم بندی به رویش می زنم و کنارش روی
تخت می نشینم. نگاهش را به سقف می دوزد و دوباره
قطره اشک درشتی از چشمش پایین می چکد. دهان
که باز می کند صدای گرفته و تودماغی اش، هیچ
شباهتی به صدای خودش ندارد.
- گفته بود این کارو می کنه.

#پارت_77

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

با چشمانی پرسشگر نگاهش می کنم. خودش
 داوطلبانه خواسته که حرف بزند؛ بنابراین بهتر می بینم
 سکوت کنم تا معذب نشود و خودش تا همانجایی که
 می خواهد و مصلحت می بیند این ماجرا را تعریف کند.
 - دو هفته پیش اومده بود در مدرسه ی پریا. گفته
 بود میاد دنبال بچه م. چیزی به تولد پریا نمونده؛
 هفت سالش که تموم بشه قانونا می تونه اونو ازم
 بگیره.

می گوید و حق می زند.

- مگه الکیه. حتما یه راهی داره پریا رو پس بگیری. اینقدر خودتو اذیت نکن.
- هیچ راهی نداره. وکیل همون موقع هشدار داده بود. از نظر قانون هادی مشکلی نداره که بشه عدم صلاحیتش برای نگهداری پریا رو ثابت کرد.
- غصه نخور. فکرامونو می ریزیم رو هم یه راهی پیدا می کنیم. همیشه که همینجوری.
- خیلی بهم بد کرد آوا. دوشش داشتیم. می مردم براش. اون عوضی رفت با منشی شرکتش ریخت رو هم. خودم مچشونو گرفتم.

باز هم این داستان تلخ تکراری! زنی که احساساتش زیر هوس نزدیکترین مرد زندگی اش به لجن کشیده شده بود. قبلا برای سمانه ناراحت بودم که در جوانی

زندگی اش به بن بست رسیده است. با خودم فکر می کردم، یک مرد چطور می تواند با زن زیبا و با کمالاتی مثل سمانه، با این همه حسن و هنر، به مشکل بر بخورد و از هم جدا بشوند. امروز اما سوالم تغییر کوچکی کرده بود؛ یک مرد چطور می تواند به زن زیبا و با کمالاتی مثل سمانه خیانت کند و او را تا حد زنی در دسترس پایین بیاورد؟

- میدونی بیشتر از همه چی برام درد داشت؟
منشی ش چهل و سه سالش بود.

دیگر نمی توانم بهت و تعجبم را پنهان کنم.

- مگه میشه؟ آخه...

تک خنده‌ی تلخی میزند و روی تخت به سمت دیوار
می‌چرخد. با دیدن عروسک کوچک پریا زیر بالش
دوباره شروع به گریه می‌کند.

- زنیکه به من می‌گفت فکر کن من خواهرتم. دیده
بود هادی بی‌جنبه‌ست. تازه و یهویی پولدار شده
ظرفیتش و نداره... اینم انقدر بهش بند کرد تا دوتایی
گند زدن به زندگی من. حالم ازش بهم می‌خوره. اون
آشغال همه‌ی باورهای من و زیرپاش له کرد.

- نمیدونم چی بگم سمانه. نمی‌گم ناراحت شدم که
فکر کنی دلم برات سوخته. هادی خیلی بی‌لیاقت بوده
که یکی مثل تو رو از دست داده.

دقایقی سکوت می‌کند اما از لرزش شانه‌هایش
می‌فهمم که در حال گریه است. شاید هم صدایش را
خفه کرده که بیشتر از این جلوی چشم من نشکند.

- آوا!!

- جانم.

- میخوام برگردم.

جفت ابروهایم بالا می‌پرند. مگر تا لحظه‌ای پیش، با این حجم از نفرت صدایش از خیانت هادی شکایت نمی‌کرد؟

- چی داری میگی سمانه؟ مگه خودت الان نگفتی بهت خیانت کرده؟ چی داری میگی الان؟ حالت خوب نیست بگیر بخواب.

بلند می‌شوم که از اتاق بیرون بروم تا تنها بماند و بخوابد. شاید آرام شود و دست از هزیان‌گویی بردارد. اما هنوز قدمی برنداشته‌ام که به سرعت به طرفم چرخیده و مچ دستم را با هر دو دستش می‌گیرد.

- سمیر نمی‌ذاره. می‌دونم. تو باهش حرف بزن.
هادی گفته بود اگه برنگردم بچه مو ازم می‌گیره.
به خدا من بدون پریا زنده نمی‌مونم آوا. تو رو جون
سمیر، تو رو جون هرکی دوست داری با سمیر
حرف بزن. من بمیرم بهتر از اینکه که بدون پریا
بمونم، زندگی با هادی که سهله...

#پارت_78

#تو_نشانم_بده_راه

بهت زده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم و چه عکس‌العملی از خودم نشان بدهم. هادی داشت برای بازگرداندن سمانه گروکشی می‌کرد و سمانه هم با اولین تلاش او در دام افتاده بود. دستم را از میان دستان سمانه می‌کشم و تند شدن لحنم دست خودم نیست. این موضوع چیزی نبوده که هیچوقت بتوانم در مورد آن اغماض کنم.

- سمانه به خودت بیا. هیچ معلوم هست چت شده؟ طرف بهت خیانت کرده، حواست هست؟ چه ظلمی بالاتر از این می‌تونست بهت بکنه؟ چرا اینقدر خودتو ذلیل نشون میدی آخه؟ پاشو جمع کن خودتو. سمانه تو ده دوازده سال از من بزرگتری، این و من نباید به تو بگم، ولی با اولین حرکت هادی داری می‌افتی تو

تله ش. رفته دوراش و زده الان که زندگی حاضر آماده
با زنی مثل تو می خواد، خیلی راحت و با سر داری قبول
می کنی.

- چی کار کنم آوا؟ چی کار کنم؟ اگه پریا رو برداره و
ببره من دستم به کجا بنده؟ همه بعد یه مدت میرن
دنبال زندگی شون. این منم که می مونم، یه عمر
می سوزم از نبودن بچم. بدون پریا دیگه دنیا رو
می خوام چی کار؟ من مادر جای خالی بچه مو با چی
می تونم پر کنم؟ تو بگو، بچم پیشم باشه ولی برگردم
تو زندگی هادی سخت تره، یا هادی و قبول نکنم و
بچه مو واسه همیشه ببره؟

صدای هق هقش که بلند می شود تازه می فهمم چقدر
تند رفته ام. من در مقام قضاوت او نیستم. حالش را هم

نمی فهمم. من مادر نیستم و درک نمی کنم دور بودن او
از دخترش چقدر می تواند برایش سخت باشد. لبم را
از دیدن اشک هایم گاز می گیرم و دوباره کنارش روی
تخت می نشینم. صورتش را میان دو دست پنهان کرده
و میان گریه های سوزناکش نام پریا را صدا می زند.
دستم را روی شانهاش می گذارم و صدایش می زنم.

- بین سمانه! ببخشید! من نمی توئم حالت و
بفهمم. هرچند بنظرم داری اشتباه می کنی، چون
اینطوری پریا یاد می گیره که به بقیه اجازه بده از
ضعفایش سواستفاده کنن. ولی با سمیر حرف
می زنم که خودش بیاد و باهات منطقی حرف بزنه.
این تنها کاریه که از دستم برمیاد.

دستانش را پایین می آورد و با نگاهی به صورتم مرا به
آغوش می کشد.

دوساعت تمام بود داشتیم سر سمانه بحث می کردیم.
از سمیر انتظار داشتم خیلی منطقی تر برخورد کند. اما
انگار کلید منطق سمیر را به کل خاموش کرده بودند.

- شما که نمی تونین به جای سمانه تصمیم بگیرین.
- وقتی عقلش اندازه یه بچه ی دو ساله کار می کنه، ما
باید به جاش تصمیم بگیریم.

- با این حرفت داری به سمانه توهین می کنی. چرا
سعی نمی کنی از دید او به قضیه نگاه کنی؟ فقط یه بار
بشین باهاش حرف بزن دلاییش رو گوش...
@1390.RIP

- آوا! تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن لطفا.

خودم را قبل از شروع این بحث برای لحن تند سمیر و
 سرسختی اش آماده کرده بودم، اما برای اینکه مرا
 بیگانه و خارج از گود بخواند نه! صدای شکستن قلبم
 آنقدر بلند است که گوش‌هایم از صدایش زنگ
 می‌زنند. با ناباوری نگاهش می‌کنم. آنقدر عصبانی و
 حق به جانب است که حتی متوجه حرف زشتی که به
 من گفته نیست. تمام تلاشم را می‌کنم که چشم‌هایم
 پر نشود، اما قطره‌ی اشکی که از چشمم می‌چکد خارج
 از اختیار من است.

- برای خودم متاسفم که فکر می‌کردم خانواده‌ی
 تو، خانواده‌ی منم هست.

پوف کلافه‌ای که می‌کشد را می‌بینم اما دیگر وقتی
برای دیدن و آنالیز بقیه‌ی عکس‌العملش نمی‌گذارم.
بسرعت به اتاق رفته و کیف و مانتویم را برمی‌دارم.
هرچه از پشت سر صدایم می‌زند اهمیتی نمی‌دهم.
حتی صدای "چی شد" گفتن سعیده خانم هم اهمیتی
ندارد؛ وقتی آن کسی که باید من را از همه نزدیک‌تر
بداند، مرا غریبه می‌بیند. با عجله از خانه‌شان بیرون
می‌دوم.

#پارت_79

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

نگذاشته بود حتی ساعتی بگذرد. او هم به دنبال من به خانه آمده بود تا سنگ‌هایمان را وا بکنیم و آشتی کنیم. ظاهر پریشانش و شرایط سمانه دلیلی شده بود تا بابا یوسف قبل از آمدن سمیر، من را شماتت کند که موقعیت شناس خوبی نیستم و نباید انتظار داشته باشم در عرض همین چند ماه آنقدری اعتبار داشته باشم که در موضوعی به این مهمی صاحب نظر به حساب بیایم. با اینکه کار سمیر را هم زشت و نادرست می‌دانست، اما من را سخت‌تر قضاوت کرده بود. می‌دانستم این نگاهش از ملاحظه و محافظه کاری بالای خودش نشأت می‌گیرد. بابا و مامان عمری به این شکل زندگی کرده بودند؛ بقیه‌ی خانواده هم همین‌طور. همه با هم کنار آمده بودند؛ حتی ننه تاجی هم با ننه سارگل کنار آمده بود! پس این حرف‌ها و این همه کوتاه آمدن از بابا بعید نبود.

اگر بحث سمانه و پریا پیش نیامده بود، قرار بود این هفته به بازدید تالارهای عروسی برویم؛ نه اینکه سر مسایل مربوط به دیگران اینطور میانمان بحث پیش بیاید. ته دلم از سمانه هم دلگیر شده بودم. او که اخلاق برادرش را می دانست، چرا من را واسطه کرده بود؟ اصلا من چرا اینقدر راحت دخالت کرده و خودم را سبک کرده بودم؟

سمیر با دسته گل کوچکی آمده و عذرخواهی کرده بود. سعی کرده بودم همانطور که بابا می خواهد، زیاد طولش ندهم و اگر از این موضوع ناراحتم، بحث آن را به زمان بهتری موکول کنم.

سمیر قول داده بود به خاطر من با سمانه حرف بزند و
در ظاهر آشتی کرده بودیم؛ اما احساس می کردم
زخمی در قلبم ایجاد شده و می سوزد. دعا می کردم این
زخم همین جا بسته شود و به چرک و عفونت کینه مبتلا
نشود!

آخر همان هفته، مراسم عقد مینو در تالار بزرگی
برگزار شده بود. این اولین مراسمی بود که من رسماً
به عنوان عروس خانوادگی پاکزاد در آن شرکت
می کردم و بابا یحیی از من خواسته بود برای مراسم
لباس پوشیده‌ای تن کنم. در این چندماه گوشه‌هایی از
تعصباتی که بعضاً نشان میداد، دیده بودم و به احترام
او، لباسی با یقه‌ی پوشیده و آستین‌هایی بلند از حریر

پوشیدم. جایگاه این مرد دوست داشتنی در قلبم، با
همه‌ی خانواده‌اش فرق داشت.

این مراسم، با "جشن خودمانی" که مینو می‌گفت
زمین تا آسمان تفاوت داشت؛ انتظار چنین مراسم
باشکوهی را نداشتیم. مراسم عقد نگار بین دو خانواده
برگزار شده بود و حتی عروسی‌اش هم این همه بریز و
بپاش نداشت. فکرش را می‌کردم که روحیه‌ی افراطی
مینو در زرق و برق ممکن است مجلس متفاوتی را
بوجود بیاورد، اما انتظار این اوضاع را نداشتیم و حالا با
دیدن این همه تجمل، احساس می‌کردم شاید بهتر
بود لباس دیگری می‌پوشیدم و به آرایشگاه می‌رفتم.
حس ناخوشایندی مودیانہ زیر پوستم می‌خزد که مینو
می‌خواسته با ساده جلوه دادن همه چیز، من را در این

مراسم معذب کند. این دختر چرا این قدر در از چشم
انداختن خودش ماهرانه عمل می کند؟!

خود مینو اما همه چیزش در نهایت زیبایی بود و
مشخص بود، مدت زمان زیادی برای هر کدام وقت
گذاشته است؛ آن هم با خود درگیری هایی که مینو در
تصمیم گیری و انتخاب دارد. شاید هم سلیقه ای آقای
داماد در این همه زیبایی دخیل بوده است.

داماد امشب، آقا ابراهیم از نظر ظاهری مردی بسیار
برازنده بود و رفتارش هم کاملاً مردانه و متین. حتی در
صورت هیچ کدام از زنان حاضر در مجلس مستقیم نگاه
نمی کرد و جواب تبریکات همه را با آرامش و لبخندی
محو می داد. اگر حدسم درست باشد و او همان مرد

رویاهای مینو بوده باشد؛ حق داشته به این مرد دل
ببندد.

#پارت_80

#تو_نشانم_بده_راه

مینو گفته بود، قرار است خیلی زود مراسم عروسی را
هم برگزار کنند و دوران نامزدی شان طولانی نشود.
آنقدر با حرارت از عشق و علاقه‌ی ابراهیم به خودش

تعریف می کرد که حتی هلن هم در خفا از حسادت می که
برانگیخته شده بود می گفت و چنین عاشقانه هایی را
حق مینو نمی دید.

مشغول حرف زدن با سمانه بودیم که نگار به میزبان
نزدیک می شود. با دیدن او از جایم بلند می شوم و
همدیگر را در آغوش می گیریم. چند ماهی بود که به
لطف رابطه ی سرد شده ام با مینو، نگار را هم ندیده
بودم. بعد از من به نوبت با سمانه و سعیده خانم هم
احوالپرسی کرده و بدون دعوت، سمیرا را کنار می زند و
پهلوی من می نشیند. آرایش ملیحی که داشت،
زیبایی اش را دو چندان کرده بود و وزنی که بعد از
ازدواجش کمی بالا رفته بود، گردی صورتش را زیباتر

کرده بود. فرصتی برای تعریف از زیبایی اش به من
نمی دهد و زبان به گلایه باز می کند.

- این مینو عقل درست حسابی نداره، قیمه ها رو
می ریزه تو ماستا. تو چرا با من قهر کردی؟

- من با تو قهر نبودم دختر. فقط سرم این مدت خیلی
شلوغ بود.

آرام ضربه ای به پشت دستم زد و با چشمکی ادامه داد.

- آره خوب، دیگه نامزد بازیه و... این سمیر هم که
چسبیده ور دلت نمیشه حرف زد.

از لحن بامزه اش خنده ام می گیرد. به سمیر نگاه
می کنم که او هم با لبخند محوی، نگاهش را به وسط

مجلس داده که مثلا نشان بدهد گوشش به حرفهای
ما نیست.

- حالا چرا پا نمی‌شی برقصی؟ از وقتی اومدین
همین طوری نشستین... سمانه جون لااقل تو پاشو.

سمانه حال و روز خوبی نداشت. همین هم به اصرار ما
بود که به جشن آمده بود شاید حال و هوایش تغییر
کند. غصه‌ی یک هفته ندیدن پریا، او را آب کرده بود.
سعی می‌کردیم تا جایی که ممکن است کمتر بحث را
به پریا بکشانیم که اذیت نشود اما حالا نگار بی‌خبر از
همه‌جا داشت زخم دلش را تازه می‌کرد.

- راستی پریا کجاست؟ هر چی چشم چرخوندم
ندیدمش. دلم براش یه ذره شده، فسقلی.

- پیش باباشه.

همین دو کلمه که سمانه زمزمه مانند به زبان می آورد،
 کافیست تا نگار متوجه شود چیزی سرجایش نیست و
 سکوت کند. سعی می کنم پیش از اینکه سمانه دوباره
 در افکارش غرق شود، مسیر صحبت را عوض کنم.
 دست نگار را می گیرم و با لحنی هیجان زده از مینو و
 ازدواجش می پرسم.

نگار بیشتر از اینکه از عقد مینو خوشحال باشد، از
 ریخت و پاشش و خرجی که در این وضعیت روی
 دست مادر و پدرش گذاشته شاکی ست؛ با اینکه
 رشته‌ی خودش طراحی ست اما برای چیدمان صندلی‌ها
 و گل‌آرایی سالن هم دیزاینر آورده و برای
 لباس‌هایشان، از یکی از گرانترین مزون‌های شهر

خرید کرده تا نظیر لباسشان هرجایی نباشد. قبلا هم پیش آمده بود که نگار شکایت مینو را پیش من بیاورد و از من بخواهد که به عنوان دوست با او حرف بزنم. اما اینبار لابلای حرف‌هایش، چیزی از دهانش می‌پرد که چندین علامت سوال را یکباره در سرم روشن می‌کند.

- حالا این همه خرج به جهنم، خدا کنه اینو مثل کارای دیگه‌ش نصفه نذاره .

نگار از چه نگران بود؟ مگر ابراهیم همانی نیست که مینو خودش را به آب و آتش می‌زد تا گوشه چشمی به او بیاندازد؟ حالا که دیگر مال خودش است؛ چه دلیلی دارد زندگی با او را نیمه بگذارد؟ با این همه عشق باید، چنین مرد نجیبی را دودستی بچسبد و لذت زندگی‌اش

را ببرد؛ آن هم وقتی اینطور با حرارت از علاقه‌ی ابراهیم
به خودش حرف می‌زند.

ته دلم "اصلا به من چه" ای می‌گویم. همانطور که بعد
از آشتی تماس‌هایش را چند خط در میان جواب
می‌دهم، بهتر است فکر کردن به خودش را هم ترک
کنم.

#پارت_81

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

سعی می کنم مسیر حرف های مینو را به دم دستی ترین
سوالی که به ذهنم می رسد، هدایت کنم تا ذهن خودم
را بیشتر از این مسموم نکنم.

- راستی! نگفتی، این آقای داماد کی هست؟
چی کاره ست؟ مینو می گفت فامیل تونه.

- فامیل که... آره، یه جورایی فامیل دور باباست...

نمی خواهم به پارادوکسی که در ذهنم شکل گرفته بود
اهمیتی بدهم. ویژگی های ابراهیم با کسی که مینو
دوستش داشت همخوانی داشت اما... دوباره نقطه ی
پایانی روی افکار و کنجکاوی هایم نسبت به او
می گذارم و مکالمه با نگار را به پرس و جوهای عادی
در مورد زندگی خودش می کشانم.

درست است که مینو در ظاهر باز همان مینوی سابق بود، اما با کار امشبش هیچ شکی برایم باقی نماند که چینی ترک خورده‌ی رفاقت‌مان هرگز بند نخواهد خورد!

بعد از قضاوت و قدرشناسی که مینو در حق رفاقت‌مان کرده بود، ناخودآگاه شیشه‌ی اعتمادم به نگار هم ترک خورده بود. می‌دانستم مغزم در حال پیش‌داوری‌ست، اما قصدی هم برای متوقف کردنش نداشتم. برخورد خوب نگار و منطقی‌تر بودنش نسبت به مینو، مانع از این شده بود که ارتباطم را به طور کامل با او قطع کنم، ولی اتوماتیک‌وار در مقابل او هم محتاطانه رفتار می‌کردم و به هیچ‌کدام از پرسش‌هایش در مورد زندگی شخصی خودم جواب سرراستی نمی‌دادم.

در پایان مراسم، مینو سر میزمان آمده و شخصا خواسته بود همراه بقیه در کارناوال عروس کشانش شرکت کنیم. اما من خستگی خودم و احوال سمانه را بهانه کرده و از رفتن سر باز زده بودم؛ تا همین جا هم زیادی معرفت نشان داده بودم!

روزی نبود که حرف هادی و سمانه نباشد. پسرها مخالف بازگشت سمانه بودند، سعیده خانم اعتقاد داشت باید خانه‌ای به نام سمانه شود تا اگر باز هم هادی پایش را کج گذاشت، سمانه ضرر نکرده باشد. خود سمانه تنها برایش مهم بود که از دخترش جدا نشود و بابا یحیی معتقد بود باید گذشته را دور بریزند، چون پای یک بچه در میان است و هادی با ریاضتی که در این مدت کشیده، نشان داده که حق یک فرصت دوباره را دارد.

طولی نکشید که سمانه و هادی بدون هیچ مراسمی، دوباره عقد کردند و از همان محضر به خانه‌ی جدیدی که هادی خریده و چیدمان کرده بود رفتند. عقد عجیبی بود؛ نه عروس لباس سفید پوشید، نه کسی نقلی پاشید، نه دستی زده شد، نه حتی کسی تبریکی گفت! با اینکه چشم‌های سمانه مدام پر و خالی می‌شد، اما شوق دوباره رسیدنش به پریا را نمی‌شد ندید گرفت.

نمی‌دانستم بابت اتفاقاتی که افتاده، بیشتر باید هادی را مقصر دانست یا زنی که با او وارد رابطه شده بود را. با فکر کردن به این جریان‌ها بار دیگر به این نتیجه رسیدم که قضاوت، سخت‌ترین کار دنیاست! آنچه من در خلال این رفت و آمدها و بحث‌ها از هادی دیدم، با

آنچه سمیر و سعیده خانم تعریف کرده بودند، زمین تا آسمان تفاوت داشت. حالا یا سمیر و مادرش غلو کرده بودند، یا واقعا سر هادی به سنگ خورده بود و طبق گفته‌ی خودش برای جبران اشتباهش برگشته بود؛ اما هرچه که بود احساس در نگاهش به سمانه موج می‌زد؛ طوری که آدم را به شک می‌انداخت که چطور ممکن است این علاقه به خیانت ختم شده باشد. فکر به اینکه عشق هم می‌تواند با خيلنت پایان بپذیرد حتی سمیر را هم برای لحظاتی از چشمم می‌انداخت و دوست داشتم تا می‌توانم از او فاصله بگیرم. اما محبت‌های زیرپوستی‌اش و جملات عاشقانه‌ای که صداقت در آن موج می‌زد، یادم می‌انداخت که حق قصاص قبل از جنایت، آن هم در قبال مردی که زندگی‌ام به او گره خورده است ندارم و خط قرمزی روی تمام دل چرکینی‌ام می‌کشیدم.

آرزو می کردم سمیر به چشم هیچ زن دیگری جز من
نیاید!

#پارت_82

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

حوصله ی بلند کردن دستم را ندارم. آذین مانتو را از
پشت روی دوشم می اندازد و سعی می کند
آستین هایش را تنم کنم. کارش که تمام می شود

روبرویم قرار می گیرد و شال آبی رنگم را هم روی
 موهایم می کشد. نگاه تو خالی ام را به چشمان هم رنگ
 خودم می دوزم. هرچه چشمان آذین پر از رنگ و نشاط
 است، زندگی اما در چشمان من خاموش شده. دستش
 را نوازش وار روی گونه ام می کشد و موهایم را زیر
 شالم می فرستد. زمزمه ی آرامش پر از غم است.
 - نمی خوامی بگی چی شده آوا؟ به خدا اینطوری و تو
 این حال می بینمت دلم می خواد بمیرم.

می دانم. هرچند سه سال فاصله ی سنی داریم، اما او
 نیمه ی دیگرم است. دردی که در عمق قلبم دارم را او
 هم ندانسته حس می کند و بارش را به دوش می کشد.
 با خودم فکر می کنم "بالاخره که چه؟ آخرش که همه
 می فهمند." اما این بار برای شانه های ظریف آذینم

زیادی سنگین است. شانه‌هایی مردانه می‌خواهد تا آن را به دوش بکشد و با بقیه در میان بگذارد. مگر وقتی شوهر سمانه به او خیانت کرده بود، خود سمیر نبود که پیگیر کارهای طلاقش شده بود؟

می‌دانم وقتی اراد بفهمد سمیر چه کرده یقه‌اش را خواهد چسبید. بگذار بچسبد! در تمامی بحث‌های این سه سالمان همه طرف سمیر را گرفتند تا من جری نشوم و فکر نکنم سمیر قابل تحمل نیست و زندگی‌ام دلم را نزند. اما سمیر همه‌ی احساس و غرور و امیدم را یکجا سر بریده بود. حالا اگر کسی یقه‌ی خودش را می‌چسبید هم اتفاقی نمی‌افتاد.

- آذین!

- جان آذین. بگو فدات شم.

- بگو آراد بیاد. باید باهاش حرف بزنم.
- آراد تو راهه. کاری داری سمیر و صدا کنم.
- بگو آراد بیاد. بعدشم خودت برو.
- آوا! بگو چی شده قربونت برم. با سمیر دعواتون شده؟ آوا! من، آراد، مامان و بابا، چند روزه پشت درهای این بیمارستان هزارتا فکر جورواجور زد به سرمون. مردیم و زنده شدیم. آوایی... آبجی جونم... قربونت برم... چشمات داد می زنن غم داری. بگو چی شده. مگه من خاک بر سر رفیقت نیستم که دردت و تنها میکشی؟ هر دردی اومده راه نفست و بسته، به من بگو نصفشم من بکشم. شاید کاری از دستم برنیاد، ولی لااقل می تونم که تو غصهت شریک شم، غمباد نشه رو دلت.

آذین سرخوش و سربه هوای من چه زمانی اینقدر
بزرگ شده بود؟ بمیرم برایش که تا لحظاتی بعد، درد
که نه، مصیبت خواهرش را شریک خواهد شد.

زبانم در دهان نمی چرخد که به او چیزی بگویم.
بی رحمانه نگرانی چشم‌هایش را ندید می گیرم. این بار
بزرگتر از شانه‌های ظریف آذینم است. تحمل این درد،
یک برادر می خواهد.

دوباره اسم آراد را تکرار می کنم تا ببیند تنها کسی که
در این لحظه به او نیاز دارم اوست. شماره‌ی آراد را
می گیرد و خیره به من گوشی را دم گوشش می گذارد.
نگاهش هم دلواپس است و هم کنجکاو. می خواهد
بداند چه بر سر خواهرش آمده؛ بگذار از آراد بشنود چه

شده است؛ اگر بخواهد گریه کند، توان در آغوش
کشیدنش را ندارم. شانه‌های آراد قوی‌ترند. آذین
بخواهد گریه کند، اشک بی‌اجازه به چشمان من هم
سرریز می‌شود؛ قرار نیست من گریه کنم!

با برقراری تماس بدون هیچ سلام و حرف اضافه‌ای از
آراد می‌خواهد مستقیم به اتاق من بیاید و گوشی را
قطع می‌کند.

#پارت_83

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

شرمنده بودم؛ از آرادی که می دانستم دارم به دردسر می اندازمش ولی از این کار ابا نمی کردم. رنگ و روی کبودش را می دیدم و تمامش نمی کردم.

تا تمام شدن حرف هایم حتی کلمه ای حرف نزده بود، تنها با چشمان پرسشگری که رنگ خشم در آن ها پررنگتر و پررنگ تر می شد، نگاهم کرده بود.

حتی یک کلمه نپرسیده بود، مگر مشکلتان با هم چه بود؟ مگر چه برای شوهرت کم گذاشته بودی؟ مگر تختش گرم و غذایش به جا نبود؟ نکند به او بی احترامی کرده ای و مردانگی اش را پیش کسی شکسته ای؟ مگر اسرار خلوتتان را از پرده به در

انداخته‌ای که سمیر را تا آنسوی مرز خیانت کشانده
است؟

همان بهتر که نپرسید؛ اگر می‌پرسید چه داشتم در
جوابش بگویم؟ هرچه در این چهارروز فکر و خودم را
محاكمه کرده بودم، به نتیجه‌ای نرسیده بودم. نه که
زندگی با خودم را برای سمیر "مدینه‌ی فاضله"
بدانم، اما از هرچه در توانم بود برای حفظ این زندگی
دریغ نکرده بودم. هرچند پایه‌های این زندگی از خیلی
وقت پیش سست و لرزان شده بود، اما حقش نبود به
این شکل به پایان برسد.

سکوت آراد که طولانی می‌شود، از نگاهش خجالت
می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم. من از حالا تحمل

یک نگاه کشدار خانواده‌ام را هم ندارم، چه نگاه‌ها و پرسش‌هایی را که آن‌ها از این به بعد تحمل خواهند کرد. در راهروهای دادگاه هم همراهم خواهند آمد؟ این همه سکوت و این ظاهر آرامش را نباید باور کرد. اراد وقتی ساکت می‌ماند یعنی عصبی‌تر است.

- تو چرا سرت و می‌ندازی پایین؟

هرچقدر هم تلاش کند در مقابل من آرام بماند، باز هم صدایش عصبی‌ست.

- قبلا هم چیزی ازش دیده بودی؟

- نه.

- یه شبه که کارشون تا اینجا پیش نرفته خواهر من. حتما یه چیزایی بوده، ولی تو سرت و عین کبک فرو کردی زیر برف و ندیدی.

سرم را مثل کبک زیر برف نکرده بودم، اما از ده روز قبل از این ماجرا، وقتی سمیر کارش را بدون وسایل پیش‌گیری انجام داده و اهمیتی به مخالفت من نداده بود، من هم از روی عصبانیت دیگر به او اجازه نداده بودم لمسم کند. اما مگر اینقدر دله بود که ده روز دوری را تاب نیاورده و تا این حد در وقاحت پیش‌روی کرده بود؟

- به بابا چی بگم اراد؟

- چی می‌خوای بگی عزیز من؟ شوهر پفیوزت همه نمایش و یه تنه نوشته و اجرا کرده. حرفی نمونده واسه بقیه.

لبم را که گاز می گیرم جلو می آید و دستش را روی
شانه ام می گذارد.

- پاشو تو و آذین و برسونم خونه، بعد من می دونم و
اون بی شرف...

هنوز جمله اش تمام نشده که در با تقه ای باز می شود و
سمیر وارد اتاق می شود. زیر پلک راستم از حرص
می پرد. این مرد وقت شناس باز هم بدترین زمان را
انتخاب کرده بود!

هنوز پایش را کامل داخل اتاق نگذاشته که اراد من را
رها می کند و با سرعت به سمت او می رود. فریاد
"بی شرف" گفتنش با مشتی که در صورت سمیر فرود
می آورد همزمان می شود.

ثانیه‌ها هنوز به دقیقه بدل نشده‌اند که جماعتی از پرستاران و همراهان جمع شده و سعی در نجات سمیر دارند. خشم آراد و فحش‌هایی که می‌دهد، ماجرا را برای همه مشخص کرده، اما باز هم سعی دارند سمیر را ازیر مشت و لگد آراد بیرون بکشند و من همچنان روی تخت به نظاره‌ی این جنگ نشسته‌ام.

#پارت_84

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

گذشته:

- آوا! فایل‌های مربوط به پروژه‌ی جدید و گذاشتم رو میزت. آقای امیری گفته نگاه بندازی بهشون، غروب باهم جلسه داریم.
- دستت درد نکنه عشقم.

هلن که در همان مصاحبه‌ی اول، با فن بیان قوی‌اش توانسته بود به عنوان منشی استخدام شود، صورتش را نمایشی درهم می‌کشد و با دو دستش ادای "خاک بر سرت" رو به من درمی‌آورد.

– اه اه! دختره‌ی چندش. از وقتی با این سمیر گشتی
اینطوری شدیا. قبلا از این آپشنا نداشتی.

– آدم باش هلن!

– چرا؟ مثلاً آدم باشم، من و می‌گیری واسه آرادتون؟
والا اگه بگیری.

با خنده به اتاقم می‌روم. کلاس‌ها تمام شده بود و در
فرجه‌ی امتحانات بودیم. قاعدتا باید در خانه می‌ماندیم
و بیشتر وقتمان را درس می‌خواندیم تا همین چند واحد
باقیمانده را هم با نمرات خوب پشت سر بگذاریم. اما
من و هلن بیشتر روزمان را در شرکت و با کار
می‌گذرانیدیم. عشقی که به طراحی و شرکت داشتم روز
به روز عمیقتر می‌شد و مرا وابسته‌تر می‌کرد. تا

جایی که سمیر هم گاهی معترض شده و می گفت، کار را از او بیشتر دوست دارم.

هفته‌ی پیش تالاری را برای اواسط شهریور رزرو کرده بودیم و قرار بود بعد از امتحانات به دنبال خانه و اثاثیه بگردیم. سمیر به شدت درگیر امور شرکت نوپایش بود و دنبال پروژه‌های دندان‌گیر می‌گشت تا به قول خودش با دو سه سال سختی کشیدن، بتواند بار خودش را ببندد. برای فردی مثل سمیر که پشتوانه‌ی مالی آنچنانی نداشت و نامی شناخته شده میان بزرگان ساخت و ساز نبود، این کار سخت‌تر از حد انتظارش پیش می‌رفت. راضی کردن کسی که سرمایه‌اش را در اختیار یک پیمانکار تازه‌کار بگذارد سخت بود، اما

بلندپروازی سمیر اجازه‌ی پریدن از روی صخره‌ها را به او نمی‌داد؛ مصر بود از بالای قله بپرد.

خانه‌ی کوچکی در خیابان ستارخان اجاره کردیم. خانه قدیمی بود اما با بودجه‌ی محدودی که برای سمیر باقی مانده بود، نمی‌توانستیم جای بهتری پیدا کنیم. هرچند خانه به دل سمیر ننشسته بود و مدام بابت متراژ پایین و قدیمی بودن نمای ساختمان غر می‌زد، اما بالکن دلباز و بزرگی که داشت به همه‌ی معایبش می‌چربید. بالکن با پنجره‌های سرتاسری پوشانده شده و به شکل اتاقی درآمدن بود که به فکر افتاده بودم آن جا را به عنوان اتاق کار آماده کنم.

سمیر بشدت گرفتار بود و اذین هم برای کنکور آماده می شد. چاره‌ای جز کمک گرفتن از هلن نداشتیم. سلیقه‌ی نزدیکمان هم امتیاز مثبتی بود که انتخاب گزینه‌های مناسب را برایمان راحت تر می کرد. دوهفته‌ی تمام را با هلن به طرح زدن گذرانده بودیم و حالا سعی داشتیم طرحی که در سرمان بود را به بهترین شکل ممکن پیاده کنیم، تا هم قدیمی بودن خانه به چشم نیاید، هم کمترین تغییر را در ساختار خود خانه ایجاد کنیم.

به هزینه‌ی خودمان، دیوارها را با کاغذ دیواری کرم رنگ و براقی پوشاندیم. کاغذ طرح‌های اسلیمی برجسته‌ای داشت که تفاوت رنگشان با خود زمینه تنها یک درجه بود و تا به دیوار نزدیک نمی شدی، این

تغییر رنگ به چشم نمی‌آمد. مبلمان و پرده را ترکیبی از آبی روشن و کرم انتخاب کردیم و فرش کرم رنگ ساده‌ای هم برای کف سالن خریدیم. برای تزئینات سالن تنها از یک تابلوی مدرن که با ورق طلا مزین شده بود، و دو گلدان برگ انجیری استفاده کردم. دوست نداشتم سالن آشفته و شلوغ به نظر برسد.

#پارت_85

#تو_نشانم_بده_راه

هرچه را می خریدیم مستقیماً به خانه انتقال می دادیم تا دوباره کاری نشود. هرچقدر بیشتر کار می کردیم، می فهمیدیم چقدر دیگر کار مانده است. و هر بار که به سمیر بابت نبودن و همراهی نکردنش شکایت می کردم، سلیقه‌ی من در چیدمان و شلوغی برنامه‌های کاری‌اش را بهانه می کرد. از این که هنوز هم کار من برایش آنقدری ارزش ندارد که عقب ماندن من از برنامه‌های کاری خودم، و فشاری که از این بابت بر من تحمیل می شود را ببیند و بپذیرد، از او بشدت دلگیر بودم. اما در ظاهر خودم را اینطور آرام می کردم که قرار است بخش اعظم مسئولیت‌های مالی زندگی را،

سمیر بر عهده بگیرد؛ پس مهم است که بتواند درآمد بیشتری داشته باشد. هر چند تمام این آرامش در ظاهر بود و این ناراحتی‌ها در اعماق قلبم رسوب می‌کرد و ته نشین می‌شد.

برخلاف آن چه فکر می‌کردم و می‌خواستم، آمار دلخوری‌هایم از سمیر روز به روز بیشتر می‌شد و آزاردهنده‌ترینشان، ساده‌انگاری او در برابر استقلال من بود. در حرف به من افتخار می‌کرد و در جمع فامیل و دوستانش، از موفقیت‌های من در تحصیل و کار تعریف می‌کرد. اما در عمل انگار با سمیر دیگری رودررو بودم؛ دوست داشت طرز تفکر من را هم، همانند پوششیم تحت تاثیر قرار بدهد و آن را همانگونه که خودش می‌پسندد تغییر بدهد. این امر در ابتدا نه

تنها برایم آزاردهنده نبود، که از توجه خاص سمیر به خوش پوشی و ظاهر مرتبم غرق لذت می شدم. اما رفته رفته و با کشیده شدن دامنه‌ی این سلطه طلبی بر تمامی خواسته‌هایم، حتی حس شیرین روزهای قبلم را هم همانند زهر به کامم تلخ می کرد. در این روزهای بی تکراری که تمامی لحظه‌های آماده شدن برای ورود به زندگی مشترکمان، تمامی خریدها، باهم وقت گذراندن‌هایمان باید خاطره می شد، من مانده بودم و اتفاقات زیبایی که به جای خاطره شدن حسرت می شدند!

تنها کسی که می توانستم با او در این مورد حرف بزنم هلن بود. نمی خواستم مامان و بابا را با گلایه‌هایی که سمیر آن را بچه گانه و بی اساس می خواند، دچار

تشویش و نگرانی کنم. این امر در مورد اراد و اذین هم صدق می‌کرد؛ اگر برای‌شان از مشکلاتم با سمیر می‌گفتم، علاوه بر نگرانی‌هایی که به آن‌ها وارد می‌کردم، این موضوع را با مامان و بابا هم در میان می‌گذاشتند و باز همانی می‌شد که نمی‌خواستم.

هلن با تمام ادبیات خاصی که داشت، منطقی بود و می‌توانست هر موضوعی را از جهات مختلف ببیند. اگرچه بابت شکایتم به من حق می‌داد، اما مسئولیت‌پذیری سمیر و تلاشش را برای اینکه بتواند زندگی راحتی برای من فراهم کند را یادآوری می‌کرد و می‌خواست مانند دختر بچه‌های احساساتی که درکی از شرایط زندگی ندارند، فکر نکنم. همین حرف‌ها و بعضاً

تشرهای هلن بود که مجابم می کرد بیشتر سمیر و
شرایطش را درک کنم.

از زمانی که اتاق خوابمان کامل چیده شد، سمیر دیگر
به خانه‌ی خودشان نرفته بود. به بهانه‌ی نزدیک‌تر
بودن خانه به شرکتش، شب‌ها را در خانه‌ی مشترکمان
می خوابید و گاهی من هم به اصرار او شب را کنارش
می ماندم. تجربه‌ی زیبای اولین هم‌آغوشی کامل‌مان
هم در یکی از این شب‌ها و روی تخت سفید رنگ
خودمان شکل گرفته بود. رابطه‌ای که با نوازش‌های
گرم سمیر شروع شده و به همان زیبایی هم به پایان
رسیده بود و سمیر را برای هرچه سریع‌تر رسیدن زمان
عروسی مشتاق‌تر و بی‌قرارتر کرده بود. این اشتیاق و
بی‌قراری به من هم سرایت کرده بود و من هم بی‌تاب

لحظاتی می شدم که در آغوش سمیر می گذراندم؛
بدون اینکه هیچ کدامان دغدغهی کار و مسایل جانبی
را داشته باشیم، تنها به هم می پرداختیم و دلخوری ها و
دوری های این چند هفته را کمرنگ می کردیم.

دو هفته ای از به اتمام رسیدن امتحانات می گذشت و
بیشتر کارهای چیدمان خانه را انجام داده بودم. تا
عروسی هم هنوز یک ماه دیگر زمان باقی بود و برای
اتمام کارهای ناتمامان کفایت می کرد. سعی کرده
بودم این روزها را بیشتر در شرکت بگذرانم و کارهای
عقب افتاده ام را سر و سامانی بدهم. خصوصا که بعد از
پروژه ای آرایشگاه خانم شهسواری، آقای امیری حساب
بیشتری روی من باز می کرد و نمی خواستم با
مرخصی های پی در پی و تعویق در کارهایی که به من

محول می کرد، این اعتماد را از بین ببرم. حتی قصد داشتم پیشاپیش با اضافه کاری مرخصی دوهفته‌ای بعد از عروسی را جبران بکنم.

دو ساعتی به پایان ساعت کاری ام مانده بود که سمیر با من تماس گرفت. با لحنی بشاش "جانمی" گفتم، اما آنچه در جواب نصیبم شد، جمله‌ی دو کلمه‌ای سمیر بود که با لحنی عصبی در گوشم پیچید.

- پایین منتظرتم.

#پارت_86

#تو_نشانم_بده_راه

حتی مهلت نداده بود دلیل آمدنش را بپرسم و قطع کرده بود. استرسی که به جانم افتاده بود مانع از آن شد که حتی فایلی که از صبح داشتم روی آن کار می کردم را در لپ تاپم ذخیره کنم. میز کار را به همان شکل رها کردم. گوشی ام را از روی میز چنگ زده و از هلن خواسته بودم حواسش به اتاق و سیستم من باشد. با عجله و فکر به اینکه چه چیزی ممکن است سمیر را در این ساعت از روی به اینجا کشانده باشد، پله ها را دوتا یکی کرده و از ساختمان شرکت بیرون زدم. سمیر روبروی ساختمان شرکت به ماشینش تکیه

زده و با دستانی در جیب، نگاه تیزش را به منی که در حال رفتن به سوی او بودم دوخته بود. قدم‌هایم را سرعت بخشیدم تا عرض خیابان را هرچه سریعتر رد کنم و به او برسم.

- سلام اینجا چی...

- امیرحسین کیه آوا؟

سوالی که با این لحن جدی و طلبکار پرسیده بود، بیشتر از این که بابت بی‌اعتمادی‌اش ناراحت‌م کند، مرا شوکه کرده بود. مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

- چطور مگه؟ چیزی شده؟

عصبی دندان‌هایش را به هم سایید و نگاهش را به جهت مخالف من داد. ابروهایم را در هم کشیدم و سوالم را دوباره تکرار کردم. وقتی نگاه تیز و برانش را دوباره به من دوخت، اثری از مهر و علاقه‌ی همیشگی

نگاهش نمانده بود. رگی روی شقیقه‌اش برجسته شده بود و رنگ صورتش به کبودی می‌زد.

- بشین تو ماشین، بهت می‌گم چی شده.

بدون اینکه نگاهم را از او و حالات عجیب و عصبی‌اش جدا کنم، سوار ماشین شدم. خودش هم نشست و قفل درها را زد. بدون این که ماشین را روشن کند، دستانش را روی فرمان گذاشت و نگاه خیره و توخالی‌اش را به خیابان روبرویش گره زد.

- سمیر داری نگرانم می‌کنی. چی شده؟

تمامی آرامشش به یکباره به توفانی تبدیل شده و با فریادهای گوش‌خراشش بر سرم هوار شد.

- اونی که باید بگه چی شده تویی، نه من بی‌غیرت. چه غلطی کردی آوا؟ چه غلطی کردی تو؟

از لحن عصبی و توهینش من هم برآشفتم. هرچند تمام سعیم را می کردم که کنترل لحن و کلماتم را به دست بگیرم تا مرد خشمگین روبرویم را که قطعا در این لحظه چیزی از منطق سرش نمی شد را، بیشتر از این عصبانی نکنم.

- چه غلطی کردم؟ حرف دهننت و می فهمی سمیر؟
هیچ معلوم هست چت شده؟؟ یه کاره پاشدی اومدی در شرکت واسه دعوا؟

- جواب من و بده.

- درست بپرس تا جوابت و بدم. من به هیچ توهینی جواب نمی دم.

نفس عمیقی کشید تا صدایش را دوباره کنترل کند. اما خشی که با همان فریاد اول به صدایش افتاده بود، عجیب دل را می زد.

- فقط به من بگو اون حرومزاده کیه؟ امیرحسین

مولایی کیه؟ سر و سرتون چیه با...

با سیلی بی اختیاری که روی گونه اش کوبیدم، نگذاشته

بودم جمله اش را به پایان برساند. نگاهم در چشمانش

دو دو می زد و در سیاهی چشمانش به دنبال ردی از

سمیر خودم می گشتم. اما تمام آنچه که از این مکاشفه

نصیبم شده بود، سرخوردگی و ناباوری بود؛ سمیر به

من شک کرده بود و در دادگاه ذهن خودش، من را

گناهکار می دید که این چنین بی مهابا و بی رحمانه من

را به سر و سر داشتن با دیگری متهم می کرد. حجمی

به سرعت در گلویم جاگیر شده و در حال رشد بود.

هرچه کردم نتوانستم جلوی لرزش صدایم را بگیرم.

- حرف دهنّت و بفهم سمیر پاکزاد. اجازه نمی دهم

به عفت من توهین کنی.

انتظار سیلی محکمی که زده بودم را نداشت. با چشمانی درشت شده، به چشم‌های پر آب من خیره شده بود و برای بار دوم همان سوال را با لحن دیگری پرسید. آرام‌تر شدن صدایش، حتی ذره‌ای از زهر معنای خفته در پشت آن سوال را کم نمی‌کرد.

- بهم بگو آوا! امیرحسین کیه؟ دارم دیوونه می‌شم.
حق دارم بدونم این پفیوز با زن من چی کار داره.
- نه توضیحی برای امیرحسین دارم و نه هیچ‌کس دیگه. اما یه سوال از خودت دارم؛ تو این همه وقت زن خودت و نشناختی که اینقدر راحت می‌تونی بهش اتهام بزنی؟؟

- اتهام نزدم فقط...
- زدی سمیرا! اتهام زدی... وقتی از ربط من به یه مرد غریبه می‌پرسی این یعنی اتهام. این یعنی تو ذهنت

بریدی و دوختی و تا ته سناریو رو هم نوشتی... یعنی
 به من شک کردی. نمی دونم چی شده که اینطوری
 اومدی سر وقت من و داری با سوالای پر از توهینت
 زندگی مونو از ریشه می زنی، اما این و فهمیدم که تو
 فقط جلد و ظاهرهت امروزیه، باطنت تو همون صد سال
 پیش مونده... اگر هم خیلی برات مهمه که ربط من و به
 امیرحسین پیدا کنی، خودت برو دنبالش. من دلیلی
 نمی بینم بخوام خودمو به تو ثابت کنم.

#پارت_87

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

قفل در را باز کردم و دستگیره را کشیدم. دلیلی
نمی‌دیدم جلوی بی‌معرفتی سمیر، از معرفت
امیر حسینی دفاع کنم که من را به این شرکت آورده
بود و بعد از شنیدن خبر نامزدی من، خودش شرکت را
رها کرده و به املاکی پدرش رفته بود، تا رویاهایش را
با پورسانت خانه‌ها طاق بزند.

احساس می‌کردم چنگال‌های تیز هیولایی قلبم را
احاطه کرده و می‌فشارد. نفسم تنگ می‌شد و چشمانم
دیگر جایی برای نگه داشتن اشک‌هایم نداشتند، اما
هنوز سدی جلویشان بود که نمی‌گذاشت فرو بریزند.
جمجمه‌ام نقش دیگری را بازی می‌کرد که در حال
جوشاندن مغزم بود و گلویم از شدت بغض درد گرفته

بود. فکرش را هم نمی کردم، روزی سمیر این گونه من را متهم و بازخواست کند؛ به چه جرم و گناهی؟ مگر من از امیرحسین خواسته بودم دوستم داشته باشم؟ یا مگر سمیر را با دوستان دختر و پسر در دانشگاه آشنا نکرده و از جمع مان برای او نگفته بودم؟ حالا مگر چه اتفاقی افتاده بود که با این توپ پر به سراغ من آمده بود؟ چرا خودش را به نفهمی می زد؟ مگر نمی دانست امیرحسین یکی از اعضای همین گروه بوده است؟ این ها به درک، مگر نمی دانست دوستش دارم؟ اگر اینطور نبود که بزرگترین دارایی دخترانه ام را اینقدر عاشقانه و خالصانه تقدیمش نمی کردم.

آنقدر حالم خراب بود که در یک لحظه تا ته مسیر را در افکارم رفته بودم. این لحظه را نقطه ی پایان رابطه مان

می دیدم. تصویر من و سمیر در ذهنم از وسط پاره شده بود و خودم را جدا از سمیر دیده بودم. انگار راه برگشتی پشت سرم نمانده بودم. قدرت پردازش ذهنم آنقدر بالا رفته بود که در عرض چند ثانیه این یکسال را دوره کرده و تا چند ماه بعدش را هم رفته بود؛ چند ماه بعدی که در آن جایی برای سمیر نبود!

ماشین را دور زدم که دوباره به شرکت برگردم. می خواستم کیفم را بردارم و مستقیم به خانه بروم. می خواستم به بابا یوسف بگویم چه شده است. که ناگهان سمیر پیاده شد و با کشیدن دستم دوباره من را به زور سوار ماشینش کرد.

نمی توانستم جلوی در شرکت صدایم را بالا ببرم. در آن حال خرابم هم حواسم بود که ممکن است یکی از همکاران مرا ببیند و بخواهد کنجکاوی کند.

حجمی میان گلویم گیر کرده بود و پایین نمی رفت. خشم هم اجازه نمی داد اشک های پر شده درون کاسه ی چشمم سرریز شد و آن حجم را کوچکتر کنند. صورتم را به سمت خیابان برگرداندم. دیگر حتی یک کلمه ی دیگر نمی خواستم میانمان رد و بدل بشود؛ آن هم وقتی کلمات اینقدر تهوع آور و کثیف بودند. سمیر بدون اینکه دیگر حرفی بزند ماشین را به حرکت درآورد. تا دیروز چقدر این پرشیای سفید را که با خریدنش ذوق زده شده بودیم را دوست داشتم. اما امروز هوای درون کابینش سم خالصی بود که به جای اکسیژن درون ریه هایم می پیچید و وجودم را مسموم

می کرد. خشم درونم لحظه به لحظه بیشتر الو
می گرفت و دستم را به لرزه انداخته بود. دلم
می خواست دستگیره‌ی در را بکشم و خودم را از
ماشین به بیرون پرتاب کنم. حتی یک لحظه‌ی دیگر
نباید با او همان هوا را استنشاق می کردم.

سمیر همچنان با سرعت می راند. حدس آدرس از روی
خیابان‌هایی که پشت سر می گذاشتیم کار سختی نبود.
اما زبانم حتی در حد بازداشتن او از رفتن به خانه‌ی
مشترکمان، قصد یاری کردن و شکستن سکوت را
نداشت. چشم‌هایم را می بندم و نفس‌های عمیقی
می کشم تا کمی هم شده آرام شوم و جملاتم را در پیچ
و خم اعصابم گم نکنم. اگرچه در چشمم همین جا

پایان راهمان بود، اما باز هم نمی شد سمیر را از
حرف های حسابم بی نصیب بگذارم.

#پارت_88

#تو_نشانم_بده_راه

ماشین را جلوی در پارک می کند و بدون حرف پیاده
می شود. ماشین را دور می زند و در سمت من را هم باز
می کند و با سرش به سمت خانه اشاره می کند. پیاده

می شوم و نگاه پر از حرفی به چشمانش می اندازم و
جلوتر از او به سمت خانه می روم.

دست به سینه پشت به در ورودی می ایستم. دوست
دارم زودتر توفان درونم را آزاد کنم و بعد، از این خانه
و هر جایی که سمیر در آن هست دور شوم. صدای
بسته شدن در می آید و حضورش را پشت سرم
احساس می کنم. او آرام گرفته اما من لحظه به لحظه
در حال گر گرفتیم و چیزی به طغیان آتشفشان درونم
نمانده است. دستش را که روی شانهام می نشاند و
صدایم می زند، با خشونت به سمتش می چرخم و
دست هایم را روی سینه اش می کوبم تا به عقب
برانمش. انگار نه انگار این دست ها همان
دست هایی ست که دیشب تا صبح نوازشم کرده بودند.

چقدر زود با این دست‌ها غریبه شده بودم و حالا
کوتاه‌ترین لمس‌شان هم دلم را به هم می‌زد.

از این حرکت‌ها جا می‌خورد. تا به حال چنین حرکت
تندی از من ندیده بود؛ درست مثل من که تا به حال
چنین شک و تفکر کثیفی از سمیرا ندیده و جا خورده
بودم! نگاهم را از او و حرکاتش جدا نمی‌کنم.
پلک‌هایش را سنگین باز و بسته می‌کند تا دوباره
آرامش چند لحظه پیشش برگردد. نفس عمیقی
می‌کشد و می‌خواهد در صدد توجیه خودش بر بیاید.
- بین آوا! می‌دونم شاید لحن مناسب نبود ولی...

با بدترین حالتی که از خودم سراغ دارم به میان
حرفش می‌پریم. کنترل صدایم از دستم دررفته و حالا

که او قصد دارد از در صلح وارد شود، من سر جنگ دارم. انگار تنم رفته رفته سرد می شود و تازه درد حرف هایش را می فهمم.

- ولی چی؟ فقط لحت مناسب نبود؟ کلماتی که نشخوار کردی مناسب بود؟ توی نفهم می دونی چی رو به من نسبت دادی؟؟

جلو می آید تا دست هایم را بگیرد و آرامم کند. اما به شدت پشش می زنم و خودم هم قدمی به عقب برمی دارم تا از او فاصله بگیرم. دست هایش را به حالت تسلیم بالا می آورد تا مطمئن شوم که به من نزدیک نخواهد شد.

- خیلی خوب. اشتباه کردم. معذرت می خوام. ولی باید در موردش حرف بزنیم. باید یه توضیحی به

من بدی. باید بینم ربط تو... لعنتی.. باید بدونم
ربط این آدم به زن من چیه یا نه؟

پوزخند بی صدایی می زنم. ربط من به امیرحسین، چه
فرقی با ربط امیرحسین به من دارد؟ جز این است که
تنها جای فاعل و مفعول جمله اش را عوض کرده و
می خواهد با بازی با کلمات، زهر کلامش را سبک تر
کند؟

- هنوزم حرفت همونه. فقط لحت و نرمتر کردی که
من و خر کردی؟ چه ربطی می تونه به من داشته باشه؟
فکر نمی کنی واسه این تحقیقا و پیدا کردن ربط بقیه به
من یکم دیر کردی؟
- من چیزی نگف...

- چیزی نگفتی؟؟ تو رسماً من و داری به خیانت متهم می‌کنی. می‌فهمی این و؟؟ امیرحسین دوست و رفیق من بود، همین! نه دوست پسر من. این آدم وقتی من با تو ازدواج کردم، پا روی همه احساسی که داشت و حتی یه بار به زبون نیاورد گذاشت و خودش از شرکت رفت که من و کمتر ببینم. اونوقت تو دنبال ربط اون به منی؟! یا نه، شایدم چیزای کثیف‌تری تو ذهنت میره و میاد و روت نمی‌شه علنی تر حرفش و بزنی؟ کدومش سمیر؟

#پارت_89

#تو_نشانم_بده_راه

با تعجب "از شرکت رفته" را با خودش زمزمه می کند
و گوشی اش را از جیب عقب شلوارش بیرون می کشد.
- یعنی چی از شرکت رفته؟ پس این چیه؟

قدمی جلو می آید و گوشی را به سمتش می گیرد. با
اخم هایی که مهمان گره های کور شده اند به صفحه ی
پیام هایش نگاه می کند. از شماره ی اعتباری سیو
نشده ای پیامی برایش ارسال شده به این مضمون:

"کلاه تو بنداز بالاتر آقای مهندس. زنت با امیرحسین مولایی تیک و تاک داره. بیشتر به زنت برس که به بهونه‌ی کار تو شرکت به این یارو سرویس نده."

دو دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. کسی که این پیام را برای سمیر فرستاده چقدر می‌تواند وقیح باشد، که این‌گونه با آبروی یک دختر جوان بازی کند؟ چقدر باید قلبش سیاه شده باشد؟ چقدر باید خدا را و مکافات عملش را از یاد برده باشد؟ فرستنده‌ی پیام کیست که امیرحسین مولایی را می‌شناسد و از همکار بودنمان خبر دارد؟ نکند... نه! نمی‌تواند مینو باشد! خودش برای آشتی پیش‌قدم شده بود. خودش کلی اصرار کرده بود تا دوباره دوست باشیم؛ حتی الان که سردی رفتار مرا حس می‌کند، باز هم این مینوست که به تلافی

قضاوتش مدام منت کشی می کند. هر چه هم باشد،
سال هاست دوست و رفیق بودیم؛ علاوه بر آن مینو
نمی تواند اینقدر بدذات و پلید باشد. پس این بازی
کثیف را چه کسی اجرا کرده است؟ دشمنی اش با من
چیست؟

نگاهم میان سمیر و صفحہ ی پیامک گوشی اش جابجا
می شود. سوالی را می پرسم که بعید می دانم سمیر هم
جوابش را بداند؛ که اگر می دانست باید قبل از من به
سراغ او می رفت.

- این و کی فرستاده؟

گوشی را پایین می آورد و دست چپش را با کلافگی
میان موهایش می کشد. سرش را به نشانه ی ندانستن

به طرفین تکان می دهد و گوشی را روی مبل پرت می کند.

- نمی دونم، نمی دونم... اگه می دونستم که می رفتم سراغ خودش و گردنش و می شکستم.

با خواندن پیام نمی توانم ته دلم به سمیر حق ندهم؛ مرد بود و غیرتش با خواندن این پیام زیر سوال رفته بود. اما باز هم رنجیدگی پررنگترین حس جا گرفته میان لحنم است. او باید من را در این مدت می شناخت و به خودش این حق را نمی داد که با اولین اتفاق من را اینگونه متهم کند. باید دنبال راه دیگری می گشت و فرستنده ی پیام را پیدا می کرد. پوزخند صدا داری به افکار و راه حلش می زنم.

- نمی دونستی کیه! اونوقت دم دستی ترین آدم من
بودم واسه اینکه با خاک یکسانش کنی؟

نگاهش شرمندگی را فریاد می زند و میمیک های
صورتش کلافگی را. او هم سردرگم است. کم چیزی
نیست؛ پیامی که برایش ارسال شده است، حیثیت من
و غیرت او را یکجا نشانه گرفته است.

روی اولین مبلی که سرراش است می نشیند و
نگاهش را به من می دوزد. بارقه های شکی که هنوز
درون نگاهش است، مانند ترکش در قلبم فرو می رود.
من هم به چشمانش زل می زنم تا اگر او من را به شک
نگاهش میهمان کرده، من هم رنجش و تاسفم را به او
پیشکش کنم.

بعد از چند دقیقه‌ای که خیره می‌ماند، سرش را پایین می‌اندازد و پیشانی‌اش را با یک دست می‌گیرد.

– اولین بار نیست.

– چی؟

نمی‌فهمم از چه چیزی حرف می‌زند. چه چیزی اولین بار نیست؟ ابروهایم را به نشانه‌ی نفهمیدن به هم نزدیک می‌کنم و سرم را سوالی تکان می‌دهم. بلند می‌شود و گوشی‌اش را برمیدارد و جلوی من روی زمین می‌نشیند. صفحه‌ی تلگرامش را باز می‌کند و پیام‌هایی که از چند آیدی ناشناس ارسال شده‌اند، روبروی صورتم می‌گیرد.

گوشی را از دستش می گیرم و چند حساب مجازی
پشت سر هم را که نام های عجیب و غریب دارند را باز
می کنم.

"می دونی قبلا با چند نفر بوده؟" پیام بعدی را باز
می کنم. تاریخش تقریبا به سه ماه پیش برمی گردد:
"الف، میم و می شناسی؟ هوو ته" و چند شکلک خنده
پشت سرش فرستاده بود. بدون شک این شکلک های
خندان کریه ترین شکلک های تلگرامند.

#پارت_90

#تو_نشانم_بده_راه

پیام‌های بعدی و بعدی را هم باز می‌کنم. نمی‌دانم کی دستم را جلوی دهانم گرفته‌ام که سمیر مچم را گرفته و پایین می‌کشد. نگاه ناباورم را به او می‌دوزم. چند ماه است که با این پیام‌ها درگیر است و همه چیز را به تنهایی به سینه کشیده؟ چرا با من در میان نگذاشته بود؟ چرا زودتر از این‌ها به فکر بازخواست نیفتاده بود؟ شاید در همان یکی دو پیام اول می‌شد به ته ماجرا رسید.

- می‌بینی؟ طرف هر کیه، چند ماهه می‌خواد فکر منو مسموم کنه.

- از کی؟

- اولین بار شب عقدمون بود که پیام داد. اولاً فقط هشدار می داد که حواسم بهت باشه. رفته رفته اینقدر وقیح شد.

- چرا نرفتی شکایت کنی؟

- نمی خواستم سرو صدا بشه. بعدشم، فکر نمی کردم اینقدر جلو بره. هر دوسه ماه یه بار، با یه آیدی جدید پیام می داد. گفتم خسته می شه دست برمی داره. فکرشم نمی کردم اینقدر وقیح باشه.

- فکر می کردی دست برمی داره، یا برای خودت زمان می خریدی که من و امتحان کنی؟ سمیر تو چه دوره ای زندگی می کنی تو؟ یه چیزی هست به اسم پلیس سایبری. وقتی نرفتی دنبال شکایت و پیگیری این پیام، یعنی داشتی منو با عیار این خزعبلات می سنجیدی.

سرش را به سمت راست می چرخاند تا چشمان
 شرمنده اش را بیشتر پنهان کند. پوزخند پر از تاسفم
 خارج از اختیار من خودش را نشان می دهد. روی مبل
 پشت سرم می نشینم و نگاهم را از او جدا نمی کنم.
 اینبار با چه رویی به بابا یوسف بگویم که باز هم با
 سمیر دعوایم شده؟ با چه رویی جزئیات این دعوا را
 برایش شرح دهم؟ رابطه ی متلاطم ما هنوز یکسالش
 را پر نکرده، اما یک خط در میان خاطراتمان، با دعوا و
 بحث خط خطی شده بود؛ این مورد آخر هم که دیگر
 نور علی نور بود.

حرفی نمی زنم و در سکوت به او خیره می مانم. هنوز
 هم نمی توانم شک و تردیدش را هضم کنم. اما خود

سمیر است که سکوت را می شکند و در صدد توجیه
برمی آید.

- آوا! ما مردا مثل شما زنا نیستیم. یه رگ خرکی
داریم که وقتی کسی پا روش می ذاره، خون به
مغزمون نمی رسه. یه وقتا یه کارایی می کنیم که
خودمونم توش می مونیم... نگاه نکن من مهندس،
اون یکی دکتره، یکی دیگه نمی دونم چیکاره... پای
ناموس و زن مورد علاقه مون که بیاد وسط دیگه
هیچی واسه مون مهم نیست. هرچی بگی و هر
چقدر ازم ناراحت باشی حق داری. ولی... نمی دونی
این پیام و که خوندم چه حالی شدم. از فکر این
که یه حرومزاده ای چشمش به تو بیفته، دلش تو
رو بخواد...

حرفش را قطع می کند و نچی می گوید. دستانش را به شدت مشت می کند تا فشار عصبی اش را مهار کند. رگی که از آن حرف می زند، هم روی گردنش و هم روی شقیقه اش در حال خودنمایی ست. با همه ی دلگیری نمی توانم کمی به او حق ندهم.

- اگه تو جای من بودی چی کار می کردی؟ اگه یکی به دروغ می گفت سمیر داره بهت خیانت می کنه چی کار می کردی آوا؟ نگو خیلی محترمانه می اومدی و باهام درمبون می داشتی. نگو که خیلی امروزی و ریلکس می اومدی می گفتم "سمیر یکی پشتت چرت گفته". این آوایی که من می شناسم، همه چی رو همونجا تموم می کرد... من لعنتی همیشه ترس اینو دارم که یه جا پام و کج بذارم، تو بذاری بری. واسه همینم هست که هی خراب

می کنم. آوا! من تا حالا هیچ کس و اندازه‌ی تو
 دوست نداشتم. هیچکس اینقدر واسه‌م مهم نبوده
 که همه پرستیژم و بذارم زیر پام و یادم بره
 کی ام. لعنتی، تو حتی الان که تمام و کمال مال
 منی هم، من همه‌ش تنم می لرزه. کاش تو هم منو
 همینقدر دوست داشتی که بفهمی چی می گم.

این را راست می گفت. اگر بخوام منصف باشم، من
 هم با دیدن چنین پیام‌هایی در مورد سمیر، برمی‌آشفتم
 و ممکن بود رفتار غلطی از خودم نشان بدهم. مثل سه
 ماه پیش که یک پیام عاشقانه‌ی ناشناس در
 گوشی‌اش دیدم و دعوای مفصلی به راه انداختم. اگر
 بخوام با خودم صادق باشم، این بار بدون این که
 حتی چیزی به سمیر بگویم و از او بپرسم، از همان اول

آخرین راه را می‌رفتم. آراد و بابا یوسف را وارد میدان
می‌کردم تا این رشته را از همان جایی که نازک شده
بود، قطع کنم!

#پارت_91

#تو_نشانم_بده_راه

می‌بیند نگاهم نرم‌تر شده و از حالت تهاجمی‌ام
درآمده‌ام که او هم راحت‌تر می‌نشیند. ناگهان انگار
چیز به ذهنش می‌رسد که با گفتن "الان درستش
می‌کنم" گوشی را برمی‌دارد و حساب کاربری

تلگرامش را بطور کامل پاک می کند. می خواهم جلوی
را بگیرم اما خیلی سریع عمل می کند. به خیالش چنین
مزاحمی را می تواند با حذف تلگرام از زندگی مان دور
کند. لحنش حالت التماس گونه ای دارد.

- اینم از این! آوا بانو! برای یه مرد خیلی سخته بگه
اشتباه کرده، ولی من هزار بار پشت میگم اشتباه
کردم. راست می گی، حل این مسله یه راه دیگه
داشت. چی کار کنم که امروزو از یادت ببرم؟

- تو خیلی راحت بلدی دل بشکنی سمیر. همیشه
پشیمونیت واسه بعد از خرابکاریته.

- میدونم... راست میگی. ولی لطفا نذار اونیکه دنبال
بهم ریختن زندگی مونه موفق بشه. من اشتباه کردم،
تو نکن. لطفا! فرصت بده امروزو جبران کنم. فقط دیگه
هیچوقت مثل امروز نگام نکن!

مثل امروز نگاهش نکنم؟ باشد! اما چگونه نگاهش
کنم؟ مگر چشم‌ها آینه‌ی تمام نمای قلب آدمی
نیستند؟ چگونه نگاهش کنم که تیزی تکه‌های
شکسته‌ی قلبم، او را هدف نگیرد؟ آه عمیقی می‌کشم.
وقتی التماس و صداقت نگاهش را می‌بینم، نمی‌توانم
دیگر به قاطعیت ساعتی قبل به بریدن این رشته و
رفتن فکر کنم. تکه پاره‌های دلم را به دست می‌گیرم و
سعی می‌کنم به سمیر حق بدهم، تا زنجیر زندگی
نوپایمان به دست بدخواهی که اینقدر افکار کثیفی در
دل و ذهنش دارد، از هم نگسلد.

از اتفاقات دیروز حرفی به مامان و بابا نزددم. اما همین
که وارد شرکت شدم، ماجرا را برای هلن تعریف کردم.

نیاز داشتم با کسی که می‌تواند ماجرا را از خارج گود
ببیند حرف بزنم.

هلن قویا اعتقاد داشت این شیطنت زیر سر مینوست.
دلایل منطقی که برای این قطعیت می‌آورد، باعث
می‌شد شکی که خودم سعی در حذفش داشتم
پررنگ‌تر و پررنگ‌تر شود.

- آخه دلیلی نداره. چرا باید همچین کاری بکنه؟
- اولاً که آدما واسه کارای بدشون دلیل لازم ندارن.
دوما، تنها کسیه که هم امیرحسین و می‌شناسه، هم
ممکنه شماره‌ی سمیر و داشته باشه. سوما، مینو
همیشه تو سایه‌ی تو حرکت کرده. یادت نیست هر بار
امتحان سخت بود، به تو غر میزد که چرا اومدی
طراحی داخلی بخونی؟ خوب اگه سختش بود خودش
نمی‌اومد. ولی اون دختر هیچ وقت اعتماد بنفس نداشته

که خودش یه تصمیم واسه خودش بگیره. همیشه خودشو کمتر از تو دیده، خواسته خودش رو به یه کپی از تو تبدیل کنه.

می‌خواهم میان حرفش بپریم که با اشاره‌ی دست مانع می‌شود.

- زبون به دهن بگیر یه دقیقه. داشتم می‌گفتم... حالا که تو دیگه وقت و توجهت مال سمیره، این عملاً الگوش و از دست داده و خودشو گم کرده؛ نمی‌دونه با خودش چند چنده. لباس‌های مینو رو هم تو و خواهرش انتخاب می‌کردین. الان می‌خواد یه خودی جلوی شوهرش نشون بده، بگه خودم همه چی بلدم، ولی از درون خالیه. اون خلا هم نبودن توئه؛ خوب تو چطوری دوباره برمی‌گردی؟ معلومه... با کات کردن با سمیر.

- وای هلن، این حرفت خیلی سنگینه. بابا مگه سمیر دوست پسرمه که باهات کات کنم؟ شوهرمه. بعدشم خود مینو هم ازدواج کرده، الان همه وقتش با ابراهیم می‌گذره. کی وقت داره یاد من و این حرفا بیفته اخه؟
- از همون وقتی که خانم با لنز سبز تردد می‌کنه!

چرا من متوجه‌ش نشده بودم؟ دلش می‌تواند زیادی ندید گرفتن مینو باشد؟ یا آنقدر در زندگی با سمیر غرق شده‌ام که از همه چیز غافل مانده‌ام؟ نگاه عمیقی به صورتم می‌اندازد و در حالیکه ماگ چایی‌ام را به سمتم هل می‌دهد، از جایش بلند می‌شود تا پشت میزش برگردد. دم در برای لحظه‌ای می‌ایستد و سرش را به سمت من می‌چرخاند.

- آوا! اینقدر خوب نباش دختر. ...ون لق مینو و هر کی
بخواد موش بدوونه، ولی تو حواست و جمع کن.
- اگه همینطور باشه که فکر می کنیم، چی کار کنم هلن؟
- دیدی تو هم ته ذهنت با من موافقه؟ فعلا که کار
علاقانه رو کردی داستان و کش ندادی. همین که با
سمیر آشتی کردی و صداش و درنیاوردی، کار درستی
بوده. هم شوهرت و شرمنده کردی، دفعه بعد حواستش
به خورد و خوراکش باشه، بینه چی داره میگه. هم
دعواتون نشده که به گوش صاحب اس ام اسا برسه،
تو ماتحتش عروسی بگیره که میونه تونو بهم زده. این
دختره مینو رو هم، نمی گم خبیثه، ولی دوست نادانه.
من جای تو بودم پیش و می گرفتم، اگه مطمئن
می شدم کار خودشه یه جوری سرو صدا راه می نداختم
که همینجا ماستشو کیسه کنه، بعدشم جوری

خوشبختیمو تو چشمش فرو می کردم که از چند جای
دیگه ش بزنه بیرون، حیف که راه حل های من با
اخلاقیات تو جور نیست دیگه!

#پارت_92

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

مامور کلانتری صور جلسه را تنظیم کرده بود و تنها
مانده بود امضای طرفین. حراست بیمارستان با دیدن

سمیری که زیر مشت و لگد آراد مانده بود، چاره را در تماس با پلیس صد و ده دیده بود و حالا همگی در کلاتری و روبروی یکدیگر نشسته بودیم. به نظر می‌رسد بینی سمیر شکسته باشد؛ خونریزی‌اش بطور کامل بند نیامده. پیراهنش کاملاً کثیف و خونی شده و لحظه‌ای سرش را بالا نمی‌آورد. کتک بدی خورده بود و تمام مدت حتی از خودش دفاع هم نکرده بود. فکر می‌کرد با مظلوم‌نمایی باز هم می‌تواند خامم کند؟ پس چرا دلم برای این حال زارش نمی‌سوخت؟! اصلاً برایم اهمیتی نداشت چه بر سرش آمده است.

ساعتی می‌شود که همه آرام گرفته و جای داد و فریادهایشان را به قفل سکوت داده‌اند؛ همه به جز سعیده خانم که هنوز هم در حال نفرین آراد است و از

سمیر می خواهد از شکایتش صرف نظر نکند. انتظار دیگری هم از او ندارم؛ حتما با خودش فکر می کند می توانند با این پرونده ی شکایت، در دادگاه جدایی من از پسرش شرایط را به نفع خودشان پیش ببرند. سمیر اگر فقط یک زن از مادرش به ارث برده باشد، همین حسابگری اش بود.

بخاطر قلب ضعیف آقا یحیی خبرش نکرده بودند. خوشحال بودم از اینکه اینجا نیست. مردی که تا چند روز پیش بابا یحیی صدایش می زدم و وقتی من را دخترش خطاب می کرد، تمام مهر پدرانه اش را در همین یک کلمه به جانم می ریخت. دلم نمی خواست او هم اینجا باشد و پیش چشمان بابا یوسف سرش را پایین بیاندازد و شرمنده ی خطای پسرش شود.

به رغم تمام مخالفت‌های سعیده خانم، سمیر پایین صورتجلسه را امضا می‌کند و رضایت می‌دهد. بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌رود. سپهر هم با قدم‌هایی بلند به دنبال او از اتاق خارج می‌شود تا قدم‌های نامتعادلش او را زمین نزند. سعیده خانم با اکراه از جایش بلند می‌شود. برای او همه‌ی دنیا یک طرف بود و سمیر یک طرف. هیچ‌وقت نشده بود که اشتباه سمیر را بپذیرد. شاید اگر یکبار به جای اینکه پشت سمیر بایستد، در مقابل او می‌ایستاد و اشتباهش را پنهان نمی‌کرد، سمیر قویتر و مردانه‌تر از این حرف‌ها بار می‌آمد؛ هرچند این حرف‌ها دیگر نه جایی داشت و نه فایده‌ای. کمی این پا و آن پا می‌کند و در آخر، همانطور که زیر لب به نفرین کردن‌هایش ادامه

می دهد از اتاق بیرون می رود. اراد با نگاه غضبناکش
 بدرقه شان می کند و بابا دستش را روی ران پای اراد
 می گذارد تا دوباره عنان از کف ندهد و دردسر دیگری
 ایجاد نشود.

رویم نمی شود در صورت بابایوسف نگاه کنم. انگار در
 همین یکی دوساعت کمرش خم شده است. هر بار که
 چشمانم نافرمانی کرده و او را هدف قرار می دهند، دلم
 می خواهد زمین دهان باز کند و مرا با تمام احساس
 حقارت و خجالت یک جا ببلعد. هرچقدر هم که در این
 ماجرا بی تقصیر باشم، اما می دانم چه بار مصیبتی روی
 شانه های خانواده ام قرار داده ام؛ بقول خودشان، یک
 عمر با آبرو زندگی کرده بودند و حالا زندگی من
 بزرگترین حاشیه را برایشان ساخته بود.

کاش آنقدر قوی بودم که می توانستم مثل بقیه ی
دعواهایی که این چندماه آخر داشتیم، بی سر و صدا
این مشکل را حل کنم. بدون اینکه کسی در جریان
مشکلاتم قرار بگیرد. اما این بار شدنی نبود؛ تشت
رسوایی سمیر با صدای خیلی بلندی به زمین کوفته
شده بود و دستان من آنقدر بزرگ نبودند که گوش
خانواده ام را به روی این خبر ببندم.

نگاه شرمگین و لرزانم را به مامان عطیه می دهم.
موهایش پریشان از چپ و راست روسری ساتنش
بیرون خزیده و برای اولین بار، خبری از آن آرایش
ملیح که من به شوخی به رژگونه اش ایراد می گرفتم
نیست. دستانش را روی هم گذاشته، خودش را به

آرامی به چپ و راست تاب می‌دهد و نگاهی روی
نقطه‌ای نامعلوم گیر کرده. خودش اینجاست و
حواسش جای دیگر؛ شاید پیش مردمی که قرار است
از دلیل طلاق دخترش بپرسند. شاید پیش آینده‌ی
دخترش که از چند روز دیگر مهر مطلقه بر پیشانی‌اش
خواهد خورد. شاید پیش دل دخترش است که چطور
در عرص چند دقیقه خون شد.

هر چیز اولی دارد و من قرار است اولین مطلقه‌ی
فامیلی باشم که همه‌ی اعضایش سوختن و ساختن را
خوب بلدند. پس باید خودم و مامان را برای سوال‌های
نابجا و قضاوت‌های نابجا تر آماده کنم. گوشه‌ی لبم را
از داخل گاز می‌گیرم؛ آخ که مامان دل نازک من چگونه
با این حرف‌ها کنار خواهد آمد. از این فکر دردی از

شقیقه تا پشت چشمانم می پیچد و می رود اشک را در
کاسه ی گدایی چشمانم بریزد؛ اما باز هم لب هایم
جورکش می شوند و به حصار دندان هایم درمی آیند تا
به موقع جلوی پرشدن شان را بگیرم.

#پارت_93

#تو_نشانم_بده_راه

مامور کلانتری از اراد می خواهد پای برگه ی

صور تجلسه را امضا کند و با تذکری دوباره به او،

بزرگواری سمیر را یادآور می‌شود که به دلیل نسبت
میانمان، از خیر شکایتی که حقش بوده گذشته است!
اما نمی‌فهمد من هم حقی برای شکایت از سمیر دارم
و آنقدر بزرگوار نیستم که مانند او از خیر شکایتم
بگذرم! اراد تنها بینی سمیر را شکسته بود؛ اما سمیر
قلب و روح و روان و غرور من را مثل گردبادی با خاک
یکسان کرده و از رویش گذشته بود. اما سر من مانند
سمیر پایین نبود که کوتاه بیایم. او خراب کرده بود و
زبانش کوتاه بود!

آب دهانم را که پایین می‌دهم، دهانم مزه‌ی زهرمار
می‌گیرد. پایم را که از اینجا بیرون بگذارم باید به کجا
بروم؟ نمی‌شود در همین کلانتری جایی به من بدهند؟
دستانم را مشت می‌کنم و پلک‌هایم را محکم روی هم

فشار می‌دهم. بالای پله‌های منتهی به زیرزمین، تابلوی
"بازداشتگاه" نصب شده بود. همانجا هم باشد راضیم!

همان اتاق سه در چهاری که می‌گویند موکت کثیفی
کف اتاقش پهن است و مهمان‌سرای زنان خلافت‌کار و
خرابکار است؛ به همان هم راضیم تا اینکه به خانه‌ی
بابا برگردم و هر روز تار سفید جدیدی میان موهای بابا
یوسف، یا خط جدیدی در پیشانی مامان عطیه پیدا
کنم.

اگر این را از این مامور بداخلاق بخواهم چه جوابی
می‌دهد؟ اراد را به خاطر دفاع از خواهر دیوانه‌اش
توبیخ می‌کند یا من را راهی تیمارستان می‌کند که
وجودم دیگر اینگونه موجب شر نشود؟

سمیر و مینو فقط یک روتختی سورمه‌ای را شریک شده بودند اما تبعات این شراکت مانند یک سونامی عظیم، زندگی من را زیر و رو کرده بود؛ جا و مکانم را از من گرفته بود. در این چندروز به این فکر می‌کردم که به خانه‌ی خودم بروم و سمیر را بیرون کنم، اما حضور در بین دیوارهایی که حرمتشان شکسته شده بود، کار من نبود؛ دوام نمی‌آورد.

دست آذین که روی مچ دستم می‌نشیند، تازه متوجه فشاری می‌شوم که ناخن‌هایم به کف دستم وارد می‌کرده‌اند. با درماندگی نگاهش می‌کنم. چقدر از چشمان قرمزش خجالت می‌کشم. چند ساعت دیگر می‌خواهد برای بدبختی من ببارد؟ چرا من همینجا تمام نمی‌شوم؟ اصلا چرا همان چند شب پیش، در همان

اتاق تمام نشدم؟ مگر تا پای مرگ نرفته بودم؟ چرا
همانجا آن یک قدم دیگر را پر نکردم؟

#پارت_94

#تو_نشانم_بده_راه

مامان به سمتم می‌آید و زیر بازویم را می‌گیرد تا بلند
شوم. نمی‌داند ضعف پاهایم از دردی‌ست که چند جانبه
میان قلبم پیچیده، نه از فشار خون پائینی که پرستار
هشدارش را داده است. هنوز قدمی برنداشته‌ام که

مامان مرا محکم به بغل می گیرد و بغضش با صدای
بلندی می ترکد. آنقدر بلند که دیوارهای قلبم یکبار
دیگر فرو می ریزند. انگار تازه از شوک خبر دسته گلی
که دامادش به آب داده درآمده و فهمیده که چه شده
است.

مامان ضجه می زند و شانه های من را بیشتر به خودش
می فشارد. عکس العملی نشان نمی دهم. اجازه می دهم
دل سیر ببارد و این خبر داغ، غمباد نشود روی دلش.
همین که جلوی سمیر و سعیده خانم در هم نشکسته
بود، سجده ی شکر را برایم واجب می کرد. بابا قدمی
جلوتر می آید و سعی می کند مامان را آرام کند.
شانه هایش را می گیرد تا او را از من جدا کند.

- بسه دیگه خانم. الان که وقت گریه نیست! آروم
باش عطیه جان...

کسی تا به این لحظه، از دلیل این دعوا حرفی نزده بود
و حالا مامور سبزپوش بداخلاق، داشت با اخم‌های
غلیظ‌تر و سری که به تاسف تکان می‌دهد، این تعزیه
را تماشا می‌کرد. مامان در جواب بابا می‌نالد و دوباره
صدای گریه‌اش بلند می‌شود.

- چطوری آروم باشم یوسف؟ دختر دسته گلیم...
واااای!

بابا می‌خواهد مامان را با حرف‌هایش آرام کند، اما
آتش به جان من می‌اندازد.

- عطیه جان، برو خدارو شکر کن که بچه نداشتن...
اونوقت می خواستی چیکار کنی؟ به این فکر
کردی؟

مامان خدا را شکر کند، من باید چه بکنم؟ مگر شروع
دعواهایمان از سر بچه خواستن سمیر نبود؟ او
می خواست پدر شود و من می خواستم برای خودم
کسی شوم و مادر شدن، آن چیزی نبود که تا چند سال
آینده حتی به آن فکر کنم. شاید اگر با دلش راه آمده
بودم و بچه ای داشتیم، آتش اختلاف میانمان شعله
نمی کشید و به جای من برای کس دیگری در کنار
سمیر، جا باز نمی کرد.

اما نه، اگر بچه‌ای بود و باز هم تخت من به زن دیگری
 هبه می‌شد چه؟ آنوقت چه می‌کردم؟ بیچاره سمانه چه
 کشیده بود؟ وقتی در میان درد دل‌هایش به من گفته
 بود که هنوز هم هر وقت سرش را با هادی روی یک
 بالش می‌گذارد، احساس می‌کند ردستان زن دیگری
 روی تن شوهرش جا مانده. چه کشیده بود و من
 درکش نمی‌کردم. اگر من هم پریایی داشتم، چه
 می‌کردم؟ به این مرگ تدریجی تن می‌دادم یا از
 کودکم می‌گذشتم؟

#پارت_95

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

گذشته:

قصاب گوسفند را جلوی پای بابا یحیی زمین می زند و
همین که خون قرمز رنگش روی آسفالت کوچه
می نشیند، سمیر و سپهر بابا را به داخل خانه می برند.
سعیده خانم از صبح مدام اسفند روی آتش می ریزد و
دودش را به کاممان می دهد تا چشم کسی که به
زندگی اش نظر سو داشته و با همین تنگ نظری
شوهرش را روانه ی بیمارستان کرده را بترکاند. شک
ندارم اثر این اسفند، قبل از آن فامیل تنگ نظر
مجهول الهویه، چشمان من و سمانه را خواهد ترکاند.

از دو هفته ی پیش که قلب بابا یحیی را عمل کرده بودند، اوضاع خانه همین بود. سعیده خانم اعتقاد داشت، در عروسی زیاد بریز و بپاش کرده ایم و فامیل را به حسادت واداشته ایم. حرف های سمانه هم که می گفت "عروسی دو ماه پیش بوده و اگر کسی نظری داشته، تاریخ انقضایش سرآمده" هم تاثیری روی این اعتقاد او نداشت. هنوز هم بابت اینکه قبول نکرده بودم برادرزاده ی تازه کارش آرایش مرا به عهده بگیرد و باز هم پیش خانم شهسواری رفته بودم، از من دل چرکین بود و در هر فرصتی، از هزینه ای که برای آرایشگاه کرده بودیم به عنوان خرج اضافه یاد می کرد. در این دوهفته هم که این هزینه از خرج اضافه بودن در آمده و رسماً لقب "بریز و بپاش" گرفته بود.

همین رفتارهایش بود که نمی گذاشت دلم با او صاف شود و او را "مامان" خطاب کنم. حتی گاهی حرفهایی می زد که یقین پیدا می کردم، من عروس مورد علاقه و انتظار او نبوده ام و از ازدواج من و پسرش ناراضی ست! از نظرش، سمیر قبله ی عالم بود و مرا در حد سمیر نمی دید. تنها چیزی که تحمل این کنایه ها را برایم راحت تر می کرد، رفتار خوب سمیر بود. بعد از دعوای مفصل چندماه پیشمان، تقریباً دیگر هیچ بحث مهمی نداشتیم و بعد از عروسی تقریباً همه ی مشکلاتمان را حل کرده بودیم. سمیر بیشتر از قبل در مقابل من کوتاه می آمد و سعی می کرد علاقه اش را بیشتر نشان بدهد. همین کارهایش دل من را هم بیشتر به این زندگی گرم می کرد، طوری که مشکلات ریزمان را هم ندیده می گرفتیم و با آرامش بیشتری از کنارشان می گذشتیم.

حرف‌های سعیده خانم که دوباره من و سمانه را نشانه می‌گیرد، به اتاق می‌روم و در خفا تماسی با مامان می‌گیرم، شاید حرف زدن با او بتواند اعصابم را آرام کند. نمی‌خواهم هنوز هیچی نشده، صدایم برای کسی بلند شود و کار به بحث و جنجال برسد.

مامان با ذوق خبر از آمدن آذین می‌دهد. از وقتی که به اصفهان رفته بود، این بار دومی بود که به خانه می‌آمد. ذوق مامان به من هم سرایت می‌کند. آنقدر دلتنگ ته تغاری خانه هستم که از همین الان دلم برای آخر هفته پر می‌کشد. صدای سپهر را می‌شنوم که از سمانه می‌خواهد داروهای پدرشان را از ماشین بیاورد. به سرعت تماس را قطع می‌کنم و به حال برمی‌گردم.

بابا یحیی را روی تشکی که در سالن برایش پهن شده می خوابانند و می خواهند که لباس هایش را عوض کنند. برای اینکه معذب نشود، در مشایعت چشم غره‌ی سعیده خانم که نمی دانستم از کجا سرچشمه می گیرد، به آشپزخانه می روم تا به سمانه در تدارک ناهار کمک کنم. تعدادی از اقوام تماس گرفته و اطلاع داده بودند که برای عیادت از بابا یحیی خواهند آمد. سعیده خانم خواسته بود حالا که قدم رنجه می کنند، برای ناهار تشریف بیاورند! این حجم از بی ملاحظگی اش برای همه مان ناخوشایند بود. اما انگار بچه هایش اخلاقش را می دانستند که سکوت کردند. من اما نتوانسته بودم سکوت کنم و گفته بودم کاش میهمانی را به وقت

بهتری موکول می کرد تا بابا یحیی بتواند امروز را در
آرامش استراحت کند.

#پارت_96

#تو_نشانم_بده_راه

آخرین تکه‌ی مرغ سرخ شده را که از روغن
درمی‌آورم، پیازهای ریز شده را در همان روغن
می‌ریزم تا تفت بخورند. سمانه از پشت سرم با
صدایی خندان و یواشکی می‌گوید.

- خوبه مامان نیست بینه! منم همیشه پیاز و تو
همون روغن مرغ می ریزم، مامان غر می زنه. اگه
بینه تو این کار و کردی که دیگه هیچی.

با همان قاشق بزرگی که پیاز را هم می زنم به سمتش
برمی گردم. برخلاف سمانه من هیچ چیز خنده داری در
این موضوع نمی بینم و سوالم را کاملاً جدی می پرسم.
خصوصاً که ساعتی ست، پشت چشم نازک کردن های
سعیده خانم من را بسیار ناراحت کرده است.

- چرا؟ مامانت چرا اینقدر دنبال ایراد گرفتن از منه
سمانه؟

بوضوح دست و پایش را گم می کند و بعد از لحظه ای
مکث سعی می کند دوباره به موضع شوخ قبلی برگردد
و این مساله را هم با بی اهمیت جلوه دادن کمرنگ کند.

- خوبه خوبه! عروس بازی درنیار حالا. کدوم ایراد
گرفتن؟

- خودت می دونی چی می گم. مثلاً همین امروز؟ چرا
هی چشم غره میره و تیکه می ندازه؟

خجالت را درون چشمانش می بینم اما فرصتی نمی شود
که جواب بدهد. خود سعیده خانم که نمی دانم از چه
زمانی شنوای حرف هایمان بود با توپ پری وارد معرکه
می شود. حتی لزومی نمی بیند مراعات مریضی که چند
متر آن طرفتر دراز کشیده را بکند و کمی صدای
شاکی اش را پایین بیاورد.

- ها؟ چیه؟ الانم دخترم و پر می کنی؟ عقل کل شده
واسه من... "شما مریض داری، نباید مهمون
دعوت می کردی..." از تو باید بیرسم صلاح خونه
چیه؟ بگو می ترسم مجبور شم دست به سیاه و
سفید بزنم. بگو می ترسم مجبور شم یه لیوان
جابه جا کنم.

دهانم از وقاحت و حرف های نابجایش باز می ماند. من
از وقتی که آمده بودم، مشغول کار بودم. یعنی حتی
قاشقی که در دستم بود و لباس هایی که از بالا تا
پایینشان بوی روغن گرفته بود را هم نمی دید؟
خستگی صورتم را چه؟ کدام کار را خواسته بود که
"نه" گفته بودم؟ حرف هایش که دلم را می شکند، در
کنار خستگی مزید بر علت می شود تا برای اولین بار

من هم در رویش دریایم و مراعات را کنار بگذارم؛
هرچند تمام تلاشم بر این است که صدایم بلند نشود
تا هم احترامش را نشکنم، هم مراعات بابایحیی را
کرده باشم.

- منظور تون چیه سعیده خانم؟ کی تو خونه‌ی شما
تنبلی کردم و نشستم که الان این حرف و
می‌زنین؟ اگر حرفی زدم فقط بخاطر مراعات
بابایحیی بود. اگر شما متوجه نیستید که مریضی
که عمل قلب باز داشته باید حالا حالاها در سکوت
استراحت کنه، من متوجهم. مثل همین الان که
صداتون و انداختن رو سرتون و بابی‌رحمی
دارین این حرفا رو به من می‌زنین.

سمانه "راست می‌گه دیگه مامان جان" را که می‌گوید، سعیده خانم مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده باشند منفجر می‌شود. حالا دیگر سمیر و سپهر هم به آشپزخانه آمده‌اند و مدام سعی در آرام کردن سعیده خانم دارند.

- چی رو راست می‌گه؟ تو رو چطوری خام کرده؟ شایدم از این زبون درازش می‌ترسی؟ البته که بایدم بترسی. کسی که بزرگتر کوچیکتر نمی‌فهمه و تو روی منی که جای مادرشم درمیاد، معلومه بایدم ازش ترسید.

- شما جای مادر من نیستید!

#پارت_97

#تو_نشانم_بده_راه

این را با تمام جدیت و خشمم به زبان می آورم. قاشق
 را همانجا کنار تاوهی پیازهایی که حالا نیمی شان
 سوخته، رها می کنم. سر راه نگاه متاسفی هم به سمیر
 می اندازم و به اتاق می روم تا وسایلم را بردارم و به
 خانه ی خودمان بروم. سمیر و سمانه به سرعت پشت
 سرم وارد اتاق می شوند و در را می بندند تا سر و
 صدای بیشتری ایجاد نشود.

در حالیکه سعی دارم جلوی ترکیدن بغضی که در
 گلویم جاخوش کرده را بگیرم، با حرکاتی عصبی و

شتابزده آستین پالتویم را تن می زنم. هنوز آستین دیگر
را نپوشیده ام که سمیر پالتو را می کشد و با لحنی
خواهش صدایم می زند.

- آوا جان! کجا می پوشی اینو؟ تو دیگه اذیت نکن
جان من.

از او هم دلگیرم که حرف های مادرش را شنید و کلامی
در دفاع از من به زبان نیاورد؛ مانند تمام زمان هایی که
مادرش ریز و درشت کنایه می زد و سمیر سکوت
می کرد. بدون اینکه نگاهش کنم تلاش می کنم با
حرص لباسم را از دستش آزاد کنم.

- من اذیت می کنم، من سمانه رو پر می کنم. من زبون
درازی می کنم... خوب وقتی اینقدر بدم، اینقدر مایه ی

آزارم چرا باید اینجا باشم؟ برم که شما هم راحت باشین.

- نکن عزیزدلم. به خدا مامان منظوری ندار...

- منظوری نداره یعنی چی؟ این و توضیح بده که منظوری نداره یعنی چی؟ دیگه چی می خواست بگه واضح تر از این؟

می بیند که با این توجیهات کار خرابتر می شود و عصبانی تر می شوم. پالتویم را رها می کند و دستش را کلافه از روی پیشانی تا روی چشمانش می کشد.

- بخاطر بابا نرو. بخاطر من. یه امروز و باش. من قول می دم با مامان صحبت کنم. لطفا!

- تو اگه می خواستی صحبت کنی، همونجا تو
آشپزخونه یه حرفی می زدی. فقط تماشاچی
نمی موندی.

با حرص ادایش را در می آورم.
- ماما شما خودتو ناراحت نکن.

اینبار سمانه هم وارد بحث می شود. او دیگر مثل سمیر
نمی خواهد نرم و زیرپوستی طرف مادرش را بگیرد. اگر
سمیر تا نیم ساعت پیش در بیمارستان بود، سمانه
همراه من بود و می دید که پا به پای او کار کرده و
لحظه ای ننشسته ام.

- حق داری آوا جون! میدونم به خدا. ولی مامانم هم
یکم این روزا بخاطر بابا عصبی شده و ترسیده.

زود از کوره در میره. دست خودش نیست قربونت
برم... تو ببخش عزیزدلم. از صبح این همه زحمت
کشیدی، حالا که همه دارن میان، نرو که حرف تو
دهن بقیه بندازی که عروسون نیست.

نگاه خیسم را به سمت پنجره می دهم. آنقدر سمانه به
من لطف دارد و در هر موضوعی طرف من را می گیرد
که نمی توانم رویش را زمین بیاندازم. پالتو را از تنم
بیرون می کشم و روی تخت می اندازم. سمانه قدمی
نزدیک شده و من را به بغل می گیرد. نوک بینی ام تیر
می کشد. چقدر در این لحظه به این آغوش نیاز داشتم؛
اما نه از جانب سمانه!

نسرین خانم و آقای حجتی به همراه دخترشان مینو و دامادشان برای عیادت از بابا یحیی آمدند. آرایش غلیظ و آراستگی بیش از حد مینو لبخند محوی روی لبانم می‌آورد. با اینکه هنوز هم تلاش می‌کردم فاصله‌ام را با او حفظ کنم، از دیدن این حال و آراستگی او در کنار مرد زندگی‌اش خوشحال بودم. من شاهد گریه‌ها و افسردگی‌اش برای این مرد بودم و حالا دیدن او در حالیکه از بازوی ابراهیم آویزان شده بود و مدام در گوش هم پچ پچ می‌کردند برایم بسیار خوشایند بود؛ هرچه باشد روزی صمیمی‌ترین دوستم بود!

#پارت_98

#تو_نشانم_بده_راه

بعد از جمع کردن سفره‌ی ناهار، دخترخاله‌های سمیر
برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه آمدند و فرصتی برای
حرف زدن و ایجاد صمیمیت بیشتر میانمان فراهم شد.
انقدر خوش صحبت و گرم بودند که خیلی سریع باهم
دوست شدیم. اصرار داشتند من و سمانه به استراحت
بپردازیم و تا وقتی که خودشان اینجا هستند، باقی امور
آشپزخانه را به دست بگیرند. دردی که از خستگی در
ساق پایم پیچیده بود، باعث می‌شد بشدت از
پیشنهادشان استقبال کنم، اما نمی‌خواستم لااقل امروز

بهانه‌ی دیگری دست سعیده خانم بدهم و باز هم سر این بحث‌های فرسایشی باز شود. خصوصا که ثابت کرده بود، تنها به پیروزی در بحث اهمیت می‌دهد و نه جا و مکان مناسب آن.

همین موضوع باعث می‌شود این یکی دو ساعت باقی‌مانده هم از خیر نشستن بگذرم. موهایم را که دور گردنم چسبیده و کلافه‌ام می‌کرد را دم اسبی بالای سرم می‌بندم و استکان‌های پرشده را در سینی می‌گذارم و به سالن می‌برم. سینی را قبل از همه به طرف آقای حجتی می‌برم که کنار بابا یحیی نشسته و در حال گپ زدن هستند. با خوشرویی اول برای بابا یحیی یک چایی کمرنگ برمی‌دارد و همراه چایی خودش روی میز مقابلش می‌گذارد. در جواب تشکرش

لبخندی می‌زنم و فرصتی پیدا می‌کند تا هرچند کوتاه، احوال بابایوسف را جویا شود. می‌خواهم سینی را مقابل شوهر خاله‌ی سمیر بگیرم که از پشت سرم صدای "نچ" کلافه‌ای می‌شنوم. احساس می‌کنم صدایی که شنیدم شبیه صدای ابراهیم، نامزد مینو بود. ناخودآگاه گوش‌هایم تیز می‌شود و حرکاتم سنگین‌تر، تا سر از مکالمه‌شان که از حالت صورتشان معلوم بود، از آن صمیمیت و خوشی لحظات اول فاصله گرفته دریاورم.

دوباره به اول ردیف برمی‌گردم و سینی را جلوی خاله‌ی سمیر می‌گیرم که با نسرين خانم مشغول گفتگو هستند. اینبار صدای ابراهیم واضح‌تر به گوشم می‌رسد.

- لباس پوشیدن کم بود، اینم بامبول جدیدته؟
خودمو مسخره کردم با سی سال سن؟

صدای مینو معترض بود و دیگر از آن نازی که ساعتی
پیش به صدایش می داد خبری نبود.

- همین که گفتم. ابراهیم، ابراهیم... انگار صد
سالشه. آبروی آدم میره جایی اسمت و بگه.

ابروهایم از این حرف مینو بالا می پرند. داشتند سر
اسم ابراهیم بحث می کردند؟ درخواست مینو چه بود؟
یعنی چه می توانست باشد؟ به پشت می چرخم و به
ابراهیم هم چایی تعارف می کنم. لبخند نیم بندی
می زند و بدون اینکه برای مینو چایی بردارد، تنها
استکانی برای خودش برمی دارد و روی میز می گذارد.

هنوز سینی را به سمت مینو نگرفته‌ام که با یک
"نمی‌خورم" بلندی گوشه‌ی سینی را به سمتم هل
می‌دهد.

چون انتظار این حرکتش را نداشتم، نمی‌توانم تعادل
سینی را حفظ کنم و سینی با دو سه استکان داخلش به
سمتم برمی‌گردد. آخ بلندی که از سر سوزش شکمم
می‌گویم، همزمان می‌شود با برخاستن شتاب‌زده‌ی
ابراهیم برای کمک.

سمیر هم بلافاصله از جایش پریده و خودش را به من
می‌رساند. سعی می‌کنم بلیز بافتم را به سمت جلو
بکشم تا از پوستم فاصله بگیرد و سوزشش کمتر شود.
سمیر من را روی مبل پشت سرم می‌نشاند و حین این

که قربان صدقه‌ام می‌رود و با نگرانی از حال‌م می‌پرسد،
چشم غره‌ی وحشتناکی به مینو می‌رود. اما ابراهیم با
"راحت شدی؟" بلندی که می‌گوید، از مینو می‌خواهد
زودتر بلند شود تا بروند و آبروریزی بیشتری به بار
نیاورند.

- من عذر می‌خوام آوا خانوم. شرمندهم بابت این
رفتار مینو. واقعا نمی‌دونم باید چی بگم. بلند بشین
برسونمتون درمونگاه.

می‌دانم اگر حتی یک کلمه به زبان بیاورم دیگر قادر به
کنترل اشک‌هایم نخواهم بود. این اتفاق تیر خلاص
روز گندی بود که داشتم! با تکان سر، نشان می‌دهم که
متوجه حرف‌های ابراهیم هستم.

یکبار دیگر به سمت مینو برمی گردد و با دیدن او که همچنان پا روی پا انداخته و نظاره گر خرابی ای است که به بار آورده، اینبار ملاحظه را کنار گذاشته و آستین او را می کشد تا از جا بلندش کند، که اینبار صدای اعتراض مینو به بدترین شکلی که می شد بلند می شود. این روی مینو را برای دومین بار بود می دیدم؛ دفعه ی پیش همان زمانی بود که در دانشگاه، دهان باز کرده و چشم روی دوستی مان بسته بود.

#پارت_99

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- تو حرص چيو می زنی؟ يه چاييه ديگه. شوهرش هم که ايناهاش، سر و مر و گنده از اون سر سالن پریده بياد نجاتش بده. تو چرا حرص می خوری سعيد؟
- سعيد نه و ابراهيم! اين هزار بار! راه بيفت بریم تکليفت و مشخص می کنم امروز.
- تکليف من مشخصه. من با اين اسم غربتی تو کنار نمیام. يا عوضش می کنی يا من خودتو عوض می کنم.
- دست ابراهيم که بالا می رود و همانجا مشت می شود، همه "هين" می کشند. نسرین خانم با صدای بلند ابراهيم را صدا می زند و خودش را به دخترش می رساند. نگاه پر از نفرت مينو از روی ابراهيم رد شده

و از تک تکمان می گذرد. کمی بیشتر روی من مکت می کند و من هم آنقدر امروز خسته و عصبانی هستم که در مقابلش نرمش نشان ندهم و مقابله به مثل کنم؛ نفرت و حرص نگاه من بیشتر از مینو نباشد، کمتر هم نیست.

چگونه ساعتی پیش توانستم برایش خوشحالی کنم؟ او چطور می تواند در لحظه اینقدر منفور شود؟ من چطور توانسته بودم چندین سال دوستی با او را یدک بکشم؟

مینو باز هم در قالب همان مینوی بی منطق و خودخواه یک سال اخیر فرو رفته بود و صدای بلندشان دلیل بحث های درگوشی شان را که من فکر می کردم زمزمه ی عاشقانه است را مشخص کرده بود؛ او از

همسرش می خواست، بعد از سی سال نامش را از
ابراهیم به "سعید" تغییر دهد. از دید من سعید هم در
سطح ابراهیم بود و اصرار مینو به این تغییر نام را
نمی فهمیدم؛ مانند خیلی از کارهای دیگرش که از آن
سر در نمی آوردم!

سمیر کمرم را می گیرد و کمکم می کند که بلند شوم و
به سمت اتاق برویم اما قبل از این که قدمی بردارم
مینو کیفش را از روی مبل چنگ می زند و بدون اینکه
منتظر ابراهیم یا نسرین خانم بماند با قدم های تند از
خانه بیرون می رود. خوشحالم که این دقایق باقی مانده
دیگر مجبور به تحمل قیافه ی مینو نیستم. اما جمله ای
از حرف های هلن در سرم روشن و خاموش می شود:
"مینو شدیداً بهت حسادت می کنه آوا."

سمانه و دختر خاله هایش هم به سرعت پشت سرمان
وارد اتاق می شوند و کمک می کنند تا لباسم را عوض
کنم. پوست شکمم کاملاً سرخ شده و می سوزد. هر
سه در بهت رفتار زشت مینو مانده اند و مدام غر
می زنند. حتی دیگر نمی خواهم نام او را بشنوم. همین
که لباسم را عوض می کنم از اتاق بیرون می روم و به
سراغ بابا می روم.

- ببخشید. امروز اینقدر سرو صدا شد نشد،
استراحت کنید.

اشاره می کند جلوتر بروم. سرم را جلو می برم. دست
چپش را با بی حالی پشت سرم می گذارد و پیشانی ام را
می بوسد.

- حلال کن بابا جان. هم این همه زحمت کشیدی،
هم اینقدر اذیت شدی.

می دانم این شرمندگی اش، هم از رفتار مینو و هم
سعیده خانم است و با لبخند کم جانی از او و خاله ی
سمیر خداحافظی می کنم. نگاه نگران سعیده خانم را
می بینم، اما امروز آنقدر از خود او هم دلخورم که نتوانم
بزرگواری از خودم نشان بدهم و خداحافظی کنم.
هرچند باز هم تا دم در مشایعتمان می کند و همراه
قربان صدقه رفتن هایش، چندین بار به سمیر سفارش
می کند که قبل از خانه، مرا به درمانگاه ببرد.

با اینکه پوستم می سوزد و سوزن سوزن می شود، اما
می دانم نیازی به دکتر و درمانگاه ندارم و التهاب
پوستم با پماد سوختگی ای که در خانه دارم، برطرف

خواهد شد. اما التهاب دلم نیاز به مرهم قوی تری دارد؛
مثل خوابی سنگین که اتصالم را برای چند ساعت با
دنیا و اتفاقاتش قطع کند. دلم می خواهد باقی روز را
فقط و فقط بخوابم. نه صدایی بشنوم و نه کسی را
بینم؛ حتی سمیر را!

#پارت_100

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

آذین به زودی دوباره به اصفهان برمی گشت. امروز را
مرخصی گرفته بودم تا چند ساعت با هم خواهرانه
خلوت کنیم. روزهایی که برای تعطیلات به خانه
برمی گشت، زودتر از هر زمان دیگری می گذشت و هر
بار دلم بیشتر از دفعه ی پیش برای ته تغاری پر سرو
صدای خانه مان تنگ می شد.

بعد از ناهار روی مبل تک نفره نشسته و پاهایش را
بالای مبل جمع کرده بود. همزمان که مشغول حرف
زدن بودیم، به پیام های گوشی اش هم با لبخند جواب
می داد.

- کی هست حالا؟

- کی رو می گی؟

- همین شازده که جوابش و می دی خنده ت می گیره.

لبخند دندان نمایی می زند.

- دوستم. اسمش مهرداد. یه بار که حرف می زدیم
فهمیدیم بچه محلیم، از اون موقع مچ شدیم. میگه
نری یه وقت به ننه بابام آمار بدی اینجا با دافا
می چرخم.

احساس می کنم وقتی پیامک بازی بعد از آمدن به خانه
هم ادامه دارد، یعنی چیزی فراتر از یک دوستی ساده
میانشان است. بعنوان خواهر بزرگتر شاخک هایم فعال
می شوند.

- رابطتون چطوره؟

گوشی را روی میز وسط می گذارد. از جایش بلند می شود و روی مبل سه نفره ی کنارش دراز می کشد.

- آوایی... شوهر کردی حساس شدیا. چیزی بینمون نیست، نگران نباش! فقط یه همکلاسیه جالبه که دوست خوبی هم هست، همین! شوخی زیاد می کنه ولی خیلی باشخصیته. از اینا نیست که تا یه لبخند زدی دست و پاش و گم کنه.

آذین همیشه با من روراست بوده است؛ وقتی بگوید خبری نیست، باید باور کنم. خیالم راحت می شود. نه که نگران دوست پسر داشتن آذین بشوم، بیشتر نگران اینم که نکند آذین هم مثل من، فارغ از دختر یا پسر بودن دوستانش، دوست اشتباهی انتخاب کند.

- خلاصه که حواست باشه. زیاد با کسی صمیمی نشو. مینو هم اولاً به نظر من آدم خوبی می‌اومد، ولی خودت دیدی که، اشتباه می‌کردم.

با شنیدن اسم مینو، دوباره از حالت درازکش درمی‌آید و کوسن به بغل می‌نشیند.

- چی شد راستی؟ بعد ماجرای که تعریف کردی هیچی بهش نگفتی؟

- چی می‌گفتم؟ من کلاً ارتباطم و با مینو قطع کردم. انقدر از چشمم افتاده که راضی نیستم به هیچ دلیلی ببینمش.

@Vip Roman

چند دقیقه‌ای در سکوت به هم خیره می‌مانیم. مشخص است برای گفتن حرفی تردید دارد. اما بالاخره با خود یک‌دل شده و شروع می‌کند.

- آجی بین، نمی‌خوام فکرت و به هم بریزما...
ولی... بنظرم هلن راست می‌گه.

منظورش را می‌فهمم. هلن جدیداً اصرار داشت که کار مینو از حسادت در سطح خودش گذشته و حالا سعی در مقایسه‌ی شوهرانمان دارد.

- آره! خودمم همین‌طور فکر می‌کنم. یه چیزی بهت می‌گم بین خودمون بمونه. یه چیزی جدیداً افتاده تو سرم، حتی به هلن هم نگفتم...

نگاه آذین تیزتر می شود. کوسن را کنارش می اندازد و کمی به جلو خم می شود تا روی حرف هایم دقیق تر شود.

- راستش... اگه پارسال اون همه داغون شدنش و نمی دیدم... بعدش که تازه با ابراهیم نامزد کرده بود اون همه خوشحالی شو نمی دیدم، می گفتم چشمش دنبال سمیره... می دونم مسخره ست... ولی چطوری بگم... یه مدته یه حس بدی می گیرم ازش... خودم که هیچ، حتی دوست ندارم خونه ی بابای سمیر هم بیاد و بره.

آذین مات مانده است. او سابقا مینو را خیلی دوست داشت و حالا ناراحتی های پشت سر هم من از مینو، او را از چشم آذین هم انداخته بود.

- نه بابا! من پروفایل مینو رو دیدم. شوهرش خیلی از خودش سرتره. از نظر ظاهری هم چیزی از سمیر کم نداره. شاید تو خودش کمبود زیاد ببینه به تو حسودی کنه، ولی در مورد شوهرش بعید می‌دونم، بخواد به سمیر حسودی کنه.

- اتفاقا ابراهیم اخلاق و رفتارشم خیلی از مینو معقول‌تره. انقدر آدم متینیه! ولی خوب... مینو رو که می‌شناسی؛ ثبات شخصیت و عقلی نداره. هیچ‌وقت نمی‌دونه چی می‌خواد. نمی‌تونه تصمیم بگیره، صد بار نظرش عوض میشه.

- راست می‌گی! تا مطمئن نشی هم نمی‌تونی چیزی بگی، میشه تهمت. تو بازم فاصله‌تو بیشتر کن. بقول استادمون، آدم‌های سمی زندگیتون و دور بریزین تا جا برای آدم‌های سالم باز بشه.

با چشمانی که برق می زند به شکمم اشاره می کند.

- حالا ول کن این وزه خانومو. خاله شدم یا نه؟

- من خواهر بزرگه ام. تا من خاله نشم، تو خاله

نمی شی.

- تو شوهر داری، من از کجا بیارم؟ حضرت مریم

مگه؟

می گوید و با صدای بلند به حرفش می خندیم.

#پارت_100

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

جرعه‌ای از چایی داغش نوشیده و لیوان را روی میز می‌گذارد. بعد از برخورد تندی که پریروز با پروین داشت، خواهرش هنوز هم با او سرسنگین بود. خواهرش با اینکه می‌دانست مقصر است، اما اینبار عزمش را جزم کرده بود که کوتاه نیاید و به هر شگرد و شیوه‌ای که می‌تواند، برادرش را راهی خانه‌ی بخت کند و طوری به صرافت این کار افتاده بود که فراموش کرده بود، بخت با هر خانه‌ای یار نیست.

صدرا هم در جبهه‌ی مخالف ایستاده و قرار نبود این دفعه از موضعش عقب‌نشینی کند. با خودش عهد کرده بود یکبار برای همیشه این موضوع را برای پروین جا بیاندازد که به نام دلسوزی، حق تصمیم‌گیری برای او را ندارد؛ آن هم تصمیماتی که به ازدواج با دختری مانند زهره ختم شود. پروین تنها ظاهر او را دیده و پسندیده بود؛ هر چند همان ظاهر، حتی یک درصد هم صدرا را جذب نکرده بود.

در مقابل پروینی که هر چند لحظه یکبار نفس صدادار آه مانندی می‌کشد و پشت چشمی نازک می‌کند که دلخوری‌اش را نشان بدهد، او هم چیزی از اخم‌هایش کم نکرده است. امروز آمده تا هم با خواهرش آشتی

کند و دل او را به دست بیاورد، هم رودررو و بدون
تعارف سنگ‌هایش را با او وا بکند.

- همیشه باقلوا داشتی آبجی. این چایی تلخ بدون
قند و باقلوات یعنی زودتر چایی مو کوفت کنم و
برم دیگه؟!

پروین از جمله‌ای که خیلی جدی به زبان آورده بود،
بوضوح هول می‌شود و با ناباوری در صورت صدرا زل
می‌زند، تا ردی از شوخی در چشم‌هایش ببیند. باورش
نمی‌شود، این که فراموش کرده چیزی کنار چایی قرار
بدهد، از سوی صدرا به این بدی تعبیر شده باشد. با
تته پته سعی در رفع و رجوع قضیه دارد.

- چی می‌گی؟ من بمیرم اگه همچین حرفی بزنم...
فقط ... فقط پیشدستی و قندون و گذاشتن رو

کانتِر، لحظه آخر یادم رفت بردارم بیارمش... به
خدا منظورم این نبود که میگی...

این توضیح چیزی نیست که صدرا نداند یا باورش
نداشته باشد. در دل به سادگی خواهرش می خندد، اما
باید چهره‌ی طلبکارش را حفظ کند تا بتواند گاردی که
پروین در برابر او گرفته را درهم بشکند و به قلب نرم
و مهربانش برسد. سری به تایید تکان می دهد، اما با
تک ابرویی بالا رفته و کنایه‌ای که از لحنش می بارد.
- بله... حتما همینطوره. بالاخره فکرت درگیره دیگه...
- وا... الان می خوام بگی منظوری داشتم قند
نیاوردم؟ صدرا به خاک آقا...
- قسم نخور آبجی!

میان حرف خواهرش پریده بود تا جلوی قسم خوردن او سر چنین موضوع بیخودی را بگیرد. لحظه‌ای سکوت میانشان حکمفرما می‌شود و خود صدراست که با دیدن تغییر حالت پروین، این سکوت را می‌شکند.

- پروین جان، خواهر من! اومدم اینجا که یکبار برای همیشه با شما اتمام حجت کنم... شما کم برای من زحمت نکشیدی... بخوام منصفانه‌شو بگم، در حق من مادری کردی تا خواهری. خدایا مرزه مادرمون رو... وقتی زنده بود هم تو بودی که همه‌ی کارهای من و انجام می‌دادی. من که تا دنیا به آخر برسه اینا رو یادم نمیره.

بغض پابرهنه وسط صدای پروین می‌پرد و کاسه‌ی چشمان عسلی‌اش به ثانیه‌ای پر می‌شود.

- یادت رفته دیگه برادر من. اگه یادت نرفته چرا
 هی روی من و زمین می ندازی؟ با من لج می کنی؟
 مگه من که به قول خودت حق مادری به گردنت
 دارم، چی می خوام جز خوشبختی و سر و سامون
 گرفتن تو؟... یه نیگا بنداز... همه هم سن و سالات
 سر زندگی شون... همین سپیده ی من، هفت سال
 از تو کوچیکتره، ولی رفت خونه ی بخت. برادر من
 سی و سه سالت شده... می خوای وقتی سرم و
 گذاشتم زمین، خیالم ناآروم باشه و اون دنیا روم
 نشه تو چشمای مادرمون نگاه کنم؟

فاطمه اصغری (تو نشانم بده راه):

#پارت_102

#تو_نشانم_بده_راه

دستمالی از روی میز برمی دارد و به دست خواهرش می دهد که دوباره به صحرای کربلا زده بود. امروز باید صبور می بود و پروین را وادار به عقب نشینی می کرد، نه اینکه خودش با اشک ها و گله های او کم بیاورد. پروین دستمال را می گیرد و اشک دم مشکش را پاک می کند. وقتی نرم شدن صدرا را می بیند فکر می کند حربه اش جواب داده است؛ اما مرغ مرد روبرویش با تمام محبت و ارادتی که به خانواده اش دارد، باز هم یک پا دارد.

– آبجی مطمئنی شما دانشگاه نرفتی و جای من حقوق نخوندی؟ بهتر از من بلدی طرفت و آچمز کنی... آخه قریون شکلت... ازدواج من چه ربطی به مادرمون و

عمر شما داره؟ اولاً، دیگه نشنوم از این حرفا بزنی، که
اگه یکبار دیگه بگی سرم و بذارم زمین و این حرفا،
اونوقت میرم و دیگه پام و تو خونه ت نمی‌ذارم. دوما،
بقول خود شما من سی و سه سالمه؛ انقدر عظم
می‌رسه که خودم شریک زندگیم و انتخاب کنم...
سوما، شما معیارهای من و نمی‌دونی که اون دختر و
برای من لقمه می‌گیری؟ شما نمی‌دونی من چقدر روی
ظاهر و پوشش طرف حساسم؟

- خوب مانتوش کوتاه بود؟ میگی بلندترش و بیپوشه.
دیگه تو جمع شال بندازه سرش...

- نقل این حرفا نیست. اون دختر چیزی و نداشت که
اگه لای صدا تا چادر هم بیپیش باز پیدا نمی‌کنه؛ وقتی
می‌گم پوشش، منظورم فقط شال روی سرش نیست؛
منظورم نگاهشه، حیاشه. منظورم اینه که تنش نخاره

واسه جلب توجه. در ضمن، سن ازدواج بقیه رو به رخ من نکش ابجی. خودت همیشه نمی گی "تا قسمت چی باشه"؟ چرا به من که می رسی همه اعتقادات و زیر پا می ذاری؟

پروین کلافه از جا بلند می شود و لیوان صدرا را هم از روی میز برمی دارد. بیشتر هدفش این است که میدان را خالی کند تا صدرا دنباله ی حرف هایش را نگیرد. می ترسد بحث به جایی برسد که مجبور به قول دادن یا قسم خوردن بشود و این اصلا به نفعش نیست.

- خوبه خوبه. چند سال رفته دانشگاه، فکر می کنه منم متهمم؛ هرچی می گم می چرخونه می ذاره تو کاسه ی خودم. هی واسه من اولاً، دوما ردیف

می کنه؛ نجیب باشه، باحیا باشه... چاییت هم که
نخوردی یخ کرد.

از این موفقیت نسبی که نصیبش شده بود، نفس
آسوده‌اش را نامحسوس بیرون می‌دهد و لبهایش طرح
محوی از یک لبخند به خود می‌گیرند. به پستی مبل
تکیه می‌زند. می‌داند پروین لااقل به این زودی‌ها
دوباره به فکر ازدواج او نخواهد افتاد.

با دو لیوان چایی تازه‌دم و قندانی پر از شکر پنیر به
سالن برمی‌گردد. خودش هم دیگر تمایلی به ادامه‌ی
بحث ندارد. نمی‌خواهد اصرارش باعث شود یکبار
دیگر صدای صدرا برایش بلند شود. فعلاً مصلحت بر
سکوت است اما در ذهنش به گزینه‌های دیگری مانند

نوه خاله شان فکر می کند. بهتر می بیند شانش را در
موقعیت بهتر و در مورد گزینه ی مناسبتری امتحان کند؛
نوه ی خاله شان بیست و پنج ساله بود. سلیقه و
دست پختش زبان زد بود. به دانشگاه نرفته بود، اما
دوره ی خیاطی گذرانده بود و در شهر کوچکش برای
خودش اسم و رسمی بهم زده بود.

چایی را مقابل صدرا می گذارد و در جواب تشکرش
لبخندی تحویل می دهد.

- راستی آبجی، از داداش چه خبر؟ دفترش و چیکار
کرد؟

- هنوز هیچی.

اخمی از سر تعجب مهمان ابروهایش می شود.

- چرا؟ تا حالا که باید بیشتر کار و انجام می دادن.
مگه بیستم افتتاحیه نداره؟

#پارت_103

#تو_نشانم_بده_راه

- افتتاحیه ی دفترش که افتاد ماه بعد. خبر نداری
مگه؟

تعجبش بیشتر می شود و حالا کمی هم نگرانی به آن اضافه شده است. از برادر وقت شناس و کاربلدش بعید است تاریخی را اعلام کند و بعد آن را به تعویق بیاندازد؛ مگر اینکه اتفاق مهمی افتاده باشد.

- خبر ندارم. چی شده پروین؟ اتفاقی افتاده؟

پروین متوجه است که حجم بالای کارهای صدرا این مدت او را از کل خانواده دور کرده و از خیلی چیزها اطلاعی ندارد، و حالا این بی خبری ممکن است اوایی که جانش به جان شهریار بسته است را نگران کند. خودش کامل جواب صدرا را می هد تا جای هیچ سوالی برایش نماند.

- نه بابا... خوبن همه. یه چند روز که بنا بدقولی کرد
دیر اومد، بعدشم اون کسی که قرار بود دفتر و دکور
کنه افتاد بیمارستان.
- خوب مگه دکوراتور قحطه؟ یکی دیگه رو می آورد.
- ای بابا... شهریار و که می شناسی چقدر سخت گیره.
میگه حتما باید همین دختره باشه.
- کدوم دختره؟
- دختر چشم سبزه دیگه. یادت نیست؟ همون که
اتاق کار تو رو طراحی کرده بود. اسمشم قشنگ بود...
حالا اگه یادم اومد!
- دخترک طراح را ندیده بود. اما سلیقه و خلاقیت او را در
طراحی بی نظیر و آرامش بخشی که برای اتاق کارش
اجرا کرده بود همیشه تحسین می کرد. وصفش را از

زبان برادر و زن برادرش زیاد شنیده بو. بابت این
تغییر دکور، آن هم بعد از روزهای ناخوشایندی که
گذرانده بود، همیشه ممنون شهریار بود.

- دختره رو ندیدم اونموقع. تا من از کیش برگردم،
کارش تموم شده بود و رفته بود، ولی مشخصه کارش
خوبه.

- خوب نباشه که شهریار باهاش کار نمی کنه.

خیالش تا حد زیادی راحت می شود. اما اولین کارش
بعد از خروج از خانه ی پروین، تماس با شهریار
می شود تا این راحتی خیال را به کمال برساند. از
خوش و بش و صحبت های معمول که می گذرند، از
روند دکور دفتر و عقب افتادن افتتاحیه سوال می کند.

شهریار هم همان حرف‌های پروین را با جزئیات
بیشتری تکرار می‌کند.

- نمی‌دونم چی شده که افتاده بود بیمارستان. ولی
شرایطش طوری بود که تلفنش و برادرش جواب داد.

- خوب شما کارت و عقب نمی‌نداختی داداش!
می‌گفتی یه طراح دیگه بفرستن.

- نمی‌شه. این دختر کارش با بقیه فرق داره. نمی‌خواد
هی توضیح بدم چی می‌خوام. خودش انگار ذهن آدم و
می‌خونه. بعدشم جناب وکیل یه چیزی هست بهش
می‌گن اخلاقیات. من علاوه بر اینکه کار این دختر
خانوم و قبول دارم، باهاش دوست و رفیقم. فردا
حالش خوب بشه بخواد بیاد سرکار، بعد من بگم برو
یکی دیگه رو به جات آوردم، چه فکری می‌کنه؟

- این حرفا از شما بعیده داداش. بخاطر همچین چیزی از کار خودت می زنی؟
- کی گفته از کارم زدم؟ من که دارم فروشم و ارسال بارم و انجام می دم. فقط مشتریام برای اینکه بیان رودررو قرارداد بنویسن، باید یکم صبر کنن.
- چی بگم؟ شما خودت استادی. حالا کی مرخص می شه؟
- اتفاقا قبل تماس تو می خواستم بهش زنگ بزنم. هم حالش و بپرسم هم بینم کی میاد.
- با خیالی که دیگر کاملا راحت شده تماس را قطع می کند. شهریار همیشه دو دوتایش چهارتا بود. امکان نداشت بی گذار به آب بزند یا از کوچکترین کاری غافل شود و به خودش ضرر برساند.

خسته است و ترجیح می دهد به جای خانه، به دفتر
 کارش برود و دوباره شب را روی کاناپه ی اتاقش و با
 موسیقی متن آکواریوم صبح کند. هر کدام از دوستان و
 همکارانش که اتاق کارش را دیده بودند، از او
 مشخصات طراح چیدمان دفترش را می خواستند.
 خودش هم نمی دانست؛ همان زمان هم دوست داشت
 طراح خلاق اتاقش را ببیند اما قسمت نشده بود. حالا
 یک کنجکاوی دیگر به کنجکاوی هایش اضافه شده
 بود؛ دلش می خواست بداند چه بر سر این دختر آمده
 که کارش به بیمارستان و آی سی یو کشیده است.

#پارت_104

#تو نشانم بده راه

گذشته:

به سالگرد عقدمان نزدیک می شدیم و در تدارک جشنی مختصر بودم. می خواستم دو خانواده و تعدادی از دوستانمان را برای این جشن دعوت کنم. اما فضای محدود خانه اجازه نمی داد مهمانی را در خانه برگزار کنم. دو ماه پیش سمیر می خواست برای تولد من جشن مفصلی بگیرد و خانواده ها را به رستوران شیکی دعوت کند. اما سگته ی ناگهانی بابا یحیی و حاشیه های بعدش برنامه هایش را به هم ریخته بود. با اینکه جشنی برگزار نشد، اما هدیه ی گرانقدر سمیر سرجایش بود؛ در آن شرایط روحی آشفته هم یادش

نرفته بود، که من زمان خرید عروسی از گردنبندی با سنگ درشت سبز رنگ خوشم آمده بود و به لطف قراردادهایی که در این مدت امضا کرده و در صدی که گرفته بود، توانسته بود همان گردنبند را برای تولدم خریده و سورپرایزم کند. حالا من می خواستم هم با غافلگیر کردنش جبران کنم هم دو خانواده را کنار هم قرار بدهم. دوست داشتم روابط خانواده هایمان هم صمیمی و نزدیک باشد. البته بابایحیی آنقدر خونگرم بود که از همان روز خواستگاری، بساط دوستی با بابا را چیده بود.

انتخاب کادو زیاد سخت نبود. پیراهن و کراوات شیکی برایش خریده بودم؛ سمیر این روزها بیشتر از هر زمان دیگری به ظاهرش اهمیت می داد. می گفت وقتی با

سرمایه گذاران بزرگ سرو کار دارد، اول باید بتواند چشم ان ها را قانع کند تا تسخیر مغزهایشان را حتر باشد. من هم تلاش می کردم خللی به خوش پوشی اش وارد نشود. از وقتی خودم درگیر کار شده و برای اجرای پروژه به مکان های اعیانی می رفتم، بیشتر به این حرف سمیر ایمان می آوردم که عقل بیشتر مردم در چشمشان است.

موضوع کادو حل شده بود اما نمی دانستم مکان جشن را چه کنم. هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. نمی خواستم جشن را در خانه ی مامان یا سعیده خانم بگیرم. هر کدام را به خانه ی دیگری دعوت می کردم معذب می شدند. برای همین بعد از

کلی فکر کردن تصمیم گرفتم دو سه تخت در
سفره‌خانه‌ای نزدیک خانه‌ی خودمان رزرو کنم.

کیک را سفارش داده و برای دو روز جلوتر از تاریخ
عقدمان، به تعداد بیست نفر جا رزرو کرده بودم. روز
جشن آرایش مرتبی کرده و با هلن به سفره‌خانه
رفتیم. قرار بود همه سر ساعت هشت حاضر باشند و
سپهر سمیر را به بهانه‌ی خلوت برادرانه به سفره‌خانه
بیاورد.

خیلی وقت بود که حقوقم در شرکت بالا رفته بود و با
پروژه‌هایی که آقای امیری به من می‌سپرد، درآمد قابل
توجهی به دست آورده بودم. از طرفی شرکت سمیر
هم روز به روز پیشرفت می‌کرد و توانسته بود در این

مدت چند قرارداد بزرگ و سودآور را امضا کند. شرایط مالی مان نسبت به چندماه پیش کلی تغییر کرده بود و باخیال راحتتری می توانستیم خرج کنیم. هرچند که تمامی هزینه های امشب را از جیب خودم پرداخت کرده بودم، اما به محض آمدن مهمانها، اخم و تخم و کنایه های سعیده خانم شروع شده بود. می گفت باید مراسم را در خانه ی آنها برگزار می کردم و اول زندگی اینهمه خرج روی دست سمیر نمی گذاشتم.

تمام حس و حال خوبم با این حرفش پریده بود. با اشاره ی چشم و ابروی مامان سکوت کرده و چیزی نگفته بودم. بعد از یکسال دیگر می دانستم سعیده خانم قصد بدی ندارد اما تمایزش به سلطه طلبی

دلیل این رفتارهایش بود. از پچ پچهای سمانه با مادرش متوجه بودم که در حال شماتت کردن مادرش است. سمانه را به همراه هادی دعوت کرده بودم و این اولین دعوت رسمی از جانب خانواده ی سمانه، پس از عقد مجددشان بود. هرچه که بود و به هر دلیلی، سمانه دوباره هادی را پذیرفته بود و ما حق نداشتیم در مقابلشان قدا علم کنیم. مخصوصا من که یکبار پیه دخالت را به تنم مالیده بودم. خانواده ی سمیر دلشان با هادی صاف نبود و حق هم داشتند، اما بالاخره یک جایی باید یخ میان هادی و خانواده آب میشد، وگرنه کسانی که این میان آسیب میدیدند سمانه و پریا بودند.

به بهانه ی تجدید آرایشم به سرویس بهداشتی میروم
تا برای آرام شدن زمان بخرم. نمی خواستم شبمان
خراب شود و وقتی سمیر من را میبیند، اثری از خشم و
ناراحتی در چهره ام باشد. امشب شب ما بود و باید به
نحو احسن برگزار می شد. نباید اجازه می دادم چیزی
روی زیبایی امشب سایه بیاندازد.

#پارت_105

#تو_نشانم_بده_راه

سمیر که از پله‌های سفره‌خانه پایین آمد، با دیدن بقیه خیلی سریع فهمید موضوع چیست. با هر قدمی که جلو می‌آمد، لبخندش وسیع‌تر و گرم‌تر می‌شد. تا نزدیک تخت‌هایی که همه نشسته بودند آمد و روبرویم ایستاد. بدون اینکه حرفی بزند یا حتی به مهمانانمان سلام کند، بی تفاوت به حضور بقیه من را به آغوش کشید. دستانم را روی پهلوهایش گذاشتم.

صدای دست زدن‌ها بلند شد و میان این صداها سمیر با خیال راحتتری کنارگوشتم زمزمه کرد:

- عاشقتم آوا! اگه تو همه‌ی زندگیم خدا یه شانس بزرگ به من داده باشه، اون تویی.

دلم می‌خواست بیشتر در آغوشش بمانم و پذیرای جملات عاشقانه‌اش باشم. اما جلوی بقیه رویم نمی‌شد

بیشتر از این به سمیر بچسبم. خودم را عقب کشیدم
اما لبخندی که حرکت و حرف سمیر روی لبم کاشته
بود، انقدر واقعی بود که هیچ حرف دیگری قادر به پاک
کردنش نبود.

سمیر بدون اینکه کمر من را رها کند به تک تک
مهمان‌ها خوش آمد گفت؛ حتی با هادی دست داد. نگاه
تشکرآمیز سمانه زیبا بود، اما نه به اندازه‌ی واکنش
پریا. بعد از آشتی پدر و دایی‌اش، از گردن سمیر
آویزان شد و تا پایان مراسم با هر آهنگی که پخش
می‌شد رقصید و خوشحالی کرد؛ طوری که بعد از شام
از خستگی خوابش برده بود. لذت دیدن خوشحالی
سمانه و پریا، از برگزاری جشن هم برایم مهم‌تر و
زیباتر بود.

در پایان شب، همه از همان جا خداحافظی کرده و رفتند. من ماندم و سمیر. هدیه‌اش را پیش بقیه نداده بودم. در خانواده‌ی ما عادت به دادن هدیه‌های گرانقیمت نبود. گاهی روز مادر را با یک روسری خوشرنگ می‌گذرانیدیم، یا روز تولد بابا، به یک پیژامه بسنده می‌کردیم. اما هیچ مراسمی نبود که فراموش کنیم و جشن نگیریم. حالا اما نگران بودم که پیراهن و کراواتم، در مقابل هدیه‌هایی که سمیر به من می‌داد زیادی بی‌ارزش جلوه کنند؛ هرچند که خودش کم کم داشت تغییر می‌کرد و به نیت بیشتر از ظاهر اهمیت می‌داد. اما شک ندارم سعیده خانم به هر طریقی که هست کادوی تولدم را یادآوری می‌کرد.

سمیر دستش را دور شانهام انداخت و من هم کمرش را گرفتم. با هم از پله‌ها بالا رفتیم و تا ماشین هم همان حالتان را حفظ کردیم. چقدر روزهایی را که سمیر اینقدر مرا عزیز می‌کرد دوست داشتم. جملات عاشقانه‌اش را طوری با صداقت به زبان می‌آورد که احساس می‌کردم جای خون، عشق به تنم پمپاژ می‌شود.

به خانه که رسیدیم، عشق‌بازی را از همان راهرو شروع کردیم. هردو بدون این که کلامی به زبان بیاوریم، قرار گذاشته بودیم امشب به هیچ چیز و هیچ کس دیگری به جز خودمان فکر نکنیم. میان بوسه‌هایمان بود که سمیر ناگهان موبایلش را بیرون کشید و در حالیکه مرا در آغوش داشت، عکسی دونفره از خودمان گرفت؛

عکسی که شک ندارم برق چشمان و لبخندهای
وسیعیان را ثبت کرده بود.

عکس را در گالری اش چک کرد اما نشان من نداد.

- زیادی معرکه شده آوا. چاپ این عکس هم، کادوی

من باشه به تو. قابش می کنم میذارمش جلوی

چشممون، تا هر وقت نگاهش کردیم حال خوب

امشب یادمون بیاد... تا هر وقت نگاهش کردم، یادم

بیاد خدا قشنگ ترین و خانوم ترین زنی که ساخته

رو داده به من... می خوام هر بار دیدمش، دوباره و

دوباره عاشقت بشم.

کدام زنی بود که این جملات را از زبان مرد زندگی اش

بشنود و دلش برای بار هزارم نلرزد. سمیر خوب بلد

بود عشقش را به من تلقین کند. چه کسی گفته بود

زمستان سرد است و احساس ندارد؟ دو سال است،
زمستان‌های من، با سمیر بهتر از هر روز و فصل
دیگرم می‌گذرد.

دستم را روی تهریشش می‌کشم و کوتاه لبانش را
می‌بوسم. امشب به اندازه‌ی تمام این چندماه بعد از
عروسی لبخند زده بودیم و چقدر لبخند به صورت
سمیر می‌آمد. سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

- دوستت دارم سمیر. وقتی این قدر خوبی... اینقدر
خودتی... اینقدر دوستم داری... دیگه چی می‌خوام
از زندگی؟ اگه هلن الان اینجا بود، می‌گفت بهت
تافت بزنم، همین جوری بمونی.

مردانه که می خندد و ردیف دندان های سفیدش را
نمایش می دهد دلم برایش می رود؛ اصلا من از اول هم
عاشق لب ها و خنده های سمیر شده بودم.

#پارت_106

#تو_نشانم_بده_راه

سمیر جواب تماس هایش را نمی داد و نمی توانست
هیچ خبری از او بگیرد. بعد از چند روز تا جلوی در
بیمارستان آمده بود، اما جرئت نکرده بود پا به داخل آن
بگذارد؛ می ترسید آوا به همه گفته باشد آن شب روی

آن تخت چه دیده است و حالا خانوادگی آوا بخوانند از روی عصبانیت آسیبی به او برسانند؛ این خبر هنوز داغ و تازه بود و ممکن بود همه رفتاری هیجانی از خودشان نشان بدهند؛ مخصوصاً خاله عطیه. او ممکن است رفتار تندتری داشته باشد. همین افکار نمی گذاشت پا به داخل بیمارستان بگذارد اما خبر نداشت دیروز در این بیمارستان چه محشری به پا شده بود!

ته دلش دوست داشت همه از این اتفاق باخبر شوند تا دیگر راهی برای بازگشت آوا به سمیر باقی نماند. تا خانوادگی سمیر هم برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر او را به پسرشان بند بزنند. اما باید سمیر هم در این راه همراهی اش می کرد. باید خبری از او می گرفت.

نمی توانست همین طور با یک تلفن چند دقیقه ای
نتیجه ی سه سال زحمتش را به هدر بدهد.

چند بار تا در بیمارستان جلو می رود و دوباره به عقب
برمی گردد. باید سمیر را ببیند؛ همین الان که همه چیز
داغ است. بعدا به دردش نمی خورد. نباید بگذارد سمیر
سرد شود. این همه خفت را به جان نخریده بود که
حالا و در این لحظه که تا پیروزی قدمی بیشتر فاصله
ندارد، عقب بنشیند. او بخاطر سمیر از همه چیزش
گذشته بود؛ از شرف و حیثیتش؛ از شوهر و زندگی اش؛
از دوست و همرازش؛ حتی از خودش.

سمیر بی معرفت بود، اما خودش که نبود. تنها
بی معرفتی ای که کرده بود در حق آوا بود؛ شاید هم

کمی به ابراهیم ظلم شده بود. اما ظلم اصلی به خودش شده بود؛ سمیر به او ظلم کرده بود؛ هیچ وقت او را ندیده بود. وقتی که آوایی در کار نبود، به هزار طریق به سمیر نخ داده و پاسخی نگرفته بود. وقتی سعیده خانم آدرس آوا را از مادرش گرفته بود، خودش را خوار و خفیف کرده و پا پیش گذاشته بود؛ به سمیر گفته بود. برایش جان می دهد و سمیر پا روی دلش گذاشته بود. وقتی که موهای خرمایی اش را مثل آوا به رنگ سیاه درآورده بود و لنز سبز در چشمانش گذاشته بود هم به چشم سمیر نیامده بود. حتی وقتی که ابراهیم از مقایسه های او به ستوه آمده و طلاقش داده بود هم سمیر او را ندیده بود. این مرد چقدر به او بدهکار بود!

از او بدتر آوا بود؛ همیشه یک قدم جلوتر از او راه رفته
و او را در سایه‌ی خود رها کرده بود. خوب بلد بود
چگونه خودش را در چشم همه جا بدهد؛ چه در جمع
دوستانشان، چه میان اساتید همیشه این آوا بود که
می‌درخشید. حتی سمیر را هم از او دزدیده بود؛ آن هم
بدون هیچ زحمتی. مگر چه از مینو بیشتر داشت؟ فقط
چشمانش سبز بود، همین! چه داشت و چه کرده بود
که سمیر برایش جان می‌داد؟

اما حالا چیزی بود که دلش را خنک کند. بالاخره
دستانی که آوا را پرستش می‌کردند به عبادت اندام او
پرداخته بودند. فکر می‌کرد دیگر با آوا مساوی شده
است؛ همه چیز آوا را از او گرفته است. نمی‌دانست آوا
عزت نفسی دارد که او را ققنوس‌وار از خاکسترهایش

زنده خواهد کرد، و این همان چیزی ست که خودش از
ان محروم است.

به آوا که فکر می کند، لبانش از نفرت می لرزند و
کاسه‌ی چشمانش پر می شوند. این آوا بود که به او
ظلم کرده بود. مهره‌ی مار داشت و همه را جذب
می کرد. چه می شد اگر همان موقع به امیرحسین
می چسبید و دست از سمیر او می کشید؟ چرا بین این
همه آدم، چشمش سمیر را گرفته بود؟ حقش بود
زودتر از این‌ها این‌طور داغ شود. اگر زودتر از شر
ابراهیم خلاص شده بود، این قدر طولش نمی داد؛ زودتر
از این‌ها حق آوا را کف دستش می گذاشت.

فقط کاش سمیر دیگر حماقت نکند. این بار عقل داشته باشد و ببیند که انتخاب درست کدام است. اصلاً انتخاب دیگری ندارد! اگر به زبان خوش با او راه نیاید، خودش این راه را تا آخر خواهد رفت؛ همان طور که تا به اینجا هم تنهایی پیش آمده بود. بدون اینکه یک روز از هدفش دست بکشد یا خسته شود.

اگر سمیر فکر می کرد همه چیز به پایان رسیده سخت در اشتباه بود. خودش وارد میدان می شد و سراغ گزینه هایی قوی تر از سمیر می رفت. سعیده خانم عمری از این ترسیده بود که کسی از مشکلاتشان خبردار شود و حرف زندگی شان نقل مجالس گردد؛ این بار هم حتماً جلوی حرف ها را می گرفت. اما نه! او مینو را دوست نداشت، در عوض استاد پنهان کردن

اشتباهات بچه‌هایش بود. امکان نداشت کمکش کند!
باید این بار قوی‌ترین مهره را در صفحه‌ی شطرنجش
تکان بدهد؛ آقا یحیی... که عمری آبرویش را در راس
امور قرار داده بود، بهترین گزینه بود؛ یک تیر و دو
نشان بود؛ هم به خاطر آبرویش هم که شده این
داستان را به نفع او جمع می‌کرد، هم بابت علاقه‌ای که
به آوای نفرت‌انگیز داشت، مجازات می‌شد.

#پارت_107

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

روی صورت پیرمرد خبری از لبخند همیشگی اش نبود. از دو سال پیش، به او که می رسید سگرمه هایش در هم فرو می رفت. در دل یک "به جهنم!" نثار پیرمرد می کند و چهره ی مظلومی به خود می گیرد. امروز و با این خبر تازه از تنور درآمده، اول آقا یحیی را داغ می کرد. همین که پشت تلفن او را به باد شماتت نگرفته بود، یعنی هنوز از چیزی خبر ندارد؛ یعنی هنوز سعیده خانم اصل مطلب را از او پنهان کرده است. اصلاً شاید خود سعیده خانم هم بی خبر است؛ امروز خودش ضامن این بمب را خواهد کشید.

- حرفت رو بگو دختر جون. سعیده خانم منتظره باید برم زودتر. کارت چی بود که خواستی این قدر فوری من و بینی؟

نگاهش دنبال اثری از نرمش در صورت آقا یحیی
می‌گردد، اما جز کنجکاو۱ چیز۱ در چشمان پیرمرد
نیست که نیست.

– یه اتفاقی افتاده که نمی‌دونم شما هم خبر دارین یا
نه. باید کمک کنین عمو یحیی.

– چی شده دخترم؟

این "دخترم" گفتن‌های از روی عادت کجا و "بابا
جان"‌هایی که نثار آوا می‌کند کجا؟ از حرص و حسادت
لبهایش می‌لرزند و چشمانش پر از اشک می‌شود. اما
آقا یحیی که خبر از سر درون او ندارد، تنها برق اشک
را در نگاهش می‌بیند و نگرانی مهمان نگاهش می‌شود.

تکیه‌اش را روی عصایش سنگین تر می‌کند و کمی به
جلو خم می‌شود.

- چی شده مینو جان؟ بگو دخترم. اگه زنگ زدی من
پیام حتما کار مهمیه. بگو، شاید تونستم کمکت
کنم دخترم!

نگرانی الانش نوشداروی بعد از مرگ سهراب است.
اشک از کنار چشمش راه می‌گیرد و از روی گونه‌ی
برجسته و سفیدش به سمت پایین سر می‌خورد.
صدایش از بغض می‌لرزد. تا اینجای راه را آمده و دیگر
حق برگشت به عقب را ندارد. دست به مهره
بازی ست؛

چند هفته پیش با التماس از سمیر خواسته بود
صیغه‌اش کند؛ با این بهانه که همسایه‌ای مزاحم،
شوهرش را ببیند و دیگر ایجاد مزاحمت نکند. خودش
می‌دانست چنین همسایه‌ای در کار نیست، اما سمیر که
نمی‌دانست. از طرفی در این چندماه اخیر تنها سر و
صورت زخمی و کبودش را دیده و گریه‌هایش را باور
کرده بود. فکر می‌کرد ابراهیم آنقدر به او آسیب رسانده
که مینو جانش را برداشته و از زندگی ابراهیم بیرون
زده است. فکر می‌کرد در زندگی با ابراهیم، جان
دخترک در خطر است. آنقدر در این مدت خوب نقش
بازی کرده بود که به محض تمام شدن عده‌اش، بتواند
نامش را کنار نام سمیر بگذارد. به لطف سمیر و آوا، چه
مار خوش خط و خالی شده بود!

قطره اشک دیگری از چشمش فرو می افتد و پیشانی
آقا یحیی، از نگرانی بیشتر چین می خورد. دستمالی از
جیب کت قهوه‌ای رنگش بیرون می کشد و به دست
مینو می دهد.

- زنگ زدی پیام اینجا که گریه کنی؟ خوب یک کلام
بگو دردت چیه دخترم.

اشک‌هایش راه گرفته بودند و این فامیل نسبتاً دور را
حسابی نگران کرده بودند. حالا وقتش رسیده بود تیر
خلاص را شلیک کند. دستمال را در دستش مچاله
می کند و با من و من به حرف می افتد.

- من و سمیر... راستش... با هم ازدواج کردیم عمو.
واسه همینه... همینه که آوا می خواد طلاق بگیره.

آقا یحیی طوری شو که می شود که زبانش بند می آید.
 پس دیروز سرو صورت سمیر در اثر زورگیری کبود
 نشده بود. پس آوا رابطه‌ی این دو را فهمیده و کارش
 به بیمارستان کشیده است! دقایقی طول می کشد تا به
 خودش بیاید و کلمات را پیدا کند.

- گفتی تو و سمیر چه غلطی کردین؟

نمی داند خودش را چطور به خانه رسانده بود. طوری
 بهم ریخته بود که دیگر تمرکز رانندگی نداشت.
 ماشین را همانجا رها کرده و تاکسی دربستی به مقصد
 خانه گرفته بود. حرف‌های مینو حکم کاسه‌ی پر از آب
 جوشی را داشت که بر سر و قلبش خالی کرده باشند.
 با وقاحت تمام، به دروغ از رابطه‌ای که چندین ماه
 است با سمیر دارد برایش گفته بود و حالا پیرمرد که

توانایی هضمش را نداشت، با قلبی که فشرده می شد
به خانه می رفت تا حقیقت را از زبان پسرش بشنود.
البته نشانه ها آنقدر زیاد بودند که نیازی به اعتراف
سمیر نباشد. تکه های پازلی که این چندروز در ذهنش
بوجود آمده بود، کنار هم چیده شده بودند. پسرش گند
زده بود.

سعیده خانم در را باز می کند و از همان دم در با دیدن
رنگ و روی کبود همسرش محکم در صورتش می زند.
- خاک بر سرم. آقا یحیی چی شده؟

#پارت_108

#تو_نشانم_بده_راه

آقا یحیی را از همان دیشب که به بیمارستان آوردند بستری شده بود. فشار خونس به قدری بالا رفته بود که به قلبش فشار می آمد و رنگش به کبودی می زد. آنقدر حالش بد بود که تمام توانش برای شماتت سمیر تنها به یک سیلی ختم شده بود. حتی منتظر اورژانس نشده بودند. خود پسرها، پدرشان را سوار ماشین کرده و به نزدیک ترین بیمارستان رسانده بودند. در تمام طول راه سپهر، سمیر را مقصر این حال و روز پدرشان خوانده بود و سعیده خانم هم با گریه اصرار داشت، سمیر نام کسی که این آتش را به خرمنشان انداخته بگوید تا خودش سروقت او برود و پای آن بی شرف را از زندگی شریفشان ببرد.

دم ظهر بود و هر که از انتقال آقا یحیی به بیمارستان
 باخبر می شد، برای ملاقات می آمد. سمیر هنوز خستگی
 چهارروز ماندن در بیمارستان و کتک هایی که از آراد
 خورده بود از تنش در نیامده بود. تامپون بینی اش را
 دیروز درآورده بود، اما کبودی روی بینی و لکه ی خون
 درون چشمش بشدت در ذوق می زد و حالا مانده بود
 جواب سوالات اقوام در مورد احوال پدرش را بدهد، یا
 سوالاتشان در مورد کبودی صورت خودش، یا دلیل
 نبودن آوا در بیمارستان و بالای سر پدرشوهرش را.
 جوابی نداشت بدهد. چه باید می گفت؟ می گفت پدری
 که عمری شرافتمندانه زندگی کرده، از غصه ی
 بی آبرویی ای که پسر ارشدش به بار آورده به این حال
 افتاده است؟ یا بگوید عروس مردی که دیشب تا پای

مرگ رفته و برگشته، شوهرش را با زنی دیگر دیده و
ترکش کرده است؟

از دیشب صد بار راهروی بیمارستان را بالا و پایین
کرده بود. طوری خراب کرده بود که حتی رویش
نمی‌شد کنار خانواده‌اش بایستد و با آن‌ها هم کلام
شود. می‌دانست همان قدر که پدرش آوا را دوست
دارد، او هم عاشق آقا یحیی‌ست. صدبار گوشی را بالا
آورد تا شمارهی آوا را بگیرد و به او بگوید چقدر در این
لحظه به بودنش نیاز دارد، اما نتوانسته بود. دفعه‌ی
پیش که کار پدرش به بیمارستان کشیده بود،
دل‌داری‌های آوا بود که نگذاشته بود امیدش را از دست
بدهد. مانند هر زمان دیگری که با حرف‌هایش به او
قدرت و قوت قلب می‌داد. مثل همه‌ی وقت‌هایی که

نمی گذاشت سمیر لحظه‌ای احساس تنهایی کند.
چطور توانسته بود برای تب داغی که در عرض چند دقیقه به عرق نشسته بود، آوایش را با خاک یکسان کند؟ مگر خودش نمی دانست که مینو در حال دان پاشیدن است؟ از فکر اینکه حال پدرش باعث شود آوا با او کلامی حرف بزند، امید مانند شعله‌ی کبریتی در دلش روشن می شد، اما با یادآوری بلایی که سر آوا آورده بود، همان کورسوی امید هم در نطفه خاموش می شد.

مدام در رفت و آمد بود تا سر صحبت با کسی باز نشود. خودش را مقصر احوال پدرش می دید و همین بر شرمندگی اش می افزود. هر ثانیه که می گذشت، حجم ناراحتی و پشیمانی اش بصورت تصاعدی بیشتر

می شد. دوست نداشت کسی را ببیند؛ رویش نمی شد.
در این ده روز، این دومین بار بود که استرس از دست
دادن عزیزی را تا حد اعلا تجربه می کرد. هر قدمی که
برمی داشت یکبار مینو و صدبار خودش را لعنت
می کرد. راضی کردن و طلب بخشش از آوا کم بود،
حالا پدرش هم به آن اضافه شده بود. با مادرش
می شد کنار بیاید؛ چند روزی با او سرسنگین می شد و
نهایتاً دلیلی پیدا می کرد تا سمیر را ببخشد و کارش را
توجیه کند. اما پدرش اینطور نبود؛ با همه ی نرمشی که
در برابر فرزندانش داشت قهرش قهر بود. شک
نداشت از این لحظه به بعد هیچ چیزی برایش مثل
سابق نخواهد شد.

@Vip Roman

آخرین سری ملاقاتی‌ها را راهی کرده بودند و نگهبان از خودشان هم خواسته بود که اتاق را ترک کنند. قرار بود سپهر به عنوان همراه در بیمارستان بماند. اما سمیر هم روی رفتن به خانه را نداشت. آقا یحیی، خط قرمز مادرشان بود. اگر قرار بود مادرش هم بابت پدرش او را شماتت کند و مقصر بخواند، طاقت نمی‌آورد. ترجیح می‌دهد تا مرخص شدن پدرش در همان حیاط بیمارستان بماند. هنوز نمی‌دانست پدرش از کجا خبردار شده است. فرصت نشده بود که اطلاعات بیشتری بدهد.

روی نیمکت داخل حیاط نشسته بود که سپهر به سراغش آمد. دو لیوان چایی در دست داشت. بی‌سر و صدا کنار سمیر نشست و لیوان‌های یکبار مصرف

بدرنگ را وسطشان قرار داد. دستانش را در هم گره زد و وسط زانوهایش قرار داد. چند روز بود با سمیر حرف نمی زد. بتی که از برادر بزرگترش در ذهن داشت شکسته بود.

- مگه دوشش نداشتی؟

می دانست چه کسی را می گوید. منظور برادرش، آوا بود. همه ی خانواده فکر می کردند سمیر عاشق آواست و اگر در زمان اختلافات میان عروس و مادرشوهر سکوت پیشه می کند، تنها به دلیل خاتمه دادن به جنجال برپا شده است.

- داشتم. خیلی زیاد. هنوزم دوشش دارم.

#پارت_109

#تو_نشانم_بده_راه

اخم‌های سپهر درهم می‌شود. دست‌هایش را از میان
زانوانش بیرون می‌کشد. کمی به طرف سپهر می‌چرخد
و دست چپش را روی تکیه گاه نیمکت فلزی می‌گذارد
تا تسلط بیشتری روی صورت خجالت‌زده‌ی برادرش
داشته باشد.

- دوشش داشتی و با یکی دیگه ریختی رو هم؟
دوست داشتن و لجن نکش داداش من. این چه مدل

دوست داشتتیه؟ بگو ما هم بفهمیم. این چه دوست داشتتیه که هم زنت تا مرگ رفت و برگشت هم بابات؟
- قرار نبود این طوری بشه. به خدا قرار نبود.

- یعنی چی قرار نبود؟ قرار نبود خیانت کنی یا قرار نبود کسی بفهمه؟ یه جوری حرف بزن منم بفهمم. چند روزه می دونی چیا تو مغز بی صاحب من اومده و رفته؟ طرف کی بود سمیر؟ چند وقته با هم رابطه دارین؟

سمیر شتاب زده میان حرف سپهر می پرد و در چشمانش زل می زند تا حقیقت کلامش را به او بقبولاند.

- چند وقت نبود. به خدا اولین بار بود. اونم من نمی خواستم. با آوا دعوام شده بود، عصبانی بودم. اینم

که هی زنگ زد شروع کرد از احساسش گفتم، دیگه
نفهمیدم دارم چه گهی می خورم.

- کی؟

مردمک چشمانش به دودو زدن می افتند. پس سمانه
به او نگفته بود که طرف حساب سمیر چه کسی بوده
است. نگاهش را از نگاه کاوشگر سپهر می دزدد و
سرش را پایین می اندازد. انگار اگر در چشمان او نگاه
نکند، اعتراف کردن راحت تر است.

- من خر می دونستم دوستم داره. قبل طلاقش هی
وقت و بی وقت می اومد خونه ی مامان که من
اتفاقی پیام و بینمش. می دونست چه روزایی میام
اونجا. دو سه باری دیده بودم سر و ریختش
کبوده. می گفت شوهرش بد دله و کتکش می زنه.

دهان سپهر از بهت باز می ماند و سرش را به علامت
ناباوری به طرفین تکان می دهد. حدس اینکه سمیر از
چه کسی حرف می زند ادا کار سختی نیست.

- مینو؟! مگه ممکنه؟ آخه... وای سمیر... مگه خود
مینو، آوا رو به تو معرفی نکرده بود؟ چطوری ممکنه؟
- آوا رو اون معرفی نکرده بود؛ اولین بار تو عروسی
نگار دیدمش. یادته که! بعد خواستگاری از آوا، تازه
زمزمه های عاشقانه ی مینو شروع شد.

سپهر پوزخند صدا داری می زند.

- از اون موقع تا حالا؟ تو هم ساکت موندی و به
هیشکی هیچی نگفتی!

- چی می گفتم؟ فکر می کردم یه دختر با احساسات
زودگذره. بینه من کس دیگه رو انتخاب کردم دست
برمی داره. بعد از یه مدت هم دیدم آوا میونهش با مینو
بههم خورده، گفتم بهتر. دیگه نمی بینمش. خود آوا هم
روش حساس شده بود. نمی خواستم الکی...
الکی؟! هه...

سپهر به پشت تکیه می زند. موهایش را با دو دست
محکم به عقب می کشد و نگاهش را رو به آسمان
می دوزد.

- خوب؟ ادامهش؟

وقتی اعتراف کردن پیش سپهر این قدر سخت است،
حرف زدن پیش آوا یقیناً خود خود شکنجه خواهد بود.

شکنجه‌ای که با کمال میل می‌پذیرد؛ به شرطی که آوا حاضر شود پای حرف‌هایش بنشیند. شاید اگر از وسوسه‌های مینو بگوید، آوا او را ببخشد. هر پوزخندی که سپهر می‌زند، کل جسارتش را یکجا درهم می‌شکند. اگر برادرش حرفش را قبول نکن، زنش ابد قبول نخواهد کرد. اما فعلاً دستاویزی جز اعتراف ندارد. باید بگوید و لااقل عذاب پنهان کاری را از روی دوشش بر زمین بگذارد.

- باورم شده بود که شوهرش داره اذیتش می‌کنه. دلم براش سوخته بود. اولاً مدام پیام‌هاش و پاک می‌کردم، تماساش و ریجکت می‌کردم ولی دست بردار نبود. اصرار داشت که فقط یکی و لازم داره تا باهاش حرف بزنه و مشورت بخواد. قسم می‌خورد دیگه به من فکر نمی‌کنه و در حد یه فامیل می‌خواد کمکش کنم. من

همه تلاشم و می کردم ازش دور بمونم... تا دو ماه
پیش... یکی از همسایه هاش به خیال این که
مطلقه ست و آزاده، مزاحمش می شد... حتی یکی دو بار
سعی کرده بوده نصفه شبی بیاد تو خونه ش. مینو هم
زنگ زد به من... با آوا حرفم شده بود... سر بچه
دعوامون شده بود... شب اومده بودم خونه ی بابا.
می خواستم آوا از تنهایی بترسه، کوتاه بیاد...
- زن خودت و گذاشتی تو خونه که بترسه، اونوقت
واسه عفریته های مردم فردین شدی؟ سمیر واقعا
خنگی یا خودتو زدی به خریت؟ کدوم همسایه ای
جرئت می کنه نصفه شبی بره خونه ی یه زن تنها؟
اومده بود؟ خوب زنگ میزد به پلیس! می رفت یه جایی
نزدیک خونه ی باباش خونه می گرفت. آقای حجتی که
خوب بلد بود مهریه ی دخترش و تا قرون آخرش از

ابراهیم بگیره، بلد نبود مزاحم دخترش و دک کنه؟ زنگ
می زد به باباش.

#پارت_110

#تو_نشانم_بده_راه

- می گفت اگه به باباش بگه دیگه نمی ذاره تنها
زندگی کنه. اونوقت به گوش ابراهیم می رسید که
تنهایی دووم نیاورده.

لیوان چایی سرد شده اش را برمی دارد و در سطل
روبرو می اندازد. می خواهد با این بلند شدن و نشستن

دوباره برای آرام شدن زمان بخرد، تا کار ناتمام اراد را خودش تمام نکند.

- وای... وای... وای... سمیر واقعا فکر می کنی کی
همچین چیزی که میگی و باور می کنه؟ یعنی واقعا
اینقدر احمق بودی؟ نه برادر من... خودت یه گرمی
به تنبونت بوده که دلت خواسته دروغای مینو رو
باور کنی؛ وگرنه بچه با این حرفا گول نمی خوره که
تو خوردی.

دیگر تحمل شنیدن یک کلمه بیشتر را ندارد. از
حرفهای سمیر حالت تهوع گرفته بود. می خواهد به
داخل بیمارستان برگردد که سمیر از پشت سر
صدایش می زند.

- اگه همسایه اینقدر مزاحمش نمی شد که اصرار
نمی کرد صیغه کنیم و در و همسایه من و بینن تا
مزاحمش نشن. من گفتم یه صیغه ست فقط. دو
سه بار میرم دم در خونه ش یه خودی نشون میدم
و تمام. فقط می خواستم کمکش کنم!

با عصبانیت به سمت سمیر برمی گردد و جملاتش را با
شمرده شمرده و حرص آلود در صورت او می گوید.

- خواسته همه تو رو بینن تا بعدا نتونی از زیرش
در بری عقل کل! همچین تا دسته فرو کرده،
خواستم نیست. سرت و عین کبک کردی زیر برف.
خواسته راه رسیدن به تخت توی شل کمر و پیدا
کنه که پیدا هم کرده.

یک دستش را بہ کمر می گیرد و با مشت دست
دیگرش دو سه ضربہی آرام روی دہانش می کوبد.
چقدر دوست داشت الان مینو ہم اینجا بود، تا حساب
ہر دویشان را یکجا کف دستش می گذاشت.

خرابی های رابطہی کثیفشان کم از سونامی نداشت.

- وای سمیر! دیگہ ہیچی نگوا! فکر می کنم با یہ
احمق کودن طرفم. چی شد اون ہمہ تیزبینی؟
مورچہ رو زمین راہ می رفت، منظورش و رو هوا
می زدی، می خواہی باور کنم کہ نفہمیدی قصد و
نیت مینو چیہ؟ سمیر تو کی و احمق فرض کردی؟
خودتو احمق جا زدی کہ کثافت کاری تو توجیہ کنی،
یا رو پیشونی ما چیزی نوشتہ کہ انتظار داری باور
کنیم گول خوردی؟ دیگہ ہیچی نگوا! ریدی سمیر.

با قدم‌های بلند از او دور می‌شود و سمیر را در بهت حرف‌هایش می‌گذارد. سپهر آینه‌ای را در برابر سمیر قرار داده بود که خودش اصرار داشت چشمانش را ببندد و حقیقت درون آینه را نبیند. حق با سپهر بود! خودش خواسته بود این قدر احمقانه تمام حرف‌های مینو را باور کند. مینو شکارچی خوبی نبود، این خود احمقش بود که از هول حلیم در دیگ بی‌آبرویی افتاده بود. آرنج‌هایش را سر زانوانش تکیه می‌دهد و سرش را میان دو دست می‌گیرد. اگر خدا همین جا جانش را بگیرد شکایتی نخواهد کرد. احمقی مثل خودش را لایق یک لحظه زندگی بیشتر نمی‌دید. با بی‌لیاقتی به زندگی با آوا پشت پا زده و برای امتحان آن چه که مینو مدام وعده‌اش را می‌داد، از آبرو و زندگی‌اش گذشته بود و حالا چیزی جز نابودی نصیبش نشده بود؛ زندگی حاضر و آماده‌اش در مرز از هم پاشیدن بود. پدرش روی

تخت بیمارستان افتاده بود و خواهر و برادرش به او
پشت کرده بودند.

دوباره گوشی را بالا می آورد و نگاهی به شماره‌ی آوا
می اندازد. افکار درون سرش برای بالا آمدن با هم به
رقابت پرداخته اند؛ فکر می کند با وجود همه‌ی این
داستان‌ها، هنوز آوا زن شرعی و قانونی اوست. تا
خودش نخواهد کسی نمی تواند آوا را از او بگیرد. اصلاً
همه چیز را انکار می کند. دم مینو را هم طوری می چیند
که دیگر جرئت نکند دور و بر او و زندگی اش بپلکد؛
کاری که از همان ابتدا باید می کرد و نکرد.

آوا کسی ست که می خواهد برای همیشه داشته
باشدش، نه مینو. مینو هوسی زودگذر بود که در همان

دقایق اول از سرش افتاده بود. اما هر بار عطشش برای بودن با آوا بیشتر از دفعات پیش بود. خودش هم تا پیش از این نمی دانست چقدر آوا را دوست دارد. قدر عافیت را ندانسته بود و حالا به مصیبت دچار گشته بود.

گوشی را دوباره داخل جیبش برمی گرداند. شماره‌ی مینو را بعد از همان تماس اول در لیست سیاه مخاطبینش قرار داده بود و مذبوحانه فکر می کرد به همین ترتیب شر او را کم کرده است.

#پارت_111

#تو_نشانم_بده_راه

گذشته:

کل تابستان را به کار گذرانده بودیم. سمیر آن قدر سرش را گرم کار کرده بود که نشد تعطیلاتی داشته باشیم. حتی دوبار برنامه‌ی سفر چیدیم و لحظه‌ی آخر کنسل شد. دیگر به این حجم کار اعتراض نمی کردم. فایده‌ای نداشت؛ در اصل گوش شنوایی برای اعتراضاتم نمی دیدم. به جای شکایت و اعتراض، من هم چسبیده بودم به کار و هیچ پروژه‌ای را از دست نمی دادم تا سر خودم را با کار گرم کنم. فرقی نداشت طراحی ویتترین یک فروشگاه کوچک باشد، یا دیزاین یک ویلا. هرچه بود با کمال میل می پذیرفتم و تمام توانم را روی آن می گذاشتم. خودم را مجاب کرده

بودم که به هر کار جدید، به عنوان یک کلاس درس نگاه کنم و در پی آموختن و کشف چیزهای جدید باشم تا راکد نمانم.

اواخر مهر ماه بود که آقای امیری کار طراحی یک فروشگاه صنایع دستی در اصفهان را به من محول کرد. ابتدا برای پذیرشش شک داشتم، اما وقتی دیدم تمام توجه سمیر به کار معطوف شده و برای هیچ کدام از تصمیمات زندگی مان دلیلی برای مشورت با من نمی بیند، بدون اینکه به او اطلاع بدهم و بخواهم نظرش را بپرسم این کار را پذیرفتم. اگر می خواستم با خودم صادق باشم، هنوز خرید بدون هماهنگی ماشین روی دلم مانده بود و این کار را به عنوان تلافی تکروی های سمیر می دیدم. از طرف دیگر، اولین باری

بود که چنین کاری به من پیشنهاد می شد و آنقدر از لحظه‌ی شنیدنش ایده‌های مختلف در سرم راه گرفته بودند که برای انتخاب و اجرایشان لحظه شماری می کردم.

بلیطم برای بیست و هفتم مهر بود. به مامان زنگ می زنم. کمی شمااتم می کند که با این همه پروژه که در تهران انجام می دهم دیگر چه نیازی به پروژههای خارج شهر دارم. اما من این فرصتها را مثل پر پرواز می دانم. دوست ندارم درجا بزنم و ساکن بمانم. هر شهری آداب و رسوم و سنتهای خود را داشت و فرصت طراحیهای متناسب با علاقمندیها و سنتهای مردم شهرهای مختلف، قطعاً باعث پیشرفتم می شد. هرچند کار راحتی به نظر نمی رسید اما من هم

دنبال راحتی نبودم. دوست داشتم جلو بروم. مخصوصا حالا که سمیر این قدر بلندپرواز بود، دلم نمی خواست از او عقب بمانم؛ می خواستم پا به پای او من هم اوج بگیرم.

جلوی مامان، تنها از اهدافم دفاع کرده بودم. تنها آراد بود که از همه چیز خبر داشت. وقتی سمیر پولی را که برای خرید خانه کنار گذاشته بودیم، بی خبر از من دوباره بعنوان سرمایه وارد کار کرده بود، بحث شدیدی میانمان شکل گرفته بود. خودش موضوع را به آراد گفته بود و از او خواسته بود من را مجاب کند که وقتی از دنیای کار چیزی سرم نمی شود، در کارهایش دخالت نکنم! آراد به زبان نرم و خیلی زیرپوستی طرف سمیر را گرفته بود. معتقد بود اگر سمیر در این پروژه هم

خوب جلو برو، آن قدر سود خواهد کرد که بتوانیم یک خانه‌ی خیلی بزرگتر در محله‌ای بهتر خریداری کنیم. او هم از آنچه در دل من می‌گذشت خبر نداشت. برای من مهم نبود خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم مال خودمان باشد یا اجاره‌ای. البته که با خرید خانه خیلی

خوشحال‌تر می‌شدم، اما آنچه برایم مهم بود، ندیده گرفته شدنم توسط سمیر بود. این زندگی متعلق به دو نفر بود و من هم حق داشتم نظراتم را بگویم. اما در خیلی از موارد کار حتی به نظر دادن نمی‌رسید، سمیر خودش می‌برید و می‌دوخت و تن زندگی‌مان می‌کرد.

#پارت_112

#تو_نشانم_بده_راه

یک روز مانده به سفر، جریان کار را به سمیر گفتم و بحث تا جایی بالا گرفت که سمیر کتش را برداشته و نیمه شب از خانه بیرون زد تا من را بترساند و از رفتن منصرف کند. اولین باری بود که شب را تنها می ماندم. نه به مامان زنگ زدم، نه از سمیر خواستم تا برگردد. تمام شب را از اضطراب ن خوابیدم و وقتی صبح شد، از تمام ترس هایم فارغ شده بودم. این کارش به جای پشیمان کردنم، مرا جری تر کرد و به خودم قول دادم نه تنها این پروژه، هر پروژه ی دیگری که در شهرهای دیگر انجام می شود را هم از دست ندهم. همان شب

قسم خوردم آن قدر قوی باشم که هیچ وقت به کسی
اجازه ندهم در مقابل من از تنهایی به عنوان ابزار فشار
استفاده کند. بابا یوسف یادم داده بود نقطه ضعف
دست کسی ندهم؛ من هم ترسم از تنهایی را به سمیر
نشان نخواهم داد.

چمدانم را می بندم و با اراد تماس می گیرم تا در
جریان رفتنم باشد. او هم راضی به رفتنم نیست اما از
اصرار کلافه شده است.

- خواهر من از تو بعیده این بچه بازی. وقتی شوهرت
این قدر مخالفه چرا میری؟ اول با زبون خوش راضیش
می کردی، بعد راه می افتادی.

- وای اراد! تو دیگه شروع نکن. سمیر برای خوشایند
من کدوم کار و می کنه؟ اصلا من و به حساب میاره؟

من چرا باید همیشه طرفی باشم که کوتاه میاد؟
اینطوری سمیر هم می فهمه چقدر آزاردهنده ست که
آدم شریک زندگیش رو ندیده بگیره.

- چی بگم دیگه؟ خودتون می دونین. نمی گم بهت حق
نمی دم، ولی تو با این کارت فقط لجبازی نمی کنی،
مردونگی سمیر و زیر سوال می بری. شاید خیلی مردا
باشن که راحت با سفرهای کاری زنشون کنار بیان...
ولی سمیر اینطوری نیست... خودت بهتر از من
می شناسیش... احساس می کنه خوردش کردی... باید
بیشتر صبر می کردی آوا. اول ذهن سمیر و آماده
می کردی... الان با این کارت، دیگه هروقت تو بخوای
بری شهر دیگه، سمیر این دعوا و این کار تو یادش
می افته... داری بد تا می کنی باهاش.

- سمیر راضی نمی شد، می دونم. الانم دیگه واسه این حرفا دیره. من باید برم فرودگاه. سه چهارروز دیگه هم برمی گردم. فقط خودش تلفنم و جواب نمی داد، گفتم به تو خبر بدم که در جریان رفتنم باشید.

با تکرار دوباره‌ی نصیحت‌هایش تلفن را قطع می کند و به راه می افتم. باید اعتراف کنم که حرف‌هایش را کاملاً قبول دارم. من به بدترین شکلی که می شد با سمیر مقابله به مثل کرده بودم. اما دیگر دست به مهره بازی بود. نمی شد از اینجای کار برگردم؛ می ترسیدم این بار هم فکر کند که می تواند با قهر، هر امتیازی که خواست از من بگیرد. قولنج انگشتانم را می شکنم تا استرسم را کم کنم. در دل خدا را صدا می زنم. دسته‌ی چمدان را در بلند می کنم و به راه می افتم.

#پارت_113

#تو_نشانم_بده_راه

سه روز بود که به خانه برگشته بودم و سمیر هنوز با
من سرسنگین بود. می دانستم به خانه که می رسد،
تمام ژست های روشن فکرانه اش را پشت در جا
می گذارد. دوست داشت در خانه همانند بابا یحیی
زندگی کند؛ همان طور که سعیده خانم مثل پروانه دور

بابا یحیی می گشت و تمام کارهای او را خودش انجام
 می داد، حتی اجازه نمی داد کسی از بچه ها برای
 شوهرش یک لیوان آب ببرد. همین هم بود که بابا
 اینقدر سعیده خانم را دوست داشت و با تمام
 اخلاق هایی که از نظر بقیه ناخوشایند بود، کنار می آمد و
 همه را ندیده می گرفت. سعیده خانم برای شوهرش
 زن بی نظیری بود و سمیر هم همین توقع را از من
 داشت. از حق نگذریم سعیده خانم هم همیشه همین
 توصیه را به من می کرد. وقت هایی که مهربان بود، به
 من می گفت اگر می خواهم سمیر خط مرا بخواند باید با
 زبان چرب و نرم به استقبالش بروم. در خانه به او
 برسم و لوسش کنم. کاری که خودش با بابا یحیی
 کرده و جواب هم گرفته بود!

از قهر و سکوت میانمان خسته شده بودم. تصمیم می‌گیرم یک بار هم که شده به حرف‌های سعیده خانم گوش کنم و راه آشتی را باز کنم. زودتر به خانه برمی‌گردم و زرشک پلوی محبوب سمیر را آماده می‌کنم. لباس قرمز کوتاه رنگ و جذبی که سر راه خریده بودم را می‌پوشم و با آرایشی کامل به انتظارش می‌نشینم. حدس می‌زدم باز هم دیر به خانه بیاید، اما انگار او هم بیشتر از این دل قهر ماندن نداشت که بعد از سه روز، امشب زودتر به خانه برگشته بود. همین که صدای توقف آسانسور در طبقه‌ی سوم آمد، پشت در دویدم. قدم‌هایش که پشت در رسید، اجازه ندادم کلید را در قفل بیاندازد. خودم در را باز کردم و با روی خوش، به او خوش آمد گفتم. تعجب از نگاهش هویدا بود. با چشمانش دو سه بار بالا تا پایین مرا رصد کرد و تازه یادش افتاد سلام کند.

- خبریه؟

- خبر سلامتی. دلم برات تنگ شده بود گفتم پیام استقبالت.

داخل شد. کیفش را همان جا روی جا کفشی رها کرد و در را پشت سرش بست. یک لحظه از سکوتش پشیمان شدم. فکر می کردم خودم را کوچک کرده ام. اما همین که سمیر به سمتم برگشت و مرا به بغل کشید، خط قرمزی روی افکارم کشیدم.

- به خدا انقدر از دستت عصبانیم که می خوام برم و دیگه برنگردم آوا. ولی توی لعنتی نمی ذاری. دلم نمی ذاره. کاش اینقدر دوست نداشتم که می تونستم جواب این بی توجهیت و بدم. دیگه این کار و با من نکن!

به همین راحتی آشتی و صلح میانمان برقرار شده بود. سمیر با همه‌ی اخلاق‌ها و تصمیمات یکم‌هویی‌اش، بلد نبود از کسی کینه به دل بگیرد. زود دلش تنگ می‌شد و این اولین باری بود که او داشت روی قهرش پافشاری می‌کرد؛ برای همین هم بود که من طاقت نیاورده و برای آشتی پیش قدم شده بودم. تا نیمه‌های شب به حرف زدن در مورد این قهر و ناراحتی‌هایمان پرداخته و سنگ خیلی چیزها را میانمان وا کنده بودیم. من از دلخوری‌هایم گفته و مجابش کرده بودم این سفر ربطی به تلافی نداشت؛ هرچند خودم مطمئن بودم که راستش را نمی‌گویم. سمیر هم هرچند در ظاهر، اما پذیرفته بود که هرچند وقت یکبار با این سفرهای کاری کنار بیاید تا بال‌های پروازم را نچیند. تنها موضوعی که بعد از این همه حرف زدن هنوز نتوانسته

بودیم روی آن توافق کنیم، درخواست بچه دار شدنمان بود. می گفت اگر شروع کنیم، سال بعد همین موقع خانواده مان سه نفره شده است. سمیر دوست داشت وقتی سی سالگی اش به پایان می رسد، پدر شده باشد، اما من بیست و سه سالگی را برای مادر شدن زود می دیدم. کما اینکه هنوز کارهای زیادی بود که باید انجام می دادم.

پنجشنبه شب به سمیر گفته بودم که به خانه ی مادرش می روم و خواسته بودم او هم بعد از کارش به ما ملحق شود. یک دسته گل نرگس، به همراه یک شال آبی فیروزه ای رنگ خریدم و به سمت خانه ی سعیده خانم رفتم. توصیه هایش کمک بزرگی به من کرده بود و خودم و سمیر را از دعوای احتمالی بزرگی

نجات داده بود. هرچند به او دلش را نمی گفتم، اما دوست داشتم از او تشکر کنم. در ماشین که بودم پاکت هدیه را باز می کنم و یکبار دیگر دستم را روی شال می کشم. آنقدر لطیف و ابریشمین بود که پشیمان شده بودم چرا یکی هم برای خودم نخریده ام. سعیده خانم زن زیبا و سفیدرویی بود و مطمئن بودم این رنگ به او خیلی می آمد.

#پارت_114

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

پیش از اینکه وارد خانه شوم توجهم به چند جفت
 کفش زنانه‌ی جلوی در جلب می‌شود. وارد خانه
 می‌شوم و بر عکس همیشه که با سعیده خانم تنها
 دست می‌دادم، اینبار با او روبوسی هم می‌کنم. او هم
 این گرما را بی‌جواب نمی‌گذارد. وارد سالن می‌شویم.
 مینو، نسرین خانم و سمانه در سالن نشسته‌اند. با
 ورود من نسرین خانم و سمانه از جا بلند می‌شوند و به
 استقبال می‌آیند. پاکت طلایی رنگ را به همراه گل‌ها
 به دست سعیده خانم می‌دهم. چشمانش از خوشحالی
 و تعجب برق می‌زنند. همانجا با ذوق شال را از پاکت
 بیرون می‌کشد و روی سرش می‌اندازد. رنگ صورتش
 بازتر می‌شود و موهای مش شده‌اش جلوه می‌گیرند.
 یکبار دیگر بغلم می‌کند. می‌بینم که ادا انتظار این کادو

را نداشت و حالا چقدر خوشحال شده است. از خودم خجالت می کشم که چرا تا به حال به فکرم نرسیده بود، قدمی برای ترمیم روابطم با سعیده خانم بردارم؛ آن هم وقتی اینقدر راحت می شد دلش را به دست آورد.

کنار سمانه می نشینم و صحبت ها از سر گرفته می شود. از اخم های در هم مینو مشخص است انتظار دیدن من را نداشته و از ادامه ی صحبت ها پیش من راضی نیست. اهمیتی نمی دهم. خیلی وقت است که او را در لیست بی اهمیت ترین افراد زندگی ام قرار داده ام. ترجیح می دهم جواب اخم هایش را با بی تفاوتی به حضورش بدهم و سر صحبت را با سمانه باز کنم. سراغ پریا را که می گیرم زیر لب و زمزمه وار جوابم را می دهد.

- تو اتاق داره مشقاش و می نویسه. گفتم وسط این حرفا نباشه بهتره.

برای لحظه‌ای نگاهم به مینو می افتد، چیزی که توجهم را جلب می کند، کبودی روی گونه‌ی مینوست. اینطور که از حرف‌هایشان متوجه می شوم، ابراهیم روی مینو دست بلند کرده و مینو هم به قهر خانه را ترک کرده است. سعیده خانم که حالا با دریافت هدیه‌ی عروسی، آن هم جلوی اقوامش حسابی سرش را بالا گرفته، مینو را خطاب قرار می دهد؛ مشخص است می خواهد پز عروسیش را به دخترعمویش بدهد.

- مینو جون... تقصیر خودته خاله. والا این چیزایی که نسرين میگه، هر کس دیگه هم جای ابراهیم بود

صداش در می‌اومد. همین عروس من و بین، انقدر با احترام با شوهرش رفتار می‌کنه، آدم حظ می‌بره.

- پسر شما مثل ابراهیم نیست خاله سعیده. ابراهیم اخلاقش بده. ولی خوب همیشه سیب سرخ قسمت شغاله دیگه. اینم شانس من...

موقع گفتن این حرف نگاهش را به من می‌دوزد و متوجه نمی‌شوم منظورش از سیب سرخ خودش است که قسمت ابراهیم شده، یا من را همان شغالی می‌بیند که سمیر را تصاحب کرده است! در جواب نگاه ناخوشایندش اخم‌هایم را در هم می‌کشم. منظورش هرچه که بود، جز زشتی از آن نمی‌بارید! مینو صورت زیبایی داشت، اما سیرتش ابدًا مانند صورتش نبود. باز هم سعیده خانم است که او را به حرف می‌گیرد.

- حالا اگر او مد دنبالت، دیگه لج نکن. پاشو برو سر
زندگیت. زندگی بالا و پایین داره... سختی داره... قهر
و آشتی داره... اینطوری یه منت هم می‌ذاری سر
شوهرت که بزرگی کردی و برگشتی.

- بر نمی‌گردم خاله. رفتم پزشکی قانونی. شکایت
کردم ازش!

ابروهای من و سمانه از شدت تعجب بالا می‌پرند و
نگاهی معنادار به یکدیگر می‌اندازیم. نسرین خانم
دستمالی از روی میز روبرویش برمی‌دارد و اشک
گوشه‌ی چشمش را می‌گیرد. صدایش بغض‌دار است.
- تو یه چیزی بگو سعیده. من که هرچی می‌گم گوش
نمی‌کنه. خوب به هر مردی بگی کاش...
- ماما!

صدای بلند مینو همه مان را از جا می پراند و مادرش را در جا ساکت می کند. طولی نمی کشد که خدا حافظی می کنند و می روند. سعیده خانم و سمانه هم متوجه دلیل اصلی دعوای مینو و ابراهیم نشده اند. تنها از گفته های نسرین خانم فهمیده اند مینو در خلوتشان، شوهرش را با مرد دیگری مقایسه کرده و او را شورانده است؛ عمل کثیفی که بعید می دانم چه زن و چه مرد، کسی آن را بربتاند. به محض خروجشان از خانه، سمانه حرفی می زند که تمام ذهن من را درگیر می کند.

- این دختر سر و گوشش می جنبه. حالا بینین کی گفتم. این اداها رو هم درآورده که از ابراهیم آتو بگیره، همه ش فیلمشه!

سعیده خانم هم در تایید حرف او سرش را تکان
می دهد و به آشپزخانه می رود تا برای شام تدارک
ببیند. قرار می شود، سمانه هم با هادی تماس بگیرد و
همگی شام را کنار هم باشیم و بعد از مدت ها مانند یک
خانواده ی یکپارچه و صمیمی شب قشنگ و دور از
تنشی را بسازیم. هرچند صحبت در مورد حواشی
زندگی مینو تا پایان شب ادامه می یابد و این لذت را
کمرنگ می کند.

#پارت_115

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

حال:

اولین بار بود که مامان عطیه اینطور صدایش را روی سرش انداخته بود و فریاد می زد. فریادهایش زنعمو لایلا را هم به طبقه ی پایین کشانده بود. حالا علاوه بر بابا، او هم سعی داشت مامان را آرام کند. گفته بودم برایم سخت است در خانه شان بمانم و می خواهم مستقل شوم. همین هم مانند کبریتی که به انبار گاه بیفتد، اضطراب و خشم و نگرانی مامان را شعله ور کرده بود. انگار تمامی خودداری اش در این یک هفته، یکجا به آتش کشیده شده بود. در مقابل فریادهایش ساکت مانده بودم. دوست داشتم بیشتر خودش را خالی کند تا چیزی در دلش نباشد که از درون بیوساندش.

زنعمو آنقدر دست و بال مامان را ماساژ داده و قربان
صدقه‌اش می‌رود که بالاخره آرامش می‌کند. هرچند
هنوز هم زمزمه‌های زیرلبی‌اش ادامه دارند. سمیر را
لعنت می‌کند و از من دلخور است؛

- می‌خواد بره تنها زندگی کنه لیلا! این قدر من و
یوسف به درد نخوریم که دیگه طاقت نداره برگرده
خونه‌ی باباش.

- مامان!

- مامان چی؟! دروغ می‌گم مگه؟ اذین که بچه‌م رفته
اصفهان. اراد که سر زندگیشه. منم و یوسف. چی
نمی‌ذاره تو اینجا بمونی؟ من و بابات مزاحمیم؟

پیشانی ام را با دست می مالم. کاش کمی هم از جانب
 من به این موضوع نگاه کند. برگشتن به اینجا،
 شکستم در زندگی مشترک را بیشتر در صورتم
 می کوبد. هر مهمانی که برود و بیاید، با دیدن من
 بلافاصله چشمانش پرسوال می شود. بعد از سه سال،
 من دیگر آن دختر مجرد سرخوش نیستم که به خانه ی
 بابا برگردم و به روی خودم نیاورم که در این مدت
 چه ها بر من گذشته است. تمام این حرف ها را صدبار
 برای مامان دوره کردم، اما گوش منطقی را روی
 حرف های من بسته بود و قصد کوتاه آمدن نداشت.
 - عطیه جان... خواهر! نکن دورت بگردم. آوا دختر
 عاقلیه. خدای من شاهد، صبح تا شب به پرنیان
 می گم نگاه آوا کنه از اون یاد بگیره. اگه همچین
 تصمیمی گرفته، حتما یه چیزی می دونه.

- نگو لیلا! دست رو دلم نذار که خونه. بچه‌م می‌خواد
بره تنها بمونه، خودشو مجازات کنه. من اینو
می‌شناسم. می‌خواد بره صبح تا شب بشینه، دوره کنه
که چی شده. می‌خواد بره که من نبینم داره غصه
می‌خوره.

چیزی که مامان می‌گوید حقیقت محض است اما تمام
ماجرا نیست. این مجازات و ریاضت طولانی نخواهد
شد. چون به خودم قول داده‌ام، دوباره سر پا شوم.
فقط به زمان نیاز دارم. چیزی که مامان نمی‌خواهد به
من بدهد. در صدد انکار حرف‌هایش برمی‌آیم به این
امید که شاید باورم کند.

- به خدا اینطوری نیست مامان. از صبح هی من
دارم می‌گم، ولی شما نمی‌خوای گوش کنی.

رویش را از من برمی گرداند. بابا روبروی مامان می نشیند. خیلی منطقی تر از مامان برخورد کرده بود، وقتی از دلایلم برای این تصمیم با او حرف زده بودم، هرچند ناراحت شده بود، اما حق را به من داده بود. تنها از من خواسته بود تا وقتی که کاملاً از سمیر جدا نشده‌ام، خانه‌شان را ترک نکنم و همینجا بمانم.

- اصلاً رفتی جدا زندگی کردی، یه موقع، شبی، نصفه شبی یه مشکل برات پیش اومد می‌خواهی چیکار کنی؟

- مادر من تلفن بالای سرمه. جای دور هم که نمی‌خوام برم. نهایت سه چهارتا خیابون اونورتر از شمام. هرچیزی شد، زنگ می‌زنم میان دیگه.

- خوب اینطوری، چه دردی بری؟ بمون همینجا.

#پارت_116

#تو_نشانم_بده_راه

مامان دوباره به سر خط برگشته بود. از جایم بلند می شوم و چرخ می زدم. خودم می زدم. خودم هم نمی دانم. تحملی که در این چند روز پیدا کرده ام از کجا آمده است. اما هرچه که بود خوب و به جا بود؛ وگرنه این دور باطلی که با مامان در آن افتاده بودیم، خسته ام کرده بود. البته نمی شد به او حق ندهم. مامان که نمی دانست بارها پیش آمده بود که سمیر شب را در

خانه‌ی مادرش سر کند و من تنها بمانم. هیچ وقت به او نگفته بودم که این اواخر بعد از هر بحثان این سمیر بود که خانه را ترک می کرد تا من را بترساند. من نه از تنهایی می ترسیدم، نه از تاریکی. من بارها به شهرهای مختلف رفته و چندین روز را به تنهایی در هتل گذرانده بودم. خیلی وقت بود از تنهایی نمی ترسیدم؛ ترس من از چیزهای دیگری بود که به سرم آمده بود. ترسم از امروزی بود که مادر همیشه آرامم این گونه از مدار آرامش خارج شود و حرف زندگی شان نقل مجلس دیگران شود. ترسم از این بود که روزی کارم با سمیر به جدایی برسد و فکر فردایم بابا و مامان را زودتر از موعد پیر کند. برای همین هم بود که این یک سال می سوختم و می ساختم. در این چند روز چقدر بابت مقاومتتم در برابر مادر شدن خدا را شکر کرده بودم!

مامان که دوباره صدایم می زند، تازه متوجهش می شوم.

- می مونی دیگه، نه؟

التماس گونه صدایش می زنم. از تکرار دوباره‌ی این حرف‌ها کلافه شده‌ام.

- مامان! دوباره نریم سر خط. خواهش می کنم!

- اصلاً پولش و می خوای از کجا بیاری؟ الان با این قیمتا فکر می کنی می تونی خونه پیدا کنی؟

تک خنده‌ی تلخی می زنم و نگاهم را به صورت مامان می دوزم.

- عطیه جون، انقدر سمیر به حقوق من گفته
چندرغاز، تو هم باورت شده؟ نگران نباش! انقدر
پس انداز دارم که یه خونه‌ی حسابی رهن کنم.

همین حرف من نقطه‌ی پایانی بر اصرارهایش
می‌گذارد. شاید هم حرف که به سمیر می‌رسد،
نمی‌خواهد دیگر ادامه بدهد. این چند روزه نوری در
چشمان مامان خاموش شده که دلش سمیر است.
چگونه می‌توان او را بخشید؟

پیش از خواب با اراد تماس می‌گیرم. می‌خواهم به او
یادآوری کنم که فردا با وکیل قرار ملاقات دارم. اصرار
داشت پیش از رفتن به او خبر بدهم تا همراهی‌ام کند.
گوشی خانه را که ریحانه جواب می‌دهد، رویم نمی‌شود

از او بخواهم قرار فردا را به اراد یادآوری کند. زندگی
آن‌ها را هم تحت تاثیر قرار داده‌ام؛ تقریباً هرروز
بخاطر من به خانه‌ی مامان می‌آیند و تا دیروقت پیش
ما هستند. از ریحانه خجالت می‌کشم و نگرانم این
دوندگی‌های اراد برای من، باعث بحث میان زن و
شوهر بشود.

#پارت_117

#تو_نشانم_بده_راه

گذشته:

تایم استراحت و ناهار بود. با هلن در آبدارخانه‌ی شرکت نشسته و غذایی که من آورده بودم را با ترشی‌ای که مادر هلن برایمان گذاشته بود می‌خوردیم. صحبت از تماسی که شیرین دیشب با هلن داشت، باعث شده بود یاد دوستان اکیپمان و جمع صمیمانه‌ای که داشتیم بیفتیم. هلن بیشتر از من در جریان کار بقیه بود و تقریباً از همه اخباری به روز داشت.

– می‌دونستی مستانه تو همین تعطیلات عیدی عقد کرد؟

– نه بابا؟ چرا به من چیزی نگفت؟ این شاهین هم صداش و درنیاورده. کار دارم باهاشون.

– با شاهین عقد نکرد که خره. باباش مستانه رو داد به همون فامیلشون. اصلاً یه داستانی بودا!

- نگو! طفلی. میگم چرا یه مدته همه چیو پاک کرده، نه تو تلگرامه نه واتساپ.

- آره بابا! گفتم خبر داری حتما... پنجشنبه بود مراسمشون... از کی بود دعوا داشتن تو خونه... آخرم زور باباش چرید دیگه.

- ناراحت شدم.

- ناراحت نباش. از چیزایی که می گفت معلومه طرف پسر خوبیه. مستانه هم آدم منعطفیه، کم کم راه میاد باهاش.

این حرف ها از هلن بعید نبود. با اینکه همیشه مستانه را به جنگیدن برای زندگی اش تشویق می کرد، اما هیچ وقت بخش منطقی وجودش خاموش نمی شد و

دوست نداشت تصمیمی فقط از روی احساس گرفته
شود.

- مگه میشه هلن؟ پس حسی که به شاهین داشت
چی میشه؟

با آرامش غذای درون دهانش را می جود. انگار با
عادی ترین موضوع جهان روبروست. شانه‌ای بالا
می اندازد و در حین پر کردن دوباره‌ی قاشقش جوابم را
می دهد.

- حسش شلوارشم نمی تونست بکشه بالا، بعد
میاومد یکی بی دست و پا تر از خودشو نگه داره؟
این همه وقته اینا با همن، شاهین جز اینکه چند ماه
یه بار بره خواستگاری و دست از پا دراز تر برگرده

چیکار کرده؟ درسته دوستمون بود ولی خیلی
بچه ست واسه این که مسئولیت گردن بگیره.

قاشق را درون ظرف رها می کنم. اشتهایم به کل کور
شده بود.

- امشب یادم باشه یه زنگ بهش بزنم.

- آره. ولی زنگ نزنن فین فین کرد، دل به دلش بدیا...
دیگه عقد کرده... بهش بگو بچسبه به زندگیش. تو هم
به راه راست هدایتش کن تا فقط من گه مال نشم این
وسط... به من میگه "آدم نیستی احساس داشته باشی
که".

- باشه. ولی خدا می دونه تو چیا بهش گفتی دیگه.

با بی خیالی گل کلمی از درون ظرف برمی دارد و به
دهانش می برد.

- همه‌ی زندگی عشق و علاقه نیست. اونم به هر
طریقی حالا دیگه ازدواج کرده. باید یه چیزی
بهش گفت که سرش گرم زندگیش بشه، نه که از
همون روز اول زندگیش از چشمش بیفته. حالا ول
کن اینا رو از امیر خبر داری؟

با یادآوری امیرحسین دلم برایش تنگ می‌شود. اما
ترجیح می‌دهم چیزی نگویم. امیدوارم یاد من در دل او
کمرنگ شده باشد و آن همه استعداد در طراحی را در
مشاور املاکی پدرش دفن نکند. هنوز هم بابت اینکه
طراحی را رها کرده و به مشاوره املاکی پناه برده
عذاب وجدان دارم. امیرحسین تنها کسی از آن جمع
است که از صمیم قلب برایش دلتنگم و بابت دور

شدنمان ناراحتیم. سکوتیم که طولانی می شود، خود هلن دوباره به حرف می آید.

- شنیدی زده املاکی باباش و از این رو به اون رو کرده؟ اصلاً رفتم نشناختم. یه دونه زدم پس سرش. مرتیکه معلوم نیست عقلش تو کدوم ناحیه از بدنش در چرخشه. آخه آدمی که طراحیش در این حده، میره دنبال کار دیگه؟!

- آره. واقعا حیف بود امیر بره سراغ کار دیگه. همان دستی که قاشق را گرفته به چپ و راست تکان می دهد تا آب و تاب حرفش را بیشتر کند.

- یعنی آوا، دلم می خواست بودی و دفتر باباش و می دیدی. مرتیکه یه کاری کرده، از در وارد می شی می گی تا اینجا اومدم یه خونه هم بخرم و برم.

حدس کاری که با دفتر مشاور املاک پدرش کرده است برایم سخت نیست. سلیقه‌مان تا حدود زیادی به هم نزدیک بود. تنها تفاوت‌مان در این بود که من برای اجرای کارهای مدرن جسارت بیشتری نشان می‌دادم، اما او عاشق سبک‌های سنتی و قدیمی بود و دوست داشت در هر کاری که انجام می‌دهد یک چشمه از این علاقه را به نمایش بگذارد. نمی‌خواهم بیشتر از این به امیرحسین فکر کنم. می‌ترسم آنقدر دلم برایش تنگ شود که با خودش تماس بگیرم و حالش را بپرسم. اما نه طاقت یک جنجال جدید با سمیرا دارم و نه حق این را که امیرحسین را هوایی کنم. در دل امیدوارم همانطور که دوستی‌مان را یکطرفه خاتمه داد، من را هم در پستوهای ذهنش دفن کرده باشد و کائنات جای خالی من را با گزینه‌ای بهتر و در حد خود امیرحسین برایش پر کرده باشند.

در ظرف ترشی را می گذارم و بی توجه به اعتراض
هلن، ظرف های ناهارمان را هم از روی میز جمع
می کنم.

- بسه دیگه! ده کیلو اضافه وزن داری هلن، حالا
ترشی هم می خوری اشتهاات باز شه؟

با حالت بامزه ای روی شکمش می کوبد و مثل پیرزن ها
غر می زند.

- بذار باز شه این اشتهاای لعنتی! من و گذاشتی
اینجا، رفتی واسه داداشت اون دختر استخونیه رو
گرفتی. بذار باز شه این اشتها انقدر بخورم تا
بترکم. دردم و به کی بگم خواهر. هم دلم می سوزه
هم ماتحتم!

#پارت_118

#تو_نشانم_بده_راه

سمانه می خواست تا پیش از تولد پریا تغییراتی در اتاقش بدهد. به خانه شان رفته بودم تا ابعاد اتاق را اندازه بگیرم و با توجه به بودجه ای که می خواست برای اتاق در نظر بگیرد، راهنمایی اش کنم تا اگر فرزند دیگری به خانواده شان اضافه شد، دیگر نیاز به تغییرات اساسی نباشد. دوست داشت برای بچه ی دوم اقدام کند، اما هنوز ته دلش بابت هادی قرص

نبود و نگرانی‌هایی داشت که اجازه نمی‌دادند با خودش
یکدل شود و تصمیم قاطعی بگیرد.

بعد از دیدن اتاق کمی در مورد تغییرات رفتاری پریا و
رابطه‌ی خود سمانه با هادی حرف زدیم. کم کم دامنه‌ی
حرف به دیگران هم کشیده شد و سمانه خبر از جدایی
پر سر و صدای مینو داد.

- نگار طفلک که فقط گریه می‌کرد پای تلفن.
می‌گفت مینو زده به سرش. انگار هرچی خاله
نسرین و نگار اصرار کردن، مینو قبول نکرده
برگرده سر زندگیش. یه چیزی می‌گم بین خودمون
بمونه آوا؛ نگار می‌گفت ابراهیم هم راضی به
برگشت مینو نبوده. نمی‌دونم چه اتفاقی بینشون

افتاده، یکسال نشده اینطوری زدن به تیپ و تاپ
هم.

لیوان چایی ام را برمی دارم و پاهایم را روی مبل جمع
می کنم. دوست ندارم کسی باشم که از فرصت استفاده
می کند و پشت سر دوست سابقش بد می گوید.
- مینو یکم سرکشه، ولی ابراهیم و دوست داشت.
فکرش و نمی کردم اینطوری باهاش تا کنه.
- قربون شکلت برم اگه دوستش داشت که اینقدر
اذیتش نمی کرد. کلا فامیلای آقای حجتی همه آروم و
بی حاشیه ن. بین مینو چه کرده که هر روز تو
خونه شون کتک کاری بوده.
- ای بابا. آخه الان چه دوره ای که مرد روی زنش
دست بلند کنه؟

سمانه هم از این بابت برای مینو ناراحت است، اما نه به اندازه‌ی من؛ از نظر او، مینو ابراهیم را عاصی کرده و به این حد از جنون رسانده است.

- چی بگم والا. مینو خیلی عوض شده. قبلاً فکر می‌کردم از مینو ساده‌ترش نیست، الان هرچی ازش بشنوم باور می‌کنم.

انگار چیزی یادش می‌افتد که با هیجان به سمت من خم می‌شود و دستش را روی بازویم می‌گذارد تا تمام حواسم معطوفش شود.

- می‌دونستی بعد هر بار کتک خوردن می‌رفته پزشکی قانونی، گواهی می‌گرفته؟

دستانش را از هم فاصله می دهد تا اندازه ای را تشانم بدهد.

- نگار می گفت یه پرونده واسه ابراهیم ساخته بود، این هوا.

نمی دانستم! دهانم از بهت باز می ماند. مینوی پر سر و صدای سطحی نگر کجا رفته بود که حالا این مار خوش خط و خال جایش را اشغال کرده بود؟ پارسال همین موقع بود که خاله نسرین شخصا تماس گرفته و من و خانواده ام را برای عروسی مینو دعوت کرده بود. اصرار داشت من رفت و آمدم را بیشتر کنم و جزو ساغدوشان عروس باشم. ابدای میلی به این کار نداشتم. خیلی محترمانه درخواستش را برای ساغدوش شدن رد کردم. در حالیکه برای حضور در

مراسم عروسی مینو هم هیچ قصد و تمایلی نداشتیم.
مینو خیلی وقت بود چوب خط کارهایش را پر کرده بود
و دیگر آنقدر ارج و قرب نداشت که حتی بخوایم
ساعتی در مراسم عروسی اش حاضر شوم چه برسد به
ساغدوش شدن. همان موقع هم موضوع را با سمیر در
میان گذاشته بودم و با کمال میل از نرفتنمان به این
مراسم استقبال کرده بود. سمیر از ابتدا هم تمایل
چندانی به ادامه‌ی ارتباط من و مینو نداشت. و بعد از
ماجرایی که پیش آمده بود، به او حق می‌دادم. هرچه
باشد، مینو جزو اقوام سمیر بود و او بهتر از من
می‌شناختش!

چند روز بعد از عروسی مینو، از طریق هلن فهمیده
بودم، هیچ کدام از دوستانمان در این مراسم شرکت

نکرده‌اند و مینو همه را در لیست سیاه مخاطبانش قرار داده است؛ حق با هلم بود؛ مینو هیچ زمان برای دوستی با کسی زحمتی نکشیده بود که حالا بتواند از کسی انتظار جبران یا همراهی داشته باشد. مطمئن بودم این که نتوانسته بود زرق و برق مراسم را در چشم کسی فرود کند، در این بلاک کردن بی‌تاثیر نبوده است.

#پارت_119

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

سمانه بلند می شود تا چایی مان را عوض کند و شیرینی های نارگیلی را که به تازگی دستور پختش را از اینستاگرام یاد گرفته بود بیاورد. عطر شیرینی ها پیش از خودشان به سالن می رسند و کامم را شیرین می کنند. فکر کردن به مینو و ازدواج ناگهانی و جدایی ناگهانی ترش را به سیاه چاله های ذهنم پرتاب می کنم. خیلی وقت بود فکر کردن به مینو و کارهایش در پایین ترین حد اولویت هایم قرار گرفته بود. زندگی مان با سمیر آنقدر آرام پیش می رفت که یاد کسی مثل او نيفتم.

خیلی وقت بود که زندگی مان روی روال افتاده بود و تنها چیزی که بعضی اوقات باعث بحث میانمان می شد، راحتی زیاد سمیر در خانه بود. وقتی با آن ظاهر

آراسته در بیرون از خانه حاضر می شد، ناخودآگاه انتظار
 داشتم در خانه هم مرتب و آراسته باشد. در حالیکه
 سمیر اعتقاد داشت، آراستگی و مرتب بودن در خانه
 مختص زنان است. وگرنه خانه را برای راحتی و
 آرامش ساخته اند. او روز به روز راحت تر می شد و من
 سعی می کردم زیاد به این موضوع اهمیت ندهم تا
 باعث کشمکش میانمان نشود. خودم برای تمیز و
 مرتب نگه داشتن خانه بیشتر از قبل تلاش می کردم.
 بیشتر از قبل خسته می شدم، اما نتیجه اش را دوست
 داشتم. گاهی احساس می کردم دارم در دام کمال
 گرایی می افتم، اما هرچه بیشتر به تمیزی و مرتب
 بودن خانه در این حد عادت می کردم، بیشتر این فکر
 را پس می زدم. این کمال گرایی نبود؛ من تنها دوست
 داشتم در خانه هم همپای کارم موفق و بی نقص باشم.

در این میان شرکت سمیر هم روز به روز بیشتر پیشرفت می کرد. اراد و سپهر از این شراکت سود خوبی نصیبشان شده بود، اما سود اعظم متعلق به سمیر بود. همین یک سال پیش بود که سمیر پرشیای سفیدرنگش را با یک زانیتا عوض کرده بود و باعث ایجاد تنش میانمان شده بود. چند شب پیش هم بصورت غافلگیرانه‌ای با یک سانتافه‌ی مشکی رنگ به خانه آمد و خبر از تعویض دوباره‌ی ماشینمان داد. از اینکه باز هم بدون مشورت با من این کار را کرده بود ناراحت بودم؛ قرار بود اول خانه‌ای که در آن ساکن هستیم را بخریم و بعد به فکر عوض کردن ماشین بيفتيم. از نظر من حتی همان پرشیای سفید رنگ هم هیچ ایرادی نداشت، اما سمیر آن را برای پرستیژ کاری‌اش مناسب نمی‌دید و مدام گوش‌زد می‌کرد که عقل مردم در چشمشان است. شاید حق با او بود! اما

بخش آزاردهنده اینجا بود که نه تنها برای چنین تصمیماتی نیاز به مشورت با من نمی‌دید، که از درآمد و پس‌انداز من هم کمکی نمی‌گرفت. هنوز هم اعتقاد داشت حقوق من چندرغاز است و بهتر است برای خودم نگهش دارم. من هم بعد از چند بار بحث، دیگر اصرار نمی‌کردم؛ تمام درآمد و بیشتر پولی که سمیر به حسابم واریز می‌کرد را به حسابی جداگانه واریز می‌کردم، به امید این که روزی بتوانم دفتری برای خودم راه‌اندازی کنم.

با قسمتی از پولی که پس‌انداز کرده بودم یک دویست و شش کار کرده خریدم. ماشین متعلق به یکی از اقوام هلن بود که به دلیل مهاجرت برای فروش ماشینش عجله داشت و همین هم باعث شد با قیمت مناسبی

بخرمش. دیگر نیازی نبود برای رفتن به لوکیشن های
کاری منتظر سمیر بمانم یا آژانس بگیرم. علاوه براین،
چیزی که باعث می شد حس خوبی نسبت به این
ماشین داشته باشم، این بود که تا قران آخرش را از
کارکرد خودم پرداخت کرده بودم؛ دوستش داشتم.

پارتهای بعدی از زمان حال خواهد بود

#پارت_120

#تو_نشانم_بده_راه

حرفهای وکیل اصلا خوشایندمان نبود. رسماً گفته بود،
خیانت دلیلی برای طلاق به حساب نمی آید و نمی توان

روی این موضوع مانور داد. گفته بود اگر از طریق مهریه اقدام کنیم و سمیر را تحت فشار بگذاریم، راحت تر می توانیم به نتیجه برسیم. چقدر مدیون عمو ناصر بودم که شناختن سمیر را عنوان کرده و بابا را به مهریه ای سنگین راضی کرده بود. وگرنه من و بابا به همان مهریه ی متعارفی که دختران فامیل دارند راضی بودیم. قرار شده بود به همراه دادخواست طلاق، مهریه ام را هم به اجرا بگذارم. سمیر آدم حسابگری بود که هر ریال از سرمایه اش را با زحمت خودش به دست آورده بود و مطمئن بودم از دست دادن یکجای چنین مبلغ بالایی را بر نمی تابد. هرچه من بی حس بودم، اراد هنوز عصبانی بود. انگار هر روز که می گذشت، عصبانیتش بیشتر و بیشتر می شد. او هم اقدام کرده بود تا سهامش از شرکت سمیر را بفروشد و راهش را به طور کامل از سمیر جدا کند. نگران بودم؛

چون اراد علاوه بر مبلغی که قانونا و طبق قرارداد در شرکت سرمایه گذاری کرده بود، مبلغ زیادی هم رفاقتی و بدون رسید رسمی به حساب شرکت واریز کرده بود. می ترسیدم این جریان باعث شود که سمیر آن مبالغ هنگفت را انکار کند و اراد متضرر شود؛ آنوقت نه تنها اراد، که از روی ریحانه هم شرمند می شدم. وکیل گفته بود نباید در مورد عودت کل این مبلغ هم امید چندانی داشته باشیم!

به نظر نمی رسد از این وکیل آبی برایمان گرم شود. آنقدر با حرف هایش ناامیدمان کرده بود که به برگشت و حل و فصل قضیه فکر می کردم. باورم شده بود که هیچ کاری از دستم بر نمی آید و سمیر قانونا حق این خیانت را داشته است! اما همین که پایمان را از دفتر او

بیرون گذاشتیم، دوباره با خودم دوره کردم که حق گرفتنی ست نه دادنی. شاید در راه احقاق حق، سختی زیادی بکشم و زمان زیادی را از دست بدهم، اما حق خسته و ناامید شدن را ندارم. این را به خودم، به باورهایم و ایمانی که بابا یوسف به من دارد بدهکارم. این را به آینده‌ای که برای خودم تصویر کرده بودم بدهکارم. باید از این مرحله هم رد شوم، حتی زخمی، حتی با افت و خیز؛ اما حق ندارم پا پس بکشم.

به خانه که نزدیک می‌شویم، آراد خبر از یک سورپرایز بزرگ می‌دهد، اما اصل خبر را فاش نمی‌کند. چقدر در این روزها به این غافلگیری‌هایی که لب‌های آراد را به طرفین کش بیاورد نیاز دارم؛ او بیشتر از من از این داستان رنجیده نباشد، کمتر آسیب ندیده است. آیفون

را می زنیم و در باز می شود. همین که وارد حیاط می شوم، از بالای پله ها ننه تاجی را می بینم که دستانش را به طرفین باز کرده است.

- زومروت گوزلو بالام.*

نمی دانم روی زمین قدم برمی دارم یا پرواز می کنم. اما به خودم که می آیم در آغوش ننه هستم و دارم عطر تنش را به مشام می گیرم؛ چقدر دلم برای بوی شالش تنگ شده بود.

تمام وقت چشمم به ساعت بود تا وقت خواب برسد و ننه تنها مال خودم شود. از زمان بچگی همین بودم. اجازه نمی دادم ننه وقتی به تهران می آید پیش کس دیگری بماند. بچه های عمو نادر که به این وضع عادت کرده بودند و رسماً حق برای خودشان قایل

نمی شدند. اما بچه های عمو ناصر و عمه مرضیه همیشه من را خودخواه و زورگو خطاب می کردند. حرف ها و اعتراض هایشان عین خیالم نبود. تنها چیزی که مهم بود به کرسی نشستن حرفم بود؛ همین که ننه شب را کنار من سپری کند و برای من قصه بگوید. انگار این خودخواهی هایم روی ننه هم تاثیر گذاشته بود که هرچند پنهانی و ریز، اما میان من و بقیه نوه هایش فرق می گذاشت.

ننه را روی تخت خوابانده و خودم رختخواب آذین را زیر تخت پهن کرده بودم که در نزدیک ترین حالت به او بخوابم. مامان، ماجرا را برایش تعریف کرده بود. اما باز هم می خواست از زبان من بشنود. سخت بود بخوابم یکبار دیگر این داستان را بازگو کنم. همان

یکبار که برای اراد تعریف کرده بودم، جانم بالا آمده بود. از شرم مرده بودم و صحنه‌های آن شب، یک به یک مانند فیلم جلوی چشمانم به حرکت درآمدند. در این یک هفته چندبار دیگر، نفسم تنگ شده بود و به ناچار از اسپری استفاده می کردم. نمی خواستم این اتفاق جلوی ننه هم بیفتد و بیشتر از این ناراحتش کنم. پاهایش را که از تخت آویزان کرده روی زانویم می گذارم و شروع به ماساژ دادن پاهایش می کنم.

– ننه من و ول کن! خودت بگو... تو چیکار کردی وقتی آقا زن گرفت؟

– نبش قبر می کنی بچه؟ چی کار می کردم؟ چند روز قهر کردم رفتم خونه‌ی بابام. دیدم تازه بدهکار شدم، برگشتم.

– می خوام بدونم. ننه سارگل چی؟ اون چرا زن آقا شد؟

• دختر چشم زمردی من

حال:

#پارت_121

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

آهی می کشد و نگاهش را به پنجره‌ی اتاق می‌دهد. در تمام این سال‌ها یکبار هم نشده بود از هوویش بد بگوید. اگر دلخوری‌ای داشت، از شوهر خودش بود. حتی بچه‌هایش را مجاب کرده بود، به هووی مرحومش هم ننه بگویند. هیچ‌وقت نتوانسته بودم این موضوع را هضم کنم و با آن کنار بیایم. آوای سرکش و عاصی درونم مخالف بود اما شرم از عمو ناصر و عمو نادر باعث می‌شد، هووی مادر بزرگم را "ننه سارگل" خطاب کنم.

- اونم بدتر از من! بیچاره شوهر جوونش مرده بود. اصلا نداشتن واسه شوهرش عزاداری کنه. مادر که نداشت بیچاره، هنوز سال شوهرش هم نگذشته بود، می‌خواستن بدنش به یه پیرمرد. آقا صالح که شنید، گفت ناموس دوستمه. گناه داره دختر پونزده شوونزده

ساله رو بدن به پیرمرد. رفت خواستگاری، بابای
سارگل هم از خدا خواسته قبول کرد.

- خودش چی؟

- چرا هی از خودش می پرسى ننه؟ الان یه نون
بخورین، یه نون صدقه بدین که حق دارین حرف
بزنین. الان می گی طلاق بگیرم، یوسف وایساده می گه
"هرچی دخترم بگه". قبلا اینطوری نبود که. وقتی آقا
صالح، سارگل و گرفت، من مرضیه و سهیلا رو داشتم.
یوسفم حامله بودم. نه من تونستم بگم نکن، نه اون
بیچاره. زورش به این رسیده بود که نیاد تو یه خونه با
من زندگی کنه، آینه ی دق من بشه.

- بابا که می گفت با هم یه جا زندگی می کردین.
- اون بعدا بود. اولاً خونه هامون یه کوچه از هم فاصله
داشت. سارگل هم خوشگل بود، هم مظلوم. آقات هم

بیشتر خونه‌ی اون می‌موند. سر زایمان نادر، دو روز درد کشید؛ جون نداشت بزاد. فقط درد می‌کشید ولی خبر از اومدن بچه نبود. گوش به زنگ بودم خبر زایمانش بیاد. دیدم خبر نشد، خودم رفتم خونه‌ش کمکش کنم. اولاً از ناراحتی نگاش نمی‌کردم؛ می‌گفتم هوومه، از خداهش بوده جای من و بگیره. بهش می‌رسیدما، دلم می‌سوخت می‌دیدم چقدر درد می‌کشه، ولی یه کلمه حرف نمی‌زدم باهاش. بعدا دیدم اون خودش از خجالت پتوش و گاز می‌گیره جلوی من داد نزنه. تا هم یه لحظه دردش می‌افتاد می‌گفت "باجی باغیشلا"*.

قطره اشکش را که می‌گیرد، قلب من هم تیر می‌کشد. دستم روی انگشتان پایش خشک می‌شود. درست است که بچه‌های ننه سارگل را هم او بزرگ کرده بود

اما چطور بعد از این همه سال هنوز برای هویش گریه می کرد؟

- انقدر دلم برایش سوخت که دیگه نداشتم جدا بمونه. نادر و که دنیا آورد، بردمش خونه ی خودم. روزا که می نشستیم باهم حرف می زدیم، می گفت هنوز عزادار شوهر جوون مرگشه. دوسال بعدشم سر زایمان ناصر از دنیا رفت. بچه هاشو به من سپرد و رفت؛ ناصر و نادر و خودم بزرگ کردم.

بیچاره ننه سارگل! چرا زودتر از این ها از جزئیات زندگی اش نپرسیده بودم؟ همیشه دلم فقط برای ننه تاجی سوخته بود و با نهایت بی رحمی، جوانمرگ شدن را حق ننه سارگل دانسته بودم؛ آن هم در حالیکه در دوران خودش، نه حق تصمیم گیری داشت و نه

پشتوانه‌ای. نمی‌خواهم ننه را با خاطرات گذشته آزار بدهم. ماساژ دادن پایش را از سر می‌گیرم.

– ننه، یکی دو ماه دیگه میام اردبیل یه مدت پیشت می‌مونم. دلم واسه یه برف درست حسابی تنگ شده. میام دوتایی بریم سرعین.

– خودمم خیلی وقته نرفتم. هی سهیلا و دخترانش میگن بیا بریم، انقدر ماشالا نوه‌هاش سر و صدا می‌کنن حوصله‌م نمی‌گیره. حاج داوود تو سرعین خونه خریده. کلیدش و می‌گیریم دوسه روز می‌مونیم.

با یادآوری دایی داوود و تجدید فرازش در این سن، شیطنتم گل می‌کند. دایی داوود بعد از فوت زنش، ده سال تنها مانده بود و راضی به ازدواج نمی‌شد. حالا هم که زن گرفته بود دیگر کسی رنگش را نمی‌دید.

- داداشت فعلا تازه عروس داره، مزاحم نمی خواد.

حاجی هنوز تو ماه عسله.

- یانمیا سان قیز.*

ننه ضربه ای روی شانهام می زند و صدای خنده اش بلند می شود. خوشحالم که حواسش از احوال چند دقیقه قبلش پرت شده است. من هم با او می خندم تا خیال کند، غم من هم سبک شده است!

* ببخش خواهر

* معادل "خدا نکشتت"

@Vip Roman

#پارت_122

#تو_نشانم_بده_راه

علی، پسر عمه مرضیه با اصرار ننه تاجی را به خانه‌ی خودشان برده بود. عمه از این که ننه سه روز تمام را در خانه‌ی ما مانده و به دیدنشان نرفته شاکی بود و ننه با رفتن به خانه‌شان هم می‌خواست جلوی بهانه‌گیری‌های دختر زودرنجش را بگیرد، هم مانع آمدن عمه مرضیه شود. خوش متوجه بود که همگی به چند روز سکوت و فکر کردن نیاز داریم. دوره کردن اتفاقات افتاده به جز فشار مضاعف فایده‌ی دیگری نداشت. کما اینکه من با دوره شدنش بیشتر هم اذیت می‌شدم. می‌دانستم پنهان کاری مان دوام زیادی نخواهد داشت و به محض اینکه جدایی من علنی شود،

خبر به گوش همه‌ی فامیل خواهد رسید. به مامان
سفارش کرده بودم اگر کسی از جزییات جدایی من
پرسید، موضوع را با گفتن "تفاهم نداشتن" خاتمه
دهد. احساس می‌کردم اگر بفهمند که سمیر به من
خیانت کرده است به دنبال ایرادهای من خواهند گشت
و بیشتر احساس خفت خواهم کرد.

از وقتی از بیمارستان مرخص شده‌ام، دو بار به همراه
آراد برای مشاوره با وکیل رفته‌ام و به غیر از آن، بیشتر
وقتم را در رختخواب سپری می‌کنم. کسالت را بهانه
کرده‌ام تا بتوانم تنها باشم. نهایت بیرون آمدنم از اتاق
به نشستن در هال و زل زدن به تلویزیون ختم می‌شود.
می‌دانم در حال گول زدن خودم هستم. چشمانم را
مامور خیره ماندن به تصاویر متحرک می‌کنم تا مغزم

آزادانه گذشته را نشخوار کند. صدای گوشی همراهم از اتاق بلند می شود. شماره های مربوط به سمیر و خانواده اش را بلاک کرده ام و بعید است شماره متعلق به آن ها باشد. موهایم را بالای سرم گوجه ای می بندم و به اتاق می روم تا تماس را جواب بدهم. با دیدن شماره ی آقای سالاری برای جواب دادن تعلل می کنم. نمی دانم باید چه جوابی به او بدهم. قرار بود سه روز پیش به تبریز بروم و کار را کلید بزنم. در حالیکه آنقدر در این ده روز درگیر شده بودم که حتی فراموش کرده بودم مسئولیتی دارم و باید تماس گرفته و اطلاع بدهم که فعلا قادر به کار کردن نیستم. تا بخواهم بهانه ای جور کنم، تماس قطع می شود و به دقیقه نکشیده دوباره گوشی زنگ می خورد. درست نیست تماس مستر سالاری را بیشتر از این بدون جواب بگذارم.

- سلام آقای سالاری.

- سلام آوا خانم ضیایی. احوال شما دختر جان؟
خوشحالم که سلامتید و گوشی رو خودتون جواب
می‌دید.

او از کجا می‌دانست؟ نکند در روزهایی که بستری بودم
تماس گرفته بوده است؟ پس چرا کسی چیزی به من
نگفت. بهتم را به روی خودم نمی‌آورم.

- ممنونم از لطفتون. بله بهترم. شما خوبید؟ زری
خانوم خوبن؟

- همه خوبیم دخترم. فقط این چند روز نگران شما
بودیم. گفتم چند روز دیرتر تماس بگیرم که انشالله
کسالت کاملاً برطرف شده باشه. زری خانوم هم که

اصرار داشت بیایم عیادتت. من مانع شدم؛ گفتم شاید خانواده مساعد نباشن.

چه خوب که به عیادتم نیامده بودند. اگر می آمدند و می فهمیدند چه اتفاقی افتاده، پیششان خجالت می کشیدم. دوست نداشتم کسی خارج از دایره‌ی خانواده‌ام از جزئیات این ماجرا چیزی بداند. سعی می کنم طوری کار را پس بزنم که ناراحت نشود و درک کند.

- شما همیشه به من لطف دارین. من عذر می خواهم.

باید زودتر از اینها خودم باهاتون تماس می گرفتم... راستش... آقای سالاری من الان یکم درگیرم. موقعیتم طوری نیست که بخوام پروژه رو ادامه بدم... می خواستم ازتون بخوام کس دیگه‌ای

و جای من بذارین. خودمم متوجهم که با این
دیر کرد باعث خسارت می شم، هرچی شما امر
کنی، من در خدمتم.

صدایش بوضوح گرفته می شود. مشخص است که
حرف هایم به مزاجش خوش نیامده است.

- دختر جان این که کار من عقب می افته یک بحثه،
این که بخوای سر کار نیای یک بحث دیگه. خود
شما می دونی که من سلیقه ی هر کسی رو قبول
ندارم. الان واقعا برام مقدور نیست کسی رو پیدا
کنم که مثل خودت باشه. شما یه چند روز دیگه هم
استراحت کن، بعد خودت بیا بالای سر کار!

#پارت_123

#تو_نشانم_بده_راه

حق با اوست. آنقدر سخت پسند و خاص پسند است
که نتواند با هر کسی کار کند. کار کردن با چنین آدمی،
سوای منفعت مادی‌ای که برایم دارد، مثل کلاس درس
می‌ماند. هر لحظه از او چیزی یاد می‌گیرم؛ از آن
آدم‌های اخلاق‌مداری‌ست که بودنشان در هر فامیل و
خانواده‌ای ضروری‌ست و به حال اطرافیانش غبطه
می‌خورم. دوست ندارم او را از خودم ناراحت کنم. هر
بار که کاری برای او انجام داده‌ام، آنچنان برایم جبران

کرده که در آخر من بدهکارش شده‌ام؛ چه در طراحی دفتر برادرش، چه در طراحی ویلای شمالش و چه حالا سر پروژه‌ی شرکتش در تبریز که هنوز فقط کار طراحی‌اش را انجام داده بودم. اما در این اوضاع که معلوم نبود چه زمانی مجبور به حضور در دادگاه باشم، نباید باعث آسیب رسیدن به کار این مرد می‌شدم.

- آقای سالاری، من بحثم استراحت نیست. راستش مشکلی که برایم پیش اومده یکم... چطوری بگم... توضیحش سخته. مشکل خانوادگیه. شاید مدام مجبور باشم وسط کار برم و پیام. دوست ندارم خللی توی کارم به وجود بیاد و شرمنده‌ی شما بشم.

سکوت لحظه‌ای آقای سالاری تنم را می‌لرزاند. چرا
زبانم بیکار نمانده بود؟ مگر نمی‌دانست این مرد استاد
ذهن خوانی ست. نکند بفهمد مشکل من با سمیرا است؟
اما اگر کار را قبول کنم چه؟ اگر هر روز مجبور شوم
برای حضور در جلسات دادگاه کار را رها کنم و برگردم
چه؟

- ایرادی نداره آوا جان. دخترم شما کار رو شروع
کن. من به کار شما ایمان دارم. می‌دونم هر
مشکلی هم باشه از کارت نمی‌زنی. اگر هم
مشکلت طوری باشه که نیاز به کمک داشته باشی،
می‌تونی روی من حساب کنی. من رو مثل همون
داییت بدون.

بی اراده لبخند محوی روی لبم می نشیند. نه گفتن به این آدم غیرممکن بود. مخصوصا که او معرفتش را نشان داده و بعد از نزدیک به دو هفته، هنوز کار را به طراح دیگری نسپرد. در حالیکه کاملا حق این کار را داشت! به خدا توکل می کنم و مکالمه مان را با یک "به روی چشم" خاتمه می دهم. به قول بابا یوسف کسی چه می داند چه خیری در این کار است؟ وقتی با کنسل شدن لحظه‌ی آخر کار، دست سمیر و مینو را برایش رو کرد، شاید الان هم با سرگرم کردن من، کمکم کند بتوانم خودم را از این هاله‌ی سیاه منفی بافی که احاطه‌ام کرده برهانم و استراحتی به مغزم بدهم که دست از پردازش هزارباره‌ی تصاویر آن شب منحوس بردارد.

همانجا روی تخت دراز می کشم و پیام های وکیل را
 برای بار چندم زیر و رو می کنم. اگر الان درخواست
 می دادم، حدودا یک ماه، یک ماه و نیم دیگر اولین
 جلسه ی دادگاه برگزار می شد. چرا این قدر دیر؟ کاش
 می شد همین فردا به دادگاه بروم و نام سمیر را برای
 همیشه از صفحه ی دوم شناسنامه خط بزنم. وقتی
 برای ازدواج نیاز به اجازه ی دادگاه نیست، چرا باید
 برای رهایی از یک خائن از دادگاهی اجازه بگیرم که
 حتی وکلا هم معتقدند کفهی ترازوی عدالتش به سمت
 مردها سنگین تر است؟

#پارت_124

#تو_نشانم_بده_راه

گذشته:

با عصبانیت در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. دو هفته روی این پروژه کار کرده بودم و حالا ارباب رجوعی که از اول هم معلوم بود قصدش جدی نیست و بعد از شنیدن مبلغ قرارداد پشیمان شده است، با ایرادهای بنی اسرائیلی پروژه را رد کرده بود. آن هم بعد از این که طرح را دیده بود و به آسانی می‌توانست مشابه آن را در خانه‌اش پیاده کند. احساس کسی را داشتم که دست‌رنجش را دزدیده‌اند. آقای امیری هم جلوی ارباب رجوع دست به عصا رفتار کرده و جانب او را گرفته بود. اما بعد از رفتن مشتری، من را با گفتن "تو دنیای کار این چیزا زیاد پیش میاد. باید عادت کنی

خیلیا رو نبینی. "سعی کرده بود مرا دلداری بدهد. اولین باری بود که چنین چیزی پیش می‌آمد و هنوز قدرت هضمش را نداشتم. دست‌هایم از عصبانیت می‌لرزید. احساس می‌کردم خستگی دو هفته کار بی‌وقفه به تنم مانده است. به درآمدهای خوب این کار عادت کرده بودم و دندانم گردتر شده بود و حالا از دست دادن سودی که از زحمت کارم عاید می‌شد برایم سنگین بود. اما از طرف دیگر خودم به خوبی می‌دانستم این حجم از عصبانیت که کنترلم را از دستم خارج می‌کرد، تنها به دلیل از دست دادن یک پروژه نیست. همیشه تلاش کرده بودم واکنش‌های هیجانی از خودم نشان ندهم و برخوردیم در مواجهه با مسایل منطقی باشد و این واکنش‌های غیر معمول برای خودم هم جای سوال داشت. چند روزی بود از درون آشوب بودم. حرف زدن با آذین و مامان هم از استرس و

آشوبی که داشتم کم نکرده بود. احساس می کردم این ماه هیچ کدام از کارهایم درست پیش نمی رود. هورمون هایم به هم ریخته و اعصابم بشدت تحریک شده بود. حتی به بارداری ناخواسته شک کرده و تست بارداری داده بودم.

جواب منفی تست هم تاثیر مثبتی در این احساس نداشت؛ مدتی بود سمیر تماس های مشکوک داشت و هرچه اصرار می کردم مخاطب را معرفی کند سر باز می زد. می گفت من تمام طرف حساب هایم را نمی شناسم و تمام تماس هایم کاری ست؛ پس بهتر است کنجکاوی نکنم. نمی توانستم مثل همیشه خودداری به خرج داده و شکی که به او پیدا کرده بودم را کتمان کنم. علنا این شک را به رویش می آوردم و

سمیر هم از بی اعتمادی‌های من ناراضی بود. سر هر موضوع بیخودی با هم بحث می‌کردیم و ته همه‌ی حرف‌هایمان به مسافرت‌های کاری من ختم می‌شد. احساس می‌کردم ایراد گرفتن از استقلال من، حربه‌اش بود که بحث را به ناکجاآباد بکشانند و با متهم کردن من، ساکت‌م کند. مواقعی هم که بحث بچه به راه می‌افتاد، کار بشدت بالا می‌گرفت.

من هم سر لج افتاده بودم. حتی پروژه‌هایی که سایر همکارانم از آن سر باز می‌زدند را می‌پذیرفتم تا بهانه‌ای باشد برای دور شدنم از خانه. دیگر خانه‌ی نقلی‌مان که با عشق و علاقه چیده بودیم را دوست نداشتیم؛ دیوارهایش انگار روز به روز به هم نزدیک‌تر

می شدند و قلبم آنقدر میان این دیوارها می گرفت که
پای آمدن به خانه نداشتم.

جنگی خاموش میانمان به راه افتاده بود و هر کسی
عملاً راه خودش را می رفت. هلم اعتقاد داشت
روزمرگی باعث این حس بد و دل آشوبه‌ام شده است
و اصرار می کرد با هم به سالن خانم شهسواری برویم
و تغییری در ظاهرمان بدهیم، شاید احوال بد این
روزهایم بهبود یابد. خانم شهسواری هم بارها اصرار
کرده بود که اگر موهایم را بلوند کنم، یک تغییر حسابی
خواهم کرد؛ اما نه دل و دماغش را داشتم و نه دیگر
مثل روزهای قبل دلم موهای رنگی می خواست. همین
موهای لخت و مشکی خودم را دوست داشتم. انگار
راحتتر می توانستم احساساتم را لابلای تارهای

سیاهشان پنهان کنم. وقت‌هایی به سرم می‌زد مانند سابق کتانی و شلوار جین‌های زاپ‌دار بپوشم، اما نگران بودم پرستیژم در محیط کار بهم بریزد. می‌دانستم این موضوع مثل ویروسی از سمیر به من سرایت کرده است. اما باز هم به همین شیوه ادامه می‌دادم. به جایش مدام با خودم در تعارض بودم؛ نه خود سابقم را می‌خواستم، نه خود جدیدم را دوست داشتم.

#پارت_125

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

مینو مهریه‌اش را از همسرش گرفته بود و به جز خانه‌ای که می‌گفتند برای خودش کرایه کرده، باقی آن پول را خرج ظاهرش می‌کرد؛ کیف و کفش‌های برند و زیبایش و لباس‌هایی که گران قیمت بودن را فریاد می‌زدند همه از غنایم این زندگی کوتاه مدت به حساب می‌آمدند. سلیقه‌اش هم مانند اخلاقش تغییر کرده بود؛ هرچه اخلاقش غیرقابل تحمل شده بود، سلیقه‌اش به روز و شیک شده بود. تا جایی که کم می‌ماند، من هم لب به تحسین ظاهرش باز کنم. آخرین کیفی که در دستش دیده بودم، یک کیف کرم رنگ مستطیل شکل بود که به جای بندش از زنجیری با دانه‌های درشت استفاده شده بود و در عین سادگی بسیار چشم‌نواز

بود. خیلی دوست داشتم سمانه از او بپرسد این کیف را از کجا خریده است تا به این شکل من هم مطلع شوم.

ظاهر مینو، به زنی امروزی و شیک تبدیل شده بود اما تمام این شیک پوشی چیزی از احساس بدم نسبت به خودش کم نمی کرد. رفت و آمدش آنقدر زیاد شده بود که رسماً از تمام کارهای مان باخبر بود و بدون اینکه کسی از او دعوت کند در هر بحثی دخالت می کرد و همین باعث می شد من رفت و آمدم را به خانه‌ی مادرشوهرم محدود کنم تا لااقل او را کمتر ببینم.

روز قبل در کارگاه، تکه آهنی از ارتفاع رها شده و روی شیشه‌ی جلوی ماشین سمیر افتاده و شیشه را شکسته بود. بابت اینکه اتفاق بدی برای خودش نیفتاده بود،

خوشحال بودیم اما انگار حسی در درونم خبر از
 فاجعه‌ای را می‌داد که فعلا گوشه‌ای از آن به خیر
 گذشته است. بابایحیی اصرار داشت برای بلایی که از
 سرمان گذشته، گوسفندی قربانی کنیم. خودش هم
 پول گوسفند را کنار گذاشته و قربانی کردنش را به
 هفته‌ی بعد موکول کرده بود.

تنها دل خوشی این روزهایم کاری بود که قرار بود برای
 شهريار خان جنتلمن انجام بدهم. خودش شخصا به
 دفتر آمده و از آقای امیری خواسته بود دکور دفتر
 صادراتش در تبریز را من به عهده بگیرم. این مرد
 همیشه پر از انرژی مثبت بود و من چقدر به اطرافیانش
 غبطه می‌خوردم. حتی بارها به آراد گفته بودم، کاش
 این مرد واقعا دایی‌مان بود تا دسترسی و دیدار با او به

همین سادگی باشد. بیشتر از سودی که یقین داشتم از این طراحی عاید می‌شد، دیدار مجدد با خودش و زری خانم بود که احساسات بد و منفی‌ام را شده حتی برای چند ساعت پس می‌زد. امیدوار بودم با پذیرش این کار کمی از آرامش آقای سالاری وام بگیرم و این حال بدم را پس بزنم.

برای پذیرش این کار، باز هم با سمیر مشورت نکرده بودم و مطمئن بودم وقتی به او بگویم، دوباره دعوایمان خواهد شد. این روزها بیشتر از هر زمان دیگری به ماندن من در تهران اصرار می‌کرد. اما دلم تلافی می‌خواست؛ فرار می‌خواست. با اینکه بارها ادای خودش را درآورده و به تنهایی تصمیمی گرفته بودم، باز هم او تغییری در رویه‌اش نداده بود. منتظر بحث

تو نشانم بده راه

فاطمه اصغر

بودم اما کشش آن را نداشتم. صحبت با او را به
آخرین ساعات پیش از سفر که برای ناهار مهمان
مادرش هستیم موکول می کنم. امیدوارم جلوی دیگران
نتواند زیاد اعتراض کند و مجبور به سکوت شود؛
شیوهای که خودش مدتی ست به آن متوسل شده
است!

#پارت_126

#تو_نشانم_بده_راه

حال:

پدرش چهار روز پیش از بیمارستان مرخص شده بود اما هنوز با او حرف نمی زد. حتی در صورتش نگاه هم نمی کرد. سمیر هم رویی برای اصرار به پدرش نداشت. شبها را به خانه ی خودش می رفت و روزها بعد از کار، به لطف سپهری که این روزها بیشتر در شرکت می ماند تا کارهای او را هم جمع کند، به خانه ی پدرش می آمد. به امید اینکه آقا یحیی لب از لب باز کند. به بد و بیراه پدرش هم راضی بود. فقط با او حرف بزند. شاید می توانست از خودش دفاع کند؛ هرچند دفاعی نداشت. هرچه می گفت عذر بدتر از گناه بود. امشب هم آمده و در سالن کمی دورتر از پدرش نشسته بود. آقا یحیی هرچند وقت یکبار زیرچشمی نگاهی به پریشانی سمیر می انداخت و با همه ی غمی

که به سینه‌اش چنگ می‌زد، این احوال را حق پسرش می‌دانست. از سعیده خانم یک چایی کمرنگ می‌خواهد و یک بار دیگر به سمیر که سرش را پایین انداخته نگاه می‌کند. آوا دختری نبود که این خفت حقش باشد. سمیر بد کرده بود! دوست نداشت دیگر با سمیر حتی یک جمله حرف بزند، اما با یادآوری حرف‌های مینو، نمی‌تواند حرف‌هایی که تا زبانش بالا می‌آیند را بیش از این به بند بکشد.

- چقدر دیگه می‌خواستی کثافت کاریت و قایم کنی؟ تا وقتی مینو شکمش بالا بیاد؟

با شنیدن اسم مینو سینی چایی از دست سعیده خانم می‌افتد. محکم در صورتش می‌کوبد.

- خاک بر سرم! چی می گی یحیی؟ یعنی چی شکم
مینو بیاد بالا؟

آقا یحیی عصبی تر از لحظاتی قبل کنترلش را از دست
می دهد و از جا بلند می شود. با دست سمیر را نشان
می دهد و با صدای بلند رو به همسرش می گوید:

- چی می گم؟ برو از خود اون دختر بپرس چی
می گم. وقتی من و تو اینجا تو خواب خرگوشی
بودیم، گل پسر مون رفته زن صیغه کرده. اونم کی
رو! یه بی حیا که خودش با وقاحت تو چشم من زل
می زنه می گه "عمو من و سمیر چند ساله با
همیم." خاک بر سر من که همونجا نزدنم تو دهن
اون زن. خاک بر سر منی که این پسر و تربیت
کردم.

سعیده خانم هنوز از بهت در نیامده اما بسرعت به سمت یحیی می دود و سعی می کند او را آرام کند و سر جایش بنشانند.

- تصدقت بشم نکن! باز یه چیزیت می شه. بشین آروم تعریف کن بینم چه خاکی به سرم شده. با مینو بوده؟ دختر نسرین؟

- آقا ماتحتش و گرفته دستش راه افتاده دنبال بیوه های مردم. رفته دختر حجتی و صیغه کرده. با هم قرار گذاشتن که هر دو طلاق بگیرن با هم ازدواج کنن. چند ماهه همه جورره باهم رفت و آمد دارن...

با خشم به سمت سمیر برمی گردد و سعیده خانم با جیغی کوتاه خیلی سریع خودش را جلوی آقا یحیی

می اندازد تا جلوی برخورد پدر و پسر را بگیرد؛ هر چند
سمیر حتی سرش را در مقابل پدرش بالا نمی آورد.
- یحیی آروم باش... تازه از بیمارستان اومدی... یه
چیزیت میشه... ای بابا...

ولی آقا یحیی چیزی از حرفهای سعیده را نمی شنود.
عصبانی ست و با دستانش سمیر را نشان می دهد و
دنباله ی حرفش را می گیرد.

- آخه نمک به حروم، اگه از اول با دختر حجتی سر
و سری داشتی چرا رفتی یکی دیگه رو بدبخت
کردی؟

اخم هایش در هم می رود. پس کار خود مینو بوده است.
باید حدسش را می زد که مینو به این راحتی ها دست

بردار نخواهد بود. همان شبی که اصرار داشت به خانه‌ی او بیاید باید می‌فهمید. کسی که خودش را به خواب زده بود، خود احمقش بود. خون در سرش می‌جوشد. به مینو گفته بود که دیگر نمی‌خواهد ببیندش، آنوقت سراغ پدرش رفته و با دروغ‌هایش او را تا پای مرگ کشانده بود؟ گرفتن آوا از او کافی نبود که حالا شروع به گرفتن بقیه‌ی اعضای خانواده کرده بود؟ هنوز سه ماه نشده بود که مینو را آن‌هم به اصرار خودش صیغه کرده بود، پدرش از کدام چند سال دم می‌زد؟

شک نداشت مینو قصد کرده تا خبر این کثافت کاری را در بوق و کرنا کند و به گوش دنیا برساند. هرچه خودش کناره می‌گرفت تاثیری نداشت. مینو کار

خودش را می کرد. باید یکبار برای همیشه او را
سرجای خودش بنشانند تا خیال نکند که با یک
کاغذپاره‌ی صیغه‌ای شش ماهه و یکبار هم خوابگی،
توانسته جای پای خودش را سفت کند و او را در
محظور قرار دهد. به خیالش می تواند با یک شب رابطه
جای آوا را بگیرد؟ نمی فهمید که هیچ ارج و قربی ندارد
و همانطوری که در شان یک زن دم دستی ست با او
برخورد شده بود؟

#پارت_127

#تو نشانم بده راه

@Vip Roman

آقا یحیی همچنان به بد و بیراه گفتن به سمیر و مینو ادامه می‌دهد و خودش و همسرش را شماتت می‌کند که تعهد را به پسرشان یاد نداده‌اند. طاقت بیشتر شنیدن را ندارد. کتش را چنگ می‌زند و با عصبانیت از خانه بیرون می‌زند. مسبب تمام این آبروریزی‌ها و خجالتی که نصیبش شده بود، خود مینوست. حسابش را کف دستش خواهد گذاشت.

با سرعت به سمت خانه‌ی مینو می‌راند. خورشید اوایل پاییز در حال غروب بود. به در خانه که می‌رسد، هرچه زنگ می‌زند کسی در را باز نمی‌کند. شک ندارد مینو در خانه است و دارد از آیفون تماشایش می‌کند. چند بار شاستی زنگ را پشت سر هم و محکم فشار می‌دهد و

باز هم خبری نمی‌شود. دو قدم عقب می‌رود و نگاهی به پنجره می‌اندازد. چراغ‌های روشن خانه بر درستی حدسش صحنه می‌گذارند و خشمش را چند برابر می‌کنند. با عصبانیت جلو می‌رود و لگد محکمی به در می‌کوبد. با عصبانیت نام مینو را فریاد می‌زند.

- مینو! اگه جرئت داری بیا بیرون زنیکه‌ی هرزه. چه گهی خوردی تو؟ چه دروغایی به بابا گفتی بی‌آبرو. گمشو بیا بیرون!

حرف‌هایش تنها خطاب به مینو نیست؛ خودش را هم با لفظ "بی‌آبرو" مخاطب قرار داده است. وقتی از مینو خبری نمی‌شود، دوباره به پیاده‌رو می‌رود. همسایه‌ها از صدای داد و فریاد او از پنجره آویزان شده و با "چه خبره" و "چی شده" سعی دارند از ماجرا سر

دربیاورند. یکی دو نفر هم با تلفن همراهشان در حال فیلم گرفتن از این صحنه هستند. متوجه چشم‌هایی که با کنجکاوی نگاهش می‌کند نیست؛ چشم‌هایش تنها به دنبال شکار حرکتی پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم هستند. دور و برش را نگاهی می‌اندازد و پاره سنگی پیدا می‌کند. سنگ را به سمت پنجره‌ی خانه پرتاب می‌کند. شیشه با صدای بدی می‌شکند. کمی از خرده شیشه‌ها به خیابان پاشیده می‌شوند و صدای جیغی از داخل خانه بلند می‌شود. با شنیدن صدای جیغ، اگر یک درصد هم به بودن مینو در خانه شک داشت، شکش به یقین تبدیل می‌شود. این زن خوب بلد بود در مواقع لزوم خودش را به موش مردگی بزند!

- گمشو بیا بیرون! زنیکه الان خودتو قایم کردی؟
بیا بیرون هرزه‌ی بی آبرو. دستم بهت برسه زنده
نمی‌ذارم...

چند نفر از مردان همسایه با صدای شکستن پنجره از
خانه بیرون دویده و سعی در کنترل سمیر دارند. از هر
طرف صدایی می‌آید؛ هر کدام به زعم خودشان سعی
در آرام کردن مرد خشمگینی دارند که سر و ریختش
ابداً به لات‌های چاله میدان شبیه نیست، اما خشم
درونش به آتشفشان طعنه می‌زند. پیرمردی جلوتر
آمده و بازوی سمیر را به سمت خود می‌کشد.

- چی شده جوون؟ شیطون و لعنت کن پسر!

– اتفاقا اومدم شیطون و سنگسار کنم. این بی آبرو
زندگی من و پاشونده. زن و زندگی و ازم گرفته، آبروم
و ازم گرفته...

معما حل شده و حالا پچ پچ آدم‌های کنجکاو بالا گرفته
بود. دیگر نیازی به حرف اضافه نبود؛ زنی زیبا و خوش
پوش در همسایگی شان، زندگی زن و شوهری را به
هم زده بود. نچ نچی که شنیده می‌شود و سرهایی که
به نشان تاسف تکان می‌خورند هم جزیی از پرده‌ی
این نمایش می‌شوند.

در کوچه محشر به پا شده اما از مینو خبری نمی‌شود.
در عوض، طولی نمی‌کشد که ماشین صد و ده داخل
کوچه می‌پیچد. ماشین پلیس را که می‌بیند، پوزخندی

می زند. چه انتظار دیگری داشت؟ نمی داند خود مینو با پلیس تماس گرفته یا همسایه ها. اهمیتی هم ندارد. در این لحظه طوری خون جلوی چشمانش را گرفته که پرسیتزش ذره ای برایش اهمیت ندارد. حتی آمدن پلیس هم برایش مهم نیست. همچنان به فریادها و تهدیدهایش که با دیدن ماشین پلیس بر شدتشان افزوده شده ادامه می دهد.

#پارت_128

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

یحیی حتی برای بیرون آوردن پسرش از بازداشت هم نرفته بود. طاقت نداشت یک بار دیگر با مینو رودررو و هم کلام شود. او را هم هم پای پسرش مقصر و کثیف می‌دید. طاقت دیدن سمیر را که تا این حد خودش را نابود کرده بود هم نداشت. این پسر همیشه کارهایش حساب و کتاب داشت. تاسف برانگیز بود که سر یک هوس به یکباره عقلش زائل شده و چنین کارهایی از او سر می‌زد. اگر دلش را به هوس سپرده بود، حالا مغزش را هم خشم و ناراحتی به تاراج برده بود. احوال سمیر جای دلسوزی داشت؛ مخصوصا برای او که پدر بود و تمام عمرش را به حمایت از بچه‌هایش گذرانده بود.

دوست داشت به عروسیش زنگ بزند اما نمی دانست چه باید بگوید. هم می خواست احوال او را بپرسد و از او بخواهد به خانه اش برگردد، هم رویش نمی شد. اگر آقا یوسف گوشی را جواب می داد که حتما از خجالت می مرد؛ روز خواستگاری، اعتبارش را گرو گذاشته و قول داده بود از این ازدواج پشیمان نخواهند شد. اما حالا با دسته گل پسرش، اولین بار بود که در عمر شصت ساله ای این قدر مستاصل و ناتوان شده بود.

سپهر و سعیده خانم را دنبال کارهای سمیر می فرستد تا او را به خانه بیاورند. هرچه هم باشد، هر چقدر هم خطاکار، باز هم پسرش بود. دیدن این احوال او قلبش را به درد می آورد. در این چند روز دیده بود که خود سمیر چقدر شرمنده و ناراحت است. با اینکه این

شرمندی را مجازات پسرش می دانست اما ته دلش خودش هم از این وضعیت غمگین بود؛ دقیقا مانند سعیده خانم که دیشب به او گفته بود "خدا آدم و سنگ کنه، پدر و مادر نکنه." راست می گفت. اگر سنگ شده بودند بهتر از حال و روزی بود که داشتند. آن از زندگی سمانه که چند سال روی هوا مانده بود و دخترشان را در جوانی پیر کرده بود، این هم از زندگی پسرشان.

سپهر تماس می گیرد و خبر می دهد که سمیر را با گرفتن تعهد و صرف نظر مینو از شکایتش آزاد کرده اند و تا دقایقی دیگر به خانه خواهند رسید. می داند باید کاری بکند. فکر می کند، حتما خودش جایی پای کج گذاشته که حالا با گناه پسرش محکوم به مجازات است. چند دقیقه بیشتر فرصت ندارد. باید شانش را

امتحان کند؛ تا همین جا هم اهمال کرده بود. دو هفته از این ماجرا می گذشت، یک هفته اش را که به بی خبری گذرانده بود، یک هفته را هم که در بیمارستان و بعد از آن به قهر از دست داده بود. حتما تا به حال آوا و خانواده اش هم کمی آرام تر شده اند. باید نهایت زورش را بزند تا این زندگی را نجات بدهد.

گوشی تلفن را برمی دارد و شماره ی آوا را می گیرد. گوشی بوق می خورد و بوق می خورد و قطع می شود. دوباره شماره را می گیرد و وقتی دوباره پاسخی دریافت نمی کند. به ناچار دل را به دریا می زند و با آقا یوسف تماس می گیرد. بعد از سه چهار بوق، صدای آقا یوسف در گوشی می پیچد.

– بفرمایید!

- سلام آقا یوسف. احوال شما؟
- چه سلامی مرد حسابی؟ چه احوالی؟ اتفاقا ما الان باید احوال شما و شازده تون رو پرسیم.

می داند که آقا یوسف همین الان هم در حال مدارا و ملاحظه است که بی احترامی نمی کند. کنایه اش که دیگر هیچ است! اگر بی احترامی هم ببیند، به او حق می دهد. شرمندگی صدایش بشدت پررنگ است.

- هرچی بگین حق دارین. من خودم یک هفته ست فهمیدم چی شده. تو روی پسرم نگاه نکردم؛ دیگه شما که جای خود دارین.

یوسف جوابی نمی دهد و سکوت می کند. نه که جوابی نداشته باشد، در این مدت آنقدر از این مرد احترام

دیده است که به رغم ناراحتی اش، این مرد را سزاوار مجازات به جای سمیر نمی بیند.

- دخترم آوا چگونه؟ بهتره حالش؟... آقا یوسف اگه اجازه بدی من یه سر پیام خونه ی شما، آوا رو بینم. شاید بشه یه جوری مشکل رو...

- مشکل؟ شما الان دنبال حل کردن مشکل هستید آقا یحیی؟ من احترام ریش سفید شما رو دارم؛ احترام مردونگی تونو. ولی دیگه خرابش نکن مرد مومن. کدوم مشکل؟ اصلا به شما گفتن سمیر چی کار کرده؟ اگه خبر نداری بدون... پسر شما به دختر من خیانت کرده. به این نمی گن مشکل؛ میگن بی ناموسی. می گن بی شرفی. چی رو می خوای حل کنی برادر من؟

صدای یوسف عصبی ست، اما بی احترامی نمی کند. آقا
یحیی عرق نشسته روی پیشانی اش را با دست پاک
می کند و طوری نگاهش را به زمین می دوزد، انگار
رودرروی یوسف ایستاده و از نگاه کردن در چشمانش
شرم دارد.

- گفتم که! هرچی بگی حق داری. خدا شاهده آوا برای
من فرقی با سمانه نداره. من این دختر و روی چشمام
گذاشتم یوسف... نداشتی؟ گناه پسر و نمی شورم،
ولی نمی شه که همین طوری همه چی رو دور ریخت.
حرف یه زندگیه. بالاخره باید بزرگتر بیان وسط، من
خودم گوش سمیر و می پیچونم. هر ضمانتی هم که
دخترم بخواد، روی چشمم. من خودم ضامنم. هر
تعهدی بخواد، هر شرطی بذاره قبوله!

- شما به جای تضمین، پسرت رو راضی کن که سر وقت تو دادگاه حاضر بشه. عزت زیاده!

#پارت_129

#تو_نشانم_بده_راه

آقا یوسف مهلتی برای حرف اضافه و خدا حافظی نگذاشته و گوشی را قطع می کند. یحیی انتظار همیش را هم نداشت. فکر می کرد اصلا تلفن را جواب ندهد یا لااقل برخورد تندتری داشته باشد. گوشی را روی کانت

می گذارد و خودش روی مبل جلوی آشپزخانه می نشیند.
از رفتار نه چندان تند یوسف، نور امیدی ته دلش
روشن می شود که شاید بتواند آوا را آشتی داده و سر
زندگی شان با سمیر برگرداند.

صدای پارک ماشین جلوی در خبر از رسیدن سعیده و
پسرانش می دهد. از جا بلند می شود و تا جلوی در
سالن می رود. اول سعیده خانم و پشت سرش سپهر
وارد حیاط می شوند. اما خبری از سمیر نیست.
- اون یکی کجاست؟

سعیده گیره ی زیر روسری اش را همانجا باز می کند و
سری برای یحیی تکان می دهد.
- نیومد. رفت خونه ی خودش.

صدای سعیده هم تکیده و خسته است. احساس می کرد خودش در این یک هفته به اندازه ی ده سال پیرتر شده است. اما انگار در این احساس تنها نبود! احوال سعیده هم دست کمی از خودش نداشت. از جلوی در کنار می رود و سعیده و سپهر وارد شوند.

- باز رفت چه گندی بزنه؟

سپهر کفش هایش را در می آورد و به جای سعیده خانم جواب پدرش را می دهد.

- احوال درستی نداشت بابا. دیگه شر به پا نمی کنه. یعنی دیگه چیزی نمونده تبدیلیش کنه به شر.

- تو کلاتری چی شد؟

نگاهش سعیده را که کیف و مانتویش را روی اولین
مبل سر راهش انداخته و به آشپزخانه می رود تا چایی
بریزد، دنبال می کند.

- دختر حجتی چی می گفت؟

سپهر به اتاقش می رود و سعیده خانم با سه لیوان
چایی به سالن برمی گردد. از همانجا سپهر را صدا
می زند که پیش آنها برگردد.

- سپهر مامان.. بیا یه چایی بخور برو. سرمون درد
گرفت چند ساعته اسیریم...

روبروی یحیی می نشیند و چشمان خسته اش را به او
می دوزد.

- چی بگه زنیکه بی حیا؟! از نسرین و آقای حجتی
بعید بود این بچه. رسماً شده مار غاشیه!

لیوان چایی اش را برمی دارد و همانطور داغ داغ به
دهان می برد و یک جرعه از آن می نوشد و دوباره لیوان
را روی میز می گذارد. سعی می کند با قر دادن سر و
گردنش ادای مینو را در بیاورد.

- میگه "به احترام عشقمون می بخشمش. بیاد
بریم سر زندگی مون".

تک خنده ای عصبی ای می کند. آرنجش را روی دسته ی
مبل می گذارد و پیشانی اش را روی دستش تکیه
می دهد. سپهر با لباس راحتی از اتاقش بیرون می آید و
کنار دست پدرش روی زمین می نشیند. یکی از لیوان ها

را برمی دارد و حبه قندی را به دهان می اندازد. لحنش
عصبی و کلافه است.

- یعنی یه جوری حرف می زد، من و مامان داشت
باورمون می شد، این یه عمر عروسمون بوده. دیگه
مامور کلانتری که جای خود داره... به زور خودمو
کنترل کردم نزنم دندوناش و نریزم تو دهنش...
خوبه تا همین چند وقت پیش کسی آدم حسابش
نمی کرد... هرچی چس محلش می کردی باز پا
می شد می اومد خونه ی ما. نگو خانوم برنامه داشته.

یحیی رو به سپهر خم می شود.

- سمیر نگفت از کی با همن؟ مینو که می گفت از قبل
ازدواج آوا و سمیر بوده.

- زر زده زنیکه! کلا دوماهه صیغه کردن. اون شب هم اولین بارشون بود.

سعیده خانم خودش را به چپ و راست تکان می دهد و با دو دست آرام روی ران هایش می کوبد.

- آبرومون رفت. این دختر که من دیدم از قصد می خواد همه جا چو بیفته، سمیر نتونه بزنه زیرش. آخه یکی نیست به این بچه بگه، می خوای یه غلطی بکنی چرا با فامیل آخه؟

- مامان!

اخم های غلیظ سپهر و تشرش سعیده را برای لحظه ای ساکت می کند.

- هنوز فکر اینی که بقیه می فهمن سمیر چه شکری خورده؟ یعنی متوجه گندی که بالا آورده نیستی؟

- چرا نیستیم؟ فکر می کنی من عین خیالم نیست؟ نه که ناراحت آوا نباشم، ولی زندگی بچم رفته رو هوا... آبروش رفته. اعتبارش از بین رفته...

سپهر با تندی از جا بلند می شود و لیوان به دست به اتاقش پناه می برد. می داند مادرش هم از این حادثه ناراحت است، اما موضع او را درک نمی کند. از دید او مهم ترین موضوع، فعلی ست که سمیر مرتکب شده است. اما امروز آن قدر در کلانتری حرف زده بود که مغزش رو به انفجار بود و توانایی ساختن یک جمله ی دیگر را نداشت.

#پارت_130

#تو_نشانم_بده_راه

تا جایی که می توانست از قبول پرونده های مربوط به طلاق پرهیز می کرد؛ مخصوصا اگر زوجی صاحب فرزند بودند. چنین پرونده هایی را به همایون ارجاع می داد. خیلی از قوانین در این زمینه به نظرش ناقص و محکوم به بازنگری بودند و هیچ رقمه نمی توانست خودش را به ندیدن بزند. اعصابش از دیدن

زندگی‌هایی که اکثرا سر دلایل بچگانه و پوچ، یا بخاطر دخالت‌های دیگران از هم می‌پاشید به هم می‌ریخت. ترجیح می‌داد انرژی‌اش را روی پرونده‌های مالی بگذارد؛ نه صرفا بابت حق الوکاله‌ی دندان‌گیرش، بابت این که پس از احقاق حق موکلش، بیشتر از خودش احساس رضایت داشت.

روی کاناپه دراز کشیده و در حال استراحت بود که خانم فرخی با تقه‌ای به در وارد اتاق می‌شود. دفترچه یادداشت کوچکش همراهش است و طبق معمول هرروز برای یادآوری قرار ملاقات‌های روزانه‌اش آمده است. به احترام او از حالت درازکش درمی‌آید و می‌نشیند. خانم فرخی با لبخند به او نزدیک شده و یکی یکی قرارها را مرور می‌کند.

- خانم مفتاح خیلی اصرار داشتن با خودتون وقت بگیرن. راستش انقدر اصرار کردن که دیگه نتونستم نه بگم.

قبلا هم خانم مفتاح را دیده بود. برای جدایی از همسرش و دریافت مهریه‌ی سنگینش مراجعه کرده و جواب رد شنیده بود. تا جایی که ذهنش یاری می‌کند، فاصله‌ی سنی بسیار زیادی با همسرش داشت و ازدواجش با مردی که بیست و هفت سال از خودش بزرگتر بود هم با منفعتی که از این ازدواج عایدش می‌شد ارتباط مستقیم داشت. حالا بعد از چند سال زندگی و در اصل غلت زدن در پول و سفرهای خارجی، به یاد اختلاف سنی‌شان افتاده و درخواست طلاق داشت.

برایش جای تعجب دارد که این زن در برابر قدرت سخنوری خانم فرخی کم نیاورده و او را هم از رو برده است. دفعه‌ی قبل که به دفتر مراجعه کرده بود، صراحتاً به این زن گفته بود که وکالتش را نخواهد پذیرفت. اگر دوباره مراجعه کرده، پس حتماً خیال می‌کند می‌تواند صدرا را هم مانند شوهرش و یا خانم فرخی مجاب به پذیرش خواسته‌اش بکند.

- بین دیگه خانم مفتاح کیه که شما نتونستی مجابش کنی! اگر اومد باز هم تا جایی که می‌تونی مخالفت کن. حرف من در مورد این خانوم با حرف قانون یکی نیست؛ همون سفرهای خارجی که اینجا پزش و می‌داد و همون سر و لباسی که با پول شوهرش به هم زده، مهریه‌شه. از نظر من دیگه حقش نیست یه قرون

اضافه تر بگیره. با شوهرش معامله‌ی پایاپای کردن دیگه؛ اون پولش و وسط گذاشته، این جوونی شو. من وکیلش بشم یه چیزی تو دادگاه از دهنم درمیره، این بدهکار هم میشه یه وقت.

- آقای محمدپور هم واسه ساعت 6 وقت داره. البته تماس گرفت، گفت ممکنه یکم دیرتر برسه. کلافه می‌خندد و دستی روی موهای کوتاهش می‌کشد. - خانم فرخی یهو بگو امشب هم توی دفتر می‌مونم دیگه. آخه این چه وضع برنامه چیدنه؟

خانم فرخی گوشه‌ی لبش را از داخل گاز می‌گیرد. این مرد شکایت کردنش هم محترمانه، اما کاملاً به حق بود. این چند روز آن قدر سرش به کارهای مختلف گرم شده بود که حواسش از زمان‌بندی قرار ملاقات‌ها پرت

شده و قرارهای ساعت آخر را با قرارهای کنسل شده،
جابه جا نکرده بود. با خجالت عذرخواهی می کند. اما
دلیلی برای توجیه خودش نمی آورد. آن قدر ظرفیتش
بالاست که اشتباهش را بپذیرد.

- حق با شماست. من واقعا بابت برنامه های این یک
هفته شرمندهم.

- دشمنتون شرمنده! فقط یکم بیشتر دقت کنین.
درسته من خیلی شبا رو اینجا می مونم، ولی خوب منم
خانواده دارم. ممکنه یه وقتی کاری برام پیش بیاد که
بخوام ساعت های آخر روزم مال خودم باشه.

- بله، متوجهم. دیگه پیش نمیاد.

- راستی، پرونده ی خانم مفتاح هم بدین همایون یه
نگاه بندازه. اگه فرستادمش اتاق همایون، یه اطلاعات

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

کلی داشته باشه. اون سرش درد می کنه واسه این جور
پرونده‌ها.

- چشم.

#پارت_131

#تو_نشانم_بده_راه

خانم فرخی که از اتاق بیرون می رود، دوباره روی
کاناپه دراز می کشد. دوست دارد نگاهی دوباره به آرای
وحدت رویه‌ی سال قبل بیاندازد، اما یادآوری پولی که

کاری از EXCHANGE GROUP

می خواست به حساب سپیده بریزد تا برای چند کودک کاری که می شناخت، لباس بخرد مانع می شود. خیلی سریع از طریق اینترنت بانک مبلغی را به حساب سپیده واریز می کند و برایش یک پیام می فرستد.

- سپیده جان! این پول واسه همون بچه ها که گفتم. تعدادشون هشت نفره. مشخصاتشونم تو تلگرام برات می فرستم. بینم چی کار می کنی. فکر کن بچه های خودتن!

پیام را می فرستد و در حال نوشتن جنسیت و سن بچه ها در تلگرام است که ویس سپیده برایش ارسال می شود.

- اولاً که سلام. دوما که من غلط بکنم هشت تا بچه داشته باشم. سوما که تو کی زن می گیری من

راحت شم دایی؟ من الان باید دنبال جهازم باشم
نه رخت و لباس بچه.

حتی اگر لحن خندان سپیده هم نبود، باز هم به
اعتراضش ذره‌ای اهمیت نمی‌داد. سپیده عاشق این
بود منت کوچکترین کاری که برای دیگران انجام
می‌دهد را بر سرشان بگذارد و از هر زحمتی که
می‌کشد برای شیطنت سواستفاده کند. در جواب سپیده
تنها یک ایموچی بی تفاوت می‌فرستد و ادامه‌ی
مشخصات را تکمیل می‌کند. در پایان می‌نویسد "تا
فردا ظهر وقت داری. نری نامزد بازی این بچه‌ها یادت
برن."

جمله‌ی آخر را فقط محض خالی نبودن عریضه نوشته بود. و گرنه که خودش هم می‌دانست، علی و سپیده چقدر به فکر این بچه‌ها هستند. آن‌ها هم مثل صدرا در جریان وضعیت سخت زندگی این کودکان بودند و برای کمک کم نمی‌گذاشتند. خود صدرا سعی می‌کرد هفته‌ای حداقل یکبار برایشان غذای گرم تهیه کند و بواسطه‌ی دوستان و آشنایانش، برای بعضی از آن‌ها در محیطی مناسب‌تر، کاری دست و پا کند. شرایط خیلی از این بچه‌ها طوری نبود که بشود با چند وعده غذا در هفته، مانع کارکردن آن‌ها شد و امکان درس خواندنشان را فراهم کرد. اما می‌شد لاقط محیط کاری امنی برایشان پیدا کرد تا خطرات کمتری روح و جسمشان را تهدید کند. همچنین با کمک‌های نقدی و غیرنقدی که زری خانم از دوستانش جمع می‌کرد،

سعی می کرد در پرداخت کرایه خانه و تامین لوازم
ضروری زندگی کمکشان کند.

گوشی را روی میز رها می کند و قاب عکس کوچکی که
روی میز است را برمی دارد. گیره های کوچک پشت
قاب را باز می کند و صفحه ی نگهدارنده ی عکس را در
می آورد. عکس دختری با شال سفید و لبخندی که کل
صورتش را در بر گرفته را بیرون می کشد. نگاه کوتاهی
به دخترک درون عکس می اندازد و بازدم عمیقش را
بیرون می دهد. دوباره عکس را پشت عکس خودش
قرار داده و صفحه ی محافظ را روی آن می گذارد.
گیره های پشت قاب را دوباره محکم می کند و آن را
روی میز برمی گرداند. هر بار که این عکس را می بیند،
به خودش قول می دهد، دفعه ی بعد عکس را پاره کند

تو نشانم بده راه

فاطمه اصغر

و دور بریزد. اما این دفعه‌ی بعد کی از راه خواهد رسید
خودش هم نمی‌داند. چیزی که خوب می‌داند این است
که دیگر هیچ حقی روی دخترک درون عکس ندارد؛
حتی در حد یک دل سیر نگاه کردن!

#پارت_132

#تو_نشانم_بده_راه

بابا یحیی سرزده و بی خبر به خانه‌مان آمده بود.

حرفش عذرخواهی بود و طلب بخشش. می‌خواست

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیر را ببخشم و یک فرصت دیگر به او بدهم. از پریشان حالی سمیر و کل خانواده گفته بود، از حیف بودن زندگی مان. اصرار کرده بود روزهای خوش زندگی مان را به خاطر بیاورم و زندگی نوپایمان را به شرارت مینو نبازم. خبر نداشت که پایه های زندگی من و سمیر آنقدر سست شده بودند که اگر مینو نبود هم دلیل دیگری برای پاشیده شدن پیدا می کرد. در مقابل اصرارهایش فقط یکبار گفته بودم "لطفا من و مجبور نکنین به شما نه بگم." بعد از آن اراد و بابا یوسف به جای من حرف زده بودند. در آخر هم از قاطعیت تصمیم من برای جدایی و دادخواست طلاق گفته بودند.

- من بازم می گم حق با شماست. هیچ چیزی کار سمیر و توجیه نمی کنه، ولی بابا آدم که نکشته. آقا یوسف شما دنیا دیده ای. شما یه چیزی بگو! شما

دیگه چرا دل به دل بچه‌ها می‌دی؟ مگه ساختن
زندگی راحت‌ه که به همین راحتی از هم بپاشه؟

عز و جزش را می‌دیدم و عمیقاً ناراحت بودم. در این
سه سال که عروس این خانواده بودم، کوچکترین بدی
از این مرد ندیده بودم و مطمئنم از این به بعد "آقا
یحیی" گفتن به او، برای خودم سخت‌تر از او نباشد،
کمتر نخواهد بود. از وقتی آمده بود یک نفس داشت
حرف می‌زد و اظهار شرمندگی می‌کرد. تمام تلاشش را
می‌کرد که من خیانت سمیر را ندید بگیرم. ماما عطیه
چایی یخ کرده‌ی آقا یحیی را عوض می‌کند و بدون
هیچ حرف و کلامی کنار بابا یوسف می‌نشیند. بابا
تعارفی به آقا یحیی می‌زند که چایی‌اش را بخورد.

- ببینید، این حرفی که می‌زنم و همیشه پشت سرتون هم گفتم؛ دختر من از روز اول به شما گفتم "بابا". من هم گفتم این مرد لایق بابا شنیدنه. همیشه سرم و بالا گرفتم که پدرشوهر دخترم، آدم حسابیه. ولی ظاهراً عمر فامیل بودن ما تا همین جا بوده. زندگی این دو نفر دیگه شده یه زخم عفونی. هرچی بیشتر این زخم بمونه، عفونت بیشتر پخش می‌شه. تنها علاجش اینه که این قسمتی که زخم شده رو بکنن و بندازن دور. یه مدت درد و اذیت داره ولی بالاخره خوب میشه.

- نگو آقا یوسف. بکنن بندازن دور یعنی چی؟ بابا داریم از زندگی دوتا جوون حرف می‌زنیم آخه. به همین قبله قسم، این روزا سرم و نمی‌شناسم. دیروز رفتیم از بازداشت درش آوردیم. رفته بوده در خونه‌ی اون زن واسه داد و بیداد. به خدا قسم گول خورده! الان

خودشم فهمیده چه غلطی کرده. خودتون بیاین حال و
روزش و بینین می فهمین چی می گم.

در خانه ی چه کسی رفته بود؟ مینو؟ اگر حالا
می توانست در خانه ی مینو برود، چرا آن شب تقدس
خانه و تخت خودمان را زیر پا گذاشته بود؟ این
حرف ها باید از خشم من کم کند؟ باید حس ترحم را
بربیانگیزد؟ یا اینکه کاری کند باور کنم که سمیر اصلاح
شده است؟ پس چرا این قدر بی حسم؟ چرا حس
ترحم برانگیخته نمی شود؟

آقا یحیی رو به من می کند و باز هم می خواهد از طریق
راضی کردن خود من حرفش را پیش ببرد.

- آوا جان... بابا! یک بار... فقط یک بار بشین با این
بچه حرف بزن. بعدش هرچی تو گفتی همون کار و
می کنم.

سرم را پایین می اندازم و جوابی نمی دهم. وقتی
سکوتم را می بیند، دستش را از بالا تا پایین صورتش
می کشد و "لا اله الا الله" می گوید.

- من اگر می دونستم اون زن به چه نیتی میاد
خونه ی ما و میره، همون اول پاش و قلم می کردم.
هی به سعیده خانم گفتم، رفت و آمد این دختر
درست نیست، گفت "مادرش میگه افسرده شده.
خدا رو خوش نیاد منم بگم نیا." این زن به عمد
زندگی شما رو به هم زده. یه کم دیگه فکر کن
دخترم! نذار زندگی تون از بین بره. هیشکی مثل تو

و سمیر به هم نمیاد. سمیر یه اشتباهی کرده، بد کرده، تو نکن بابا جان!

#پارت_133

#تو_نشانم_بده_راه



دلَم برایش می سوزد که در این سن و سال
حرف هایش از سکه افتاده و کسی وقعی به آن
نمی گذارد. خودم هم ناراحتم اما در توانم نیست که

دیدن سمیر را قبول کنم. جان و توان دیدن او بماند
 برای روزهایی که روبروی قاضی خواهیم نشست و من
 ناامیدانه و با دستانی خالی سعی در اثبات عسر و
 حرجم خواهم داشت. بعد از رفتنش اشتهای همه‌مان
 برای غذا خوردن کور شده بود. کسی میلی به شام
 نداشت و حتی سفره‌ای هم پهن نشد که نیازی به
 جمع کردنش باشد.

آراد و ریحانه که رفتند از مامان خواستم با آراد صحبت
 کند، تا دیگر زندگی‌شان را به خاطر من رها نکرده و
 هر شب به خانه‌ی بابا نیایند. از اخم‌های امشب ریحانه
 معلوم بود که تمایلی به حضور مدام در خانه‌ی ما ندارد.
 به او حق می‌دادم. در اولین ماه‌های ازدواجشان بودند و
 دوست نداشت کامشان با مشکلات خواهرشوهرش

تلخ شود. تا همین جایش هم سهل انگاری کرده بودم که با مامان یا خود آراد حرف نزده بودم. باید قبل از اینکه اخم‌های ریحانه را به جان بخرم این صحبت را به میان می‌آوردم تا حالا شرمنده‌ی برادر و زن برادرم نشوم. این روزها چقدر به سکوت روزهای اول سمانه حق می‌دادم و درکش می‌کردم. چقدر در مقابل من با احتیاط رفتار می‌کرد؛ مخصوصا تا پیش از ازدواج مجددش با هادی.

قرار بود علی، ننه تاجی را به خانه بیاورد، اما آخر شب تماس گرفته و گفته بود که ننه امشب را هم خانه‌ی عمه مرضی می‌ماند. خوب بود که ننه امشب نیامده بود. با آمدن سرزده‌ی بابا یحیی، دوست نداشتم او هم در وسط این تنش قرار بگیرد. اخلاقش را می‌شناختم

ممکن بود در رودروایستی بابا یحیی قرار بگیرد و از من بخواهد به سمیر فرصت حرف زدن بدهم؛ چیزی که ابدًا ممکن نبود. به رغم علاقه‌ای که هنوز کاملاً به خاکستر تبدیل نشده بود، پرونده‌ی سمیر همان شب در ذهن من برای همیشه بسته شده بود.

شب با فکر و خیال اتفاقاتی که افتاده بود به خواب رفتم و خواب‌های آشفته لحظه‌ای رهایم نکرد. طوری که صبح به صدای خودم از خواب پریدم و مامان را بالای سرم دیدم. با رنگ و رویی پریده و نگران، و با یک لیوان آب بالای سرم بود. نمی‌دانم از کی در خواب حرف می‌زدم یا ناله می‌کردم که او را به اتاقم کشانده بودم. با دیدن این احوالات مامان که سنگینی خوابش این روزها جایش را به سبکی پر داده و گوش‌هایش را

به در اتاق من سنجاق کرده، بیشتر مصمم می شوم که
مستقل شوم. لاقلا این حال من را نمی بیند و شبها
راحت تر می خوابد.

لیوان آب را از دستش می گیرم و یک نفس سر
می کشم. انگار سرمای آب در تمام اعضا و جوارحم
نفوذ می کند که یکباره تنم لرز می کند. هوا هنوز گرگ و
میش بود و کاری نداشتم که انجام بدهم. دوباره روی
تخت دراز می کشم و پتو را دور خودم می پیچم.
چشمانم را می بندم تا مامان بفهمد که دوباره قصد
خوابیدن دارم و خودش هم راه اتاقش را در پیش
بگیرد و بخوابد. گاهی خواب علاج خوبی برای
دردهایی ست که در بیداری فراموش نمی شوند.

نمی دانم چند ساعت دیگر خوابیده ام. اما زمانی که
بیدار می شوم، صدای پچ پچ ریزی را از سالن خانه
می شنوم. گوش تیز می کنم. صدای حرف زدن و فین
فین مامان است که می آید و صدای ننه تاجی که
زمزمه وار قصد دلداری دادن به عروسش را دارد.

- می بینی چه خاکی به سرمون شده ننه؟ شب تا صبح
خواب نداره. خیلی وقتا اینطوری میشه ها. ولی تا بیدار
نشه، به روش نمیاریم. یوسف می گه، اگه بهش بگیم
چقدر تو خواب ناله می کنه، بیشتر معذب می شه.

- راست می گه. این دختر از اول هم زیاد تودار بود.
این اخلاقش به خودت رفته. ناراحت نباش. آوا عاقله،
زود درست میشه.

- کی درست میشه؟ چطوری؟ تو این دو هفته یه قطره
اشک نریخته. می دونم تو دلش چه خبره. اون پسره ی

خیر ندیدہ رو دوست داشت. مگہ می شہ این ہمہ
اتفاق واسہ آدم بیفتہ، آدم یہ بار گریہ نکنہ؟ ہمہ چی
رو می ریزہ تو خودش، غمباد می کنہ بچہم.

#پارت_134

#تو_نشانم_بدہ_راہ

"ہی" بلندی کہ نہ می کشد بی شباهت بہ آہی
جگرسوز نیست.

- یوسف چی می گه؟

- براتش وقت دکتر گرفته. می گه تا پیش مشاور نره درست نمی شه. حالا نزدیک وقتش که شد بهش می گیم، راضیش می کنیم بره. شاید اونجا رفت حرف زد، گریه کرد، دلش سبک شد.

من به خودم قول دادم که گریه نکنم. چه کسی گفته که می خواهم دلم سبک شود؟ اگر دلم سبک شود ممکن است سمیر و مینو را ببخشم. از آن ها بگذرم و کاری که با غرور من کردند را نادیده بگیرم. این خواسته ی من نیست. خیانت سمیر مثل زخمی ست که باید همیشه باز بماند، تا یادم نرود که با من چه کرده است.

در آینه دستی به سر و رویم می کشم. موهایم را
گوجه ای بالای سرم می بندم و با صورتی که نقاب
شادابی روی آن است با سر و صدا از اتاق خارج
می شوم. نمی خواهم بفهمند که گوش ایستاده
و حرف هایشان را شنیده ام. این روزها بازیگر و شاید
دروغ گوی خوبی شده ام. با ذوقی تصنعی به ننه
خوشامد می گویم.

- صبح بخیر! عه... ننه... کی اومدی؟ سلام.

- سلام بالا. باشوا دونوم. صبح علی منو آورد. گفتم
فردا برمی گردم، امشب هم خونه ی نادر بمونم، بچه م
ناراحت نشه.

نزدیک می شوم، صورتش را می بوسم و همانجا کنارش
روی زمین می نشینم. او قرار بود فردا به خانه اش

برگردد و من هم تا زمان اولین جلسه‌ی دادگاه، به
تبریز خواهم رفت تا تاخیرم در دکور دفتر آقای
سالاری را جبران کنم.

- پس امشب منم خونه‌ی عمو نادر می‌خوابم. ماما!
از الان کیوان و توجیه کن باید بیاد طبقه پایین
بخوابه. امشب اتاقش مال من و ننه‌ست.

هر دو می‌خندند و خوشحالم از اینکه متوجه زودتر بیدار
شدنم نشده‌اند.

- این چه مدلشه دیگه؟ اون بچه رو چی کار داری؟ یه
امشب بذار این پیرزن از دست تو راحت باشه.

- عطیه جون، شما فکر مادرشوهرتی یا می‌ترسی
کیوان بیاد اینجا، روت نشه بری بغل دست یوسف
جونت بخوابی؟ تعارف نکن.

باز به شوخی دست به صندلش می برد که به حالت
تسلیم دستانم را بالا می آورم و از کنار ننه برمی خیزم.
- آقا من غلط کردم اصلا... ننه! شما تا تهرانی، هر
جا دوست داری بخواب. یه ماه دیگه خودم میام
اردبیل عین کنه می چسبم بهت.

#پارت_135

#تو_نشانم_بده_راه

کیوان، ننه تاجی را به ترمینال رسانده بود. بعد از این همه سال هنوز هم عاشق سفر با اتوبوس بود. برای خودش چند لقمه و یک بسته تخمه برمی داشت و کل راه با مسافران دیگر حرف می زد. دیدن مناظر بین راه برایش لذت بخش بود و از وقتی که اتوبوس ها از مسیر سرچم رفت و آمد می کردند، شاکی بود. می گفت اتوبوس ها نباید عجله کنند؛ باید از راه شمال بروند و از گردنه حیران بگذرند تا آدم یادش نرود این مسیر چقدر زیباست. همیشه به حال دلش غبطه می خوردم. با همه ی سختی هایی که در زندگی تحمل کرده بود، باز هم سرزنده بود و شوق زندگی داشت.

بعد از رفتن ننه، من هم خبر از سفر تبریز دادم. حدس می‌زدم واکنش جالبی نبینم. انتظار داشتم مامان با این تصمیم مخالفت کند، اما او همان اول رضایتش را اعلام کرده بود و به جایش آراد بیرق مخالفت برداشته بود. من را به بی‌عقلی و بی‌فکری متهم می‌کرد. هرچه می‌گفتم در کتش نمی‌رفت. این سرسختی برایم تازگی داشت اما دلش را می‌دانستم؛ همه از روی نگرانی بود. من نشسته بودم و آراد مثل ناظمی چوب به دست، بالای سرم ایستاده بود تا حرف‌هایش را به من تفهیم کند.

- رسماً زده به سرت. بابا وایسا تکلیف این دادگاه کوفتیت معلوم بشه، آزاد بشی، بعد هر جا دلت خواست برو.

- اومدیم و این دادگاه یکسال طول کشید. من تو این یک سال چه غلطی بکنم؟

- مگه کار قحطیه؟ همین جا مگه بیکار موندی؟ به غیر از اون یه هفته، یک روز و به من بگو که کار نداشته باشی... بابا بشین سرجات آوا. بذار بینیم این دادگاه به کجا می‌رسه، بعد تو می‌مونی و همین سفرهات.

تحمل این مدل حرف زدنش را ندارم. از جا بلند می‌شوم و با جدیت روبرویش می‌ایستم. باید بپذیرد که در زندگی من به جز حذف سمیر اتفاق دیگری نیفتاده است و قرار نیست جریان زندگی خودم را تغییر بدهم و یا متوقف کنم. من دختر یوسف ضیایی بودم. مردی که از کودکی به من یاد داده بود هر جا زمین خوردم، باید خودم بلند شوم و منتظر دستی نباشم که

بیاید و دستم را بگیرد. هرچند که حق گربه کوره بودن را هم ندارم. انصافا فشاری که اراد در این دوهفته تحمل کرده، بیشتر از من نباشد، کمتر هم نیست. با تمام اخمی که نمی توانم از روی صورتم پس بزنم، لحنم را در نرم ترین حالت ممکن نگه می دارم.

- مگه برای تفریح دارم میرم؟ برادر من! به این فکر کن که من نیاز دارم دور باشم از اینجا. تحمل این و ندارم اینجا باشم، یه روز آقا یحیی بیاد، یه روز سمانه، یه روز اون یکی... هم میرم کاری و انجام میدم که قولش رو قبل از این جریان دادم هم به خودم زمان میدم که سرپا بشم.

- همین جا سرپا شو! مگه ما چیزی برات کم می داریم؟ بابا خودم دربست نوکرتم... هر جا بخوای بری... هرچی بخوای... تو فقط لب تر کن. ولی همین جا بمون بذار

خیال منم راحت باشه. اصلا فکر ما رو می کنی که چه قدر باید نگرانی بکشیم تا تو برگردی؟ اگه سمیر اونجا اومد دنبال چی؟ اگه اتفاقی برات افتاد چی؟ فکر اینا رو کردی؟ یا فقط دنبال فراری؟

از گوشه‌ی چشم می بینم که ریحانه برای آراد پشت چشمی نازک می کند و با چهره‌ای ناراضی نگاهش را به سقف می دهد. باید بروم تا بودنم بیشتر از این دردسرساز نشود. سه هفته زمان کمی نیست که اوضاع خانه هم آرام شود. همه به این اتفاقات عادت می کنند و راحت تر می توانند به سیر طبیعی شان برگردند.

- آراد! اولاً من قرارداد دارم و در قبالش مسئولم، دنبال فرار نیستم. دوماً بچه نیستم که نتونم از پس خودم بریام. سوماً سمیر از این پروژه‌ی جدید

هیچ آدرس و اطلاعاتی نداره. تو این یک سال از
 هیچ کدوم از کارهای من اطلاعی نداشت. اون به
 خیالش من نشستم تو خونه و زانوی غم بغل
 کردم... بذار اون تو همین فکر و خیال باشه، منم
 کم کم زندگیم و بسازم... زندگی من دیگه هیچ
 چیزش مثل قبل نیست. درکم کن... تو رو خدا...
 بذار مثل همیشه خیالم راحت باشه که هر موقع
 بهت نیاز دارم هستی. نذار کارمون به جایی برسه
 که مجبور بشم چیزی رو ازت قایم کنم. باشه؟

التماس نگاهم را که می بیند، دستانش را باز می کند و
 من را محکم به آغوش می کشد. مامان به آشپزخانه
 پناه می برد تا چشم های خیشش را نبینیم. دستانم را
 روی پهلوی اراد می گذارم و با بوسیدن سرشانه اش،

خودم را از آغوشش بیرون می کشم. هنوز نگاهش ناراضی ست، اما "بسلامت"ی که می گوید، نشان از تسلیم شدنش دارد.

آراد و ریحانه را که راهی می کنیم، به اتاقم می روم تا چمدانم را ببندم. مامان و بابا را سر شب به اتاقشان فرستاده و از بابا خواسته بودم این روزها بیشتر حواسش به مامان باشد. روزهای پرکاری در پیش بود و در این مدت برنامه ای برای آمدن به خانه نداشتم. این سفر، رسماً اولین دوری طولانی من از خانواده ام محسوب می شد. اما باید یاد بگیرم بزرگ شوم، من دیگر آن دختر مجرد بیست و یک ساله نیستم. حالا زنی هستم که یک بار شکستی بزرگ را تجربه کرده و

از همین حالا قصد دارد راه فردایش را خودش
مشخص کند.

#پارت_136

#تو_نشانم_بده_راه

پرونده را می بندد و آن را درون کشوی بالای میزش
قرار می دهد. فردا دادگاه داشت و نمی خواست چیزی را
از قلم بیاندازد. باز هم پرونده ای را به دست گرفته بود

که محق بودن شاکی محرز بود، اما اعتماد کورکورانه باعث شده بود مدرکی برای اثبات ادعایش نداشته باشد. چقدر از دست چنین آدم‌هایی حرص می‌خورد، اما تمام تلاشش را می‌کرد جلوی ناحق شدن حق را بگیرد.

نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد. عقربه‌ها ساعت ده شب را نشان می‌دهند. ساعت کاری خانم فرخی، ساعت شش به اتمام می‌رسید. همایون هم ساعتی پیش رفته بود. خودش اما برنامه‌ای برای بلندشدن از جایش و رفتن به خانه ندارد. گاهی با خودش فکر می‌کند چقدر حق با پروین است! تنهایی واقعا طاقت فرساست و وقتی قرار است شب را تنهایی سپری کند، چه فرقی می‌کند این چند ساعت را در آپارتمانش

بگذراند یا در دفتر کارش؛ لااقل اینجا آرامش داشت.
از روی صندلی بلند می‌شود، کتش را در می‌آورد و روی
پشتی صندلی اش آویزان می‌کند. با نوک انگشتش
ضربه‌ای به آکوارיום می‌زند تا خواب ماهیان داخل آن
را از سرشان بپراند و به آنها نشان بدهد که امشب هم
مهمان دارند و در این اتاق تنها نیستند. به سمت
کاناپه قدم برمی‌دارد، اما هنوز قدم اول به دوم نرسیده
که گوشی اش زنگ می‌خورد. دوباره به سمت میز
برمی‌گردد و تلفن همراهش را از روی آن برمی‌دارد. با
دیدن شماره‌ی شهریار سریع جواب می‌دهد تا
برادرش پشت خط نماند.

- احوال داداش؟ خوبی شما؟
- خوبم صدرا جان. تو چطوری پسر؟ نرفتی خونه؟
- نه داداش. خسته بودم، گفتم همین جا بخوابم دیگه.

- پروین راست می گه، تا سر تو جایی بند نشه خونه
هم نمی ری. می خوای یهو خونه رو بده رهن همونجا تو
دفتر بمون دیگه.

تک خنده ای می زند. باز جای شکر داشت که شهریار
مانند پروین فرمان محض نداده و تصمیم را به خودش
سپرده بود. شاید در مقابل پروین بتواند مقاومت کند،
اما اگر شهریار از او می خواست، قطعاً نه نمی آورد و با
یکی از گزینه هایی که به او معرفی می کردند ازدواج
می کرد. چیزی که خودش هم چندان قبول نداشت، اما
در برابر شهریار همیشه سرش خم بود. شاید هم این
اطاعت از اعتماد او به تصمیمات درست و
روشن فکرانه ی شهریار سرچشمه می گرفت.

- داداش شما هم؟ می بینم تبلیغات آبجی حسابی
کارساز بوده.

این بار نوبت شهریار است که با صدای بلند بخندد.

- نه عزیز من. تو هر وقت خواستی زن بگیر، فقط
خوبش و بگیر که پات بکشه بری خونه. بعد ازدواجت
هم نچسبی به اون دفتر و بمونی همونجا.
- به روی چشم. یکی مثل زری خانوم پیدا کنم، حتما.
- حالا زیاد از خانم من تعریف نکن، غیرتی می شم،
دیگه خونه م راحت نمی دم.

برادرش سر کیف بود و دوباره بنای شوخی را گذاشته
بود. از سرخوشی برادرش لبخندی روی لبهای خودش
مهمان می شود.

- حالا چی شده این وقت شب یادی از فقیر فقرا کردی داداش؟

- راستش می خوام آخر هفته یه سر برم تبریز و برگردم. گفتم بینم تو هم وقت داری با من بیای یا نه. هم یه سری به دفتر بزنم، بینم کارش به کجا کشیده. هم اینکه یه قرارداد دارم می بندم، بیای قرارداد و بینی، یه وقت اشتباهی نکرده باشم.

شهریار آن قدر حواس جمع بود که نیاز به وکیل و مشاور نداشت. خودش مو را از ماست بیرون می کشید. حتما دلیل دیگری زیر این خواسته پنهان شده است که شهریار فعلا صلاح در بیان کردن آن نمی بیند.

- راستش تا چهارشنبه که سرم شلوغه ولی بعدش تا یکشنبه رو خالی می کنم، کاملا در اختیار شما. اتفاقا

بدم هم نمیاد یه استراحتی به خودم بدم... ولی شما
می‌خواهی آخر هفته بری، به کارت می‌رسی؟ اصلاً مگه
دکوراتورت آخر هفته بر نمی‌گرده خونه‌ش؟

- کار که... قرارداد و تنظیم کردم. تو فقط یه بررسی
کن، چیزی از قلم نیفتاده باشه. واسه دکور هم هستن
دیگه. آوا این آخر هفته رو گفته می‌مونه تا کار زودتر
جمع شه.

پس نامی که پروین به خاطر نمی‌آورد همین بود؛ آوا!
- خونه زندگی نداره مگه، چطوری قراره آخر هفته
هم سر کار باشه؟

#پارت_137

#تو_نشانم_بده_راه

شهریار هم به مشکلی که آوا گفته بود خانوادگی ست
 شک کرده بود. سوالاتی که صدرا می پرسد را قبلا
 خودش از خودش پرسیده بود اما دلیلی برای مطرح
 کردن آن با برادر نکته سنجش نمی بیند.

- چرا داره. اتفاقا متاهله. ولی حتما با همسرش
 هماهنگ کرده دیگه. به من می گفت به جبران این
 مدت نیومدن، کل این سه هفته رو خونه نمی ره تا
 کار جمع بشه.

برایش سوال پیش می‌آید که اگر او یک زن متاهل است چطور می‌تواند سه هفته را از خانه دور بماند و شوهرش اعتراضی نکند. مگر شهریار و پروین نمی‌گفتند که جوان است؛ پس نباید مدت زیادی از ازدواجشان گذشته باشد و معمولاً مردان جوان با این همه دور ماندن همسرانشان از خانه موافق نبودند. چندین بار مراجعینی داشته که بر سر موضوعاتی مشابه کارشان به جدایی کشیده بود. سوالات ذهنش را در جا خاموش می‌کند؛ باز شم و کیل بودنش به کار افتاده و کنجکاوی بیشتر در مورد یک زن شوهردار چیزی نیست که در دایره‌ی اخلاقیات او جا بگیرد. ساعت حرکتشان را هماهنگ و تماس را قطع می‌کنند. قرار می‌شود چهارشنبه شب با ماشین شهریار بروند و بعد از ظهر شنبه هم برگردند.

اواسط مهر بود و سوز هوا مهمان شب‌های شهر شده بود. از ماشین پیاده می‌شود و دستش را به کمری که از رانندگی چند ساعته خشک شده می‌گیرد و شانه‌هایش را رو به عقب می‌کشد تا قولنج کمرش را بشکند. لرزی از تنش می‌گذرد و بلافاصله شانه‌هایش را جمع می‌کند. خیلی وقت بود به تبریز نیامده بود. دلش برای این شهر زیبا و خیابان‌های تمیزش تنگ شده بود. حتی برای سوز سرمایی که خیلی زودتر از تهران، شهر را بغل می‌کرد هم دلتنگ بود. بی‌اختیار لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند. سال‌های کودکی‌اش را در این شهر گذرانده بود و بی‌اندازه دوستش داشت.

@Vip Roman

در راه در مورد تصمیم جدید پروین و برنامه‌های صدرا حرف زده بودند. شهریار آدم دیکتاتوری نبود و با

توجیهات صدرا قانع شده بود که فعلا زمان مناسبی
برای ازدواجش نیست. هنوز ته دل صدرا احساسات
خاموش نشده‌ای به نامزد سابقش باقی مانده و
نتوانسته بود فراموشش کند. با اینکه مریم
نامزدی‌شان را به هم زده و او را ترک کرده بود تا
همراه خانواده‌اش به کانادا بروند، باز هم قادر نبود هر
کسی را جایگزین او کند. شهریار تنها کسی بود که
صدرا می‌توانست سفره‌ی دلش را پیش او باز کند و از
رازهای مگویش برای او حرف بزند. پروین خیلی
سریع به گریه می‌نشست یا شروع به بدگویی پشت
سر مریم می‌کرد؛ چیزی که با وجود جدایی‌شان،
تحملش را نداشت. شهریار اما با جان و دل به
حرف‌هایش گوش می‌داد و دلتنگی‌اش را می‌فهمید.

با دیدن تنها مغازه‌ی باز در تاریک روشن این ساعت
از صبح برادرش را مخاطب قرار می‌دهد.

- داداش اول بریم یه کله پاچه‌ی حسابی بزنیم بعد
بریم دفترت. چگونه؟

شهریار کت پشمی‌اش را از رخت آویز پشت ماشین
برمی‌دارد و حین پوشیدنش با خنده جواب می‌دهد.

- بریم. بریم و زود برگردیم. دیروز حسن زنگ زده
بود می‌گفت "خانم مهندس دیوونه شده. از شیش
صبح استارت می‌زنه تا نه شب." بریم ببینیم چی
کار کرده که صدای حسن هم دراومده.

دزدگیر ماشین را می‌زند و همراه برادرش به سمت
طباخی سر خیابان می‌روند.

- میگویم، این همه هزینه می کنی، یه وقت کار عجله ای تحویل نده.

- عجله ای هم باشه، به نفع منه. این دختر از کارش نمی زنه. می شناسمش. ولی فشارش روی کارگرا و خودشه. نمی دونم چی شده که کلا این مدت یه جوریه... حسن می گفت ولش کنن شب تا صبح هم می مونه تو دفتر خودش کار می کنه... چند باری هم که باهاش حرف زدم، مثل قبل نبود... کم حرف شده... از بگو و بخند افتاده... اصلا از بیمارستان که مرخص شده، انگار یه آدم دیگه شده... قبلا خیلی سرزنده بود. الان نه... خیلی جدی شده. همه ی فکر و ذکرش و گذاشته روی کار.

- جالب شد. حالا نفهمیدی مریضیش چی بود؟ چرا بستری شده بود؟

– نه! درست نبود زیاد کنجکاوی کنم. ولی وقتی بیمارستان بود، گوشیش و برادرش جواب می داد نه شوهرش.

صدرا ابروهایش را از تعجب بالا می اندازد و لبهایش را به طرفین خم می کند. ماجرای این دخترک طراح کمی بودار است. امیدوار است هر چه که باشد، ضرری متوجه برادرش و کار و کاسبی او نباشد.

#پارت_138

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

هرچه بیشتر کار می کردیم، بیشتر احساس می کردم از برنامه ام عقب هستم. با این که جدول زمانبندی دقیقی داشتم و تا به حال پیش نیامده بود که کاری را با تاخیر تحویل بدهم، اما انگار چیزی درونم بود که من را بیشتر به سمت کار هل می داد. شاید هم یک نوع وسواس عصبی بود که از نگرانی های درونی ام نشات می گرفت اما من حریفش نمی شدم. هرچه که بود، کار زیاد حالم را بهتر می کرد. مخصوصا که آن قدر فکر و تمرکز درگیر کار می شد که فرصت نمی شد به چیز دیگری فکر کنم. همین هم من را بیشتر به کار جذب می کرد.

مشغول کردن ذهنم، تنها با ایستادن در یک گوشه و نظارت بر کار نمی شد. باید دست و فکرم را هم درگیر می کردم. تصمیم می گیرم خودم هم لباس کار بپوشم و به کارگران ملحق شوم. قبل از همه کفش های پاشنه سوزنی ام را در می آورم و یک صندل ساده به پا می کنم. لباس کار می پوشم و شروع می کنم به چسب زدن روی قاب هایی که گچکار روی دیوارها انداخته است. چسب را با احتیاط روی گل های گچی می زنم و وقتی نوچی شان گرفته شد، ورق های طلا را رویشان می چسبانم. تصمیم دارم داخل یکی از این کادرها که از همه باریکتر است را با یک نقاشی مینیاتوری پر کنم. باید دنبال کسی بگردم که در این زمینه حرفه ای باشد. این هم از هدیه ی من برای آقای سالاری که با اصرار به این که من سر کار حاضر شوم، از گرداب افکارم نجاتم داده بود.

- خانم مهندس این قاب بزرگه رو هم ورق
می‌زنین؟

ایلیا تنها هفده سال داشت، اما بخاطر شرایط خانواده خیلی سریع به کار رو آورده بود. پسر بازیگوش اما بشدت با استعدادی بود. در عین برخورد جدی با او سعی می‌کردم توجهش را به طراحی جلب کنم. شاید می‌توانست علاقه‌مندی‌هایش را جهت‌دهی کند. او هم از جدیت من حساب می‌برد و در حضور من شیطنت‌هایش را کنترل می‌کرد. دوست نداشتم این قدر جدی و خشک باشم. تمام سعیم را می‌کردم که مانند کارهای قبل با نیروی اجرایی رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشته باشم اما دست خودم نبود. لبخندم را گم کرده بودم و به جایش اخم به صورتم چسبیده بود.

- آره. ورق اون و دیگه تو بزن. من زیاد رفتم روی این نردبون خسته شدم. فقط حواست باشه لابه لای گلها رو تمیز چسب بزنی. زیاد و کم نشه. خودم میام دوباره چک می کنم.

- چشم.

خسته نبودم. فقط می خواستم بهانه ای باشد تا کار سبکتری را به ایلیا بسپارم. حواسم بود که بعضی وقتها سرکارگر از سن کم او سو استفاده کرده و کارهای سنگین را به او محول می کند. ایلیا که می رود دوباره سرکارم برمی گردم. روی ورق طلاهایی که دیشب چسبانده ام با نوک انگشت ضربه می زنم تا مطمئن شوم کاملا خشک شده اند. فرچه را برمی دارم و به نرمی اضافه های ورقها را پاک می کنم. طرح های

پیچ خورده‌ی قاب و گل‌های ریز طلایی رنگ که از پس ورق‌ها بیرون می‌زنند، لبخند به لبم می‌آورد. دلچسب‌ترین بخش کار به نظرم همین قسمت است؛ پاک کردن اضافه‌ها و نمایان کردن زیبایی‌هایی که زیر این آشفتگی‌ها پنهان شده است.

- خسته نباشی دخترم.

با صدای آقای سالاری فرچه‌ی درون دستم روی قاب خشک می‌شود و با تعجب سرم را به عقب می‌چرخانم. آمدنش را خبر نداده بود و حالا نیمی از سورپرایزم به باد رفته بود. مثل همیشه لبخند وسیعی روی لبش بود. تنها نیامده بود؛ مرد جوانی همراهش بود که نگاهی تیز و کاونده داشت. از نگاهش خوشم نمی‌آید اما از دیدن آقای سالاری خوشحال می‌شوم.

- سلام آقای سالاری. خوش اومدین. چه بی خبر!
- دیگه شنیدم خودت لباس رزم پوشیدی، رفتی توی میدون، گفتم پیام کمک.

#پارت_139

#تو_نشانم_بده_راه

اشاره اش به لباس کاری ست که به تن کرده ام. من هم مانند خودش لبخندی می زنم. لباس هایم را از اضافهی

ورق‌ها تا جایی که می‌توانم می‌تکانم و جلو می‌روم.
دست می‌دهیم و به مرد اخموی کنار دستش سلام
می‌کنم. به جواب دادن تنزل نمی‌کند و تنها سری برایم
تکان می‌دهد. سعی می‌کنم ندیده‌اش بگیرم.

- خسته نباشید. کی رسیدین؟

- تازه. دو سه ساعته. اول گفتم پیام یه سر به شما
بزنم. راستی...

دستش را پشت کمر مرد همراهش می‌گذارد.

- این جوون برازنده، برادر منه... صدرا. این خانم
جوان هم آوا جان ضیایی هستن.

همانی که دو سال و نیم پیش دفتر کارش را دیزاین
کرده بودم! در تک عکسی که در دفترش دیده بودم،

بر خلاف الانش خنده بر لب داشت و خبری از اخم‌های درهمش نبود. لزومی نمی‌بینم در مقابل او هم لبخند بزنم اما با احترام "خوش‌وقتم" ی رو به او می‌گویم. نگاه‌هایش به گونه‌ایست انگار به دنبال کوچکترین ایرادی می‌گردد تا مچ طرف مقابلش را بگیرد. همانطور که ایستاده‌ایم حسن آقا، آبدارچی شرکت، با خبر از چایی تازه دمش ما را به نشستن دعوت می‌کند. آقای سالاری و برادرش به سمت آبدارخانه می‌روند. رویم نمی‌شود با این سرو وضع به آن‌ها ملحق شوم. قبل از هر چیزی به دستشویی می‌روم تا ذرات ورق طلای نشسته روی سر و صورتم را پاک کنم.

لباس کارم را هم در اتاق عوض کرده و مانتوی مرتبی می‌پوشم. مرد اخموی صدرا نام، در مقابل برادرش با

لبخند دندان نمایی نشسته است و به صحبت‌های آقای
سالاری گوش می‌دهد. دو تقه به در می‌زنم و وارد
آبدارخانه می‌شوم. نگاهی اجمالی به صندلی‌ها
می‌اندازم. دو برادر روبروی هم نشسته‌اند و هر کدام از
دو صندلی باقی مانده‌ی دور میز گرد و کوچک را انتخاب
کنم، وسط دونفرشان خواهم نشست. بناچار، یکی از
صندلی‌ها را بیرون می‌کشم و می‌نشینم. حسن آقا یک
لیوان چایی هم مقابل من می‌گذارد.

- حسن آقا، صبحونه‌ی کارگرا دیر نشه. بی‌زحمت
امروز یه دونه بیشتر نون بگیر. دیروز نونشون کم بود.
- چشم خانوم مهندس!

می‌گوید و از آبدارخانه بیرون می‌رود.

موهایی که از کناره‌ی شالم بیرون زده را به داخل
می‌فرستم و سعی می‌کنم نقاب لبخند و حال خوشم را
پیدا کرده و روی صورتم بزنم.

– احوالت چطور دخترم؟ دیگه خودتم دست به کار
شدی. چرا این قدر عجله می‌کنی؟

– خیلی بدقول شدم. همین طوریش هم شرمنده‌تونم.
همین طوریش کارتون چند روز عقب افتاده بود، یک
هفته هم من عقب انداختمش.

در قندان را برمی‌دارد و آن را به سمت من می‌گیرد.
یکی از نقل‌های سفید درون قندان را برمی‌دارم و آن را
به دهان می‌گذارم. با اولین گازی که به نقل می‌زنم،
بوی گشنیز در دهانم می‌پیچد.

- حالا مگه مشتریا پشت در صف کشیدن؟ یک هفته تاخیر چیزی نیست.

- می دونم دارین تعارف می کنین آقای سالاری. شما مرد وقت شناسی هستید. همین قدر هم که معطل من موندید و کار و به کس دیگه ندادین، خیلی واسه من بارزشه. دیگه با این حرفا بیشتر از این خجالتم ندید.

لبخند دلگرم کننده ای می زند و نیمی از چایی اش را در یک حرکت و با کمی صدا می نوشد.

- نگاه نکن، من چایی رو اینطوری نخورم بهم نمی چسبه.

بالاخره موفق می شود لبخند مرا هم به واقعیت تبدیل کند.

- نوش جان!

- والا با این رویه که شما پیش گرفتی، من فکر کنم زودتر از اون چیزی که قولش رو دادی کار و تحویل بدی. فقط حواست باشه کارگرا اذیت نشن دختر جان. یه کاری کن خدا رو خوش بیاد. اون بنده‌های خدا اذیت بشن، برکت از کارت میره‌ها.

همان لبخند کم جان هم دوباره خشک می‌شود. من کی می‌خواستم عاقل شوم و همه‌ی جوانب را بسنجم؟ راست می‌گفت؛ آنقدر به فکر زودتر انجام شدن کار و سرگرم شدن خودم بودم که برایم مهم نبود چقدر دارم از بندگان خدا کار می‌کشم. با شرمندگی دستم را به لیوان چایی می‌گیرم.

- حق با شماست. اصلا حواسم به این بنده‌های خدا نبود. معذرت می‌خواهم.

- واسه معذرت خواهی نگفتم. گفتم که حواست باشه. شما هنوز خیلی جوان هستی، یه راه طولانی داری تا موفقیت. همه‌ی موفقیت هم به این نیست که آدم خودش یک نفره جلو بره و راضی باشه. باید یه طوری قدم برداری که چند نفر هم در کنار تو رشد کنن و اون‌ها هم راضی باشن. حالا تو هر مرحله که باشی یک سری آدم کنارتن. الان هم این بنده‌های خدا و شوهرت هستن. این وسطا چند روز هم برو خونه تا همسرت هم صداتش در نیاد.

#پارت_140

#تو_نشانم_بده_راه

حرف از همسرم که می شود، بی اختیار دستم می لرزد و لیوان درون نعلبکی زیرش صدا ایجاد می کند. سریع دستم را پس می کشم تا بیشتر از این آبروریزی نکنم. از فکر این که کسی از ماجرای جدایی ام چیزی بفهمد و بخواهد قضاوتم کند، تیره ی پشتم می لرزد. چه جوابی باید می دادم؟ می گفتم که جلسه ی اول دادگاه مان یک ماه دیگر برگزار می شود و تا آن موقع فرصت دارم؟ یا می گفتم همسری که از او حرف می زنند، منفورترین فرد زندگی ام شده است؟ نمی دانم

چقدر در کنترل خودم و حالت‌های صورتم موفق بوده‌ام
 اما مطمئنم لبخند دروغینم بی‌شبهت به دهن کجی
 نیست. دوست ندارم به مرد محترم پیش رویم دروغ
 بگویم؛ اما گفتن راستش، آن هم در حضور مرد اخموی
 کنار دستش کار من نیست. سعی می‌کنم طوری جواب
 بدهم که نه دروغ باشد نه اصل مطلب را گفته باشم.
 - ایشون هم فعلاً خونه نیست. گفتم تا فرصت هست
 کار و جمع کنم... راستی زری خانوم چطورن؟ آخرین
 بار پیش خانم شهسواری دیدمشون.
 - زری جان هم خوبه. سلام داره. قرار بود بیاد، دیگه
 مدرسه‌ی پسرا اجازه نداد.

ظاهراً در تغییر مسیر صحبت موفق بوده‌ام. باقی
 صحبت‌هایمان به حرف در مورد خانواده‌ی آقا شهریار

می‌گذرد و برادرش هم گاهی از سکوتش دست کشیده و در بحث مشارکت می‌کند. مشخص است چقدر برای برادر و زن برادرش احترام قایل است.

آقای سالاری و برادرش دو روز بعد به تهران بازگشته بودند. در این دو روز باز هم به شرکت سر زده و از نزدیک شاهد روند کار شده بودند. در مورد همه‌ی بخش‌ها توضیح داده بودم، به جز بخشی که قرار بود سورپرایز باشد. این ایده از توجه خاص آقای سالاری به نقاشی‌های قدیمی به سرم زده بود و شک نداشتم این تابلوی دیواری را خواهد پسندید. در این چند روز از گفت‌وگوی کارگران فهمیده بودم ایلدا دستی بر قلم داشته و در نقاشی‌های مینیاتوری استعداد بالایی دارد. از او خواسته بودم نمونه‌هایی از نقاشی‌هایی که کشیده

را برایم بیاورد. او هم با ذوق نقاشی‌هایش را آورده و نشانم داده بود. الحق که کارگران در تحسین او غلو که نکرده بودند، حتی کم گذاشته بودند. برای کسی که کلاسی نرفته و از روی نقاشی‌های دیگران تمرین کرده بود، واقعا نقاشی‌های بی نظیری به حساب می‌آمدند.

- این نقاشی هست... این که یه دختر تنها وایستاده... یه کاسه دستشه... این و می‌خوام رو این دیوار بکشی. می‌تونی؟

کمی دستپاچه می‌شود. وقتی با مدادرنگی‌های بی کیفیت توانسته چنین نقاشی زیبایی خلق کند، حتما می‌تواند روی دیوار هم طرح بزند. اما مشخص است که اعتماد به نفسش پایین است و می‌ترسد از عهده‌ی

انجامش برنیاید. وقتی تردیدش را در جواب دادن می بینم، سعی می کنم از روش تشویق استفاده کنم. تا هم من به خواسته ام برسم، هم اعتماد به نفس او را تقویت کنم.

- تا ظهر روش کار کن. طرح اولیه رو بزن. اگه طرحت خوب از آب دراومد، هر چی لازم بود می گم برات تهیه کنن، بیارن. اگه تا آخر این هفته هم تمومش کردی، خودم دو تومن بهت انعام می دم. فقط صداش و جلوی بقیه درنمیاری. خوب؟

برقی از چشمانش می گذرد و بلافاصله قبول می کند. همین که از آبدارخانه بیرون می رود، در گوگل دنبال آدرس لوازم تحریر فروشی های بزرگ و معتبر می گردد تا برای این پسر خرید کنم. کار بس است!

امروز از ساعت شش کار را تعطیل خواهم کرد و به
گردش در شهر خواهم پرداخت. شاید دیگر فرصتی
نباشد که بتوانم این قدر طولانی مدت در تبریز بمانم.
لااقل زیبایی های این شهر را از دست ندهم.

#پارت_141

#تو_نشانم_بده_راه

از وقتی از تبریز برگشته بودند، خیالش راحت تر از وقتی شده بود که عازم آنجا بودند. تا هفته‌ی پیش نگران دکور دفتر برادرش بود. دوست نداشت شهریار را بعد از صرف یک هزینه‌ی هنگفت، ناراضی ببیند. اما وقتی خود خانم ضیایی و جدیتش در کار را دیده بود، خیالش راحت شده بود که با نتیجه‌ای رضایت بخش مواجه خواهند شد. تنها چیزی که هنوز برایش سوال بود، اقامت طولانی مدت یک زن جوان شوهردار، آن هم زنی به این زیبایی در شهری دیگر بود؛ یک جای کار این دختر می‌لنگید.

البته که در همان برخورد اول فهمیده بود این دختر هر چقدر هم در جای دیگری بماند، دست از پا خطا نخواهد کرد. رفتارش در عین صمیمیت، آن قدر با

شهریار و خودش جدی و در چارچوب‌های تعریف شده بود که مشخص بود، هر گوشه‌ی دیگری از دنیا هم که برود، خیال شوهرش از بابت او تخت است. خانم ضیایی ساعت‌های طولانی را با چندین کارگر مرد در یک مکان می‌گذراند اما طوری با همه برخورد کرده بود که کسی به خودش جرئت کوچک‌ترین شوخی یا تعرضی را ندهد. یاد اولین برخوردش با این دختر می‌افتد؛ وقتی با لباس کاری آبی رنگ، شبیه بقیه‌ی تیم اجرایی و با دستمالی که محکم موهایش را در بر گرفته بود مشغول پاک کردن اضافهی ورق‌های طلا از روی دیوار بود و تکه‌های ریز طلایی رنگ روی صورتش چسبیده بودند. ترکیب طلایی با سبز چشمانش جذاب بود! اگر خودش زنی به این زیبایی داشته باشد، قطعاً اجازه نخواهد داد این قدر از او دور شود.

یک "استغفرالله" بلند می گوید و سرش را محکم
 تکان می دهد تا این افکار را دور بریزد. سه سال
 ریاضت کشیده و خاطره‌ی مریم را دور نریخته بود؛
 حالا چشم و ابروی زنی متاهل فکرش را درگیر کرده
 بود؟! داشت زیادی به زن مردم فکر می کرد و این اصلا
 خوب نبود. کشو را باز می کند و پرونده‌های درون آن را
 بیرون می کشد. آن زن طراح و حسن و جمالش، مبارک
 صاحبش!

ده روز دیگر باز باید به تبریز برمی گشتند، اما این بار
 خانوادگی. قرار بود خودشان چند روز قبل از افتتاحیه
 آنجا باشند تا هم از مرتب بودن کار مطمئن شوند، هم
 فرصتی برای چندروز گردش خانوادگی داشته باشند.
 شه‌ریار برای افتتاحیه افراد زیادی را دعوت کرده بود؛

تعدادی از تاجران بزرگ شهر و تعدادی از مشتریان به
نامش از داخل و خارج از کشور برای این مراسم
دعوت شده بودند. کارت‌های دعوت تازه برای
میهمانان ارسال شده بود، و علاوه بر لیست میهمانان،
برنامه‌ریزی پذیرایی جشن هم کامل بود. شک نداشت
با سرعتی که آن دختر طراح در کارش داشت، کار
شرکت هم زودتر از موعد به اتمام خواهد رسید.

باز فکرش سمت آن دختر رفته بود. لپ‌هایش را از
کلافگی باد می‌کند و آرام آرام بادش را خالی می‌کند.
گوشی را از روی میز برمی‌دارد تا با خواهرش تماس
بگیرد. باید این هفته سری به او بزند تا هم پای قولش
مبنی بر بیشتر کردن رفت و آمدش به آنجا مانده باشد،
هم از سپیده احوال عماد را بپرسد. از بچه‌های دیگر

شنیده بود که موقع تمیز کردن شیشه‌ی یکی از ماشین‌ها، راننده یک‌هو گاز داده و عماد زمین خورده و مچ دستش ترک خورده بود. قرار بود سپیده و علی هزینه‌ی گچ دست او را تقبل کنند و تا برگشت صدرا از تبریز حواسشان به آن بچه که تنها نان آور خانواده‌ی سه نفره‌شان بود، باشد. مقداری پول نقد در کیفش می‌گذارد و به سمت کوچه پس کوچه‌های نعمت آباد راه می‌افتد. می‌خواهد سری به عماد و مادر و خواهرش بزند که در یکی از خانه‌های قدیمی این محله مستاجر هستند.

#پارت_142

#تو_نشانم_بده_راه

هرچه پروین اصرار می کند تا کت و شلوارش را دریاورد و از لباس های خانگی حمید یکی را تن کند، قبول نمی کند. هم قصد ماندن نداشت، هم وسواس عجیبی که داشت اجازه نمی داد لباس حتی تمیز کس دیگری را تن کند. با این بهانه که یکی از پرونده های دادگاه فردا را در دفتر جا گذاشته، پروین را راضی می کند که شب را نماند و تنها به درآوردن کتش اکتفا می کند.

میز شام را تازه جمع کرده بودند که علی، دنبال سپیده آمد و با همراهی چشم غره‌های پروین او را با خودش به خانه‌ای که در حال چیدنش بودند برد. محمدرضا سعی می‌کرد ندید بگیرد و خودش را به آن راه بزند اما پروین شاکی بود و در هر فرصتی بابت این موضوع سپیده را گوشمالی می‌داد.

- همه‌ش تقصیر همین چشم سفید خودمه. الکی چرا واسه بچه‌ی مردم حرف در بیارم. با این همه ادا اصولی که این واسه شوهرش میاد، اونم مرد جوونه دیگه، میگه زنم و ببرم شب پیش خودم باشه.

محمدرضا اخم‌هایش را در هم می‌کشد و رویش را به سمت تلویزیون می‌گیرد، شاید پروین ناخشنودی او از

ادامه‌ی این بحث را ببند و آن را به درازا نکشاند.
صدرا نگاهی به محمدرضا انداخته و با نگاهی او را به
پروین نشان می‌دهد، منتظر است خواهرش اشاره‌اش
را بگیرد اما پروین که مشخص نیست دلش امشب باز
از کجا پر است، بند کرده به سپیده و دست بردار
نیست.

- دروغ میگم مگه؟ بابا این چند ماهم صبر کنین، یه
عروسی بگیرین برین سر زندگی تون دیگه. می‌گم
عروسی بگیریم، این جز جیگر زده می‌گه "نه".
عروسی باید تابستون باشه، بشه تو باغ گرفتش".
اینم از این حالشون که مراعات هیچی و نمی‌کنند.
موندم با این همه برو بیا دیگه عروسی و می‌خوان
چیکار!

صبرش به سر می آید. از خواهرش توقع این حرفها را ندارد. وقتی خودش با مریم نامزد بود، همین پروین اصرار داشت زودتر عقد کنند و مریم بیشتر کنار صدرا بماند. حالا نوبت که به سپیده رسیده بود، می ترسید دخترش پیش از اینکه در خانه ی خودش مستقر شود، با همسرش رابطه داشته باشد! پای چپش را از روی پای راستش می اندازد. دستانش را در هم گره می زند و کمی به جلو خم می شود.

- آجی! نگو عزیز من این حرفا روا زشته. شما چی کار به کار این زن و شوهر داری؟

محمدرضا با دیدن موضع صدرا، کنترل تلویزیون را روی میز جلوییش گذاشته و بلافاصله وارد بحث می شود.

- راست می گه دیگه خانم. هر بار این بچه میاد
دنبال زنش، اخم و تخم می کنی بهش. هر چی هم
بهت می گم فایده نداره. دفعه ی بعد باز روز از نو،
روزی از نو.

پروین به حالت قهر رویش را از هر دو مرد روبرویش
می گیرد و نگاهش را به صفحه ی تلویزیون می دوزد.
لحنش رنجیده و ناراحت است. انتظار ندارد هم برادر و
هم همسرش در جبهه ی مخالف او قرار بگیرند.
- خوبه حالا... لازم نکرده - اسه من با هم متحد
باشین. من اگه چیزی می گم واسه خاطر خودش.
می گم خودشو بی ارزش نکنه. بشینه خونه ی باباش، هر
وقت شوهرش اومد عروسی درست و درمون برایش

گرفت، پاشه بره خونه‌ش، هر کاری هم دلش خواست بکنه.

- خوب مشکل همینه دیگه خواهر من. خودت داری می‌گی شوهرش! مگه این دوتا با هم عقد نکردن؟ خوب الان شرعا و قانونا زن و شوهرن. دیگه من و شما چی کار به روابط بین این دوتا داریم آخه؟

- مثلاً می‌خوای بگی حرف من و نمی‌فهمی؟ یا من عقب افتادم منظور تو رو نمی‌فهمم؟ دارم می‌گم بره خونه‌ش بعد...

محمدرضا سری به تاسف تکان می‌دهد و "الله اکبر" می‌گوید. صدرا هم از سرسختی خواهرش کلافه می‌شود. پروین باز هم در جلد بی‌منطقی‌اش فرو رفته و به هیچ وجه حاضر نیست دیواره‌های دورش را بشکند.

سعی می کند با همان لحن نرم، تهدیدهایش را به خواهرش تفهیم کند.

- هم شما حرف من و می فهمی، هم من حرف شما رو. مساله اینجاست که من بخاطر کارم، روزانه هزارتا زن و شوهر و می بینم که زندگی شون به خاطر دخالت های بقیه از هم پاشیده. شما الان داری تو خصوصی ترین مساله ی زندگی این دوتا دخالت می کنی. اگه می تونی دخترت و راضی کن که دست از تجملات برداره، راضی بشه به یه مراسم ساده و بره سر زندگیش. اخم و تخمت واسه پسر مردم دیگه چه صیغه ایه؟ مگه علی خونه نگرفته؟ مگه سپیده بیشتر جهیزیه شو نبرده؟ خوب... شما با دخترت حرف بزن. اگر قبول کرد که زودتر بقیه ی وسایلم ببره بچینه، زندگی شونو

شروع کنند. اگر هم قبول نکرد که خوب دیگه زن و شوهرن. به کسی ربطی نداره یه سری اتفاقا کی می افته.

#پارت_143

#تو_نشانم_بده_راه

پروین با غیظ از جا بلند می شود. گوشه بی سیم را از روی میز تلفن برمی دارد تا به اتاقش برود و به

زن برادرش تلفن کند. انگار این مردها حرف او را نمی‌فهمند. زری مثل خودش زن بود و از نگرانی‌هایش باخبر. اما نمی‌تواند ساکت بماند و گله نکند.

- خوبه دیگه، شما هم مردین، هرچی به مصلحت مرداست همونو می‌گین. اصلا من همون صم بکم بشینم سنگین ترم. من املم، قدیمی‌ام. با شماها حرف نزنم بهتره، آقایون روشن فکر.

حرکتی که هنگام گفتن "روشن فکر" در هوا به دستانش می‌دهد، صدرا را به خنده می‌اندازد. اما جرئت نمی‌کند با صدا بخندد، مبادا پروین بیشتر از این عصبانی شود. خواهرش که به اتاق می‌رود و در را می‌بندد، محمدرضا را مخاطب قرار می‌دهد.

- آقا محمدرضا، چی شده بود؟ ابجی چرا این قدر ناراحته؟ فقط مربوط به رفتن سپیده و علی نبود ناراحتیش.

محمدرضا کنترل را برمی دارد و صدای تلویزیون را کمی زیاد می کند تا صدای حرف زدنشان به اتاق پروین نرسد. با سرش هم به صدرا اشاره می زند تا چایی اش را بنوشد.

- نه بابا. خواهرت و که می شناسی. مرغش از قفس پریده واسه همون عصبانیه. در اصل باید تو رو ترور می کرد امشب.

لبهای صدرا حالت منحنی به خود می گیرند و با لحنی خندان حدسش را به زبان می آورد.

- بازم واسه من خواب تازه دیده بود؟ نکنه طرف شوهردار از آب دراومده.

محمدرضا بی صدا می خندد و با نگاهی به در اتاق پروین، سرش را به تایید تکان می دهد. کمی به صدرا نزدیکتر می شود و صدایش را پایین تر می آورد.

- آره. یکی از فامیلا رو در نظر گرفته بوده. انگار به شهریار هم گفته بود راجع بهش باهات حرف بزنه، دیروز که زنگ زده بود به یه بهونه ای احوالپرسی کنه، شنیده دختره دوماهه نامزد کرده. از دیروز جرئت نداریم اسم تو رو تو خونه بیاریم. دیگه کارش به جایی رسیده که معتقده بخت و بستن.

دستش را روی پیشانی اش می کوبد و آرام می خندد. کاش خواهرش این پشتکار را در زمینه های بهتری به

کار می گرفت. محمدرضا روی بازوی او می کوبد و گوشه‌ی سالن را نشان می دهد.

- حالا ول کن این حرفا رو. فردا پس فردا، یه مورد دیگه به ذهنش می رسه، باز حالش خوب میشه. پاشو اون تخته نرد و از اون گوشه بیار. حمید هی تقلب می کنه، نمی شه باهانش بازی کرد.

#پارت_144

#تو_نشانم_بده_راه

سمیر و خانواده‌اش بارها و بارها تماس گرفته بودند و تماس‌هایشان را بی پاسخ گذاشته بودم. می‌دانستم متن صحبت‌هایشان چیست و از تکرار مکررات خسته بودم. زندگی من با سمیر به آخر رسیده بود و دوره کردن هزارباره‌ی حرف‌ها و اتفاقات، چیزی به جز نشخوار ذهنی نبود. تا دادگاه شش روز بیشتر نمانده بود و از حالا استرس داشتم. می‌دانستم اثبات عسر و حرج در زندگی با سمیر کار راحتی نیست. سمیر در ظاهر فرد موجهی بود؛ مردی با پرستیژ کاری بالا و حقوق قابل توجه. محکومیت و ترک منزل نداشت. اعتیاد، دست بزن و بیماری صعب‌العلاج هم نداشت؛ نمی‌دانم چرا پتانسیل خیانت جزو بیماری‌های صعب‌العلاج به حساب نمی‌آید!

وکیلیم گفته بود احتمال اینکه او برای عدم تمکین از من شکایت کند زیاد است و باید خودم را برای چنین دادگاه‌هایی هم آماده کنم. من دلیلی برای اثبات خیانت سمیر نداشتم. اگر داشتم هم فرق چندانی در اصل موضوع نمی‌کرد. صدها بار حرف‌هایی که باید در دادگاه می‌زدم را با خودم دوره کرده و هربار کارم به تنگی نفس و استفاده از اسپری کشیده بود. بعد از برگشتن به تهران باید رفتن پیش مشاور را در راس کارهایم قرار دهم. می‌دانم منشا این تنگی نفس عصبی‌ست و دوست ندارم این ماسماسک تا آخر عمر و بال گردنم باشد. من هنوز بیست و چهار سال بیشتر ندارم و کسی نمی‌داند در طول زندگی دیگر با چه اتفاقات سخت دیگری روبرو خواهم شد. اگر بخواهم از همین حالا در برابر هر موضوعی ضعف نشان بدهم و تنگی نفس امانم را ببرم، قافیه را باخته‌ام.

هلن تماس گرفته و از آمدن سمیر به شرکت گفته بود.
ظاهرا خودش مستقیما پیش آقای امیری رفته بود.
نتوانسته بود از زیر زبان آقای امیری حرف بکشد و
بفهمد که حرف‌هایی میانشان رد و بدل شده است.
بیشتر از وجهه‌ای که نگران بودم پیش آقای امیری بر
باد رفته باشد، نگران این بودم که آدرس شرکت آقای
سالاری را گرفته و عازم تبریز باشد. خرابی‌های این
مرد پایانی نداشت. باورم نمی‌شد روزی آن قدر
دوستش داشتم که فکر می‌کردم هیچ مردی بالاتر و
والا تر از او وجود ندارد. بالای لبم از حرص به یک
طرف کشیده می‌شود و با شکسته شدن مداد درون
دستم به خودم می‌آیم. "لغت"ی به افکار درهم و
گرفتارم می‌فرستم و مداد را همراه فکر به سمیر، درون
سطل زباله می‌اندازم.

کارم در تبریز تقریباً رو به اتمام بود. امروز روتوش نهایی را انجام داده و محوطه را کاملاً تمیز کرده بودیم. توانسته بودم چهار روز پیش از موعد کار را تمام کنم. آقای سالاری و خانواده‌اش هم قرار بود به تبریز بیایند تا هم چند روزی را کنار هم بگردند، هم همگی در مراسم افتتاحیه شرکت کنند. دو انگشت شست و سبابه‌ام را روی چشمان خسته‌ام می‌فشارم و پیش از بیرون آمدن از شرکت، یکبار دیگر همه چیز را از روی لیست کارهایم چک می‌کنم تا چیزی از قلم نیفتاده باشم. ظاهراً همه چیز مرتب است. نقاشی‌ای که ایلیا کشیده بود دقیقاً وسط سالن و روبروی درب ورودی بود؛ بطوری که با ورود به شرکت پیش از هر چیز دیگری خودنمایی می‌کرد. وقتی پانصد هزار تومان بیشتر از چیزی که قول داده بودم، به حساب ایلیا واریز

کرده و فیش را نشانش داده بودم، برق چشمانش دیدنی بود. می گفت این پول را برای شهریه‌ی کلاس‌های نقاشی‌اش کنار خواهد گذاشت. خوشحال بودم که توانسته‌ام هرچند کوچک، اما نور امیدی در دل یک نفر روشن کنم؛ چیزی که مدتی ست در دل خودم خاموش شده بود.

سالن را با رنگ‌های روشن چیده بودم تا کسی که ممکن است ساعتی منتظر بماند، از شلوغی رنگ‌ها خسته نشود و استرس نگیرد. در هر سه اتاق مدیریت، حسابداری و آبدارخانه رنگ چوب بود. اما در اتاق آقای سالاری از دو در دیگر بزرگتر بود و روی آن کمی مثبت کاری شده بود. وارد دفتر کار می‌شوم تا آنجا را هم بررسی کنم. عاشق ترکیب چوب‌های سرخ میز کار، با

فاطمه اصغری

تو نشانم بده راه

چرم سبز رنگ مبل های دفتر مدیریت شده بودم. روی
دیوار پشت میز هم تابلو فرش دستباف با ابعاد نسبتاً
بزرگ تعبیه کرده بودم.

#پارت_145

#تو_نشانم_بده_راه

آنقدر کیفیت بافت فرش بالا بود که تا نزدیکش نمی‌شدی، خیال می‌کردی تابلوی عکس است. این تابلو را خود آقای سالاری از میان نمونه کارهایشان انتخاب کرده و خواسته بود حتماً یک جایی از این دکور قرار بگیرد. این تابلو نشانه‌ای از زحمت انگشتان بافندگان بود و بهترین جایی که می‌شد به این اثر هنری ارزشمند داد صدر مجلس بود. یک دیوارکوب پایین تابلو نصب کرده بودم تا سایه روشن نور، بافت برجسته‌ی فرش را نمایان‌تر کند.

- خانم مهندس! شب شد نمی‌خوای بری هتل؟

با صدای حسن آقا به خودم می‌آیم. طوری غرق در کار و بررسی محیط شده بودم که حواسم به کل از اطراف پرت شده بود. به سمتش برمی‌گردم که با یک سینی

کوچک و یک لیوان چایی قرمز که بخار از روی لیوان بلند می شود، جلوی در ایستاده است. لبخندی می زخم و به سمتش می روم و لیوان را از توی سینی درون دستش برمی دارم.

- به به... الان چایی می چسبه. دست شما درد نکه... فردا صبح آقای سالاری میاد کار و تحویل بگیره. گفتم نگاه کنم چیزی جا نیفتاده باشه.

- اینجا چیزی جا نیفتاده دخترم. این مدت شب و روز کار کردی. دیگه چی جا بیفته؟

- کاره دیگه. دیدی یه وقت یه چیزی از زیر چشمم دررفت. فردا شرمنده ی آقای سالاری شدم.

به سمت آبدارخانه می رویم و روی صندلی های کوچک پشت میز می نشینیم. نگاهی به آبدارخانه ای که حکم

آشپزخانه‌ی کوچک شرکت را داشت می‌اندازم. چرا
این همه روز به فکرم نرسیده بود دستی هم به سر و
روی اینجا بکشم؟ مطمئنم آقای سالاری مخالفت
نمی‌کرد.

- یادم باشه به آقای سالاری سفارش کنم دفعه‌ی
بعد آشپزخانه‌ی شما رو هم سر و سامون بده.

می‌خندد و قندان شکرپنیر روی میز را به سمت من هل
می‌دهد.

- ای بابا. یه کف دست جا لازمه که یه سماور توش
بذاریم. اونم هست. تازه اینجا رو سه سال پیش
کابینت هم زده. دیگه چی لازمه؟ شما هم عادت
کردی همه چی و هی عوض کنی‌ها. خدا به داد
شوهرت برسه، چقدر خرج رو دستش می‌ذاری.

به شوخی اش می خندم. اما خنده‌ای که از گریه
غم‌انگیزتر است. حق داشت. دلم عوض کردن
می خواست. اما نه عوض کردن هر روزهی وسایل
زندگی‌ام، عوض کردن شناسنامه‌ام. برای اینکه خودم
را دوباره مشغول و فکرم را از حرف حسن آقا پرت
کنم، نگاهی به دور و بر می اندازم. از دست خودم
بیشتر عصبانی می شوم که چرا زودتر دست به کار
نشده‌ام. اگر در آبدارخانه بسته بود، تفاوت آن با سالن
اصلا پیدا نبود. اما کمترین کاری که می توانستم برای
خوشحال کردن این پیرمرد انجام بدهم، عوض کردن
سرویس چایی خوری اش بود. آنقدر در این سه هفته
هوای من و کارگران را داشت و پا به پای ما زحمت
کشیده بود که این کمترین کار برای جبران بود.

از حسن آقا خداحافظی می کنم و تصمیم می گیرم پیش
 از رفتن به هتل، چرخی در بازار بزنم و مانتو و شلوار
 مناسبی برای مراسم افتتاحیه بخرم. هوا در تبریز خیلی
 زودتر از تهران سرد شده و یک هفته است که با پالتو
 بیرون می روم. جلوی یکی از فروشگاه های بزرگ که با
 نورپردازی هوشمندانه و زیبایش چشم هر بیننده ای را
 خیره می کند می ایستم. دکور خیلی زیبایی دارد اما اگر
 دست من بود، گوشه ی خارجی ویتترین یک گل بزرگ
 از کاغذ روزنامه درست کرده و قرار می دادم. زیبایی
 دکور کار خودش را می کند و قدم هایم را به داخل
 فروشگاه می کشاند.

#پارت_146

#تو_نشانم_بده_راه

به سمت رگال‌های مانتو می‌روم. مانتوی مشکی رنگ
کوتاهی با گل‌های برجسته‌ی قرمز رنگ که از یک
طرف سرشانه تا نزدیک زانوی آن پایین آمده‌اند
توجهم را جلب می‌کند. مانتو را پرو می‌کنم و در کنارش
یک شلوار مشکی رنگ راسته و یک روسری سبز براق
انتخاب می‌کنم. در این میهمانی افراد مهمی حضور
خواهند داشت و دلم می‌خواهد به بهترین شکل ممکن
در آن حاضر شوم. با خود آقای سالاری هم در یک

مراسم افتتاحیه آشنا شده بودم و این افتتاحیه هم فرصت خوبی بود که بتوانم خودم را به عنوان یک طراح موفق، معرفی کنم. مخصوصا که از این به بعد باید بیشتر روی درآمد تمرکز کنم. هرچه باشد تا چند وقت دیگر، بیوه زنی خواهم شد که همسری برای پرداخت مخارجش ندارد! پول خریدهایم را حساب می کنم و از همانجا با آژانسی به سمت هتل می روم.

عقربه های ساعت، هشت صبح را نشان می دادند اما هنوز دلم می خواست بخوابم. بعد از روزها کار بی وقفه، اگر امروز قرار به تحویل پروژه به کارفرمای سحرخیزم نبود، تا هرجا که می شد، می خوابیدم. دیشب باز هم کابوس آن شب را دیده و بارها از خواب پریده بودم. احساس می کردم با چوب بر بدنم کوفته اند. مغزم

مدام از خواب پریده بود، اما استخوان‌هایم هنوز در خواب گیر کرده و درد می‌کرد.

لباس‌های مرتبی می‌پوشم و برخلاف تمام این مدت، آرایش ساده‌ای روی صورتم می‌نشانم تا رنگ پریدگی‌ام مشخص نشود. هنوز دو روز به شروع عادت ماهیانه‌ام مانده بود اما از همین حالا احساس ضعف و خستگی داشتم. موهایم را برس می‌کشم و آزاد روی شانه‌هایم رهايشان می‌کنم و شال آبی رنگم را روی سرم می‌اندازم. با دیدن موهای سیاهم که بعد از مدت‌ها بازشان گذاشته بودم، یاد موهای سیاهی می‌افتم که روی سینه‌ی سمیر پریشان شده بود. این مالیخولیا پایانی نداشت و در هر تصویر، دلیلی برای فلش بک زدن به آن شب نحس پیدا می‌کرد. سرم را تکان می‌دهم و تصمیم می‌گیرم در اولین فرصت سری

به خانم شهسواری بزنم. گفته بود با بلوند خیلی تغییر خواهیم کرد؟ پس وقتی به خانه برگردم موهایم را بلوند خواهیم کرد تا دیگر سیاهی آنها جلوی چشمانم نباشد.

کیف دستی‌ام را برمی‌دارم و به راه می‌افتم. حسن آقا مثل همیشه صبح خیلی زود آمده و سماورش را راه انداخته بود. سرویس استکان‌ها و سینی آینه‌ای که دیشب خریده بودم را به دستش می‌دهم. با خوشحالی خیلی سریع آن‌ها را با استکان‌های قدیمی‌اش عوض می‌کند. سر راه دسته‌ای از گل‌های مریم هم خریده بودم تا در جای جای سالن قرار بدهم و بوی خوششان در فضا پیچد. گل‌ها را شاخه شاخه، میان گلدان‌های بزرگ مصنوعی سالن جا می‌دهم. گرمای فضا که به گل‌ها می‌خورد، عطرشان خیلی سریع همه جا را پر

می کند. بوی گل ها و سالنی که از تمیزی برق می زند
کافیست تا دردهای صبحم را از یاد ببرم و خودم را به
جریان خوب امروز بسپارم.

زنگ در به صدا در می آید. حسن آقا که در را باز
می کند، پیش از همه آقا شهریار وارد سالن می شود.
پشت سرش برادرش و زری خانم و متعاقب آن ها دو
پسر نوجوان داخل می شوند. آقای سالاری وسط سالن
می ایستد، دستانش را به طرفین باز می کند و چرخ
دور خودش می زند تا همه جا را برانداز کند. از
عکس العمل هیچ کسی به اندازه ی خودش نگران
نیستم. وقتی رو به من می ایستد و شروع به کف زدن
می کند، بازدمم را به آسودگی رها می کنم و تازه یادم
می افتد خوشامد بگویم. اما انگار به جز آقای سالاری،

بقیه هم به اندازه‌ی من هیجان زده‌اند که خیلی سریع
به بررسی گوشه و کنار شرکت می‌پردازند و به سلامی
سرسری اکتفا می‌کنند. زری خانم زودتر از بقیه به
خودش می‌آید و به من و همسرش نزدیک می‌شود تا
خسته نباشید بگوید. همین رضایتشان کافی بود که
خستگی از تنم بیرون بیاید.

مرد صدرا نام هم جلوتر آمده و با احترام سلام و
احوالپرسی می‌کند. دیگر آن حس مچ‌گیرانه‌ی دفعه‌ی
پیش در نگاهش نیست. با اینکه می‌دانستم مرد قانون
است و این نگاه‌های دقیق اقتضای شغلی اوست اما
حس بدی که سری قبل از نگاهش گرفته بودم تا
روزها با من بود. برای نشستن به اتاق کار آقای
سالاری می‌رویم. هر کسی روی یکی از مبل‌هایی که در

دو ردیف روبروی هم چیده شده می نشیند. خود آقای
سالاری هم کتش را در آورده و روی صندلی مدیریتش
لم می دهد. آخیشی که می گوید همه مان را به خنده
می اندازد.

- خستگی چند ساعت راه از تنم دراومد.

#پارت_147

#تو_نشانم_بده_راه

صدرا پای چپش را روی پای راستش می اندازد و
برادرش را مخاطب قرار می دهد.

- خدا قوت داداش! حق داری، از هفت ساعت راه
فقط تونستی شیش ساعتش و چرت بزنی.

با سرخوشی می خندد و حال خوششان به من هم
سرایت می کند. لب هایم به طرفین کشیده می شود.
زری خانم دستش را روی دستم می گذارد و رو به
همسرش می کند.

- البته خستگی اصلی مال آوا جان. واقعا زحمت
کشیده. این همه وقت اصرار کردم هتل نمونه. کلید
بدم بره تو خونوی خودمون. راحت باشه، قبول نکرد.
- دستتون درد نکنه. اتفاقا خیلی راحت بودم.

- من همه‌ش نگران بودم، یه وقت شوهرت بخواد بیاد
بهت سر بزنه، تو هتل سختتون باشه. اینطوری انگار
خونه‌ی خودتونه. اینجا هم امنه. اصلا جای نگرانی
نداره که بگی خونه ویلایی بود و تنها بودم.

- حتما همینطوره که می‌گین. ولی واقعا برام راحتتر
بود هتل بمونم. اگه توی خونه یه استکان می‌شکست
من دیگه از شرمندگی می‌مردم.

زری خانم پشت چشمی برایم نازک می‌کند و هنوز
حرفی در اعتراض نزده که حسن آقا با سینی چایی
وارد می‌شود. اول از همه به صدرا که روبروی زری
خانم و نزدیک میز نشسته تعارف می‌کند.
- به به! نو نوار کردی حسن. چه استکان‌های شیکی.
- زحمتش و خانم مهندس کشیدن صدرا خان.

سرش را برای لحظه‌ای بالا می‌آورد و کوتاه نگاهم می‌کند. نمی‌دانم "ممنون"ی که با سر پایین می‌گوید، خطاب به من است یا حسن آقا. یک ساعتی به حرف زدن در مورد جزئیات کار می‌گذرد. زری خانم که حوصله‌اش از این حرف‌ها سررفته، به همراه پاشا و یاشار به خانه می‌روند تا برای رسیدن خواهر آقای سالاری آماده شوند.

صحبت‌های ما اما کمی بیشتر طول می‌کشد. آقای سالاری دوست دارد از جزئیات مالی کار هم بداند. حقوق کارگران و اضافه کاری‌شان به حساب خودش بود و قبلاً حساب همه را از حسن گرفته و پرداخت کرده بود. لیستی از متریال اضافه که مجبور به تهیه‌شان شده بودم در اختیار او می‌گذارم. مخارج

اضافه، مبلغ چشم گیری نبود، اما باز هم دوست داشت همه را ریز به ریز بداند و به قول خودش مدیون نشود. تنها چیزی که در لیست قید نکرده بودم، مبلغی بود که به عنوان پاداش به ایلیا داده بودم.

چکی با مبلغ بیشتر از آنچه که در قراردادمان ذکر شده بود برایم می کشد. از همان اول هم با آقای امیری قرار گذاشته بود که درصد شرکت آقای امیری را جداگانه بپردازد و حق الزحمه ی من را مستقیما با خودم حساب کند. از دیدن مبلغ درون چک، با چشمانی گرد شده سرم را بالا می آورم.

- این که خلیه آقای سالاری. شما شیش تومن بیشتر نوشتین.

- نه دختر جان. بیشتر ننوشتم. خودم حواسم هست
شما یه کارهایی رو اضافه بر سازمان اینجا انجام
دادی. از اون نقاشی روی دیوار بگیر، تا قابی که واسه
این تابلو فرش عوض کردی.

چقدر ریز و دقیق! واریسی اش زودتر از همه به پایان
رسیده بود و تمام جزئیات را ثبت کرده بود. سرم را
روی شانه کج می کنم و با لبخندی که تا چشمانم بالا
آمده نگاهش می کنم. از اول هم شک نداشتم، کار
کردن برای این مرد در این روزهای سخت، مثل یک
نقطه ی روشن و نورانی در دل تاریکی خواهد بود. چک
را روی میزش می گذارم تا در مبلغ آن تجدیدنظر کند.
- من کاری نکردم. اینا هم فقط یه سورپرایز کوچیک
بودن.

- مثل همون آکواریومی که داداش می گفت بی خبر
زدین؟

به سمت صدرا می چرخم. لحظه ای طول می کشد تا
یادم بیفتد از کدام آکواریوم حرف می زند. همان که
کنار دیوار مزاحمی که نشده بود تخریش کنیم قرار
داده بودیم.

- راستش... آقای سالاری گفته بودن شما از صداهای
مزاحم خوشتون نمیاد. با کلی استرس اون آکواریوم و
گذاشتم تو دفترتون.

- حافظه تونم خوبه!

جفت ابروهایم بالا می پرند و لبخندم جمع می شود.
نمی دانم حرفش تعریف بود یا کنایه. من روی هر

پروژه با عشق کار کرده بودم و همه شان را با جزئیات
به خاطر داشتم. حرفی در جوابش پیدا نمی کنم چون
واقعا منظور نهفته در جمله اش برایم گنگ و نامفهوم
است.

همانطور خیره به او می مانم. اما انگار که خودش یک
جمله ی معمولی در حد "سلام" گفته باشد، استکان
چایی اش را برداشته و مشغول نوشیدن چایش
می شود. 6ش

#پارت_148

#تو_نشانم_بده_راه

آقای سالاری متوجه جو سنگین میانمان می شود که
می خواهد سکوت پیش آمده را بشکند.

- خواهرم کم کم می رسه. امروز نهار و مهمان ما
باش آوا خانم. جمعمون خانوادگیه و شما هم مثل دختر
من هستی. خوشحال می شم یکی دو ساعتی رو با ما بد
بگذرونی.

- خواهش می...

صدای زنگ در جمله ای که می خواستم در تشکر بگویم
را نصفه می گذارد. در اتاق باز است و صداهای داخل

سالن براحتی شنیده می شود. حسن آقا رو به کسی
 "بفرمایید" می گوید و صدایی که می پرسد "خانم
 ضیایی تشریف دارن؟" خون را در تنم منجمد می کند.

کابوس هایم رنگ واقعیت گرفته بودند. خودش بود؛
 سمیر آمده بود تا اینجا هم راحت نگذارد. نفس هایم
 تند می شود و نگاه لرزانم را به زمین می دوزم.
 - خانم ضیایی، کسی قرار بود دنبالتون بیاد؟

نگاهم را به آقای سالاری می دهم. مردمک هایم
 سرجایشان آرام و قرار ندارند. باید در جواب او چه
 می گفتم. انگار من را به صندلی میخکوب کرده اند.
 دوست دارم در صندلی فرو بروم و محو شوم. این چند
 روز کم استرس خراب شدن پیش آقای امیری را

داشتم، الان هم آمده بود تا آبرویم را پیش آقای
سالاری و برادرش ببرد؟ نمی دانم چه در صورت
می بیند که با نگرانی و زمزمه مانند صدایم می زند.

- آوا خانم؟ ایشون مزاحمه؟

نه زبانم برای جواب دادن یاری می کند، نه زمان. خود
سمیر با قدم هایی بلند و سلامی رسا، داخل اتاق شده و
مستقیم به سمت من می آید. بدون این که از روی
صندلی بلند شوم، نگاهم را به او می دوزم. تعجب کم
کم جای خودش را به نفرت می دهد و زیر پلک راستم
از حرص تیک می گیرد. لب هایم را محکم روی هم
فشار می دهم تا جلوی آقای سالاری و برادرش که با
کنجکاو خیره ای ما هستند چیزی نگویم.

- بفرمایید آقای محترم. امرتون؟

- پاکزاد هستم. همسر خانم ضیایی. اینطور که معلومه
دیگه کارشون اینجا تموم شده. اومدم دنبالش.

او بر عکس من خوب بلد بود حفظ ظاهر کند. با آقای
سالاری و برادرش دست می دهد و در مقابل تعارفشان
به نشستن و پذیرایی شدن، اصرار می کند که بهتر
است زودتر برویم. فقط نظاره گرم و نتوانسته ام حتی
یک کلمه به زبان بیاورم. دست هایم را روی دسته های
مبل فشار می دهم و به این فکر می کنم که این مرد چه
زمانی این قدر وقیح شد که قسم خورده هیچ جا راحتم
نگذارد و دنیا را برایم جهنم کند. چطور به خودش
اجازه می دهد، هنوز خودش را همسر من بنامد و وانمود
کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است. یک لحظه از این که
تلفن هایش را جواب نداده ام پشیمان می شوم؛ اگر

تماس هایش را جواب می‌دادم، شاید این همه راه را تا تبریز نمی‌آمد تا در موقعیتی من را گیر بیاندازد که نتوانم اعتراض کنم.

آقای سالاری که می‌بیند هنوز نشسته و به سمیر خیره‌ام، دوباره به او تعارف می‌زند که بماند و ناهار را هم مهمان او باشد تا بابی شود برای آشنایی بیشترشان. سمیر محترمانه تشکر می‌کند. دوباره در جلد مهندس پاکزاد با کلاس و با شخصیت که کلمات را موقع حرف زدن گلچین می‌کند فرو رفته است. اصرار دارد که دلش برایم تنگ شده و هرچه سریعتر به سمت تهران راه بیفتیم بهتر است. وقتی می‌بیند با حرف هایش از جا بلند نمی‌شوم، نزدیک می‌شود و سعی می‌کند دستم را بگیرد و از جا بلندم کند. در

حرکتی غیرارادی دستم را با شدت عقب می کشم. از جا بلند می شوم و خیلی سریع پشت مبل جا می گیرم. با این حرکت من آقای سالاری و برادرش هم بسرعت از جا بلند شده و حالت تهاجمی می گیرند. دیگر صدایشان نرمش لحظات پیش را ندارد.

- خانم ضیایی ایشون مزاحم شما شدن؟ نیازی هست زنگ بزنیم به پلیس.

- مزاحم چیه آقای محترم. دارم می گم شوهرشم. اومدم دنبالش. باید شناسنامه نشونتون بدم تا باورتون بشه.

#پارت_149

#تو_نشانم_بده_راه

رو به من می کند و با چشمانی که خط و نشان می کشند
من را مخاطب قرار می دهد. نرمی لحنش ادا با تیزی
نگاهش قابل قیاس نیست.

- آوا جان... عزیزم! کافیه دیگه. راه بیفت باید زودتر
بریم. تو راه کلی وقت داریم که صحبت کنیم.

- من با تو جایی نمیام.

با همین اولین جمله احساس می‌کنم معده‌ام تا دهانم
می‌آید و برمی‌گردد. تلخی مایع بدبویی را ته گلویم
حس می‌کنم اما اهمیتی به آن نمی‌دهم. دیگر مهم
نیست کسی چه فکری می‌کند. اگر کوتاه بیایم، مجبور
می‌شوم با او همراه شوم.

- کی بهت گفته بیای اینجا؟ به چه اجازه‌ای؟

پوزخندی می‌زند که می‌دانم به پشتوانه‌ی قانون است.
مطمئنم او هم بعد از دریافت دادخواست به وکیل
مراجعه کرده و از خالی بودن دست من مطمئن شده
است که حالا اینطور در حال قدرت‌نمایی‌ست و کلمات
را شمرده شمرده در صورتم می‌کوبد.

- اجازه؟ عزیزم فکر کنم یادت رفته، این منم که
باید اجازه بدم شما از خونه بیای بیرون و سر کار

بری و شهر دیگه بری و... من برای دیدن زنم نیاز
به اجازه‌ی کسی ندارم. حالا هم راه بیفت... دیره.

دستش را که به قصد گرفتن بازویم جلو می‌آورد، عوق
می‌زنم. یک لحظه نگران می‌شود و دوباره دستش را
عقب می‌کشد. لحنش عصبی می‌شود.

- راه بیفت آوا. باز حالت بد میشه ها. به زبون خوش
راه بیفت بریم.

- اگه با زبون خوش با شما راه نیان چی؟ با زبون
ناخوش می‌بریدش؟

برادر آقای سالاری با دستانی در جیب شلوارش رو به
صدرا ایستاده و چشمانش حریف می‌طلبند. اما آقای

سالاری محافظه کار است و سعی دارد بحث را به خوشی خاتمه دهد.

- صدرا جان! ببینید آقای محترم تا وقتی که خانم ضیایی تایید نکنه شما همسرشی من نمی تونم اجازه بدم همراه شما بیاد. بفرمایید بشینید ببینیم موضوع چیه.

سمیر علنا آن دو را نادیده می گیرد تا به آن ها بفهماند اهمیتی به حضور و دفاعشان از من نمی دهد. در عوض بار دیگر دستش را جلو می آورد و این بار کمی خشونت چاشنی رفتارش می کند تا بازوی مرا بگیرد و همراه خودش بکشد. با کششی که روی بازویم اعمال می کند، قدمی به جلو برمی دارم و در دفاع از خودم سیلی محکمی در صورتش می کوبم. انتظارش را

نداشت؛ خشک می شود و با چشمانی بهت زده خیره به
من می ماند. باز هم جلوتر می روم. مرگ یکبار و شیون
یکبار؛ من قرار نبود از او بترسم. هرچه سکوت کرده
بودم کافی بود. دو دستم را روی سینه‌ی او می کوبم و
به عقب هلش می دهم. نمی دانم این قدرت و جسارتی
که به یکبارہ در من حلول کرده در نتیجه‌ی خشم است
یا ترس! صدایم خارج از کنترل من بالا رفته است.
انگار تمام فریادهای این دو ماه را یکجا بیرون
می ریزم.

- چی می خوای از جون من؟ به چه حقی پاشدی
اومدی اینجا؟ کثافت زدی به زندگیم برات کافی
نبود؟ دیگه چی می خوای؟ مینو کافی نبود؟

سمیر هنوز شوکه است. فکرش را نمی کرد یکباره و به این شدت غلیان کنم. به سیم آخر زده‌ام. با دست سمیر را نشان می‌دهم و رو به آقای سالاری حرف‌هایی که کم از فریاد ندارند را با غیظ ادامه می‌دهم.

– این آقا رو می‌بینید؟ این مرد اسما شوهر منه. ولی تخت من و، زندگی من و با یه زن دیگه شریک شده... حالا اومدی مدعی چی هستی؟ حرف حسابت چیه که دوره افتادی هر جا که من میرم آبروی من و می‌بری؟ فکر کردی با ترسوندن من از این آبروریزیا می‌تونی من و برگردونی؟ من دیگه از چیزی نمی‌ترسم سمیر پاکزاد. همه‌ی ترسام و همون شب کنار تو و مینو چال کردم.

– آوا...

– خفه شو سمیرا! تو خیلی وقته دیگه حق نداری اسم منو بیاری.

#پارت_150

#تو_نشانم_بده_راه

به سیم آخر زده‌ام و آنچه که نباید را به زبان آورده‌ام.
رسم آتشفشانی هستم که فوران کرده و گداخته‌هایش
را به اطراف می‌پاشد و پیش از همه دامن خودش در
این آتش می‌سوزد. سمیرا با آمدنش، رسماً مرا به

رسوایی تهدید کرده بود، اما من برای کشیدن ضامن
این بمب پیشدستی کرده بودم؛ آخ از آبرویی که
خودم به دست خودم آتشش زدم تا سمیر را از لذت
پیروزی محروم کنم.

نه تنها سمیر، که سه مرد دیگر داخل اتاق هم از شدت
شوک خشکشان زده است. باید هرچه زودتر از اینجا
بروم. سمیر یک جای امن دیگر را هم برایم ناامن
کرده بود. حضورش برایم سم مهلکی شده بود که
فضای اطرافم را مسموم می کرد و ریشه هایم را
می خشکاند. نمی فهمید با هر تلاشش بیشتر و بیشتر
در باتلاق نفرت من فرو می رود؛ تلاش هایی که فقط
حجم آوار ریخته شده روی زندگی ام را بیشتر می کرد و
نتیجه ای برای خودش نداشت.

به لطف او پرونده‌ی ارتباطات من و آقای سالاری
جنتلمن هم در همین نقطه به پایان رسیده بود. طاقت
نداشتم تغییر رنگ نگاهش را ببینم. نمی توانستم
بایستم و قضاوت را در چشمان کسی ببینم. چرا سمیر
هرجا پا می گذارد، لجنی را به هم می زند که من سعی
در پنهان کردن بوی گندش دارم؟

نفرتم در حال اوج گرفتن است و ضربان قلبم به شدت
بالا رفته. کیفم را از روی مبلی که رویش نشسته بودم
برمی دارم و با شتاب از دفتر آقای سالاری خارج
می شوم؛ می روم تا قبل از اینکه سمیر به خودش بیاید
و حرکتی انجام بدهد از او دور شده باشم. همان دم در
شرکت برای اولین تاکسی دست بلند می کنم و به هتل
می روم. با سرعت هرچه تمام تر وسایلم را در چمدان

بزرگی که برای این مدت طولانی آورده بودم جا می‌دهم و چمدان را کشان کشان تا آسانسور می‌آورم. چک اوت که می‌کنم و مدارکم را از مسئول پذیرش هتل پس می‌گیرم، تازه متوجه می‌شوم نمی‌توانم به فرودگاه بروم. احتمال اینکه سمیر زودتر از من به آنجا برود و منتظر من باشد زیاد است. چند دقیقه‌ای در لابی هتل می‌نشینم تا به خودم بیایم و بینم باید چه بکنم. دلهره می‌گیرم؛ نکند آقای سالاری آدرس هتل را به سمیر بدهد؟ حتماً آدرس را می‌دهد، سرش که برای دردسر درد نمی‌کند.

به سرم می‌زند که به ترمینال بروم، با تاکسی روانه‌ی اردبیل شوم و چند روز بعد به تهران برگردم. اینطوری نمی‌توانست پیدایم کند. انگشتانم را از زیر شال میان

موهایم می برم. کلافهام و نمی دانم باید چه بکنم. انگار تازه سرد شده و متوجه آبروریزی ای که در حضور آقای سالاری و برادرش رخ داده شده ام. آن لحظه طوری سرم داغ کرده بود که فقط به کوتاه کردن دست سمیر از دامن خودم فکر می کردم. نفرت تلنبار شده ی دوماه را یک جا بالا آورده بودم و حالا داشتم به عمق فاجعه پی می بردم. "وای" بی صدایی می گویم و نوک دماغم تیر می کشد. در این چند دقیقه هزار بار خودم را لعنت کرده بودم. چه لزومی داشت از جزئیاتی بگویم که این همه وقت پنهانش کرده بودم.

با حرص چند مشت آرام روی پایم می کوبم و در دل سمیر را لعنت می کنم. اصلا از کجا پیدایش شد؟ چرا مثل بختک به زندگی ام چسبیده است؟ مگر دادخواست

طلاق را نخوانده است؟ نمی داند که می خواهم از
زندگی اش بیرون بروم؟

صدای زنگ گوشی من را از افکارم بیرون می کشد.
گوشی را از کیفم در می آورم و به نام آقای سالاری
خیره می مانم. لبم را گاز می گیرم. آبرویم پیش او رفته
بود اما شتر سواری که دولا دولا نمی شود. وقتی سر
چنین بحثی در حضور او باز شده بود، معلوم بود که
برای توضیح خواستن و مواخذه‌ی من تماس خواهد
گرفت. باید پیه تمام حرف‌هایش را به تنم بمالم.
هرچه بگوید حق دارد. اکنون سبز رنگ را به وسط
می کشم و گوشی را دم گوشم می برم. "الو" که
می گویم تازه متوجه لرزش صدایم می شوم. ممکن بود
سمیر در حین کار پیدایش شود و با جنجالی که به راه

می انداخت، من را مجبور به برگشت و ترک کار کند و
کار آقای سالاری روی هوا بماند. از بی فکری خودم
شرمنده تر می شوم. چشم هایم را می بندم و منتظر
می شوم تا هر چه ناسزا بلد است بار من کند، اما
صدایش هیچ تفاوتی با مکالمات قبلی مان ندارد. انگار
نه انگار اتفاقی افتاده است.

- آوا جان! دخترم شما با عجله رفتی چکت رو جا
گذاشتی.

- ببخشید!

- چی رو ببخشم دختر جان؟ من هنوز منتظرم شما
برای ناهار بیاین منزل. زری خانم دوباره تماس گرفته
بود، تاکید کرد حتما بیای.

- من دارم برمی گردم آقای سالاری. می خوام برگردم
تهران.

#پارت_151

#تو_نشانم_بده_راه

- کجا دخترم؟

لحنش جدی تر می شود.

- شما فعلا آماده شو! صدرا رو فرستادم بیاد دنبال شما. بعد از ناهار می شینیم صحبت می کنیم. دیگه

یه توضیح کوچیک رو که باید بدی دخترم. حتما
حتما چمدانت رو هم بیار.

وقتی مستقیما توضیح می‌خواهد، نمی‌توانم چیزی به
جز "چشم" به زبان بیاورم. تماس را با تاکید بر این
که منتظر برادرش بمانم قطع می‌کند. شاید اینطوری
بهتر باشد. هم توضیحی که بدهکارم را می‌دهم و
بارش را از روی دوش بر زمین می‌گذارم. هم برای
فکر کردن زمان می‌خرم.

انتظارم چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد برادر آقای
سالاری با قدم‌هایی بلند و سریع وارد لابی می‌شود.
آستین کت چرم مشکی‌رنگش را از قطرات بارانی که
رویش ریخته می‌تکاند، با یک نگاه اجمالی به اطراف

بلافاصله من را پیدا کرده و به طرفم می آید و دسته‌ی
چمدانم را بلند می کند. نگاهم را از صورتش می دزدم.
کاش تا رسیدن به خانه‌ی آقای سالاری حرفی نزنم.
اگر بخواهد چیزی را به رویم بیاورد از خجالت خواهم
مرد. به درستی کارم شک می کنم؛ کاش حرف آقای
سالاری را گوش نکرده بودم. وقتی به تهران
می رسیدم هم می توانستم به او زنگ بزنم و بابت امروز
از او عذرخواهی کنم. اما دیگر دیر شده است. برادر
آقای سالاری دسته‌ی چمدان را می کشد. با دستش به
جلو اشاره کرده و "بفرمایید" می گوید. دیگر راه عقب
گرد ندارم. به ناچار همراهش می شوم؛ آن هم در حالی
که تمام تنم از خجالت و شرم به عرق نشسته است.

لحظه‌ای برای نشستن در ماشینش تردد می‌کنم.
نمی‌دانم اگر جلو بنشینم چه فکری خواهد کرد. اگر
زمان دیگری بود، یا حتی تا یک ساعت پیش، ایرادی
نداشت. اما حالا حتی از سایه‌ای که به پاهایم چسبیده
هم خجالت می‌کشم. لب زیرینم را به دندان می‌گیرم و
دستگیره‌ی در جلو را می‌کشم. نشستم روی صندلی
عقب هم صورت خوشی ندارد و هم بی‌احترامی به دو
مردی‌ست که با اینکه شاهد این معرکه بودند چیزی از
احترام رفتارشان کم نشده است.

همین که به راه می‌افتیم، بدون اینکه مسیر نگاهش را
از خیابان پیش رویش منحرف کند شروع به حرف زدن
می‌کند.

- شهریار همسرتون رو یکم معطل کرد تا من بتونم
پیام دنبال شما. مشخص بود نمی‌خواهین همراهش
برین.

حرفی ندارم بزنم. سکوت می‌کنم و انگشتانم را در هم
می‌چلانم. از اینکه از گناه نکرده تا این حد شرمسارم
از خودم بدم می‌آید. چطور می‌شود که سمیر این گناه را
کرده و باز هم مدعی ست؟

- امیدوارم متوجه ریسکی که شهریار بخاطر شما
گرفتن می‌گیره باشید.

قلبم تیر می‌کشد و دوباره چیزی به سینه‌ام چنگ
می‌زند. منظورش را می‌فهمم. اگر سمیر بخواهد شر
درست کند، می‌تواند برای آقای سالاری و برادرش که

علنا دارند به فرارم از دست سمیر کمک می کنند
دردسر بسازد.

- متاسفم. نمی خواستم...

- لازم نیست به من توضیحی بدید. متوجهم که
وضعیت خوشایندی نیست. ولی کارتون از اساس
اشتباه بوده. باید حداقل با شهریار مطرح می کردید تا
برای چنین اتفاقاتی خودش رو آماده می کرد.
- حق با شماست. الانم چه شما، چه آقای سالاری هر
گله ای بکنید حق دارید.

برای لحظه ای سکوت می کند. انگار انتظار حرف یا
توجیه دیگری را از من داشت. نگاهم را به قطرات ریز
باران می دهم که آرام و بی صدا کف خیابان را خیس و
شیشه را مثل دل من غمگین می کنند. چند دقیقه ی بعد

دوباره خودش است که سکوت جاری در اتاقک ماشین را می شکند.

- فقط من و داداش از این قضیه خبر داریم.
حواستون باشه جلوی زری خانم و بقیه طبیعی
رفتار کنین. شهریار یکی رو فرستاده دنبال
همسرتون. هر وقت مطمئن شدیم که ایشون
رفتن، خودم شما رو می رسونم فرودگاه.

انگشتم را روی شیشه‌ای که از داخل کمی بخار کرده
می کشم. نهایت تلاشم را می کنم تا بغضی که از شدت
حقارت در گلویم نشسته را فرو بدهم.

- چرا برای خودتون دردسر درست می کنین؟ الان
شما باید شاکی باشین، منم باید سرگردون و
دنبال یه راه چاره باشم.

نگاهش را از خیابان می گیرد و برای لحظه ای به من می دوزد. سنگینی نگاهش، باعث می شود من هم سر بچرخانم. نگاهم که به نگاهش گره می خورد، دوباره چشمانش را به خیابان می دوزد.

- عرض کردم که، مشخصه اوضاع خوشایندتون نیست. هرچی هم باشه شما الان مهمون ما هستید، در نبود خانواده تون ما در قبال امنیت و سلامت شما مسئولیم. امیدوارم مشکلتون هم به زودی ختم به خیر بشه.

برای دعای پایانی اش از ته دل آمین می گویم. کاش سمیر به کل حل شود و از زندگی ام محو گردد. تا رسیدن به مسیر دیگر کلامی میانمان رد و بدل

نمی شود. او نگاهش را به خیابان قفل می کند و من به
بازیگوشی قطراتی چشم می دوزم که همدیگر را روی
شیشه هل داده و به پایین سقوط می کنند.

#پارت_152

#تو_نشانم_بده_راه

خواهر آقای سالاری هم مانند برادر و زن برادرش زن
خوش مشرب و خوش صحبتی است. جمعشان آنقدر

صمیمی ست که احساس می کنم سال هاست
می شناسمشان. مخصوصا دخترشان سپیده که یکی دو
سال از من بزرگتر است؛ دختری گرم و پر شر و شور
که شباهت زیادی به آوای پیش از ازدواج با سمیر
دارد. هم بیشتر از همه سرپاست و در کارها مشارکت
می کند، هم از هیچ بحثی عقب نمی ماند و سر به سر
همه می گذارد. هرچند دقیقه یکبار هم کنار من
می نشیند و تلاش می کند زیر و روی زندگی من را
دریابورد. شماره ام را گرفته و شماره اش را در گوشی
من ذخیره می کند تا بعد از این هم در ارتباط باشیم.
هر نیم ساعت یک بار هم با نامزدش که همراهشان
نیامده بود تماس می گیرد تا به قول پاشا آمارش را
دریابورد.

بعد از ناهار آقای سالاری به بهانه‌ی حرف زدن در مورد جزئیات افتتاحیه من را به کناری می‌کشد تا از اتفاق امروز بپرسد. دیگر راه دررویی نداشتم. همین که تا این لحظه چیزی به رویم نیاورده و مانند همیشه صمیمی رفتار کرده بودند نشان از بزرگ منشی‌اش داشت. در همان حالی که خانم‌ها سرشان به شستن ظرف‌های ناهار گرم است، به سمت میز کوچک کنار سالن می‌رویم. از آمدن یک باره‌ی سمیر و وضعیت غیرعادی امروز سوال می‌کند.

- راستش دارم از همسرم جدا می‌شم. چند روز دیگه هم اولین جلسه‌ی دادگاهمونه.

- من توی دفتر یه چیزی شنیدم. هنوز برام سواله. همسرت به شما خیانت کرده؟

نگاهم را از صورتش می‌دزدم و با تکان سرم، حرفش را تایید می‌کنم.

- از صبح دارم فکر می‌کنم. اگر اشتباه نکرده باشم، این جریان به بیمارستان رفتن شما ربط داره. درسته؟
- بله. از شدت شوک دچار یه حمله‌ی تنفسی شدم. چند روزی بستری بودم.

راحت حلقوم سبز رنگی از داخل ظرف روی میز برمی‌دارد و به دستم می‌دهد.

- حدس می‌زدم با همسرت مشکل داشته باشی. صدرا گفته بود اگر مشکلی نباشه یه زن جوون این همه وقت دور از خونه نمی‌مونه. خودم هم از همون اول که تماس گرفتم و گوشیت رو برادرت جواب داد شک

کردم که یه اتفاقی افتاده باشه. برای همین بود که می‌خواستی سر کار نیای؟

- من واقعا ازتون شرمند شدم. نمی‌خواستم مشکلی متوجه شما بشه. فکرش نمی‌کردم اگه تماسش رو جواب ندم تا اینجا بیاد. حتما با خودش فکر کرده اینجا دیگه گریزی ندارم و باید باهاش حرف بزنم.

- اتفاقا شما کار درستی کردی. من هم جای شما بودم دوست نداشتم جزئیات زندگیم رو برای هر کسی بگم. امروز درسته یکم جا خوردم ولی متوجه حال بد شما بودم. الان هم اتفاقی نیفتاده؛ یه آقایی اومده دفتر ما، دنبال یه خانمی که یه مدت برای ما کار کرده و بعد از اتمام کارش هم برگشته و رفته خونه‌ش. ما هم که از اون خانم نه خبر داریم، نه جز کار ارتباطی باهاش داریم، غیر از اینه؟

منظورش را به خوبی می فهمم. خودش را جلوی سمیر
به آن راه زده بود و اگر مجبور می شد، باز هم همین
ادعا را می کرد که من فقط طرف کاری اش بوده ام و از
من خبر دیگری ندارد. لبخند محوی می زنم. به راحت
حلقوم درون دستم اشاره می کند.

- بخور دخترم. شیرینه، نمی ذاره فشارت بیفته. راستی
اگر خواستی با صدرا صحبت کنم که کمکت کنه.
می دونی که وکیله.

- ممنونم ولی با یکی از دوستای برادرم صحبت کردم.
وکالتم و قبول کردن. تا بینم چه پیش میاد.

نفسش را صدادار بیرون می دهد.

- هر چند طلاق اصل جالب نیست و عرش خدا رو
می لرزونه ولی... هرچی که خیره...

یکی از راحت حلقوم های درون ظرف کریستال را هم
خودش برمی دارد و به دهان می برد.

- ظاهرا شوهرت یه دو سه ساعتی توی فرودگاه
منتظرت موند و رفت. گفتم صدرا برای شب برات بلیط
بگیره، خودش هم همراهت تا تهران بیاد که خیالم
راحت بشه سلامت رسیدی دست خانواده ت.

- نه... خواهش می کنم. دیگه بیشتر از این مزاحمتون
نمی شم. آقا صدرا هم لطف کردن تا هتل اومدن دنبال
من، بلیط گرفتن. دیگه از اینجا به بعدش با خودم.
برسم تهران زنگ می زنم برادرم بیاد دنبالم.

از آقای سالاری خجالت می کشیدم و از برادرش
بیشتر. همه برای افتتاحیه و گردش به تبریز آمده
بودند، قرار نبود من برنامه‌ی سفرشان را به هم بریزم.
سمیر در تهران، مانند اینجا شیر نمی‌شد و
نمی‌توانست جولان بدهد. کمی دیگر اصرار می‌کند و
قاطعانه با همراهی برادرش مخالفت می‌کنم. دو سه
ساعت دیگر می‌مانم و در برابر اصرارهای زری خانم و
خواهرشوهرش برای ماندن تا روز مراسم، دلتنگی
برای خانواده را بهانه کرده و راهی می‌شوم.
تمام راه به سکوت می‌گذرد. با اینکه رفتارهای مرد
پشت فرمان در نهایت احترام است اما معذبم. دوست
دارم زودتر از او دور شوم. همین که از گیت رد
می‌شوم و با تشکر از او خداحافظی می‌کنم، نفسم را با

آسودگی بیرون می دهم. به عمرم چنین روز سخت و
سنگینی را نگذرانده بودم.

#پارت_153

#تو_نشانم_بده_راه

همان دفعه ی پیش که آوا را دیده بود، برایش مسجل
شده بود مشکلی میان او و همسرش است و تراژدی
امروز مهر تاییدی بر حدسش زده بود. حس بدی

نسبت به این دختر نداشت. همان دیدار اول و تعاریفی که شهریار از این دختر می کرد کافی بود که او را قبول داشته باشد. دیده بود سرش به کار خودش است. برایش فرقی نمی کرد طرف مقابلش شهریار باشد، کارگران باشند یا خود صدرا، نگاه و رفتار این دختر با همه یکسان بود و مشخص بود دنبال داستان و حاشیه ای نیست.

صلاح نمی دید شهریار خودش را قاطی ماجرای این دختر کند، نگران بود این مرد بخواهد ایجاد دردسر کند، اما بازهم امروز دلش برای او سوخته بود؛ وقتی تمام خوشحالی و حس غروری که صبح هنگام تحویل کار داشت، با حضور شوهرش دود شده و به هوا رفته بود. وقتی آوا بلند شده و به پشت مبلش پناه برده بود تا همسرش دستش را نگیرد، اخم هایش در هم شده و

فکر کرده بود این مرد قصد مزاحمت برای او را دارد. اما دختر که عنان از کف داده و داستان را جار زده بود، دیگر بحث مزاحمت منتفی شده بود. می دانست دستشان برای کمک به دختر بسته است و مرد خوش لباسی که از آسمان نازل شده بود، از نظر قانون ذیحق است. برای همین بیشتر عصبی شده بود.

با رفتن آوا، شهریار به بهانه‌ی صحبت کردن و آرام کردن مرد او را معطل کرده و با نگاهی از صدرا خواسته بود به دنبال آوا برود. در راه هم تماس گرفته و خواسته بود آوا را به خانه‌ی خودشان برساند تا وقتی همسرش به هتل می‌رود، دخترک آنجا را ترک کرده باشد. نه خودش نه شهریار اهل چنین داستان‌هایی

نبودند اما حال دختر طراح طوری نبود که بتوانند به امید خدا رهایش کنند.

وقتی دختر را به خانه و بعد از آن به فرودگاه می‌رساند، کاملاً متوجه معذب بودن و شرمساری او بود. حرفی نمی‌زد تا به حال بد او دامن نزنند اما با دیدن مردی که امروز در دفتر دید، شک نداشت روزهای جالبی در انتظار دخترک نیست.

به خانه برمی‌گردد و ماشین را داخل حیاط پارک می‌کند. جای ماشین محمدرضا خالی است. احتمال می‌دهد به دیدن خواهرش رفته باشند. در را با کلید باز می‌کند و وارد می‌شود. شهریار تنها در سالن نشسته، دستانش را روی شکمش در هم گره زده و پاهایش را روی میز مقابل انداخته است. خانه در سکوت فرو رفته

است. بیشتر چراغ‌ها خاموش شده‌اند و خبری از
لیوان‌ها و پیش‌دستی‌هایی که موقع رفتن روی میزها
بودند نیست.

- چه زود خاموشی زدین داداش!

سرش را بلند می‌کند و نگاهی به صدرا می‌اندازد.

- رفت؟

- بله.

- مطمئن شدی شوهرش اون طرفا نباشه، گیرش
بندازه؟

- بله. حواسم بود. ولی کاش شما خودتو دخالت
نمی‌دادی.

پاهایش را از روی میز می اندازد و صاف می نشیند.
- رو مردونگی تو بیشتر حساب کرده بودم پسر.
ندیدی حالش رو؟

#پارت_154

#تو_نشانم_بده_راه

به شهریار حق می داد. اما بخش محافظه کار مرتبط با
شغلش بود که مدام هشدار می داد. سرش را به تایید
تکان می دهد و روبروی شهریار می نشیند. صندلی را از
دسته هایش می گیرد و کمی جلوتر می کشد تا به
برادرش نزدیک شود و با تن صدای آرامتری حرف
بزنند.

- زنداداش و بچه ها کجان؟

- زری خسته بود، رفت بخوابه. پاشا و یاشار هم با
ممد رضا اینا رفتن خونه ی محترم.

- شوهرش چی می گفت؟

می داند منظور صدرا به همسر آواست. اخم هایش در
هم می رود.

- خزعبل! می گفت یه سوتفاهم ساده پیش اومده،
آوا قهر کرده. الانم اومده منت زنش و بکشه برن
خونه شون.

لبهایش را کج می کند و چانه اش را می خاراند. هیچ
زنی برای یک بحث ساده، یک ماه از خانه و حتی از
شهرش دور نمی ماند.

- به یه سوتفاهم ساده نمی خورد. دختره تو شرکت
می گفت تخت و شریک و...

- آره. با خودشم که حرف زدم می گفت شوهرش
خیانت کرده. انگار تقاضای طلاق داده. الانم پسره فکر
می کنه بیاد تنهایی گیرش بندازه، مجبورش می کنه
آشتی کنه.

دستانش را در هم گره می زند. آرنج هایش را روی زانو می گذارد و کمی به جلو خم می شود.

- جالبه که این همه وقت شما هی رفتی اومدی، سر زدی، باهاش تلفنی حرف زدی، دختره به شما هم چیزی نگفته.

- نه. دختر عاقل و توداریه. مناسبات کاری و با دوستی قاطی نمی کنه. من هم که یه کارفرمام و بس. تو راه به تو چیزی نگفت؟

- چی مثلاً؟

- اینکه در مورد طلاقش ازت کمک بخواد؟ می دونه وکیل.

- نه بابا. بنده خدا انقدر خجالت زده بود انگار این پا کج گذاشته. کل راه یه کلمه حرف نزد. فقط منتظر بود زودتر برسیم، خداحافظی کنه بره.

شهریار از جا بلند می شود تا او هم برای خواب به
اتاقش برود.

- من یه تعارف بهش زدم، ولی اگه یه وقت بهت رو
انداخت کمکش کن. دختر خوبیه.

- چشم داداش. اگه اومد به همایون می سپارم کاراش
و انجام بده.

شهریار با "شب بخیر"ی که می گوید از پله های کنار
سالن بالا می رود و صدرا را در سالن تاریک با افکاری
که می خواهد کنار بزند و نمی تواند، تنها می گذارد. انگار
عدالت هیچ جا وجود نداشت. حتی در تقسیم سهمیه ی
ازدواج هم کمتر کسی به آنچه که لیاقتش را داشت
می رسید. مثال بارزش همین دختر بود که ظاهرا از

مردانگی مرد زندگی اش، تنها یک ظاهر جذاب نصیبش شده بود که بیرونش مردم را می سوزاند و درونش خودش را.

از بشقاب میوه‌ی دست نخورده‌ی برادرش خیاری برمی دارد و همانطور با پوست گاز می زند. گردنش را به چپ و راست می کشد تا قولنجش را بشکند. از دیشب تا حالا، بیشتر ساعاتش را پشت فرمان گذرانده بود و به شدت خسته بود. بلند می شود و کت چرمش را در می آورد تا کمی لباسش را سبک کند. کیف پولش را که روی میز می اندازد، با یاد آوری چکی که فراموش کرده بود به آوا بدهد، ضربه‌ای روی پیشانی اش می زند. امیدوار بود با رسیدن به تهران امروز را فراموش کنند و دیگر دلیلی برای ملاقات با این دختر بی حاشیه اما

پر درد سر نداشته باشند؛ حالا این چک حرف دیگری
می‌زد.

#پارت_155

#تو_نشانم_بده_راه

از صبح چندین بار مجبور شدم از اسپری استفاده کنم
تا دوباره نفسم نگیرد. اما این که قاضی حتی فرصتی
برای حرف زدن به من نداده بود، باعث شده بود همین

که از جلسه بیرون آمدم به دستشویی پناه برده و
 هرچه خورده و نخورده‌ام را بالا بیاورم. تا دیشب
 فکرش را هم نمی‌کردم رفت و آمد در این راهروها و
 نشستن روبروی قاضی می‌تواند اینقدر سخت باشد. در
 همان دستشویی صورتم را می‌شورم و چند سیلی آرام
 روی گونه‌هایم می‌زنم تا رنگ پریدگی‌شان را جبران
 کنم. از لوازم آرایش محدودی که همیشه ته کیفم جا
 دارند، رژلب کمرنگی هم روی لب‌هایم می‌کشم. ننه
 تاجی همیشه می‌گفت "خون تو دهن‌تون و قورت بدین
 و درد‌تون و نشون ندین. اینطوری نه دوست غصه
 می‌خوره، نه دشمن شاد می‌شه." یاد حرفش که
 می‌افتم مداد چشمی که درون کیفم است را هم
 برمی‌دارم و درون چشمانم می‌کشم؛ بگذار سمیر فکر
 نکند که با پاشیدن این زندگی، من هم از هم پاشیده‌ام

و امیدوار شود که می تواند دوباره مرا به حصار ناامنی
برگرداند.

با حالی بهتر و قدم هایی محکمتر از دستشویی بیرون
می آیم. وکیل، آقای سلیمی با دیدنم به سمتم می آید و
سعی می کند مرا دلداری بدهد؛ کاری هم از دستش
برنمی آید، وقتی قوانین اینگونه تعریف شده اند. اصرار
دارد پیش از جلسه ای که برای درخواست مهریه
برگزار می شود، سمیر را راضی به طلاق توافقی کنیم.
خودم برای صحبت با سمیر آماده نیستم و از او
می خواهم این امر را به تنهایی به عهده بگیرد. من
می توانم یک گفتگوی سالم با سمیر داشته باشم.
شکی در این نیست. اما آقای سلیمی می تواند در
نهایت آرامش او را به گرفتن مهریه تهدید کند.

همانجا داخل راهروی دادگاه از آقای سلیمی خداحافظی می‌کنم.

از اراد خواسته بودم بیرون دادگاه منتظرم بماند.
دوست نداشتم دوباره با سمیر درگیر شود و برگ
برنده‌ای به دست او بدهد؛ هنوز خشمش فروکش
نکرده بود و ممکن بود رفتاری هیجانی از خودش نشان
بدهد که به ضررمان تمام شود. کیفم را از دسته‌ی
کوتاهش می‌گیرم و با سری بالا از سالن بیرون
می‌زنم. هنوز پله‌ها را پایین نیامده‌ام که بازویم کشیده
می‌شود. حدس این که دست چه کسی روی بازویم
است سخت نیست. با ابروهایی که قصد جدایی از هم
ندارند به سمتش می‌چرخم و با شدت دستم را پس

می کشم. انگشت اشاره‌ام را هشدارگونه به سمت
صورتش می گیرم.

- آخرین باره که همچین جرئتی به خودت می دی و
به من دست می زنی!

قدمی رو به عقب برمی دارد و با لحنی ملتمس که هیچ
قربانی با طلبکاری داخل جلسه‌ی دادگاهش ندارد،
صدایم می زند.

- با این موها چقدر قشنگ تر شدی!

نگاه شیفته‌اش از صبح یک لحظه از روی من جدا
نشده بود. شیفتگی‌ای که حاله را به هم می زد و این
حقیقت را برایم پررنگ می کرد که سمیر تنها جذب
زیبایی‌های من شده بود و بس! پوزخندی می زنم.

نمی دانست تقاص حسادت مینو را از موهایم پس گرفته بودم و گرنه میلی به بلوند کردنشان نداشتم.

با لحنی که هیچ تلاشی برای کنترل کنایه اش ندارم او را مخاطب قرار می دهم.

- می خوای به مینو بگو، یه وقت از قافله عقب نمونه.

- فقط یکبار آوا! یکبار اجازه بده حرف بزنم! قول می دم راضیت کنم.

درس وقاحت را با نمره ی ممتاز پاس کرده است. فکر کنم همین که تنش به تن مینو خورده، در این پیشرفت تاثیر داشته که کارش را آن قدر سبک می شمارد که می خواهد مرا راضی کند. دست هایم را از حرص مشت

می کنم تا دوباره در سینه اش نکوبم. اما نفرت لحن
کوبنده ام را با سخاوت تقدیمش می کنم.

- منو به چی راضی می کنی مهندس پاکزاد؟ به
زندگی با مینو؟ به کثافت کاریات؟ حواست هست
فقط داری این لجن و هم می زنی؟ چرا نمی داری
همین جا کثافت این زندگی رو دفن کنیم بره؟
چقدر دیگه می خوای از چشمم بیفتی؟ تا کجا
می خوای سقوط کنی؟

نفسش را محکم فوت می کند. کتش را کمی عقب
می زند. دست راستش را روی کمرش می گذارد و با
دست دیگرش روی لب و چانه اش را می پوشاند.
حرفی برای گفتن ندارد. چند لحظه خیره خیره نگاهم
می کند تا جملاتش را جفت و جور کند.

- بین آوا! تو هنوز زن منی. من هزار بار دیگه می گم
غلط کردم...

- جلوی قاضی که یه چیز دیگه می گفتی! می گفتی یه
خانم و صیغه کردم کمکش کنم. چی شد؟ الان شد
غلط؟ مرد باش لااقل روی حرفت وایسا.

#پارت_156

#تو_نشانم_بده_راه

- بابا مهلت بده حرف بزنم. آوا من عاشقتم. به خدا
قسم دوست دارم. یه غلطی کردم ولی همون یه
بار بود. عصبانی بودم ازت، من و ندید می گرفتی.
خریت کردم می دونم. ولی... ولی اینقدر مینو به
دست و پام پیچید که ... فقط خواستم ثابت کنم
که منم هواخواه دارم... خواستم ثابت کنم اون قدر
که تو من و نمی بینی دست کم نیستم... خواستم...

دهانم از شدت بهت باز می ماند. شعله های نفرت تا
چشمانم بالا می آید و تیز نگاهش می کنم. با انگشت
اشاره ام روی سینه اش می زنم و حرف هایم را شمرده و
قاطع در صورتش می گویم.

- می خواستی ثابت کنی که اگه من جلوت سجده
نمی کنم، اگه از منیت خودم نمی گذرم، اگه همه
حق و وجودم رو به پات نمی ریزم، این منم که
مشکل دارم. تو فقط خواستی عقده های وجودت و
ارضا کنی سمیر پاکزاد. انقدر حقیری... انقدر
هیچی که فکر کردی اگه بی همه چیزی مثل مینو
کاری رو بکنه که من نکردم به اوج می رسی. دیگه
حتی ازت متنفر هم نیستم. انقدر هیچی که حتی
ارزش نفرت رو هم نداری.

می گویم و او را زیر آوار حرف هایم رها کرده و با
قدم هایی محکم تر از او دور می شوم. چیزی درون
گلویم بزرگ و بزرگتر می شود. میل شدیدی به باریدن
چشمانم دارم اما باز اشک ها را به بند می کشم؛

می ترسم ببارم و دلم برای سمیر بسوزد. می ترسم
ببارم و به این فکر کنم که بخشی از حرفهایش
درست است؛ خیلی وقت بود من مردانگی سمیر را
ندید گرفته بودم؛ همان وقتهایی که عادت کردم
برای تصمیماتم با او مشورت نکنم. همان زمانی که
کمکش برای خرید ماشین را قبول نکردم. همان زمانی
که برای رابطه له له می زد و برای اینکه از دست
خودش یا مادرش عصبانی بودم پشش زده بودم.
می ترسیدم چشمانم ببارند و به این فکر کنم که سمیر
تنها مقصر این داستان نیست؛ من هم سر دیگر این
نخ را گرفته و کشیده بودم تا شیرازهی این زندگی
زودتر شکافته شود.

از وقتی از دادگاه برگشته بودم، مامان گریه می کرد و
بابا سعی داشت آرامش کند. مامان خیلی خوش خیال
بود که فکر می کرد در همان یک جلسه می توانم از
سمیر جدا شوم. حال آنکه وکیل هشدار داده بود که
باید کفش آهنین به پا کنم. در نظر قانون سمیر ایرادی
نداشت که به من حق جدایی بدهد. از قانون گله مندم
که دل من را ندید می گیرد و هیچ حقی به دل من
نمی دهد ولی جلوی مامان حرفی نمی زنم که بیشتر از
این ناراحت نشود. به جای این حرف ها به زن عمو لیلا
زنگ می زنم تا پایین بیایند و شام را در کنار هم باشیم.
دلم می خواهد حواس مامان را از دادگاه امروز پرت
کنم. باید به این رفتن و آمدن هایی که معلوم نیست
چقدر طول خواهند کشید عادت کند.

آراد برای شام نمی ماند. خودم به آشپزخانه می روم تا
 برای شام تدارک ببینم. زن عمو و پرنیان هم به محض
 پایین آمدن به کمک من می آیند. قیمه ای بار می گذاریم
 و زن عمو با کیوان تماس می گیرد تا سر راهش چند
 کیلو دوغ بخرد. همه از پیشنهادش برای پختن آش
 دوغ استقبال می کنیم. ماما در این مورد سخت گیر بود
 و آش کسی را جز خودش قبول نداشت. می گفت ما در
 هم زدنش تنبلی می کنیم و دوغ می بُرد. همین هم بهانه
 می شود تا زانوی غمش را رها کند و در آشپزخانه به ما
 ملحق شود. آخر شب وقتی پرنیان ظرف ها را می شست
 و زن عمو با دستمال خشکشان می کرد، از پشت گردن
 زنعمو را بغل می کنم و صورتش را می بوسم. اگر فکر
 هوشمندانه ی او نبود، ماما حالا حالاها نشسته و
 داشت غصه می خورد.

#پارت_157

#تو_نشانم_بده_راه

پیش از خواب آقای امیری با من تماس می گیرد. کمی خوش و بش می کند و از پروژه‌ی جدیدی خبر می دهد که می خواهد به من بسپارد. در ظاهر کار سبکی بود متوجه بود که این مدت بشدت ساکت و کم حرف شده‌ام و روحیه‌ی کارکنانش همیشه برایش در اولویت

بود. کمی صحبت می کنیم و آدرس کافه ای در تجریش را می دهد.

صبح آماده می شوم که برای تهیه ی عکس و انالیز مکان به کافه بروم. خوشحال بودم که کار سبک و راحتی ست، اما انگار زمانه با من سر جنگ داشت که عمر خوشی هایم را اینقدر کوتاه کرده بود؛ در میانه ی راه هلن با من تماس می گیرد و با گریه خبر از فوت ناگهانی آقای امیری می دهد. آنچنان شوکه می شوم که تا چند دقیقه نمی توانم هیچ حرفی بزنم. ماشین را به کنار خیابان می کشانم و به هق هق هلن گوش می کنم. این مرد همین دیشب با من تماس گرفته بود، مگر می شود در فاصله ی همین چند ساعت از دنیا رفته باشد؟ گوشه ی روی صندلی کناری می اندازم و به

سرعت راهم را به طرف شرکت کج می کنم. همه ی
 کارمندان با چشمانی اشکبار آماده اند تا برای شرکت
 در مراسم خاکسپاری به بهشت زهرا بروند. باورم
 نمی شود این مرد پرنشاط و سرزنده که روزی پر پرواز
 من شد و تا همین امروز حمایت هایش را برای
 لحظه ای نه از من، و نه از هیچ کدام از کارمندان
 دیگرش دریغ نکرد به همین راحتی مرده باشد.

از حرف های نصفه و نیمه ی کارمندان متوجه می شوم
 که نیمه شب دچار حمله ی قلبی شده و صبح نشده در
 بیمارستان تمام کرده است. انگار سنگی روی سینه ام
 گذاشته اند. نفسم بالا نمی آید. دلم می خواهد من هم
 مانند هلن یا بقیه بنشینم و زار زار گریه کنم. اما هرچه
 می کنم نمی شود. انگار محرکی قوی جلوی اشک هایم

را سد کرده است. قلبم سنگین تر و سنگین تر می شود
اما چشمانم یاری نمی کنند. هلن متوجه خرابی حال
می شود که به سرعت بطری آب را از کیفش درمی آورد
و کمی از آن را به صورتم می پاشد. به سختی چند
قلوپ را هم به گلوی خشکم می نوشاند. اسپری را که
از کیفم بیرون کشیده و جلوی دهانم می گذارد، تازه
متوجه ریتم نامنظم نفس هایم می شوم. با چشمانی
بی حال نگاهش می کنم. بغلم می کند و دوباره گریه را از
سر می گیرد.

هلن به عنوان منشی وقت بیشتری را در شرکت و با
آقای امیری می گذراند و با اینکه اختلاف سنی شان مثل
پدر و دختر بود، دوست های بسیار خوبی برای هم شده
بودند. هلن با برخورد گرم و صمیمی اش حتی تا

خانواده‌ی آقای امیری هم نفوذ کرده بود و از زیر و بم زندگی‌شان خبر داشت. مرحوم آقای امیری... آخ که چقدر این مرد برای گرفتن لقب "مرحوم" حیف بود.

همگی به بهشت زهرا رفتیم و در مراسم خاکسپاری کنار دختر و پسرش بودیم. به لطف اخلاق خوش و معرفت آقای امیری در عرض یکی دو ساعت، جمعیت بسیار زیادی برای تشییع او جمع شدند.

هیچ وقت مراسم‌های خاکسپاری را دوست نداشتم. خانواده و عزیزان میت، نهایت عجز و ناتوانی‌شان را در لحظه‌ی خاکسپاری تجربه می‌کنند. بر سر و رویشان می‌زنند و تابوت را می‌چسبند شاید فریادها و عجز و لابه‌شان فایده‌ای داشته باشند؛ اما برای خودشان هم

مثل روز روشن است که عزیزشان را به سفری
بی بازگشت می فرستند. خانواده‌ی آقای امیری هم از
این قاعده مستثنی نبودند؛ وقتی همسرش از خاک قبر
برداشته و روی سرش می ریخت و با تمام توانش اسم
آقای امیری را فریاد می زد، انگار بر قلبم ناخن
می کشیدند. دوست داشتم به او بگویم این قدر مویه
نکند چون همه در غم او شریک هستیم.

به همین سادگی یک جان از میانمان رفته بود؛ جان
مردی که چند ساعت پیش از فوتش با او حرف زده
بودم؛ مردی که با دستمال گردن‌های رنگی به شرکت
می آمد و به هر حرف بچه‌ها با صدای بلند قهقهه می زد.
چقدر مرگ را از آدمی مثل او دور می دیدم.

برای ناهاری که در تالار تدارک دیده بودند نمی‌مانم و به خانه برمی‌گردم. پسرش همانجا اعلام کرده بود که شرکت تا هفتم پدرش تعطیل خواهد بود. دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. تصمیم می‌گیرم به خانه بروم و کمی در مورد طراحی‌های مدرن جهانی تحقیق کنم، اما ناراحتی عمیقی که از فوت آقای امیری احساس می‌کنم، مانع تمرکز می‌شود. وارد اتاق که می‌شوم میل شدیدی به خواب در من حلول می‌کند و با نگاهی به بالش که من را به همخوابگی دعوت می‌کند روی تخت دراز می‌کشم و مشتاقانه خودم را به آغوش خواب می‌سپارم. خواب می‌تواند درد این لحظات سنگین را سبک کند. نمی‌دانم چند ساعت از خوابم گذشته است که وقتی بیدار می‌شوم اتاق در تاریکی و خانه در سکوت فرو رفته است. می‌خواهم برای آب خوردن از جا بلند شوم که متوجه سینی غذای روی میز

تو نشانم بده راه

فاطمه اصغر

می شوم. مامان چند کتلت داخل یک پیشدستی گذاشته
و با مقداری نان و سبزی داخل سینی قرار داده است.
دلم برای مادرانه هایش ضعف می کند. دو تا از کتلت ها
را می خورم که وقتی بیدار شد ببیند چقدر محتاج
غذایش بوده ام و دوباره به خواب می روم.

#پارت_158

#تو_نشانم_بده_راه

افسردگی یک سرماخوردگی ساده نیست که بیشتر از این بخواهم خوددرمانی کنم. دو روز پیش در خاکسپاری آقای امیری فهمیدم چقدر حالم بد است؛ وقتی نمی توانستم گریه کنم یا زمانی که مجبور شدم چندین و چندبار از اسپری استفاده کنم تا دوباره دچار حمله ی تنفسی نشوم. بابا یوسف قبلا از روانشناسی برایم وقت گرفته و چند بار مجبور شده بود وقت را کنسل کند. اینبار خودم شدیداً تمایل به مراجعه به روانشناس داشتم.

وقت مشاوره را برای بعد از ظهر هماهنگ می کنم. هرچه مامان اصرار می کند همراهم بیاید قبول نمی کنم. می خواهم به تنهایی و بدون رودروایی با روانشناس صحبت کنم. اگر مامان کنارم باشد، باز هم محافظه

کاری کرده و نقاب خونسردی خواهم زد و این را
نمی خواهم. من از این نقاب ها خسته ام.

روانشناسی که بابا معرفی کرده، دکتر به نام و
معروفی ست. اما مطب بسیار ساده ای دارد. لااقل اتاق
انتظارش اینطور است. تا نوبتم بشود، به آنالیز محیط
می پردازم. دیوارهایی ساده با رنگ روغن کرم. یک میز
منشی ساده که یک تلفکس روی آن است و کمد فایلی
بزرگی که پشت سر منشی قرار گرفته و پرونده ی
بیماران را جای داده است. چند صندلی سیاه رنگ هم
تمام کننده ی این دکوراسیونی هستند که می تواند
سالن انتظار هر مطبی باشد، به جز مطبی که با روح و
روان بیماران سر و کار دارد. آخ که این سالن چقدر
جای کار دارد!

منشی که نامم را صدا می زند و داخل اتاق می روم،
 کمی از بی حسی ام نسبت به مکان کم می شود. کاغذ
 دیواری آبی کمرنگی با طرح های بسیار نازک اسلیمی
 به رنگ نقره ای دیوارها را پوشانده و چند گلدان کوچک
 اما سرحال داخل اتاق، حس های منفی مراجعین را در
 همان بدو ورود به خودش جذب می کند. روی مبل تک
 نفره ی قهوه ای رنگ می نشینم و آقای دکتر سالخورده
 هم صندلی روبروی من را اشغال می کند. لبخند نرمی
 روی صورتش دارد و از تار به تار موهای سفیدش
 آرامش می بارد. خیلی گرم و با خوشرویی جواب سلامم
 را می دهد. آنقدر آرامش در رفتارش وجود دارد که انگار
 خودش فارغ از زندگی کاری اش، هیچ دغدغه و
 مشکلی در زندگی ندارد. می خواهد از مشکلم برایش
 حرف بزنم؛ تا هر جا که اذیت نمی شوم و می توانم. از

ابتدای داستان خودم و سمیر را برایش تعریف می‌کنم.
از آشنایی مان، از مشکلاتی که داشتیم و سعی می‌کردم
ندید بگیرم و یا پنهانشان کنم. از لجبازی‌هایمان، از
تلفن‌های مشکوکش، از عاشقانه‌هایمان. از
قهرهایمان. به ماجرای مینو که رسیدم دوباره به نفس
نفس افتادم. جان‌کندم تا یکبار دیگر بگویم آن شب
روی آن تخت چه دیدم.

اجازه نمی‌دهد از اسپری استفاده کنم. لیوانی آب به
دستم می‌دهد و از من می‌خواهد پشت هم نفس‌های
عمیق بکشم. بعد از چند نفس عمیق حالم بهتر
می‌شود.

– آوا جان اگر سخته، ادامه‌ش رو بذاریم برای
جلسه‌ی بعد.

- نه آقای دکتر. اگه وقت دارم، می خوام بگم و تمومش کنم. یه جا باید این حرفا رو بزنم و بارش و از روی شونه هام زمین بذارم. دیگه خسته شدم، بس که این چیزا رو تو خلوت خودم دوره کردم و هی سنگین تر و سنگین تر شده.

- وقت که داری. ولی دوست ندارم اذیت بشی. من تا جایی می تونم جلوی استفاده از اسپری و برای شما بگیرم که احساس کنم می شه این تنگی نفس رو کنترل کرد.

نفس عمیق دیگری می کشم و دوباره شروع به حرف زدن می کنم. از سفر تبریز و حاشیه هایش می گویم. از حس و حال خوبی که به لطف سمیر دود شده و به هوا رفته بود. از دورویی اش در جلسه ی دادگاه که به کل

منکر ارتباطش با مینو شده و موضوع صیغه را هم تنها
برای کمکی خداپسندانه عنوان کرده بود.

- خوب شما که انتظار نداشتی بیاد همون جلسه،
جلوی قاضی وایسته بگه "بله من چنین اشتباهی
کردم"؟

#پارت_159

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- نه انتظارش و نداشتم. راستش با شخصیتی که تو این سه سال از سمیر دیدم، اصلا هم چیز بعید و دور از نظری نبود برام. ولی بازم جا خوردم... بازم عصبانی شدم.

- یه چیزی رو رک بگم؛ خیلیا از این اخلاق من خوششون نمیاد. همکاران مدام انتقاد می کنن. ولی من وقتی چنین زوج هایی توی نامزدی به من مراجعه می کنن، بهشون می گم تا زیر یه سقف نرفتن جدا بشن بهتره. البته حرفه ای نیست که بدون دیدن و حرف زدن با همسرت بخوام در مورد ایشون نظرم و بگم. ولی چیزی که از گفته های شما دستگیرم شد، شوهر شما سن عقلیش و مسئولیت پذیریش خیلی کمتر از سن واقعیشه... این مسئولیت پذیری فقط کار

کردن و پول درآوردن نیست. این که جرئت نشون بدی و پای اشتباهت بایستی، یعنی آدم مسئولی هستی؛ چیزی که ظاهرا در همسر شما وجود نداره... یا برای اشتباهاتش پشت شما و مادرش و بقیه پنهان میشه، یا کلا مساله رو از ریشه منکر می شه. با پاک کردن صورت مساله می خواد همه چی رو حل کنه. اینجور آدمها رفتارهای هیجانی هم بیشتر از خودشون نشون میدن. چون راه دررو از مسئولیت تصمیماشون و پیدا کردن. برای همینم هست که زیاد به نتیجه‌ی کارشون فکر نمی کنن. همین که اون خانوم رو آوردن تو خونه‌ی خودتون، یعنی اون لحظه به آخرش فکر نکرده. نهایتش با خودش گفته، این خانم و مقصر جلوه می ده که اغواش کرد و تمام، البته من کاری به ایشون ندارم. مراجع من شمایی، باید روی مشکل شما تمرکز کنیم.

نگاه مهربان اما دقیقش را به صورتم می‌دوزد و عینک بدون فریمش را کمی روی صورتش جا به جا می‌کند.

- چند تا ایراد بزرگ به خود شما وارده. من چون ظرفیت شما رو می‌بینم و معلومه که اهل حاشیه رفتن نیستی، ترجیح می‌دم رک و پوست کنده حرفم رو بزنم. اولین مورد این بوده که تحقیق و آشنایی شما کافی نبوده. هم همسرتون، هم شما فقط از روی جاذبه‌های ظاهری تصمیم به ازدواج گرفتین. برای تحقیق خانواده‌ها میرن، سراغ محل کار و محله و دوستای پسر. همه‌ی آدم‌هایی که تو این جور جاها می‌بینید، این آقا رو به عنوان همکار و بچه محل دیدن، نه به عنوان شوهر... البته اگه بگم میشه به هر دختری این موقعیت رو داد که خودشون طرف رو حلاجی کنن، یکم از واقعیت

دوره... دخترای ما باید آگاه‌تر بار بیان و یاد بگیرن
احساساتشون و کنترل کنن. نذارن این احساسات
چشمشون و کور کنه که هم تو این دوره‌ی نامزدی
طرف رو به عنوان همسر بینن و بشناسن، هم یه
وقت طوری نشه متضرر بشن. دوما شما توی
نامزدی سیگنال‌های منفی رو از ایشون گرفتی،
این که هرچیزی که گفتی نه نگفته، همیشه هم
خوب نیست. یکبار به این فکر کردی که منتظر رد
شدن همون خر معروف از روی پل عقده؟

نه! فکرش را نکرده بودم. من هم مثل خیلی از دختران
هم سن و سال خودم، از توجه و بله و چشم گفتن‌های
سمیر غرق لذت می‌شدم. حتی اگر بخوایم با خودم
صادق باشم، احساس غرور و قدرت می‌کردم.

- این تفکر که همون اول میخ و باید محکم کوید و
مرد یا زن باید صد درصد هرچی طرف مقابل می‌گه
رو قبول کنن تا آدم خوبی باشن، کاملاً مردوده...
اتفاقاً شما وقتی می‌بینی یکی این قدر زیاد کوتاه
میاد، باید ببینی کجای کار می‌لنگه.

من فکر می‌کردم تمام کوتاه آمدن‌های سمیر از روی
عشق است، چون نمی‌خواهد با مخالفتش من را
ناراحت کند. پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و راحتتر
به صندلی‌اش تکیه می‌زند.

- بعد از اون برسیم به دوران عقدتون، شما چرا
اینقدر راحت پذیرفتی که تغییر کنی؟ از دختری که
الان روبروی من نشسته و اینقدر محکم حرف می‌زنه

یکم بعیده که برای خوشایند طرف، از خودش فاصله بگیره.

- حق با شماست! ولی اون لذتی که از تحسین شدن می بردم اجازه نمی داد پیش سمیر خود واقعیم باشم. وقت هایی که خیلی شیک و خوش تیپ بودم، از همون لحظه ی اول که من و می دید شروع می کرد به زدن حرف های عاشقانه. منم... خوب... خیلی خوشم می اومد... اصلا کیه که از تحسین شدن و تعریف شنیدن بدش بیاد؟ منم دفعه ی بعد بیشتر سعی می کردم مورد توجهش باشم.

- دفعه ی بعد بیشتر خودتو به خواسته های اون نزدیک می کردی، چون در ناخودآگاهت می دونستی همسرت تو رو به خاطر ظاهر ت انتخاب کرده... واهمه داشتی اگه ظاهر ت مورد پسندش نباشه، علاقه ی بیتون هم از

بین بره؛ چیزی که در نهایت اتفاق افتاد؛ با اینکه تو همچنان خوش لباس مونده بودی.

حرف‌هایی را با صدای بلند می‌گفت که من از زمزمه کردنش در اعماق ذهنم هم فراری بودم. من از همان اول می‌دانستم سمیر من را با ظاهری فریبنده دیده و پسندیده است. برای همین می‌خواستم همیشه همانی باشم که او در نگاه اول عاشقش شده بود.

- حالا تو فکر نرو. من دارم شما رو با اشتباهات رودررو می‌کنم که دیگه تکرارشون نکنی. نه اینکه بخوای بابتشون غصه بخوری.

#پارت_160

#تو_نشانم_بده_راه

سرم را بدون حرف به تایید تکان می دهم. خودش دوباره رشته‌ی کلام را به دست می گیرد.

– اشکال مهم دیگه‌ی شما این بوده که یادت رفته متاهلی و در مقابل مردی که باهاش زندگی می کنی مسئولی. همون قدر که این آقا وظیفه داشته در مورد هر کاری با شما مشورت بکنه، شما هم همچین وظیفه‌ای داشتی. نه این که مدام مقابله به مثل کنی و راه حرف زدن رو هم با دعوا و لجبازی ببندی.

- من فقط عصبانی بودم. وقتی می دیدم من و ندیده می گیره...

- شاید اون درست تربیت نشده بوده، شما هم باید تربیت خودت رو زیر سوال می بردی؟

مات می مانم. حق داشت. جز این که با این بچه بازی ها بهانه به دست سمیر بدهم، هیچ کار دیگری نکرده بودم. حس دانش آموز خطاکاری را دارم که ناظم مدرسه دارد توبیخش می کند و حرفی برای دفاع از خودش ندارد. خودش بهتر از ناظم می داند چه کرده است. نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد تا به من یادآوری کند زمان زیادی ندارم و به زودی سانس مشاوره مان به پایان می رسد.

- این چیزایی که گفتم، مربوط به زمان زندگی مشترکتون بود. حالا یه پله بریم جلوتر... شما با حبس کردن احساسات، خودت رو مجازات کردی؛ اونم بخاطر گناهی که مال دو نفر دیگه بوده. چرا این قدر به خودت و بدنت ظلم کردی؟ چه اتفاقی می افتاد اگه گریه می کردی؟ یا خشم و نشون می دادی؟
- نمی خواستم سبک شم. نمی خواستم سمیر و ببخشم.

- خودت رو مجبور به بخشش سمیر می دیدی؟
می ترسیدی راهی پیدا کنی که باهاش آشتی کنی؟

سرم را به تایید تکان می دهم. اگر سمیر را می بخشیدم آنوقت پیش از همه، از خودم خجالت می کشیدم.

- بین دخترم، این که همسرت رو ببخشی یا نه، یه انتخابه. نباید خودت رو مجبور به انتخاب کنی. شاید موقعیت طوری باشه که ادمها مجبور به پذیرش چنین مواردی باشن، اما بخشش یک حس درونیه. هیچ کس نمی تونه به درون قلب تو دست بزنه و قلبت رو واردار کنه که فراموش کنه... تو بدنت رو هم همگام با ذهنت مجبور کردی به این که نفرت و توی خودش نگه داره... الان هم بدنت داره مقابله به مثل می کنه و به خودش اجازه می تخیله نمی ده... اگه اون روزهایی که بدنت به شدت به گریه کردن نیاز داشت، آزادش می داشتی، الان نگران این نبودی که مادرت از فکر کابوس های تو خوابش نمی بره... تو خواستی با توداری خانواده تو از نگرانی و ناراحتیات دور کنی، ولی خواست نبوده که از این طرف بهشون

آسیب زدی و باعث شدی بیشتر نگران بشن؛ اون
آدم‌هایی که غمت رو ازشون پنهان کردی،
خانواده‌تن... طبیعیه که بخوان توی غم و غصه‌ی
تو شریک بشن. تو حق این شراکت رو هم ازشون
گرفتی...

همین‌طور مشکلات و ایرادهای خودم را جلوی چشمانم
لیست می‌کند و با پایان یافتن سانش مشاوره از جا
بلند می‌شوم. آقای دکتر هم به پای من بلند می‌شود و
در همان حال حرف‌هایش را ادامه می‌دهد.

- می‌دونم امروز به جای سبک شدن، سنگین‌تر
شدی و داری برمی‌گردی. ولی خوب به حرفام فکر
کن؛ به اشتباهات. دیگه بهشون اجازه‌ی تکرار
نده تا دیگه این حس بدی که الان داری و نداشته

باشی... اولین قدم برای موفق شدن اینه که از اشتباهاتمون گذر کنیم. تو دختر قوی ای هستی؛ اونقدر قوی که به اشتباهات خودت اقرار کنی و بخوای بار به این سنگینی رو تنهایی به دوش بکشی... برای دختری به سن و سال تو، این کم چیزی نیست. مطمئنم به زودی از این مرحله رد می شی... برای جلسه ی بعد منتظرم با حال بهتری ببینمت.

لبخند محوی از تعریف پایانی اش می زنم. این مرد امروز آینده ی تمام عیار درونم شده بود. وقتی در این زمان کوتاه توانسته بود من را اینقدر راحت حلاجی کند، حتما برای بهتر شدن حالم هم می توانست کمکم کند. از او خدا حافظی می کنم. وقت جلسه ی بعد را از

خانم منشی می گیرم و به راه می افتم. جزئیات دکور
اتاق دیگر هیچ اهمیتی ندارد.

فاطمه اصغری (تو نشانم بده راه):

#پارت_161

#تو_نشانم_بده_راه

آقای سلیمی تماس گرفته و اطلاع داده بود که با سمیر
قرار گذاشته است و اصرار داشت خود من هم در این

ملاقات باشم. می خواست با یادآور ب مبلغ بالای مهریه، او را در لفافه تهدید و راضی به طلاق توافقی کند. من اما فکرهای دیگری در سر داشتم؛ او را سر قرار با سمیر می فرستم و خودم آماده می شوم تا به دیدن کس دیگری بروم. تنها کسی که تیغش در این ماجرا برش بیشتری داشت و اگر می خواست می توانست کمکم کند آقا یحیی بود.

شماره اش را بعد از نزدیک به سه ماه می گیرم. دو بوق بیشتر نخورده که با خوشحالی و لحنی خندان جوابم را می دهد. چقدر دلم برای "باباجان" گفتن های از ته دلش تنگ شده بود. لبم را گاز می گیرم و سنگین پلک می زنم. سلام می کنم و خیلی کوتاه، حال خانواده اش را می پرسم. او هم متقابلاً حال خودم و مامان و بابا را

می پرسد. وقتی از او می خواهم جایی بیرون از خانه،
 بی خبر از سمیر، او و سپهر را ببینم، فکر می کند کوتاه
 آمده ام. شادی در صدای موافقتش موج می زند. خیال
 می کند شرط و شروطی برای آشتی دارم و از او
 می خواهم بزرگتری کند. پشت گوشی حرفی نمی زنم تا
 از این دیدار منصرف نشود. رو در رو بهتر می توانستم
 حرف هایم را بزنم. هرچه باشد من سه سال عروس
 این مرد بودم و از چشمم بدی دیده بودم از او نه. به او
 احترام گذاشته و متقابلاً احترام دیده بودم. امیدوار
 بودم بتوانم حرف هایم را زده و نتیجه بگیرم.

من را به یک رستوران دعوت می کند تا به قول خودش
 یک ناهار پدر و دختری بخوریم. اصرار می کنم حتماً
 سپهر هم همراهش باشد. از کاری که داشتم با او

می کردم دلم خون بود اما چاره‌ی دیگری نداشتم. او همیشه مرد منصفی بود و حالا من هم چشم امیدم را به انصاف او دخیل بسته بودم. به آدرس رستورانی که می فرستد می روم. می بینمش که داخل نرفته و جلوی در رستوران به انتظار من ایستاده است. از این حجم از علاقه و محبت او بیشتر شرمنده می شوم و دلم می گیرد. یکبار دیگر سمیر و مینو را لعنت می کنم که با کارشان، این مرد را از من گرفتند. وقتی من از سمیر جدا شوم، رشته‌ی ارتباطم را با آقا یحیی هم برای همیشه قطع خواهم کرد تا سمیر هیچ پلی برای بازگشت به من نداشته باشد.

جلو می روم و می خواهم با او دست بدهم که به عادت همیشه، سرم را جلو می کشد و پیشانی‌ام را می بوسد.

داخل رستوران می‌رویم. سپهر پشت یکی از میزهای شش نفره نشسته و به صفحه‌ی گوشتی‌اش خیره شده است. من را می‌بیند از جایش بلند می‌شود و با لبخندی که تا گوش‌هایش کش آمده، دستش را به سمتم دراز می‌کند.

- احوال عروس خانواده. چطوری دختر؟ بی‌معرفت یکی دیگه یه غلطی کرده، تو تماسای منو جواب نمی‌دی؟

بی‌معرفتی کرده بودم تا از من نخواهند که سمیر را ببخشم و به زندگی‌ای برگردم که ردپای مینو روی آن مانده بود. بدون این که جواب حرف سپهر را بدهم، حالش را می‌پرسم و با تعارف او همه دور میز می‌نشینیم.

آقا یحیی خیلی به سرعت سه پرس چلوکباب برایمان
 سفارش می دهد؛ بزرگترین اشتراک میان من و
 خودش! هر چه بیشتر ابراز دلتنگی و شرمندگی می کند،
 کارم سخت تر می شود. حرف زدن با او از آنچه تا
 ساعتی پیش فکر می کردم جان فرساتر است. کاش
 من به دیدار سمیر رفته بودم و آقای سلیمی برای
 ناامید کردن امید آقا یحیی آمده بود!
 - نمی خوام حرف بزنی دخترم؟

نگاهم را به چروک های ریز دور چشمش می دهم. سن
 زیادی ندارد اما قلب بیمارش، او را پیرتر نشان می داد.
 یک لحظه نگران قلبش می شوم. نکند چیزی بگویم و
 حالش خراب شود؟ لبم را از این فکر گاز می گیرم. مگر

با همین نگرانی‌ها نخواسته بودم سپهر را همراهش
بیاورد. دیگر نگران چه بودم؟

تعلّم را در حرف زدن که می‌بیند دستش را جلو
می‌آورد و روی دستم می‌گذارد.

- آوا جان... بابا! هر حرفی داری بزن. هر شرطی
داری...

- شرطی ندارم.

از جواب کوتاه و سریع بهتش می‌زند. مرد دنیا
دیده‌ایست. خودش زود منظورم را می‌فهمد، اما سپهر
نه. دستش را دو بار روی سینه‌اش می‌کوبد تا به
خودش اشاره کند.

- بی خود شرطی نداری! یه شرط و شروطی واسه
سمیر می‌ذاری که دیگه جرئت نکنه بعد از این دست از
پا خطا کنه. خودم پشتتم.

- بعد از اینی نداریم دیگه سپهر.

ساکت می‌شود و اخم‌هایش در هم می‌رود. آقا یحیی
آب دهانش را صدا دار قورت می‌دهد و با نگاهی نگران
منظورم را می‌پرسد. نمی‌توانم چشم در چشمشان
حرف بزنم. نگاهم را به ظرف نمکدان و سماق روی میز
می‌دوزم و شمردن شمردن ادامه می‌دهم.

- من اومدم از شما بخوام که سمیر و راضی کنید
زودتر همه چی تموم بشه.

- من فکر کردم...

– می دونم. ببخشید کہ زودتر و پشت تلفن نگفتم
بہتون.

.

#پارت_162

#تو_نشانم_بدہ_راہ



چند لحظه هر سه نفرمان سکوت می کنیم. شانه های
آقایحیی را می بینم که حالت افتاده تر به خود می گیرند.
سپهر هم کلافه آرنجش را روی میز می گذارد و
انگشت شستش را تکیه گاه چانه اش می کند.

- آوا! نکن. به خدا سمیر نابود شده این مدت. تو
بری دیگه هیچی ازش نمی مونه. انگار بمب خورده
وسط زندگیش. خودم حق اون مینو رو می ذارم کف
دستش. تو فقط این بار و راه بیا. جون سپهر نه
نگو!

التماسم را در نگاهم می ریزم و در جواب سپهر می نالم.
- قسم جونت و نده. به خدا همین طوریش هم سخته
حرف بزنم. الان هم که اینجا نشستم خدا می دونه
تو دلم چه خبره.

به آقا یحیی رو می کنم. لب های خشکم را زبان می زنم
و بعد از چند لحظه مکث دوباره به حرف می آیم.

- از یه طرف نگران شما و سلامتی تونم. خواستم
سپهر هم بیاد که خدای نکرده حالتون بد نشه یه
وقت. من نگران اینم که وقتی ازتون بخوام طرف
من و بگیرید و از پسرتون بخواین ولم کنه،
چطوری از چشمتون می افتم. ولی از طرف دیگه جز
شما کسی نیست که بتونه کمکم کنه

بطری آب روی میز را داخل لیوان خالی می کند و نیمی
از آن را یک نفس سر می کشد تا خودش را جمع و
جور کند. حواسم به رنگ و رویش و ریتم نفس هایش

است. لیوان را که روی میز برمی گرداند، کمی حالش بهتر است و تعجب نگاهش کمتر شده است.

- می دونم عصبانی هستی، چیزی که دیدی، موضوعی نیست که راحت بتونی فراموش کنی دخترم، ولی به این فکر کن که زندگی تون چقدر راحت از هم می پاشه. زندگی هزار تا بالا و پایین داره. آدم هزار تا دوست و دشمن دور و برش داره. اون زن می خواست بین شما فاصله بندازه نذار به هدفش برسه باباجان. سمیر واقعا پشیمونه. حتما یه جایی واسه بخشش و جبران هست.

- نیست بابا. من و سمیر این یک سال آخر هم مشکلات کم نداشتیم. جریان خیانتش فقط تیر خلاص شد. وگرنه خیلی وقت بود نمی تونستیم یه سری چیزا رو بین خودمون حل کنیم. احترام بینمون داشت از بین می رفت. فقط داشتیم حفظ ظاهر می کردیم. همین!

روی میز به جلو خم می شوم و دستش را میان دو
دستم می گیرم.

- لطفا! خواهش می کنم راضیش کنین بیاد و همه
چیز و تموم کنیم. دوست ندارم بی احترامی ای که
بین خودمون دو نفر بود به بقیه هم سرایت کنه.
من اینو نمی خوام. شما، سپهر، سمانه همون قدر
برای من قابل احترامین که روز اول بودین؛ شاید
حتی بیشتر از اون موقع. لطفا کمک کنین این
زندگی کرم خورده رو همین جا تمومش کنم.

باز هم سپهر است که میان بحثان می پرد. هرچه
باشد برادر است و دلش نمی خواهد آسیبی به زندگی
برادرش برسد.

- عجله نکن آوا! یه کم به خودت زمان بده. یه ماه، دو ماه. هرچقدر خواستی. بعدش تصمیم بگیر. هنوز عصبانی هستی. تو عصبانیت روی تصمیمی پافشاری نکن که فردا پشیمون بشی.

- من تصمیم رو گرفتم. هیچ راه برگشتی ندارم. اگه برگردم، هرروز می خوام این جریان و دوره کنم؛ هم خودم عذاب بکشم، هم بشم سوهان روح سمیر. اون وقت هی به این فکر می کنم که چطوری تلافی کنم؟ چطوری بسوزونمش؟ همینجا جدا بشیم بهتره. اینطوری سمیر هم زودتر راهش و پیدا می کنه.

آقا یحیی دقیقه‌ای عمیق و سنگین نگاهم می کند. دستش آزادش را آرام روی دستم می کوبد.

- هرچی تو بگی باباجان. من راضی به اذیت شدن
تو نیستم. با اینکه طلاق گرفتنت از پسرم برای
من خیلی سنگینه، غم دنیاست. ولی زبونم جلوت
کوتاهه و گردنم کج. سمیر جایی واسه اصرار
بیشتر نداشتته. برو بابا جان. هر راهی و رفتی خدا
پشت و پناهت باشه.

گارسن با سینی بزرگی به میز نزدیک می شود و شروع
به چیدن میز می کند. اما آقا یحیی و سپهر از جا بلند
می شوند. سپهر جلوتر می رود اما آقا یحیی یکبار دیگر
نگاهم می کند. حرفی که تا پشت لب هایش بالا آمده را
می خورد و با خدا حافظی زیر لبی به من پشت می کند.
آرام آرام به سمت صندوق می رود و بدون اینکه قاشقی
از غذا به دهانش بگذارد رستوران را ترک می کند.

بغض نشسته در گلوی من هم اجازه نخواهد داد چیزی
از گلویم پایین برود. من هم کیفم را برمی دارم و جلوی
چشمان متعجب گارسون، پشت سر آقا یحیی از
رستوران بیرون می زنم. سوار ماشینشان که می شوند و
به راه می افتند، من هم در خلاف جهت حرکت آنها به
راه می افتم. خانواده ی پاکزاد به بایگانی خاطراتی
منتقل می شوند که هرگز فراموش نخواهم کرد.

#پارت_161

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

مراسم هفتم آقای امیری را در مسجدی در میدان
تجربیش برگزار کرده بودند. به همراه همکارانمان تاج
گل بزرگی را برای عرض تسلیت آماده کرده و پیش از
مراسم به مسجد فرستاده بودیم. من و هلن هم با هم
قرار گذاشته و به مسجد رفته بودیم. سر تا پایمان
مشکی بود و قلبم از این همه سیاهی به درد می آمد.
جمعیت زیادی در مسجد حضور داشتند و تا چشم کار
می کرد سیاهی بود و سیاهی. صندلی های ردیف اول را
خانواده های آقای امیری اشغال کرده بودند. همسر، دختر
و عروسش. رو صندلی های کناریشان هم خواهر و

برادران آقای امیر بعد از روضه‌ی کوتاهی که در معیت صدای گریه‌ی دختر آقای امیری خوانده شد، پسرش پشت تریبون آمد و از همه‌ی حضار تشکر کرد. قرار شده بود هزینه‌ی مراسم را صرف ساخت مدرسه در روستای زادگاهش بکنند. پسرش از همانجا به کارمندان و طرف حسابان شرکت اعلام کرده بود که از فردا خودش در شرکت به جای پدرش قرار خواهد گرفت و شرکت به همان روال سابق به فعالیتش ادامه خواهد داد.

در ظاهر مرد محترمی به نظر می‌رسید و امیدوار بودم بتواند کنار اداره‌ی شرکت، نام خوش پدرش را هم زنده نگه دارد. آقای امیری مرد باسیاست و بااخلاقی بود که رگ خواب کارمندان و مشتریان را خیلی

سریع به دست می گرفت. پسرش هم سابقا چند باری به شرکت رفت و آمد کرده بود و به نظر نمی رسید از امور کاری شرکت بی اطلاع باشد.

صبح روز بعد، هلن دنبال می آید و با هم به شرکت می رویم. این یک هفته کلی کار تلنبار شده بود و می دانستیم همین که مشتریان بفهمند شرکت دوباره باز شده است، از سیل تماس ها و مراجعاتشان در امان نخواهیم بود. کما اینکه در طول هفته هم تلفن های گاه و بیگاهی داشتیم که از زمان باز شدن شرکت و شروع به کار مجدد آن سوال می کردند.

هنوز یک ساعتی از شروع به کارمان نگذشته است که پسر آقای امیری همه را به اتاق کنفرانس فرا

می خواند. خیلی سریع در اتاق جمع می شویم و او پشت صندلی پدرش قرار می گیرد. نگاهی اجمالی به همه ی کارمندان می اندازد. اما احساس می کنم نگاهش روی من کمی بیشتر کش می آید. خیلی سریع صحبتش را شروع می کند و به معرفی خودش می پردازد.

- خیلی از شماها من رو از نزدیک می شناسید. بقیه هم چند باری من رو اینجا دیدن و خیلی با هم غریبه نیستیم. پدر همیشه توی منزل هم از تک تک شما حرف می زدن و شما رو مثل خانواده می دونستن. می خوام بدونید که من هم همین دید رو نسبت به شما دارم و امیدوارم شما هم من رو یاری کنید که بتونم جایگزین خلف پدرم باشم. اسم کوچیک من منصوره و کوچیک تر از اونی

هستم که مثل پدرم من رو "آقای امیری" خطاب کنید. ترجیح میدم هم برای اینکه اسم من، جای پدر مرحومم رو نگیره و هم اینکه صمیمیتمون رو از همین الان پایه‌ریزی کنیم؛ شما من رو به اسم کوچیک صدا بزنید. لطفا کما فی سابق، کار و شرکت رو متعلق به خودتون بدونین. پدر سال‌های سال برای این مجموعه زحمت کشیدن و نمی‌گم حقی به گردن شما دارن، اما توقع دارم همون نظم و انضباطی که قبلا توی کار داشتین رو باز هم ادامه بدین، تا زحمت پدر از بین نره.

برای شروع، سخنرانی شورانگیزی بود! این مرد هم آدم باسیاستی بود و امکان این که بتواند این مجموعه را مانند خود آقای امیری اداره کند، به نظرم بعید و دور

از نظر نمی‌آمد. تک به تک خودمان را معرفی می‌کنیم و
از سابقه‌ی کاری‌مان در شرکت اطلاعات مختصری
می‌دهیم. پس از جلسه همه با رضایت پشت
سیستم‌هایشان برمی‌گردند تا اینبار پر قدرت و پر
انرژی کار را شروع کنند.

#پارت_162

#تو_نشانم_بده_راه

دو هفته از زمان صحبت کردن من با آقا یحیی گذشته بود که آقای سلیمی تماس گرفته و خبر از توافق غیرمنتظره‌ی سمیر برای جدایی داده بود. ماما از گنجی روی پا بند نبود؛ یک لحظه برای اینکه کارم با سمیر دارد به پایان می‌رسد خوشحالی می‌کرد و لحظه‌ای دیگر ماتم می‌گرفت که دختر دسته گلش در این سن جدا شده است! بابا یوسف هم دست کمی نداشت؛ تنها فرقش با ماما این بود که همه چیز را به زبان نمی‌آورد. البته هنوز هم بابت این که به تنهایی برای صحبت کردن با آقا یحیی رفته‌ام از دستم ناراحت بود. برای دادگاه، همراهی آقای سلیمی را بهانه کرده بودم، اما برای تنها دیدن آقا یحیی هیچ توجیهی

نداشتم. وقتی موضوع دیدارم با او را در خانه گفتم،
 مامان با عصبانیت فریاد زده بود "مگه بی کس و کاری
 که همه جا تنها راه می افتی می ری؟" و با این جمله
 عمق ناراحتی اش را از این که همه چیز را خودم به
 دوش می گرفتم نشان داده بود. بابا به شدت مامان
 برخورد نکرده بود، اما اخم غلیظی کرده و بابت اینکه
 ملاحظه‌ی آن پیرمرد را نکرده‌ام که نشسته و سرش را
 جلوی یک الف بچه پایین انداخته، شماتتم کرده بود.

دکتر مومنی حق داشت. من آن‌ها را در هیچ کاری
 شریک نکرده بودم. آن هم وقتی خودشان برای بودن
 کنار من بال بال می‌زند. نمک شناسی کرده بودم.
 خانواده‌ی من افرادی نبودند که بخواهند مرا به کاری
 مجبور کنند یا درکم نکنند. این من بودم که در این

مدت سرم به خودم گرم شده بود و طوری به توانایی‌هایم مغرور شده بودم که به اسم ناراحت نکردنشان، درکشان نکرده بودم؛ اشتباهی که در زندگی زناشویی هم مرتکب شده بودم. به خودم قول می‌دهم همین جا این اخلاقم را کنار بگذارم. آقای دکتر گفته بود اگر می‌خواهم تغییر کنم باید روی اشتباهاتم فکر کنم و کنارشان بگذارم. ترک همین خودسری می‌توانست اولین قدم باشد.

یک لحظه نفس آسوده‌ی بابا را که می‌بینم، انگار نفس حبس شده‌ی خودم آزاد می‌شود. ریحانه با خوشی سینی چایی را دور می‌چرخاند. همه کم یا بیش خوشحالند؛ بیشتر، از این که از بلا تکلیفی رها می‌شویم راضی‌اند. خودم اما در بی‌تفاوتی محض دست و پا

می زدم. انگار هنوز داغ بودم و درک درستی از این جریان نداشتیم. قرار شده بود آقای سلیمی از طرف من اقدام کند و من سمیر را تنها روز دادگاه ملاقات کنم. هرچه این جدایی آرام تر و با حاشیه‌ی کمتری صورت می گرفت، فرسایش کمتری هم برای طرفین داشت.

آراد به محض شنیدن این خبر با یک جعبه شیرینی به خانه آمده و وقتی پریشانی مامان را دیده بود، به او معترض شده بود که چرا به وقت شادی، هنوز در حال غصه خوردن است. او که غر می زند، مامان بیشتر دلش می گیرد و بغض صدایش بیشتر خودنمایی می کند.

- مادر نیستی بفهمی که. کدوم مادری واسه طلاق بچه‌ش ذوق می کنه که من بکنم؟ آراد... تو و آوا

الان و می بینید... امروزو... من و یوسف داریم چند
صبح بعد و می بینیم.

می دانم نگرانی مامان از برچسب‌هایی ست که مردم به
من خواهند زد، از نگاه‌هایشان که تغییر خواهد کرد و از
خیلی چیزهای دیگری که از دستشان می‌دهم. وقتی با
نه تاجی درد دل می‌کرد حرف‌هایش را شنیده بودم.
سعی می‌کنم مامان و بابا را از این حال و هوا در
بیاورم. کنترل سینمای خانگی را از روی میز برمی‌دارم
و آهنگ شادی که بابا عاشقش بود را پلی می‌کنم.
متوجه می‌شوم که با بلند شدن صدای آهنگ، یک
لحظه همه‌شان سکوت می‌کنند. موهایم را از حصار
کش آزاد می‌کنم. نه نگاه‌هایشان را به روی خودم
می‌آورم و نه دلی که خون شده را. با ظاهری بی‌خیال

به سمت ریحانه می روم. دستش را می کشم. از جا
بلندش می کنم و همراه با ریحانه شروع به رقصیدن با
آهنگی می کنیم که خواننده می گوید "سنی دیلر".

#پارت_163

#تو_نشانم_بده_راه

کم کم خودم هم این بازی را باور می کنم و حالا
لبخندم واقعی ست. ریحانه با سرخوشی در حال رقص

است و اراد هم به او ملحق شده است. سراغ بابا
یوسف می روم و او را هم از جا بلند می کنم. می ماند
مامان! هنوز تکانی به خودش نداده و با چشمانی نگران
نگاهم می کند که صدای زنگ واحد مان را می شنوم؛
زن عمو لیلا و پرنیان هم با شنیدن آهنگ آمده اند تا به
ما ملحق شوند. در روز سختی کنار مان بودند و حالا
حقشان است در شادی مان هم شریک شوند.

شام را همگی مهمان عمونادر بودیم. سفارش کباب
داده بود و تا رسیدن کباب ها، زن عمو پلو را دم کرده
بود. مامان هم بابا را برای خرید سبزی خوردن و
ماست فرستاده بود. بعد از مدت ها همه با لبخندی که
به واقعی بودنش شک داشتم سر یک سفره نشسته
بودیم. اما حتی اگر همه نقاب هم داشتند، نقاب زیبایی

بود. فقط جای آذین خالی بود که سر تربچه‌های سبزی
 با کیوان دعوایشان شود و هر چند قاشق یک‌بار،
 پاتکی به بشقاب پرنیان بزند و گزینه‌ی وسواسش را
 فعال کند.

بعد از شام گفتیم و خندیدیم. کیوان به انباری رفت تا
 یکی از شیشه‌هایی که خودش در تابستان با انگورهای
 شانی آماده کرده بود را بیاورد و مردان خانواده دورهم
 گلویی تر کردند. یاد اولین خاطره‌ی مست شدن کیوان
 و آراد افتاده بودیم؛ وقتی عمو ناصر دیده بود پسرها
 یواشکی و بیرون از خانه الکل را تست کرده‌اند،
 خودش شیشه‌ای شراب تهیه کرده و ساقی شده بود.
 ظرفیت خودش را می‌دانست، اما کیوان و آراد اولین
 باری بود که آزادانه می‌توانستند از این نوشیدنی

ممنوعه بنوشند؛ آنقدر نوشیده و مست شده بودند که هر کدام در گوشه‌ای از حیاط بالا می‌آوردند. بعد از آن طوری از الکل منزجر شدند که با وجود درست کردن شراب در خانه، فقط در چنین جمع‌هایی، آن هم در حد یکی دو پیک می‌نوشیدند.

دلم می‌خواست کسی به من هم تعارف می‌کرد و چند گیللاس از آن مایع ارغوانی رنگ را می‌نوشیدم. شاید برای ساعاتی دیگر دلیلی به تظاهر نمی‌ماند و می‌توانستم باری که در مغزم است را زمین بگذارم. چشمم به گیللاس‌هایی بود که در دستانشان به هم کوبیده می‌شد و با "بسلا متی" روانه‌ی گلویشان می‌شد. پرنیان روی مبل کنارم می‌نشیند و دستش را روی گردنم می‌اندازد.

- آجی اینور و یه نیگا کن.

به سمتی که گفته نگاه می کنم و از خودمان یک سلفی
دوتایی می گیرد. برای عکس بعدی آماده ترم. لب هایم
را کمی جلو می دهم تا به قول پرنیان یک عکس
پسرکش بگیرد. عکس ها را برای آذین می فرستد و
پیش از بلند شدن از کنارم بوس صدادار و محکمی
روی گونه ام می نشاند.

- تفیم کردی بچه.

- لامصب انقدر با این موهات خوشگل شدی، هی دلم
می خواد برم پیام مچت کنم. دیگه همیشه موهات و
بلوند کن.

- جدی؟ خوشت اومده؟ من که فکر می کنم سنم و
یکم بالا برده.

– نه. اتفاقاً خلیم شیکه. دیروز که عمه مرضی اینجا بود، بعد این که تو رفتی می گفت "آوا خوب کرد بلوند کرد. تا چشم شوهرش دریاد". دیگه بین چی شدی که عمه مرضی هم با همه سختگیریش دلش رفته.

#پارت_164

#تو_نشانم_بده_راه

می گوید و خودش به حرفش می خندد. تمام تلاشم
برای خندیدن به یک دهن کجی ختم می شود. چطور به
مرحله ای رسیدم که اطرافیان می توانند از کوری چشم
شوهرم حرف بزنند. من که همیشه جلوی همه احترام
سمیر را نگه داشتم، حتی اگر حرفمان شده بود
نمی گذاشتم کسی کوچکترین بی احترامی به او بکند.
چرا اینقدر قدرشناسی کرده بود؟ با "نوش"ی که بابا
یوسف می گوید دوباره نگاهم را به سفره ی کوچکشان
می دهم و یکبار دیگر دلم برای نوشیدن یک گیلان از
آن شراب می رود. تا چند روز دیگر من و سمیر هیچ
ربطی به هم نخواهیم داشت و دیگر برایم مهم نخواهد
بود که کسی احترامش را نگه دارد یا نه.

بقیه که می روند، مامان را هم برای خواب می فرستم و
 خودم به آشپزخانه می روم تا ظرف ها را جابجا کنم و
 روی کانتر را دستمال بکشم. معلوم است مامان این
 مدت دل و دماغ درستی نداشته که روی تمام کابینت ها
 پر از لکه و جای دست است. شوینده ها را از کابینت
 بیرون می کشم و کارم را با کف زدن روی درب های
 کابینت شروع می کنم. کارم بیشتر از آنچه فکرش را
 می کنم طول می کشد. دو بار روی کابینت ها را با
 دستمال خشک، دستمال کشیده بودم تا اثری از لکه
 رویشان نماند. کمرم را به سختی صاف می کنم و
 نگاهم را به ساعت داخل هال می دوزم؛ دو نیمه شب را
 نشان می دهد.

@Vip Roman

بعد از مسواک زدن که به اتاق می روم نور سبز چشمک
زن بالای گوشی توجهم را جلب می کند. پیامی از یک
شماره‌ی ناشناس رسیده است. قفل گوشی را باز
می کنم و با دیدن پیام رسیده بلافاصله هویت فرستنده
برایم مشخص می شود. پیام چند دقیقه‌ی پیش ارسال
شده است و نشان می دهد سمیر هم امشب خواب
ندارد. پیامش حاوی این بیت شعرست:
- یک مرد که از چشم تو افتاد، شکست...

مرد است ولی خانه‌ات آباد، شکست... *

می خواهم بی تفاوت بمانم و جوابی ندهم اما انگشتانم
نافرمانی کرده و روی صفحه‌ی گوشی به رقص
درمی آیند تا این فرصت طلایی را برای سوزاندن سمیر
از دست ندهند. صدای ارسال پیام را که می شنوم تازه

به خودم می آیم. برایش نوشته ام "تو بمان و دگران،
وای به حال دگران*"

* علیرضا آذر

*شهریار

#پارت_165

#تو_نشانم_بدہ_راہ

@Vip Roman

با برگه‌ی دادگاه به پزشکی قانونی آمده بودم تا گواهی عدم بارداری‌ام را بگیرم. امروز مامان همراهم آمده بود. به خودم قول داده بودم تغییر کنم اما باز هم ته دلم از این همراهی راضی نبودم؛ همین که خودم صحنه‌های ناخوشایند پزشکی قانونی را می‌دیدم برایم کافی بود؛ دختران کم سن و سالی که عقد کرده و حالا قصد جدایی داشتند و برای تست بکارت آمده بودند، مردانی که دست و پایشان در تصادف یا دعوا شکسته بود یا زنانی که از همسرشان کتک خورده و برای گرفتن گواهی مراجعه کرده بودند.

برگه و عکس را تحویل داده بودم و منتظر بودم نوبتم بشود. نگاهی به ساعت می‌اندازم که عقربه‌هایش از ده گذشته‌اند. باز هم مجبور شده بودم مرخصی بگیرم و می‌دانستم پیش منصور امیری وجهه‌ی خوبی ندارد. او که مرا نمی‌شناخت و از نظم و دقت من خبر نداشت. اگر شاکی می‌شد و خیال می‌کرد کارمندی از زیر کار دررو هستم، حق داشت. نه می‌توانستم دلیل این مرخصی‌ها را توضیح بدهم، نه این که کارم را به تعویق بیاندازم.

نامم را که صدا می‌زنند، به دستشویی طبقه‌ی دوم می‌روم. زن درشت هیکل بی‌حوصله‌ای روی صندلی نشسته و لیوان یکبار مصرفی را به دستم می‌دهد. اجازه نمی‌دهد در توالت را ببندم. در عوض چشمانم را

می‌بندم که بیشتر از این خجالت نکشم. هرچیزی که
 فکرش را نمی‌کردم و از آن می‌ترسیدم در این دوسه
 ماه به سرم آمده بود. لیوان را روی سینی مخصوص
 کنار دست زن می‌گذارم و بیرون می‌روم. انگار هوای
 اینجا مسموم است. دوست دارم هرچه زودتر از این
 مکان چن‌دش‌آور خلاص شویم. وقتی حال مامان را
 می‌بینم تمایلم به بیرون رفتن از اینجا بیشتر هم
 می‌شود. ین که کارمان تمام می‌شود، بلافاصله یک
 ماشین دربست به مقصد خانه می‌گیرم. در راه کمی
 آرایش می‌کنم تا رنگ پریدگی‌ام را بپوشاند. مامان
 بدون حرف و با لب‌هایی سفید پیاده می‌شود و به خانه
 می‌رود. من هم ماشینم را برمی‌دارم تا به شرکت بروم.

به شرکت که می‌رسم بلافاصله به اتاق می‌روم. تا امروز عصر باید طرح اولیه‌ی یک آرایشگاه را می‌زدم تا ارباب رجوع ببیند و نظرش را بگوید. هُلن دنبالم به اتاق می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد. همین که روی صندلی آن طرف میز می‌نشیند، غر زدن‌هایش شروع می‌شود.

- مرتیکه گند دماغ! اگه این شرکت و یه جا به گاه نداد، هرچی دلت خواست بهم بگو.

متعجب از لحنش، بلافاصله فایل روی لپ‌تاپ را ذخیره کرده و به سمتش می‌چرخم.

- پسر آقای امیری و می‌گی؟ چی شده مگه؟

حرصی سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و سعی می‌کند ادای منصور امیری را در بیاورد.

- چی شده؟ این اصلاً هیچی از کار سرش نمی‌شه.

فقط میره و میاد میگه "چرا سوددهیمون پایینه؟"

تکلیف درصد طراحا رو باید مشخص کنیم. "مردک

دنبال اینه یه جوری دست تو جیب طراحا کنه. بی خود

نبود آقای امیری خدایا مرز اینجا رو تنها اداره می‌کرد.

- چی گفته مگه در مورد درصد؟ بعدشم به قول آقای

امیری، مگه از قبل طراحا و تیم اجرایی کم پولی به

حساب شرکت واریز میشه؟

- همین و بگو. تازه قراردادهای جدیدشم داره با یه

رقم‌هایی می‌بنده، بینی مغزت رگ به رگ می‌شه.

سری به تاسف تکان می‌دهم. آقای امیری مرحوم همیشه مشتری مداری را در راس تمام هنجارها می‌دید و همین دیدگاهش هم باعث سودآوری بسیاری می‌شد. اخلاق مداری او بیش از تبلیغاتش باعث جذب مشتری می‌شد. خیلی از مشتریان از کسانی بودند که توسط ارباب رجوع‌های قبلی معرفی شده بودند. اما از قرار معلوم آقا منصور هنوز از گرد راه نرسیده، می‌خواهد ره صد ساله را یک شبه طی کند.

- ولش کن حالا این مرتیکه دیلاق و! خودت چیکار کردی؟ رفتی بشاشی بدی دستشون یا نه؟

از توصیفش در مورد آزمایش بارداری خنده‌ی بی‌صدایی می‌کنم. ماوس را به حرکت درمی‌آورم و

فایل روی دسکتاپم را دوباره روی صفحه می‌آورم. با دست دیگرم به او اشاره می‌زنم آرامتر حرف بزند.

- صداتو بیار پایین بقیه می‌شنون. آره رفتم. دو روز دیگه جوابش آماده‌ست.

- ولی جان من از این خربازیا درنیاری، جشن طلاق بگیریا. اه اه... حالم به هم می‌خوره.

ماوس را رها می‌کنم و دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم.

- من موندم تو چطوری قاتی نمی‌کنی. این از ادبیات جلوی ما، اونوقت جلوی مشتریا یه جوری لفظ قلم میای، فکر می‌کنم با یه دکترای ادبیات طرفم.

- اووووه. کجاش و دیدی حالا. من جلوی بچه‌ها هم همین قدر مودبم. انقدر بچه‌ها دوستم دارن... ننه هم نشدی بچه‌ت دوستم داشته باشه. خاک!

#پارت_166

#تو_نشانم_بده_راه



خودش خوب می دانست در دلم چه خبر است. این
حرفها را می زد که حال و هوایم را عوض کند. با اینکه
این همه برای طلاق و جدایی مصر بودم، هیچ حس

خوبی نسبت به آن نداشتم. حتی در این مدت بارها به
بخشیدن سمیر فکر کرده بودم. اما آنچه میان من و
سمیر اتفاق افتاده بود، تنها به دلیل خیانت نبود، ما
خیلی وقت بود آبروی عشق را برده بودیم. باید این
رشته را از همین جا که نازک شده پاره می کردیم تا
بیشتر از این رسوا نشویم. دلدادگی ما پیش از این
خیانت به پایان رسیده بود و گر نه، نه سمیر پا کج
می گذاشت و نه من اینقدر برای دوری از او دل دل
می کردم. تنها خاطراتی از روزهای خوبمان برایم
مانده بود که نمی خواستم آن خاطرات را با پس
لرزه های این رابطه به گنداب اختلافاتمان بیندازم و از
بین ببرمشان. بگذار برای روزهای تنهایی ام چیزی
باشد که خیالبافی را در من زنده نگه دارد.

آبدارچی شرکت با دو لیوان چایی تازه دم وارد می شود.
لیوان ها را برمی دارم و از او تشکر می کنم. او هم یاد
گرفته هر وقت هلن را پشت میزش ندید، اول باید به
سراغ اتاقک من بیاید. لیوان را بالا می آورم و بو
می کشم. تازه یادم می افتد امروز حتی صبحانه هم
نخورده ام و چقدر محتاج یک چایی لیوانی بودم. داغ
داغ جرعه ای از آن می نوشم که صدای اعتراض هلن
درمی آید.

- بدبخت بذار خنک شه. هیشکی نمیاد چایی تو رو
بدزده. چایی که می بینه عین قحطی زده ها می شه.
یعنی یه تو، یه دونه هم اون امیر حسین، نمی ذارین
چایی از سماور پیاده بشه.

- امیر و می بینی هنوز؟

او هم لیوانش را برمی دارد و تا نزدیک لبش می برد. اما
با حس داغی آن، با چشم غره‌ای به من دوباره روی
میز می گذاردش.

- ها بابا. پریروز دیدمش. دوباره داره طراحی و
شروع می کنه. با یه شرکت قوی هم شروع کرده.
ولی خوب از ما عقبه دیگه. همون سه چهار سال
پیش ول نمی کرد، الان این خودش صاحب شرکت
بود.

هنوز هم بابت این که امیرحسین حرفه‌اش را رها کرده
بود، خودم را مقصر می دیدم. عطر چای در یک لحظه
رنگ می بازد و تمام میلیم برای نوشیدنش از بین
می رود. لیوان نیمه را سمت چپ لپ تاپ می گذارم.

- می دونی هلن... خیلی وقتا فکر می کنم درستش این بود من برم و امیر بمونه. من باعث شدم کاری که عاشقش بود و ول کنه. هنوزم عذاب وجدان دارم.

- تو خیلی ... می خوری عذاب وجدان داری. مردک خواست عقل داشته باشه. تو گفتی بذار برو؟ یا یه بار سر نخي که بهت می داد و گرفتی که چراغ سبز نشونش داده باشی؟ امیر خودش انتخاب کرد تو رو دوست داشته باشه، خودشم انتخاب کرد یهو با دنیا قهر کنه. بعدشم، تازه تازه داره عاقل می شه، نگران نباش.

لبخند تا چشم هایم بالا می آید.

- نکنه داره زن می گیره؟

- امیر حسین؟! نه بابا. اون طفلی گلویش پیش تو گیر موند که موند. هر بار می بینمش احوال تو رو می پرسه.
- چیزی که بهش نگفتی؟
- از طلاق؟ نه! فعلا نگفتم. البته قول نمی دم همیشه ساکت بمونم.

نامش را هشدار گونه و با جدیت صدا می زنم اما اهمیتی نمی دهد و تنها شانه ای برایم بالا می اندازد. می دانم نباید زیاد نگران باشم. هَلن آدم دهن لقی نیست. با این حرف ها می خواهد به من بفهماند که هنوز می توانم روی امیر حسین حساب کنم. اما از نظر من این کثیف ترین کار است؛ این که دورهایم را بزنم و باقی مانده ی روح و روان شکست خورده ام را برای امیر حسینی بیاورم که خالصانه به پای من نشسته

است. من دیگر آن آوای سابق نیستم. نه تنها یک زن مطلقه‌ام، که روحیات و اخلاقم هم زمین تا آسمان با قبل فرق کرده است. امیرحسین، آوای چهارسال پیش را دوست داشت و می‌پرستید؛ آوایی که موهایش را با جسارت تمام آبی می‌کرد و برایش فرقی نمی‌کرد موقع نشستن روی زمین، مانتو و شلوارش خاکی شود. آوایی که مثل کف دست صادق بود و چیزی برای پنهان کردن نداشت، نه آوایی که می‌ترسید کسی به دستان خالی از حلقه‌اش خیره شود.

هلن کمی دیگر می‌نشیند و عکس‌هایی که شیرین از سوئد فرستاده را نشانم می‌دهد. ظاهراً با یک پسر عرب آشنا شده و نامزد کرده‌اند. چقدر در عکس‌هایش شاد است. مرد چهارشانه‌ی سبزه‌رو از پشت بغلش

کرده و هر دو به لنز دوربین خیره شده‌اند. تاجی از گل‌های طبیعی روی سر شیرین است و موهای فرش را روی شانه رها کرده. برخلاف روزهایی که در ایران بود، هیچ آرایشی به جز لبخند وسیعش ندارد اما چقدر زیباتر به نظر می‌رسد و چقدر شادی در نگاهش دارد! حس خوب عکس‌هایش، تلخی حضور در پزشکی قانونی را می‌شورد و با خودش می‌برد.

#پارت_167

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

همایون خیلی وقت بود از ترک‌های روی دیوار اتاقش شاکی بود و گاهی پیشنهاد رفتن به ساختمانی جدید و شیک را می‌داد. اما با اینکه ساختمان قدیمی ساخت بود، موقعیت مکانی خوبش به آن‌ها اجازه نمی‌داد که بصورت جدی به تغییر مکان فکر کنند. اتاق صدرا که نوسازی و دکور شده بود و ابدا دوست نداشت این اتاق را از دست بدهد، شکایت‌های همایون را هم جدی نمی‌گرفت. آرامش جاری در فضای این اتاق را حتی در آپارتمان‌ش هم نداشت. بعد از دیدن خانم ضیایی، هربار که به این اتاق و آرامشش فکر می‌کرد، نگاه و چشم‌های او به یادش می‌آمد. بلافاصله سرش را گرم کاری می‌کرد تا دوباره به فکر این زن نیفتد.

این روزها صورت این زن ممنوعه زیادی جلوی چشمش می آمد و این اصلا خوب نبود؛ لاقلا برای او که آدم ناموس پرستی بود، خوبیت نداشت. تمام تلاشش را می کرد که مسیر فکرش را از او منحرف کند، اما ذهنش بازیگوشی کرده و مدام در مورد دعوی او و شوهر خوش تیپش کنجکاوی می کرد. دلش می خواست بداند آخر دعوایشان به کجا کشید. برایش جالب بود بداند آیا ممکن است آن دختری که در تبریز دیده بود، شوهری را که به گفته ی خودش به او خیانت کرده و آبروی او را در محل کارش برده بود ببخشد یا نه. اما ته همه ی کنجکاوی هایش به یک تشر جدی به خودش و چندین ساعت کار مداوم ختم می شد.

امروز همایون پرونده‌ای را واگذار کرده بود که از اول هم می‌دانست دستش برای دفاع از موکلش خالیست. قدرت سخنوری و تسلطش روی قوانین هم نتوانسته بود کاری از پیش ببرد و حالا با شکستی که خیلی وقت بود تجربه نکرده بود به دفتر آمده بود. از آن روزهایی بود که نمی‌شد با یک من عسل قورتش داد. کیفش را در همان سالن انتظار روی مبل‌ها می‌اندازد. در جواب سلام خانم فرخی، تنها به یک تکان سر بسنده می‌کند و به جای اتاق خودش، راه اتاق صدرا را در پیش می‌گیرد. بدون در زدن وارد اتاق می‌شود. صدرا سرش را از روی پرونده‌ی پیش رو بلند می‌کند و سلامی به همایون می‌دهد اما همایون اول خودش را روی کاناپه‌ی داخل اتاق ولو می‌کند و بعد حین دراز کشیدن، با صدایی کم‌جان جواب سلامش را می‌دهد.

- خوبی؟ چی شد دادگاه؟

- همون که باید می شد. جان امواتت بذار یکم اینجا بکپم، بعد سوال بپرس.

صدرا سکوت می کند تا همایون با خیال راحت استراحت کند. می دانست او هم به جاذبه و آرامش این اتاق پی برده که هر وقت حالش خوب نیست، کاناپه ی جلوی آکواریوم را برای استراحت انتخاب می کند. دوباره مشغول کار می شود و مستنداتی که موکلش در اختیارش قرار داده را کنار هم می چیند. چنان گرم بررسی مدارک پرونده می شود که وقتی سرش را که بالا می آورد، از چند دقیقه ای که همایون گفته بود، نزدیک به دو ساعت گذشته است. همایون چنان به خواب فرو رفته، انگار تمام دیشب را نخوابیده و حالا

قصد تلافی بی خوابی اش را دارد؛ به پهلوی دراز کشیده و دست هایش را در بغل جمع کرده است. صدرا عادت به زیاد کردن شوفاژ نداشت و معتقد بود باید از انرژی کمتری استفاده شود. از کمد مخفی اتاق، پتوی نازک خاکستری رنگی که برای خودش آورده را برمی دارد. آن را تا روی شانه های همایون می کشد و با قدم های آرام و بی صدا از اتاق خارج می شود؛ به عنوان یک وکیل، حال همایون را درک می کرد.

خانم فرخی پشت میز نشسته و مثل هر زمان دیگری که مراجعی ندارند مشغول کتاب خواندن بود. با آمدن صدرا کتاب را می بندد و از جا بلند می شود. صدرا روی مبل نزدیک به میز منشی می نشیند و کتاب را برمی دارد. نگاهی به جلد آن می اندازد: "حقوق

شرکت‌های تجاری". این کتاب از کتاب‌خانه‌ی خودش بیرون آمده بود؛ خودش با دیدن علاقه‌ی منشی‌شان به چنین کتاب‌هایی به او اجازه داده بود هر وقت خواست از کتاب‌هایش استفاده بکند. کتاب را باز می‌کند و نگاهی به صفحه‌ای که تصادفی باز شده می‌اندازد. در همان حال خانم فرخی را مخاطب قرار می‌دهد.

- بشینید خانم فرخی. من روزی صد بار از اتاقم میام بیرون، شما هر بار بلند می‌شی.

خانم فرخی با لبخندی آرام دوباره روی صندلی‌اش برمی‌گردد و صدرا ادامه می‌دهد.

- شما که این قدر علاقه داری، چرا دوباره شروع نمی‌کنی به خوندن؟

- دیگه از خودم گذشت آقای سالاری. از این به بعد هنر کنم شهریه‌ی روشنا رو بدم. خودتون که می‌دونین

پدر روشنائو این پنج سال هیچ کدوم از هزینه‌هاش و
تقبل نکرده، خودم باید به فکر باشم.

– اگه دولتی قبول بشین که شهریه نمی‌خواد.

#پارت_168

#تو_نشانم_بده_راه

با لبخند محجوبی نگاهش را به جلد کتابی که هنوز در
دستان صدراست می دهد.

- بله شهریه نمی خواد. ولی وقت می خواد که برم
سر کلاس. اونوقت چطور کار کنم؟ من منشی ام.
ساعت های کاریم هم معلومه. نه امکان دور کاری
هست نه تغییر ساعت.

سرش را به تایید تکان می دهد. حرف حق را می زد. اما
واقعا زنی به استعداد و سخت کوشی او حیف بود که
عمرش را پشت میز منشی گری بگذراند، وقتی
می توانست خودش وکیل باشد و در حرفه ی مورد
علاقه اش فعالیت کند. مسیر صحبت را عوض می کند
تا خانم فرخی را معذب نکند.

- راستی قرار بود خانم برادرم یه جایی رو به
دخترتون معرفی کنه، اون چی شد؟

- آرایشگاه دوستشون بود. آره معرفی کردن...
دستشون درد نکه. دو هفته ست میره. روحیه‌ی دخترم
خیلی بهتر شده. کارش هم پاره وقته، راحت می‌تونه به
درساش برسه.
- خدا رو شکر...

خانم فرخی همیشه با هیجان در مورد دخترش حرف
می‌زد. می‌خواهد همین بحث دلچسب را ادامه بدهد اما
زنگ تلفن اجازه نمی‌دهد. خانم فرخی گوشی را
برداشته و با احوالپرسی مختصری رو به صدرا لب
می‌زند که خواهرش پشت خط است. گوشی را به
صدرا می‌دهد و خودش به آبدارخانه می‌رود تا به
بهانه‌ی ریختن چایی، او را با تلفن تنها بگذارد. صدرا
گوشی را می‌گیرد و سلام بلند بالایی به خواهرش

می دهد اما پروین به جای جواب سلام، گله گذاری را با همان جمله ی اول شروع می کند. خواهرش این روزها عصبی تر از هر زمان دیگری بود و حمید به شوخی آن را به یائسگی زودهنگام مادرش ربط می داد. ۱

- چرا موبایل و جواب نمی دی هرچی زنگ می زنم؟
- سایلنت بود نشنیدم. خوبی آبجی؟
- چه خوبی؟ مگه شما بچه ها برای آدم اعصاب و روان می ذارین آخه؟ این از تو که یک بار حرف آدم رو گوش نمی دی، اون از اون جز جیگرزده که آخرش من و دق می ده راحت می شه.

معلوم شد دلیل تماسش چیست. پروین باز از دست سپیده عصبانی بود. حتما باز هم او مادرش را شورانده بود و طبق معمول صدرا هم از ترکش های خشم

خواهرش در امان نخواهد بود. لبخند کوچکی می زند و سعی می کند دل به دل پروین بدهد تا زودتر آرام شود.

- چی کار کرده دخترت؟

- بدون اجازه از من و باباش، پاشده با علی رفته کیش. از اونجا زنگ زده به من: "مامان سوغاتی چی بیارم برات؟" ای خبرت و بیارن بچه.

- دور از جونش. خوب رفته که رفته خواهر من! چی شده مگه؟

- هی من بگم، هی شما پشت گوش بندازین. آخرش این دختر پا به ماه از این خونه نرفت، من پروین نیستم. تو از اینور بوم افتادی اون از اون ورش. یکی واسه من کشیک شده یکی هم که... الله اکبر.

به کشیک گفتن خواهرش خنده اش می گیرد اما جرئت نمی کند صدای خنده اش را رها کند، یا حتی به

خواهرش ایراد بگیرد که کشیش درست است، نه کشیک. باز هم شروع می کند به نصیحت کردن آرام آرام خواهرش تا مجابش کند که کار سپیده، آن هم در این دوره و زمانه کار غلط و اشتباهی نیست و بهتر است این دوران را زهرمارشان نکند.

- خواهر من! شد این بچه یه جایی با شوهرش بره، شما چیزی بهشون نگی؟ چرا اعتبار و آبروی خودتو با این حرفا می بری؟ چرا خودتو پیش دامادت خراب می کنی؟

- بیا! باز من مقصر شدم. بابا هر چیزی یه عرفی داره، باز باید همه ی حرفام و از اول بزنم.

لبخندش جای خودش را به اخم کمرنگی می دهد. دلیل این همه سخت گیری پروین را نمی فهمد.

- شما هزار بارم از اول بگی، من هزار بار دیگه میگم
اشتباه از خودته. مگه این دوتا عقد نکردن، زن و
شوهر نیستن؟ به من و شما چه ربطی داره که هی
حرفشون و بزنینم؟

-هر وقت خودت زن گرفتی از این روشن فکر بازیا
دربیار.

این اخلاق آزاردهنده‌ی پروین بود که گاهی یادش
می‌رفت دلسوزی و دخالت با هم فرق دارند و هر وقت
از جایی دلش پر بود، بهانه‌ای برای توپیدن به بقیه
پیدا می‌کرد. خودشان تا حدود زیادی می‌توانستند این
رفتار او را مدیریت و تحمل کنند، اما قرار نبود کسی که
تازه عضو خانواده شده هم این رفتار را بپذیرد. همگی
بارها با او حرف زده و خواسته بودند دست از

تصمیم‌گیری برای بقیه بردارد. در ظاهر می‌پذیرفت اما در عمل تغییری در رفتارش حاصل نمیشد. انگار از تمام رفتارهای مادرشوهرش، همین یک مورد را کپی و اجرا کرده بود.

مکالمه‌شان ده دقیقه‌ای طول می‌کشید و در آخر پروین با حالی بهتر و آرام‌تر از او خداحافظی می‌کند. اما پیش از قطع کردن تماس از صدرا قول می‌گیرد برای عروسی دختردایی‌شان همراه آن‌ها برود. در واقع به نوعی گروکشی کرده بود؛ کار به کار سپیده نداشته باشد، به جایش صدرا همراهشان شود. او هم به ناچار پذیرفته بود.

گوشی را که می گذارد، احساس می کند همین الان باید
برود، همایون را از روی آن کاناپه پایین بیاندازد و
خودش آنجا را تصاحب کند تا از همین حالا بتواند
اعصابش را برای رویارویی با تعبیر خواب جدیدی که
پروین برایش دیده آماده کند.

#پارت_169

#تو_نشانم_بده_راه

بیشتر از یک ماه است که کارم در دفتر آقای سالاری به اتمام رسیده اما هنوز حق الزحمه‌ام را دریافت نکرده‌ام. آخرین چیزی که یادم می‌آید چکی است با مبلغ بیشتر از قرارداد که آقای سالاری آن را امضا کرده بود و داشتیم بر سر مبلغش تعارف می‌کردیم. بعد از رسیدن سمیرا به خاطر ندارم. نمی‌دانم چک را برداشتم یا جا گذاشتم. اگر جا گذاشته بودم حتماً آقای سالاری آن را برایم می‌فرستاد. اگر هم گم کرده باشم، به درد کسی نمی‌خورد. چک به نام خود من نوشته و امضا شده است. کس دیگری نمی‌تواند نقدش کند.

من که تا پیش از این آمار هر ریال از درآمد را داشتم،
آنقدر در این مدت فکر مشغول بود که تا قضیه‌ی
خانه و مستقل شدنم جدی نشود، یاد این پول نیفتاده
بودم.

دوباره چمدانی که در سفر تبریز همراهم بود را زیر و
رو می‌کنم و زیپ‌های روی در چمدان را برای بار چندم
می‌گردم. با آراد و بابا حرف زده بودم و نظر
مساعده‌شان را جلب کرده بودم. حتی بابا همراهم آمده
و با هم چند خانه دیده بودیم. ساعت‌هایی که برخلاف
رضایت مامان، به بنگاه‌ها سر می‌زدیم، فرصت خوبی
بود تا در مورد این تصمیم بیشتر حرف بزنیم. بابا به من
اعتماد کامل داشت، اما باز هم در لفافه تذکرهاش را
می‌داد. به تمام املاکی‌هایی که سر می‌زدیم سفارش

می کرد که خانه‌ای نزدیک به خانه‌ی خودش، با
صاحبخانه‌ای مطمئن پیدا کنند. نهایتاً سویتی مطابق
شرایطم پیدا می‌کنیم.

به محض پایان یافتن کارم با سمیر به خانه‌ی خودم
می‌رفتم. به پول نیاز داشتم تا خانه‌ای راحت و با امنیت
بالا بگیرم. اما هرچه با خودم کلنجار می‌روم نمی‌توانم
با آقای سالاری تماس بگیرم. مرد حواس جمع‌ی ست و
حتماً خودش پیگیر خواهد شد؛ همین که تا الان هم
بابت نقد نشدن چک تماس نگرفته است جای تعجب
دارد؛ البته با ترافیک کاری سنگینی که خبر از آن
می‌داد، مبلغ چک من میان حساب‌هایش گم است. از
کجا باید به این که چک من نقد شده یا نه توجه کند؟
خوددرگیری‌هایم تمامی ندارد. بابت این چک گاه خودم

را سرزنش می‌کنم، گاه سمیر را و حتی گاهی آقای
سالاری را که چرا منتظر نشد در تهران با من تسویه
حساب کند.

فکر می‌کنم شاید ذهن درگیرم است که اجازه
نمی‌دهد پیدایش کنم. تصمیم می‌گیرم اگر در همین
چند روز خبری از چک نشد، با آقای سالاری تماس
بگیرم و موضوع را با او در میان بگذارم. شاید چک
قبلی را مسدود کند و چک جدیدی برایم بنویسد. با
مبلغی که فعلاً در حسابم بود می‌توانستم یک سویت
چهل متری که چند خیابان با خانه‌ی پدری‌ام فاصله
داشت اجاره کنم. به مقداری اثاثیه هم نیاز داشتم.
امکان نداشت دیگر از وسایل زندگی سابقم استفاده
کنم.

آقای سلیمی اجرائیه‌ی عودت جهیزیه را گرفته بود و به همراه او و بابا رهسپار خانه‌ای بودیم که دیوارهایش هم شاهد عشق‌بازی‌مان بودند و هم شاهد دعوایها و گریه‌هایم. بابا دم در داخل ماشین می‌ماند. می‌دانم وارد خانه نمی‌شود که با سمیر رو در رو نشود. شاید هم با خودش فکر می‌کند، دیدار دوباره‌ی من و سمیر ممکن است جرقه‌ای میانمان روشن کند؛ جرقه‌ای که خودش هم مطمئن نیست می‌خواهد به وجود بیاید یا نه.

با ورود به خانه دوباره نفسم می‌گیرد و برای بار چندم بغض مهمان گلویم می‌شود. سمیر پیش از من آمده بود و در خانه منتظرمان بود. اولین چیزی که به چشمم

می آید سرو وضع پریشان و ته ریش نسبتا بلندش
 است. موهایی که همیشه مرتب و زیبا رو به بالا حالت
 می داد، حالا با بی نظمی تنها شانه شده و از اندازه‌ی
 همیشگی شان کمی بلندتر بودند. به جز سلامی سرد و
 اجباری کلام دیگری میانمان رد و بدل نمی شود. به
 سمساری زنگ زده بودم تا برای خرید لوازم خانه
 بیاید. همانجا هرچه که می شد را زیر قیمت فروختم و
 لباس هایم را در چمدانی ریختم تا به خانمی که برای
 نظافت خانه می آمد بدهم. هر کجای خانه که می ردم،
 سمیر با نگاهی دنیالم می کند. طلاهایم دست نخورده
 در کشوی اول دراور سر جای خودشان هستند. آن
 تکه هایی که خودم خریده بودم را برمی دارم و در کیف
 دستی ام می ریزم. نگاهم را به عکس های ریز و درشتی
 می دهم که روی دراورمان چیده بودم. حسی که موقع
 گرفتن تک تکشان داشتیم یادم می افتد و بغض

می کنم. دیگر به چه کارم می آمدند؟ دستم برای برداشتن هیچ کدامشان پیش نمی رود.

- بقیه ی طلاها رو هم بردار. همه ش حق خودته. کاغذ خریداشم همون موقع به اسم خودت گرفته بودم. نگران نباش.

- نگران نیستم. نمی خوامشون. بمونه، به دردت می خوره. شاید خواستی به کسی دستخوش بشی که تلاشش واسه نابودی این زندگی نتیجه داده.

#پارت_170

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

زبانم به تلخی می چرخد، اما برای ندیدن پشیمانی لانه
کرده در نگاهش باید کور باشم. چشمانش که از نم
برق می زنند، اولین عشق بازی کامل مان را به یاد
می آورم. سمیر آنچنان با عشق و ملاطفت لسم کرده
بود گویا یک شکستی ظریف به دستش سپرده اند.
تمام شب را با زمزمه های عاشقانه اش گذرانده بودم.
آن زمان حتی فکرش را هم نمی کردم روزی بیاید که
سمیر را دوست نداشته باشم، چه برسد به اینکه
اینقدر برای جدایی از او مصر باشم. من آن زمان سمیر
را عاشقانه دوست داشتم. او هم دوستم داشت. به خدا
که داشت. لعنت به مینو... کج دار و مریز داشتیم

زندگی مان را می کردیم. با همه ی اختلافاتمان، کم
خاطرات قشنگ نساخته بودیم.

عمیق تر نگاهش می کنم شاید بتوانم این رشته را
همین جا دوباره گره بزنم. اما نگاهم که به روتختی
سورمه ای رنگ می افتد، خاطره ی آن شب نحس دوباره
برایم زنده می شود. نگاهم را از تخت می گیرم و
ابروهایم ناخودآگاه به هم نزدیک می شوند.

هنوز هم نیاز داشتم بدانم که سمیر از روی علاقه با
مینو نبوده است. دانستنش قلب مجروحم را تسلی
می دهد. نگاهم را به نگاهش گره می زنم و با اشاره به
تخت صدایم را پایین می آورم و سوالات درون ذهنم را
شمرده شمرده و با مکث می پرسم.

- قبل خواب، اونم بوسیدی؟ از خوشگلی هاش
تعریف کردی؟ موهاش و برس کشیدی؟

فکش سفت می شود و رنجش در نگاهش رنگ
می گیرد. چند لحظه در سکوت نگاهم می کند.

- خودآزاری نکن آوا. من به درک! من حقمه داغون
بشم. با خودت این کار رو نکن.

اگر خودآزاری کنم چه ضرری برای بقیه دارد؟ خودم
غصه می خوردم. برای او که اتفاقی نمی افتد. فقط
نگاهش می کنم تا جواب سوالم را بدهد. خودم جواب
را می دانم و باز هم به انتظار نشسته ام. اگر سمیر
ذره ای به مینو علاقه داشت، این همه پریشان و
پشیمان نبود. الان برای رهایی از من لحظه شماری

می کرد و جراحات روحش را پیش مینو تسکین داده بود. به دراور تکیه می زنم و نگاه آخرم را به اتاق می اندازم.

- نمی خوام بیشتر فکر کنی؟

- به چی؟ به این اتاق و اتفاقی که توش افتاد؟
- به همه چی. به زندگیمون... آوا... چرا هی دوره ش می کنی؟ اصلا... خونه رو عوض می کنیم... همه ی اثاث رو می ریزم دور، دوباره برات می خرم... نمی دارم هیچی از اینجا باقی بمونه... هر کاری می کنم که یادت بره.
- خانم این گلدونا چهارصد بیشتر نمی ارزه.

صدای مرد دندان گرد سمساری من را از مکالمه با سمیر نجات می دهد. از اتاق بیرون می آیم و به هال می روم.

- خودتونم می دونین بیشتر از دو میلیون قیمتشه. اگر نمی خواین، خودم برش دارم.
- ای بابا. چرا جوش میاری خواهر من. باشه، هشتصد تومن آخرش.
- فروشی نیست.
- از من سفت تری خواهر. یک و نیم دیگه آخرش. خیرش و بینی.

زندگی ام را چوب حراج زده ام. ماما حق داشت کل دیروز را گریه کند. با دست های خودم دارم همه چیز را از بین می برم تا هیچ جایی برای برگشت نماند. یک سری از وسایل را می فروشم و باقی را برای سمیر به جا می گذارم؛ هرچند بعید می دانم سمیر هم دیگر میلی به استفاده از آنها داشته باشد. مرد همانجا چکی به

تاریخ روز می کشد. رسید دریافت جهیزیه ام را امضا می کنم و به سمیر می دهم. از خانه که بیرون می آیم با همه ی باری که سبک کرده ام، چیزی روی دلم سنگینی می کند. پس فردا آخرین روزی خواهد بود که من و سمیر نام زن و شوهر را یدک می کشیم. همین که حکم دادگاه را بگیریم از همانجا به محضر رفته و ثبتش خواهیم کرد. قصه ی من و سمیر همینجا به پایان خواهد رسید.

#پارت_171

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

از خانه که بیرون می‌آیم، نفس عمیقی می‌کشم تا
 بغضی که مهمان گلویم شده پایین برود. این آخرین
 باری بود که پا به این خانه گذاشتم. وقتی واردش
 می‌شدم صدای خنده‌های خودم و سمیر را می‌شنیدم.
 اما وقتی می‌خواستم بیرون بیایم، راهروی کوچک خانه،
 مثل تونل زمان عمل کرده و مرا مستقیم به سه ماه
 پیش برده بود. به همان شبی که کفش‌هایم را جا
 گذاشته و پابره‌نه به خیابان دویده بودم. راست
 می‌گفتند که خانه روح دارد، این خانه روحی داشت با
 حافظه‌ای قوی. آجر به آجر این خانه یادشان بود چه‌ها
 دیدند و شنیدند. پا به خیابان که می‌گذارم با دیدن
 شانه‌های افتاده‌ی بابا یوسف دلم می‌خواهد بمیرم. خدا

می داند در این چند ساعت چه فشاری را تحمل کرده است.

قرار بود بعد از فروش اثاثیه به بنگاه برویم. صاحبخانه پیرمرد کم حوصله ای بود که بارها تاکید کرده بود خانه ی کوچک که نه، سوییتش مشتری زیاد دارد و اگر دیر برسیم آن را به کس دیگری اجاره خواهد داد. هنوز به راه نیفتاده ایم که عمو نادر با بابا تماس می گیرد و از او می خواهد زودتر خودش را به خانه برساند. ظاهراً همسر عمه سهیلا روی زمین یخ زده لیز خورده و پایش شکسته بود. قرار می شود دو برادر فوراً به سمت اردبیل حرکت کنند و سری به خواهر و شوهر خواهرشان بزنند. بابا به سرعت به سمت خانه راهی می شود اما پیش از رفتنش، با اجازه ی او از آقای

سلیمی خواهش می کنم که برای نوشتن اجاره نامه ی خانه هم همراهم بیاید. رویم را زمین نمی اندازد و به عنوان برادر و وکیل با من به بنگاه می آید. اجاره نامه تنظیم می شود، مبلغ رهن را می پردازم و قرار می شود بیست روز دیگر به خانه ی جدید نقل مکان کنم. ابتدا از کار آقای سلیمی چشمم آب نمی خورد و فکر می کردم کاری از دستش ساخته نیست. ولی حالا حق بزرگی به گردنم داشت؛ بیشتر از وکالت برایم برادری کرده بود. چند بار به جای آراد همراهم شده بود تا عصبانیت آراد برایم دردسرساز نشود.

جلوی در بنگاه از او تشکر و تعارفش برای رساندنم به خانه را رد می کنم. این روزها بیشتر به پیاده روی نیاز دارم تا مغز زنگ زده ام آرام بگیرد و از هجوم افکار

همه جانبه در امان بماند. انگار وقتی جسمم و
مخصوصا پاهایم خسته می شوند، مغزم هم سرعت
نشخوار خاطراتش را پایین می آورد و رحم می کند. به
جای خیابان اصلی ترجیح می دهم از داخل پارک عبور
کنم. اوایل دی ماه است و پارک بشدت خلوت. تنها
صدایی که می آید قار قار کلاغهاست. کلاغها را دوست
دارم؛ تنها پرندگان که همیشه به درختان پارک
وفادارند، همین کلاغها هستند. سرمای هوا را به جان
می خرند اما مهاجرت نمی کنند و درختان را تنها
نمی گذارند. اصلا وفاداری را باید از همین پرندههای
سیاه زشت یاد گرفت. مردم هم هر چقدر می خواهند به
آن ها بگویند "سیاه" و "زشت". خودشان که از
یک رنگی شان راضی اند.

با قدم‌هایی آرام عرض پارک را طی می‌کنم. داخلی یکی از آلاچیق‌های سر راه دختر و پسر جوانی نشسته و آنچنان در بوسه و لمس آغوش یکدیگر غرقند که خبری از اطرافشان ندارند. معلوم است سن و سال چندان ندارند. پسرک استخوانی شاید دبیرستان را به تازگی تمام کرده باشد. چشم‌هایشان را بسته‌اند و فکر می‌کنند هیچ کس دیگری هم آن‌ها را نمی‌بیند.

با چرخش دستان پسر روی برجستگی‌های بدن دختر در آغوشش، من به جای آن‌ها معذب می‌شوم و به قدم‌هایم سرعت می‌دهم. در پارک‌ها کم از این صحنه‌ها ندیده بودم اما باز هم برایم عادی نمی‌شد؛ هر بار هم به این فکر می‌کردم اگر کودکی این صحنه را ببیند چه علامت سوال‌هایی که در ذهنش شکل

نمی‌گیرد. آن‌ها را به حال خودشان رها می‌کنم و با
قدم‌هایی بلندتر از پارک خارج می‌شوم. در این مدت
خیال مامان راحت شده بود که از خیر مستقل شدن
گذشته‌ام؛ باید کم کم ذهنش را آماده کنم. بیست روز
بیشتر برای این کار زمان ندارم.

#پارت_172

#تو_نشانم_بده_راه

مرد سمسار غنایمش را از زندگی به خاک نشسته‌شان برداشته و با رضایت رفته بود. دندان گردش به وقتش حسابی تیز شده و در اثاثیه‌ی شیک زندگی‌شان فرو رفته بود. به جز زندگی‌اش، قلبش هم از این تاراج در امان نمانده بود. آوا که همراه وکیلش از خانه بیرون می‌رود، همانجا پشت در آوار می‌شود. زانوهایش را جمع و دست‌هایش را از روی زانو آویزان می‌کند. می‌داند سخت است که این زن دیگر به زندگی او برگردد!

آوا زنی نبود که به انتظار زندگی بنشیند تا ببیند چه برایش رقم می‌خورد. شک نداشت به زودی راهش را دوباره پیدا می‌کند و زندگی تازه‌ای می‌سازد. این خود اوست که از همین لحظه ویران شده است. اعتماد

بنفسی که از داشتن زنی مثل آوا بدست آورده بود، دود شده و به هوا رفته است. سه ماه است، کسی خانه را برای آمدن او آماده نکرده، سه ماه است رنگ و بوی آوا از درو دیوار این زندگی پریده است. سه ماه است جای آوا هم در تختش، هم در جای جای زندگی اش خالی ست. سه ماه است که از چشم آوا افتاده است.

برای بار ده هزارم خودش را لعنت می کند. آوا را بخاطر چه از دست داده بود؟ بخاطر مینو؟! مگر مینو برای او چه اهمیتی داشت، چه جایگاهی پیش او داشت که به خاطرش زندگی شان را از ریشه زده بود؟ جز این است که با لوندی های مینو هوسی به سرش افتاده و همان شب هم خاموش شده بود؟ شاید آوا باور نکند، اما خدای بالای سرش که شاهد بود، در این سه ماه

حتی یکبار هم تماس مینو را جواب نداده بود. تمام پیامک‌هایش را هم بی جواب گذاشته بود تا مینو بفهمد جایی پیش او ندارد. اما چیزی که از آن غافل بود، عزت نفسی بود که آوا با جدایی از او نجاتش داده بود. آوا آنقدر از زندگی با سمیری که سعی می کرد او را هیچ بشمارد و پایین بکشد خسته بود که دیر یا زود به فکر جدا کردن راهش می افتاد. وجود مینو فقط تیر خلاص را به قلب رابطه‌ی بیمارشان شلیک کرده بود.

نگاهی به سالن نیمه خالی خانه و گلدان‌های خشک شده‌اش می اندازد. از وقتی آوا رفته بود، کسی نبود که یک لیوان آب پایشان بریزد. حال دل خودش هم تعریفی نداشت. روزها با کار سرگرم شده و شب‌ها فقط برای چند ساعت خواب به این خانه آمده بود.

خوابی که خواب نبود؛ مرور بی فایده‌ی اشتباهش بود؛
از همان روزی که تلفن مینو را جواب داده و با شنیدن
گریه‌هایش، تماس را قطع نکرده بود تا لحظه‌ای که آوا
آن دو را روی تخت دیده و از خانه بیرون دویده بود.
هر شبی که به خانه آمده بود تا بخوابد، صبح روز بعد با
حالی خراب‌تر و بی خواب‌تر سر کار برگشته بود. وقتی
به خانه‌ی پدری می‌رفت، چیزی جز اخم و تخم سپهر
و آقا یحیی در انتظارش نبود. سعیده خانم هم با
روش‌های خودش می‌خواست او را دلداری بدهد که
خلاف شرع نکرده است و آوا هم اثباتی برای حرف و
ادعایش ندارد، در دادگاه‌ها می‌چرخد و می‌چرخد و به
ناچار دوباره سر زندگی‌اش برمی‌گردد. این حرف‌ها
هیچ کمکی به بهتر شدن حالش نمی‌کرد. تنها حالش
را بیشتر از خودش به هم می‌زد.

در دادگاه زور زده و با تکیه بر حقوقش جولان داده بود، اما با حرف‌های پدرش مجبور به رضایت شده بود. آقا یحیی گفته بود اگر یک درصد شانس برای دوباره به دست آوردن آوا داشته باشد، آن هم در آزاد گذاشتن اوست نه به بند کشیدنش. از پدرش هم دلخور بود. فکر می‌کرد کم‌لطفی کرده است که وقتی آوا از او خواسته بود راضی به طلاق شوند، حرفش را پذیرفته و قول مساعد داده بود. انتظار داشت بیشتر اصرار کند تا آوا نتواند روی او را زمین بیاندازد.

آه عمیق و صداداری می‌کشد. چشمانش را محکم می‌بندد و سرش را روی بازویش تکیه می‌دهد تا قطره اشکی که از چشمش راه گرفته در آستینش گم شود.

فکر می کند کاش راهی بود که آوا را برگرداند. خودش هم فکرش را نمی کرد تا این اندازه آوا را دوست داشته باشد. هیچوقت نبودش را حس نکرده بود که بداند از پا خواهد افتاد. خیالش راحت بود که آوا همیشه هست. همیشه پشتش می ایستد. آبرویش را می خرد. حتی اگر قهر باشند، جلوی دیگران از او دفاع می کند. زود آشتی می کند، نمی رود... اما رفت. سالن خالی رفتنش را فریاد می زند.

آوا رفته بود اما نگاه سردش را برای سمیر جا گذاشته بود. دلش می خواست برای غم چشمان آوا بمیرد؛ خودش باعث و بانی این غم بود. دلش می خواست برای بار آخر هم که شده، آوا را محکم به بغل بکشد و بوی تنش را در حافظه اش ذخیره کند. اما سردی آوا

این اجازه را نداده بود. کف یک دستش را روی آرنج دست دیگرش می گذارد و چانه اش را روی ساعدش تکیه می دهد. به آشپزخانه نگاه می کند و آوا را تصور می کند که با موهایی گوجه ای شده در حال آشپزی ست. به در اتاق خواب نگاه می کند و آوا را در لباس خواب حریر کالباسی اش تصور می کند. چقدر دلش برای لمس دوباره ی او پر می کشد. لب هایش جمع می شوند و دوباره قطره اشکی بی اجازه از چشمش فرو می افتد.

خنده دار بود؛ مهندس سمیر پاکزاد در خانه ای نیمه خالی نشسته و گریه می کرد. زیر لب نام آوا را صدا می زند و از جا بلند می شود. به اتاق خواب می رود و طلاهایی که آوا نبرده بود را بر می دارد. هر مدرک و

سندی که در خانه وجود دارد را در کیسه‌ی بزرگی می‌ریزد. گوشه و کنار خانه را دوباره نگاه می‌کند. دوباره شماره‌ی مرد سمسار را می‌گیرد تا باقی این غنایم را هم صاحب شود. به آوا قول داده بود همه چیز را تغییر دهد. تغییر را از همین خانه و اثاثش شروع می‌کند. اول خانه و اثاثیه را عوض خواهد کرد، بعد دوباره به دنبال آوا خواهد رفت. آوا عاشق او بود. حتما جایی در دلش، ذره‌ای علاقه برای بخشیدن او به جا مانده است. وقتی ببیند که او تلاشش را می‌کند آوا هم حتما نرم خواهد شد. مگر دفعه‌ی قبل با اصرار و ابراز علاقه راضیش نکرده بود؟ حتما باز هم می‌توانست. آوا حق او از این زندگی بود! یک بار بی‌لیاقتی کرده و او را از دست داده بود، اما دیگر اشتباهش را تکرار نخواهد کرد. کافیهست آوا یک بار اراده کند و از خطای او بگذرد.

#پارت_173

#تو_نشانم_بده_راه



وقت ناهار برگه‌ی مرخصی را از هلن می‌گیرم و پر
می‌کنم. برای یک روز مرخصی دیگر به ناچار پیش

منصور امیری می‌روم. می‌دانم آمار مرخصی‌های این
چند وقتم بیشتر از دو روز و نصفی که در ماه مجاز
است شده است. اما چاره‌ی دیگری ندارم؛ فردا آخرین
جلسه‌ی دادگاه است و به هر قیمتی شده باید در
دادگاه حاضر شوم. دیشب سمیر تا صبح برایم پیامک
فرستاده و خواسته بود بیشتر فکر کنم. اصرار داشت
که هنوز دیر نشده و می‌توانیم همه چیز را از نو شروع
کنیم.. هرچه خواستم اهمیتی ندهم و پیام‌هایش را
بی‌جواب بگذارم نشد. آخر سر پیامی برایش فرستاده
و از او خواسته بودم به زندگی بعد از این فکر کند.
صراحتاً به او گفته بودم که زندگی با من برایش مثل
زهر جرعه جرعه خواهد بود. من و سمیر انتخاب‌های
اشتباهی برای هم بودیم. برگشتنمان کنار همدیگر
تکرار دوباره‌ی تمام اختلافاتی بود که در این یکسال
آخر داشتیم. علاوه بر آن، خودم این خصلت را داشتم

که وقتی دلم می شکست، آن را به راحتی فراموش
نکنم. همان کاری که با مینو کرده بودم. او هم وقتی
یکبار از چشمم افتاد دورش را خط کشیدم، اما این
مینو بود که دست برنداشت. سمیر هم این را
نمی فهمید که چقدر از چشمم افتاده است و از این به
بعد زندگی مان زندگی نمی شود.

دو تقه‌ی کوتاه به در اتاق آقای امیری می زنم و با
شنیدن "بفرمایید" داخل می شوم. منصور امیری ظاهر
بسیار برازنده‌ای داشت اما این میز به هیچ کسی به
اندازه‌ی خود آقای امیری مرحوم نمی آمد. با دیدن نگاه
منتظرش قدمی پیش می روم و شروع به حرف زدن
می کنم.

– خسته نباشید جناب امیری.

- همه اینجا یاد گرفتن به من بگن منصور، به جز شما
آوا خانوم.

لحظه‌ای می‌مانم باید چه در جوابش بگویم که نه سیخ
بسوزد و نه کباب. درست است که منصور با همه‌ی
کارکنان خوب بود، اما من دلیلی برای این راحتی و
صمیمیت نمی‌دیدم. سعی می‌کنم لحنم نرم بماند.
- ممنونم که سعی می‌کنید صمیمیت و تو محیط کار
حفظ کنید. ولی اینطوری راحت ترم.

با لبخندی من را به نشستن دعوت می‌کند. یک صندلی
مانده به میزش می‌نشینم. نمی‌توانم مانند بقیه‌ی
همکارانم با او راحت باشم، تلاشی هم برای دوستی با

او نمی‌کنم؛ از نگاه‌هایش معذب می‌شوم و این
اصرارش بیشتر معذبم می‌کند.

برگه‌ی مرخصی را به سمتش دراز می‌کنم.

- می‌بخشید جناب امیری! می‌دونم این مدت خیلی
مرخصی رفتم ولی بازم مجبورم فردا رو مرخصی
بگیرم از تون.

اخم‌هایش کمی در هم می‌شود. اما چیزی از ادب
کلامش کم نمی‌کند. خوشحال می‌شوم که لااقل از این
بابت به پدرش شبیه است.

- آوا جان شما این مدت خیلی مرخصی رفتی.
نمیشه که اینطوری مدام کار ما رو لنگ بذاری.

حق دارد اما سعی می کنم از موضع ضعف با او حرف
 نزنم. من شاید زیاد به مرخصی بروم، اما یکی از
 منضبط ترین طراحان شرکتیم. در این سه سال و
 چندماه، حتی یک بار هم پیش نیامده که برای تحویل
 طرح یا اجرای پروژه های بدقولی کرده باشم. در عین
 احترام، با جدیت جوابش را می دهم.

- متوجهم. حق با شماست ولی من تا هیچ کدوم
 پروژه هام تاخیر نداشته. همه ی مرخصی هام رو
 جبران کردم و هیچ کار عقب افتاده ای هم ندارم.
 سعی می کنم این دفعه آخرین روز مرخصیم باشه.

نفس بلندی می کشد و به یکباره نفسش را فوت می کند. برگه را از دستم می گیرد و با نارضایتی پای آن را امضا می زند.

- من برای همه از این آوانس ها قایل نمی شوم آوا جان... بابا در مورد دقت و مسئولیت پذیری شما زیاد صحبت می کرد. من هم اول به بابا اعتماد می کنم بعد به تو. بابا آدم شناس خوبی بود، وقتی از تو تعریف می کرد، حتما یه چیزی در تو دیده بوده.

- خدا بیامرز دشون. ایشون آدم خوبی بودن... به همه ی بچه ها لطف داشتن.

برگه را با یک "خدمت شما" به سمتم می گیرد. موقع بلند شدن و گرفتن برگه نوک انگشتانش با دستم کوتاه برخورد می کند. آدمی نبودم که با مردها دست

ندهم اما این برخورد بدجور به مذاقم ناخوش می آید.
سعی می کنم به روی خودم نیاورم و این کارش را
عمدی تلقی نکنم. تشکر کوتاهی می کنم و خیلی زود
از اتاقش بیرون می آیم. هلن ناهارش را خورده و پشت
میزش مشغول حرف زدن با تلفن است. برگه‌ی
مرخصی را روی میزش می گذارم و با لبخندی تصنعی
به اتاقم می روم تا کمی از کارهای فردا را انجام بدهم.

#پارت_174

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

به مراسم تولد یکی از همکلاسی های دوره دانشگاهش دعوت شده بود. قرار بود امشب خیلی از دوستان قدیمی اش را ببیند. نیازی نمی بیند امروز هم مثل سایر روزهایی که به دادگاه می رود کت پشمی به تن کند. هودی مشکی رنگی می پوشد و از روی آن کت چرمش را تن می زند. موهایش را مناسب ظاهر اسپرتش با ژل حالت می دهد. صدای تک بوق ماشین همایون را که می شنود، با برداشتن گوشی و پاکت حاوی ساعت کادوپیشش، از خانه بیرون می زند. در کنار راننده را باز

می کند و با سلامی که بی جواب می ماند داخل ماشین می نشید. نگاه همایون ناراضی ست؛ به اصرار صدرا آمده بود تا به قول او دو نفر آدم ببیند اما اخم هایش کل پیشانی اش را درگیر کرده بود. ترم آخر میان حامد و همایون مشاجره ای پیش آمده بود و بعد از گذشت این همه سال، همایون هنوز شاکی بود. نه دوستی اش را بطور کامل قطع می کرد، نه حرف چند سال پیش حامد را که گفته بود "... سوخت؟" از یاد می برد.

سکوت همایون را که می بیند سعی می کند او را به حرف بگیرد تا از این مود خارج شود.

- مگه قرار نبود حامد تولد و خونه بگیره؟ چی شد دقیقه نود گفت بریم رستوران؟

- چه می دونم والا. حتما ترسیده زنش یه سینی چایی
بریزه النگوهاش بشکنه.

صدرا رویش را برمی گرداند تا همایون لبخندش را
نبیند. امشب از آن شب‌هایی بود که نمی‌شد با یک من
عسل خوردش.

- حالا عین زنا غیبت نکن. چی کار به زن مردم داری.
خودت زن گرفتی تولدات و تو خونه‌ت بگیر.

- من زن بگیرم اصلا نه کسی رو خونه راه میدم نه
خودم جایی میرم. مگه غارنشینی چشه؟

می‌داند همایون جدی نمی‌گوید؛ تنها مشکل او با حامد
و زنش بود؛ اعتقاد داشت صمیمیتشان قابل باور

نیست. مشکل قدیمی اش با حامد هم مزید بر علت بود.

نگاهش را به بازی قطرات روی شیشه‌ی بخار کرده می‌دهد. هوا حسابی سرد شده است و خودش که دیشب را در دفتر کارش مانده بود، سرمای خفیفی خورده. احساس می‌کند نزدیک به عطسه کردن است. نگاهش را به نگهبانانده‌های روی در می‌دهد و با پیدا نکردن دستمال همایون را مخاطب قرار می‌دهد.

- دستمال کاغذی نداری تو ماشینت؟

- نه. تموم شد دیروز یادم رفت بگیرم.

عطسه‌ی ریزی می‌زند. جیب‌های کتش را به امید پیدا کردن دستمال می‌گردد. اما به جای دستمال تکه کاغذی در جیبش پیدا می‌کند. کاغذ را با تعجب بیرون

می کشد و با دیدن چکی که قرار بود نزدیک دو ماه
پیش به دست آوا برساند، دستش را محکم روی
پیشانی می کوبد و "ای وای" می گوید. همایون
متعجب از کار صدرا به طرفش برمی گردد.

- چی شد؟

- چک این دختره رو یادم رفت بدم.

- کدوم دختره؟ بدهکار بودی مگه؟

- طراح شرکت شهریار رو میگم. خانم ضیایی.

و نمی گوید که آنقدر در چند روز اول بازگشت از سفر،
با اصرار تلاش کرده بود فکر چشم‌های سبزش را به
پستوهای ذهنش بسپارد که امانتی اش را به کل
فراموش کرده بود. کلافه دستش را از بالا تا پایین
صورتش می کشد.

- جواب شهریار و چی بدم حالا؟ همینجا وایسا
همایون.

همایون ماشین را به کنار خیابان می کشاند و متوقفش
می کند. صدرا جعبه‌ی مخمل سرمه‌ای رنگ داخل پاکت
را و به دست همایون می دهد.
- لطفا این و از طرف من بده به حامد.

می خواهد سریع از ماشین پیاده شود که همایون
بازویش را کشیده و متوقفش می کند.

- چت شد یهو؟ بابا هرکاری داری بذار بعد تولد
- باید به شهریار زنگ بزنم.

- تو ماشین زنگ بزن خوب. می ترسی اوخت کنه
پیش من خجالت بکشی؟

سرش را از روی ناراحتی تکان مختصری می دهد.
موضوع این است که اصلا نمی داند باید به شهریار چه
بگوید و گاف بزرگی که داده را چگونه توجیه کند. به
ناچار گوشی را از جیب داخل کتش بیرون کشیده و
پیامی برای شهریار می فرستد.

- سلام داداش. لطفا شماره‌ی خانم ضیایی رو برام
می فرستی؟

شهریار با دیدن پیام صدرا بلافاصله خودش تماس
می گیرد تا ببیند شماره‌ی خانم ضیایی به چه درد

برادرش می خورد. احوالپرسی را خلاصه می کنند و
شهریار دلیل خواستش را می پرسد.
- هیچی. فقط... راستش من فراموش کردم چک و
بهش بدم.

صدای شهریار برآشفته و بلند می شود.
- چی؟ مرد حسابی دوماه پیش من اون چک رو دادم
به تو. تو که حساب و کتابت درست بود. چشم
خوردی؟
- یادم رفت به خدا داداش. الان چک و تو جیم پیدا
کردم. خودش باهات تماس نگرفته بگه چک و ندادم؟
- نه بابا. انقدر خانمه منتظر می شه خودمون بفهمیم.
منم که انقدر این مدت چک دارم یادم نمی مونه کدوم

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

چک پاس شده، کدوم مونده. آبرومون رو پیش این
دختر بردی.

#پارت_175

#تو_نشانم_بده_راه



کاری از EXCHANGE GROUP

با این حرف شهریار بیشتر هم خجالت می کشد.
صدایش را کمی پایین تر می آورد.

- من خودم زنگ می زنم شخصا عذرخواهی می کنم.
براش توضیح می دم که چک دست من مونده بود.
خودمم می برم چک و میدم دستش.

- به گزینه ی دیگه ای هم فکر نکن. الان شماره شو
می فرستم. تماس بگیر بگو چی شده. خودم هم
شخصا باید زنگ بزنم بهش عذرخواهی کنم... صدرا...
صدرا...

شهریار که شماره را می فرستد، ساعتی با خودش
کلنجار می رود تا جملاتش را جفت و جور کند. نمی داند
در توجیه این اهمال کاری باید چه بگوید. لبش را
می جود و به این فکر می کند که ممکن است خانم

ضیایی با فهمیدن اینکه چک پیش او مانده، برخورد
تندی داشته باشد. اما چاره‌ای ندارد. هر حرفی هم که
بشنود حقش است. اصلاً این را باید به پای مجازات
فکرهای افسار گسیخته‌اش بگذارد که بدون اجازه به
سمت زنی شوهردار رفته بود.

گوشی را باز می‌کند و نگاهی به پیامک شهریار
می‌اندازد. لب بالایش را از داخل می‌جود و شماره‌ای
که فرستاده را در گوشی‌اش به نام خانوادگی ذخیره
می‌کند. شماره را لمس می‌کند تا در صفحه کلید
تلفنش باز شود اما با دیدن نشانگر ساعت بالای
صفحه‌ی گوشی که از هشت گذشته است، به ذهنش
خطور می‌کند که شاید خانم ضیایی با همسرش آشتی
کرده و این ساعت کنار هم باشند. گوشی را پایین

می آورد و تماس را به روز بعد موکول می کند. اگر دختر راست گفته و بحث خیانت در میان باشد، از دختری که او دیده بود، بعید می داند که بخواهد چنین چیزی را فراموش کند. اما باز هم هر چیزی ممکن است. اگر آشتی کرده باشند و در این ساعت با او تماس بگیرد، ممکن است همسرش را که مرد چندان منعطفی به نظر نمی رسید، بی دلیل حساس کند.

تمام شب را نتوانسته بود درست بخوابد. می دانست شهریار چقدر روی پرداخت به موقع حقوق حساس است و حالا با این سهل انگاری غیر قابل بخششش، او را هم زیر سوال برده بود. صبح حوالی ساعت نه، با شماره ای که شهریار برایش فرستاده تماس می گیرد. هنوز در جواب "الو" ی پشت خط چیزی نگفته که

کسی با صدای ناملایمی فریاد می زند: "خواهان: آوا
ضیایی، خوانده: سمیر پاکزاد" و گوشی بلافاصله قطع
می شود. به جواب یکی از سوالاتش در مورد دختر
طراح رسیده بود؛ او قصد آشتی با شوهرش را نداشت.

#پارت_176

#تو نشانم بده راه

صبح اول وقت به دادگاه می‌رویم. گفته بودند ساعت هشت آنجا باشیم. بابا یوسف و آراد همراهم آمده بودند و در راهرو با آقای سلیمی مشغول صحبت بودند. آراد هم برای فروش سهام و دریافت پولش از شرکت سمیر اقدام کرده بود. نگران بودم نتواند مبالغی که به حساب شرکت واریز کرده را پس بگیرد، اما رسیدهای بانکی به دادش رسیده بود. وگرنه که این پول‌هایی که بدون دریافت رسید، به حساب شرکت ریخته بود را می‌توانست به راحتی ببازد. از طرفی هم شانس با ما یار بود که سمیر می‌خواست حسن نیتش را اثبات کند و برای این جریان هم مشکلی پیش نیارد و اجازه داد همه چیز روند طبیعی خودش را طی کند. دلم که از سنگ نبود؛ این حرکات‌ها را که از او می‌بینم دلم می‌سوزد. اما دلسوزی چاره‌ی این زندگی نیست. سمیر نمی‌داند من با این جدایی دارم هم به خودم هم به او

لطف می کنم تا دوباره در این چرخه ی باطل گرفتار نشویم.

کیفم را با دو دست جلوی خودم نگه داشته بودم تا به جان انگشتانم نیفتم و نشکنمشان. چشمم به ساعت بود و منتظر بودم منشی صدایمان بزند. سمیر همراه آقا یحیی به دادگاه آمدند. با دیدن آقا یحیی سرم را پایین انداختم و سلام کردم. سمیر قدمی مانده به من متوقف شد اما آقا یحیی با نگاه دلخوری به من، جواب سلامم را زمزمه کرد و به سمت بابا یوسف رفت. در شلوغی راهرو صدایشان را نمی شنیدم. سرم را پایین می اندازم تا با سمیر که با فاصله ی یک متری از من ایستاده چشم در چشم نشوم و دم آخر دوباره یاد

پیامک‌های این دوروزش نیفتم و دست و دلم شل
نشود.

همچنان منتظر ایستاده‌ایم که صدای ویبره‌ی گوشی‌ام
من را متوجه خودش می‌کند؛ یادم رفته بود خاموشش
کنم. گوشی را از کیف بیرون می‌کشم تا خودم را به
جای فکر کردن به نگاه سنگین سمیر، با آن سرگرم
کنم. شماره‌ای ناشناس روی صفحه‌ی آن نقش بسته
است. با فکر به این که ممکن است یکی از ارباب
رجوع‌ها باشد، گوشی را جواب می‌دهم. هنوز کامل
"الو" نگفتم که در اتاق باز می‌شود و منشی از کنار
گوشم با صدای بلند می‌گوید:
- خواهان: آوا ضیایی، خوانده: سمیر پاکزاد.

خیلی سریع و بدون فکر تماس را قطع و گوشی را
 سایلنت می کنم و داخل کیفم می اندازم. بهتر از این
 نمی شد! همین مانده بود یکی از ارباب رجوع ها متوجه
 شود من در دادگاه هستم. چشم هایم را با حرص
 می بندم و مذبوحانه دعا می کنم که گوشی را سربزنگاه
 قطع کرده باشم. با حرکت سمیر، همراه و کلایمان وارد
 اتاق می شویم. من از مهریه ام صرف نظر می کنم و
 سمیر هم موافقتش با طلاق توافقی را اعلام می کند.
 انگار امروز زمان روی دور تند افتاده است. با حکمی
 که صادر شده از دادگاه خارج و به سمت نزدیک ترین
 محضر می رویم. چند امضا می زنیم و شناسنامه هایمان
 به مهر طلاق مزین می شود. همه چیز به سرعت به
 پایان می رسد و تنها چیزی که یادم می ماند، نگاه آخر
 سمیر است که هنگام خروج از محضر راهم را سد
 کرده بود. می خواست دستم را بگیرد که مانعش شدم.

با چشمانی که برای اولین بار آنها را پر از اشک
می دیدم نگاهم کرده و گفته بود:

- چشمهای تو زندگی منه آوا. اگه قبول کردم از
پیشم بری، واسه این بود که از اول تلاش کنم تو
رو داشته باشم. هنوز برای هیچ چیزی دیر نیست.
راه برگشت و به روی من نبند. خواهش می کنم!

چیزی نگفته بودم. حرفی هم برای زدن نداشتم. زیر لب
خدا حافظی کرده و از محضر بیرون آمده بودم. مغزم رو
به انفجار بود. چقدر دلم از آن نوشیدنی های ممنوعه ی
درون زیرزمین می خواست، یا حداقل چند نخ سیگار.
یک جوری باید امروز را به انتها برسانم! بابا هر وقت
زیر فشار عصبی باشد، بیشتر سیگار می کشد. او که
بدون حکمت کاری را انجام نمی دهد؛ حتما سیگار

آرامش می کند. شاید من را هم آرام کند. در اولین
فرصت باید یک بسته از سیگارهای باریک بابا بخرم و
تمام یک بسته را یک جا دود کنم؛ شاید افاقه کند.

#پارت_177

#تو_نشانم_بده_راه



کل مسیر تا بازگشت به خانه، هیچ کدام کلامی حرف
 نزده بودیم. اراد تظاهر کرده بود که تمام حواسش به
 رانندگی ست و بابا سیگار پشت سیگار دود کرده بود.
 من هم روی صندلی پشت سر بابا نشسته و نگاهم را
 به خیابان دوخته بودم. باد سردی از شیشه‌ای که بابا
 بخاطر سیگار باز گذاشته بود، با سرعت درون ماشین
 می‌پیچید و لرزش تنم را چند برابر می‌کرد. ذهنم حتی
 برای مرتب کردن چند جمله‌ی کوتاه یاری نمی‌کرد که
 از بابا بخواهم شیشه را بالا بکشد. تنها کاری که
 توانستم بکنم این بود که خودم را محکم بغل کنم،
 شاید گرم شود. فکرم پیش مهر برجسته‌ی طلاق بود
 که به تاریخ نهم دی در شناسنامه‌ام ثبت شد.

جلوی در خانه با اصرار آراد را به خانه‌شان فرستادم و از او خواستم به جبران این مدت که از کار و زندگی‌اش افتاده، چند روزی را در خانه‌ی خودشان و با ریحانه بگذراند که خاطر او هم مکدر نشود. همین که این چند روز همراه آراد نیامده بود، نشان می‌داد بحث ناخوشایندی میانشان در جریان است و خانواده‌مان ظرفیت یک دعوای زن و شوهری دیگر را نداشت.

مامان تنها کسی ست که در ابراز ناراحتی‌اش دست و دلبازی می‌کند. همین که وارد خانه می‌شوم من را به بغل می‌گیرد و با صدای بلند گریه می‌کند. من هم دستانم را دور کمر مامان می‌اندازم. انگار تازه تازه دارم می‌فهمم چه بر سرم آمده است. لب‌هایم می‌لرزند. چشم‌هایم پر می‌شود و بعد از سه ماه اولین

قطره اشک از چشمم پایین می افتد. اما باقی
 اشک هایم را سریع کنترل می کنم و تظاهر به عادی
 بودن اوضاع را ادامه می دهم. بابا هم به من می پیوندد؛
 او شمار قرص های اعصاب مامان را بهتر از من داشت.
 اما مامان بلد نبود تظاهر کند. با اینکه به آشپزخانه رفته
 بود و پشتش به ما بود، باز هم صدای گریه های آرامش
 را می شنیدم. ناهار امروزش هم فقط از روی تکلیف و
 از سر باز کنی بود؛ معلوم بود افکارش را در قابلمه
 ریخته که طعم زهر می دهد؛ مرغی بدون نمک، با
 زردچوبه ی زیاد! به زور ماست و برای اینکه عذاب
 وجدانش را از مزه ی غذا بیشتر نکنیم، هر کدام چند
 قاشق از آن را می خوریم. سر میز هیچ کدام با دیگری
 چشم در چشم نمی شویم تا سر حرفی میانمان باز
 نشود؛ توان حرف زدن بیشتر در مورد امروز و
 اتفاقاتش را نداریم.

غذا به زور از گلویم پایین می‌رود. نگاهی به بطری
 نوشابه می‌اندازم. قرص‌های جلوگیری باعث می‌شد
 وزنم براحتی بالا برود و برای کنترل آن، همیشه رژیم
 سفت و سختی داشتم. حالا دیگر خبری از آن
 قرص‌های تهوع آور نبود. با خیال راحت یک لیوان
 نوشابه برای خودم می‌ریزم. رو به مامان و بابا
 "بفرمایید" می‌گویم و با لذت لیوان را تا ته سر
 می‌کشم. چرا باید بیشتر از این به فکر باشم؟ جدایی
 من از سمیرا آنقدرها هم فاجعه نیست. نکات مثبتی هم
 دارد؛ مثل همین نوشابه! علاوه بر این، من تنها زنی
 نیستم که از همسرش جدا می‌شود، آخرینش هم
 نخواهم بود.

بعد از غذا، بابا که دیشب نخوابیده بود، به اتاقش می‌رود تا بخوابد. البته مطمئن نیستم این فرارش از محیط برای خوابیدن باشد و امروز خواب به چشمانش بیاید. ماما هم سری به طبقه‌ی بالا می‌زند. ظرف‌ها را می‌شورم و جابجایی‌شان را برای ماما می‌گذارم.

خانه که خالی می‌شود بیشتر احساس خفگی می‌کنم. انگار تازه از داغی طلاق بیرون آمده‌ام و دردش را تا اعماق وجودم حس می‌کنم هرکسی ناراحتی‌اش را به یک نحوی بیرون می‌ریخت و درونش تخلیه می‌شد. بابا با سیگار کشیدن، ماما با گریه کردن و آراد با داد و فریاد کردن. اما من فقط غم روی غم گذاشته بودم. خودم هم دیگر طاقت این همه بار را نداشتم. همان لباس‌های صبح را می‌پوشم. بی‌سر و صدا سویچ را

برمی دارم و از خانه بیرون می زنم. حس خفگی بیشتر
 خودنمایی می کند. چیزی تا گلویم بالا آمده و همانجا
 گیر کرده است. چشمم به دکه ای می افتد. پیاده
 می شوم و از آن بسته ای سیگار می خرم. وقتی دوباره
 در ماشین می نشینم، بسته را در دستم بالا می آورم و
 عمیق نگاهش می کنم. یعنی دردم را تسکین خواهد
 داد؟ نوک بینی ام تیر می کشد.

همانجا یک نخ از آن را بیرون می کشم و با فندک
 ماشین روشنش می کنم. پک عمیقی به آن می زنم که
 به شدت به سرفه ام می اندازد. چشمانم از شدت سرفه
 پر می شوند، اما رهایش نمی کنم. همین که سرفه هایم
 کمی آرام می گیرند، با حرص کام دوم و سوم را هم از
 سیگار باریک میان انگشتانم می گیرم. انگار دارم

خشمم را سر این سیگار بیچارہ خالی می کنم. حجم
 برآمدهی درون گلویم بالاتر می آید. مصرانہ یک یک
 عمیق دیگر و پشت بندش چند سرفہی جاندار می زنم.
 خیزی چشمانم تا مژہہایم رسیدہ است. شاید سیگار
 کارساز باشد، اما از قرار معلوم من بلد نیستم با آن
 چطور تا کنم کہ آرامم کند؛ همانطور کہ بلد نبودم با
 سمیر تا کنم و او را بہ راہ بیاورم.

#پارت_178

#تو_نشانم_بدہ_راہ

@Vip Roman

دوباره استارت می‌زنم و تا رسیدن به چهارراه، خودم را به یک سیگار دیگر و سرفه‌های پشت بندش مهمان می‌کنم. غدد زیر زبانی‌ام هم برجسته شده‌اند و نوک بینی‌ام همچنان می‌سوزد. سه چهار سالی که گذشت را دوره می‌کنم. نمی‌خواهم اجازه بدهم، اما ذهنم پیشروی کرده و به دوران دبیرستان می‌رود؛ به همان زمانی که بیشتر وقت‌مان را با مینو می‌گذرانیدیم؛ همان زمان که فقط دوستی بود و سادگی. لعنت به مینو که همه چیز را به لجن کشاند. حالا با سمیر خوش است؟

دیگر مانعی به نام آوا سر راهش نیست؟ به هر آنچه
 که می خواست رسیده؟ خاله نسرين و نگار چطور با
 این کار مینو کنار آمدند؟ اصلاً خبر دارند؟

به اجبار رنگ قرمز، پشت چراغ می ایستم و نگاه
 تو خالی ام را به بچه هایی می دهم که بلافاصله به سمت
 ماشین ها می دوند تا فال یا دستمالی بفروشند. چقدر
 هیاهو! یک لحظه از بیرون آمدن پشیمان می شوم. دلم
 می خواهد به تنهایی اتاقم پناه ببرم و تمام فشار این
 چند ماه را یک جا گریه کنم. بخاطر عشقی که سمیر
 هر چند متزلزل، اما داشت و مینو نابودش کرد. بخاطر
 مهر بدرنگی که در بیست و چهار سالگی در
 شناسنامه ام ثبت شد. بخاطر لقبی که بعد از آن همه

امید و آرزو پشت اسمم چسبید و شدم زنی مطلقه.
بخاطر...

با اسپری شدن کف به شیشه، نگاهم را به پسر جوان
هجده نوزده ساله‌ای می‌دهم که به سرعت شیشه پاک
کنش را روی شیشه‌ی جلو می‌کشد. تنها کارت بانکی
همراهم است و هیچ پولی ندارم. دوست ندارم او را از
سر باز کنم اما حال کل کل کردن با او را هم ندارم. به
شیشه دو تقه می‌زنم و با دست اشاره می‌کنم که پول
ندارم؛ نمی‌خواهم شیشه را پاک کند و مدیونش شوم.
پسر نگاهی به من می‌اندازد، لبخندی می‌زند و بدون
اصرار کنار ماشین می‌ایستد. شیشه را کمی پایین
می‌دهم تا بگویم که واقعا پولی همراهم نیست. مهلت
نمی‌دهد. چشم‌هایش را با ارامش می‌بندد و باز می‌کند.

- برو آبجی. پول نمی‌خواد.

به جای اینکه حرکت کنم نگاهش می‌کنم و چشمانم به
آنی پر می‌شود. نگاهم را از نگاهش جدا نمی‌کنم،
لب‌هایم شروع به لرزش می‌کند و قطره‌های اشک
راهشان را روی گونه‌ام پیدا می‌کنند. اشک‌ها که شدت
می‌گیرند، صدای هق هقم هم بلند می‌شود. پسر سرش
را پایین می‌اندازد و می‌رود، اما صدای گریه‌های من
اوج می‌گیرد. انگار به جای چشمانم از اعماق سینه‌ام
بیرون می‌ریزند.

به بوق‌های ممتد پشت سرم و ماشین‌هایی که به زور
راهشان را تغییر داده و حرکت می‌کنند، اهمیتی
نمی‌دهم. جانی هم برای اهمیت دادن به آن‌ها ندارم.

انگار من و اشک‌هایم به تازگی همدیگر را پیدا کرده‌ایم و حالا در حال رفع دلتنگی هستیم. معجزه‌ی پسر جواب داده بود. یک شیشه پاک کردن به ظاهر ساده که یک دنیا مهربانی پشت خودش داشت، سوزنی شده بود روی دمل چرکی دلم. در مناسب‌ترین زمان کمک کرده بود این دمل سر باز کند و عفونتش را بیرون بریزد.

نمی‌دانم چند چراغ دیگر را بی حرکت می‌ایستم و گریه می‌کنم. حق هقم که کمی آرام می‌شود، ماشین را جلوی پارک سر خیابان می‌کشانم تا قبل از رفتن به خانه دست و صورتم را از آثار گریه بشورم. هرچقدر آب سرد به صورتم می‌پاشم، پف و قرمزی چشمانم را نمی‌پوشاند. اما چقدر حالم بهتر شده بود. احساس

می کردم سبک تر شده ام. غم، فشار و سنگینی پایش
را روی سینه ام کمتر کرده بود. همین هم خوب بود؛
همین قدر سبک شدن هم می توانست نوید روزهای
بهتری را به من بدهد.

وارد خانه که می شوم، همچنان سوت و کور است. در
اتاق بابا باز است، اما اثری از خودش نیست. احتمال
می دهم او هم به خانه ی عمو نادر رفته باشد چقدر در
این چند ماه بابت هم خانه بودن با عمو ناصر و
خانواده اش خدا را شکر کردم. بودنشان در این
روزهای سخت، نعمت بزرگی بود؛ همان در رحمتی بود
که خدا برای مان گشوده بود.

سکوت خانه را غنیمت شمرده و دوشی سرسری
می گیرم تا بوی سیگار ندهم. بلوز و شلوار راحتی ام را
می پوشم و موهایم را لای حوله می پیچم تا سرما
نخورم. یکی از کارتن هایی که کیوان برایم آورده بود را
از راهرو برمی دارم و به اتاقم می برم. امروز نوبت
کتاب هاست که نظمی به آن ها بدهم و داخل کارتن
بچینمشان. از همان اول هم کتاب هایم در این اتاق
مانده بود و به خانه ی خودم نبرده بودمشان. اما حالا در
هر فرصتی یک بخش از لوازم شخصی ام را جمع
می کردم تا چشم مامان عادت کند و روز رفتن خیلی
اذیت نشود. از امروز فصل تازه ای در زندگی ام رقم
می خورد؛ باید یاد می گرفتم قوی باشم و خودم را با
شرایط جدید وقف بدهم. من آدم نشستن و غصه
خوردن برای عمر رفته نبودم.

#پارت_179

#تو_نشانم_بده_راه



ملافه‌ای کف اتاق پهن می‌کنم و کل کتاب‌ها را از کمد
پایین می‌آورم. اول کتاب‌های دانشگاهم را داخل کارتن
می‌چینم. با دیدن هر کدام از کتاب‌ها خاطره‌ای برایم

زنده می شود. لای کتاب تاریخ هنر، برگه‌ای پیدا
 می کنم که خاطره‌ی همان روز را مثل فیلم جلوی
 چشمانم می آورد؛ مینو دیر به کلاس رسیده بود و جایی
 دورتر از من نشسته بود. روی یک برگه برایم نوشته
 بود "بعد کلاس بریم کوهسار؟" برگه تا به دست
 خودم برسد، بین کل همکلاسی‌ها چرخیده بود و هر
 کسی چیزی به آن اضافه کرده و زیرش را امضا کرده
 بودند. امیرحسین نوشته بود "هرچی آوا بگه" و هلن
 یک شکلک کج و کوله جلوی جمله‌اش کشیده بود.
 وقتی شیرین برگه را به دستم داد، جای خالی در برگه
 نبود. بعد از کلاس هم سیزده نفره به کوهسار رفته
 بودیم. لبخندی که از یادآوری آن روز می رود تا روی
 لبم بنشیند، با دیدن دوباره‌ی دست خط مینو خشک
 می شود. دلم نمی آید برگه را پاره کنم؛ مینو یک جمله‌ی
 چهار کلمه‌ای نوشته بود، اما هجده امضای دیگر پای

برگه بود. دلیلی نداشت لحافی را برای یک بید به آتش بکشم! کاغذ را تا می‌کنم و دوباره لای کتاب می‌گذارم. ردپای مینو و سمیر در خیلی از بخش‌های زندگی من بود؛ نمی‌شد که همه‌ی زندگی را بیرون بریزم. باید عادت می‌کردم بی‌توجه از کنارشان عبور کنم.

بیشتر از یک ساعت می‌گذشت اما هنوز کلی کتاب روی زمین مانده بود. همیشه همین بود؛ وقتی که برای مرتب کردن کتاب‌هایم می‌گذاشتم، از مرتب کردن بقیه‌ی اتاقم بیشتر بود. چند کتاب دیگر را داخل کارتن می‌گذارم. هنوز درش را چسب نزده‌ام که صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود. از کنار کتاب‌هایی که اطرافم پخش کرده‌ام بلند می‌شوم و به سمت کیفم می‌روم. امروز حداقل ده تماس از شرکت و دوستانم و ارباب

رجوع‌ها را بی‌تماس گذاشته بودم. بدون توجه به
شماره‌ی ناآشنا، گوشی را پاسخ می‌دهم. صدای مرد
جوانی در گوشم می‌پیچد که هیچ حدسی در مورد
صاحبش ندارم.

- خانم ضیایی؟

- خودم هستم. بفرمایید. شما؟

- صدرا هستم. صدرا سالاری.

چشم‌هایم از تعجب گرد می‌شود. چه دلیلی داشت این
مرد با من تماس بگیرد؟ صدایش پشت تلفن، هیچ
شباهتی به صدایی که از او به‌خاطر دارم ندارد، تنها
شباهت، همان نزاکت کلامش است.

- آهان... بله... خوب هستید شما؟ خانواده خوبن؟

– به لطف شما. همه سلام دارن. بدموقع که مزاحمتون نشدم؟ سرکار تشریف دارید؟

کمی دستپاچه‌ام. هنوز دلیل تماسش برایم گنگ است و هنوز هم بابت اتفاقی که در حضور او افتاده بود معذرم.

– خواهش می‌کنم. امرتون و بفرمایید.

– راستش... شما یه امانتی دست من دارین... اون موقع که شما تبریز بودید، شهریار چک حق‌الزحمه‌ی شما رو به من سپرد که بدم بهتون...

حالا معلوم شد برای چه تماس گرفته است. نکند چک را پیدا کرده است؟ ساکت می‌مانم تا خودش توضیح بدهد.

- من فراموش کردم چک رو بدم به شما. خیلی وقت پیش باید این کارو می کردم، اما مشغله باعث شد یادم بره و شرمنده تون بشم.

خیالم راحت می شود که چک گم نشده بوده و بالاخره قرار است به دستم برسد. هرچند اگر چند روز زودتر این مبلغ در حسابم بود، می توانستم خانه ی بهتری اجاره کنم اما حتما در دیر آمدن این پول حکمتی ست. شاید نباید همه ی پولم را برای خانه می دادم!

با خوش رویی شروع به تعارف کردن با او می کنم.

- دشمنتون شرمنده. مهم نیست. عجله ای نبود حالا.

- به هر حال استدعا دارم عذرخواهی من رو بپذیرید...

هر تاخیر و سهل انگاری ای رو هم از چشم من ببینید نه داداش.

برادرش زمانی به دادم رسیده بود که هر کس دیگری به جایش بود پایش را عقب می کشید. دو برادر با این کارشان من را مدیون خود کرده بودند، حالا چند وقت تاخیر که اهمیتی ندارد.

– حساب کتاب درست آقای سالاری ثابت شده است؛ چندروز اینور و اونور که مهم نیست.

– ممنونم. هر جا که راحتین، لطفا آدرس و بگین که چک و بیارم براتون.

آدرس را برایش زمزمه می کنم و قرار می شود فردا چک را به شرکت آورده و همانجا تحویل بدهد.

خوشحال بودم که چنین مبلغ درشتی به یکباره به حسابم واریز خواهد شد. لبخند محوی روی لبم

فاطمہ اصغر

تو نشانم بده راه

می نشیند. امروز هرچند کوچک، اما بالاخره یک اتفاق
خوب داشت؛ مثل حضور برادران سالاری که همیشه
خیر و برکت به همراه دارند.

#پارت_180

#تو نشانم بده راه

تا همین جایش هم خیلی دیر کرده بود. هر کس دیگری
جای این دختر بود حرف‌های درشتی بارش می‌کرد.
شهریار راست می‌گفت که این دختر واقعا آدم
حسابی ست. حالا بیشتر به برادرش حق می‌داد که
برای کار با او مشتاق باشد. از دادگاه مستقیما به
آدرسی که آوا فرستاده می‌رود. در راه ماشینش سر و
صداهای عجیبی از خود درمی‌آورد. با تعجب ماشین را
به کنار خیابان می‌کشاند و خاموشش می‌کند. دفعه‌ی
پیش که همایون ماشین او را سوار شده بود، هشدار
داده بود که ماشینش احتمال یاتاقان زدن دارد و باید
هرچه زودتر تعمیر بشود. اما فرصت نکرده بود خودش
ماشین را به تعمیرگاه ببرد. در این چند روز آنقدر
سرش شلوغ بود که تنها نیمی از دیروز را وقت خالی
داشت. آن هم به تولد حامد دعوت رفته بود. لپ‌هایش

را با کلافگی از باد پر و خالی می کند. کاپوت ماشین را
بالا می دهد تا نگاهی به موتور بیاندازد.

نمی توانست امروز هم بهانه‌ی خرابی ماشینش را
بیاورد؛ شاید خانم ضیایی چیزی به او نمی گفت اما یقیناً
شهریار حسابش را می رسید. به همایون زنگ می زند
تا خودش را برساند و ماشین را برای فرستادن به
تعمیرگاه به او بسپارد. همین که همایون از راه
می رسد، سویچ را کف دست او می گذارد و خودش
کنار خیابان برای ماشین‌های عبوری دست تکان
می هد تا درست بگیرد.

به خانم ضیایی گفته بود حدود ساعت یازده خواهد
رسید ولی حالا عقربه‌ها از دوازده گذشته بودند. نگاهی

به ساختمان دوطبقه‌ی جمع و جور اما شیک می‌اندازد و شماره‌ی آوا را می‌گیرد تا رسیدنش را اطلاع بدهد. آوا او را به طبقه‌ی دوم دعوت می‌کند. پله‌های سیاه رنگ را بالا می‌رود و در نیمه باز را هل می‌دهد. وارد سالن کوچکی می‌شود که اطراف آن با اتاق‌های یونیت ماندی احاطه شده است. صدای موزیک ملایمی می‌آید و در و دیوار شرکت با طرح‌های عجیب و غریبی پوشانده شده است. می‌خواهد به سمت منشی پشت میز برود که خود آوا از اتاق بیرون آمده و با خوش‌رویی به سمتش می‌آید.

- سلام. خیلی خوش آمدین.

قرار بود اول سلام کند، اما رنگ موهای دختر نمی‌گذارد. چقدر عوض شده بود! معلوم است موهایش

را شل بسته که یک دسته از موهای بلوندش اینقدر راحت از کنار شال سیاهش بیرون زده و در حال خودنمایی ست. دخترک از زمانی که در تبریز بودند خیلی زیبا تر به نظر می رسد. اصلا او که با موهای سیاه هم به اندازه ی کافی می توانست جلب توجه کند، چه دلیلی داشت با موهای بلوند افکار و نگاه ها را روی خودش تثبیت کند؟ لبش را با زبان تر می کند و تنها چیزی که می تواند در جواب او بگوید یک "ممنون" ساده است. خودش از جواب بی رنگ و لعابش خوشش نمی آید اما بهتر می بیند جهت نگاهش را عوض کند و به خودش یادآوری می کند که این دختر، هرچند دیروز در دادگاه بود، اما "زن مردم" است و زل زدن به او جایی در دایره ی اخلاقیاتش ندارد. با صدای آرام آوا دوباره نگاهش را به موهای دختر می دهد.

- بفرمایید تو اتاق من تا بگم براتون چایی بیارن.

قطعا با این رفتار صمیمانه و محترمانه، نمی تواند
همینطور وسط سالن بایستد و چک را تحویل او بدهد و
برود. در ضمن بعد از یک جلسه ی خسته کننده و کلی
معطلی کنار خیابان، حالا پیشنهاد یک چایی خیلی
وسوسه برانگیز به نظر می رسد. آوا او را به اتاق
کوچک کنار میز منشی هدایت می کند اما خودش وارد
اتاق نمی شود. صدرا روی صندلی ای که کنار میز قرار
گرفته می نشیند. مشخص است صندلی پشت میز
جایگاه خود آواست؛ پالتوی چرمش را از روی آن
آویزان کرده. رفتن آوا به آبدارخانه، فرصتی برای
برانداز اتاق به او می دهد. ساده و تمیز، دو صفتی ست
که می تواند در همین ابتدای کار به اتاق کوچک او

بدهد. یک گلدان بن سای کنار پنجره و یک ساعت
 شنی کوچک هم روی میز کار قرار گرفته است. باقی
 هرچه که هست، ابزار کار و طراحی ست. در اتاق خبری
 از شلوغی دیوارهای راهرو نیست؛ نه پوستری و نه
 تابلویی روی دیوار نصب نشده است.

آوا که تقه‌ای به در می‌زند و با سینی کوچک وارد
 می‌شود، به احترام او کمی در جایش جابه‌جا می‌شود.
 دو لیوان آب جوش به همراه دو قاشق درون سینی
 است. آوا سینی را روی میز می‌گذارد و از کشوی
 میزش دو پاکت نسکافه درآورده و داخل لیوان‌ها خالی
 می‌کند و همزمان دلیل عوض کردن ایده‌ی چایی را
 توضیح می‌دهد.

- ببخشید! چایی آماده نبود، منم دیگه نپرسیدم
نسکافه دوست دارین یا نه.
- ممنونم. نیازی نبود خودتون زحمت بکشین؟
- زحمتی نبود. دوستان مشغول ناهار بودن. گفتم دیگه
از سر میز بلندشون نکنم واسه یه چایی.

#پارت_181

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

خانم ضیایی آدم باملاحظه ایست. یک امتیاز مثبت دیگر کنار خصوصیتی که در این دو سه برخورد کوتاه دستش آمده می گذارد؛ اما با این محسنات چه شده که همسرش زن دیگری را به او ترجیح داده است؟ زیر لب تشکر می کند. آوا صندلی را عقب می کشد تا کشوی پایینی را هم باز کند. از داخل کشو یک ظرف از باسلوق های کوچک رنگی بیرون می کشد و جلوی دست صدرا می گذارد.

– بفرمایید! شما رو نمی دونم ولی آقای سالاری و زری خانوم خیلی اهل شیرینی ان.

– بله. باسلوق و باقلوا هم سردسته ی علایق مشترکشونه.

این دختر با این همه دقت چرا چک را فراموش کرده بود؟ یا یادش بوده و به روی شهریار نیاورده؟ لعنتی! برای اینکه فکر کسی را به خودش مشغول کند، چقدر گزینه روی میز دارد. خودش هم از این احوال و این فکر سرکش در عجب است. انگار هرچه بیشتر سعی می کند فکر او را به دوردست پرتاب کند، عاملی پیدا می شود که با تمام قدرت او را به دایره ی فکر و حواس صدرا بکشاند. روی خودش بیشتر از این ها حساب می کرد. فکر می کرد خیلی به مریم بی وفایش وفادار است. اما حالا پیش چشم خودش بی ظرفیتی بیش نبود باید حواس خودش را لااقل در حضور او پرت کند.

لیوان نسکافه را با تشکر از داخل سینی برمی دارد و محتویات داخل آن را با قاشق هم می زند. یک بار دیگر

که نگاهش را به صورت آوا می دهد، متوجه تیرگی زیر چشمانش و لاغری بیش از حدش نسبت به آخرین باری که او را دیده بود می شود. مشخص است که این تیرگی محصول چندین شب بد خوابی ست. سعی می کند خیلی او را معطل نکند که تایم استراحت و ناهارش را از دست بدهد. چک را از داخل کیف بیرون می کشد و روبروی آوا، روی میز می گذارد. آمدن سمیر به شرکت و اتفاقات همان روز باعث شده بود چک را فراموش کند. اما نمی خواهد زیاد موضوع را حلاجی کند و دلیل این فراموشی را به یاد آوا بیاورد.

- بابت این تاخیر به عذرخواهی اساسی بهتون بدهکارم. شهریار همون موقع تاکید کرد که چک و بهتون بدم ولی خوب شرایط طوری پیش رفت که

به کل فراموش کردم. ولی ظاهراً خودتون هم
فراموش کرده بودین.

آوا چک را برمی دارد و با دیدن چک تک خنده‌ای
می زند. با همان چک در دستش رو به صدر می کند.
- بازم که آقای سالاری حرف خودشون و زدن و مبلغ
و عوض نکردن... راستش یادم نرفته بود. ولی سرم
شلوغ بود، دیگه فرصت نشد پیگیری کنم... در ضمن
آقای سالاری انقدر خوش حساب هستن که آدم نخواد
نگران بشه.
- به هر حال این پول حق شما بود. درسته شهریار و
خوب شناختید، ولی کلا سعی کنید حساب و کتاب رو از
دوستی جدا کنید. راحت نمی شه به هر کسی اعتماد
کرد.

هر کسی؟ او نمی دانست که آوا از نزدیک ترین کسش
خیانت دیده بود. آوا لبش را از درون گاز می گیرد تا
غمی که با یادآوری سمیر به یکباره بر دلش نشسته
بود را پنهان کند و صدرا را به نوشیدن نسکافه اش
دعوت می کند.

- راستی افتتاحیه چطور بود؟ فرصت نشد با زری
خانوم تماس بگیرم از مراسم پرسیم. فقط یه بار
خواهرزاده تون زنگ زدن. می گفتن انگار بد
نگذشته.

متوجه است که آوا سعی در عوض کردن حرف دارد. اما
سوالات بسیاری تک به تک در حال روشن شدن در
سرش هستند. هرچند که تمام سعیش را می کند نه به

این سوالات اهمیتی بدهد نه به پاسخهای
احتمالی شان! قلوپی از نسکافه را می نوشد و دوباره
لیوان را روی میز قرار می دهد. به پشتی صندلی تکیه
داده و انگشتانش را در هم گره می زند.

- سپیده؟ والا بد که... عالی گذشت. فقط همه
ناراحت بودن که شما برای مراسم نمودید. جاتون
واقعا خالی بود... خیلی ها سراغ دکوراتور رو
می گرفتن. اگر مونده بودید، حتما پیشنهادهای
کاری تازه می گرفتید.

#پارت_182

#تو_نشانم_بده_راه

فکرش را می کرد. سرش را آرام به تائید تکان می دهد. موقعیت خیلی خوبی را به لطف سمیر از دست داده بود. این بار نمی تواند پکر شدنش را پنهان کند. این روزها آنقدر نقاب بی تفاوتی و آرامش بر صورتش گذاشته بود که دلش می خواست همه ی نقاب ها را کنار بزند و چیزی که در دلش می گذرد را فریاد بزند. از تظاهر کردن خسته بود. دوست داشت جایی باشد که بتواند خود ضعیفش را نشان بدهد. برای خودش گریه کند و بعد خودش را بغل کند. به خود غمگینش بگوید "همه چیز درست خواهد شد". لبخند زوری و کج و کوله ای می زند که تصنعی بودنش از دید صدرا پنهان نمی ماند

و سوالی را می پرسد که خودش خدا می کند
جوابش "نه" باشد. دوست ندارد بیش از این آبرویش
پیش آقای سالاری رفته باشد.

- خدارو شکر که همه چی خوب پیش رفت. دیگه
قسمت من نبود بمونم برای مراسم... امم... آقای
پاکزاد که ... دیگه نیومدن شرکت؟ دوباره که
مزاحمتون نشدن؟

صدرا دقیق نگاهش می کند و خیلی جدی جواب
می دهد.

- نه! مزاحم شما چطور؟

نگاه آوا می لرزد. اصلا چه لزومی داشت چنین سوالی از
مرد روبرویش پرسد که حالا خودش مجبور به پاسخ

دادن شود. صدرا کاملاً حواسش به حالات اوست. قصد کنجکاوی نداشت اما چیزی او را به پرسش ترغیب می کرد تا بداند آوا در برابر آن مرد چه واکنشی نشان داده است. می بیند که انگشتان دست راست آوا میان دست چپش فشرده می شود و هر چقدر هم که تظاهر به خونسردی کند، باز هم زبان بدنش دارد دستش را رو می کند. آوا نگاهش را به ساعت شنی کوچک روی میز می دوزد و به آرامی جواب صدرا را می دهد.

- دیگه نمی شه.

تک ابرویی بالا می اندازد و در دل به زیرکی دختر آفرین می گوید. جوابی داده بود که با جواب ندادن فرقی نداشته باشد. هر کس دیگری جای او بود نمی فهمید که منظور آوا از این حرف، آشتی کردن او با

شوهرش است یا جدا شدنش از او. خودش هم اگر
تماس دیروز نبود، در برداشت منظور او گیج می شد.
نسکافه اش را می نوشد؛ عطر و طعم خیلی خوبی دارد.
احتمالا بخاطر سرمای بیرون از شرکت و خستگی
این قدر به او چسبیده بود، شاید هم از برند خوبی
خریداری شده!

- ولی شهریار کارت شما و شرکت تون رو به خیلی از
مهمونا داد. کسی باهاتون تماس نگرفت؟

- چرا... تماس که گرفتن ولی بیشتر با آقای امیری.
خودم هم دو سه تا پیشنهاد مستقیم داشتم... ولی این
مدت یکم وقتم محدود بود، نتونستم کار مستقل قبول
کنم. حیف شد!

حدس دلیل این ضیق وقت مشخص است. بابت نوشیدنی تشکر می کند و از جا بلند می شود که برود. دم در آقای امیری را می بینند. منصور ابتدا او را همسر خانم ضیایی تصور می کند و رفتاری بشدت صمیمانه از خودش نشان می دهد. اما صدرا برای رفع سوء تفاهم خودش را وکیل و آشنای خانم ضیایی معرفی می کند. نمی خواهد در محیط کار داستانی برای دخترکی که چارچوب اخلاقی مشخص و پررنگی دارد پیش بیاورد. آوا که خدا حافظی کرده و به اتاقش برمی گردد، منصور فرصت را غنیمت شمرده و صدرا را به اتاق خودش دعوت می کند تا برای روزهای مبادا، از نزدیک با او آشنا شود.

@Vip Roman

منصور شماره‌ی صدرا را می‌گیرد و از پروژه‌های جدیدی که در سر دارد برایش حرف می‌زند. ظاهراً قصد دارد شرکت را بعد از مدتی گسترش بدهد. اما با تعاریفی که ارائه می‌دهد این ذهنیت برای صدرا ایجاد می‌شود که هدف منصور به کل تغییر کاربری شرکت و بردن سرمایه‌ی آن به سوی ساخت و ساز است. کاری که حرفه‌ی خودش است و احتمال می‌دهد سودآوری بیشتری در بر داشته باشد. نزدیک به یک ساعت را با کلافگی در اتاق مرد حراف می‌گذراند و کنجکاوی‌هایش در مورد ارتباط او با آوا را بی‌پاسخ می‌گذارد. دوست داشت جواب صریحی بدهد و بگوید که هیچ ارتباطی با او ندارد و این سومین برخوردشان است که آن هم به دلیل ارتباط کاری او با برادرش پیش آمده. اما چیزی در رفتار منصور اجازه نمی‌دهد خیالش را زیادی راحت کند. با سوال‌های چندپهلوش

قصد داشت سر از کار کارمندش دریاورد و این برای
صدرا خوشایند نبود.

جلسات مشاوره‌اش را بهانه می‌کند و روی
کنجکاو‌های ریز و پرحرفی‌های منصور نقطه‌ی پایان
می‌گذارد. منصور خودش او را تا دم در سالن مشایعت
می‌کند تا حسن نیت و صمیمیتش را به او نشان بدهد
و با ابراز چندباره‌ی خوشحالی از آشنایی با او راهی‌اش
می‌کند. از در شرکت که بیرون می‌زند، لحظه‌ای جلوی
شرکت می‌ایستد و دوباره نگاهش را به سردر شرکت
می‌دهد. حرف‌های منصور را همین‌جا فراموش می‌کند
اما "دیگه نمیشه"ی آوا پررنگ‌تر در سرش جا
می‌گیرد. یعنی او دیگر یک زن مطلقه است؟ در این
سن و سال؟ این‌ها به کنار، دیگر زن مردم نیست؟

دستی به فک استخوانی اش می کشد. می شود به زنی
که دیگر زن مردم نیست با عذاب وجدان کمتری فکر
کرد؟ زیر لب استغفار می کند. سرش را تکان می دهد و
به حاشیه ی خیابان می رود تا تاکسی بگیرد و پیش
همایون برود.

#پارت_183

#تو_نشانم_بده_راه

بعد از این همه وقت هنوز اوضاع متشنج خانه به حالت عادی بازنگشته بود؛ خانه‌شان شبیه کشوری بود که تازه از جنگ فارغ گشته اما هنوز از ویرانی‌های حاصل از بمباران رها نشده است. سمیر و آقا یحیی هر دو باهم سرسنگین بودند؛ سمیر پدرش را در راحت طلاق دادن آوا مقصر می‌دانست. فکر می‌کرد اگر کارشان به درازا می‌کشید، آوا یا خسته و مجبور به بازگشت می‌شد، یا اینکه به مرور زمان نرم می‌شد و می‌توانست او را ببخشد.

اوضاع سپهر و سمانه هم تعریفی نداشت. سپهر هم دلش برای سمیر می‌سوخت هم از او عصبانی بود. هنوز هم بیشتر کارهای شرکت را خودش به عهده گرفته بود تا سمیر فرصتی برای جمع و جور کردن خودش

پیدا کند. سمانه هم که از ابتدای این ماجرا، به اصرار سعیده خانم رفت و آمدش را به خانه‌ی پدری محدود کرده بود تا هادی زیاد از جزییات ماجرا باخبر نشود و نخواهد روزی همین ماجرا را بر سرش بکوبد. بعد از ازدواج مجددشان هادی خیلی تغییر کرده بود و تمام تلاشش را می‌کرد که دیگر تنشی میانشان درنگیرد، علاوه بر آن آدمی نبود که از موقعیت کسی برای تلافی سواستفاده کند اما باز هم از دید سعیده خانم، داماد بود و باید خارج از گود نگهش می‌داشتند. سمانه یکی دو بار از تغییر رفتار هادی برای آوا و خانواده‌اش گفته و به آن‌ها اطمینان داده بود که سمیر هم از کرده‌اش پشیمان است و می‌تواند مثل هادی خودش را تغییر بدهد. با همه‌ی این اوصاف نمی‌توانست در دلش به آوا حق ندهد. مگر ترس‌های خودش از هادی ترکش می‌کردند که حالا از آوا چنین انتظاری داشته باشد؟

همین هم بود که زیاد به آوا اصرار نکرده و تصمیم را بر عهده‌ی خودش گذاشته بود و حالا سمیر او را هم به بی‌مهری متهم می‌کرد.

انگار خانه‌شان طلسم شده بود. دیگر خبری از آن صمیمیت میان‌شان نبود. هرکسی بهانه‌ای برای ناراحتی و دلگیری از دیگری پیدا کرده بود و روابطشان سرد شده بود. از آخر هفته‌هایی که دور هم جمع می‌شدند خبری نبود. اگر جمع می‌شدند هم گرما و دل و دماغ سابق را نداشتند؛ نه بگو بخندی بود، نه کسی تخته نرد بازی می‌کرد، نه کسی سر سفره استخوان مرغ را به دست گرفته و دنبال حریفی برای شکستن جناب می‌گشت.

در این بلبشو، مزاحمت‌های مینو هم قوز بالای قوز شده بود. هزار بار تماس گرفته و کل خانواده را عاصی کرده بود. سپهر که با شنیدن صدایش از همان اول بنای فحاشی را می‌گذاشت و تماس را قطع می‌کرد. سمانه هم وقتی حریف تماس‌های بی‌پایان و التماس‌هایش برای راضی کردن سمیر نشده بود، مجبور شده بود شماره‌ی موبایل خودش را عوض کند.

هرچه مینو صبر کرده بود شاید عصبانیت و حرص سمیر فروکش کند و دوباره سراغ او برود، خبری از سمیر بدستش نرسید بود. مثل روز برایش روشن بود که سمیر می‌خواهد ترکش کند. می‌ترسید فراموش شود. مهلت صیغه‌شان هم به پایان رسیده بود؛ هرچند برایش اهمیتی نداشت. حاضر بود سمیر را به هر

شکلی که هست داشته باشد؛ فقط داشته باشد. بعد از فهمیدن ماجرا روابط میان دو خانواده به شدت به هم ریخته بود. هر کدام دیگری را به بی‌قید و بندی متهم می‌کردند و با اینکه بقیه چیزی از جزئیات این اختلاف نمی‌دانستند، اما ماجرای دعوایشان در تمام فامیل پیچیده بود. هیچ‌کدام از این‌ها برایش اهمیتی نداشت. خودش آنقدر صنم داشت که یاسمن میانش گم بود؛ مدتی بود مادرش او را به خانه راه نمی‌داد. با نگار هم خودش قهر کرده بود. تحمل حرف‌ها و سرزنش‌هایش را نداشت. احساس می‌کرد کسی درکش نمی‌کند؛ هر کسی از دید خودش او را قضاوت می‌کرد و تلاشی برای دیدن او و سختی‌هایی که در این راه متحمل شده بود نمی‌کرد. بشدت احساس تنهایی می‌کرد. در این وانفسا، تحمل پس زده شدن از جانب سمیرا را هم نداشت.

اوضاع خانواده و زندگی اش یک طرف، صاحبخانه بعد از باخبر شدن از قیل و قالی که سمیر جلوی در ساختمان به راه انداخته بود، جوابش کرده بود. زنان همسایه طوری با دیدنش نچ و نچ و پشت چشم نازک می کردند انگار خودشان هیچ وقت خطایی مرتکب نشده اند و اولین بار است که می بینند برای کسی اتفاقی افتاده است. دو سه بار هم یکی از همسایه ها به او پیشنهاد دوستی و رابطه داده بود. تحمل این ساختمان و این محله برایش سخت شده بود. چند روزی به بنگاه ها سر می زد. قیمت ها نسبت به سال قبل به طور سرسام آوری بالا رفته و او که بخش زیادی از پولش را خرج کرده بود، نمی توانست دیگر به ظاهر خانه توجه کند. سال قبل فکر می کرد مهریه ای که از

ابراهیم گرفته تمامی ندارد. بخشی از آن را برای رهن خانه داده و باقی را در بانک گذاشته بود تا سودش را دریافت کند. اما بیشتر این پول را برای تیپ‌های آنچنانی‌اش خرج کرده بود و حالا علی مانده بود و حوضش! تنها، بدون حامی و بدون پشتوانه‌ی مالی.

#پارت_184

#تو_نشانم_بده_راه

با کلی گشتن، خانه‌ای نزدیک‌تر به خانه‌ی سابق سمیر و آوا، که حالا خانه‌ی مجردی سمیر محسوب می‌شد اجاره کرده و به تنهایی اسباب‌کشی می‌کند. نمی‌دانست سمیر خودش هم قصد دور شدن از این خانه را دارد.

جابجایی همان اثاثیه‌ی مختصر چندین روز طول کشیده بود. مخصوصا جابجایی وسیله‌های سنگین برای او که هرگز کار سنگینی انجام نداده بود، زیادی سخت و طاقت‌فرسا بود. اسباب‌کشی را کارگران حمل بار انجام داده بودند اما جابجا کردن همه چیز به عهده‌ی خودش بود. دو شب از زور فشاری که به او

وارد شده بود، تا صبح گریه کرده بود. همه تنه‌هایش گذاشته بودند اما بیشتر از همه نبود سمیر برایش عذاب آور بود. او را می‌خواست و بیش از این، دوری را تاب نمی‌آورد.

نمی‌تواند بیش از این دست روی دست بگذارد. صبح زود خیلی شیک و مرتب آماده می‌شود. موهایش را با فر درشت دور شانه‌هایش رها کرده و شال بافت ظریفی از روی موهایش می‌اندازد. ریشه‌ی موهای قهوه‌ای رنگش درآمده اما حالا که رقیب را از میدان به در کرده بود، دیگر نیازی به سیاه کردن موهایش نمی‌دید. همین که سمیر را راضی کند، رنگ موهایش را عوض خواهد کرد. بعد از مدت‌ها لنزش را هم کنار

می گذارد. می خواهد خود پر قدرت و زیبایش را به سمیر نشان بدهد، نه خود بدل از آوا را.

سرزده به شرکت می رود اما سمیر را پیدا نمی کند؛ گویا برای سرکشی به پروژه، سر ساختمان رفته بود. مطمئن نیست که منشی آوا را شناسد، پس نمی تواند ریسک کند و خودش را زن سمیر معرفی کند. با معرفی خودش بعنوان یکی از اقوام بسیار نزدیک سمیر، چند دقیقه ای را به حرف زدن با منشی جوان و گرفتن آدرس می گذراند. پیش از بیرون آمدن از شرکت نگاه تیزی به رژ لب صورتی دختر می اندازد؛ در دلش می گوید، خودش که مثل آوا احمق نیست تا گوشت را به گربه بسپارد. وقتی که سند سمیر را به نام بزند، این

دختر را هم رد خواهد کرد تا رژ لب‌های زیادی
قشنگش را خرج یکی دیگر کند.

سر ساختمانی می‌رود که از همین حالا خودش را در آن
سهیم می‌داند. از کارگرانی که پایین ساختمان
مشغولند، نشانی سمیر را می‌پرسد و خودش را
"همسر مهندس پاکزاد" معرفی می‌کند. غرق لذت
می‌شود وقتی به او "خانم مهندس" می‌گویند و با
احترام تا پایین پله‌ها همراهی‌اش می‌کنند.

به سختی از چهار طبقه پله بالا می‌رود و خاکی که در
اثر تکیه‌دادن در طول راه به دیوار، روی لباسش
نشسته را می‌تکاند. سمیر را می‌بیند که همراه بنا، در
حال زیر و رو کردن نقشه و نظارت بر دیوارچینی این

طبقه است. از شدت دلتنگی ضربان قلبش بلافاصله
بالا می‌رود و بغض مهمان گلویش می‌شود. چند ماه
است حتی دل سیر با سمیر حرف هم نزده، چه برسد
به دیدنش.

آرام آرام به او نزدیک می‌شود و خودش را لعنت
می‌کند که امروز کفش‌هایی با بلندترین پاشنه را
انتخاب کرده‌است که به چشم سمیر بلندتر و ظریف‌تر
دیده شود. چقدر برای این مرد خودش را به آب و
آتش زده بود. صدایش را می‌شنود و یکبار دیگر دلش
برای صدای جدی و جذاب سمیر می‌رود. اعتقاد
داشت سمیر باید گویندگی را دنبال می‌کرد نه مهندسی
را.

- دیگه توضیح ندما. حواستون باشه. طبقه سوم کم
مونده بود گاف بدین.

- حواسمون هست مهندس. اون سری هم شما
خودت اعصاب نداشتی، اشتباه گفتی. ما که داشتیم
درست می چیدیم.

- خیلی خوب حالا. نمی خواد جواب منو بدی...
برگردین سر کارتون. اندازه ی یک ماه از برنامه ریزی
عقبیم. کارگرا رو بیشتر کنین جبران شه.
- به روی چشم.

بنا با نگاهی به مینو که پشت سر سمیر ایستاده از او
دور می شود. مینو قدمی دیگر به سمیر نزدیک می شود.
لحظه ای طول می کشد تا خودش را جمع و جور کند و
به او سلام بدهد.

- سلام

سمیر شوکه به عقب می چرخد و با دیدن او اخم هایش
به سرعت در هم می روند.

- اینجا چه غلطی می کنی؟ کی گفت بیای اینجا؟ مگه
صدبار نگفتم دیگه نمی خوام بینمت؟ حرف حالت
نمی شه تو؟

- اونی که حرف حالیش نمی شه تویی. اونی که
نمی خواد بفهمه الان باید کنار من باشه تویی. چرا لج
می کنی سمیر؟ سه ماهه جواب تلفنام و نمیدی. چرا؟
من چقدر دیگه باید دنبال تو بدوام؟

لحن بغض دار و ملتمشش هیچ تناسبی با لحن
پرخاشگر سمیر ندارد. هرچه او آرام است و نگاه و

صدایش ناز دار، سمیر انگار دنبال میدانی ست که
خودش را در آن خالی کند.

- یه بار دیگه... فقط یک بار دیگه جرئت کنی بیای
اینجا... تو محل کار من، از همین بالا پرت می کنم
پایین.

- هر کاری دوست داری بکن. من ازت دست
نمی کشم. تا اینجای کار و پوست انداختم تا به تو
برسم. حقم نیست اینطوری من و پس بزنی.

سمیر جواب دندان شکنی برای مینو دارد، اما با دیدن
یکی از مهندسینی که به آن ها نزدیک می شود به ناچار
از ادبیات دیگری استفاده می کند.

- حالا شما برو. سر فرصت مناسب صحبت می کنیم.
- من تو خونه ی خودم منتظر تم.

فاطمہ اصغر

تو نشانم بدہ راہ

– سلام جناب پاکزاد.

#پارت_185

#تو نشانم بدہ راہ



کاری از EXCHANGE GROUP

دست مهندس احمدی را می فشارد و مینو با استفاده از فرصت خیلی سریع شانه به شانه‌ی سمیر قرار می‌گیرد.

- سلام جناب مهندس. احوال شما؟

- سلامت باشید. دیدم همسرتون بدون کلاه ایمنی اومدن بالا، گفتم پیام این کلاه و بدم به ایشون.
- زحمت کشیدین. ایشونم داشتن می‌رفتن دیگه.

این مرد با مسئولیت‌پذیری زیاد از حدش بدجور روی اعصاب بود. مخصوصا حالا که مینو را همسر او فرض کرده بود. آوا هیچ‌وقت سر پروژه‌های او حاضر نمی‌شد و به جز تعداد اندکی از دوستان نزدیکش، کسی او را نمی‌شناخت. مینو با سرخوشی از این سوتفاهم. بازوی

سمیر را می گیرد و با لحن خوشحالی مخاطب قرارش می دهد.

- پس من برم دیگه عزیزم. شب دیر نکن...
منتظرم.

جز "به سلامت" چیز دیگری به زبانش نمی آید. همین را هم محض رعایت ادب جلوی مهندس احمدی گفته بود. وگرنه که الفاظ دیگری را برای مینو مناسب می دید. البته اگر می خواست منصف باشد، خودش هم کم مقصر نبود. مینو اندام بی نقصی داشت. تا قبل از آن رابطه، چند باری که به خانه ی مینو رفته بود، او را در لباس های آنچنانی اش دیده و سودای مزه مزه کردنش را در سر پرورانده بود. آن شب هم با اینکه از همان

دقایق اول پشیمان شده بود اما تا رسیدن آوا به او بد گذشته بود.

سرش را از افکاری که نمی خواهد تکان می دهد و دوباره نقشه‌ی درون دستش را باز می کند. همان یکبار که با مینو خوابید و خودش را رسوای عالم و آدم کرد، برای هفت پشتش کافی بود؛ ظاهراً زیر دندان مینو مزه کرده بود که دست بردار نبود. اما خودش دیگر قصد تکرار نداشت. می خواست به آوا ثابت کند که می تواند همان سمیر سابق باشد. هنوز فرصت داشت؛ لااقل تا زمانی که آوا باید عده‌ی او را نگه می داشت.

مینو با قدم‌هایی که نشان از آرامشش داشت از سمیر دور می شود. همین که فرصتی پیدا کرده بود تا با سمیر

حتی برای دو دقیقه حرف بزند و از او قول دیدار
 شبانه‌شان را بگیرد برایش جای امیدواری داشت.
 کفش‌هایش را به دست می‌گیرد و به هر ضرب و
 زوری ست از پله‌ها پایین می‌آید. پایین ساختمان،
 تاکسی اینترنتی خبر می‌کند و بلافاصله به خانه می‌رود
 تا مقدمات حضور سمیر را آماده کند.

خانه‌اش در مقایسه با خانه‌ی قبلی کوچکتر بود؛ یک
 خوابه با یک سالن کوچک و آشپزخانه‌ای قدیمی.
 حداقل بیست سالی از زمان ساخت خانه می‌گذشت.
 تمام این‌ها را به امید موقت بودنش به جان خریده
 بود. خودش را مثل آوا بی‌لیاقت نمی‌دید که با درآمد
 بالای سمیر به هفتاد متر آپارتمان راضی شود. وقتی

همه چیز را رسمی کنند، همه چیز زندگی شان را از بهترین ها خواهد چید؛ بهترین ها مثل خودش و سمیرا!

همه جا را به سرعت جمع و جور می کند و ساعتی طول می کشد تا همه جا را گردگیری و تمیز کند. به حمام می رود، لباس زیبای کوتاهی از جنس ریون می پوشد که برجستگی های اندام زیبایش را نمایان تر کند. وقت کم می آورد و برای شام از بیرون سفارش غذا می دهد. تا آمدن سمیرا جلوی آینه می نشیند تا آرایشش را تکمیل کند. نمی خواهد چیزی کم و کسر باشد. هرچند نهایت تلاشش را می کند که از این مقایسه دور شود، اما باز هم نمی تواند به آوا غبطه نخورد؛ حتی سعیده خانم هم همیشه در نبود آوا از نظم و زرنگی عروزش تعریف می کرد. موهایش را با تلی پارچه ای از صورتش

جمع می کند تا گردی صورتش را بیشتر نشان بدهد.
 الان وقت فکر کردن به او نبود. سخت ترین مرحله،
 همان جدا کردن سمیر از آوا بود که با موفقیت پشت
 سرش گذاشته بود. دیگر تا پیروزی راهی نمانده بود.

صدای زنگ که بلند می شود، با خوشحالی به استقبال
 سمیر می رود. قامت سمیر را که در آیفون می بیند،
 دستانش را تا جلوی دهانش بالا می آورد و اشک شوق
 در چشمش حلقه می زند. این مرد اینبار آرام است و
 سر جنگ ندارد. دکمه ی آیفون را می زند و تا داخل
 شدن سمیر، پشت در واحدش به انتظار او می ایستد. با
 اولین تقه ی سمیر در را باز می کند و همین که وارد
 می شود، خودش را به آغوش مرد پیش رویش پرتاب
 می کند. هرچه صبر می کند، دست های سمیر برای بغل

گرفتن او بالا نمی آید، اما اهمیتی ندارد. نم نم به آنجا هم خواهد رسید.

از سمیر فاصله می گیرد و او را به داخل دعوت می کند. سمیر از همان ورودی کوچک نگاهی به داخل سالن می اندازد. یادش می آید که مادرش قبلا از وضع مالی خوب ابراهیم و خانه ی شیک مینو که هیچ شباهتی به این خانه ی قدیمی ساز نداشت، حرف زده بود. قدمی دیگر داخل می شود. مینو هم در را بسته و پشت سرش وارد هال می شود و او را به نشستن دعوت می کند. سمیر بدون اینکه بنشیند، نگاهی عمیق به چشمان خیس مینو می اندازد و زمزمه وار می پرسد.
- زیاد نمی مونم. اومدم حرفامو بزنم و برم.
چیزی در دل مینو فرو می افتد.

- چرا زود بری؟ بعد این همه وقت، قراره چند ساعت داشته باشمت. چرا بری؟

#پاره_186

#تو_نشانم_بده_راه

سمیر با نگاهش اشاره‌ای به خانه‌ی محقر مینو می‌کند
و با همان تن صدای پایین، بدون اینکه جوابش را
بدهد دوباره مخاطب قرارش می‌دهد.

- می‌ارزید مینو؟ اصلاً به چیزایی که این مدت از دست دادیم فکر می‌کنی؟ ارزشش و داشت؟

مینو بازوی سمیر را می‌چسبد و چشم در چشم، پر از بغض جوابش را می‌دهد.

- می‌ارزید. اگه از این بدتر هم بشه، بازم می‌ارزه. جای من نیستی که حال من و بفهمی، احساس من و درک کنی.

مینو که دستش را می‌کشد، با تلخندی می‌نشیند و نگاهش را به گلهای قالی کرم رنگ می‌دهد.

- جالبه! منم این حرف و به آوا می‌گفتم. فکر می‌کردم دوستم نداره که...

سریع میان حرف سمیر می‌پرد. دوست ندارد حرف از
آوا ادامه‌دار شود.

- دیدی که دوستت هم نداشت. من حتی راضی
بودم تو رو با آوا شریک بشم، اون چی؟ با اولین
بهونه ترکت کرد.

نمی‌ایستد تا جواب سمیر را بشنود. به آشپزخانه
می‌رود تا برای سمیر پیشدستی بیاورد و از میوه‌های
روی میز برایش پوست بگیرد. دلش برای خودش
می‌سوزد که با چه چیزهای کوچکی خوشحال می‌شود.
چقدر سقف آرزوهایش کوتاه شده بود! کنار سمیر که
می‌نشیند و با لبخند، پرتقالی از درون ظرف برمی‌دارد،
سمیر مچ دستش را می‌گیرد تا متوقفش کند. با دست
دیگرش پرتقال را می‌گیرد و داخل کاسه‌ی میوه‌ها

برمی گرداند. نگاهش را به مینو می دهد. لحنش خسته
است و دلش می خواهد زودتر حرفش را بزند و برود.
- نیومدم که کاری برام بکنی. اومدم که یه بار واسه
همیشه تمومش کنم.

نوری که در چشمان مینو خاموش می شود را می بیند و
ادامه می دهد.

- از اولش هم غلط بود... نمی گم من مقصر نبودم؛
وقتی... وقتی اومدی گفتم دوستم داری، همونجا یا باید
خواستگاری از آوا رو کنسل می کردم، یا... چه می دونم،
بهش همه چیز و می گفتم. اون موقعی که فهمیدم اون
اس ام اسا کار توئه، باید به آوا می گفتم، باید به
خونوادهت می گفتم که دیگه جرئت نکنی به ما نزدیک
بشی. اون وقتی که اومدی و گفتم مزاحم داری، نباید

خودمو قاتی می کردم... خودمم از این که همیشه یه
جوری باشی و تمام حواست به من باشه خوشم اومده
بود... خودم و که نمی تونم گول بزنم... اون شب که
بهت زنگ زدم و گفتم آوا داره میره سفر، می دونستم
اصرار می کنی کنار هم باشیم... ولی همه ش اشتباه بود.
از همون قدم اول...

- حق نداری! حق نداری به احساس من بگی اشتباه.
داری می گی می دونستی... خوشت می اومده... سمیرا!
اگه من رو دوست نداشتی دلت نمی خواست. اگه
احساسی به من نداشتی نمی تونستی با من بخوابی.
الان چی رو انکار می کنی؟

@Vip Roman

مچ دستانش را از حصار دست سمیر آزاد می کند و
لحظه ای سرش را میان دو دست می گیرد. با انگشت
به حافظه اش اشاره میکند.

- تو اون شب رو یادته. مطمئنم که یادته. من جز به
جز اون شب رو اینجا ثبت کردم. امکان نداره از
یاد تو رفته باشه چیا بهم گفتی.

سمیر کلافه سرش را تکان می دهد و خیلی سریع
می گوید:

- بابا... لامصب داغ بودم. هر کس دیگه ای هم جای
تو بود اون حرفا رو بهش می زدم. من همون اول
پشیمون شدم ولی دیگه عقم دست خودم نبود که
عقب بکشم... بفهم اینو!

نگاه مینو ناباور و لحنش شوکه است. چه فکر می کرد و چه شده بود. به خیالش دلش سمیر هم برای او تنگ شده بود و برای آشتی آمده بود. سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- آدم بده من نبودم سمیر. سعی نکن همه چی و بندازی گردن من... من فقط دوست داشتم... یک عمر دوست داشتم. تو هم من و دوست داشتی که دل به دلم دادی. الان داری چی و انکار می کنی؟ می خوای با این حرفات چی رو از حافظه ی من و خودت پاک کنی؟

سمیر سرش را پایین می اندازد. می دانست مینو به این راحتی ها مجاب نخواهد شد. از جایش بلند می شود و نگاه خیس مینو را هم با خودش بالا می کشد.

- من می خوام آوا رو برگردونم. شاید سخت باشه
ولی همه ی زورم رو می زنم. دیگه دور و بر من
نباش مینو. بذار این غلط اضافی رو همین جا
چالش کنیم.

می گوید و مینو را در همان بهت رها کرده و از خانه
بیرون می زند. عشقی که برایش به آب و آتش زده بود،
از دید سمیر "غلط اضافه" ای بود که می خواست
چالش کند! سمیر می رود و مینو می ماند، با قلبی که
صدای شکستن آن گوشش را پر کرده است.

#پارت_187

#تو_نشانم_بده_راه

امشب اولین شبی بود که قرار بود در خانه‌ی جدیدم
سر کنم. سه چهارماه ماندن در خانه‌ی بابایوسف،
بدعادت‌م کرده بود؛ در اتاقم با خیال راحت می‌خوابیدم.
اما امشب فرق داشت. تا به خانه‌ی جدید عادت کنم و
از امنیتش خیالم راحت شود، باید احتیاط می‌کردم.
جاکفشی کوچکی که کنار در است را پشت در ورودی
می‌کشم و در را دوبار قفل می‌کنم. صاحبخانه قول داده
بود تا زمان اسباب‌کشی او درب ضدسرقت تعبیه کند.
اما روز آخر تماس گرفته و بابت بدقولی‌اش عذرخواهی

کرده کرده بود. ظاهراً مستاجر قبلی آنقدر خانه را دیر تخلیه کرده بود که دیگر زمانی برای تعویض در باقی نمانده بود.

نمی توانستم به خاطر یک در، از خیر اسباب کشی بگذرم. هرچه نقل مکان را به تعویق می انداختم، مامان بیشتر اذیت می شد. ترجیح می دهم امنیتش را با روش های سنتی برقرار کنم و منتظر بمانم که صاحبخانه به وعده اش وفا کند. با پول فروش جهیزیه ام اثاثیه ای محدود و شیک خریده بودم. قرار نبود مهمان های چندانی داشته باشم که به اثاث زیادی هم نیاز داشته باشم. یک میز کار، یک تخت خواب یک نفره ولی با عرض زیاد، یک دراور، جاکفشی، یک ست مبل راحتی پنج نفره، یک قالیچه و چند وسیله ی

ضروری آشپزخانه، همه‌ی آن چیزی بود که در این
سوویت جا داده بودم. می‌توانستم پول بیشتری خرج
کند، اما باید فکر فردا را می‌کردم و بی‌گدار به آب
نمی‌زدم.

با این که مامان و آذین که برای تعطیلات میان‌ترم به
تهران آمده بود، بیشتر کار را انجام داده بودند، اما
هنوز خیلی کارهای خرده ریز بود که باید تمامشان
می‌کردم. موقع رفتنشان، مامان نگاهی به در و دیوار
خانه‌ی کوچکم انداخته و آه کشیده بود. اگر حمایت‌های
بابا نبود، مامان به هیچ وجه راضی به تنها زندگی
کردنم نمی‌شد. مامان می‌گفت امشب را در خانه‌ی
خودشان بمانم و آذین می‌خواست پیشم بماند اما
اجازه نداده بودم؛ خیلی خسته شده بود و اگر می‌ماند،

با دیدن کار کردن من، باز هم برای کمک بلند می شد.
اینطوری لااقل تا فردا را خوب می خوابید و استراحت
می کرد. فردا پنجشنبه بود و هلن هم گفته بود فردا
شب اینجا خواهد ماند. سه تایی می توانستیم یک شب
دخترانه‌ی جالب بگذرانیم و روز بعدش را تا لنگ ظهر
استراحت کنیم.

هلن با اینکه هر یکساعت یک بار تماس گرفته بود اما
امروز برای کمک نیامده بود. می دانستم تمام فکرش
پیش من مانده و با اینکه هیچ وظیفه‌ای ندارد اما بابت
اینکه برای کمک نیامده عذاب وجدان دارد. هلن
هیچوقت بصورت جدی حرفی نزده بود اما شک
نداشتم شوخی‌هایش در مورد آراد، زمینه‌ی جدی دارد.
شکم وقتی به یقن تبدیل شد که بعد از ازدواج آراد با

ریحانه، هلن نهایت تلاشش را می کرد که جایی با او رود و نشود؛ جشن تولدم را به بهانه‌ی مسمومیت پیچانده بود و بعد از این ماجرا تا خودم به شرکت برنگردم، تنها بصورت تلفنی جویای حالش شده بود؛ ماما می گفت روز اولی که در بیمارستان بودم به دیدنم آمده بود. می دانستم نیامدنش در روزهای بعد هم مستقیماً به اراد ربط پیدا می کند. این دختر بر خلاف ادبیات غلط اندازش چنان چارچوب اخلاقی معینی داشت که او را تحسین برانگیز می کرد.

وقتی به این وجه هلن فکر می کنم، بیشتر از مینو دلگیر می شوم. او پیش از هرکسی از علاقه‌ی سمیر به من خبردار شده بود اما به جای عقب نشینی، روز به روز بیشتر سعی کرده بود خودش را در چشم سمیر جا

کند. تلاش‌هایش هم نتیجه داده بود. می‌دانست من
زنی نیستم که حضور رقیب را در قلمرو خودم تاب
بیاورم. می‌دانست و از بدترین نقطه حمله کرد.
می‌خواست کار را یکسره کند.

#پارت_188

#تو_نشانم_بده_راه

آه عمیقی می کشم و از جا بلند می شوم تا درجه ی پکیج
را زیاد کنم. لامپ کوچک آشپزخانه را روشن
می گذارم. آلارم گوشی را برای ساعت هفت تنظیم
می کنم و دوباره روی کاناپه ی رو به در دراز می کشم.
یکی از کوسن ها را میان دو زانویم می گذارم تا
خستگی کمر و پاهایم کمتر شود.

نگاهی به در و دیوار کرم رنگ خانه می اندازم. چقدر با
این خانه غریبه ام! ظاهراً تا به این خانه عادت کنم، به
جای اتاق خواب همینجا خواهم خوابید. این مدت
بشدت وزن کم کرده ام و بیشتر احساس سرما می کنم.
پتو را تا زیر گردنم بالا می کشم و چشم هایم را
می بندم تا زودتر خوابم ببرد؛ کاری که هر وقت سمیر
خانه را ترک می کرد انجام می دادم. با یادآوری مجدد

او، اینبار پتو را تا روی سرم بالا می کشم و چشم هایم را محکمتر فشار می دهم. آنقدر با خودم جمله ی "فردا روز خوبی خواهد بود" را تکرار می کنم تا بالاخره خواب مرا به دنیای بی خبری فرو می برد.

امشب هلن و آذین به قول خودشان چترشان را در خانه ی من وا کرده اند. آذین زودتر از هلن آمده بود تا در انجام بقیه ی کارها کمک کند. کمی با کمک هم وسایل را در خانه چرخاندیم و جابه جایشان کردیم. تا من شام را آماده کنم، او هم همه جا را دستمال کشیده و گردگیری کرده بود. همزمان از دانشگاه و دوستانش برایم حرف زده بود. با رسیدن هلن، رسماً من را فراموش کرده و سراغ او رفته بود.

سفره‌ی شام را به تنهایی آماده می‌کنم و به تنهایی هم جمعش می‌کنم. هلن بی توجه به اضافه وزنش، بلافاصله پارچه‌ای جلوی خودش و آذین پهن کرده بود تا حین حرف زدن خوراکی بخورند.

– اون چیپس و بده بیاد اینوری آذی.

– سگ تو روت دختر. آذی چیه؟ چیپس و با نون اسم من خوردی؟

نمی‌توانم به کل کل کردنشان نخندم. از وقتی آمده‌اند، سر به سر هم می‌گذارند و تمام امور پذیرایی را رسماً گردن من انداخته‌اند. هلن برایم یک چایی ساز خریده و بعد از کلی منت ساختگی، خستگی‌اش را به آوردن چنین هدیه‌ای ربط داده و از جایش تکان نخورده بود. عمر دلتنگی‌شان برای هم به نیم ساعت هم نکشیده و رو کم کردن‌هایشان شروع شده بود. یکی آذین

می گفت و دو تا هلن. آن ها دعوی زرگری می کنند و
من هم دل به دل بازی شان داده، می خندم. بحثشان
که سر ماست موسیر بالا می گیرد تصمیم می گیرم
مداخله کنم.

- بابا پاشین دوتا پیاله بیارین نصفش کنین دیگه.
- آره دیگه. ما بخوریم پک و پهلو بندازیم، تو نخور نخ
بمونی. یه وقت نگی رنگ جماعت و این حرفا ها.

کاسه ی چیپس را از جلوی شان برمی دارم و بی توجه به
اعتراضشان به آشپزخانه می برم.

- بسه هرچی تنقلات خوردین. شما هم نخورین نخ
می مونین.

هلن با همان قیافه‌ی ناراضی اشاره‌ای به چایی ساز
می‌کند و سفارش چایی می‌دهد.

- چیپس و که بردی، لااقل سه تا چایی بریز بیار
گломون خشک شد. ناسلامتی می‌خوایم غیبت کنیم.

- چی شده هلن؟

- تو نشنوی هم فرقی نمی‌کنه، نمی‌شناسی طرف رو.

می‌گوید و بعد از کف کردن آذین بلند بلند می‌خندد.
امشب از آن شب‌هایی‌ست که شیطنت هلن یک سرو
گرون از خودش بلند تر شده است. دستانش را مثل
نقال‌ها به هم می‌کوبد تا برای تعریف ماجرا آماده شود.
آذین با همه‌ی اخمش سراپا گوش شده تا ببیند هلن
چه حرفی برای گفتن دارد.

سه استکان داخل سینی می‌گذارم و از چایی پرشان می‌کنم. هیجانی که هلن برای این غیبت از خود نشان می‌دهد، من را هم مشتاق می‌کند که بدانم موضوع از چه قرار است. روی میز را از خرت و پرت‌هایی که دخترها گذاشته‌اند خالی می‌کنم و با دستمالی که همراه سینی آورده‌ام، روی میز را دستمال می‌کشم. سینی را روی میز وسط می‌گذارم و خودم روبروی آن دو، پشت میز روی زمین می‌نشینم. آذین هم با یک نگاه به من، از روی مبل پایین می‌آید و روی زمین می‌نشیند. هردو به هلن زل می‌زنیم تا زودتر حرفش را بزنند اما او کوسن را بغل می‌گیرد و پاهایش را روی کاناپه جمع می‌کند. موهایش را که که دم اسبی بسته، بدون هیچ عجله‌ای باز می‌کند و این بار گوجه می‌بنددشان. آذین که به خونسردی و وقت‌کشی‌اش اعتراض می‌کند، انگار که اصلا صدای او را نشنیده باشد، یکبار هم

دستانش را به پشت می کشد تا قولنجش را بشکند و
همزمان به آذین نشان بدهد که اعتراضش اهمیتی
ندارد.

- خوب... خوب... آقا سوژه دارم اساسی.
یعنی تا صبح ازش حرف بزنیم و غیبت کنیم جا
داره.

این بار صدای اعتراض من هم بلند می شود.

- د بگو دیگه هلن، جون به سر می کنی آدم رو.
- می دونستین پرمیدا یک هفته تو آی سی یو بستری
بوده؟

اخم‌هایم به نشانه‌ی نفهمیدن در هم می‌رود و سوالی
سری برایش تکان می‌دهم.

- پارمیدا دیگه کیه؟

#پارت_189

#تو_نشانم_بده_راه

- از همکارامونه؟

با دستش "خاک بر سرت" می نثارم می کند که از همه ی اخبار عقبم. همیشه از این که کنجکاوی نشان نمی دهم و از هیچ کدام از سوژه های همکارانم خبر ندارم، شاکی ست.

- یعنی تو سرت و بنداز پایین، مستقیم برو تو اتاقت، همون جوری هم بیا بیرون. دنیا رو اب ببره، تو بی خبر می مونی. ما بین همکارا پارمیدا داریم؟ کلا چهارتا دختریم عقل کل.

- خوب چه بدونم. وقتی فقط من و تو بشناسیمش... نمی دونم والا.

- بابا زن منصور و می گم دیگه. البته اسم اصلیش پارمیدا نیستا. خواهرشوهرش قبلا اسمش و گفته بود، یادم نیست.

آذین از همان پایین نگاه کجی به هلن می اندازد و
هورتی از چایی اش می کشد.

- خوب کجای این خبر داغ بود؟

- تو نمی فهمی.

با این حرفش، آذین با حرص رو به او زبان درازی
می کند و با ابرویی بالا رفته رویش را برمی گرداند. هلن
مشعوف از اینکه دوباره حرص آذین را درآورده حبه
قندی برمی دارد و با شیطنت به سمت آذین پرتابش
می کند. بعد هم آستین هایش را بالا می کشد و با
دستانش شروع به صحبت می کند.

- خلاصه این که، پارمیدارو پارسال که برای اولین
بار دیدم، فقط دماغش عملی بود. انقدر خوشگل
بود عین عروسک! از این خوشگل طبیعیا ها.

چند ماهی می شد ندیده بودمش. تو ختم که دیدم،
اگه خودش نمی اومد جلو و سلام نمی کرد عمرا
نمی شناختمش. کوبیده از نو یه پلنگ ساخته به
جاش. یه جوری داف شده خودم دیدمش دلم
خواست. کوفت منصور بشه!

زن منصور امیری را اولین بار در همان روز خاکسپاری
دیدم. زیبا بود اما هیچ جایی در صورتش نمانده بود که
عمل نکرده باشد و به حال طبیعی خودش رها کرده
باشد. با کنجکاوی به هلن خیره می شوم. پشت این
حرف هایش حتما چیز دیگری ست وگرنه که عمل های
زیبایی زن رئیس شرکت مان چه ارتباطی می تواند به ما
داشته باشد!

- خوب؟

- خوبش اینه که، اوایل که اومده بودم سرکار، یه بار آقای امیری داشت پشت تلفن با پسرش که هنوز چشمم به جمالش چپ نشده بود دعوا می کرد. می گفت دست و پاش و جمع کنه و بچسبه به زندگیش، کم آبروریزی کنه. بعد اونم که رفتیم و اومدیم، هر وقت هم حرف از عروسیش می شد، می گفت دختر خوب و اهل زندگی ایه. حالا که عمل های دختره رو کنار شکایت های اون خدایا مرز می دارم می دونین چی دستگیرم می شه؟

بی اختیار نتیجه ای که به آن رسیده ام را زمزمه می کنم.
- به این که منصور هرز می پره. این زن هم خودشو زیر دست تیغ این جراح و اون جراح انداخته، شاید چشم شوهرش و پر کنه.

هلن بشکني در هوا می زند و "زدی تو خال" می گوید.

- اینطور که معلومه این منصور خان ماتحتش و

گرفته دستش، به هیشکی هم نه نمی گه... دیروز

که زنگ زدم به پارمیدا حالش و پرسیم، می گفت از

مرگ برگشته. می گفت دیگه غلط بکنم اسم عمل

بیارم. البته جایشم نمونده که بی نصیب گذاشته

باشه، بخواد هم دیگه جایی واسه عمل نداره.

خیلی راحت می توانم این جمع بندی هلن را باور کنم.

آدم محدودی نبودم که با کسی دست ندهم یا حرف

نزنم و کناره بگیرم اما نگاه های منصور امیری، تلاشش

برای صمیمیت با تمامی کارمندان، "آوا جان"

گفتن های آهنگینی که بی اختیار مو بر تنم سیخ می کرد

و دلش را نمی فهمیدم، همه و همه می توانند

مستنداتی برای صحت حرف هلن باشند. باید بیشتر از قبل در برخورد با این آدم محتاط عمل کنم تا به خودش اجازه ندهد در مورد من فکر دیگری بکند. دلم برای زنش می سوزد. با همه ی زیبایی مصنوعی اش، باز هم زیبا و چشم گیر بود. کاش می توانستم به او بگویم خودش را بیشتر دوست داشته باشد و برای آدمی مثل منصور این طور با جان خودش بازی نکند. آدمی که بخواهد هرز ببرد، می پرد. خدا می داند این زن چقدر در خلوت، خودش را به محاکمه می کشد که کجا کم گذاشته و چه ایرادی دارد که شوهرش جای دیگری روحش را ارضا می کند؛ همان کاری که من روزهای اول با خودم می کردم و هنوز هم گاهی در خلوت خودم با این سوال ها دست و پنجه نرم می کنم. آن زن نمی داند که ایراد از خودش نیست. ایراد از جای دیگری ست؛ از طمع سیری ناپذیر مرد مقابلش.

#پارت_190

#تو_نشانم_بده_راه



هر دو می بینند که برای لحظه ای در خودم فرو می روم.
این تغییر حال را به یادآوری سمیر ربط می دهند. آذین
چشم غره ای به هلن می رود و با چشم و ابرو به من

اشاره می کند که از چشمم دور نمی ماند. بعد هم کوسن
مبل را روی زمین می اندازد و به شکم دراز می کشد.
هلن هم به تقلید از او به شکم روی کاناپه ولو می شود.
می خواهند حرف را عوض کنند. سوژه ای که هلن گفته
بود واقعا تا صبح جای حرف زدن داشت؛ به شرطی که
من از همان دریچه زخم نخورده بودم.

- آوا... این هلن تو شرکت هم همین قدر تنبله؟ از
وقتی اومدیم، جای کار کردن یه ریز فک زده. قرار
بود شام بپزه مثلا، اونم انداخت گردن تو. یه تگون
به ماتحت مبارکش نداده.

هلن از بالای کاناپه، لگدی به ساق پای آذین می زند و
فحشی مردانه به او می دهد. از همان جا که نشسته ام
دعوای زرگری شان را نظاره می کنم و لبخند محوی

روی لبم می نشیند. چقدر خوب است که دارمشان.

آذین پایش را از زانو خم کرده و بالا می آورد.

- بمیری هلن! از داشته هات مایه بذار خواهر.

- آذین تو هم شدی لنگه ی این؟ چشم عطیه جون روشن.

- بابا من بیشتر از تو با هلن حرف می زنم، بالاخره کمال همنشین اثرش و گذاشته دیگه. هرشب هرشب تماس تصویری می گیره با من. غلط نکنم بهم نظر داره.

صدای خنده شان که بالا می رود سریع تذکر می دهم که مراعات کنند. نمی خواستم از همین اول کاری همسایه ها خیال کنند من زن بی قیدی هستم. دوست ندارم به هیچ وجه توجه کسی به واحد من جلب شود.

هلن فلشش را به لپ تاپ من وصل کرده و سه نفره به
 تماشای فیلم "من پیش از تو" می نشینیم. هلن و
 آذین همان اواسط فیلم خوابشان می برد، من اما تا
 انتهای فیلم را تماشا می کنم. یک جاهایی دلم
 می خواست جای لوییزا کلارک باشم. وقتی در جشن
 عروسی به ویلیام می گوید "اگه روی پاهات بودی،
 امکان نداشت من به چشمت پیام." و ویلیام با همان
 ویلچر او را از میهمانی بیرون می برد. یا وقتی که ویلیام
 بعد از برگشتن از اپرا، می خواهد مدت بیشتری را در
 ماشین بماند و برای ورود به خانه عجله نکنند؛ چون
 کنار لوییزایی که قرمز پوشیده، خودش را بیشتر یک
 مرد کامل احساس می کند. نمی دانم اگر من به جای
 جوجو مویز بودم، اینقدر از خودم جرات نشان می دادم

که ویلیام را با همراهی لوییزا به کام مرگ بفرستم یا نه؟ شاید خود نویسنده هم از قدرت لوییزا الهام می گیرد است که چنین پایانی را برای داستانش رقم می زند.

یک پتو برای هلن و یک پتو برای آذین می آورم و رویشان می کشم. آذین هنوز هم دمر و با دهان باز می خوابد؛ مثل بچگی هایمان. هلن اما در خواب آن قدر معصوم است انگار نه انگار همان هلن رک و بی پروای بیداری ست. درجه ی رادیاتور را هم کمی بیشتر می کنم که در خواب لرز نکنند و خودم به اتاقم می روم تا روی تخت بخوابم. در اتاق را می بندم اما کوچک بودن اتاق زیادی در ذوقم می زند. از نزدیکی بیش از حد دیوارها

حس بدی می گیرم. دوباره بلند می شوم و در را باز می کنم.

با اینکه خیلی خسته ام و دو روز است خواب کافی نداشته ام، هرچه در تخت غلت می زنم خوابم نمی برد. یک ساعت تمام بود خمیازه می کشیدم، اما کنجکاوی برای ادامه ی فیلم اجازهی خواب به من نمی داد، حالا هم که خواب از چشمانم فراری شده بود. گوشی را باز می کنم و وارد تلگرام می شوم. آنقدرها هم که هلن ادعا می کند نسبت به کنجکاوی بی میل نیستم. یکی از سرگرمی هایم چک کردن عکس پروفایل مخاطبینم است.

پروفایل منصور امیری را باز می‌کنم. تعداد زیادی
 عکس دارد، اما حتی یک عکس خانوادگی هم در
 میانشان نیست. تمام عکس‌ها با دوربین حرفه‌ای
 گرفته شده‌اند و او را بهتر از چیزی که هستند، نشان
 می‌دهند. در میان عکس‌ها چند عکس نوشته هم در
 مدح عشق قرار دارد. لبم را با نفرت بالا می‌کشم. این
 دست آدم‌ها، نام عشق را به لجن می‌کشند.
 پروفایل منصور را می‌بندم و لیست مخاطبینم را بالا و
 پایین می‌کنم. هر چه بیشتر در میان عکس‌ها می‌چرخم
 چشمانم سنگین‌تر می‌شوند و احساس می‌کنم وزن
 گوشی در دستم چند برابر شده است. چشمم به نامی
 که یک ماه پیش سیو کرده بودم برمی‌خورد و از سر
 کنجکاوی پروفایلش را باز می‌کنم. برادر آقای سالاری؛
 صدرا سالاری، وکیل پایه یک دادگستری از نظر اخلاق

ورژن جوانتر برادرش بود؛ همان قدر متین، با حساب و کتاب و همان قدر شریف. برعکس نگاه‌های درنده‌ی منصور امیری، نگاه این مرد پر از امنیت است. یاد شبی می‌افتم که مرا تا فرودگاه رسانده بود؛ بی سر و صدا، بدون یک کلمه حرف، ولی در سکوت هم بلد بود آشوب را از آدم دور کند. خوش به حال خانواده‌ی این دو برادر.

تنها یک عکس در پروفایلش موجود است؛ آن هم عکسی از ترازوی عدالت. چیز خاصی برای کنجکاوی بیشتر وجود ندارد. گوشی را روی حالت پرواز قرار داده و زیر بالشتم می‌گذارم. به دقیقه نمی‌کشد که خوابم می‌برد و خستگی بالاخره موفق می‌شود من را به عمق خوابی سنگین فرو ببرد.

#پارت_191

#تو_نشانم_بده_راه

جلوی آینه می نشینم تا پیش از رفتن به شرکت موهایم
را شانه کنم و ببافم. دکلره موهایم را زبر کرده و از آن
لختی دایم درش آورده بود. رنگساز کرمش هم به
زردی می زد. تصمیم می گیرم بعد از ظهر سری به خانم

شهسواری بزnm و تناژ زردی موهایم را اصلاح کنم.
شاید هم فکری برای لختی مجدد موهایم کردم!

می خواهم مدادی داخل چشمم بکشم، اما با یادآوری
نگاههای منصور امیری لبهایم را جمع کرده و مداد را
دوباره داخل کیف آرایشم می اندازم. کمی ریمل به
مژه هایم می زنم و سعی می کنم آرایشم تنها در حدی
باشد که رنگ پریدگی ام را بپوشاند. گاهی به مامان
حق می دادم سرزنشم کند. بشدت لاغر و رنگ پریده
شده بودم.

موهایم را می بافم و دور هم می پیچمشان تا همان
بافت را به شکل گوجه پشت سرم ببندم. از آویز داخل
کمد، یک شال کرم رنگ برمی دارم و نگاهی به کمد

مملو از لباس می اندازم. دلم می خواهد این دوماه هم
زودتر بگذرد و بهار از راه برسد تا پالتوها و لباس های
بافتم را به انباری بفرستم. انگار در زمستان ریخت و
پاش خانه بیشتر به چشم می آید؛ هر لباس زمستانی
به اندازه ی چندین لباس تابستانی جا اشغال می کند و
کمد شلوغتر از وقت های دیگر به نظر می رسد. در کمد
را می بندم و قدمی عقب می ایستم تا دوباره نگاهی به
اتاق بیاندازم. فکر می کنم اگر جای کمد را تغییر دهم،
اتاق کوچکم بزرگتر به نظر برسد. با فکر به اینکه باید
هرچه زودتر به شرکت بروم، کیفم را برمی دارم و تغییر
مکان کمد را به روز دیگری موکول می کنم. امروز انقدر
کار داشتم که جایی برای کمد در میان برنامه هایم
نباشد.

بوی تند رنگ و اکسیدان همه جای سالن را اشباع کرده است. با اینکه نوبت قبلی ندارم و آرایشگاه شلوغ است، ولی خانم شهسواری همین امروز رنگ موهایم را قبول می کند و خودش شخصا به کار من می رسد. یک سالی بود که چند آرایشگر جدید به سالنش اضافه شده بود و خودش به جز برای دوستان یا مشتریان خاصش، کار نمی کرد. به قول خودش بازنشسته شده بود.

با لبخند موهایم را دسته بندی می کند و کلیپس می زند. اصرار داشت دوباره ریشه گیری کنم و همین سه چهارساعتی که مشکی درآمده را دوباره بلوند کنم. اما قبول نمی کنم؛ با همه ی زیبایی اش با این رنگ غریبه بودم. شاید هم چیزی در درونم بوجود آمده بود

که می خواست جذابیت هایم را بلاک کنم تا نگاهی را به سمت خودم نکشم. وقتی با سمیر بودم، از این که زیبا و جذاب به نظر برسم لذت می بردم و حالا همین زیبایی باعث ترسم می شد؛ نه حوصله ی مزاحم را داشتم و نه تحمل تکرار تجربه ای مثل سمیر را.

وقتی می بیند اصرارهایش نتیجه نمی دهد، به اتاق رنگ می رود تا رنگسازش را آماده کند و بعد از چند دقیقه با یک کاسه رنگ برمی گردد. قبل از اینکه رنگ را روی موهایم بزند کاسه را روی ترولی کنارش می گذارد و خودش رو برویم می نشیند. چند لحظه در سکوت نگاهم می کند. از مدل نگاهش کمی معذب می شوم. انگار دنبال کشف چیزی می گردد.

- چند ماهه منتظرم خودت بگی، ولی انگار باید با
موچین از دهنـت حرف کشید.

با تعجب نگاهش می کنم. در مورد چه چیزی حرف
می زد؟

- چیزی شده ویدا جون؟

عمیق نگاهم می کند و حرفی نمی زند. یک ضربه روی
دستم می زند و با نفسی بلند از جا بلند می شود.
- هیچی عشقم. تکیه بده رنگت و بزنم.

کاسه ی رنگ را برمی دارد و صندلی ام را بیشتر به
سرشور نزدیک می کند تا بعد از رنگ زدن، سریع

موهایم را بشورد و ریشه‌هایم تغییر رنگ نداشته باشند. بدون اینکه بخواهم چشمانم را می‌بندم تا مبادا ذره‌ای رنگ در چشمم بپاشد. خانم شهسواری رنگ را روی موهایم می‌ریزد و با دست موهایم را ماساژ می‌دهد تا رنگ به همه‌ی قسمت‌هایش نفوذ کند.

هنوز درگیر حرفی که زده بود هستم و دنبال دلیلش می‌گردم که صدای خوش و بشش را با زری خانم می‌شنوم و چشم‌هایم را باز می‌کنم. زری خانم و خانم شهسواری آنقدر صمیمی بودند که زری خانم هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد برای سر زدن به او به آرایشگاه می‌آمد. دستم را بالا می‌برم و ضمن سلام کردن تکان تکان می‌دهم تا متوجه‌م شود. خیلی سریع ویدا خانم

را رها می کند و به سمت می آید. دستم را روی هوا
می گیرد و تکان مختصری می دهد.

- به به خانم بی معرفت هم که اینجاست. چطوری آوا
خانم فراری؟

- ممنونم. شما خوبین؟ می بخشید نمی تونم بلند شم.

#پارت_192

#تو_نشانم_بده_راه

دستی روی شانهام می زند.

- راحت باش عزیزم، مبارک باشه. کجایی تو دختر؟
چند بار اومدم آرایشگاه ندیدمت.

- مرسی... راستش من واسه آرایشگاه خیلی تنبلم.
ویدا جون می دونن چقدر دیر دیر میام. از تبریز که
برگشتم یه بار اومدم موهامو روشن کردم، یه بارم
واسه خورده کاری اومدم اینجا. خوبین شما، آقای
سالاری خوبن؟

- قربونت برم. گفתי تبریز باز یادم افتاد. واسه
افتتاحیه چقدر جات خالی بود.

خودم هم برای افتتاحیه ذوق داشتم اما کسی تمام
برنامه هایم را به هم ریخته بود و انگار قرار بود هر بار

کسی از خانواده‌ی سالاری را می‌بینم این حسرت
برایم زنده شود. زری خانم دو بار دیگر هم با افسوس
این را پای تلفن گفته بود. لبخندی به مهربانی‌اش
می‌زنم. ویدا خانم که دوش سرشور را باز می‌کند،
چشم‌هایم را غیر ارادی محکم‌تر می‌بندم. از صدای آب
نزدیک گوش‌هایم بی‌اختیار شانه‌هایم را جمع می‌کنم و
کمی سرم را می‌کشم. صدای خنده‌ی زری خانم بلند
می‌شود.

- وای... منم همه‌ش فکر می‌کنم این آب قراره بریزه
تو چشم و گوشم. هر بارم ویدا مسخره‌م می‌کنه.

- بابا این سرشور طوریه که از پیشونی به اینورتون
شسته می‌شه، حالا شما هی چشماتون و ببندید. والا
اگه سرتون رو تگون ندید هیچ ورتون نمی‌ریزه.

حوله را که دور موهایم می پیچد، سرم را بالا می آورم و راحت تر می نشینم.

- مبارکه.

- ممنونم. شما هم اومدی رنگ کنی؟

- نه. هفته ی پیش قرار بود با پروین بریم جایی، یه دختر معرفی کرده بودن واسه برادرشوهرم، اونو ببینیم. قبلش اومدم پیش ویدا، زحمتش و کشید. دیشبم باقلوا درست کردم، گفتم امروز بیکارم یه ظرف واسه ویدا بیارم دوست داره.

ویدا خانم که دست هایش را شسته و مشغول خشک کردنشان است، کنارمان می نشیند و از یکی از دختران جوان می خواهد برایمان چایی بیاورد.

- اون شهریار زرنگه، می دونسته کی رو بگیره. رو
کن بینم چی آوردی کدبانو.

زری خانم ظرف چینی کوچکی را که درپوشی
پلاستیکی دارد از کیفش بیرون می آورد و روی میز
می گذارد. رسما دارد سلیقه اش را به رخ می کشد. در
ظرف را که برمی دارد، رنگ باقلوهای که مرتب داخل
ظرف چیده، با پودر پسته ی رویشان دل می برد. ویدا
خانم بدون تعارف و بدون اینکه منتظر پیشدستی و
چنگال شود، یکی از باقلوها را برمی دارد و با "هوم"
کشیده ای آن را به دهان می برد.

- چه کردین زری خانوم. این و به منم یاد بدین. بابام
عاشقشه، منم براش درست کنم.

- تو بیا خونه‌ی ما، من یادت می‌دم. چند بار گفتم، شوهرت هم بردار بیار خونه‌ی ما، بهونه بشه رفت و آمد رو شروع کنیم، به قول سپیده پیچوندی. اصلا این دفعه می‌گم خود شهریار زنگ بزنه به شوهرت دعوتش کنه، جمعه شب بیاین خونه‌ی ما. خوبه؟

نخورده، طعم باقلواها زیر دهانم تلخ می‌شود. تا کی می‌توانم پنهان کنم؟ سایه‌ی این اتفاقات قرار بود تا مدت‌ها همراهم باشد چون متعلق به زندگی من بود نه کس دیگر.

دکتر مومنی گفته بود راه فراری از این حقیقت ندارم. اگر می‌خواهم تلخی اتفاقی را پشت سر بگذارم و شاخ غولش را بشکنم، اول باید وجود و حضورش را بپذیرم. نباید اجازه بدهم ترس از برملاشدن چیزی که

تقصیری در آن نداشتیم، من را دوباره به کابوس‌های شبانه‌ام برگرداند. گفته بود باید خودم را برای شنیدن قضاوت‌ها آماده کنم، اما آنقدر خودم را دوست داشته باشم که بدانم هرکسی در زندگی‌اش بخش تاریکی دارد و این هم بخش تاریک زندگی من است که خودم سهمی در این تاریکی ندارم. خواسته بود خودم باشم و به آوایی رجوع کنم که دوستش دارم؛ نه این داستان را برای همه جار بزنم و از بقیه انتظار دلسوزی داشته باشم، نه آنقدر برای پنهان کاری تلاش کنم که مجبور به دروغ گفتن شوم و عذاب وجدانش را گردن بگیرم. گفته بود مردم تا وقتی از زندگی من خواهند پرسید که سوژه‌ی جدیدتر و داغ‌تری پیدا کنند. بعد از آن دانستن از جزئیات زندگی من جذابیتش را برایشان از دست می‌داد. فقط باید این دوره را تاب می‌آوردم و اجازه

نمی دادم قضاوت ها و کنجکاوی هایشان من را از پیش رفتن منع کند و تاثیری بر زندگی ام بگذارد.

آوایی که در من زنده بود، آنقدر جسارت داشت که پای اشتباهات خودش بایستد. اگر آوای درونم، زری خانم و ویدا را با وجود اختلاف سنی شان در دایره‌ی محدود دوستانش راه داده، دلیلی ندارد چیزی را از آن‌ها مخفی کند و بعد از رو شدنش شرمندگی دروغش را تحمل کند. مخصوصا که زری خانم همسر آقای سالاری بود و احتمال داشت همین الان هم از اختلاف من و سمیر بو برده باشد و بخواهد یک‌دستی بزند. دوست ندارم بیشتر اصرار کند و حرف کش بیاید. تنها لبخندی می‌زنم تا زهر جمله را بگیرم.

- من جدا شدم زری خانوم.

#پارت_193

#تو_نشانم_بده_راه

پایش را از روی پای دیگرش برمی دارد و با چشمانی
گرد شده کمی به جلو خم می شود.

- او! چرا؟ کی جدا شدی؟

خانم شهسواری به اندازه‌ی او متعجب نیست. بدون این که نگاه خیره‌اش را از روی من بردارد، به جای من جواب زری خانم را می‌دهد.

- فکر کنم همون موقع که اومد اینجا موهاش رو بلوند کرد.

سری به تایید تکان می‌دهم. حالا منظورش را از اینکه می‌خواست حرف بزنم می‌فهمم. از این انقلاب ناگهانی که در ظاهرم پدید آورده بودم به چیزهایی شک کرده بود.

- نمی‌دونم چی بگم. ناراحت شدم. حالا چرا جدا شدین؟

- حتما پای کس دیگه‌ای در میون بوده؟ از تو خوشگل تر بود؟ وقتی قبول کردی یهو اینقدر عوض بشی، گفتم حتما یه چیزی شده.

ویدا خانم مطمئن است که آرایشگر است و روانکاو نیست؟ با نگاهی عمیق منتظر پاسخ است اما انگار خودش پاسخ سوالش را می‌داند.

- دوست قدیمیم بود. خوشگل بود آره... ولی... خیلی خودش و شبیه من کرده بود. واسه همین نخواستم دیگه شکل خودم باشم.

نگاهی میان زری خانم و خانم شهسواری رد و بدل می‌شود که تاسف از آن می‌بارد. باید خودم را برای این نگاه‌های دلسوزانه و شاید قضاوت کننده آماده کنم.

هنوز تازه یک ماه از جدایی من می گذرد و این ها اولین کسانی خارج از جمع خانوادگی ام هستند که خبردار می شوند. مانده تا فامیل و آشنا ریز و درشت این جریان را بفهمند.

چایی ها که می رسد، ویدا خانم سینی را از دست دختر می گیرد و روی میز می گذارد. سعی می کند جهت حرف را تغییر بدهد.

- این چایی رو یکی از مشتریام از خود لاهیجان آورده. مال خودشونه. فقط بخورین ببینین چه طعمی داره.

چشم های زری خانم پر از سوال است اما وقتی سکوت خانم شهسواری را می بیند، او هم ساکت می ماند.

چایی مان را با باقلوایی که زری خانم درست کرده
می خوریم. دوباره از او می خواهم دستورش را بگوید تا
در تبلتم بنویسم و ذخیره کنم، تا در اولین فرصت، از
روی دستور درستش کنم.

کمی دیگر می نشینیم و از کار حرف می زنیم. وقتی کار
سشوار موهایم به اتمام می رسد، بدون مشخص شدن
صورتهم چند عکس از زوایای مختلف از موهایم
می گیرند تا در پیج اینستای سالن بگذارند. رنگ
موهایم خیلی براق تر و زیباتر از چند ساعت پیش شده
است و دیدنشان حسابی حالم را جا می آورد. بی خود
نیست که تغییرات را درمان احوالات بد معرفی
کرده اند.

از خانم شهسواری برای کراتین موهایم وقت می گیرم
و به زری خانم هم تعارف می کنم که اگر ماشین ندارد
او را برسانم. تعارفم را رد نمی کند و با من همراه
می شود. سوار ماشین که می شویم با خنده رو به زری
خانم می کنم.

- می بخشید دیگه. دویست شیش من در برابر ماشین
آقا شهریار هیچه. امروز رو باید سوار این ابوقراضه
باشین.

- ای بابا. آدم تنش سلامت باشه دختر. بعدشم مگه
ما خودمون ماشین مدل پایین سوار نشدیم؟ راه بیفت،
دیگه از این شوخیا هم نکن.

استارت می زنم و به راه می افتم. عینکش را در می آورد
و روی چشمهای عسلی درشتی می زند. با عینک حالت

بامزه تری به خود می گیرد. یکبار دیگر لقب "تیل سفید" در ذهنم تداعی می شود و لبخند می زنم که شاکی می شود.

- دو ماهه دکتر بهم عینک داده، هر بار پیش ویدا می زنم تا می تونه سر به سرم می ذاره. شده اسباب خنده ش. زن گنده عین بچه ها می مونه بس که شیطونه.

کمی از احوالات اخیر خانواده شان حرف می زند و دیگر ماجرای جدایی را به رویم نمی آورد. سوالات بی شمار از چشمانش سر می روند، اما باز هم خودداری کرده و چیزی نمی پرسد. این زن هم مانند شوهرش فهمیده و موقعیت سنج است.

#پارت_194

#تو_نشانم_بده_راه

حرف می زنیم و کم کم بحث را به سمت عروسی
سپیده می کشاند. ظاهراً تاریخ عروسی شان را برای
بعد از عید قطعی کرده اند. از وقتی از تبریز برگشته
بودم، سپیده دو بار تماس گرفته بود تا رشته‌ی
ارتباطمان قطع نشود. یک بار هم من به تلافی

تماس هایش زنگ زده و جویای احوالش شده بودم، اما حرفی از عروسی نزده بود.

- به من نگفته بود تاریخ عروسیش معلوم شده.

- همین پریشب تاریخ و قطعی کردن. پروین یکم حساسه، هی به رفت و آمدشون گیر می داد. علی و سپیده هم جوونن دیگه... قرار شد عروسی و به جای تابستون، بعد تعطیلات بگیرن و برن سر زندگی شون.

- مبارک باشه. خوشبخت بشن.

- ایشالا. هردوشون بچه های خوبین. سپیده از الان نشسته، خودش داره یه لیست جداگانه از مهموناش می نویسه. بنده خدا علی!

با خنده سری تکان می دهد. من هم لبخند می زنم.

تصور این که سپیده چقدر دوست و آشنا داشته باشد و

بخواهد همه را برای عروسی اش دعوت کند، سخت نیست.

- می گفت به تو هم کارت می ده. از الان بگم که آماده باشی. شایدم قسمت شد، بعد عید دوتا عروسی پشت هم داشته باشم.

- واسه مادرشوهر شدن جوونیدا. پسراتون که هنوز بچه ن.

- پسرای خودم و نمی گم که. پروین واسه داداش کوچیکه ش یکی رو پیدا کرده، هفته ی پیش رفتیم همونو ببینیم... انقدر خوشگل و آروم بود بعیده دیگه صدرا نه بیاره.

"بسلا متی" می گویم اما بعید می دانم مردی که دیدم، چنین انتخابی را به کس دیگری بسپارد. اما هرچه

باشد خانواده‌اش او را بهتر می‌شناسند. شاید خودش
از خواهر و زن برادرش خواسته تا کسی را مطابق با
معیارهایش پیدا کنند!

قرار بود او را تا سر خیابان ظفر ببرم، اما صحبت‌مان که
گرم می‌شود، تا جلوی در خانه‌شان می‌رویم. هرچه
اصرار می‌کند، داخل خانه نمی‌روم و با سلام رساندن
به آقای سالاری از او خداحافظی می‌کنم و به خانه
برمی‌گردم. حرف زدن با زری خانم انرژی مثبتی را به
من تزریق کرده بود که فکرش را هم نمی‌کردم. هر
لحظه منتظر بودم، اشاره‌ای به موضوع بزند و حالم
گرفته شود. اما او از همه چیز حرف زده بود به غیر از
چیزی که من می‌ترسیدم. اما آدرس خانه‌ام را گرفته
بود تا هر وقت توانست خودش سری به من بزند. یکبار

دیگر شیفته‌ی این زن چشم عسلی شده بودم. الحق
که برازنده‌تر از او کسی نیست که کنار شهریار خان
جنتلمن قرار بگیرد.

#پارت_195

#تو_نشانم_بده_راه

به اصرار که نه، با غش و ضعف‌های پروین راضی شده
بود در جلسهِ معارفه شرکت کند. هر چند لحظه یکبار
دو انگشتش را در یقه‌اش فرو می‌برد تا فشار

کراواتش را روی گلویی که از حرص متورم شده بود بگیرد.

پروین رسماً او را مقابل کار انجام شده قرار داده بود. خودش برای خواستگاری هماهنگ کرده بود و یک روز قبل به صدرا خبر داده بود، تا صدرا نتواند از آمدن سر باز بزند. الان هم نگاهش را از صدرا گرفته بود تا از ترکش نگاه‌هایش در امان بماند و با مسرت حاصل از این پیروزی، مادر معصومه را به حرف گرفته بود.

دخترک با سینی چایی که وارد سالن می‌شود، به رسم ادب کمی در جایش جابه‌جا می‌شود و جواب سلامش را مثل خودش با صدایی پایین می‌دهد. معصومه چایی را اول جلوی پروین و مادرش می‌گیرد، بعد به صدرا تعارف می‌کند. صدرا برای لحظه‌ای صورت او را از نظر

می گذراند. صورت گرد و پوست گندمی روشنی دارد، با چشمان درشت سیاه. یک لحظه از خودش می پرسد که اگر چشمان معصومه سبز بود زیبا تر نمی شد؟

از این سوال نابجا سریع اخمهایش را درهم می کشد. سینی چایی در دستان معصومه می لرزد. فکر می کند شاید این اخم متوجه خود اوست. سریع سینی را روی میز می گذارد و روی یکی از مبلها می نشیند. حتی فرصتی برای تشکر کردن به صدرا نمی دهد. در این دوران چنین رفتاری خیلی دور از نظر بود. این حرکتش اخمهای صدرا را غلیظتر می کند؛ دخترک کاری نکرده بود که لایق اخم باشد. چرا این قدر اعتماد به نفسش پایین بود که سریع این اخم را به خودش گرفت؟ اگر آوا ضیایی بود، او هم متقابلاً اخم می کرد و نگاهی

خشک و بی‌انعطاف می‌شد، نه اینکه سینی چایی در
دستش بلرزد.

قبل از آمدن هم راضی نبود و همین اول کاری خودکار
قرمزش را آماده کرده بود تا روی اسم معصومه بکشد.
اما نمی‌خواست دلیل این خط کشیدن، مقایسه‌ی او با
دختری باشد که نباید به او فکر کند. چشمانش را با دو
انگشت شست و اشاره محکم فشار می‌دهد و نگاهش
را به پروین می‌دوزد، شاید سنگینی نگاهش او را وادار
کند که نگاهی به صدرا بیاندازد. اما پروین همچنان
مشغول حرف زدن با مادر معصومه و تعریف از
محسنات صدراست.

- جوون‌های الان و دیگه خودتون می‌بینن، نیازی
نیست من از فرق برادرم با بقیه بگم. این قدر که

برادرم اهل زندگی و نجیب و مدیره، پسر خودم
نیست.

مادر معصومه با لبخند نگاهی به صدرا می اندازد و
سرش را به تایید تکان می دهد. بازار گرمی پروین
همچنان ادامه دارد.

- خونه زندگیش به راهه، دفتر کارش تو بهترین
جای شهره، ماشینش زیر پاشه... دیگه واسه
زندگی چی لازمه؟ جز کار و خانواده، اهل هیچی
هم نیست؛ نه مشروب می خوره، نه سیگار
می کشه، نه قلیون...

@Vip Roman

بیشتر کلافه می شود. اگر بعدا از اینکه خواهرش را
سکه ی یک پول کرده بود دچار عذاب وجدان نمی شد
همین حالا بلند می شد و اینجا را ترک می کرد.

- حالا اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن
حرفاشون و بززن. تا ما حرف های خودمون رو
می زنیم، اونا هم با هم آشنا بشن.

مادر معصومه نگاه مرددش را میان پروین و صدرا
می گرداند و با من و من جواب می دهد.
- والا... چی بگم... صاحب اجازه اید.

آن سر سالن بزرگ، روبروی هم نشسته اند اما
هیچ کدام برای حرف زدن پیش قدم نمی شوند.
مشخص است دختر هم تمایل چندانی به آشنایی

ندارد. صدرا هم به اجبار اینجا نشسته اما سعی می کند
احترام دختر مقابلش را نگه دارد.

- خواهرم خیلی از شما تعریف کرده.

نگاه معصومه برای لحظه ای بالا می آید و بلافاصله
دوباره نگاهش را به فرش زیر پایش می دوزد.

- ممنون.

صدایش آنقدر کم جان است که به سختی شنیده
می شود.

- می تونم بپرسم چی خوندید؟

- علوم آزمایشگاهی.

- جزو رشته های سخته.

- بله. مخصوصا وقتی دوستش نداشته باشید.

پس این اجبار تنها در مورد حضورش در مقابل
خواستگارش نیست!

- مثل الان که دوست ندارید اینجا بشینید؟

لحنش دوستانه است اما سر معصومه به ضرب بالا
می آید و نگاهش را به صدر او می دوزد. کمی نگاهش
می کند و وقتی نگاه نرم و مطمئنش را می بیند زمزمه
می کند.

- من تمایلی به آشنایی با شما ندارم. امیدوارم درک
کنید.

لبخند محوی می زند. درک می کرد و بسیار هم
خوشحال بود که خودش قرار نبود در موقعیتی قرار

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

بگیرد که بگوید دختر روبرویش را نپسندیده و غرورش
را جریحه دار کند.

- بله درک می کنم! این صداقتون قابل احترامه.

#پارت_196

#تو_نشانم_بده_راه

چندماه اول تمام تلاشمان را کردیم که جایی حرفی از
مشکل و جدایی من نزنیم، اما با فهمیدن اولین نفر از

کاری از EXCHANGE GROUP

اقوام، خبرش در کل فامیل پیچیده بود. با اینکه این موضوع را نمی‌شد تا ابدالدهر پنهان کرد اما باز هم دانستن این که خانواده‌مان نقل مجالس این و آن شده‌اند و هر کسی به زعم خودش در پی ریشه‌یابی دلیل جدایی من است خوشایند نبود.

حالا به مامان بیشتر حق می‌دادم که نگران باشد. تصویرش را هم نمی‌کردم که این قدر امار افراد کنجکاو و خاله زنک فامیلان زیاد باشد. شاید هم چون خودم به شرکت در چنین بحث‌هایی علاقه نداشتم تا به حال توجهی به حرف‌هایشان نکرده بودم. روزی نبود که کسی به مامان و بابا زنگ نزنند، یا برای خبر گرفتن و همدردی سری به خانه‌شان نزنند و سیل سوالاتش را بر سرشان آوار نکند. گاهی به مامان معترض می‌شدم

که چرا در مقابل فلان شخص یا فلان حرف این قدر متواضعانه سکوت می کند و جواب درخوری نمی دهد. اما مثل روز بری خودم هم روشن بود که نه مامان اهل حاضر جوابی ست، نه این حرف ها چیزی را حل می کند. هرچه بیشتر نسبت به این کنجکاوی ها بی تفاوت می ماندیم، زودتر از آن گذر می کردیم. و هرچه حساسیت نشان می دادیم، قلاب خودمان هم همانجا گیر می کرد و می ماندیم.

این روزها دور نبودند و نمی توانستیم آن را از تقویم زندگی مان حذف کنیم. باید خودمان را برای رودررویی با حرف ها و سیل سوالات آماده می کردیم. اکیدا از مامان خواسته بودم از دلیل جدایی مان چیزی نگوید؛ هر کسی سوال کرد در جوابش عدم تفاهممان را بهانه

کند. اما ظاهراً ریحانه شدیداً به اصل راست‌گویی پای‌بند بود که در جواب هیچ‌کس دروغی به زبان نمی‌آورد و به عنوان عروس خانواده خودش را موظف می‌دید، به جای مامان و بابا جواب فرد سوال‌کننده را با جزئیات بدهد!

آنقدر از این رفتارش دل‌چرکین شده بودم که این اواخر کمتر به خانه‌ی مامان می‌رفتم تا کمتر با او رد‌وبرو شوم. از وقتی رفت و آمدها بیشتر شده بود، ریحانه هم بیشتر وقتش را در خانه‌ی پدرشوهرش می‌گذراند. این حجم از همدردی‌اش برایم قابل‌هضم نبود. اما با شناختی که از او در این یک سال به دست آورده بودم، می‌دانستم اعتراض کردنم جنجال‌های تازه‌ای درست می‌کند. به ناچار سکوت پیشه می‌کنم و رفت و آمد

خودم را محدودتر می کنم. هر وقت هم با مامان حرف می زنم از او می خواهم چیزی به روی خودش نیاورد. هرچه باشد، آراد عاشق ریحانه شده و با او ازدواج کرده بود. دلم نمی خواست، بخاطر حرف های من روی علاقه شان سایه بیفتد.

دو ماه بود که در این خانه و به آن خو گرفته بودم. دیگر مثل روزهای اول از کوچکی اش شکایت نمی کردم. حتی کابینت های کهنه اش را که با روکش سفید کرده بودم را دوست داشتم. همه چیز این خانه، فقط و فقط مال من بود. حسم به اینجا شبیه حسی بود که به ماشینم داشتم. پذیرایی گاه و بیگاهم از مامان و بابا، آراد یا هلن هم بیشتر حس تعلق را در من تقویت می کرد.

در در و دیوار خانه هم در حد وسعم تغییراتی بوجود آورده بودم. یکبار که طاهره خانم زن صاحبخانه برای چایی عصرانه به خانه‌ام آمده بود تا تنهایی هر دویمان را پر کند، با دیدن دیوارها ذوق کرده و خواسته بود هر وقت توانستم نگاهی هم به واحد خودش بیاندازم. سنش بالا بود اما پیرزن سرحال و سرزنده‌ای بود. بعضی وقت‌ها به خانه‌ام می‌آمد و ساعتی می‌نشست. از بچه‌هایش که همگی به خارج از کشور رفته‌اند حرف می‌زد و عکس نوه‌هایش را نشانم می‌داد. از زندگی من می‌پرسید و تلاش می‌کرد با حرف‌هایش من را به فرداهای روشن امیدوار کند. ماما هم که او را دیده و با او ارتباطی دوستانه برقرار کرده بود، دیگر شکایتی از مستقل شدنم نداشت. هم خیالش راحت شده بود، هم

با پرس و جوهای این روزهای اقوام، خدا را شکر
می کرد که در خانه نیستم که سوالاتشان را بشنوم و
باز به هم بریزم.

#پارت_197

#تو_نشانم_بده_راه

از بابت خانه خیالم راحت شده بود اما از جانب سمیر
نه! در یک ماه اخیر تقریباً هر روز سعی کرده بود تماس

بگیرد یا با شماره‌های مختلف برایم پیام‌هایی طولانی ارسال می‌کرد. از قطع کردن تماس‌ها و بلاک کردن شماره‌هایش خسته شده بودم. هر بار با یک خط جدید پیام یا ویسی می‌فرستاد و از من می‌خواست دوباره سر زندگی‌مان برگردم و همه چیز را ویران نکنم. اوایل با اینکه جواب نمی‌دادم اما پیام‌هایش را می‌خواندم یا گوش می‌کردم. هنوز هم فکر می‌کرد من این زندگی را یک تنه از هم پاشیده‌ام و کارش خطایی بوده که می‌شد آن را ندید بگیرم؛ کاری که خیلی از زن‌ها در شرایط من انجام می‌دهند. با وقاحت تمام می‌گفت که اگر عقب نشسته است، تنها خواسته به من فرصت بدهد تا آرام شوم و درست فکر کنم. نمی‌دانست با هر پیامی که می‌فرستد بیشتر و بیشتر من را از خودش منزجر می‌کند.

شانس به من رو کرده بود که توانسته بودم از بند او خلاص شوم. مگر دیگر کنار او برمی گشتم؟ چند روزی بود که دیگر به هیچ کدام از تماس های ناشناس جواب نمی دادم و پیام هایی را که حدس می زدم از جانب سمیر باشد، نخوانده حذف می کردم. اگر این شماره را به خیلی از ارباب رجوع ها نداده بودم، خطم را عوض می کردم تا از دست مزاحمت هایش خلاص شوم.

در این دوماه بعد از جدایی، چند جلسه ی دیگر به دکتر مومنی مراجعه کرده بودم. روی ابراز احساساتم تاکید شدیدی داشت و از سرکوبشان منع می کرد. همین گریه هایی که گاه و بی گاه به دادم می رسید، خیلی به بهتر شدن حالم کمک کرده بود. خیلی وقت بود که

دیگر نیازی به استفاده از اسپری نداشتم و به زندگی عادی خودم بازگشته بودم. هرچند گاهی جای زخم‌هایی دلم را می‌سوزاند و در خلوت مرا به گوشه‌ای می‌کشاند تا برای بار هزارم خودم را محاکمه کنم. اما یاد گرفته بودم با آن‌ها کنار بیایم. به قول آقای دکتر، بعضی از دردها هستند که هیچ درمانی برایشان تجویز نشده است. مثل مادری که خبر مریضی فرزندش را به او می‌دهند؛ به جز اینکه این مصیبت را بپذیرد و خودش را برای راه سختی که در پیش دارد و حتی ممکن است به بدترین شکل ممکن پایان یابد آماده کند چاره‌ی دیگری ندارد. من هم باید این را می‌پذیرفتم که چنین اتفاقی در زندگی‌ام رخ داده است. نه می‌توانم زمان را به عقب برگردانم و اشتباهات خودم را در گذشته اصلاح کنم، نه می‌توانم این بخش را از حافظه‌ام پاک کنم؛ که حتی اگر از

حافظه‌ی من هم پاک شود، دیگران حتما این موضوع را در هر فرصتی به من یادآوری خواهند کرد. مهم این است که من یاد بگیرم چطور با هر بار دوره شدنش نشکنم.

می‌خواستم سری به مامان و بابا بزنم. از دیروز با مامان عطیه هماهنگ کرده بودم که شام را آنجا باشم. آماده می‌شوم که از خانه بیرون بروم اما دقیقا پیش از خروجم از خانه مامان پیامک داده و خبر از آمدن سرزده‌ی دختردایی‌اش می‌دهد؛ زنی که در کل فامیل به "بی بی سی" معروف بود و رسماً خودش را در نقش خبرگزاری رسمی می‌دید. همین که در این چندماه هم از این اتفاقات باخبر نشده بود، نشان از موفقیت‌مان در امر خطیر پنهان کاری می‌داد.

وقتی در آینه نگاهی به خودم می اندازم، دلم نمی آید دوباره لباس هایم را دربیاروم. با هلن تماس می گیرم تا چرخی در مراکز خرید بزنیم. اما دل درد را بهانه کرده و آدرس کافه ای را می دهد که همدیگر را آنجا ببینیم. بوت های پاشنه بلندم را می پوشم و با فکر به خیابانی که کافه در آن قرار دارد از خیر بردن ماشین می گذرم. سی ام بهمن ماه است و خیابان ها از همین الان برای تکاپوی عید شلوغ و پیدا کردن جای پارک بسیار سخت و فرسایشی است. تاکسی خبر می کنم و تا آمدن تاکسی به جای شالم، کلاه بافت سبزرنگی، همرنگ پالتوam از کمد برداشته و سرم می کنم. موهایم را به سرعت می بافم و آن ها را زیر یقه ی پالتوam پنهان می کنم. یک گوشی، مقداری اسکناس و دو کارت

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

بانکی را در کیف دستی کوچکم می گذارم و از خانه
بیرون می زنم.

#پارت_198

#تو_نشانم_بده_راه

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

با دیدن ترافیک این ساعت از روزهای پرهیاهوی
اسفندماه، از نیارودن ماشین بیشتر خوشحال می شوم.

کاری از EXCHANGE GROUP

راهی که در حالت معمول بیست دقیقه طول می کشد را در نزدیک به یک ساعت طی می کنیم تا به کافه برسیم. برف ریزی می بارد. سرم را پایین می اندازم و نگاهم را به سنگفرش پیاده رو می دهم. تمام تلاشم را می کنم که با احتیاط گام بردارم و روی زمینی که در حال پذیرایی از دانه های برف است لیز نخورم. با همان نگاه رو به پایین وارد کافه می شوم. جلوی در، پادری پرزبلندی پهن کرده اند. کف بوت هایم را محکم به پادری می کشم تا خشک شوند و کار دستم ندهند.

سرم را بالا می آورم و نگاهم را در کافه ی خلوت برای پیدا کردن هلن می چرخانم. در انتهای سالن، پشت میزی کنار پنجره نشسته و روبرویش مردی است که پشت به در ورودی است و صورتش از اینجا مشخص

نیست. با دیدن آن مرد سر میز هلن، با تعجب به سمتشان حرکت می‌کنم. غرق در صحبتند و هلن حتی متوجه حضور من هم نشده است. به میز که نزدیک می‌شوم، تازه من را می‌بیند و لبخندی به پهنای صورتش می‌زند. رو به مرد روبرویش "اومد" می‌گوید. اخم‌هایم از تعجب درهم می‌روند. مرد که از جا بلند می‌شود و با لبخند به سمتم می‌چرخد، همانجا خشکم می‌زند. نامش را زمزمه می‌کنم.

- امیرحسین!

ظاهرش زمین تا آسمان عوض شده اما صورت و برخوردش همان است که بود؛ همان قدر متین و محبوب، با همان لبخند گرم همیشگی. حواسم هست

که دستش را به طرفم دراز نمی کند و محترمانه روی
سینه اش می گذارد.

- سلام... خوبی آوا؟

سلام را زیر لب زمزمه می کنم، اما صدایم حتی به
گوش خودم هم نمی رسد چه برسد به او. از دیدنش
شوکه شده ام. نمی دانم دلتنگی پررنگ تر است یا
شوک. امیرحسین روزی رفیق من بود. خودش رشته ی
ارتباطمان را قطع کرد اما همیشه عزیز ماند.

از سرشانه ی امیرحسین، نگاهی به هلن می اندازم که
سرجایش نشسته و با دیدن نگاه من شانهاش را به
نشانه ی "به من چه؟" بالا می اندازد. امیر که صدایم
می زند به خودم می آیم و نگاهش می کنم. انتظار

دیدنش را نداشتم. دور میز می نشینیم و احوالپرسی ها شروع می شود. دروغ است اگر بگویم از دیدن امیرحسین خوشحال نشدم، اما سمت هلن نگاه هم نمی اندازم تا بداند از اینکه دروغ گفته و مرا در عمل انجام شده قرار داده ناراحتیم؛ فکر می کردم او این قرار را هماهنگ کرده است اما امیرحسین انگار که صدای درون مغزم را شنیده باشد، روی افکارم خط می کشد. هلن یک بار دیگر خودش را ثابت کرده بود.

- شرکتمون داره چند تا طراح جدید می گیره. به بچه های قدیمی زنگ زدم؛ سبحان، مستانه، هلن. هلن که گفت تو کافه ی نزدیک املاکيه، گفتم پیام از نزدیک ببینمش. انگار قسمت بوده امروز سرم خلوت باشه که تو رو هم ببینم.

- از اقبال من بوده بینمت. دلم برات تنگ شده بود.

محجوب لبخند می زند و سرش را پایین می اندازد.
چقدر این مدل لبخندهای مردانه به او می آمد.

- کار و بار چگونه؟ باید تا حالا خیلی پیشرفت کرده باشی. من که خیلی عقب افتادم از بازار.

هلن که تا این لحظه مشغول گوشی بود، موبایلش را خاموش کرده و روی میز می گذارد.

- دیوونه ای دیگه. یهو اون همه استعداد و گذاشتی زمین. ول نمی کردی الان واسه خودت شرکت داشتی. بابات هم که پشتت بود همه رقم.

سرش را با لبخند نیم‌بندی که بی‌شباخت به پوزخند
نیست تکان می‌دهد و نگاهش را دقیق‌تر به صورتم
می‌دوزد.

- بگذریم. اون موقع باید کار و ول می‌کردم. تو
چی کار می‌کنی؟ هنوز همون جایی؟
می‌پرسید تا وانمود کند از چیزی خبر ندارد. حال آنکه
هلن قبلا گفته بود هر وقت امیرحسین را می‌بیند، از
احوال من سوال می‌کند.
- آره. هنوز همون‌جام.

#پارت_199

#تو_نشانم_بده_راه

سری تکان می دهد و دهان باز می کند چیزی بگوید که
حرفش با آمدن پیشخدمت نصفه می ماند. سرش را به
بالا و عقب می چرخاند تا منو را از دست او بگیرد.
- اینجا چیزیکاش خیلی خوشمزه ست. سفارش
بدین... پشیمون نمی شین.

هلن از زیر میز، پایش را به پایم می کوبد. می دانم این
پا کوبیدن در تلافی اخم چند لحظه قبل خودم است.

بدون اینکه چیزی به رویش بیاورد رو به امیر حسین می کند.

- من که همون اول گفتم مهمون تو! کوفت هم سفارش بدی نه نمی گم.

- من هم فقط یه قهوه می خوام.

برای من هم علاوه بر قهوه یک چیز کیک سفارش می دهد. متوجهم که چقدر در برخورد و حتی نگاههایش محتاط است.

- تو چی کار می کنی؟ امیر علی چگونه؟

- امیر علی که رفت... یادش باشه همون موقع هم دنبال کاراش بود بره انگلیس.

لبخندی می‌زنم. برادرش را یکی دوبار بیشتر ندیده
بودم، صورتش زمین تا آسمان با امیرحسین فرق
داشت. او شبیه خانوادگی مادری بود و امیرحسین کپی
پدرش. تنها وجه شباهتشان، علاقه‌ی هر دو به درس و
دانشگاه و پشتکار بالایشان بود.

- درس می‌خونه؟

- آره... فوقش و اینجا گرفت بعد رفت. انقدر مقاله
داشت که رو هوا زدنش... خودمونم مونده بودیم این
که همه‌ش تو بنگاه بود، کی وقت می‌کرد تحقیق کنه و
مقاله بنویسه.

- برادر خودته دیگه. اونم مثل تو زرنگ بود.

هلمن تکیه‌اش را از صندلی می‌گیرد، به جلو خم می‌شود
و دست‌هایش را روی میز می‌گذارد.

- در نوشابه تون خورد تو چشم. ول کنین این حرفا
رو.

رو به امیر می کند و با جدیت مخاطب قرارش می دهد.
- امیر، اگه این شرکت جدیده حقوقش خوب باشه
منم میام. از اول جای منشی اینجا اومدم سرکار.
دیگه خدا پیامرز امیری کار طراحی دستم نداد.
رسمما میز منشی چسبید بهم... دیگه دوست دارم
از این شرکت برم، طراحی کنم. اون طوری
درآمد هم بیشتر می شه.

نگاه ناباورانه هرن می اندازم. از اینکه قصد رفتن از
شرکت را داشت حرفی نزده بود.
- گفته بودی هرن.

- چی می گفتم؟ تا امیری خدا بیامرز بود خوب بودا. از وقتی این دیلاق اومده جای باباش، دیگه دوست ندارم اینجا بمونم. مرتیکه چند روز پیش برگشته تیکه می ندازه به من... می گه "شما منشی هستی ولی ماشالا حقوق طراح و می گیری." یعنی شیطونه می گه چشمت رو خواهر مادرش ببند، آفتابه بگیر بهش.

امیرحسین دست هلن را می گیرد تا حرص نخورد.

- ولش کن حالا. ولی تو هم بدتر از من رزومه نداری که. بیای باید از صفر شروع کنی.

- باشه. از صفر باشه... ولی شروع باشه. نمی خوام دیگه درجا بزنم. این وزه خانم و می بینی؟ مارموز و رو هوا می برنش. چون از همون اول چسبید به طراحی ول نکرد.

امیر نگاه پر حسرتی به من می اندازد و با جمله ای
دوپهلو جواب شوخی هلن را می دهد.

- آوا استعدادش تو همه چی بی نظیر بود. باید هم
همه دنبالش باشن.

از جمله اش دستپاچه می شوم. یقه ی بافتم را کمی به
جلو می کشم و ولش می کنم. سعی می کنم من هم از در
شوخی وارد شوم تا دستپاچی ام را بیش از این نشان
ندهم.

- حالا عجله نکنین. خودم یه روز شرکت می زنم،
بدون رزومه استخدامتون می کنم.

سفارش هایمان را که می آورند، سر صحبت را به یادآوری خاطرات گذشته و حرف زدن از دوستانمان می کشانیم. امیرحسین هم مثل هلن تقریباً از حال همه خبر دارد. انگار تنها بی معرفت جمع مان مینو نبوده؛ من هم بی معرفتی کرده و دوستانم را به حال خودشان گذاشته بودم. کمی دیگر می نشینیم. امیر به بهانه‌ی کار زودتر بلند می شود و اصرار می کنم اما اجازه نمی دهد سفارشمان را حساب کنم. ما هم همراه با او از جا بلند می شویم. حساب را پرداخت می کند و پیش از خروج از کافه از ما خداحافظی می کند و با قدم های بلندی قبل از ما کافه را ترک می کند و نگاهمان را پشت سرش جا می گذارد.

@Vip Roman

با چشم دنبالش می کنم که سوار ماشین شیکی
می شود و می رود. یک زمان قرار بود تابستان را پیش
پدرش بماند و یک دویست و شش بخرد. حالا
خودش صاحب کار و کاسبی شده و آزا سوار می شود.
امیر حسین لیاقت بهترین ها را داشت. او همان رهرو
آهسته و پیوسته ای بود که با اراده اهدافش را دنبال
می کرد. هرچند شتاب نداشت اما پشتکار داشت. هم
زحمت کش بود، هم حدودش را می شناخت. بدون
اینکه مسیر نگاهم را از در ورودی منحرف کنم زمزمه
می کنم.

- بهش چیزی گفתי هلن؟

هلن رو به من می چرخد، اما صدای او هم تفاوتی با
زمزمه ندارد.

- گفته بودم، این قدر معذب می شد؟ دلم برایش
می سوزه آوا، دستش نمک نداره طفلک. اگه بفهمه
خیلی...

- نمی خوام الکی به چیزی امیدوار بشه.

- بی خودی داری یه فرصت دوباره رو از هر دوتون
می گیری. خودتم می دونی امیر فقط منتظر یه
اشاره ست.

- بی خودی نیست هلن... امیر حسین حقش نیست با
کسی زندگی کنه که دوشش نداره.

سری به تاسف تکان می دهد و با هم از کافه بیرون
می زنیم. می خواستیم حال و هوایمان عوض شود اما
بیشتر در افکارمان غرق شده بودیم.

#پارت_200

#تو_نشانم_بده_راه

بار چندی بود که کار را رها می کرد و تمام روز را به تعقیب آوا می پرداخت. دوست داشت فرصت مناسبی پیدا کند تا با او حرف بزند. پیش از طلاق، آنقدر آوا داغ و عصبانی بود که نمی توانست حرف هایش را کامل بزند. حالا هم که تحت اجبار پدرش، او را طلاق داده و

مرغ از قفس پریده بود، چشم امیدش را به مدت زمان
 عده دوخته بود. می دانست آوا فرصت رجوع به او
 نمی دهد، وکیلش هم خاطرنشان کرده بود بعد از طلاق
 توافقی و بذل مهریه، حق رجوع ندارد اما نمی شد او را
 به امان خدا بسپارد. دو ماهی که او را به حال خودش
 گذاشته بود کافی بود، نبود؟ تا کی می خواست او را از
 دور ببیند و حرفی نزنند؟

آوای سرزنده ی او در این چندماه خیلی تغییر کرده بود.
 مستقیم به شرکت می رفت، به پروژه هایش سر می زد و
 به خانه اش برمی گشت. آخر هر هفته هم در خانه ی
 پدرش بود. چراغ خانه اش هم از نه شب خاموش
 می شد. همین قدر ساده! اما دخترکش امروز ناپرهیزی
 کرده بود. با مردی در کافه قرار گذاشته بود که نباید.

هرچند در مورد اسمش شک داشت اما صورت این مرد را خوب به خاطر داشت. هم خود آوا در اوایل نامزدی آن‌ها را به هم معرفی کرده بود، هم مینو در پیامک‌هایی که برایش می‌فرستاد، در مورد او هشدار داده بود. پس خیلی هم بیراه نگفته بود؛ جالب اینجاست که آوا بعد از این همه ماجرا، هنوز با این مرد ممنوعه قرار می‌گذاشت. با این مرد دیدار می‌کرد، اما او را بابت یک اشتباه نبخشیده بود؟!

دلش برای خودش می‌سوزد که زبانش کوتاه است و نمی‌تواند در همین لحظه برود و یقه‌ی مردی که جلوتر از آوا از کافه بیرون زده بود را بگیرد. یعنی آوا به او نگفته بود که به تازگی جدا شده و هنوز عده‌دار خودش است؟ شاید هم از قبل با هم سر و سری داشتند! این

افکار داشتند دیوانه‌اش می‌کردند. اگر این دختر
 زبان‌دراز امشب را پیش آوا نمانده بود، خودش به
 سراغ آوا می‌رفت. می‌خواست چه کند؟ هر بار که قرار
 نبود دیوانگی کند و آبروریزی راه بیاندازد. بی‌سرو صدا
 مجبور می‌شد، او را به خانه راه بدهد تا حرف بزنند. اما
 حالا چه؟ باید مثل دیوانه‌های شبگرد در خیابان می‌ماند
 و چشم به چراغ خانه‌ای می‌دوخت که امشب نیم
 ساعت دیرتر از همیشه خاموش شده بود.

سوز هوا تا مغز استخوانش نفوذ می‌کند. نفسش را که
 ها می‌کند بخار غلیظی از دهانش بیرون می‌آید. آوا
 همیشه عاشق چنین سرمایی بود. حتی اجازه نمی‌داد
 دمای پکیج را زیاد کنند. خانه را خنک نگه می‌داشت و
 به جایش پتو را محکم دور خودش می‌پیچید. تا بود،

خودش در این سرما آوا را در آغوش می گرفت که
گرمش کند. اما حالا... نکند کس دیگری بخواهد او را
گرم کند! نکند کس دیگری آغوشش را به روی آوا باز
کند و آوا اجابتش کند! تا امروز که این مرد را کنار آوا
نبیند این قدر احساس خطر نکرده بود. خودش هم
فکرش را نمی کرد، حضور رقیب این قدر برایش
سنگین تمام شود.

سرمای هوا، سد لباس هایش را درمی نوردد و تنش را
به لرزه می اندازد. پشت دستش را زیر بینی اش
می کشد که از سرما به آبریزش دچار شده و سوار
ماشینش می شود. خیلی سریع استارت می زند و
بخاری را روشن می کند اما فایده ای ندارد. سرما طوری
به تنش نشسته که باید زودتر به خانه برود و دوش

آب گرمی بگیرد تا فردا سرماخورده و کرخت سر
 ساختمان نرود. به سمت خانه‌ی جمع و جور اما لوکسی
 که جدیداً خریده بود می‌راند. آوا همیشه تاکید داشت
 اول خانه‌ای هرچند کوچک بخرند، بعد سراغ بلند
 پروازی‌های دیگر بروند. هرچند دیر، اما حرف آوا را
 گوش کرده بود؛ با خرید خانه، داشت تلاشش را
 می‌کرد که دل آوا را به دست بیاورد. آوا هم باید به او
 وفادار می‌ماند. نباید دلش را جایی جا می‌گذاشت.

#پارت_201

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

به خانه می‌رسد و پشت در کرکره‌ای پارکینگ توقف می‌کند تا در باز شود. سایه‌ای را می‌بیند که پشت شمشادهای جلوی ساختمان در خود جمع شده است. با کنجکاوی چشمانش را ریز می‌کند. سایه از جا بلند می‌شود و قدمی به سمت روشنایی لامپ‌های ورودی ساختمان برمی‌دارد. تشخیص اندام مینو کار سختی نیست. این زن واقعا دست بردار زندگی او نیست!

ترمز دستی را می‌کشد و می‌خواهد پیاده شود، اما دستش به دستگیره‌ی در نرسیده پشیمان می‌شود. خودش را لعنت می‌کند که باز هم خام اصرارهای مینو

شده و لوکیشن خانه را برایش فرستاده بود. خودش را یکبار دیگر گول زده بود. می دانست اگر آدرس را به مینو بدهد، خیلی سریع جلوی در خانه اش سبز خواهد شد.

شیشه را پایین می دهد و به مینو اشاره می کند که سریع سوار شود. مینو با قدم هایی سریع و لرزان بلافاصله سوار می شود و ماشین وارد پارکینگ می شود. سمیر با اخم های درهم ماشین را پارک می کند و همین که ماشین را خاموش می کند، با تندی به سمت مینو می چرخد.

- چرا دوباره پاشدی اومدی دنبال من؟ از کی اجازه گرفتی اومدی اینجا؟ باید می دونستم اون همه التماس واسه لوکیشن، فقط واسه این نبود که

خیالت راحت باشه نزدیکتم، می خواستی چتر وا
کنی.

مینو بازوهایش را بغل می کند تا در گرمای داخل
ماشین، کمی یخ بازوانش آب شود و با چشم‌هایی پر
از اشک و صدایی بغض‌دار اسمش را صدا می‌زند.
- سمیرا! چرا اینطوری می‌کنی آخه؟ چرا یهو این قدر
عوض شدی؟ من این همه بی‌آبرویی رو به خاطر
تو به جون خریدم. ماما بابا ترکم کردن، تک و
تنهام گذاشتن. امیدم به توئه که تو هم تلفنام و
یه خط در میون جواب میدی. چی کار کردم مگه که
ازم فرار می‌کنی؟

همان یک خط درمیان‌ها هم زمان‌هایی بود که نیازش
 سر به فلک می‌زد و برای چند دقیقه هم که شده جواب
 مینو را می‌داد. همان وقت‌هایی که با خودش فکر
 می‌کرد تقصیر او است که حضور ندارد. فعلاً هم که
 تعهدی نسبت به او ندارد و این تماس‌ها چیزی را
 ثابت نمی‌کنند. می‌دانست کارش عین دلگی‌ست، اما
 در آن لحظه همه‌ی اخلاقیات را زیر پا می‌گذاشت.

دلش کمی برای حال زار مینو می‌سوزد. به یاد خودش
 می‌افتد که التماس آوا کرد که او را ببخشد و او
 نپذیرفت. گره‌ی اخم‌هایش کمی نرم می‌شوند اما
 هنوز هم انعطاف نشان نمی‌دهد. می‌داند کافی‌ست
 کمی، فقط کمی به مینو روی خوش نشان بدهد تا از
 همین فردا با او هم‌خانه شود. خودش هم می‌داند ثباتی

در رفتارهایش نشان نمی‌دهد. اما این مدت احساسات و هیجانات لحظه‌ای بیشتر از عقل و منطقش کنترلش می‌کنند.

– اون دفعه بهت گفتم، گوش نکردی. من و تو از اول نباید ما می‌شدیم... نشدیم هم! یه غلطی کردیم تموم شد رفت پی کارش.

– بذار امتحان کنیم. یه شانس بهم بده سمیرا! به هر دو مون.

نچی می‌گوید و رویش را برمی‌گرداند. هالوژن‌های تایمردار پارکینگ خاموش می‌شوند. معمولاً در این ساعت اکثر ساکنین ساختمان به خانه برمی‌گشتند و در پارکینگ مدام باز و بسته می‌شد. دوست نداشت کسی او را همراه مینو ببیند. یک بار دم به این تله داده بود و

در خانه‌ی قبلی مینو خودش را نشان داده بود. اینبار اجازه نمی‌داد ردپایی از مینو در زندگی‌اش بماند تا برگشت آوا ناممکن شود. علاوه بر آن، نه این که نخواهد این تنهایی را تقلیل دهد، اما اگر خانواده‌اش می‌فهمیدند باز هم مینو را به زندگی‌اش راه داده و با او رابطه دارد، دیگر نمی‌تواند در چشم‌هایشان نگاه کند. پدرش با او اتمام حجت کرده بود؛ اگر مینو آخرین زن روی زمین هم بود، خانواده‌ی پاکزاد او را به عنوان عروسی نمی‌شناخت و نمی‌پذیرفت.

#پارت_202

#تو_نشانم_بده_راه

در تاریکی از ماشین پیاده می شود و همین که ماشین را دوباره دور می زند، دوباره هالوژن ها روشن می شوند. به سمت مینو می آید و در را باز می کند. مینو با تردید پیاده می شود و وقتی می بیند، سمیر بی حرف به سمت آسانسور می رود، در ماشین را می بندد و با قدم هایی شتاب زده به دنبال او به راه می افتد. سمیر وارد کابین آسانسور می شود و دزدگیر ماشین را می زند. مینو هم پشت سرش وارد می شود و رو به سمیر می ایستد. سمیر دکمه ی طبقه ی پنجم را می زند و در آسانسور بسته می شود. مینو با امید به صورت او چشم می دوزد اما سمیر حتی نگاهش را هم از او دریغ می کند. اگر او

را به خانه راه می دهد برای این است که در خلوت
حرف هایشان را بزنند و بی دردسر او را راهی کند.

جلوی در خانه، انگشت اشاره اش را به نشانه ی هیس
جلوی بینی اش می گیرد تا مینو بداند که باید سکوت
کند. بی حرف وارد خانه می شوند. سمیر دست و دلبازی
کرده و تمام اثاثیه ی خانه را از گرانترین برندها
انتخاب کرده بود؛ مبل های استیل پرمثبت که گویی
قیمتشان را فریاد می زدند، با فرش های ماهی دست
بافت و چند گلدان بزرگ چینی.

هر جای خانه را که نگاه می کرد، آهی از سر حسرت
می کشید. تمام این زندگی را می توانست صاحب شود،
اگر سمیر با او راه می آمد. یاد شبی می افتد که به

خانه‌ی آوا رفته بود. چقدر این خانه با آن خانه فرق داشت. آن خانه در عین سادگی زیبا و شیک بود. همه چیزش به جا بود ولی اینجا فقط گرانی ست و شلوغی. تنها چیز مشترکی که در هر دو خانه حس کرده بود، حسرت‌هایی بود که در آن خانه خار چشمش شده و در این خانه هم دست از سرش برنمی‌داشتند.

- بشین.

نگاهش را به سمیر می‌دهد که کتش را در دست گرفته و پشت سر او ایستاده است.

- چه خونه‌ی قشنگی چیدی. خیلی با قبلی فرق داره.

سرش را به تایید تکان می دهد و با تن صدای پائینی جواب می دهد.

- نمی خوام وقتی آوا میاد، چیزی باشه که زندگی قبلی رو یادش بیاره. گفته بودم می خوام دوباره از نو شروع کنم.

- از قصد جلوی من یه خط در میون اسم اونو میاری؟

لبهایش به لرزش می افتند. دفعه ی پیش که سمیر این حرف ها را به او زده بود، فکر می کرد هنوز جو گیر رفتن آواست و به زودی به خودش می آید. اما ظاهراً تصمیمش آنقدر جدی ست که مرغش یک پا پیدا کرده و باز هم همان حرف ها را می زند.

- پس سهم من از زندگی تو چی می شه؟ اینکه ده روز یه بار تلفنی ازم اعتراف بگیری که دوست

دارم و بیچار گیم رو به روم بیاری؟ سمیر چرا
 نمی خوای من رو ببینی؟ بابا بفهم، آوا رفته. قرار
 هم نیست برگرده. کی می دونه تا حالا کی رو جای
 تو گذاشته؟ این تویی که نشستی داری واسه
 خودت داستان عاشقانه می نویسی. بس کن دیگه.
 به خودت بیا! از خورد کردن من چی گیرت میاد،
 نمی دونم.

کتش را روی دسته ی پرت می کند و با عصبانیت قدمی
 به مینو نزدیک می شود. یقه ی مینو را با دو دست
 می چسبد و عصبانیتی را که از دیدن امیرحسین در کنار
 آوا در دلش جمع شده، با صدایی خفه و از میان
 دندان های کلید شده اش روی او بالا می آورد. با نگاهی
 که میان چشمان او جابه جا می شود و کلماتی که

شمرده شمرده ادا می کند تا زهرش را کامل به جان مینو بریزد.

- خفه شو! یک بار دیگه همچین حرفی بزن تا دندونات و بریزم تو دهنه. فکر کردی همه مثل تو خرابن؟ هولن؟ همه مثل تو آویزونن؟ همه مثل تو خودشون و گذاشتن دم دست؟ بیچاره... دم دستی بودی استفاده تو کردم. فقط آوا بد موقعی رسید. وگرنه ارزش تو پایین تر رفت که بالاتر نیومد.

- پس این حرفای پشت تلفنت چی بود؟ چطوری باور کنم الان داری راست میگی؟

- یعنی نفهمیدی چرا جوابت رو می دادم؟

یقه ی مینو را به ضرب رها می کند و مینو روی زمین می افتد. چشم های از ترس گشاد شده اش را می بیند و

باز هم دلش به رحم نمی آید. تنها چیزی که مراعاتش را می کند، تن صدایش است که نمی خواهد از در بیرون برود.

- هی می خوام با خاک یکسانت نکنم، نمی داری. هی می خوام حرمت فامیل بودنت رو نگه دارم نمی داری. لعنتی، من ازت بدم میاد. هیچ وقتم دوستت نداشتم... هیچ وقت! من اگه تو رو می خواستم همون چهار سال پیش که اومدی گفתי عاشقمی می گرفتمت... یعنی این همه وقت نفهمیدی چقدر با آوا فرق داری؟ یک بار خودت رو با اون مقایسه کردی بفهمی چرا آوا رو خواستم و تو رو نه؟ خودت هیچی، یکی رو تو کل خاندانت می بینی بالاتر از آوا باشه؟ الان وایستادی اینجا به آوا تهمت می زنی که با یکی دیگه رفته؟

خودت خیانت کردی بعد اومدی تو روی من صفت
خودت رو به اون میدی؟
- من خائن نیستم.

#پارت_203

#تو_نشانم_بده_راه

صدای مینو که بالا می‌رود، سریع خودش را به مینو می‌رساند و همانجا روی زمین دوباره با یک دست یقه‌اش را می‌چسبد و با دست دیگر جلوی دهانش را می‌گیرد که صدایش بالا نرود.

- نیستی؟ نیستی؟ پس کی بود از ابراهیم طلاق نگرفته به من اس می‌داد می‌گفت دلش پیش من مونده؟ هان؟

حرفی برای گفتن ندارد. فکر می‌کرد دل سمیر با این حرف‌ها برایش خواهد سوخت و کم‌کم جایش پیش سمیر آماده خواهد شد. نمی‌دانست چه آتویی دست او داده است. دست‌های سمیر را می‌چسبد و از یقه و روی دهانش رها می‌کند. این بار او در روی سمیر خیز برمی‌دارد و با چشمان درنده‌اش به جنگ می‌رود.

- اگه من خائتم، تو هم خائنی. تو هم دست کمی از من نداری. من اس دادم، خیلی خوب... تو چرا جواب دادی؟ تو چرا ادامه دادی؟ من گفتم صیغه کنیم، تو چرا قبول کردی؟ چرا اونموقع نگفتی آوا؟ چرا اون موقع یادت نبود که زن داری؟ الان قدیس شدی؟

سمیر یک "لعت بهت" خسته می گوید و قدمی عقب می نشیند. سرش را تکانی می دهد و با یادآوری دوباره ی آن روزها که هم عذاب وجدان داشت و هم حسی از درون قلقلکش می داد که ادامه بدهد، و امیرحسینی که امروز کنار آوا دیده بود، طاقباز روی فرش دراز می کشد. انگار یک دنیا خستگی در لحظه روی مغز و تنش سنگینی می کند. امروز رقیبی را دیده

بود که قدر بود؛ شباهتی به پسر قدبلند اما لاغر اندام
چند سال پیش نداشت؛ هم ماشینش آن چنانی بود، هم
سر و ظاهرش. انگار استخوان ترکانده و مردانه تر شده
بود. حالا دیگر دست کمی از خود او نداشت. از بالا تا
پایین لباس هایش برند بودنشان را فریاد می زدند.
ظاهر این مرد، حتما مورد پسند آوا بود!

- این لجن و من و تو با هم ساختیم. آره... منم هرز
پریدم. ولی انقدر تو جلو چشمم جولون دادی که وا
دادم... پسر پیغمبر که نبودم. الان دیگه کجای
این لجن و هم می زنی؟

مینو زانوهایش را در بغل جمع می کند و سرش را روی
زانوهایش می گذارد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت.
نزدیک چهار سال بود که داشت زورش را می زد و

آخرش سمیر بهترین شب زندگی اش را "لجن"
می نامید. چند بار دیگر باید از سوی این مرد ناامید
می شد تا به خودش بیاید؟ چند بار دیگر باید
می شکست تا بفهمد پیش او جایی ندارد؟ بدون اینکه
سرش را بلند کند، آخرین تقلايش را هم می کند.
- من به همینم راضیم. حتی پنهانی، غیابی. هیشکی
نفهمه که من تو زندگی توام. نه خانواده ت نه هیچ
کس دیگه. هروقت خواستی آوا رو برگردون، کم
بیا پیشم، حتی دیگه صیغه هم نمی خوام سمیر...
فقط بازم ترکم نکن.

سمیر نفس بلند آخ مانندی می کشد و دوباره سر
جایش می نشیند. صدایش به شدت خسته اما
جدی ست.

- اگه آوا باشه تو هیچ وقت نمی تونی باشی. نباشه
هم نیستی؛ این دفعه خودم تنها نیستم مینو، بفهم!
فکر کردی مامانم می داره پای تو تو زندگی من باز
شه؟ خانواده ی خودت می ذارن؟ گیرم آوا نفهمید،
تو می تونی تحمل کنی؟ بعد یه مدت دوباره هوا
برت نمی داره بری سر وقت بابا یا کس دیگه
بهش بگی با من بودی؟ مینو حواست هست چقدر
خرابکاری کردی؟

نور امیدی در دل مینو روشن می شود. حتی
خرابکاری هایی را که سمیر داشت همه اش را به تقصیر
او می انداخت نشنیده می گیرد. زانوهایش را رها می کند
و خودش را به سمت سمیر می کشد. کلمات را به

سرعت پشت سر هم ردیف می کند شاید دل سمیر در
میان این کلمات گیر کند و بماند.

- من دور خانواده مو خط کشیدم. این بار نمی دارم
کسی بفهمه... به خدا راست می گم. این بار هرچی تو
بگی، هرجوری که تو بخوای. من هیچی نمی گم، به
جون بابام.

- هرچی من بگم؟

- به جون خودت سمیر، هرچی تو بگی!

- برو!

#پارت_204

#تو_نشانم_بده_راه

انتظار هر چیزی را داشت جز این. فکر می کرد سمیر
بخواهد بدون این که هیچ مسئولیتی گردن بگیرد،
رابطه ای را بطور رسمی با او شروع کند. خودش را بری
هر نوع درخواست و دستوری آماده کرده بود جز این
یکی. آخرین تیرش هم به سنگ خورده بود. لحظه اش
شوکه به سمیر نگاه می کند شاید اثری از شوخی در
صورتش ببیند، اما صورتش هم به اندازه ی لحنش
جدی ست. هق می زند و اشک ها خیلی سریع روی
گونه هایش سرازیر می شوند اما نگاهش را از سمیر

بر نمی دارد. محکم پلک می زند تا کاسه‌ی چشمش
 خالی شود و تصویر تار سمیر دوباره واضح شود. باز
 هم فایده‌ای ندارد. مثل سربازی که با شکست از زمین
 جنگ باز می گردد، به سختی از جا بلند می شود. با
 قدم‌های لرزان به سمت مبل می رود و کیفش را از روی
 آن برمی دارد. بدون اینکه کلمه‌ی دیگری به زبان
 بیاورد، از خانه بیرون می رود و در را بی صدا پشت
 سرش می بندد.

آخرین امیدش هم ناامید شده بود. یک بار دیگر
 خودش را لعنت می کند که آوا را به زندگی سمیر آورده
 بود. اگر حماقت خودش نبود، سمیر هرگز آوا را
 نمی دید و عاشقش نمی شد. همه چیزش را باخت بود؛
 زندگی با ابراهیم، آبرویش، خانواده‌اش، حتی پولش را.

پیش از این رسوایی‌ها به گوشش رسیده بود که ابراهیم در شرف ازدواج است. همان موقع فهمیده بود برای روزهایی که به پیسی می‌خورد نباید دیگر چشم امیدی به او داشته باشد و امروز همان روزی بود که او و پیسی هم‌پیاله شده بودند؛ دیگر پس‌اندازی برایش باقی نمانده بود. دار و ندارش، پول رهن خانه‌اش بود. از این به بعد برای گذران زندگی یا باید کار می‌کرد، یا دست از پا درازتر به خانه‌ی پدری برمی‌گشت و سرش را جلوی همه پایین می‌انداخت.

بدجور نابود شده بود و همه‌ی این‌ها را از چشم آوا می‌دید که آرزوهای او را تصاحب کرده بود. به پشت سرش نگاه می‌کند. در به همان شکلی که خودش

بسته بود مانده و سمیر به دنبالش نیامده است. راست می‌گفت؛ استفاده‌اش را از او کرده بود و تمام!

با آسانسور پایین می‌رود و از ساختمان خارج می‌شود. باد استخوان سوزی که شروع به وزیدن کرده از همان دم در به استقبالش می‌آید. خود بی‌کسش را بغل می‌کند و با قدم‌های لرزان و تندی، به سمت خیابان اصلی می‌رود تا سوار ماشین شود. اشک‌ها یک به یک از چشمانش فرو می‌افتند. پل‌های پشت سرش را به امید سراب خراب کرده بود؛ به امید رسیدن به مردی که هیچ‌وقت او را نخواست، مردی که حتی تکلیفش با خودش مشخص نبود، مردی که نه لیاقت زنانگی و مدیریت آوا را داشت، نه لیاقت عشق خودش را. مردی که از مردانگی تنها قالبش را به ارث برده بود و هر چه

نامردی و بی‌ثباتی داشت در این قالب جذاب ریخته بود.

نامیدی امشبش به هیچ کدام از روزهای دیگرش شبیه نبود. اشک‌هایش می‌ریزند و گونه‌هایش یخ می‌زند. سمیر هر وقت می‌خواست خوار و خفیفش کرده بود و هر وقت هم خواسته بود حتی از ناز صدایش کامجویی کرده بود. خودش این اجازه را به سمیر داده بود و خود کرده را تدبیری نبود! خودش او را عادت داده بود که خیال کند در اوج است و مینو خاک زیر پایش.

نامید بود و دیگر نایی برایش باقی نمانده بود که دوباره برای سمیر تلاش کند. باید می‌رفت و به

تو نشانم بده راه

فاطمه اصغر

سوگواری دلش می نشست. چشم هایش را محکم روی
هم فشار می دهد تا از اشک خالی شوند. نگاه آخری به
ساختمانی که سمیر در آن ساکن است می اندازد و
برخلاف ورود پر سر و صدایش به زندگی او، مثل
خاکستری در دست باد، آرام و بی صدا از زندگی اش
بیرون می رود.

#پارت_205

#تو_نشانم_بده_راه

بعد از یک سال وقفه، رفتن به باشگاه را دوباره از سر گرفته بود. هفته‌ی پیش متوجه شده بود بلوزهای اسپرتش کمی برایش تنگ شده‌اند. مدام به شهریار تذکر می‌داد که باید ورزش کند و خودش را از فرم نیاندازد، آنوقت خودش داشت اضافه وزن پیدا می‌کرد. به خودش قول می‌دهد هر چقدر هم سرش شلوغ شد، دیگر ورزش را رها نکند.

حوصله‌ی تنهایی باشگاه رفتن را ندارد؛ همایون را کشان کشان با خودش به باشگاه می‌برد و هر شب که از باشگاه برمی‌گردند، همایون حرص درد عضلاتش را با جملات قصارش روی او خالی می‌کند. تنها واکنشش

به غر زدن های همایون خندیدن و نشنیده گرفتن است. کلا در این چند سال که با همایون دفتر مشترک دارند، به غر زدن های او عادت کرده و گوشش ناخودآگاه نیمی از حرف های همایون را فیلتر می کند.

روز چهارمی بود که به باشگاه می آمدند. تمرینشان تمام شده بود و صدرا برای عوض کردن لباسش به رختکن رفته بود. سر و گردنش را با حوله کاملاً خشک می کند که سرمای بیرون از باشگاه مریضش نکند. کلاه سویشرتش را روی سرش می کشد و وقتی می بیند خبری از همایون نیست، با برداشتن ساکش از رختکن بیرون می آید. همایون روبروی آینه ایستاده و پایین رکابی شل و آویزانش را بالا گرفته و مشغول عکس گرفتن از خودش است.

- خوبه حالا باشگاه نمی اومدی. بذار یه ماه بشه،
عضلاتت یه تگون بخورن بعد.

همایون آرنجش را تا می کند و مشتش را به سمت
داخل شکمش می آورد تا عضله ی نه چندان برجسته ی
بازویش را به رخ بکشد.

- من ژنتیکم خوبه. ورزش نکرده عضله دارم. آها.
- تو راست می گی... عین پسر بچه های هفده هجده
ساله می مونه.

ضربه ای به پشت همایون می زند و از باشگاه بیرون
می رود تا دم در منتظر او بماند و با این کارش همایون
را وادار کند که سریعتر آماده شود و بیرون بیاید.
ساکش را روی کولش می اندازد و کنار پیاده رو

می ایستد. امسال خبر چندانی از برف و باران نبود اما
سرمای هوا بیداد می کرد. نفس بلندی می کشد و
نگاهش را به عابرائی می دهد که سعی دارند سر و
صورتشان را از سرمای هوا حفظ کنند.

چند قدم پایین تر از باشگاه، دو دختر جوان را می بیند
که همراه زنی مسن در حال خارج شدن از ساختمان
پزشکان هستند. زن واکر دارد. یکی از دخترها دو کیف
روی ساعدش انداخته که معلوم است یکی از آنها
متعلق به زن مسن است و دیگری زیر بغل زن را گرفته
که از روی میله های روی جوب ردش کند. دختر یک
لحظه نگاهش را بالا می آورد و اولین چیزی که زیر نور
تیر چراغ برق به چشم صدرا می خورد، چشمان سبز
دختر است که در سفیدی صورتش می درخشد.

نچی می گوید و نگاهش را به سنگفرش های پیاده رو می دوزد. بیشتر از این ها از خودش انتظار داشت. فکر می کرد خیلی بر احساسات و افکارش حاکم است اما از وقتی خانم ضیایی را با موهای بلوند دیده بود، چهره اش بیشتر در ذهنش ثبت شده بود و با هر بهانه ای یاد او می افتاد. شاید اگر بهانه ای برای دیدار مجدد با او داشت و دل سیر به چشم های سبزش نگاه می کرد دیگر برایش عادی می شد و اینقدر به او فکر نمی کرد. مثلاً برای دیزاین اتاق کار همایون به او سر بزند یا...

باورش نمی شد که کنار خیابان ایستاده و به دنبال بهانه ای برای تجدید دیدار با دختری ست که هیچ ربطی به او ندارد. تنها دختر چشم سبز تهران که او

نبود. در اقوام خودش هم دختر چشم سبز کم نبود اما نگاه این دختر با تمام بی تفاوتی اش چیزی داشت که در حافظه‌ی آدم حک می‌شد.

با ضربه‌ای که همایون روی شانه‌اش می‌زند از فکر آوا و چشم‌هایش بیرون می‌آید.

- کجایی بابا؟ عاشقی؟ هی صدات می‌کنم انگار نه انگار. بیا بریم دیگه یخ زدیم.

همایون باز هم غرغره‌هایش را شروع کرده بود. نگاه چپی به همایون که شانه‌هایش را جمع کرده می‌اندازد.

- بد نشد که واسه‌ت، چند تا عکس دخترکش از سیکس پکت گرفتی.

همایون بی توجه به متلک صدرا می خندد و دزدگیر
ماشینش را بالا می اندازد و دوباره می گیرد.

- خوب حالا... چشمت ورنمی داره. راه بیفت بریم،
مامان تنهاست. شباً می ترسه.

نیم نگاهی به چندمتر آنسو تر می اندازد. دو دختری که
از ساختمان پزشکان بیرون آمده بودند، زن را سوار
ماشین کرده و رفته اند. خودش هم هوش و حواسش را
از آن دختر و هرچه چشم های سبز است می گیرد.

#پارت_206

#تو_نشانم_بده_راه

- بریم، بریم که تو رو برسونم خونه، خودمم برم یه سر به عماد بزنم. چند روز پیش که زنگ زدم می گفت باباش از زندان آزاد شده. می ترسم باز بچه رو بفرسته دنبال مواد.

- ای بابا. داداش من آخرش واسه خودت شر درست می کنی. به تو چه آخه مرد حسابی؟

این حرف همایون به مذاقش خوش نمی آید.
ابروهایش را در هم می کشد و حین نشستن پشت
فرمان جواب او را می دهد.

- اگه همه مثل تو بگن به ما چه، شر میشه، پس کی
به داد این بچه ها می رسه. من و تو خیر سرمون
مرد قانونیم. هزارتا راه بلدیم این آدم رو بترسونیم
که دست از سر زن و بچه بردارن.

همایون ساکش را روی صندلی عقب پرت می کند و
کلاه بافتش را از روی سرش برمی دارد. با حالتی خنثی
سایه بان را پایین می زند تا موهای کوتاهش را مرتب
کند.

- آقا جان من اینو می گم، فردا روز یه اتفاقی بیفته،
زن و بچه شونم طرف همین مفرنگیا رو می گیرن.
نمی گن فلانی پدر خودش رو درآورد که به داد ما
برسه.

دستش را روی دنده می گذارد و پیش از اینکه آن را
روی حالت حرکت بگذارد، نگاه عمیقی به همایون
می اندازد.

- ندیده و نشناخته قضاوت نکن همایون. اگه ترس از
خشونت طرف و ترس از گرسنگی یا ترس از دست
دادن سرپناه نباشه، هیچ وقت پشت طرف در نمیان.

- ترس چی تورو خدا...
- باباش یه بار پول مواد نداشت، عماد و دو ساعت در
اختیار ساقی محل می ذاره.

رو به سمت خیابان می کند و ماشین را به راه می اندازد.
 ابروهای همایون از تعجب و خشم بالا می پرد. در یک
 لحظه دهانش مزه ی زهرمار می گیرد. انگشتان دستش
 را مشت می کند و پلک راستش تیک می گیرد.

- بی شرف... به مامان زنگ می زنم نگران نشه. منم
 باهات میام، حرومزاده بیینه تنها نیستی.

#پارت_207

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

دست‌هایم را بالای سرم می‌برم و کش و قوسی به ستون فقراتم می‌دهم. از صبح یک لحظه بی‌کار نمانده بودم. مشتری‌ها فکر می‌کردند اگر همان آخر سال برای کارشان مراجعه کنند، خیلی سریع می‌توانند بهترین طراح را پیدا کنند و بهترین کار را هم تحویل بگیرند. منصور امیری هم به هیچ ارباب رجوعی نه نمی‌گفت و فشار مضاعفی روی تک‌تک بچه‌ها بود. با قول جبران از همه خواسته بود این روزها بیشتر و سریع‌تر کار کنند. همزمان سه پروژه را هم به من سپرده بود که اگر نیاز به پولش نداشتم، امکان نداشت بپذیرم. کارها به هم پیچیده بود اما وجدانم هم قبول

نمی‌کرد کاری ناقص تحویل کسی بدهم یا از کاری بزنم. به آقای امیری پیشنهاد داده بودم، لااقل نفرات تیم اجرایی را هم بیشتر کند؛ آن‌ها قرار بود بیشتر کار را انجام بدهند و نمی‌شد همزمان دو کار را به عهده بگیرند. با نارضایتی پذیرفته بود چون چاره‌ی دیگری نداشت.

قرار بود منصور امیری عیدی امسالمان را آخر همین هفته به حسابمان واریز کند. هلن پریروز گفته بود همین که عیدی و سنواتمان را دریافت کنیم، برای سال بعد قراردادی نخواهد بست و به شرکتی که امیرحسین در آن مشغول است خواهد رفت. خیلی دوست داشتم من هم چنین تغییری در زندگی‌ام به وجود بیاورم اما فعلا امکان ریسک کردن نداشتم.

اینجا درآمد خوبی داشتم و نمی خواستم بی حساب و کتاب از دستش بدهم.

شالم را برمی دارم و دوباره از اول روی سرم مرتبش می کنم. می خواهم تبلتم را از روی میز بردارم که نگاهم به حلقه ی استیلی که در دست چپم انداخته ام گیر می کند. وقتی نگاه های منصور امیری به دستم را دیدم، تصمیم گرفتم حلقه ای بخرم و دست کنم تا خیالات خامی که در سر دارد را دور بریزد و دست و پایش را جمع کند. از روزی که هلن در مورد او و همسرش برایم گفته بود، از او منزجر شده بودم و تا کاری خیلی ضروری پیش نمی آمد، سعی می کردم با او هم کلام نشوم. هرچه او برای صمیمیت با همه تلاش می کرد، من بیشتر از او متنفر می شدم.

تبلت را برمی دارم و داخل کیف دستی ام می اندازم.
 می خواهم به خانه بروم و چند ساعت تخت بخوابم. از
 وقتی مستقل شده بودم، عادت کرده بودیم با هلن از
 شرکت بیرون بزنیم، اما امروز با سرمای سختی که
 خورده بود در خانه مانده و به شرکت نیامده بود. نگاهی
 به میزش می اندازم و از همین الان دلم برای روزهایی
 که از اینجا خواهد رفت می گیرد.

این چند روز علاوه بر طراحی بی وقفه، مدام در حال
 رفت و آمد و سرکشی به پروژه ها بودم. کار از یک
 طرف، ترافیک روزهای پایانی سال از یک طرف و
 سروکله زدن با ارباب رجوع هایی که حرف خودشان را
 می زدند از طرف دیگر به اعصاب و روانم فشار آورده
 بود. من هیچ وقت این قدر مستقیم با ارباب رجوع

رودررو نبودم. برخلاف راحتی ای که منصور برای خودش قایل می شود، تمامی این مسئولیت ها را خود آقای امیری به عهده می گرفت؛ هر گونه اختلاف بر سر مسائل مالی، بدقولی و بدحسابی مشتریان و همه ی ایرادهای بنی اسرائیلی شان را خود او هندل می کرد. انصافا در این زمینه بسیار هم موفق بود. در دلم "خدا بیامرزه" ای نثارش می کنم. من و خیلی از همکارانم، پروازمان را مدیون این مرد بودیم.

لپ تاپم را هم داخل کیفم می گذارم و از شرکت بیرون می زنم. چند پله ی کوتاه جلوی شرکت را پایین می آیم و می خواهم به سمت ماشینم بروم که صدایی آشنا از پشت سر صدایم می زند. ریموت ماشین در دستم خشک می شود.

- تو چرا تموم نمی شی آوا؟

با تعجب سرم را به سمت صدا می چرخانم تا مطمئن
شوم صاحب صدا را درست تشخیص داده‌ام. با
دیدنش اخم‌هایم در هم می شود و صورتم از نفرت
جمع می شود. با چه رویی باز هم خودش را به من
نشان می دهد؟ مهلت نمی دهد نفرتم را به رویش
بیاورم. خودش دوباره به حرف می آید.

_ تو چی داشتی که من نداشتم؟ خوشگل نبودم؟ مگه
چیم از تو کمتر بود؟ چرا هرچی آرزوی من بود و تو
صاحب شدی؟ چرا هیچ وقت نداشتم یه نفس راحت از
دستت بکشم؟

#پارت_208

#تو_نشانم_بده_راه

چقدر آشفته و نزار است! آن مینوی با کلاس و خوش
پوش چند ماه پیش کجا رفته که حالا این زن با موهای
وز خورده وبدون ارایش، با لباس هایی که هیچ کدام
باهم همخوانی ندارند جایش را گرفته است؟ دروغ
است اگر بگویم با دیدن این حال پریشانش، آب بر
اتش دلم ریخته نشد. با اخم نگاهش می کنم و او را
لایق حتی یک کلمه جواب نمی دانم. حتی با این حال
زار و این جملات هذیان وارث، لیاقت دلسوزی و
ترحم را ندارد. زندگی مشترکم را به هم ریخته بود و

باز هم طلبکار بود. اصلا چه چیزی را از من مطالبه می کرد؟ ظفری را که بعد از نامردی در حق من بدست نیاورده بود؟

مشتش را آرام به روی سینه می کوبد تا به خودش اشاره کند.

- من خیلی بیشتر از تو زحمت کشیدم. تو در اصل هیچ زحمتی نکشیدی. فقط وایستادی و نگاه کردی تا سمیر تو رو بپرسته. ولی من یک روزم بیکار ننشستم. از پونزده شونزده سالگیم دنبال این بودم سمیر یه جوری منو ببینه. مردک بی لیاقت! دچار مالیخولیا شده بود؟ به کسی توهین می کند که به گفته ی خودش حدود ده سال است به دنبالش می دود؟ من هم حرف های دکتر مومنی را به خاطر می آورم که خواسته بود آرامش خودم را فدای تلافی نکنم. هرچند

جای خاطراتی بدجور در دلم می سوزد و انگار قلبم را
ناخن می کشد. خونسرد ماندن در مقابل او کار خیلی
سختی ست. سکوت کردن محال است. دلم می خواهد
سرش فریاد بکشم و بگویم در این چند ماه چه بر سرم
آورده است. بگویم دردی در قلبم نشانده که تا ابد
جایش خوب نخواهد شد. یقه اش را بگیرم و در
صورتش فریاد بزنم اعتمادم به همه ی دنیا را از بین
برده و از این به بعد کنار هیچ مردی سر راحت روی
بالش نخواهم گذاشت. می خواهم این ها را بگویم و
خودم را خالی کنم اما می شناسمش؛ هیچ چیز مینو را به
اندازه ی بی تفاوتی آزار نمی دهد. به اندازه ی ندید گرفته
شدن، نابودش نمی کند. بزرگترین مجازات را برایش
در نظر می گیرم. پوزخندی می زنم و مثل کسی که
کوچکترین اهمیتی ندارد، راهم را می کشم که بروم.

می بیند تمایلی برای حرف زدن ندارم و با اینکه پشتم
به اوست شک ندارم در این لحظه چانه اش از حرص
می لرزد و بینی اش از نفرت جمع شده است. رو به
سمت ماشین می چرخم که بروم. دوباره صدایم می زند.
عجله دارد تند و تند حرف هایش را بزند که مبادا جلوی
این نادیده شدن کم بیاورد. چقدر رقت انگیز شده
است!

- تو نداشتی من هیچ وقت دیده بشم. اگه همه چی
خراب شد تقصیر من نیست، تقصیر خودته. من
داشتم زندگیم و می کردم. اگه تو نیومده بودی تو
زندگی سمیر بالاخره راضیش می کردم. بالاخره
کوتاه می اومد و می فهمید باید پیش کی باشه.

بی اعتنا به او سوار ماشین می شوم و طوری ندید
می گیرمش انگار اصلا وجود خارجی ندارد. تا کنار
شیشه‌ی سمت راننده می آید و به شیشه می کوبد.

- تقصیر تو شد آوا! بگو سمیر برگرده. لعنت بهت که
حتی اگه از سمیر بخوای بیاد پیش من، بازم قبول
می کنه. لعنت بهت که رفتی ولی سمیر هنوز دوست
داره. سمیر حق من بود!

مشت هایش را محکمتر می کوبد و با پرت و پلاهای بی
سر و تهش من را نفرین می کند. پایم را روی پدال گاز
فشار می دهم تا ماشین به حرکت دربیاید. صدای او هم
با صدای ماشین بالا می رود.

- من بیشتر از تو دوستش داشتم. لعنت بهت که
تموم نمی شی آوا. لعنت...

گاز می دهم و از او دور می شوم تا او را برای همیشه،
همین جا پشت سرم جا بگذارم. اگر او قصد رفتن و
تمام شدن نداشت ولی من تمامش می کردم. سایه‌ی
منحوس مینو را هم کنار سمیر چال می کنم، شاید هم
جایی عقب تر از سمیر. او تنها شوهر من بود، اما مینو
رفیق و دوست من بود. خیانت او دردآورتر و
نابخشودنی تر از سمیر بود.

#پارت_209

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

جلوی مینو خیلی خودداری کرده بودم اما بعد از دور شدن از او تمام آن شب و آن تنش‌ها برایم دوره شده بود. با حال بدی به خانه رسیده بودم. نمی‌دانستم خستگی کار بیشتر رویم تاثیر گذاشته یا دیدن مینوی همیشه طلبکار. اما هرچه که بود راحت نبود! به خانه که می‌رسم، پالتویم را در می‌آورم و با بقیه‌ی لباس‌هایم به حمام می‌روم. بدون این که آب را باز کنم، کف حمام می‌نشینم و زانوهایم را جمع می‌کنم. نفس‌های پر حرصی می‌کشم که خیلی سریع به جمع شدن صورتم و گریه ختم می‌شود. دکتر مومنی گفته بود به خودم اجازه‌ی خشمگین شدن بدهم، اجازه‌ی غمگین شدن و گریه کردن. تاکید کرده بود دیگر احساساتم را حبس نکنم و بروزشان بدهم تا بتوانم با آن‌ها کنار بیایم. گفته بود اگر خشمگین بودم، همه‌ی حرف‌ها را درون خودم نشخوار نکنم تا حجمش بیشتر نشود.

کاری کنم که این خشم را به سمت احساسی دیگر
 بکشانم یا به نحوی دنبال تخلیه‌اش باشم که از عواقب
 آن بیشتر آسیب نبینم.

من عصبانی بودم. من هنوز خشمی که از مینو و سمیر
 داشتم در دلم مانده بود. کاری برای تخلیه‌ی این خشم
 نکرده بودم؛ برای همین بود که یک دیدار ساده مرا به
 این حال می‌انداخت. حال آنکه با دیدن احوال امروز
 مینو و ناکامی‌اش، باید دلم خنک می‌شد. باید او را با
 خودم مقایسه می‌کردم تا ببینم چه کسی چیزهای
 بیشتری را باخته است. من تنها یک زندگی و یک
 رابطه‌ی بیمار را از دست داده بودم؛ شاید به شکل
 ناخوشایندی بود، چه بسا اثرات آن سال‌ها از روانم

پاک نشود، اما مینو چطور؟ او زندگی اش با ابراهیم را از دست داده بود. من را که رفیقش بودم از دست داده بود و خودش را رسوا کرده بود تا به سمیر برسد. اما به هدفش نرسیده بود. بازنده‌ی اصلی او بود. با این فکرها خودم را تسلی می‌دهم. چند نفس عمیق می‌کشم و لباس‌هایم را درمی‌آورم تا دوش بگیرم. وقتی از حمام بیرون می‌آیم حال به مراتب بهتری دارم. فلش را روی تلویزیون نصب می‌کنم و یکی از فیلم‌هایی که هلن برایم آورده را پلی می‌کنم. پتویی برای خودم می‌آورم و پاهایم را روی کاناپه دراز می‌کنم تا پتویچ به تماشای فیلم بنشینم. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع فیلم نگذشته که صدای زنگ در خانه بلند می‌شود. از چشمی، طاهره خانم را می‌بینم که پشت در ایستاده است. در را باز می‌کنم و بوی آتش رشته‌اش

قبل از خودش وارد خانه‌ام می‌شود. واقعی‌ترین لبخند
این چند روز را می‌زنم و دلم بشدت برای دست پخت
مامان تنگ می‌شود.

- سلام. چرا زحمت کشیدین؟

- چه زحمتی دختر جون؟ یه کاسه آشه دیگه.

- بفرمایین تو.

- مزاحم نمی‌شم. گفتم یه نفر آدمی، حوصله‌ت
نمی‌گیره واسه خودت آتش بذاری. من و حاجی هم که
قند داریم چند قاشق بیشتر نمی‌خوریم. یه کم بیشتر
پختم پخش همساده‌ها کردم.

لبخندی به همساده گفتنش می‌زنم و هرچه اصرار
می‌کنم داخل نمی‌آید. کاسه‌ی بزرگ آتش را از دستش
می‌گیرم و می‌رود. وقتی در را می‌بندم، بدون تعارف و
از ته دل آتش را بو می‌کشم و خیلی سریع به آشپزخانه

می برم. هنوز قاشق را درون کاسه فرو نکرده‌ام که
چیزی به فکرم می‌رسد. سریع آماده می‌شوم. آتش را
درون سطل خالی ماست که زیر کابینت گذاشته‌ام
خالی می‌کنم و به خانه‌ی بابا می‌برم. هم این آتش
تنهایی نمی‌چسبد هم من امشب را آنجا می‌مانم و رفع
دلتنگی می‌کنم. نیازی که من به خانواده‌ام داشتم غیر
قابل انکار بود.

#پارت_210

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

دو هفته‌ی تمام جواب تماس‌های پروین را نداده و در آخر هم به اصرار شهريار با خواهرش آشتی کرده بود. اينبار پروين رسماً در مقابل عمل انجام شده قرارش داده بود؛ کاری که اگر طرف حسابش خواهرش نبود، عمراً به آن تن نمی‌داد. پروین هم از همین ضعف او نسبت به خواهر و برادرش سوءاستفاده کرده بود و این برایش قابل هضم نبود.

چیزی به عروسی سپیده نمانده بود و هر کسی به نحوی در تکاپو بود. شهريار تمام هفته‌ی قبل را در

تبریز بود و به محض برگشت همه را برای شام به خانه‌شان دعوت کرده بود تا چند ساعتی را کنار هم بگذرانند و فاصله‌ای که به بهانه‌ی عروسی میانشان افتاده را پر کند. البته شام بهانه بود؛ می‌خواست استرسی که پروین و محمدرضا داشتند را کم کند و پیش از عروسی یخ میان صدرا و خواهرشان را آب کند. خودش هم در این چند روز بارها با پروین حرف زده و بابت رفتارهای خودسرانه‌اش و کاری که به نام دلسوزی با صدرا و بقیه می‌کرد سرزنشش کرده بود. آخرین باری که با صدرا در مورد ازدواج حرف زده بودند، صدرا قول داده بود که به وقتش خودش به فکر باشد. می‌دانست ته تغاری‌شان بر خلاف پوسته‌ی سختش، احساساتی‌ست و تا زمانی که کسی به دل خودش ننشیند، نمی‌تواند زندگی خوبی داشته باشد. حتی مریم را هم که از اقوام دورشان بود، خودش

پسندیده و خواسته بود. می دانست این بار هم باید به او زمان بدهند تا خودش موردی را پیدا کند که برایش مناسب باشد. البته اگر پروین اجازه می داد!

دخالت های پروین صدای محمدرضا را هم درآورده بود. اما به خاطر استرس زیادی که همسرش برای عروسی تک دخترشان داشت، ملاحظه اش را می کرد و حرفی نمی زد.

پروین و زری و سپیده از مزون مستقیم به خانه آمده بودند. با وجود پرونده ها لباس، سپیده هنوز لباس عروسی که به دلش بنشیند پیدا نکرده بود، فرصت زیادی هم برایشان نمانده بود و باید زودتر تصمیم می گرفت. انگار به نوعی وسواس دچار شده بود. هیچ

چیزی را نمی‌پسندید، بارها نظر بقیه را می‌پرسید و در آخر هم حرف هیچ کس را نمی‌پذیرفت. مدام حس می‌کرد همه چیز ایراد دارد. حتی از میان خیل لباس‌های به روز و شیک مزون هم نتوانسته بود هیچ کدام را انتخاب کند. وقتی هم بقیه اصرار می‌کردند که همه چیز خوب و مرتب است، فکر می‌کرد می‌خواهند ساکتش کنند و شروع به گریه می‌کرد؛ رفتارهایی را نشان می‌داد که از او بعید بود. کمتر از یک ماه دیگر به عروسی مانده بود و همین ضعف در تصمیم‌گیری، اضطرابش را بیشتر می‌کرد. به قول شهریار در دام کمال‌گرایی افتاده بود و حساسیت‌های پروین برای به نحو احسن انجام شدن کارها، به این حالش دامن می‌زد.

شب، آخرین کسی که به خانه رسید صدرا بود. دوست
 نداشت زود بیاید و باز هم سر بحث‌های معمول این
 چند ماه باز شود. ترجیح می‌دهد موقع شام برسد و زود
 هم برگردد تا پروین فرصتی برای دفاع از خودش و
 تکرار مکررات پیدا نکند.

همین که از در وارد می‌شود، سپیده از گردنش آویزان
 می‌شود. خیلی به هم وابسته بودند و این قهر، باعث
 شده بود صدرا طوری کمرنگ شود که دل همه برایش
 تنگ شود. با همه دست می‌دهد و وقتی به پروین
 می‌رسد، می‌خواهد سرسری از او رد شود. اما خواهرش
 پیش‌دستی کرده و گردن صدرا را بغل می‌کند و سر و
 رویش را می‌بوسد. این اولین باری بود که صدرا با او
 قهر می‌کرد؛ نهایت دلخوری‌هایش به چند روز

سرسنگینی ختم شده بود ولی این بار رسماً با قهری
 که کسی انتظار نداشت تنبیهش کرده بود. زری خانم
 هم هنوز احساس شرمندگی می کرد. خودش را در این
 جریان مقصر می دانست. او هم معصومه را دیده و
 آنقدر دخترک را پسندیده بود که با پروین همراهی
 کند. شرمندگی اش با دیدن تاسف نگاه شهریار چند
 برابر شده بود وقتی پروین در دفاع از خودش به
 شهریار گفته بود:

- تقصیر من اینه که به فکر این بچم. بعدشم مگه
 فقط من دیدمش، زری هم خوشش اومده بود از
 دختره... خودت بگو زری. معصومه عین قرص ماه
 نبود؟ عیب و ایرادی داشت؟

شهریار به ندرت عصبانی می شد، اما آن روز از همان وقت هایی بود که عصبانی شده و زری را هم همراه پروین تویخ کرده بود. خیلی جدی از آن ها خواسته بود در کار صدرا دخالت نکنند و او را مجبور به گرفتن تصمیمی نکنند که بعدا برای همه پشیمانی به بار بیاورد.

زری بعد از سلام کردن به صدرا، به بهانه ی کشیدن غذا به آشپزخانه می رود و همه خیلی سریع دور میز می نشینند. محمدرضا بالای میز می نشیند و دو طرفش شهریار و صدرا، روبروی هم روی صندلی ها می نشینند. پروین سر میز مدام از سالاد و ترشی و هرچه دم دستش دارد به صدرا تعارف می کند تا به هر بهانه ای شده او را به حرف بگیرد.

#پارت_211

#تو_نشام_بده_راه

شام را می خورند و میز شام به سرعت جمع می شود.
محمدرضا صدرا را به گوشه ای می کشد تا کمی با هم
گپ بزنند و به همین بهانه دل صدرا را به دست بیاورد

و به سبک خودش از او دلجویی کند. خودش هم قبول داشت پروین این بار پایش را زیادی از گلیمش درازتر کرده اما هرچه می گفت زیر بار نمی رفت که کارش اشتباه است. حرف را از کار شروع کرده و کم کم به ماجرای خواستگاری می کشاند.

- من خیلی بهش گفتم، گفتم از خیر این ماجرا بگذره، پاشو تو یه کفش کرد که نه... الا و بلا اگه صدرا این دختر رو ببینه خوشش میاد.

- مگه من بچه ممد رضا خان؟ اون سری هم به خواهرم گفتم اجازه بده، به وقتش زن هم می گیرم. نمی دونم چرا تا سر می چرخونم، یه مورد تازه جور می کنه.

- والا چی بگم؟ الان بگم من ضامنم دیگه چنین کاری نمی کنه؟ خودمم مطمئن نیستم. این دفعه دید خیلی

عصبانی شدی، قهر کردی، جلوی خودت ساکت شده. تو
خونه سر من و خورد که "باید پشت من درمیاومدی،
این بچه از تو حساب می‌بره، تو می‌گفتی حرف گوش
می‌کرد."

سرش را به تاسف تکان می‌دهد. پروین آنقدر او را
"این بچه" خطاب کرده که واقعا باورش شده با
بچه‌ای نابالغ طرف است.

- این دفعه رو او مدم چون زنگ زده بود، قرار
گذاشته بود، دلم نیومد خواهرم رو جلوی غریبه‌ها
سکه‌ی یه پول کنم. ولی دفعه‌ی بعد حتی برای
دیدن هم نمیام...

مکثی می کند تا حرف هایش را طوری جفت و جور کند
که نه سیخ بسوزد و نه کناب. بعد شمرده شمرده و با
حرکت دستانش ادامه می دهد.

- ممد رضا خان! من اون سری کل شرایط رو واسه
ابجی توضیح دادم، خودت هم که بودی و شنیدی.
من الان خیلی هنر کنم، یازده دوازده شب برسم
خونه، اونم واسه چند ساعت خواب. دختر مردم و
بیارم بذارم سرایداری خونه م؟

محمدرضا می خواهد حرف او را تایید کند که صدای
یاشار مانع می شود. کنترل دستگاه پخش را به دست
گرفته و وسط سالن ایستاده تا توجه همه را به خود
جلب کند.

- مثلاً عروسی آبجی سپیده‌ستا. همه عین ماست
نشستین. خود سپیده که فقط یا گوشه دستشه یا
داره ناخوناش رو می‌خوره. بقیه توئم دو به دو
رفتین تو پیج پیج. پاشا روشنش کن این پیر پاتالا
رو بتکونیم!

با اشاره‌ی یاشار لوستر بزرگ وسط سالن که جز در
مواقع مهمانی روشن نمی‌شد، روشن می‌شود و
روشنایی سالن چند برابر می‌گردد. همه با لبخند و ذوق
به این دو برادر خیره‌اند که پیش درآمدی برای
عروسی دختر عمه‌شان ترتیب داده‌اند. حالا حتی سپیده
هم گوشه را روی میز گذاشته و به یاشار نگاه می‌کند.

یاشار ریموت را سمت دستگاه می گیرد و آهنگ آذری شادی با صدای خیلی بلند پخش می شود. بلافاصله خودش و پاشا وسط سالن می آیند و رقص پا را شروع می کنند. قد و قواره شان تازه از مدل نوجوانی درآمده و در حال فرم گرفتن به شکل مردانه است و این رقص عجیب با شانه های کشیده و کمر باریکشان سازگار است.

صدرا مشعوف از شیطنت این دو برادرزاده ی دوست داشتنی اش از کنار محمدرضا بلند می شود، جلو تر می رود و شروع به دست زدن می کند. به دقیقه نمی کشد که سپیده هم کلیپس موهایش را باز می کند و با گفتن "گور بابای جهاز" دمپایی های روفرشی اش را از پا درآورده و به پسردایی هایش ملحق می شود.

آهنگ بعدی که ملایم تر است شروع به نواختن می کند.
 شهريار خودش بدون تعارف به میدان می آید. یک
 دستش را روی سینه برده و دست دیگرش را پشت
 کمر قرار می دهد و به عنوان پارتنر با سپیده شروع به
 رقصیدن می کند. با این که اصلاً در رقص حرفه ای
 نیست، اما هیچ وقت در چنین محافلی خودش را کنار
 نمی کشد و بقیه را هم دعوت به شادی می کند. حمید با
 صدای بلند دست می زند و به دو پسردایی نوجوانش
 شاباش می دهد که با دهان اسکناس ها را از دست او
 می گیرند.

#پارت_212

#تو_نشانم_بده_راه

همه تا جایی که خسته شوند می رقصند. ساعتی بعد
سالن در سکوت فرو رفته است. شهریار مشغول حل
کردن جدول سودوکوست. پیچ های زری و پروین
هنوز تمام نشده و دارند بر سر مدل لباس شان بحث
می کنند. محمدرضا روی مبل تکیه داده و گونه اش را

تکیه گاه سرش کرده و با خر و پف خوابش برده،
پسرها هم به اتاق پاشا رفته اند تا پلی استیشن بازی
کنند. صدرا فرصت را غنیمت می شمرد تا از احوال
سپیده خبر بگیرد. این چند هفته ی سرسنگینی، بیش از
همه به ضرر سپیده تمام شده بود که صدرا از او هم
احوالی نگرفته بود.

- احوال سفید مفید چطور؟

سپیده لبخند بی حالی می زند.

- احوالی نمونده دایی. دیوونه شدم به خدا. این یه ماه
هم می گذشت، تموم می شد. راحت می شدم.

- تو راحت می شدی یا علی؟ خیلی داری بهش
سخت می گیری. حواسم هست بهت... ده بار تو همین

دو ساعت زنگ زدی سر هیچ و پوچ پریدی بهش.
این قدر اذیتش نکن.

- می‌دونم دایی ولی دست خودم نیست به خدا.
هرچی من استرس دارم، اون انگار بی خیال عالمه،
یعنی خود خود علی بی غم ها. عین خیالش نیست وقت
نداریم.

یک صندلی جابه جا می‌شود تا به سپیده نزدیک تر
بنشینند.

- خوب مگه کاری مونده؟ خونه رو چیدین، آرایشگاه
و لباس و این کارا رو هم انجام دادین. دیگه مونده
خود مراسم. برو خداتو شکر کن، این همه امکانات
زیر دست و پاتونه، لنگ یه قرون دوزار نیستین.

هرچی اراده کنین می خرین، هر کاری دلتون بخواد
می کنین. دردت چیه دیگه دختر؟

سپیده کلافه سری تکان می دهد.

- کاش همین طوری بود که میگی. این همه وسیله
خریدم، انگار هیچیش به چشمم نمیاد. فکر می کنم
همه ش عجله عجله شد. علی هم که جای کمک
کردن هی می گه خوبه، خوبه! اصلا تقصیر مامان
شد. می داشت تابستون عروسی رو بگیریم، مجبور
نمی شدم ام پی تری کار کنم.

اخمی ساختگی می کند و حین برداشتن پرتقالی از
درون پیشدستی روبرویش، رو به خواهرزاده اش تشر
می زند.

- دیگه نبینم پشت خواهر من بد می گی. بعدشم تو
هر وقت می خواستی عروسی کنی، همین استرسا
بود.

سپیده بلافاصله گارد می گیرد و پاهایش را روی مبل
جمع می کند.

- جناب متعصب، خودم دیدم شکایت خواهرت و به
دومادتون می کردی...

- دوماد ما فرق داره. اولاً پسر عمومونه و جزو
خانواده ست. ثانیاً، ممد رضا خان حسابش از همه دنیا
سواست. تو این وسط آب گل آلود می بینی که دنبال
ماهی هستی؟

سپیده رویش را برمی گرداند.

- ای بابا. من که هرچی بگم یه حرفی داری بزنی.
مامان و ول کن آقا... اصلا خودم غلط کردم. تو بگو
خونه رو چی کار کنم.

- من اگه می فهمیدم تو اون سرت چی می گذره که
می گفتم. چی رو چی کار کنی؟ علی بنده خدا که سه
ماهه خونه گرفته، هی هم دارین اثاث می برین.

- عه دایی! حواست نیست چی می گما. بابا بیا برو توی
خونه رو ببین. شده بازار مکاره. اصلا هیچ رقم به دلم
نمی شینه، فکر می کنم هیچیش به هیچیش نیاد. دلم
می خواد بشینم زار زار گریه کنم.

- خوب.. زنگ بزنی به دوستت بیاد یه نگاه بهش
بندازه. اون متخصصه، می دونه چی کار کنی بهتره

.

سپیده با نگاهی متعجب رو به صدرا می کند که مشغول
پوست کندن پرتقال درون دستش است و طوری
بی تفاوت نشسته انگار نه انگار حرفی زده باشد.

- کدوم دوستم دایی؟

- خانم ضیایی دیگه. مگه تو تبریز با هم دوست
نشدین؟ همون که کارش طراحیه. بگو بیاد یه نگاه به
خونه ت بندازه، بگه چی کار کنی.

سپیده با چشمانی گرد شده از ذوق از جا می پرد. پیش
از رفتن، ماچ صداداری از گونه ی دایی اش می کند.

- دورت بگردم آخه. چرا خودم یادم نبود.

دمپایی های روفرشی اش را پا می کند و پیش از رفتن به بالکن، بدون ملاحظه ی دیروقت بودن شماره ی آوا را می گیرد تا بدون فوت وقت با او قرار بگذارد. صدرا خرسند از پیشنهادی که بداهه به ذهنش رسیده بود، آرزو می کند کاش سپیده از او هم بخواهد همان روز به خانه اش برود، تا یک بار دیگر دختر چشم سبز را از نزدیک ببیند.

#پارت_213

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

کلافه بود. خودش می دانست دردش چیست اما باز هم در پی انکار بود. از وقتی به دفترش برگشته بود طول و عرض اتاق را مثل پاندول ساعت رفته و برگشته بود. انگار یک چیزی گم کرده بود.

قرار بود سپیده روزی که برای چیدمان مجدد خانه می رود با او هم تماس بگیرد تا در جابجایی وسایل به علی کمک کند. اما با آمدن برادر علی، به او زنگ زنگ نزده بودند. دلش می خواست یقه ی برادر علی را بگیرد و از او بپرسد مگر خودش کار و زندگی ندارد؟ اصلا برود به همان خواهرزنش کمک کند. مگر این طرف و

ان طرف کشیدن چند مبل چقدر کار داشت که امروز را
مرخصی گرفته و برای کمک آمده بود؟

از طرف دیگر احوالاتش آنقدر برای خودش مضحک
بود که مدام خودش را بابت این حال شماتت می کرد
که "خوب است عاشق نشده‌ای و طرف را نمی شناسی
که اینطور از خود بی خود شده‌ای". همین که امیدوار
شده بود به این بهانه خانم ضیایی را ببیند و نقشه‌اش
نقش بر آب شده بود، کلافه‌اش کرده بود.

همایون وقتی دیده بود ساعتی ست که صدرا از اتاقش
بیرون نمی آید، خودش دست به کار شده بود که سر از
کار این روزهای صدرا دریاورد. جدیداً زیادی به فکر
فرو می رفت و از افکارش هم چیزی بروز نمی داد. بدون

در زدن وارد اتاق می شود و دو فنجان درون دستش را
روی میز می گذارد. روی صندلی تکی می نشیند و چشم
به بی قراری صدرا می دوزد.

چند لحظه در سکوت تماشایش می کند و وقتی
بی تفاوتی او نسبت به حضورش را می بیند، ترجیح
می دهد سکوت را بشکند و سر حرف را باز کند.
- چی شده داداش؟ چقدر کلافه ای.
- چیزی نیست.

همین! یک پاسخ دو کلمه ای، که همایون شک ندارد
طوماری حرف پشت آن پنهان شده است. مطمئن
می شود اتفاقی برای صدرا افتاده که اینطور به همش
ریخته است. صدراایی که او در این چند سال شناخته،

اگر به پرونده‌ای خیلی سنگین بر بخورد شب‌ها را تا صبح نمی‌خوابد تا مستندات را بارها و بارها مطالعه کند.. اما اینطور بی‌قراری نمی‌کند. مخصوصا که کمابیش از تمام پرونده‌های یکدیگر باخبرند و می‌داند چنین پرونده‌ای زیر دستش نیست. پس ممکن است مشکلش خانوادگی باشد.

- بیا بشین سرگیجه گرفتیم. چت شده؟

خودش فنجان چایش را برمی‌دارد و شروع به نوشیدن می‌کند. صدرا هم لختی بعد پشت میزش می‌نشیند و نگاهی را به چایی تازه دم درون فنجان می‌دهد. انگار چای به لحظه‌ای آرامش دعوتش می‌کند. فنجان را برمی‌دارد و یک قلوپ از آن را می‌نوشد.

- حالا از اول بگو بینم چی شده.

فنبان را روی میز برمی گرداند و به این فکر می کند که چه بگوید. از دختری برای همایون حرف بزند که سر جمع سه بار بیشتر او را ندیده، اما دنبال بهانه برای تجدید دیدار با اوست؟ دختری که به تازگی جدا شده و ممکن است در این مدت، همسرش به او رجوع کرده و سرزندگیش برگشته باشد؟ یا با آن همه ادعای عاشقی که برای مریم داشت، حالا از رفتن حواسش پی کس دیگری حرف بزند؟ هرچه فکر می کند بیشتر به این نتیجه می رسد که سکوت کند بهتر است. اگر قرار نبوده او امروز این دختر را ببیند، حتما حکمتی داشته. شاید خدا می خواهد به او بفهماند که باید دست و پایش را از فکر آن دختر جمع کند.

نگاهی به چشمان همایون که هنوز منتظر پاسخ است
می اندازد. دروغ در کارش نیست، آن هم در برابر
کسانی که برایش عزیزند.

- یکم توضیحش برام سخته همایون... نپرس! به
وقتش سعی می کنم بگم.

همایون متوجه است که صدرا قصد گفتن اصل موضوع
را ندارد. دیگر برای دانستنش اصرار نمی کند تا اذیت
نشود و حرف را به مسیر دیگری می کشاند. با چشمتی
رو به صدرا می گوید:

- راستی، گفتم بهت ویلای لواسون و گرفتم؟ نصف
من گذاشتم، نصف دومادمون. حالا یارو آشنا بود،
داشت مهاجرت می کرد خیلی باهامون راه اومد ولی
جون تو دیگه شپش ته جیبم پشتک وارو می زنه.

از این به بعد بیشتر واسه پرونده‌ها ت نازکن
بفرست سمت من. راه دوری نمیره.

لبخندی به فهم همایون می‌زند. آنقدر از پدر
مرحومشان برایشان مانده بود که اوضاع به این
سختی‌ها هم نباشد. او تنها ویلای قدیمی
خانوادگی‌شان را فروخته و ویلایی جدیدتر خریده بود
و با این تعویض، مبلغ زیادی را از دست نداده بود.
- مبارک باشه!

#پارت_214

#تو_نشانم_بده_راه

هفت سین کوچکی در خانه‌ی خودم چیده بودم اما برای تحویل سال می‌خواستم کنار خانواده‌ام باشم. مامان آراد و ریحانه را هم برای شام دعوت کرده بود و قرار بود همه کنار هم باشیم، اما آراد بعدا خبر داده بود که از آمدن منصرف شده‌اند و بعد از تحویل سال به ما خواهند پیوست. اذین بیشتر از همه از نبودن ریحانه خوشحال بود. هرچه به او می‌گفتم که ریحانه حق دارد اولین تحویل سال در خانه‌ی خودش را با آراد و دوتایی

جشن بگیرد، قبول نمی کرد و می گفت موضوع دوتایی ماندنشان نیست و ذات این دختر خرده شیشه دارد.

بوی سبزی پلو و ماهی سرخ شده، کل ساختمان را فراگرفته است. آشپزی را من به عهده گرفته و ماهی را با دستوری که صاحبخانه ام داده بود سرخ کرده بودم. بعد از آن هم با شکایت آذین از بویی که گرفته ام به حمام رفته و مجدد دوش گرفته بودم. از خوشحالی روی پا بند نبودم، هنوز هم مثل بچه ها برای عید ذوق می کردم.

لباس هایمان را پوشیدیم و سر سفره ای که مامان عطیه روی زمین پهن کرده بود نشستیم. لباس های من و آذین ست هم و هدیه ی مامان بودند. مثل سال های

بچگی با دیدن بلوزهای هم شکل و هم رنگ ذوق کرده بودیم. ده دقیقه‌ای به تحویل سال مانده بود که خانواده‌ی عمو نادر هم به ما ملحق شدند. کیوان از راه نرسیده، بنای شیطنت را گذاشته بود و پرنیان هم در گوش آذین در مورد شخصی مجهول پچ پچ می‌کرد و می‌خندیدند. مجری تلویزیون که یک دقیقه زمان باقی مانده تا تحویل سال را اعلام می‌کند، چشم‌هایم را می‌بندم و از ته دل برای خانواده و عزیزانم آرامش آرزو می‌کنم. آرزو می‌کنم که این لبخندهای سر سفره‌شان هیچ‌وقت از روی لبانشان کنار نرود.

با شنیدن صدای توپ و آهنگ سرنا و دهل تحویل سال چشم‌هایم را باز می‌کنم و لبخندی به پهنای صورتم می‌زنم. پرنیان و آذین با جیغ همدیگر را بغل می‌کنند و

عید را به هم تبریک می گویند. از جایم بلند می شوم و
 اول از همه پیش بابا یوسف و عمو می روم. پیشانی ام
 را می بوسند و برایم دعای خیر می کنند. مامان و زعمو
 لیلا هم همین طور. روبوسی کردنمان که طول می کشد،
 صدای اعتراض کیوان هم بلند می شود و باز هم متلکی
 نثار جمع و اراد غایب در میهمانی می کند که جایش
 خالی ست.

چند دقیقه ی بعد با ننه تاجی تماسی تصویری
 می گیریم. خودش بلد نبود و تنها یاد گرفته بود با لمس
 یک آیکون تماس را جواب بدهد. عید را کنار خانواده ی
 عمه سهیلا بود و دوروبرش حسابی شلوغ. روسری
 ابریشم قواره دار سفیدش را با آن حاشیه ی آبی رنگ
 به سر کرده و زیباتر از هر زمان دیگری به چشم

می‌رسد. نوهی سه ساله‌ی عمه در بغل ننه نشسته است. شنیده‌ام او هم مثل من ننه را برای خودش می‌خواهد و به شدت رو او احساس مالکیت می‌کند. به دخترهای عمه سهیلا حسودیم می‌شود که ننه را بغل گوششان دارند. دلم برای از نزدیک دیدن و بغل کردنش پر می‌کشد. بعد از مدت‌ها آنقدر شب زیبا و بی‌دغدغهای را می‌گذرانیم که برای چند ساعت هم شده یادم می‌رود در این چندماه اخیر چه‌ها که از سر نگذرانده‌ایم.

صبح روز بعد آراد و ریحانه برای عیددیدنی می‌آیند. از معدود روزهایست که ریحانه لبخند به لب دارد و پشت چشم برای کسی نازک نمی‌کند. کنار آراد در سالن می‌نشیند و دو خواهر برای پذیرایی و آماده

- کردن ناهار به آشپزخانه می‌رویم. اذین حین ریختن چایی، سرش را به من نزدیک می‌کند و پیچ می‌زند.
- می‌دونستی دیشب و خونه‌ی مامان ریحانه بودن؟
- نه. ولی خوب ایرادش چیه؟
- ایرادش تو دروغ گویشی. اگه همون اول می‌گفت می‌خوام سال تحویلی اونجا باشم، ما می‌گفتیم نرو؟
- راست می‌گی. ولی خوب اینم اینطوریه دیگه. تو زیاد فکرت و مشغول نکن. درست میشه.
- درست که... بعید می‌دونم درست شه. قیافه‌شو...
- انگار چه جنگ مهمی رو پیروز شده... غیغش رو چقدر باد کرده.

دماغش را میان دو انگشت وسط و سبابه‌ام می‌کشم.

- بسه خواهر شوهر! کم فکرت و مسموم کن. اولاً
حق داره بخواد جای ما، پیش ماما خودش باشه،
ثانیا بحث بشه آراد وسط می مونه؛ هر چی نباشه
زنشه. نمیشه که هی طرف مادر و خواهر و بگیر.
پس ریحانه چی؟

پوفی می کشد و روی استکان ها را از آب جوش پر
می کند. نباید اجازه می داد افکار منفی بر فکرش مسلط
شوند، وگرنه مدام رفتارهای ریحانه را با خود مرور
می کرد و آن وقت این دلخوری ها به نفرت کشیده
می شد. سوای آن، ریحانه هم زن یک زندگی بود، به
صرف اینکه عروس این خانواده است، نباید انتظار
داشتیم تمام وقت را با ما باشد. اما باز هم عمیقتر که
به رفتارهای منظوردار ریحانه فکر می کردم، نمی شد ته

دلم به اذین حق ندهم؛ ریحانه گوش و گوشواره را با هم نمی خواست. ارادی را می خواست که تنها برای خودش باشد و هیچ کسی را نداشته باشد. اذین معتقد بود ریحانه همیشه همینطور خواهد ماند و من فکر می کردم، او هنوز به دنبال نشان دادن دامنه ی قدرت و تسلطش روی اراد است. مثل خیلی از دختران هم سن و سال امروزی اش.

#پارت_215

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

دو روز اول سال را در خانه‌ی مامان مانده و مجبور شده بودم با خیلی از اقوامی که برای دید و بازدید می‌آمدند رودررو شوم و به سوالاتشان پاسخ بدهم. اذین وقتی می‌دید کنجکاوی کسی تمامی ندارد، خیلی محترمانه جوابی به او می‌داد که باقی سوالاتش را برای خودش نگه دارد؛ حتی به عروس عمه‌ی بابا گفته بود "دیگه اینایی که شما می‌گید و نمی‌دونیم، ایشالا پسر تون که زنش رو طلاق داد، بعدش خودتون متوجه می‌شید که خونه‌ی پسر بزن و بکوبه یا ماتم سراسه".

جفت ابروهای من و پرنیان از شنیدن این جواب بالا
پریده بود و با دیدن رنگ و روی عروس عمه به سختی
خنده مان را کنترل کرده بودیم. هرچند بعدا از جانب
مامان به سختی شماتت شدیم، اما اذین با سری بالا
گفته بود "دلم خنک شد". اعتقاد داشت اگر یک بار
طرف را سر جایش بنشانی، دیگر نه کار به جای باریک
می کشد، نه این قدر حرص می خوری.

قبل از رفتن به خانه یک جعبه شیرینی رژیمی خریدم
و به عیددیدنی صاحبخانه رفتم. طاهره خانم و
شوهرش آنقدر ذوق کرده بودند که چشم های طاهره
خانم از اشک پر شده بود. به جز دو سه برادرزاده و
خواهرزاده کسی نبود که از آنها یادی بکند.
فرزندانشان هم که عید را تلفنی تبریک گفته بودند.

انتظار نداشتند من برای عید دیدنی به خانه‌شان بروم.
همین هم بهانه شد که ناهار را مهمان سفره‌ی کوچک
و بی‌ریایشان بشوم. به جای تمام کسانی که به
دیدنشان نیامده بودند، تا غروب در خانه‌ی آنها ماندم
و از هر دری گفتیم و خندیدیم. از خاطرات جوانی‌شان
برایم حرف زدند و البوم عکس‌هایشان را نشام دادند.
خودم هم از اینکه با دو نفر که جای مادر بزرگ و
پدر بزرگم هستند چه حرفی دارم، تعجب می‌کنم. اما
زن و شوهر آنقدر صمیمی و خوش صحبتند که این
تفاوت سنی آنقدرها هم به چشم نمی‌آید.

اس ام اس هلن که خبر داده در راه خانه‌ی من است،
بهانه‌ای می‌شود تا از آنها خداحافظی کرده و به

طبقه‌ی پایین بروم. اول آب تنگ ماهی را عوض می‌کنم و روی سبزه‌هایم که دوروز است بی‌اب مانده‌اند، آب می‌پاشم. بعد هم بلافاصله چایی را دم و هرچه برای پذیرایی به چشمم می‌خورد را روی میز آماده می‌کنم تا وقتی هُلن از راه رسید دلیلی برای غر زدن نداشته باشد.

هیچ‌وقت عید را دوست نداشت و آن را به تک فرزند بودنش ربط می‌داد. هر بار این شکایت را عنوان می‌کرد از او می‌پرسیدم آیا حاضر است خودش صاحب چند بچه شود که این قدر به والدینش خرده می‌گیرد؟ در جواب می‌گفت "دوره‌ی ما فرق داشت. الان یه دونه‌ش هم زیاده."

چند دقیقه‌ی بعد از راه می‌رسد. گلدان کوچکی از
شمعدانی قرمز رنگ در دستش دارد. دستی که گلدان
را گرفته باز می‌کند و دست دیگرش را دور گردنم
می‌اندازد.

- تو روحت که پارسال تا حالا دلم این قدر برات
تنگ شده بود.

لبخندی به این جنس مهربانی خاصش می‌زنم و
گونه‌اش را می‌بوسم.

- عید تو هم مبارک. بیا تو حالا، بعدا شروع کن.

شمعدانی را از دستش می‌گیرم و به آشپزخانه می‌برم
تا پشت پنجره بگذارم. پانچوی نه چندان ضخیمش را
روی رخت آویز می‌اندازد و خودش روی مبل سه نفره

می نشیند. کمی به جلو خم می شود و نگاهی را میان خوراکی های روی میز با کنجکاوی می چرخاند.

- یعنی چی که پشمای حاجی تو سفره ست ولی پاستیل نداشتی؟

خدا را شکر می کنم که از خریدهای قبل خودش، هنوز مقداری پاستیل باقی مانده است. سریع داخل یک پیاله می ریزمشان و روی میز می برم.

- کم غر بزن! عین این بچه های دوساله ای. گفتم یک سال گذشته، بزرگتر شدی. از راه برس بعد دعوی شکم کن.

اجازه نمی دهد پیاله را روی میز بگذارم. در هوا از دستم می گیرد و به پشتی کاناپه تکیه می دهد.

- خوب... تعریف کن بینم! عید و مبارک کردی؟
عیدی گرفتی؟ ہرچی بہت دادن نصف نصف، گفتہ
باشم.

#پارت_216

#تو_نشانم_بدہ_راہ



- _____له. عیدی که پیش خونواده باشی
همه جوړه مبارکه. البته بگم جز چند تا ماچ عیدی
بههم ندادن. تو چی کار کردی؟

با دست " خاک بر سرتی " نثارم می کند.

- من؟ هیچی. چی کار می خواستم بکنم. از بیست و
هشتم ولو بودم جلوی تلویزیون. عین خرس
خوابیدما. امروزم به کتی و پیام گفتم آخرین
فرصتشونه تا از کار نیفتادن، یکی دیگه از من
بسازن. بعدشم از خونه زدم بیرون معذب نشن.

ابروهایم بالا می پرند و دستم را جلوی دهانم که از
تعجب باز مانده می گیرم. باور این که به پدر و مادرش

چنین حرفی زده باشد سخت نیست. با لحنی خندان
می پرسم.

- خدایی روت شد؟

- من که روم می شه. اونا روشن نمی شد. منم مکان
خالی دادم دستشون دیگه. خلاصه این که شب و
اینجام تا خود صبح غیبت کنیم. پاشو اون شلوار پلنگی
من و بیار.

- نمیری هلن! طفلی مامانت چی می کشه از دست تو.
- جلوی من که هیچی. می ترسه بدآموزی داشته باشه.

بلند می شوم و از کشویی که برای خودش خالی کرده
بود تا شبهایی که به دعوت خودش اینجا می ماند
لباس راحتی داشته باشد، یک شلوار نخی برایش
می آورم. امروز بیشتر از هر زمان دیگری سر حال است

و این بی ربط به چند روز استراحت و شوق کار جدید نیست.

هنوز از تصور خجالتی که به مادر و پدرش داده، لب‌هایم جمع نمی‌شوند. این دختر هیچ ارتباطی به حیا نداشت. بالای سرش می‌ایستم و شلوار را به سمتش می‌گیرم. با دیدن صورتش دوباره خنده‌ام می‌گیرد.

- مرگ! نیش و بید.

- از دست تو هلن. یه مدت به من گیر داده بودی، حالا هم بعد این همه سال بند کردی به مامانت؟

خجالت بکش، بزرگ شدی، وقت شوهر کردنته.

پیاله را که حالا از پاستیل خالی شده روی میز می‌گذارد و با نگاهی دیگر به میز، ظرف کارامل‌های کنجدی را

برمی دارد. یکی از آنها را به سختی از بقیه جدا کرده و
داخل دهانش می گذارد و من را به صدای شکستن
تکه های کارامل زیر دندانش مهمان می کند. با همان
دهان پر جوابم را می دهد.

- به وقتش کم کاری کرده. جای اینکه دامن قرمز
واسه پیام بیوشه، بره تو کارش، هی چسبیده به
میزش تو اداره. الان دلش بچه کوچیک می خواد،
هی به من پيله می کنه شوور کن، دو سه تا بزا.
خوب مادر من، خوب بود، خودت می زاییدی!
اون موقع ها که مد بود

روبرویش می نشینم و ظرف کارامل را از دستش
می گیرم. همین هفته ی پیش بود که از دندان درد به
خودش می پیچید.

- وای هلن. یه وقتا فکر می کنم از تو کینه ای ترش
نیست. بابا بکش بیرون از مامانت. اون موقع
شرایطش نبوده تو خواهر و برادر داشته باشی. تموم
شده رفته دیگه.

- برو بابا. خواهر برادر می خوام چیکار... واقعا فکر
کردی جدی می گم؟

سرم را به یک طرف کج می کنم.

- یعنی چی؟ پس چی می گی دو ساله؟

ریز می خندد و روی مبل به پهلوی دراز می کشد تا هم از خوراکی ها متنعم شود هم من را ببیند.

- یه بار به مامان گفتم فکر کنم بچه دار نمی شدین، من و از پرورشگاه آوردین که یه دونه م. نمی دونی چه آشوبی کرد تو خونه. یه آتوی خوشگل دستم داد هی سر به سرش بذارم جنی بشه. انقدر بامزه حرص می خوره.

کوسن کنارم را به حرص به سمتش پرت می کنم که مستقیم به سرش می خورد و روی زمین می افتد.

- به خدا مریضی تو! روانی. من و باش جلوی تو با آذین هم درست حسابی حرف نمی زنم خانوم یه وقت حسودیش نشه.

- اوسکول.

بلند بلند می خندد. با حرص از روبرویش بلند می شوم.
روی مبل طاقباز می شود. انگار نه انگار که از دستش
عصبانی شده ام می پرسد.

- رفتی خونه ی اون دختره که می گفتی؟
- سپیده رو می گی؟ آره. یه هفته پیش رفتم.
- چطور بود حالا؟

دو استکان چایی می ریزم و دوباره به سالن
برمی گردم. عمر عصبانیت من از هلن هیچ وقت بیشتر
از دو دقیقه طول نمی کشید.

- چیزای خیلی خوشگلی خریده بود. ولی همه رو تو
دل هم تو دل هم چیده بود. وارد خونه که می شدی فکر
می کردی آنتیک فروشیه.

- پس از این تازه به دوران رسیده هاست؟

#پارت_217

#تو_نشانم_بده_راه

- نه اتفاقا. فقط نمی دونسته چی می خواد. هرچی به چشمش رسیده رو خریده. یکم از وسایلش رو فرستادم تو کنسول. گفتم بعدا به مرور در بیاره، با این دکوریایی که موندن وسط جا به جا کنه. طفلی انقدر گیج شده بود، این همه خرید کرده بود، لوستر رو یادش رفته بود... خلاصه، یه چند تا وسیله رو جاش رو عوض کردیم، مبلا رو چرخوندیم، جای عکس ها رو مشخص کردیم، کلی عوض شد خونه ش. باید بودی می دیدی، از ذوق وایستاده بود وسط خونه هی دور خودش می چرخید.

- جالب شد. شوهرش هم دید؟

خنده میان جملاتم می دود.

- آره. شوهرش هم بود. فکر کنم اون بیشتر خوشحال شد. می گفت دهنش صاف شده این یک ماه... راستی هلن، بیستم عروسیشه. چی بپوشم؟

می نشیند و تازه یادش می افتد هنوز از من عیدی نگرفته است.

- بیا من و بپوش! کادو چی خریدی واسه من؟ هی حرف تو حرف میاری یادم میره. دهنش سرویسه اگه کمتر از طلا باشه.

عاشقش بودم، حتی عاشق این ادبیات بی چاک و بستش. هلن مثل داروی ضد افسردگی عمل می کرد که حال بد را هم تسکین می داد، چه برسد به حال خوب.

به اتاق می روم و کادویش را می آورم؛ یک نیم ست
تراش خورده ی نقره.

کاغذ کادویش را مثل بچه ها با ذوق باز می کند و با
دیدن نیم ست جیغ خفه ای می کشد.

- لعنتی! چرا زحمت کشیدی آخه. خیلی پولشه ولی
عیب نداره خیلی خوشحالم کردی. دمت گرم!

مدل دیگر این نیم ست را هم برای آذین خریده بودم.
در این شرایط مبلغ کمی نبود اما عیدی و پاداشی که
منصور شب عید به حساب تک تکمان ریخته بود،
جبرانش کرده بود.

- مبارکت باشه. بندازشون بینم.

با دوق اول گوشواره‌های هلال مانند را و بعد
همگردنبند ظریفش را آویزان گوش و گردنش می‌کند.
- عاشقتم خوش سلیقه. ایشالا تو شرکت جدید که
درامدم شد حقوق طراحی جبران کنم واسه‌ت.

"ایشالا" می‌گویم اما ته دلم از یادآوری رفتنش مچاله
می‌شود. هلن، شرکت جدید، امیرحسین... کلمات
کلیدی جملات بی سر و ته درون مغزم هستند. با
تعارف هلن من هم به او ملحق می‌شوم و از تنقلات
درون پیاله‌اش برمی‌دارم. فکر و خیال را هم به بعد
می‌سپارم. چو فردا رسد، فکر فردا کنیم!

#پارت_218

#تو_نشانم_بده_راه

یک هفته مرخصی عید، زودتر از چیزی که فکرش را می کردم به پایان رسیده و سر کارمان برگشته بودیم. از همین روز اول، جای خالی هلن مثل خاری در چشمم فرو می رفت. به جای او، دختر مو بلوند زیبایی به نام نغمه نشسته بود که صدایی بچگانه و ظریف داشت. صورتش هم مثل صدایش عروسکی و دلنشین بود، اما

با همه‌ی زیبایی‌اش به پای هلن نمی‌رسید. با بودن
هلن ساعت‌های کاری به سرعت می‌گذشتند و خستگی
را حس نمی‌کردم.

به دستور منصور امیری همین روز اول مدارکمان را
آورده بودیم تا قراردادهای سال جدید را امضا کنیم.
کپی شناسنامه و مدارک بیمه را به منشی می‌سپارم و
به اتاق کارم می‌روم تا "بسم ا... " بگویم و استارت
اولین پروژه‌ی سال جدید را بزنم. یک هفته تعطیلی،
آن هم بعد از آن ترافیک کاری پرحجم که پیش از عید
داشتیم، بدجور به مذاقم خوش آمده بود و حالا دستم
به طراحی نمی‌رفت.

تصمیم می گیرم نگاهی به طرح های مدرن دنیا
بیاندازم شاید ایده ها از ذهنم بر انگستانم جاری شده و
دوباره شروع کنم. از طراحی های اتاق کار شروع
می کنم. دلم می خواهد روزی من هم هم ردیف هلی
کوپن، فیلیپ استارک یا دیگر اسم های معروف دنیای
طراحی داخلی باشم. شاید با شرایط موجود رویای دور
از نظری به دست برسد اما این آرزو در راس همه ی
خواسته هایم است. بار دیگر عکس های بروز چیدمان
را زیر و رو می کنم اما چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد
که در صفحات طراحی لباس غرق می شوم.

هر وقت دقیقه ای به خودم استراحت می دادم هلن
می گفت "لااقل این قدری کار کن که نونت حلال شه"
تا به قول خودش آن چند دقیقه استراحت را کوفتم

کند. حالا که خودش نیست، ندای وجدانم را هم پس می‌زنم و تا زمانی که حس کار کردن شکوفا شود، با این توجیه که ذهن خاموش، بازدهی ندارد به خودم این حق را می‌دهم که مدل‌های لباس را زیر و رو کنم. بعد از ساعتی جستجو، در آخر تصمیم می‌گیرم برای عروسی سپیده اورال مشکی رنگی بگیرم.

نمی‌شد در عروسی شرکت نکنم. آن هم وقتی زری خانم و سپیده شخصا به خانه‌ام آمده و من را همراه خانواده‌ام به عروسی دعوت کرده بودند. ابتدا از کوچکی و سادگی خانه‌ام در مقابلشان بشدت معذب شده بودم، اما رفتار صمیمی و خاکی‌شان که هیچ فرقی با دیدارهای قبلی‌مان نداشت، یخم را آب کرده بود.

از مدل عکس می گیرم تا به آذین هم نشان بدهم.
 مدل انتخابی ام آستین بلندی دارد که از آرنج کلوش
 می شود و همه جای بدن را بطور کامل می پوشاند. چیز
 پنهانی از خانوادگی سالاری نداشتم. می دانستند جدا
 شده ام و تنها زندگی می کنم. حالا هم با پوشیدن
 لباس هایی که قبلا بر تن می کردم، نمی خواهم به
 عنوان یک زن مطلقه سبک سری ای از خودم نشان
 بدهم.

آدرس مزون را از روی پیج اینستای فروشگاه
 یادداشت می کنم تا فردا با آذین به خرید بروم. عکس
 لباس را که برایش می فرستم، در جواب شکلکی با لب
 و لوچه ی آویزان می فرستد تا بفهماند که نپسندیده
 است. گوشی را کنار می گذارم و دوباره عکس هایی که

از ویلای یکی از مشتریان گرفته شده را با دقت از نظر می‌گذرانم. مواردی که به ذهنم می‌رسد را همان‌جا روی کاغذ یادداشت می‌کنم و کار جدید را رسماً کلید می‌زنم.

روز بعد با آذین به مزونی که آدرسش را از اینستا پیدا کرده بودم می‌رویم و لباس را پرو می‌کنم. کیفیت لباس با آنچه در عکس به نظر می‌رسید زمین تا آسمان تفاوت داشت. حتی نخ‌های اضافی دخت چیده نشده بود و یکی از آستین‌های لباس در قسمت زیر بغل، کمی از دیگری تنگ‌تر بود. با این حال فروشنده قسم می‌خورد که کار ترک است و از برندی معروف. هرچه در اتاق پرو دنبال برند لباس گشتم، اثری از نامی که فروشنده برده بود پیدا نکردم اما با دیدن اتیکت قیمت

روی لباس، رسماً دود از کله‌ام بلند شده بود. این که
گوش‌های خریدار را مخملی فرض کنند، عین
کلاهبرداری و توهینی مسلم به او بود.

با بحثی مختصر با فروشنده از مزونش بیرون می‌آیم
تا دنبال مدل‌های دیگری بگردیم. سابق بر این انتخاب
لباس برایم خیلی راحت‌تر بود. ملاحظات حالا را
نداشتم و هر آنچه می‌پسندیدم و قیمتش را معقول
می‌دیدم می‌خریدم.

به چند مزون دیگر سر می‌زنیم و وقتی چیزی پیدا
نمی‌کنیم که باب میلمان باشد، به پیشنهاد آذین به
شانزه لیزه می‌رویم. در همان دو سه مغازه‌ی اول،
پیراهن بلندی با یقه‌ی قایقی و آستین‌های بلند توجهم

را جلب می کند. پولک های خیلی ریز لباس از نزدیک قابل مشاهده اند و از فاصله ای دور تر تنها لباس را براق کرده اند. داخل فروشگاه می شویم و با دیدن رنگ بندی این پیراهن، دلم پیش رنگ سبزش گیر می کند.

#پارت_219

#تو_نشانم_بده_راه

دوخت تمیز و قیمت معقول لباس جای شکی برایم
 باقی نمی گذارد که نیازی به گشتن در میان مغازه های
 دیگر نیست. سبز و سیاه لباس را پرو می کنم. بعد از
 پوشیدن لباس سبز و دیدن ترکیب آن با موهای
 بلوندم، به شدت از روشن کردن موهایم پشیمان
 می شوم. اگر موهایم مشکی مانده بود، هم جذابیت
 لباس را متعادل می کرد و هم سنم را بالاتر نشان
 نمی داد. اولین باری ست که این قدر میان انتخاب دو
 لباس مردد مانده ام. هرچه آذین اصرار می کند، اگر
 موهایم را لخت رها کنم خوب می شود، نمی توانم
 بپذیرم و در آخر رنگ سیاهش را انتخاب می کنم. اگر
 مراسم یکی از اقوام نزدیک بود، بدون شک رنگ
 سبزش را می خریدم اما حالا دلیلی نداشت در عروسی
 یک غریبه زیادی بدرخشم و در چشم باشم. لباس را
 می خریدم و به خانه برمی گردیدم.

یک بار هم لباس را در خانه می پوشم تا مامان و بابا هم ببینند. خود مامان کت و سارافون سفید و سورمه ای رنگی که خریده را می پوشد تا به قول خودش از دخترش عقب نماند. آذین هم دلش می خواست در این عروسی شرکت کند و آقای سالاری را از نزدیک ببیند. آنقدر در این چند سال از آقای سالاری برایشان گفته بودم که همه کنجکاو دیدنش بودند.

- این دختره یه هفته عروسی رو زودتر می گرفت، منم می تونستم پیام.

- تا ده روز اول کلاسا تق و لقه. بمون عروسی رو بریم خوب.

- نه! نمی خوام عقب بیفتم. نگاه به حرفام نکن. شما
برین خوش بگذره. ولی عکس زیاد بگیر برام بفرست
بینم عروسی ازما بهترونا چطوریه.

به او پشت می کنم تا زیپ لباسم را پایین بکشد و
درش بیاورم.

- از ما بهترون چیه. انقدر ساده و خاکین باورت
نمی شه. زری خانوم اومده بود خونه ی من، چشم
روشنی یه شکلات خوری واسه م آورده بود. یه
جوری تو خونه راحت بودن، انگار خودشونم تو
همین سطحن.

لباسم را از سرشانه درمی آورم و به او اشاره می کنم تا
رویش را برگرداند و بتوانم تی شرتم را از سرم رد کنم.

- فکر کنم همه شونو همین مستر که می گی تربیت کرده.

- اتفاقا زری خانوم همین و می گه... برگرد پوشیدم.

کمی نگاهم می کند و با تردید سوالش را می پرسد.

- از یارو چه خبر؟ بازم زنگ می زنه؟

- هرروز.

با یادآوری پیامی که چند شب پیش فرستاده بود پوزخندی می زنم.

- چند شب پیش نوشته بود "ایرادای خودتم بین بعد این قدر سرسختی کن". جالبه که هنوز فکر می کنه من می خوام برگردم و دارم زهر چشم می گیرم ازش.

- به آراد بگو خوب. یه بار این عوضی رو بنشونه سر جاش

نگاهی به در می اندازم تا مطمئن شوم کاملاً بسته است. روی تخت می نشینم و گوشی را برمی دارم.
- نمی شه. آراد خیلی رفتاراش صفر و یکه. یهو عصبانی می شه، یه کاری می کنه که نباید.

آذین روبروی من، روی تخت خودش می نشیند. لحنش پرسشگر و نگران است.

- این طوری هم که نمی شه دست رو دست بذاری. یه وقت یه جا خفت می کنه، مزاحمت می شه.

- جناییش نکن آذین. خفت کنه چیه دیگه. از این
جراتا داره سمیر؟

- چی بگم. من نگرانم. بازم می گم کاش به اراد بگی.

- من اگه از عصبانیت های یهویی اراد نمی ترسیدم،
گلایه ی ریحانه رو می کردم. می ترسم بگم سمیر
مزاحم می شه، بره یه کاری دست خودش بده. سمیر
ازش آتو بگیره.

با تاسف نگاهم می کند و دیگه حرفی نمی زند. خودم
سر صحبت را عوض می کنم تا از این حال دربیاید.

- ول کن حالا سمیر و. سه روز دیگه باز داری
می ری، تعطیلاتت همین قدر زود تموم شد. زنگ
می زنم به هلن، فردا بریم دربند. تو هم برو زود
بخواب فردا جون راه رفتن داشته باشی.

#پارت_220

#تو_نشانم_بده_راه

با اینکه یک هفته بود کارمان در شرکت را از سر گرفته بودیم، اما به پایان رسیدن تعطیلات را تنها با برگشتن آذین به اصفهان حس کرده بودم. در این مدت که آذین خانه بود، شبها را یا من خانه‌ی بابا مانده بودم،

یا اذین پیش من مانده بود؛ مثل روزهای قبل از ازدواجم تا دیروقت از هر چیز ریز و درشتی حرف زده و حق مطلب خواهرانگی را ادا کرده بودیم. حالا رفتنش را دوست نداشتم. مخصوصا که هلن را هم دیگر نمی توانستم مثل قبل هر روز بینم و احساس تنهایی می کردم.

باز به روزمرگی کار و خانه برگشته بودم، با یک تفاوت کوچک؛ آخر هفته عروسی سپیده بود و تقریبا یک روز در میان با من تماس می گرفت تا تاریخ عروسی را یادآوری کند یا اینکه از من بپرسد اگر فلان چیز را در فلان قسمت خانه بگذارد بهتر است یا در جای دیگر. هرچه می گذشت استرسش بیشتر به چشم می آمد. با اینکه این تماس ها من و سپیده را به عنوان دو دوست،

بیشتر به هم نزدیک کرده بود، اما نگرانی‌های
 وسواس گونه اش باعث شده بود من هم به جرگه‌ی
 کسانی پیوندم که دعا می‌کردند هرچه زودتر روز
 عروسی فرا برسد و سپیده سر خانه و زندگی‌اش برود.
 او را به هلن هم معرفی کرده بودم. انرژی‌شان خیلی به
 هم نزدیک بود و به سرعت با هم دوست شده بودند.
 سپیده، هلن را هم به جشن عروسی‌اش دعوت کرده
 بود، اما هلن قصد آمدن نداشت. معذب بود. می‌گفت
 سپیده در رودروایستی او را به عروسی‌اش دعوت کرده
 و درست نیست به مراسم برود. علاوه بر آن با همه‌ی
 شر و شورش زیاد اهل مجالش عقد و عروسی نبود.
 اعتقاد داشت یک جشن خانوادگی را برای چنین
 اتفاقاتی ترجیح می‌دهد و باید قشنگ‌ترین روز زندگی
 را با کسانی جشن گرفت که از خوشی‌ات خوش حالند.

هر بار با هُلن حرف می‌زدیم از شرکت جدید تعریف می‌کرد و مصرانه از من می‌خواست به جمع آن‌ها ملحق شوم. انگار سبحان هم در همان شرکت استخدام شده بود و اکیپی سه نفره به راه انداخته و منتظر ملحق شدن من بودند. شرکتشان به رغم نوپا بودنش، خیلی سریع توانسته بود جای پایش را سفت کند و برای خودش اسم و رسمی به هم بزند. صاحب شرکت، سرمایه‌ی بسیار بالایی داشت و از هیچ هزینه‌ای برای تبلیغات دریغ نکرده بود. همین هم یکی از عوامل موثر در معروف شدن زود هنگامش بود. آقای امیری مرحوم همیشه می‌گفت اگر تبلیغات درست انجام شود، بازدهی‌اش سریع‌تر و بیشتر از چیزی می‌شود که قرار بوده باشد.

با همه‌ی اصرارهای هُلن، باز هم صلاح می‌بینم قرارداد
امسال را با منصور امیری تمدید کنم. نمی‌توانستم یک
بار دیگر امیرحسین را از محل کارش فراری بدهم یا از
علاقه‌ی او نسبت به خودم سوءاستفاده کنم و عذابی را
که متحمل می‌شود ندیده بگیرم.

از همکاران دیگر شنیده بودم که این هفته تک به تک
قراردادهای جدید را تمدید کرده‌اند. ظاهراً فقط مانده
بودم. قبلاً خیالم به هُلن راحت بود. خودش فرم را
آماده می‌کرد و من تنها امضایش می‌کردم. پیش
منشی می‌روم تا فرم قرارداد را از او بگیرم. موهای
بلوندش را روی سرشانه رها و مانتویی عروسکی به

تن کرده است. خودش هم به ظرافت عروسک است و اخلاق خوبش از صورتش هم زیباتر.

کنار میزش می‌روم و سلام می‌کنم. با لبخند و خوشرویی جواب می‌دهد و حالم را می‌پرسد.

- نغمه جان اومدم فرم قراردادمو بگیرم ازت.

- والا... آوا جون هنوز فرم شما آماده نیست. آقا

منصور گفتن همه اطلاعات فرم‌های امسال و تایپ

کنم، چیزی دستی توش وارد نشه به جز امضا. مال

همه روزدم. فرم تو پیش خودشه. گفت یه مشکلی

داره. خودش درستش می‌کنه.

تای ابرویم از تعجب بالا می‌رود. قرارداد من چه

مشکلی می‌توانست داشته باشد؟ من یکی از

پرکارترین و سودآورترین طراحان شرکت بودم. نه
غیبتی داشتم و نه بی‌نظمی‌ای. هرچه فکر می‌کنم دلیلی
برای مشکلی که منصور از آن حرف زده بود پیدا
نمی‌کنم. علاوه بر آن، اگر مشکلی هم باشد مگر منصور
رئیس شرکت نیست و منشی را برای چنین اموری
استخدام نکرده است؟ چه دلیلی دارد خودش دست به
کار شود؟ در چشمان نغمه نگاه می‌کنم تا بینم از
چیزی خبر دارد و پنهان می‌کند یا واقعا بی‌خبر است.

#پارت_221

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- تو نمی دونی مشکلش چی بود؟
- نه عزیزم. به جز تو و آقای غفاری، همه قراردادشون آماده بوده، امضا کردن.
- مشکل فرم آقای غفاری چی بوده؟
- اون هیچی. خودش این هفته نیومده که فرم رو بگیره. انگار بابا شده، یک هفته مرخصی گرفته.
- آهان. بسلامتی.
- حالا تو دو سه روز دیگه هم صبر کن، اگه فرم و نداد بهت می گم خودت بری بینی مشکل از کجاست.
- باشه عزیزم. پس خبر از تو.

آقای غفاری هم کارمند بسیار منضبط و خلاق است. اگر دلیلی به غیر از مرخصی داشت، حتما به این که منصور می خواهد از من و آقای غفاری تجلیل کند فکر می کردم. اما این حرکات از منصور بعید بود. این کارها فقط مخصوص آقای امیری مرحوم بود که بعد هر تعطیلات نوروزی، بهترین کارمند سال گذشته را انتخاب کرده و هدیه ای برایش در نظر می گرفت. هلن راست می گفت، این مردک دیلاق هیچ شباهتی به پدرش نداشت.

دو روز دیگر منتظر می مانم. اما خبری از نغمه نمی شود. روز سه شنبه خودم پیش آقای امیری می روم تا دلیل مشکلی که نغمه از آن حرف می زد را بپرسم و

برطرفش کنم. فروردین از نیمه گذشته بود و دوست
نداشتم بلامتکلیف و روی هوا بمانم تا در آخر حق و
حقوقی از من ضایع شود.

در می‌زنم و با بفرماید گفتنش وارد اتاق می‌شوم.
کتش را درآورده و از پشتی صندلی‌اش آویزان کرده
است. قبلا هر بار وارد اتاق می‌شدم، محترمانه سرپا
می‌ایستاد، اما اینبار از جایش تکان نخورده است.
دکمه‌ی بالای پیراهنش را هم باز کرده که برای محیط
کاری ادا پسندیده نیست. با خودم فکر می‌کنم طوری
به او حساس شده‌ام که هر حرکت و رفتارش باعث
می‌شود بیشتر از او متنفر شوم. با این حال مجبور به
حفظ ظاهر. در این شرایط به کار و پولش خیلی نیاز
دارم. نمی‌توانم ریسک کرده و سر هر خوش نیامدنی

کارم را رها کنم. معلوم نیست سال بعد چقدر باید روی پول پیشم بگذارم و فعلا این منم که باید چرخ زندگی ام را بچرخانم.

به آرامی جلو می روم و دو صندلی مانده به میزش متوقف می شوم. با لبخندی معنادار به من خیره شده است. رنگ نگاهش مو بر تنم سیخ می کند. بی اختیار دستم را به شالم می برم و موهای خیالی کنار صورتم را زیر شال می برم.

- خانم قوامی گفتن فرم قرارداد من پیش شماست. ظاهرا یه مشکلی داشته که شما ندادین امضاش کنم. می خواستم بدونم مشکلتش چی بوده.

با دستش من را به نشستن دعوت می کند. دو دستش را درهم گره می زند و کمی روی میز به جلو خم می شود تا تسلط بیشتری روی صورتم داشته باشد. نگاهش بیشتر از هر زمان دیگری معذبم می کند.

- مشکلی که نداشت آوا جان. فقط یک سری شرط و شروط باید بهش اضافه می شد که گفتم اول با خودت درمیون بذارم. همه چیز رو که لازم نیست آدم ثبت کنه.

- متوجه منظورتون نمی شم. مگه فرم قرارداد من چه فرقی با بقیه داره که باید بهش شرطی اضافه بشه؟ هر سال که همه ی فرم ها عین هم بود.

لبخندی می زند تا دندان های لمینت شده اش را به نمایش بگذارد.

- عزیزم الان هم فرم بقیه همونه. مال تو یکم فرق کرده.

از این که منظورش را نمی فهمم حس بدی به دلم
چنگ می زند. ابروهایم ناخودآگاه به هم نزدیک
می شوند و لحنم جدی تر از دقایقی قبل. بی صبرانه
منتظرم از تفاوت هایی که میان فرم قرارداد من با
بقیه ی کارمندان است سر دربیاروم.

- بازم نفهمیدم. ممنون می شم اگه واضح تر صحبت
کنید.

از پشت میز بلند می شود. میز را دور می زند و از میان
شش صندلی موجود در اتاق، صندلی روبروی من را
برای نشستن انتخاب می کند. برگه ی قرارداد درون

دستش را روی میز و نزدیک به من می گذارد. پای
راستش را روی پای چپ می اندازد و با تفریح نگاهش
را به من می دوزد.

- می دونم که طلاق گرفتی.

برای لحظه ای نفس در سینه ام گره می خورد. تنها راه
فهمیدنش می تواند این باشد که مدارکم را چک کرده
و کپی شناسنامه ام را دیده باشد و حالا مثل کاراگاهی
که با تحقیقات فراوان از راز سر به مهری پرده
برداشته باشد، با افتخار از کشفیاتش می گوید.
نمی داند بیشتر مثل لاشخوری به نظر می رسد که بوی
مردار به مشامش رسیده است.

اخم‌هایم در هم می‌رود. یعنی این قدر بیکار بود که
بنشینند و صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی من را چک کند؟
من چرا بی‌عقلی کرده و از کپی‌های قبلی‌ام یک نسخه
به منشی نداده‌بودم؟ صدایم از هرگونه نرمشی خالی
می‌شود.

- از کجا می‌دونید؟ بعد هم این موضوع چه ربطی به
تنظیم قرارداد من داره؟

لبخند معنی‌داری می‌زند و راحت‌تر به پشتی صندلی
تکیه می‌دهد.

- مدارکت رو دیدم عزیزم. فهمیدنش برای من کار
سختی نبود... پس مرخصی‌هایی که می‌گرفتی
برای دادگاه و این حرفا بود؟

#پارت_222

#تو_نشانم_بده_راه

با وقاحت تمام حدسم را تایید می کند. وقتی می گوید
"عزیزم" دلم می خواهد روی صورتش و آن لبخند
مضحکش بالا بیاورم. نفس هایم تند شده و صدایم از
خشم به لرزه افتاده است.

- شما مدارک همه‌ی کارمندتون رو با این دقت
بررسی می‌کنید؟ بعدش هم نگفتید ربط این
موضوع به تمدید قرارداد من چیه؟

انگار خشم من بیشتر باعث تفریحش شده است که با
صدا می‌خندد. از دیدن خنده‌اش یک طرف لب‌هایم از
حرص و نفرت بالا می‌رود.

- ربطش رو با هم حرف می‌زنیم حالا. عجله که
نداریم. چرا یهو جوش میاری عزیزم؟
- من عزیز شما نیستم.

- اوه اوه! عصبانی نشو آوا جان. داریم صحبت
می‌کنیم.

با جدیت جوابش را می دهم.

- حق ندارین من رو به اسم کوچیک صدا بزنین.

- این حق رو تو تعیین می کنی عزیزم؟

مثل گربه‌ای که موشی را به دام انداخته باشد و بخواهد
با او بازی کند، رسماً من را به بازی کلمات گرفته بود.
عمداً "عزیزم" را تکرار می کرد؛ آن هم با این غلظت.
انگار عکس‌العمل من مایه‌ی تفریحش بود. دستم از
فرط عصبانیت شروع به لرزیدن می کند. سریع
انگشتانم را مشت می کنم تا لرزششان دیده نشود.
تنها چیزی که از آن می ترسم این است که نفسم تنگ
شود و جلوی این مرد رسوایم کند. با دقت نگاهم
می کند. لبش را با زبان تر می کند و تکیه‌اش را به یک
طرف صندلی بیشتر می کند.

- از وقتی جدا شدی هزینه‌ها با خودت؟ خوب... من هزینه‌ها رو تقبل می‌کنم.

- به چه مناسبت شما باید همچین کاری بکنید؟

نفرت از واج به واج حرف‌هایم می‌بارد اما خودش را به نفهمی زده است.

- بایدی نداره آوا جان. دارم لطف می‌کنم بهت... مثل لطف یه دوست به دوستش.

- من دوست شما نیستم؛ همونطوری که جان و عزیز شما هم نیستم.

- می‌تونی باشی.

مستقیم تر از این چه می توانست بگوید تا منظور
 کثیفش را به رخ من بکشد؟ حیف از آقای امیری
 مرحوم که چنین ولد ناخلفی از او به جا مانده بود.
 می دانم اگر کمی بیشتر اینجا بمانم، صدای داد و
 فریادم شرکت را فرا خواهد گرفت و این تنها به ضرر
 من خواهد بود. خیلی راحت می توانست همه چیز را
 انکار کند و گردن من بیاندازد. هرچه باشد شرایط من
 برای دریافت چنین القاب و تهمتهایی مساعدتر است؛
 زنی مطلقه که برای شکار رییسش پا پیش نهاده و
 حالا که دست رد به سینه اش خورده، به صحرای کربلا
 زده است.

بدون اینکه نگاه پر از تنفرم را از صورت خندانش
 بگیرم از جا بلند می شوم.

- خیلی وقیحید. حیف از پدرتون! حیف از اسم
ایشون که دارید به گند می کشیدش!

با سر به برگه‌ی قرارداد اشاره می کند و با نگاهی
مطمئن، انگار توهین مسلم را نشنیده باشد می گوید.
- امضاش کن آوا جان... اداها تم بریز دور... نمی دارم
ناراضی بمونی، نترس.

- یه چیزی هست که بهش می گن شرافت. البته بعید
می دونم شما حتی اسمش رو شنیده باشید. شرافت
من فروشی نیست، اونم به آدم های کثیفی امثال شما...
خوشحالم که هنوز این قرارداد لعنتی رو امضا نکردم و
دیگه لزومی به تحمل نگاه های کثیف شما ندارم.

خم می شوم و برگه را از روی میز برمی دارم. آن را دوبار از وسط پاره می کنم و تکه های کاغذ را با حرص به سمتش پرت می کنم. به سرعت از جا بلند می شود و با نگاهی بهت زده نگاهم می کند. یعنی تا این حد از پذیرش در خواستش مطمئن بود؟ کجای کارم کدام رفتار را کرده بودم که این اطمینان را به دست آورده بود؟ کدام لبخند را به رویش پاشیده بودم؟ کدام نگاه را روی صورتش کش آورده بودم؟ از چه چیزی این قدر مطمئن بود که رسماً مرا زنی دم دستی و فروشی می دید؟ به چه حقی؟

دلم می خواهد با تمام توانم فریاد بکشم. چشم هایم از اشک پر شده اند اما قبل از اینکه بخواهند فرو بریزند به سمت در می روم. صدای قدم هایش را می شنوم که

دو گام رو به جلو برمی دارد و همانجا می ایستد. از پشت سر صدایم کرده و تند تند حرفهایش را می زند. - احمق نباش دختر! خوشت میاد صبح تا شب سگ دو بزنی؟ یه کاری می کنم خانومی کنی. بی لیاقتی نکن! از این در بری بیرون دیگه باید از شرکت هم بری بیرون. دیگه نمی دارم هیچ جا کار بهت بدن. می دونی بابا و شرکتش چقدر همه جا اعتبار داره. بیچاره ت می کنم اگه بری...

در را طوری پشت سرم می کوبم که نغمه از جا می پرد. "چی شده؟" می گوید اما بدون هیچ توضیحی، تمام توانم به خواستن یک کارتن از او ختم می شود. انگار اگر کلمه ای دیگر بگویم همینجا منفجر خواهم شد. طوری نفس نفس می زنم انگار کوهی را رو به بالا

دویده‌ام. نمی‌ایستم تا بتواند بیشتر سوال بپرسد. به
اتاقم می‌روم و با شتاب شروع به جمع کردن وسایلم
می‌کنم. تا جایی که چشمم کار می‌کند و می‌توانم آن‌ها
را درون کیف بزرگم جا می‌دهم و بقیه را بدون هیچ
نظمی، با عجله در کارتنی که نغمه آورده جا می‌دهم.
فقط می‌خواهم هرچه زودتر جمع کنم و بروم. هوای
اینجا اکسیژنی ندارد، بشدت احساس خفگی می‌کنم.

#پارت_223

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

روزی خیال می کردم این شرکت یکی از امن ترین محل کارهایی ست که در تهران وجود دارد. زیر سایه‌ی آقای امیری همین طور هم بود. همه یک خانواده بودیم. اعضای خانواده که نظر سوء نسبت به هم ندارند، پس چرا منصور از این قانون تخطی کرده بود؟ بیچاره زنش! زندگی اش را نه تنها با منصور، که با سایه‌ای از زنان دیگر شریک بود که فقط خدا آمارشان را می دانست. چنین آدم فرصت طلبی بعید بود از فرصت ها و موقعیت های دیگر بگذرد. اصلا منصور و زنش بروند به درک! درد من در این لحظه باید خودم باشم نه زن او. درد من باید محیط های کاری باشد که پیش از ورود خودم ناامن می شود. دردم باید نگاه هایی

باشد که مترصد کوچکترین خطا از من می شوند تا
دامشان را برایم پهن کنند.

از شدت حرص تندتر نفس نفس می زنم و زیر لب بد و
بیراه می گویم. دلم یک مکان خلوت می خواهد تا
ساعت ها ببارم و قلبی که با قدرت هر چه تمامتر در
گلویم می کوبد را ساکت کنم. هرچه نغمه می پرسد،
جواب نمی دهم. سرعت دست و پاهایم برای خودم هم
حیرت آور است اما توان ایستادن و فکر کردن به این
همه انرژی که یکباره در من حلول کرده را ندارم. تنها
سعی می کنم لرزش دستانم را کنترل کنم که وسایل از
دستم به روی زمین سقوط نکنند. کل وسیله هایم را در
کمتر از چند دقیقه جمع می کنم. کیفم را روی دوشم
می اندازم و کارتن را بغل می گیرم. برای آخرین بار

نگاه پر از تاسف و حسرتم را به اتاق که نه، اتاقی که
قله‌ی پرواز و صعودم بود می‌اندازم. تقریباً همه چیز را
برداشته‌ام.

نغمه را کنار می‌زنم و از اتاق بیرون می‌آیم. منصور
جلوی در اتاقش با اخم و دستانی که در بغلش گره زده
به من خیره شده است. هنوز رگه‌هایی از اطمینان در
نگاهش هست. هنوز فکر می‌کند دارم برایش ناز
می‌کنم که کالا شوم و خود را گرانتر بفروشم. آخرین
نگاه پر از نفرتم را به او می‌اندازم و رو برمی‌گردانم که
بروم. دوباره مخاطب قرارم می‌دهد، با همان لحن
دوستانه‌ی مردم فریبش.

- بیشتر فکر کن آوا جان. من توی این شرکت
قحطی طراح ندارم ولی بیرون از این جا قحطی کار
هست. عاقل باش.

پوزخندی به او می‌زنم و بدون اینکه جوابی بدهم، راهم
را می‌کشم و از شرکت بیرون می‌روم. با خوشی و خنده
به این شرکت آمده بودم و زیر سایه‌ی آقای امیری
اوج گرفته بودم. حالا پسر همان مرد، قصد داشت بال
و پرم را بچیند و من را به مینویی دیگر تبدیل کند که
روی زندگی یک زن دیگر آوار شوم.

کارتن را روی صندلی عقب ماشین می‌گذارم و خیلی
سریع پشت فرمان می‌نشینم. به راه می‌افتم اما
خشمی که کل قفسه‌ی سینه‌ام را دربرگرفته، اجازه‌ی

تمرکز کافی برای رانندگی را به من نمی دهد. اگر لحظه ای دیگر این خشم را درون خودم نگه دارم، منفجر خواهم شد. دو خیابان بالاتر از شرکت، ماشین را کنار پارکی کوچک متوقف می کنم.

چقدر باید بابت گناهی تاوان بدهم که کسان دیگری سناریوایش را نوشتند و اجرا کردند؟ از هم پاشیدن زندگی مشترکم کافی نبود؟ جهازی که چوب حراج زدم و تتمه اش شد یک سویت چهل متری کافی نبود؟ مهر بدرنگ شناسنامه ام کافی نبود؟ اعتماد ویران شده ام کافی نبود؟ حالا هم باید در این جامعه ی مرد سالار به بقیه ثابت می کردم که من طلاق گرفته ام تا عزت نفسم را حفظ کنم، نه اینکه خودم را به هر بی سرو

پایی عرضه کنم؟ گناهم چه بود که در چنین موقعیتی
قرار گرفته بودم؟

تنگ شدن نفسم را حس می‌کنم. پلک‌هایم می‌لرزند و
نگاهم جایی ثابت نمی‌ماند. با صورتی جمع شده سعی
می‌کنم نفس‌های عمیق بکشم تا ضربان بالا رفته‌ی
قلبم را سر جایش برگردانم. نفس دوم به سوم
نمی‌رسد؛ نفس‌ها خیلی زود تبدیل به فریاد می‌شوند.
روی فرمان مشتش می‌کوبم و با تمام توانم جیغ
می‌کشم تا دردی را که در سینه‌ام سنگینی می‌کند دور
بریزم.

#پارت_224

#تو_نشانم_بده_راه

حق با اذین بود؛ هیچ مدل مویی برای این لباس مناسب تر از موهای لخت نبود. پرنیان که به تازگی در حال آموزش آرایشگری بود، جلوی موهایم را مثل تل بافته بود. پشت موهایم را هم بدون هیچ گیره و بستنی آزادانه رها کرده بودم. با جمع کردن موها از صورتم،

ریشه‌ی سیاهشان بیشتر به چشم می‌آمد و داشتم
می‌شدم همان آوایی که دلتنگش بودم. صورتم باز تر
شده بود و لاغری بیش از حدش کمتر به چشم می‌آمد.
فقط خدا می‌دانست در این سه روز چه کشیده بودم.
جز هلن، به کسی چیزی نگفته بودم چه اتفاقی افتاده
است؛ تا اول خودم حرف‌های منصور را هضم کنم. اما
مثل غذایی مسموم که نتوانی بالا بیاوری نه هضم
می‌شد، نه می‌شد بیرونش بریزی. هیچ رقمه
نمی‌توانستم پیشنهاد کثیفش را فراموش کنم. درآمدم
را، کار و محیط امن کاری‌ام را به خاطر هیچ و پوچ،
بخاطر غرایز موجود انسان نمایی که فعلا موقعیت
دست او بود، از دست داده بودم.

@Vip Roman

عصبانی بودم و غمگین. این سه شب را در خانه تا صبح سیگار دود کرده بودم و بعد از هر یک نخ خودم را شماتت کرده بودم که این راهش نیست اما لازم بود تا خودم را گول بزنم که شرایط آنقدر که فکرش را می‌کنم بد نیست. یا اگر هم هست، با چند نخ سیگار می‌توان تسکینش داد. حرف‌هایش حکم زهری را داشت که ذره ذره در بدن اثر می‌کند. تاثیرش لحظه به لحظه بیشتر داشت در مغزم نفوذ می‌کرد و خشمم را به اوج می‌رساند.

در این سه روز لحظه‌ای نبود که به یاد سمیر نیفتم. ننه تاجی همیشه می‌گفت "نفرین دو سر داره. یه سرش اگه تو سر طرف نخوره، اون یکی سرش حتما تو سر خودتون می‌خوره. هیچ وقت کسی رو نفرین نکنید."

می چرخه می ریزه روی سر خودتون. "دیگر چه چیزی
باید به سرم می آمد تا بدانم از این بدتر نمی شود و با
خیال راحت سمیر را نفرین کنم؟ بهترین سال های
زندگی ام را از من گرفته بود و حالا هم انگار سایه اش
به پاهای من چسبیده بود که در تمام زندگی ام پهن
شده بود. مثل پیام های نفرت انگیزش که تمامی
نداشت.

- آجی من اون کفش سفیده ت رو بپوشم؟

با صدای ریحانه به خودم می آیم . رو به آینه با رژ لب
در دستم خشکم زده است. سعی می کنم لبخند بزنم
اما نمی توانم. تنها زمزمه می کنم.

- بپوش عزیزم هر کدوم و دوست داری.

به سمت کمد دیواری می‌رود تا کفش بردارد. به رژ لب
 قرمز تیره و مخملی درون دستم نگاه می‌کنم. حوصله‌ی
 هیچ آرایشی را ندارم. اما نمی‌توانم انکار کنم که
 عروسی سپیده در بهترین زمان ممکن به دادم رسید تا
 برای چند ساعت من را از گرداب افکارم بیرون بکشد.
 رژ لب را با سخاوت روی لب‌هایم می‌کشم. آرایش
 ملیحی می‌کنم و در آخر رژ لبم را تا جایی که امکان
 دارد از روی لبم پاک می‌کنم و به جایش تنها یک براق
 کننده می‌زنم. لب‌هایم صورتی خوش‌رنگی شده‌اند. حالا
 احساس رضایت بیشتری از خودم دارم. شیشه‌ی عطر
 خنک و شیرین آذین را برمی‌دارم و زیر گلو و روی
 مچم می‌پاشم و از روی صندلی بلند می‌شوم.

ریحانه با کفش های سفیدی که پوشیده، بلندتر از چیزی که هست نشان می دهد. این بار عضلات صورتم به لبخند زدنم بیشتر کمک می کنند.

- این کفش مال تو باشه. چقدر به لباست میاد. عین عروسک شدی.

- واقعا؟ وای مرسی.

جلو می آید و گونه ام را می بوسد. فکر می کنم تغییر رفتار این چند روزه اش ارتباط مستقیمی با اخم و تخم های آراد دارد. البته فرق چندانی نمی کند که دلیلش چیست؛ اگر او قدمی پیش گذاشته، من هم باید گاردم را در برابر او پایین بیاورم تا خدای نکرده رابطه اش با آراد خراب نشود. درست است که گاهی با رفتارهایش به راحتی دل می شکند، اما بر من خلاف

آذین، این رفتارها را به جوگیری اش میان دوست و
فامیل ربط می دهم نه ذات بدش.

صدای در که می آید از اتاق بیرون می رویم. مامان
پشت به ما در حال بستن در است. پرنیان او را به زور
به طبقه بالا برده بود تا دور از چشم ما و با سلیقه ی
خودش او را آرایش کند. وقتی مامان رو به سمت ما
برمی گردد هر دو "اوه" بلندی می گوئیم. اصلا فکرش
را هم نمی کردم، پرنیان در این مدت کوتاه اینقدر در
آرایش خبره شده باشد.

- کاش منم می اومدم پرنیان آرایشم کنه.
- همین جوریش هم خوشگل شدی ریحانه. مگه نه
مامان؟

مامان حین جلو آمدن دو دستش را به طرفین باز
می کند و با غلظت و تاکید می گوید،

- من هر سه تا دخترم هم بدون بزک دوزن
خوشگلن ماشالا.

می بینم که ریحانه چقدر از تعریف مان کیفور می شود.
مخصوصا از حرف مامان که او را هم دخترش خطاب
می کند. همه برای شرکت در عروسی آماده می شویم،
پاکت های هدیه مان را درون کیف های دستی مان
می گذاریم و با آمدن اراد و بابا یوسف، سوار ماشین
می شویم تا به سمت تالاری که خارج از شهر است
حرکت می کنیم.

#پارت_225

#تو_نشانم_بده_راه

از این که هوا گرم شده و دیگر نیازی به پوشیدن پالتو
نداریم خیلی خوشحالم. امیدوارم امشب هم به من و
هم به خانواده‌ام خوش بگذرد؛ بعد از یک مدت طولانی
قرار است به عروسی برویم.

تالار همان شکلی بود که حدسش را می‌زدیم؛ بزرگ، بسیار شیک با سقفی بلند، میزهای بزرگ و صندلی‌های کرم رنگ، با گل‌آرایی فوق‌العاده! دقیقا همانطوری که سپیده حرفش را زده بود. تالار به دو قسمت تقسیم شده بود و ردیف ستون‌های بزرگی به ترتیب وسط تالار قرار گرفته بودند. حدود یک متر از سقف رو به پایین دیواری چیده شده بود و پایین این دیوار کرکره‌های برقی تعبیه شده بودند. می‌دانستم در برخی از تالارها این کرکره‌ها را می‌گذارند تا اگر مامورین اماکن برای سرکشی آمدند، آن‌ها را پایین بکشند و مجالس مختلط را خیلی سریع زنانه و مردانه کنند. کاری اجباری که از نظرم نه صورت خوشی داشت و نه دلیلی. وقتی هر کسی با اقوام خودش اینطور راحت بود، چه دلیلی داشت که جمعشان را به هم بریزند. آهی می‌کشیم؛ گاهی احساس می‌کنم یک قرن دیگر

طول می کشد تا بفهمیم حق دخالت در هر چیزی را نداریم و هر کسی، مادامی که آسیبی به دیگران نزده، مختار است همان طوری زندگی کند که خودش می خواهد.

هنوز بیشتر مهمانان نیامده اند. کمی معذب می شوم. این اخلاق بابا یوسف بود که در هر مجلسی جزو اولین کسانی باشد که حاضر می شوند. همگی دور میز بزرگ گردی می نشینیم. ریحانه با کنجکاوی مدام اطرافش را از نظر می گذراند و هر چند لحظه یک بار سر زیر گوش آراد می برد تا در مورد چیزی حرف بزند. آراد هنوز کمی با او سرسنگینی می کند و این بار ریحانه است که در تلاش برای طبیعی نشان دادن اوضاع است. لاقل این حسن را دارد که اختلافاتش با آراد را میان خودشان دو

نفر نگه می دارد و موضوع را به خانواده ها نمی کشاند.
سعی می کنم زیاد بهشان خیره نشوم تا متوجه نشوند
که از اختلاف میانشان بو برده ام و معذب یا ناراحت
شوند؛ ریحانه زیادی زودرنج بود و اگر می خواست
راحت می توانست از هر چیز ساده ای، دلیلی برای
دلخوری پیدا کند.

چشم می چرخانم تا یک نفر آشنا را ببینم. چشمم به
مادر سپیده می افتد. به مامان می گویم و از جا بلند
می شوم تا پیش از اینکه آن ها برای خوش آمد گویی
سمت ما بیایند، خودم برای تبریک گفتن بروم. اندام
تپش در این لباس گیپور زرشکی زیباتر و بامزه تر
شده است. روسری ساتن کوچکی هم به رنگ لباسش
از روی موهای شینیون شده اش بسته و گردی

صورتش را کامل به نمایش گذاشته است. روی
پیشانی اش قطرات ریز عرق نشسته که نشان از
استرس زیادش دارد. مدام نگاهش را بین گوشی و در
ورودی می چرخاند. تا جایی که یادم هست، او هم مثل
برادرش لهجه ی آذری داشت؛ البته نه به غلظت آقای
سالاری، اما فارسی حرف زدن پروین خانم هم خیلی
شنیدنی و جالب بود.

از پهلوی او نزدیک می شوم و به آرامی صدایش
می زنم.

– سلام پروین خانوم. مبارک باشه.

– سلام عزیزم. ممنون.

به سمتم برمی گرد. رنگ پوستش مثل آقای سالاری
کاملاً سفید است و با این آرایش ملیح و مختصر زیباتر
هم شده است از رنگ نگاهش می فهمم که مرا

نشاخته. حق هم داشت. اولین و آخرین باری که من را دیده بود، چند ماه پیش بود با موهای یک دست مشکی با رنگ و رویی پریده که هنوز آبی زیر پوستش مانده بود. نه با این موهای نیمه بلوند و اندام استخوانی.

لبخندی مودبانه می زنم و خودم را معرفی می کنم.
- شناختید منو؟ آوام. دوست سپیده جان.

تا می شناسدم، با لبخندی وسیع سریع دستانش را باز می کند و مرا بغل می کند.

- الهی قربونت برم. خوش اومدی آوا جون. ببخش تو رو خدا. از صبح انقدر اینور اونور رفتم و استرس کشیدم، عqlم از کار افتاده.

- دور از جونتون. ایشالا که دختر گلتون عاقبت بخیر بشه. شما هم سایه تون بالای سرشون باشه که خوشبختی شون رو ببینید.
- من فدات بشم. خوش اومدی عزیزم. دست گلت هم درد نکنه آوا جان. این مدت خیلی به داد سپیده رسیدی... دختر من خواهر نداره، تو مثل خواهر کمکش کردی. خوشبخت بشی دخترم. مامانت اینا هم اومدن؟
- بله همه اومدن، ممنون از دعوتتون.
- قدم سر چشم من گذاشتین؛ هم خودت هم خانواده‌ت. بریم بهم معرفی شون کن.

همراه هم سر میزی که خانواده‌ام نشسته‌اند می‌رویم. او به ترکی خوش آمد می‌گوید و مامان و بابا هم مثل او تبریک می‌گویند. چند دقیقه‌ای کنار مامان می‌نشیند.

انرژی شان به هم می خورد و خیلی سریع جذب هم می شوند. همین که از جا بلند می شود تا به مهمانان دیگر سر بزند، تعریف های مامان شروع می شود.

- چقدر این زن خونگرمه. خوشم اومد. چقدر هم سر و زبون داره. ماشالا خانوادگی دوست داشتنی.

- آره. همه شون همین طورن. انگار سال هاست می شناسیشون. خیلی خاکین.

#پارت_226

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

بابا یک شیرینی از ظرف پذیرایی برمی دارد و بدون توجه به هشدار ماما در مورد دیابتش، همه ی آن را یک باره در دهانش می گذارد و بعد از قورت دادن نیمی از آن حرف ماما را تایید می کند.

- آدم های محترمین. معلومه. دوست دارم بدونم خود آقا شهریار که هی می گی چطوریه.

لبخندی به چشم غره ی ظریف ماما می زنم و شمردن شمردن جواب بابا را می دهم.

- خود آقای سالاری که یه دونه ست، عشقه اصلا. یه وقتا فکر می کنم مثل یه معلم خوب، همه ی دور و بریاش رو هم این تربیت کرده.

- همین یه خواهر و برادرن؟

با سوال بابا، یاد مرد جدی ای می افتم که من را به فرودگاه رسانده و بعد از آن هم برای دادن چک به دفتر آمده بود.

- نه. یه برادر دیگه هم دارن. ولی اختلاف سنی شون با هم زیاده. ظاهرا بعد از پروین خانوم، سه تا بچه ی دیگه هم دنیا اومدن که عمرشون به دنیا نبوده. بعدشم مادرشون زیاد عمر نکرده. این برادرشون رو بیشتر آقای سالاری و خواهرش بزرگ کردن.

چند دقیقه ی بعد زری خانم و آقای سالاری سر میز ما می آیند و با بابا و مامان آشنا می شوند. زری خانم با

لباس گیپور نباتی رنگی که پوشیده، کم از عروس ندارد. آنقدر محبت واقعی در رفتارشان موج می‌زند که هرچه احساس معذب بودن می‌کردیم پر کشیده و رفته بود و حالا با دیدن زری خانم و شوهرش، خیلی بیشتر احساس راحتی می‌کردیم.

دی‌جی که خبر از ورود عروس و داماد به سالن می‌دهد، به سرعت عذرخواهی کرده و نزدیک در ورودی می‌روند تا از عروس و داماد استقبال کنند. از همان دور هم معلوم است سپیده با تاج بالای سرش و آن دامن پر کار و زیبا، چقدر زیباتر شده است. لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و از ته دل برای شکوفه دادن تک‌تک آرزوهایی که همراه دخترانگی‌هایش به خانه‌ی بخت می‌برد دعا می‌کنم. کاش هیچ جوانی با

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

دلشکستگی از خانه‌ی بختش بیرون نیاید و شاهد
مرگ آرزوهایش نباشد!

#پارت_227

#تو_نشانم_بده_راه



کاری از EXCHANGE GROUP

همراه برادرزاده‌هایش در آلاچیق چوبی وسط باغ بودند. نه که خودش اهل نوشیدن باشد، بیشتر می‌خواست حواسش به جوان‌ترها باشد که زیاده‌روی نکنند و از خود بیخود نشوند تا خدای نکرده اتفاق ناخوشایندی را در تاریخ امشب رقم نزنند. پاشا پیکش را رو به جمع جلو می‌آورد.

- بسلامتی عمو که کارش درسته. امشب زده رو دست دوماد.

اگر کارش درست بود که برنامه‌ریزی‌اش درست درمی‌آمد و خانم ضیایی را می‌دید. یا لااقل می‌توانست بهانه‌ای برای دیدار تازه جور کند. کارش فقط برای بقیه درست بود، به خودش که می‌رسید لنگ می‌زد.

ورود ماشین عروس را که به داخل باغ می بیند، به
پسرها اشاره می کند تا نوشیدن را تعطیل کنند و به
داخل تالار برگردند. همه بدون مقاومت پیکهایشان را
روی میز می گذارند. به پیش خدمتی که چند قدم دورتر
ایستاده اشاره می زند تا پیکها را جمع کند و تا
برگشت دوباره ی خودش شیشه را از دسترس پسرها
دور نگه دارد.

پسرها با مرتب کردن کراوات و پیراهنشان به سمت
تالار می روند. صدرا قدمی عقب تر از آنها حرکت
می کند و با دیدن حرکات یاشار که نشان از شنگول
شدنش دارد، لبخند ریزی می زند. یاشار با قد بلندی
که به داییهایش رفته، دستانش را بالا و پایین می برد
و با چرخاندن سرش به چپ و راست، بشکنهای

صداداری می زند. هرچند قدم یک بار هم دست روی پیشانی و کمرش می گذارد و دور خودش قر می دهد؛ این پسر در نوشیدن الکل جنبه ی خیلی پایینی داشت و به رغم آن، تمایل زیادی.

وارد سالن می شوند. عروس و داماد همراه عده های از نزدیکان که دنبالشان می کنند، میز به میز در حال خوش آمد گویی به میهمانان هستند تا به جایگاهشان برسند و بنشینند. صدای آهنگ نوستالژیک "شادوماد" در سالن پیچیده و خواه ناخواه آدم را وارد فاز خوشی و عروسی می کند. بیشتر جمعیت سرپا هستند و برای عروس و داماد دست می زنند. تعدادی از بچه ها هم میان میزها در حال رفت و آمد و بدو بدو.

نمی داند حواسش را به یاشار بدهد یا به پسر بچه‌ی
 هفت هشت ساله‌ای که با شیرینی بزرگ درون
 دستش، دنبال دوستش می‌دود که اطراف آنها چرخ
 می‌زند و سعی دارد پشت پاهای بلند بقیه سنگر بگیرد.
 پسرک شیرینی به دست را می‌شناسد؛ نوه‌ی عمه‌ی
 دومشان است. مثل بچگی‌های پدرش که تنها دو سال
 از صدرا بزرگتر بود، سر به هوا و بازیگوش است.
 خودش را به سمت چپ و حدفاصل میان دو میز
 می‌کشانند. ابد دوست ندارد کت و شلوار مشکی
 رنگش میهمان خامه‌ی شیرینی درون دستان آن پسر
 بچه شود.

با خلوت شدن راهروی میان صندلی‌ها، چند قدم جلوتر
 می‌روند تا سر میز خودشان برسند و بنشینند، اما با

دیدن نیمرخ دختری که سرپا ایستاده و با لبخند برای عروس و داماد دست می‌زند، درجا خشکش می‌زند. باورش نمی‌شود که آمده است، چقدر این روزها دلش خواسته بود به هر بهانه‌ای هم که شده او را ببیند و نشده بود. مخصوصاً از وقتی که سپیده صراحتاً از طلاق او گفته بود، این تمایل یکباره چند برابر شده بود. این همه خواسته بود و نشده بود، آنوقت حالا که فکر نمی‌کرد به عروسی بیاید، او را در چند قدمی خودش می‌دید. همین قدر نزدیک و ملموس. آن هم با لباسی کاملاً برازنده و موهای بلند لختش که تا پایین کمرش آویزان شده‌اند. این دختر از نیمرخ هم همان قدر می‌تواند دلبر و جذاب باشد که از تمام رخ. خدا چقدر سر آفرینش او حوصله به خرج داده بود.

دستی به ته ریشش می کشد. آوا که سرش را تکان می دهد تا موهای روی سرشانه اش پایین بریزند، قلب او هم با موها پایین می ریزد، تند و محکم می کوبد. کاش دلتنگی زبان داشت. اصلا برای چه باید دلتنگ می شد؟ برای چه کسی؟ مگر چه احساسی به جز کنجکاوی ذهن او را درگیر این دختر کرده بود که حالا تا این حد دلتنگی را عمیق احساس کند؟ لبانش کمی به طرفین کش می آیند تا طرح ظریفی از لبخند بگیرند. دست می اندازد و پاپیون دور گردنش را کمی آزاد می کند. تند شدن ضربان قلبش را حس می کند. انگار همه ی وجودش چشم شده است تا غریبه ای را ببند که بشدت دلتنگش شده بود. تا کجا می خواست انکار کند؟ از او خوشش آمده بود، خیلی هم زیاد. از نظمی که در کار داشت خوشش آمده بود، کمی هم از وقار و

نجابتش، از جسارتی که به وقت عصبانیت از پشت
پوسته‌ی آرامش سربرمی‌آورد، از چشمان سبزش.

تمام حوصله‌ای که در این چندروز از میان رفته بود،
حالا یک‌جا برگشته بود. دیگر می‌توانست تا خود صبح
همینجا بایستد و بدون خستگی منظره‌ی روبرو را
تماشا کند. کی و چطوری دلش لرزیده بود را نمی‌داند،
اما حالا انگار دیدن خانم ضیایی جانی دوباره به او داده
بود و مانند نامش، نور و ضیای چشمانش شده بود.

#پارت_228

#تو_نشانم_بده_راه

پاشا صدایش می زند اما نمی تواند نگاهش را از صند
روبرو بگیرد. زیر لب و با تکان سر به پاشا اشاره
می کند که آن ها بروند و خودش به بهانه ی شلوغی
همانجا می ایستد تا چشمانش سیر او را ببینند و
بودنش را باور کند. این دختر با موی بلوند یک جور
قشنگ است و با موی سیاه یک جور دیگر. گوشه ی
لبش را از داخل می جود. با نگاهش خیلی سریع
میزهای کناری را برانداز می کند. آرزو می کند کاش
امشب، هیچ کس دیگری جز خودش متوجه زیبایی او
نشود؛ در فامیل مردان جوان مجرد و خواهران دلسوز
مثل پروین کم ندارند. دلش می خواهد تنها کسی باشد
که با خیال راحت به او فکر می کند.

عروس و داماد روی مبلشان می نشینند و مهمانان کم
کم شروع به نشستن می کنند. آوا رویش را
برمی گرداند. پشت دامنش را با دست مرتب می کند که
روی صندلی اش بنشیند. ولی با دیدن صدرا، لحظه ای
مکث می کند. دوباره در جایش صاف می شود و ته
مانده ی لبخند روی لبش عمیق تر می شود. رو به او
پلک می زند و سرش را به معنای سلام تکان می دهد.

از دل صدرا می گذرد، آیا کاری در دنیا وجود دارد که از
عمیق شدن یک لبخند، دلبرانه تر و در عین حال
ظالمانه تر باشد یا نه؟ این دختر تا به حال لبخندهای
خودش را در آینه ندیده بود که این قدر با سخاوت
خرجشان می کرد؟ دست و دلبازی گاهی
نامسلمانی ست؛ آن هم وقتی پای چنین دلبرانه هایی در

میان باشد. با کش آمدن نگاه آوا و کمرنگ شدن
 لبخندش به زور لبانش را به طرفین کش می آورد و او
 هم متقابلاً سرش را تکان می دهد. کاش زمان چند
 دقیقه ای به عقب برمی گشت و او هم یک پیک از آن
 نوشیدنی تلخ می نوشید تا الان اینطور دست و پایش
 را گم نکند. لاقلاً سرش داغ می شد و کمی در واکنش
 نشان دادن راحت تر عمل می کرد.

از پشت ضربه ای به پایش می خورد. سریع برمی گردد
 و پسرک بازیگوش را می بیند که ته مانده ی خامه ی
 شیرینی اش را به شلوار او خورانده است. پسرک با
 دیدن نگاه جدی صدرا، بلافاصله فرار می کند و نگاه
 اخم آلود صدرا از پاچه ی شلوارش بالا می آید و دوباره
 به مغناطیس آوا کشیده می شود. با سری پایین و

نیم‌رخ‌ی که خنده‌ی ریزش معلوم است در حال
نشستن روی صندلی‌ست. این خنده نشان می‌دهد،
صحنه‌ی برخورد پسرک فامیل را از دست نداده است.
دیگر نمی‌تواند از دست این پسر بچه عصبانی باشد.
ایستادن بیشتر را جایز نمی‌داند. باید جلو برود و رسم
ادب را به جا بیاورد.

- سلام خانم ضیایی. خیلی خوش آمدین.

#پارت_229

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

خرسندی اش از دیدن آوا را پشت نقابی از خونسردی
و لبخندی از روی ادب پنهان می کند. بعد از آوا، رو به
جمع می کند و به همه سلام می دهد. حواسش هست
که جلوی خانواده اش نگاهش را روی او کش نیاورد.

آوا، اراد و پدرش به احترام او دوباره از جایشان بلند
می شوند. آوا با لبخند به هم معرفی شان می کند.

- بابا جون، ایشون آقا صدرا هستن. برادر آقای سالاری. همون که گفتم اون شب من رو رسوندن فرودگاه و بلیط گرفتن... جناب سالاری! ایشون هم پدرم هستن، آقا یوسف. برادرم آراد، مامانم، و ریحانه جان که همسر برادرم هستن.

با حرکت دستان آوا، او هم نگاهش را روی خانواده‌ی او می‌چرخاند و با همان نگاه کوتاه شباهت‌ها را پیدا می‌کند. آوا مثل پازل ترکیبی زیبایی بود که فرم ابروها و بینی‌اش را از مادرش و رنگ چشمانش را از پدرش گرفته بود. چشمانش علاوه بر رنگ، در گرمای نگاهش هم شبیه پدرش بود. انگار همه چیز را با دیدی مثبت و خوش بینانه نظاره می‌کنند و این خوش بینی در مردمک چشمانشان منعکس شده است.

دستش را با لبخند به سوی یوسف دراز می کند.

- خیلی خوشوقتم از آشنایی تون.

یوسف هم متقابلاً دست او را گرم فشار می دهد و انگشتان مردانه ی او را کمی بیشتر از یک دست دادن معمولی در دستش نگه می دارد.

- من هم همینطور جوون. البته باید خودم زودتر این ها با شما و برادرت تماس می گرفتم و تشکر می کردم.

واقعا تو شهر غریب در حق دخترم برادری کردی.

- خواهش می کنم جناب. هر کاری کردم انجام وظیفه بوده. ایشون پیش برادرم امانت بودن، ما مسئولیت داشتیم در برابرشون.

- شکسته نفسی نکن پسر. این کار شما مسئولیت نبود، مردونگی بود. برادری بود.

زبان‌ش یک چیز می‌گوید، اما دلش چیز دیگری. کاری که در حق این دختر کرده بود نامش برادری نبود. نمی‌داند چه بود؛ نگرانی، احساس مسئولیت، تقلید از مردانگی شهریار؛ یا هر لقب دیگری که آقا یوسف به آن می‌دهد. اما هرچه که بود ربطی به برادری و احساسات برادرگونه نداشت.

اینبار به سمت آراد برمی‌گردد تا رشته‌ی کلام با آقا یوسف قطع شود و مرد محترم روبرویش دوباره تشکر نکند. مشخص است که چقدر روی دخترش حساس است. با آراد هم دست می‌دهد. حدس می‌زند نباید اختلاف سنی زیادی با خودش داشته باشد و در برابر او صمیمیت بیشتری را چاشنی لحنش می‌کند.

- آراد جان، جوونترها تو آلاچیق داخل حیاطن. اگر خواستی لبی ترکنی بفرما.

آراد خندهی بی صدایی می کند.

- ممنونم. اگر عیال اجازه بدن، چشم! می رسم خدمتون.

یک شوخی ریز بود، اما برق چشمان ریحانه از نگاه آوا دور نمی ماند. آراد بعد از سه روز، با این حرفش رسماً به ریحانه چراغ سبزی برای آشتی نشان داده بود. لبخند محوی می زند و رو به صدرا می کند.

- چرا نمی شینین؟ سر پا موندین.

شدیدا میل به نشستن دارد. اما اینجا نشستنش درست نیست. آن هم زیر این همه نگاه کنجکاو که به سمت این دختر زیبا که در فامیلشان ناآشناست روانه شده است؛ زیر نگاه‌های تیز زهره که از بدو ورودش به تالار او را بی‌نصیب نگذاشته است.

هرچقدر بهانه برای نشستن کم است، برای بلند شدن و رفتن، دلیل زیاد دارد. با سر اشاره‌ای به یاشار و پاشا که وسط پیست در حال رقصیدن هستند می‌کند.

- مرسی شما بفرمایید. باید برم پیش عروس و داماد. بعدشم حواسم به اون دوتا باشه. داداش به من سپردتشون.

آوا که می خندد، حس می کند الان است که جانش بالا
بیاید. تا به حال خنده‌ی این دختر را ندیده بود؛ ته
تهش یک لبخند کمرنگ و مغموم بود. اما حالا رنگ به
صورت داشت و خنده‌اش واقعی بود. و چقدر هم این
لبان کش آمده به صورتش می آمد. انگار بودن در جو
عروسی او را هم سر حال آورده و تحت تاثیر قرار داده
بود.

- وای آره. ماشالا خیلی شیطونن. تو تبریز دیدم مثل
بچه‌ها همه‌ش فکر سرو صدا و شیطنت بودن.
- شیطنت که چه عرض کنم... پس فعلا با اجازه تون.
از خودتون پذیرایی کنین، من دوباره خدمت می‌رسم.

علی رغم میل باطنی‌اش میز را ترک می کند و به سمت
عروس و داماد می‌رود. تمام شب را منتظر می‌ماند تا

آوا به خیل رقصنده‌های جوان پیوندد و فرصتی به او
دست بدهد که دل سیر تماشایش کند. با شاد شدن
آهنگ‌ها، حتی آراد و ریحانه هم از جا بلند می‌شوند، اما
آوا از جایش تکان نمی‌خورد. همانطور نشسته سر
جایش، برای بقیه دست می‌زند. گاهی هم از خودش و
مادر و پدرش عکس می‌گیرد و برای کسی می‌فرستد.

#پارت_230

#تو_نشانم_بده_راه

کمی بعد زری به سمت آوا می‌رود و او را برای رقص از جا بلند می‌کند. از دیدن این حرکت زری لبخند تا چشمانش بالا می‌آید اما لبانش همچنان چفت هم می‌مانند. زن برادرش ندانسته داشت اوضاع را به نفع او جلو می‌برد.

آوا نمی‌تواند دعوت زری را رد کند و بعد از مرتب کردن یقه‌ی لباسش، همراه او برای رقص می‌رود. آهنگ نه چندان تندی در حال پخش است. آوا نزدیک آراد و همسرش می‌شود، دستانش را بالا می‌برد و رو به ریحانه با ناز شروع به رقصیدن می‌کند. رقصیدنش هم مانند تمامی حرکات دیگرش با آرامش و نازی

خدادادی همراه است. بدون این که ادایی داشته باشد.
و چشمان صدرا هر حرکت ریز او را مانند دوربینی
دقیق در حافظه‌اش ثبت می‌کند. می‌بیند که آوا اول
نزدیک به برادر و زن برادرش شروع به رقصیدن
می‌کند ولی کم کم از آن‌ها فاصله می‌گیرد تا این زوج
را به حال خودشان رها کند.

رقصش آرامتر از ریتم آهنگ است؛ تنها برای این که
دعوت زری را رد نکرده باشد به پیست آمده و به همین
حرکات ریز قناعت می‌کند. اما همین هم برای صدرا
خوب است؛ فرصتی به او می‌دهد تا میان شلوغی
جمعیت، با خیال راحت زنی را تماشا کند که به هیچ
مردی تعهدی ندارد، اما دور خودش قید و بندهایی

نامرئی تنیده و اصراری برای پا فراتر گذاشتن از
حدودش ندارد.

به بهانه‌ی همراهی با پاشا از جایش بلند می‌شود.
دستانش را در دو طرف بدنش کمی بالا می‌آورد و
طوری می‌ایستد که رو به محل ایستادن آوا باشد.
لحظه‌ای تصویر ظریف آوا پشت اندامی درشت، از
نظرش پنهان می‌شود. در شلوغی زهره را می‌بیند که با
اشتیاق و جان و دل کمرش را به چپ و راست حرکت
می‌دهد و تمام بدنش را به کار گرفته تا با همراهی
لباس کوتاه سرخابی رنگش، دست پر از این مجلس
بیرون برود. ناخودآگاه او را با آوا مقایسه می‌کند. چقدر
میان این دو دختر تفاوت وجود داشت. زهره حتی در
رقصیدن هم مانند آرایشش اهل افراط و خودنمایی بود

اما آوا مثل نسیم خنکی که وسط تابستان بوزد، با همان
ملایمت می توانست آرامش را انتقال بدهد.

حرکت دستان آوا به بشکن های ریزی بدل می شوند و
تنها در جایش تکان تکان می خورد تا تظاهر به
رقصیدن کند. زری پیش می آید و دامنه ی حرکات آوا
هم همراه لبخندش وسیع تر می شود.

دلش می خواهد این شب تا همیشه کش بیاید، اصلا
تمام نشود و دختر ماه پیشانی اش همینجا بایستد و
هرچند بی میل، برایش برقصد. اما با به اتمام رسیدن
آهنگ، آوا برای کسانی که وسط میدان بودند دست
می زند و پیش از اراد و ریحانه کنار میز برمی گردد تا

او را از ادامه‌ی این لذت محروم کند. با نشستن آوا، خودش هم دیگر تمایلی برای سرپا ایستادن ندارد.

اواخر مراسم بود و نیمی از مهمانان سرپا و در حال آماده شدن برای ترک تالار. پروین یکی دو بار رسماً شاکی شده و به کناره گیری صدرا از جمع اعتراض کرده بود. دردش کمرنگ بودن صدرا در مراسم نبود؛ از او توقع نداشت مانند حمید یا برادرزاده‌هایش وسط میدان برقصد و مجلس را گرم کند؛ انتظار داشت صدرا لااقل امشب و در میان این همه دختر خوش آب و رنگ کسی را ببیند و بپسندد. خبر از دل برادرش نداشت که جایی میان دو چشم زمردی گیر کرده و مانده بود و قاب چشمانش طوری از تصویر آوا پر شده بود که اگر می‌خواست هم کس دیگری به چشمش نمی‌آمد.

چیزی از عروسی نفهمیده بود. حتی وقت‌هایی که نگاهش بند آوا نبود، حواسش حوالی او چرخیده بود. می‌توانست وقار را هم به محسناتی که از او دیده بود اضافه کند و به خودش این حق را بدهد که آزادانه به او فکر کند و او را بشناسد. در طول مراسم یکی دو بار دیگر سر میزشان رفته و به بهانه‌ی هم صحبتی با آراد و ایجاد صمیمیت دقایقی را کنارشان سپری کرده بود. آراد مرد خوش مشربی بود و کاملاً معلوم بود اعتماد به نفسی که در رفتار این خواهر و برادر موج می‌زند، از رابطه‌ی دوستانه‌شان با آقا یوسف سرچشمه می‌گیرد. آقا یوسف در شوخی کردن دست کمی از پسرش نداشت و نوع حرف زدنشان با آراد بیشتر شبیه دو دوست بود تا پدر و پسر.

مادرشان هم زن مهربان و آرامی بود. حدس می زد زن بساز و دور از حاشیه ای باشد، مانند دخترش که امشب با این لباس ساده ثابت کرده بود اصراری به در چشم بودن ندارد. بطور کلی اگر می خواست یک جمع بندی کلی در مورد خانواده ی او داشته باشد، نمره ی ممتازی می گرفتند.

می ماند خود آوا؛ نمی دانست با او باید از چه طریقی ارتباط بگیرد. نباید بی گذار به آب می زد؛ آن هم وقتی هنوز دو دوتای خودش چهارتا نشده بود و نمی دانست چه نامی به احساسی که به آوا دارد بدهد. اما از کشش شدیدی که نسبت به او داشت مطمئن بود. این دختر همانی بود که برایش دلتنگ می شد، در موردش

کنجکاو بود و بر خلاف تمام دختران دیگری که
می شناخت، این قدرت را داشت که تمام شب را به او
فکر کند و در هر چیزی نشانه و دلیلی برای اتصال
تمام رشته های افکارش به او پیدا کند.

فاطمه اصغری (تو نشانم بده راه):

#پارت_231

#تو نشانم بده راه

بعد از رساندن عروس و داماد به خانه‌ی جدیدشان، همگی به خانه‌ی پروین رفته بودند. نمی‌خواستند امشب پروین را که سر تا پا استرس بود تنها بگذارند. از امشب دیگر سپیده‌ی زندگی جدیدی را شروع می‌کرد و آشوب‌های مادرانه‌ی دل پروین، از همان تالار اشک را به چشمانش نشانده بود. با خداحافظی از عروس و رسیدن به خانه، تمام خودداری‌اش را از دست داده و آشکارا گریه می‌کرد. پاهایش را روی میز دراز کرده بود و زری که کنارش نشسته، شانه‌هایش را ماساژ می‌داد.

احوالش مایه‌ی تفریح پسرها شده بود و تحت تاثیر الکلی که نوشیده بودند، قادر به خودداری و حفظ ظاهر نبودند. سه نفره یک گوشه نشسته و هر چند دقیقه

یک بار با خوشمزگی چیزی به پروین گفته و آتشش را
شعله‌ور می کردند تا بیشتر بخندند.

- مامان! الان باید خوشحال باشی. کم کاری نکردیم
که. سپیده رو شوهر دادیم.

- تو یکی لال شو کره خرا!

پروین کیف دستی اش را از همانجا به سمت حمید
پرتاب می کند و قهقهه‌ی پسرها برای بار چندم بالا
می رود. زری هم رویش را برمی گرداند و لبش را گاز
می گیرد تا پروین خنده اش را نبیند.

محمد رضا دوش گرفته و به سالن برمی گردد. با همه‌ی
خودداری اش، او هم حالی داشت که برایش عجیب
بود. سپیده شادی خانه شان بود، تمام هیاهو و

سرزندگی خانه و از امشب قرار بود این نشاط را به
زندگی دونفره‌شان با علی هدیه کند. از همین حالا دل
محمدرضا برای نبود سپیده و شیطنت‌های مدامش
تنگ می‌شد. کنار شهریار می‌نشیند و از دو لیوان چایی
روی میز یکی را برمی‌دارد و با لحن شماتت‌باری
پروین را مخاطب قرار می‌دهد.

- پروین خانوم! این همه به این بچه گفتمی "برو
سر زندگیت، برو سر زندگیت" رفت دیگه. حالا
واسه چی عزا گرفتی؟

شهریار هم از این همه بی‌قراری پروین شاکی شده
است. خواهرش بود که در هر موضوعی افراط را
سرلوحه قرار می‌داد و گرنه علی از نظر او پسر مورد
تاییدی بود. سپیده هم به رغم تمام شیطنت‌ها و سرو

صدایش، به وقتش زن سوختن و ساختن بود. در کنار هم می توانستند آرامش را بسازند و کشتی زندگی شان را به ساحل امن برسانند. حالا دلیلی برای نگرانی های پروین نمی دید.

- پروین جان، سپیده بچه نیست. وقت ازدواجش بود. ازدواج هم نمی کرد، کم کم مستقل می شد از این خونه می رفت. حالا برو خدا رو شکر کن، اونطوری از اینجا رفته که تو دلت می خواست؛ پیش یه مرد خوب، با همون دبدبه و کبکبه ای که آرزوشو داشتی. خونه ش رو همون طوری چیدین که آرزوتون بود. الان به جای گریه و نکنه، نکنه، باید دستات رو ببری بالا، بگی خدایا شکر!

- مگه دست خودمه داداش. مادر نیستی بدونی که؛ اونم مادر دختردار. دختر رفتنش واسه مادر سنگینه.

خدای نکرده، یه روزی یه اتفاقی بیفته که اون دختر
برگرده خونه‌ی باباش، نمی‌دونی چه بلایی سر اون
دختر و مادر و پدرش میاد؟ باز پسر رو می‌گی عیب
نداره، شده دیگه. دوباره براش زن می‌گیرم. به خدا
دختر سخته شهریار.

- خوب حالا! طوری حرف می‌زنی انگار سپیده الان با
چمدونش پشت در وایساد. صبور باش خواهر من.
آروم باش که آرامش جرئت بکنه بیاد سمت. جای
آرزوهای خوب کردنته؟ تو فردا پس فردا مادر بزرگ
بشی چی کار می‌کنی؟

حرف پروین فکر صدرا را درگیر کرده بود. حتماً آوا و
خانواده‌اش هم خیلی اذیت شده بودند. حقش بود؟
خودش که چیزی از او ندیده بود که چنین توانی را

حق آن دختر بداند. وقتی می‌بیند پروین با حرف‌های شهریار آرام‌تر شده است، خیالش از بابت خواهر نازک دلش راحت می‌شود. اما دیگر ماندن در جمع کار او نیست. باید به جایی آرام برود تا حرکت دستان آوا را موقع رقصیدن و لبخندش را موقع دیدن او، تا صبح بارها و بارها دوره کند. شاید جایی از این لبخند، نقطه‌ی روشنی بیابد که امیدوارش کند می‌تواند به او نزدیک شود.

برای فکر کردن به آوا چه جایی دنج‌تر و مناسب‌تر از اتاقی که خودش طراحی کرده بود؟ روی کاناپه‌ی راحتی‌اش دراز می‌کشید و با صدای ریز آکواریوم، رنگ چشم‌های او را برای بار هزارم مرور می‌کرد. راستی از چه زمان خانم ضیایی برایش آوا شده بود؟ خودش هم نمی‌دانست. شاید از همان لحظه‌ای که آوا از کیفش

دستمال مرطوبی به او داده بود تا لک شیرینی را از
روی لباسش پاک کند!

گتش را روی ساعدش می اندازد. صورت خواهرش را
می بوسد و بار دیگر برای سپیده و علی آرزوی
خوشبختی می کند و از خانه بیرون می زند. تا همین جا
هم زمان را برای فکر کردن به او از دست داده بود.
مراحل انکار و بعد از آن پذیرش این ابتلای شیرین را
از سر گذرانده بود. دیگر باید به دنبال راه های
خلاقانه تری برای شناخت او می گشت؛ وقتش بود وارد
فاز جدیدی شود تا پس از شناخت او تکلیفش را با
خودش و زندگی اش مشخص کند؛ یک زندگی دونفره
با آوا، یا... شاید هم تن دادن به خواست پروین..

#پارت_232

#تو_نشانم_بده_راه

هنوز حرفی به مامان و بابا نزده بودم. نمی دانستند که از شرکت بیرون آمده ام و دیگر قرار نیست به آنجا برگردم. هلمن اصرار داشت ماجرا را برای امیرحسین تعریف کند و با وساطت او در شرکتی که آن ها مشغول به کارند، استخدام شوم. اما نمی توانستم قبول کنم.

این کار من سواستفاده‌ی مسلم از احساس امیرحسین بود. اگر می‌فهمید که من جدا شده‌ام و حالا از او برای ادامه‌ی راه کمک می‌خواهم، ممکن بود این کارم را چراغ سبزی تلقی کند و دوباره خیالاتی به سرش بزند که امیدوار شود. اما خودم خوب می‌دانم قرار نیست هرگز از من آبی برای او گرم شود. برای همین هم ترجیح می‌دهم امیرحسین را برای آخرین مرحله بگذارم که اگر خودم نتوانستم کاری از پیش ببرم و ناچار ماندم، از او کمک بخواهم.

روزمه‌ام را برای هر کدام از شرکت‌هایی که می‌شناختم فرستاده بودم. مطمئن نبودم بتوانم کار مناسبی با شرایطی که در دفتر آقای امیری داشتم پیدا کنم، اما باز هم دلیل نمی‌شد بیکار بنشینم. یک بار

دیگر باید از صفر شروع می کردم. حتی تصورش هم سخت بود. من جان کنده بودم تا به این مرحله برسم و هضم هدر رفتن تمام زحماتم و برگشت به عقب، برایم راحت نبود. احساس مهرهای را داشتم که در ردیف آخر مار و پله، گزیده شده و به اولین ردیف سقوط کرده بود

در این دو هفته یکی دو کار کوچک را که مستقیماً به خودم پیشنهاد شده بود پذیرفتم و در حال طراحی و برنامه ریزی برای آنها بودم. قبلاً هم چندین بار چنین پروژه هایی را پذیرفته و انجام داده بودم و همین باعث شده بود چند معمار آشنا و کاردرست بشناسم؛ همچنین رنگ کار و تاسیساتی و بقیه ی عوامل اجرایی را.

چیدن یک تیم، آن هم برای کارهای سبک کار سختی نبود. اما تا کی می توانستم به این شکل ادامه بدهم؟ مگر چند نفر بودند که من را بشناسند و بدانند که کارم خوب است و بخواهند که به شخص من اطمینان کنند. کسانی که بتوانند چنین هزینه هایی بکنند، سراغ شرکت های معتبر می رفتند نه یک طراح ناشناخته. همین افکار هم دست و دلم را سرد می کرد و باعث میشد برای پیدا کردن کار عجل شوم.

هلن تماس گرفته و خبر از آمدنش داده بود. بخش جالبرش این بود که قرار بود زودتر بیاید و آشپزی کند. این مدت دل و دماغ آشپزی کردن نداشتم و مامان مدام غر می زد که از وقتی تنها زندگی می کنم

تنبل شده و به خورد و خوراکم نمی‌رسم. حق هم داشت؛ دیگر استخوان‌های جناقم بیرون زده بودند، اما نه از تنبلی، که از فکر و خیال و کار زیاد.

دستمال گردگیری را برمی‌دارم تا رسیدن هلن، اطراف را تمیز کنم. با صدای زنگ در از جا بلند می‌شوم و با احساس گرفتگی گردنم، نگاهی به ساعت می‌اندازم؛ همین گردگیری معمولی بیش از یک ساعت طول کشیده بود. در را به روی هلن باز می‌کنم.

- سلام. هر بار می‌گم یه کلید هم واسه خودت بزنم، یادم میره.

- تو کلید بزن بودی، تا حالا زده بودی. تعارف شاه عبدالعظیمی نکن... باز کوزت شدی؟

دستمالی را که روی موهایم بسته‌ام باز می‌کنم و همراه
دستمال گردگیری به آشپزخانه می‌برم. دستمال را در
سینک آب می‌کشم و درصدد توجیه این نظافت
وسواس گونه برمی‌آیم.

- دیشب گرم بود. پنجره‌ها رو باز کرده بودم، همه
جا رو خاک گرفته بود نمیشد رو سرامیکا پا
بذاری... بشین یه شربت برات بیارم.

مانتو و شالش را روی دسته‌ی مبل می‌اندازد و خودش
هم می‌نشیند. دستی به سیل فرضی‌اش می‌کشد و
صدایش را کمی کلفت می‌کند.

- عیال توش یخ بنداز... جون تو آوا، میام اینجا بهم
می‌رسی، فکر می‌کنم گرفتمت. امروز فرداست که
ببرمت محضر عقدت کنم.

شلیک خنده‌ام به هوا می‌رود و میان خنده‌هایم بریده
بریده می‌گویم:

- خاک تو سرت هلن... به خدا دیوونه‌ای... مثاله
می‌زنی آخه؟

- والا دیگه. آخه چه معنی داره یکی این قدر خوب
باشه. خوب دلم می‌خواد لعنتی.

- خوب حالا کم زبون بریز. مهربون که می‌شی من
می‌ترسم. می‌گم این دختر یا دسته گل به آب داده، یا
می‌خواد به آب بده.

کمی جدی می‌شود.

- دسته گل چیه بابا. یه گروه زدم تو تلگرام، همه
بچه‌های اکیپ رو دعوت کردم. گلچین کردم یعنی.
نخاله مخالف رو گذاشتم بیرون

- واقعا؟ چه کار خوبی کردی. دلم واسه بچه‌ها تنگ شده بود. دوست داشتم ازشون خبر بگیرم، بینم بعد این چند سال کجان، چی کار می‌کنن. فقط امیدوارم کسی اونو نیاره تو گروه.

- اون عفریته سر عروسیش همه رو بلاک کرد، یادت نیست مگه؟ بعدشم هیشکی دل خوشی ازش نداشت. یه مستانه بود سالی یه بار حالش رو می‌پرسید، والسلام

#پارت_233

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

شربت درون لیوان را تا نیمه سر می کشد و تکه یخی
را زیر دندان می شکند. صورتم از این کارش درهم
می رود و چشم راست خودش هم از صدایش جمع
می شود.

- گوشت تنم آب شد. مجبوری مگه؟ دندونات از
بین میره بچه.

@Vip Roman

باقیمانده‌ی یخ را میان دندان‌هایش می‌گیرد تا
دندان‌هایش را برای لحظه‌ای از سرما حفظ کند و با
همان لب‌های جمع شده جوابم را می‌دهد.

- ول کن اینو. نت رو روشن کن، جوین شو. اولین
نفر شیرین عکس گذاشته. بین چه جیگری شده.

از جایم بلند می‌شوم و گوشی را می‌آورم. اینترنتش را
که روشن می‌کنم، بلافاصله هشدار پیام‌های جدید به
صدا در می‌آید. قبل از هر چیزی اعلان گروه را روی
حالت بی‌صدا قرار می‌دهم و از بالا شروع به خواندن
پست‌ها می‌کنم. همه با هیجان از احوال هم پرسیده و
از بود و نبود بقیه در گروه سوال کرده‌اند؛ حتی من. بعد
هم خلاصه‌ای از احوالات خودشان را گزارش کرده‌اند.

بعد از شیرین، از همکلاسی‌هایمان مهشید و پویا هم در لحظه از خود عکس گرفته و ارسال کرده‌اند. بچه‌ها از هلن خواسته‌اند بقیه را هم وارد گروه کنند تا به قول خودشان جمعشان جمع شود.

به جز شاهین همه هستند. حتی چند نفر از بچه‌هایی که در اکیپ دائمی ما نبودند اما بهم نزدیک بودیم.

- شاهین نیومده تو گروه؟

- بخاطر مستانه دعوتش نکردم. بچه تازه سرش گرم زندگیش شده، یه وقت هوایی میشه.

یک استیکر "سلام" در گروه می‌فرستیم. بلافاصله بالای صفحه نام سبحان ظاهر می‌شود که در حال

فرستادن یک پیام صوتی ست. پیام را دانلود می کنم و
صدای پر از هیجانش در خانه می پیچد.

- به به آوا خانـــــوم. چطوری؟ در چه حالی؟
کجایی پس دختر؟ از وقتی این بچه گروه زده،
صدبار پرسیدم پس کو آوا. سر گل گروه تو بودی،
تیممون رو تو چیدی، اونوقت خودت آخر از همه
میای؟

از این همه هیجان صدایش من هم به وجد می آیم.
اینکه هنوز دوستان قدیمی به یادم باشند و نبودنم را
حس کنند، شیرینی غم انگیزی ست. شبیه یک جور
دلتنگی عجیب در عین وصال. انگار در این لحظه که
می فهمی برای کسی عزیز هستی، خودت را بیشتر
دوست داری.

تازه می فهمم دل من هم برای همه ی دوستانم تنگ شده است؛ حتی برای سبحان که بعد از نامزدیم، به تبعیت از امیرحسین من را بایکوت کرده بود. البته یک سر این فاصله گرفتن هم خودم بودم؛ بعد از ازدواج برای فرار از چالش هایی که با سمیر داشتم، طوری خودم را غرق کار کرده بودم که از همه غافل شده بودم.

سبحان یکسال از من بزرگتر بود. خیلی سر به سرش می گذاشتم. حالا صدایش کمی بم تر از قبل شده است. دوست دارم ظاهرش را هم ببینم. زمانی عشق سیل بود، نمیدانستم هنوز هم همانطور است یا نه.

من هم با ویس جوابش را می‌دهم، اما صدایم به جای هیجان، بغض دارد.

- سلام عزیزم. من خوبم سبحان جان. شماها چطورین؟ دم هلن گرم! چقدر دلم واسه هر تک تکتون تنگ شده بود.

دوباره پیام صوتی‌اش می‌رسد، سوالات رگباری‌اش میزان هیجان زندگی‌اش را نشان می‌دهد.

- واقعا دمش گرم. چی کار می‌کنی دختر؟ همچنان دودستی چسبیدی به کار؟ شنیدم ترکوندی، حسابی بین طراحا اسم در کردیا... خداییش از اولم این کار تو خونت بود... از خودت و زندگی چه خبر؟ شوهر نچسبت خوبه؟ اشتباه نکنم اون وقت تازه شرکت زده بود، الانم دنبال همون کاره؟

راستی من پارسال زن گرفتم، ماہ دیگہ پسر م دنیا
میاد. شما بعد چند سال کوچولو کوچولو ندارین
هنوز؟ ندیدم تو پروفایلت عکس بچه باشه.

#پارت_234

#تو_نشانم_بدہ_راہ

چرا آخر هر راه و هر صحبتی به اینجا ختم می شد؟ تا کی؟ ظاهراً تا زمانی که همه ی دنیا بفهمند چه شده است این سوال ها ادامه خواهند یافت. هلن با دست "خاک بر سرت" ی نثار گوشتی می کند.

- این از اولم شاش داشت. دنبالش کردن. هم سن مندها، داره بابا میشه اونوقت.

بی حرف نگاهم را به هلن می دوزم شاید در جواب دادن کمکم کند. حرف نگاهم را می خواند و با پوفی کلافه می گوید:

- راستش رو بگو خودتو خلاص کن. اینجوری کمتر اذیت میشی. بقول انگلیسیا صداقت بهترین سیاسته. راستش رو بگو که بعدا مجبور نباشی هی دنباله ی یه دروغ و بگیری و ادامه بدی... والا.

هنوز جرئت گفتنش را ندارم. می ترسم لرزش صدایم
مرا لو بدهد. به جای پیام صوتی، اینبار پیامی برایش
تایپ می کنم و هلن به تاسف سری برایم تکان
می دهد.

- بسلامتی! مبارک باشه آقای پدر. خوشحال می شم
با خانومت هم آشنا بشم... منم سر گرم کارم،
می گذرونم. تو چطوری؟ چی کار می کنی؟

هنوز هم مثل همان روزها تند تند حرف می زند و
احوالپرسی در تلگرام هم مزید بر علت شده است. با
هر پیامش چند سوال می پرسد.

- من آدم طراحی نبودم که. خدایی خیلی زور زدما،
ولی استعدادش رو نداشتم. الانم با کمک بابا یه

فروشگاه لوازم ورزشی زدم تو منیره. شکر خدا
بد نیست. گذرتون افتاد بیاین خرید کنین. تو
چی کار می کنی؟ هنوز تو همون شرکتی؟ راستی اگه
سخته ویس بدی، منم بنویسم برات. اینجوری یه
جوریه، من حرف می زنم تو تکست میدی.

گوشی را نزدیک دهانم می برم و آیکون میکروفون را
نگه می دارم.

- راست میگی یه جوریه. نه دیگه اونجا نیستم. امسال
تمدید نکردم قراردادمو، دنبال یه جای جدید می گردم
واسه کار. دلم می خواست تنوع بدم تو محل کارم.
- بسلامتی. موفق باشی. تو چرا نرفتی پیش بچه ها
کار کنی؟ اونطوری جمعتون جمع بود که.

- حالا یه کم دیگه بگردم بینم چه خبره. راستی
آدرس فروشگاهت رو بذار، حتما یه روز میام سر
می زنه بهت.

- به روی چشم. خوشحال می شم دوباره بینمت. فعلا
برم مشتری اومد. خوشحال شدم صدات رو شنیدم.

پیام خدا حافظی برایش می فرستم و گوشی را روی میز
می گذارم.

- عجب کاری کردی هلن. کجا فکرش رو می کردم
بازم بچه ها رو بینم یا صداشون رو بشنوم؟

اخم هایش هنوز بطور کامل باز نشده است. جوابی که
می دهد ربطی به حرفم ندارد.

- یه چیزی می گم گوش کن. تو این اتفاقات تو
مقصر نبودی که هی بار خجالتش رو گردن
می گیری. این اتفاق ممکنه برای هر کسی بیفته.
این قدر با قایم کردنش خودت رو اذیت نکن.

سرم را به تایید تکان می دهم. من هنوز این شکست
را کاملاً هضم نکرده ام، چه برسد به این که بخوام با
این راحتی که هلن توقع دارد از آن حرف بزنم. با
صدای زنگ، نگاهم را به آیفون می دهم.

- یعنی کیه؟

- حتما پیکه. حال آشپزی نداشتم، رسیدم دم در،
سفارش دادم دو پرس غذا بیارن.

چشم غره‌ای به این حجم از تنبلی‌اش می‌روم و از جا بلند می‌شوم تا در را باز کنم. خود هلن هم با برداشتن کیف پولش دم در می‌آید و علی رغم اصرارهایم اجازه‌ی حساب کردن پول شام را به من نمی‌دهد. هلن خوبی‌های زیادی داشت که یکی از آن‌ها همین شکم پرست بودنش بود؛ همیشه بهترین مکان‌ها را برای خوردن و یا سفارش دادن غذا می‌شناخت و انتخاب می‌کرد و آنقدر غذا را با اشتها می‌خورد که در بدترین حالت هم سر اشتها می‌آمدی و دلت می‌خواست در خوردن همراهی‌اش کنی.

#پارت_235

#تو_نشانم_بده_راه

پلاستیک غذاها را که بوی کبابش هوش از سرم می برد و تازه یادم می آورد که چقدر گرسنه ام، روی کانتیر می گذارم و با شنیدن صدایی که نشان از پیام جدید دارد، دوباره به سمت گوشتی می روم. سبحان این بار در خصوصی پیامی برایم فرستاده است. پیامش را پلی می کنم. سر و صداها نشان از این دارد که هنوز سرش شلوغ است.

- راستی آوا تا یادم نرفته، اون شوهر نچسبت رو
هم بیار تو گروه. بیشتر باهاش آشنا بشیم دوباره
دور همیا رو شروع کنیم. این بار متاهلا با
همسرشون بیان که دوباره از هم نیاشیم.

هلن ابروهایش را برایم بالا می اندازد و با چشمانش به
گوشی اشاره می کند.

- بفرما! یا همین اول کاری بگو و خودت رو خلاص
کن. یا کلا قید همه رفیق رفاقت رو بزن و برو
غارنشینی کن. تا کی می خوای قایم کنی که
هر وقت کسی اشاره ای زد، یا سوالی پرسید
اینطوری رنگت بپره؟

چند لحظه به گوشتی خیره می مانم. با دندان به جان پوست لبم می افتم.

- چی بگم آخه؟ اونوقت می پرسن چرا. عین کاموایی که سر نخش رو بکش، هی دنبالهش میاد. کش پیدا می کنه.

- اینکه اصل قضیه رو بگی یا نه مشخص می کنه می خوای به پنهون کاریت ادامه بدی یا نه. ولی اینکه از جزئیات ماجرا بگی دیگه تصمیم خودته.

تصمیمم را می گیرم. من صداقت را انتخاب می کنم. از این به بعد تصمیم با دوستانم است که چه قضاوتی بکنند و چه تصمیمی در مورد ادامه ی دوستی با من بگیرند. انگشتانم روی صفحه حرکت می کنند و خیلی سریع پیامی برای سبحان می نویسم.

- من جدا شدم.

کل این هفت ماه را در همین سه کلمه جا می‌دهم.
شاید هم بیشتر از هفت ماه را. می‌بینم که چند بار پیام
ضبط کردن صدا، بالای صفحه ظاهر شده و کنسل
می‌شود. ظاهراً سبحان شوکه شده و نمی‌داند باید چه
بگوید. درکش می‌کنم. خود من هم در چنین شرایطی
طوری زبانم قفل می‌شود که نمی‌دانم باید طرف مقابل
را دلداری بدهم، ابراز تاسف کنم یا دلسوزی‌هایم را
برای خودم نگه دارم.

نگاه هلن حالا راضی‌تر است. دستی روی بازویم
می‌کشد تا حمایتش را نشان بدهد. چیزی که در این

لحظه شدیدا به آن نیاز دارم؛ کسی که ترس‌های مرا
بفهمد و درکم کند.

بالاخره بعد از چند دقیقه پیام سبحان می‌رسد.
صدایش دنیا دنیا از هیجان اولیه فاصله گرفته است.
- خیلی ناراحت شدم. کی جدا شدی؟ من همین
چند ماه پیش هلن رو دیدم، می‌گفت زندگیت
خوبه. الان که سرم شلوغه ولی نپرس و این حرفا
نداریم. هر وقت دیدمت، باید توضیح بدی چرا.
فعلا!

پشت لحن عصبی‌اش هزار بار "حق است" و "آه
امیرحسین دامت رو گرفت" خوابیده است. انگار با
همین جملات در ظاهر معمولی می‌خواهد بگوید "چشم

بازار رو کور کردی با شوهری که پیدا کردی". سبحان
 بیشتر از هر کس دیگری با امیرحسین رفیق بود و از
 احساسات او خبر داشت. می دانست امیر چه خیالاتی
 در سر دارد و تمام تلاشش را می کرد تا موقعیتی برای
 او پیش بیاورد که بتواند حرفش را بزند. حالا هم این
 لحن سرد و جدی، چیز عجیبی نیست. خودم هم
 پشیمان؛ اما بابت انتخاب کردن سمیر، نه انتخاب
 نکردن امیرحسین. او در کنار تمام خوبی هایش، زندگی
 را با روزمرگی ها و تکرارهای ساده اش دوست داشت،
 هرچه من عاشق رنگ و هیجان در زندگی بودم، او
 سکوت و سکون را می پسندید. هرچند خودم هم بعد از
 زندگی با سمیر به همین اوضاع مبتلا شده بودم.

کنار پنجره‌ی آشپزخانه می‌روم و بازش می‌کنم. این
پنجره زیارتگاه من شده بود. هر شب که بهم
می‌ریختم، پشتش می‌ایستادم و نگاهم را به خیابان
می‌دوختم تا ماشین‌های پرسرعت، افکار منفی‌ام را
بگیرند و با خودشان ببرند. نفس عمیقی می‌کشم تا
ریه‌هایم را میزبان نسیم خنک آخرین روز فروردین
کنم. با خودم که تعارف نداشتیم، دلم از لحن سبحان
شکسته بود.

پنجره را باز می‌گذارم و به حال برمی‌گردم. هلن وقتی
می‌بیند دست خالی برگشتم، به آشپزخانه می‌رود و
دقایقی بعد با دو دیس که غذا را داخل آن کشیده و با
پیاز و جعفری ترئین کرده، به سالن برمی‌گردد. یکی از
دیس‌ها را جلوی من می‌گذارد و دیگری را طرف دیگر

میز. خودش هم پشت میز روی زمین می نشیند و بدون هیچ حرفی شروع به خوردن غذا می کند.

#پارت_236

#تو_نشانم_بده_راه

با نوک چنگال غذا را کمی این طرف و آن طرف می کنم. تمام اشتهایی که با بوی غذا سر برآورده بود، حالا به

یکباره و با همان سرعت هم کور شده بود. مثل هوای
دمدمی مزاج بهار، مثل احوال تمام این روزهایم که
لحظه‌ای خوش و لحظه‌ای ناخوش است، اشتهایم هم
ثبات نداشت. برگی ریحان از کنار بشقاب برمی دارم و
می جوم. بویی دلچسب و طعمی تلخ دارد. هلن که بازی
کردن با غذا را می بیند، قاشقش را با صدا کنار بشقاب
رها می کند و نگاه عاصی اش را به من می دوزد.

- خاک بر سرت! جای نخ لحافدوزی می شه ازت
استفاده کرد از بس لاغر شدی. مثل بچه‌ی آدم
بشین غذات رو بخور که دارم قاطی می کنما... یه
کیسه استخون شدی بدبخت. داری می میری...
می خوای اگه اتفاقی اون سمیر در به در و اون
مینوی آشغال تو خیابون دیدنت، قشنگ بفهمن

باهات چی کار کردن، بفهمن چقدر بدبخت بودن
سمیر تو زندگیت بودی؟ بدون اون هیچی نیستی و
از بین رفتی. همین رو می‌خوای؟ یعنی دلم می‌خواد
یه بار دیگه مصیبت‌نامه بشه قیافه‌ت، همچین
می‌زنمت خاله با کاردک جمعت کنه.

حرف‌هایش مثل سیلی‌ای بود که آدم را از شوک بیرون
می‌آورد. فراموش کرده بودم تاب و طاقت هلن در
دل‌داری دادن کم است. تا همین جایش هم خیلی
بیشتر از ظرفیتش با من راه آمده بود. سری به تایید
برای حرف‌هایش تکان می‌دهم.

- راست می‌گی هلن. ولی دست خودم نیست که
اینطوری شدم. فکر کردی خودم دوست دارم از هم
بپاشم؟ چند ماهه واسه چی دارم جون می‌کنم پس؟

واسه این که راه زندگیم رو پیدا کنم و نشون بدم که
می تونم دوباره سرپا بشم. ولی به خدا یه وقتا، یه
سری چیزها دست خودم نیست. الان تو همین گروه،
فکر می کنی نگران این که یکی بیاد مینو رو بیاره تو
گروه نیستی؟ یا چه می دونم، این که متاهلا بفهمن من
جدا شدم، بخوان ازم فاصله بگیرن...

- بابا مگه دوران قدیمه آخه؟

- دخترخاله‌ی مامانم رو ندیدی تو. حالا اون شوهرش
فوت کرد ولی چون خوشگل بود، خیلی از دوستای
نزدیکش، از فامیلاشون گذاشتنش کنار؛ فکر می کردن
واسه زندگی شون خطر داره. الان خودم رو جای اون
می بینم.

نگاهش کمی نرم تر شده است و گرهی اخم‌هایش
بازتر. دوباره قاشق و چنگالش را برمی‌دارد و حین پر
کردن قاشقش به روش خودش دلداری‌ام می‌دهد.

- تو غلط کردی با همه اونایی که دخترخاله‌ی
مامانت رو گذاشتن کنار. ... لق هرکی خواست ازت
فاصله بگیره. من چی کاره‌م اینجا پس؟ خودم
می‌گیرمت.

با چشمانی لبریز از اشک، لبخند نیم‌بندی می‌زنم و من
هم به تبعیت از او قاشقم را از غذا پر می‌کنم. قبل از
خوردن نفس عمیقی می‌کشم تا غده‌ی نشسته در
گلویم پایین برود. میان غذا بر خلاف دقایق پیش
آن قدر از هر دری حرف می‌زند که ترس رویارویی
دوباره با دوستان سابقم برایم کمرنگ می‌شود. من

شهامتم را در جایی جا گذاشته بودم و حالا باید دوباره
برش می گرداندم.

- خوبه حالا اشتها نداشتم، کم مونده منم بخوری.
بسه.

- من چیز زیادی نخوردم. فقط ماستم تموم شد.

- اهان. تازه می خواستی شروع کنی پس.

رسما دارد حواسم را پرت می کند دیس ها را در دست
گرفته و می خواهد بلند شود. به مدل برخاستنش
لبخندی می زنم.

- تو یه دوست واقعی هستی هلن. اگه نبود، امشبم
از خیر غذا گذشته بودم.

- خوب حالا. خودت رو لوس نکن. پاشو دیگه چایی با توئه.

دیس ها را به آشپزخانه می برد. منتظر آمدن من نمی ماند و بر خلاف گفته اش کتری چایی ساز را هم خودش پر از آب می کند تا جوش بیاورد. تا چایی را دم کند، من هم مشغول شستن ظرف ها می شوم. آب که جوش می آید، با بلند شدن صدای گوشی هلم، کتری را رها می کند و به هال برمی گردد. گوشی را از روی میز برمی دارد و با نگاهی به صفحه ی آن، تماس را برقرار می کند.

- سلام. چطوری؟

صدای فریادهای مرد پشت گوشی در سکوت خانه به گوش من هم می رسد. هلم گوشی را از گوشش فاصله

می دهد و با ابروهایی بالا رفته به من نگاه می کند.
قوری را روی کتری می گذارم و با دستانی که روی
کانتِر گذاشته ام به هلن زل می زنم. کنجکاوم بدانم چه
کسی با او تماس گرفته و چه شده که این قدر
عصبانی ست.

- خوب حالا! چی شده مگه؟ چرا سگ تو رو گاز
گرفت؟

دستم را به حالت پرسشی تکان می دهم تا بگویند فرد
پشت خط کیست. جوابی نمی دهد و همچنان صدای
مرد پشت خط بلند است.

#پارت_237

#تو_نشانم_بده_راه

- خودش نخواست. به من چه؟... نه پس... خفه
بابا، چت زدی... چه ربطی به تو داشت آخه؟

اخم‌هایش بشدت با لحن عصبی و صدای بالارفته‌اش
در تناسب است. به او نزدیک می‌شوم تا بینم موضوع
چیست که با دیدن من، چشم غره‌ای سنگین تحویل
می‌دهد.

- یه دقیقه لال شو! خودش اینجاست... برو آب
بریز بیشتر از این نسوزی... به من چه اصلاً...
گوشی...

گوشی را به سمتم می گیرد و با حرص مخاطب قرارم
می دهد.

- نگفتم بذار بهش بگم، بعدا بفهمه سگ میشه؟
امیر حسینه.

- وای! سبحان.

- مرتیکه وقت بابا شدنش بود؟ شاشو نه گذاشته نه
ورداشته، زرتی زنگ زده به امیر.

صدای "الو، الو" گفتن‌های امیر باعث می‌شود گوشی را دم گوشم بگیرم و سلام کنم. با شنیدن صدایم لحظه‌ای ساکت می‌شود و وقتی دوباره لب باز می‌کند، آن عتاب و خشمی که در مقابل هلم داشت را ندارد. اما رنجیدگی در صدایش بیداد می‌کند.

- من باید از سبحان بشنوم آوا؟ من رفیق تو نبودم؟ دفعه‌ی پیش گذاشتی، گذاشتی همه چیز که قطعی شد، یهو اومدی گفתי شوهر کردی، الانم باید از این و اون بشنوم جدا شدی؟ تا کی و کجا می‌خوای این بی‌معرفتی رو با خودت بکشونی؟

- چرا باید بهت می‌گفتم؟ چه دلیلی داشت؟

- من امیرحسینم آوا، امیرحسین مولایی. چهار سال باهم همکلاسی بودیم، رفیق بودیم. همونم که بهش می‌گفتی پدرخونده، باهاش حرف می‌زدی، مشورت

می کردی. من رو نشناختی یا هیچ وقت رفیق حساب نکردی که همچین چیزی رو ازم قایم کردی؟

چه انتظاری داشت؟ چه باید می گفتم؟ اصلا روی چه حسابی؟ ناخواسته صدایم جدی می شود و همین سوالات را شمرده شمرده شروع می کنم و رفته رفته لحنم تندتر می شود. نمی توانم بابت این مواخذه هیچ حقی به او بدهم.

- امیرحسین مولایی! خیلی هم خوب می شناسمت. الان دارم ازت می پرسم دلیل ناراحتیت چیه؟ چه دلیلی داشت پیام پیش تو و بگم از شوهرم جدا شدم؟ یا حتی دفعه ی پیش، چه لزومی داشت از تو اجازه بگیرم واسه ازدوج؟ مگه غیر از اینه که تو یه زمانی رفیق من بودی، بعدش یهو واسه خودت

قهر کردی و من رو گذاشتی کنار؟ مگه این دوستی
رو خودت دور نریختی؟ من بعد از سه چهار سال
باید بهت زنگ می زدم مشتاق می گرفتم که طلاق
گرفتم؟

دوباره صدایش بالا می رود. من طاقت بی منطقی را از
جانب او ندارم. امیر حسین بی دلیل پدرخوانده خطاب
نمی شد. علاوه بر منطق و درکش، همیشه آدم صبوری
بود. اما الان ابد هیچ حقی برای این عتاب و این
بازخواست نداشت. امیر زمانی رفیق من بود، خودش
هم حسی به من داشت که حتی به زبان نیاورده بود.
همین!

- چرا خودت رو به اون راه می زنی؟ یعنی نفهمیدی
چرا رفتم؟ می موندم که هرروز زل بزنم به سر تا پات،

حسرت بخورم که چرا دیر دست جنبوندم؟ می‌موندم
که شوهرت یه بار یکی از این نگاهها رو ببینه، بشم آفت
زندگیت؟ نشناخته بودی منو؟

- الان بابت همین خودت رو صاحب حق می‌بینی؟

- مگه دستم به این دختره‌ی خیره سر نرسه. روزی
نیست که من احوال تو رو از هلن نپرسم، بازم بهم
نگفته. گوش‌ی رو بده بهش.

حرفی در جوابم ندارد که باز شروع به توبیخ هلن
می‌کند. من هم حرفی برای زدن ندارم. فقط عصبانیم و
شاکی. بدون این که خداحافظی کنم، گوش‌ی را
خاموش می‌کنم و حتی به هلن هم نمی‌دهم. هلن روی
مبل می‌نشیند و با نگاهی ناراضی تماشایم می‌کند.
- این الان میره میاد، می‌خواد من رو وسط شرکت
آویزون کنه.

- بیخود. خوب کردی نگفتی. اصلا مرسی که نگفتی.
 امیر فکر می کنه کجا داره زندگی می کنه که به خودش
 حق جواب پس گرفتن از من و تو رو میده؟ من هنوز
 نمی فهمم چرا چنین حقی برای خودش قائل می شه؟
 اینجا اروپا نیست که زن و مرد این قدر راحت باشن
 باهم که تا یکی شون رابطه ش به هم خورد، بدوئه بره
 پیش اون یکی واسه دلداری.

- خوب حالا، آروم باش. بگیر بشین. اون طفلی هم
 فکر می کنه شاید یه در رحمتی واسه خودش باز شده.
 - اشتباه می کنه خوب. اگه من هیچ وقت جدا نمی شدم
 چی؟ تا آخر دنیا می خواست بشینه زندگی من رو بیاد
 بینه آیا فرصتی پیش میاد که جلو بیاد یا نه؟ موضع
 امیر حسین الان همینقدر احمقانه ست.

نفسی عمیق می گیرم و روبروی هلم می نشینم. هنوز
عصبی ام و تند تند حرف می زنم و شکایت می کنم.

#پارت_238

#تو_نشانم_بده_راه

- اینم از امشبمون. خانوادم تو این چندماه اینطوری
شاکمی نبود که امیر شاکیه. بابا مگه من تعهد داشتم

اخبار زندگیم رو بذارم کف دست جنابعالی؟ من اگه تو
رو می خواستم و یه جور دیگه می تونستم بهت فکر
کنم، قبلا این کار رو می کردم... این بشر نمی خواد این
رو بفهمه؟ الان بابت چی طلبکاره؟ مگه زودتر
می فهمید چه اتفاقی می افتاد؟ من می رفتم بهش
می گفتم حالا که دورام رو زدم، بیا با هم باشیم؟
- خیلی خوب. اروم باش. چیزی نگفت که بدبخت. داد
بیدادش مال من بود، تو جوش میاری؟ این طفلی
زبونش همیشه واسه تو کوتاه بوده وهست.
- نیست هلن، نیست! فکر می کنه... وای! سرم درد
گرفت.

از جا بلند می شود و به آشپزخانه می رود.

- معلوم شد چایی امشب هم با منه. الانم این رو
بهونه می کنی از جات پا نمیشی.

پرونده‌ی سنگینی زیر دستش بود که با موفقیت آن را
به سرانجام رسانده بود؛ باز هم یک شراکت دوستانه و
بی حساب و کتاب که هم رفاقت را به انتها رسانده، هم
کار طرفین را به دادگاه کشانده بود. راضی از نتیجه‌ی
دادگاه و تسویه با موکلش به دفتر برمی گردد.

در این سه هفته که از عروسی می گذشت، فکرهایش
را کرده و به این نتیجه رسیده بود که عمیقاً دوست
دارد آوا ضیایی را بشناسد و این فقط یک خوش آمدن
ساده نیست. دلش می خواست پیش از این که

مستقیماً به او پیشنهادی بدهد، اول خوب او را آنالیز کند و وقتی برای خودش مسجل شد که همراهی او را برای یک عمر زندگی می‌خواهد، موضوع را با خودش مطرح کند. به نظر نمی‌رسید آوا دختری باشد که وارد رابطه‌ای بی‌نام شود که نه ابتدای آن معلوم است و نه انتهای آن. از طرفی آوا در موقعیت حساسی بود؛ اگر همین اول کار قصدش را برای او رو می‌کرد، و بعداً می‌فهمید که به درد هم نمی‌خورند، ممکن بود عزت نفس او زیر سوال برود. یا به این فکر کند که به دلیل مطلقه بودن، پس زده شده است و این ابداً خواسته‌ی صدر را نبود.

اول باید تمامی جوانب را می‌سنجید و دلیلی برای رفت و آمد با او پیدا می‌کرد. هرچه موضوع را بالا و پایین

کرده بود، به بهانه‌ای بهتر از زری نرسیده بود.
 زنداداشش زنی منعطف بود با دهانی قرص که خیالش
 به رازداری او راحت بود. علاوه بر این، زری زنی منصف
 بود. با این که از نظر سنی به پروین نزدیک بودند اما
 مثل او، خودش را اسیر قید و بندها نکرده بود و به
 عنوان نفر سومی که از بیرون به این ماجرا نگاه می‌کند
 می‌توانست موضوع را همه جانبه بررسی کند. تنها
 دلیلی که اجازه‌ی ریسک مطرح کردن موضوع را با
 زری به او نمی‌داد، سادگی و یکرنگ بودن زری بود که
 ممکن بود دستش را برای آوا رو کند.

شب قبل به بهانه‌ی خانه‌ی سپیده، سر حرف را به
 سلیقه‌ی آوا کشانده و در مورد او حرف زده بودند. هنوز
 در مورد مطرح کردن موضوع با او دودل بود اما می‌شد

در لفافه از خصوصیات دخترک بیشتر بداند. زری بیشتر از خودش آوا را می شناخت و با او در ارتباط بود. آنقدر آوا را قبول داشت که در پایان صحبت هایشان به صدرا گفته بود:

- اگه پاشا تو سن ازدواج بود، تو پیشنهاد دادن آوا بهش یک لحظه هم تردید نمی کردم. انقدر که این دختر نجیبه، زرنکه، فکر آبروداریه. من موندم شوهرش توی این دختر چی کم دید که رفت سراغ یکی دیگه.

همین حرف برای صدرا حجت بود که مطمئن شود فکرهایی که در مورد آوا می کند اشتباه نیست. حرف های زری را در همان دیشب جا می گذارد و به فکر بهانه ای بهتر از زن برادرش می گردد.

بعد از ناهار در حال چرت زدن روی کاناپه‌ی محبوبش
 است که همایون بدون در زدن وارد اتاقش می‌شود.
 امروز از همان روزهایی بود که باز سر ناسازگاری
 گذاشته بود و حتی به ترک‌های دیوار هم گیر می‌داد. به
 صدرا نزدیک می‌شود و پیراهن صدرا را از سرشانه‌ی
 می‌کشد تا او را از روی کاناپه بلند کند.
 - پاشو جمع کن خودتو. بسه هرچی ریلکس کردی.
 - علیک سلام.

#پارت_239

#تو_نشانم_بده_راه

بدون مقاومت از جایش بلند می شود و روی مبل تکی می نشیند تا همایون با خیال راحت دراز بکشد. او کمتر از صدرا از این کاناپه بهره مند نمی شد.

- چی شده باز؟

حین جاگیر شدن روی مبل و پیدا کردن جای مناسب برای شانهاش جواب صدرا را می دهد.

- چیزی نیست. خسته‌م. این روزا تو باغ بنایی داریم،
- هی میریم تا برگردیم دیروقت میشه، کسر خواب دارم.
- پس من برم بیرون تو یه چرت بزنی.
- نه! بشین. نمی‌خوام بخوابم. فقط خسته‌م.

لحظه‌ای به سقف خیره می‌ماند و دوباره ادامه می‌دهد.

- راستش این روزا بیشتر از این که خسته باشم،

کلافه‌م. همه چی داره تکراری میشه.

پاهایش را در همان حالت درازکش ضربدری روی هم

می‌اندازد. همایون این روزها در عین غرغرو بودن، از

هر زمان دیگری آرام‌تر است. خبری از شیطنت‌هایش

نیست و حوصله‌ی حرف زدن از ماجراهای عجیب

پرونده‌های طلاق می‌قبول می‌کند را ندارد. حرفی نمی‌زند تا معذب نشود و حالا که دهان باز کرده، منصرفش نکند.

– نصف روز برو دادگاه، برو کلانتری، با موکلت دوره بيفت برو این‌ور، اون‌ور. بعد از ظهر بیا اینجا به مصیبت‌نامه‌های مردم گوش بده، آخر شبم برو تو خونه بگیر بخواب. نهایتش یه باشگاه هم بری. فردا دوباره همین چرخه رو تکرار می‌کنی. آخرش که چی؟

– خوب مگه این چرخه چه ایرادی داره؟ از کارت ناراضی هستی یا از درآمدت؟ اصلاً نفهمیدم این حرفات خطاب به من بود یا خودت.

بلند می‌شود و سر جایش می‌نشیند. ارنج‌هایش را به زانو تکیه می‌دهد و با دستانش شروع به صحبت می‌کند.

- حرف منو نمی فهمی دیگه. دارم واسه هر دومون می گم؛ منظورم این نیست که شرایط بده. منظورم اینه یه... یه چیزی کمه. چه جوری بگم...هیجان نداره. همهش روزمرگیه... مرد حسابی سی و سه سال تو داری، سی و چهار سال من. خودمونیم و خودمون... چیمون از بقیه کمتره که آخر شب رو باید تنها بگذرونیم؟ والا من که یادم نمیاد قسم خورده باشم تارک دنیا بشم، تو رو نمی دونم.

- خوب چرا اینا رو داری به من می گی؟ من آدم مناسبی واسه گذروندن شبای پیش تو نیستم. باید دنبال این باشی که یکی دیگه رو پیدا کنی، یکی از جنس لطیف.

چشم غره‌ای تحویل صدرا می دهد.

- به توی نره خر می گم، چون اسب و خر رو کنار هم
ببندی، هم بو نشن، هم خو می شن. انقدر سرت تو
کاره، منم کل روزم با تو می گذره، شدم یکی
لنگه ی تو. خودتم که عین کشیشا می مونی.

نفس عمیقی می کشد. شکایت های همایون به جاست.
او هم عادت کرده بیشتر زمانش را با صدرا بگذراند و
مثل او تمرکزش را روی کار بگذارد. لبخند تا پشت
دندان هایش می آید و همانجا حبس می شود. اما باز هم
راهش را به چشمانش پیدا می کند. همایون ادعا داشت
هم خوی او شده است اما هنوز مثل او به توداری عادت
نکرده بود و از برنامه هایش بی اطلاع بود.
- اتفاقا بهت میاد کشیش باشی.
- مسخره.

- جناب همایون خان! تو رو نمی دونم ولی من قصد ریاضت و ترک دنیا و این حرفا رو ندارم. منتظرم کامل بشناسمش بعد فکر دراومدن از تنهایی باشم. تو هم عقل داشته باش، تا اینجا به قول خودت ادای من رو درآوردی، بعد از این به فکر باش.

جفت ابروهایش بالا می روند.

- سگ تو روحت پسر. بشناسمش یعنی چی؟ کی مخ زدی که من نفهمیدم؟ مرتیکه تو مگه جز دادگاه و خونه ی خواهربرادرت جای دیگه هم میری؟

بشکنی در هوا می زند و با تک خنده ای می گوید.

- دم پروین خانم گرم. بالاخره آدمت کرد؟

آرنج چپش را روی دسته‌ی مبل می‌گذارد و تکیه‌اش را
به این سمت بیشتر می‌کند و با صورتی خرسند که
انگار معمای مهمی را حل کرده و حالا منتظر تایید
جوابش است به صدرا زل می‌زند.

- خودم پیداش کردم. آبجی اصلا خبر نداره.

روی میز دنبال چیزی می‌گردد تا به سمت صدرا پرتاب
کند و وقتی از پیدا کردن ناامید می‌شود، با حرف
مستفیضش می‌کند.

- منو سر کار می‌ذاری؟ کجا آخه یکی رو پیدا کردی؟
تو کم مونده شبا رو هم ور دل من بخوابی، کی وقت
کردی یکی رو واسه خودت دست و پا کنی که من

نفهمیدم؟ من رو ول کن، چطوریه که پروین خانوم
چطوری نفهمیده؟

- پروین می شناسه ولی به فکرش نمی رسه ممکنه
من بخوامش.

- مگه کیه طرف؟

- میگم حالا... راستی نمی خوای یه دست به سر و
صورت دفترت بکشی؟ راست می گی، اتاق من و تو
کنار هم وصله ی ناجوره.

- نه!

نه کشداری که می گوید نشان می دهد درست به هدف
زده است. با باز و بسته پلک هایش حدسش را تایید
می کند. همایون بلافاصله از حالت درازکش درآمده و
روی کاناپه می نشیند.

#پارت_240

#تو_نشانم_بده_راه

- چرت نگو پسر. مگه اون شوهر نداشت؟ اصلا...
اصلا چطوری؟ مگه چقدر دیدی؟ کجا دیدیش؟
- متارکه کرده. جزئیاتشم حالا سر فرصت می گم
بهت.

قصد ول کردن ماجرا را ندارد. همچنان در فکر است و
ابروهای سیاه و پرپشتش را در هم گره زده است.

- خواهرت عمرا بذاره صدرا. قحطی آدم بود مگه
پسر؟ این همه دختر تو این شهر.

اخم‌های صدرا از حرف سطحی همایون درهم می‌شود.
انتظار شنیدن این حرف را از همه‌ی اطرافیانش که آوا
را نمی‌شناسند دارد. هرچند، آمادگی برای رویارویی با
این نقطه نظرات و مخالفت‌ها را به وقتی موکول کرده
که این فکر به مرحله‌ی عمل و قطعیت رسیده باشد و
آوا هم او را پذیرفته باشد. آن وقت است که می‌تواند
در برابر همه‌ی انتقادها سینه سپر کند. حدس واکنش
دیگران و بخصوص پروین هم سخت نیست. اما کسی

که باید کفش آهنین به پا کند تا بعدا حسرتی روی
دلش نماند خودش است.

- از تو بعیده همایون. ندیده و نشناخته چی رو
قضاوت می کنی؟ وکیلی خیر سرت.

از جایش بلند می شود. لحنش کاملا جدی و دور از هر
شوخی و لودگی ست.

- اتفاقا چون وکیلیم میگه مگه قحطه. بابا هزارتا
پرونده این مدلی میاد زیر دست من می ره. پسره
میره زن مطلقه می گیره، خانواده قبول نمی کنن،
انقدر حاشیه پیش میاد که کار به طلاق می کشه...
خود پسره بعد یه مدت هی به این فکر می کنه که
این زن چه تجربه هایی داشته که خودش به عنوان
یه مرد نداشته، دل چرکین میشه، کارشون به

طلاق می کشه... مردم میرن و میان عین اینایی که
 کار و زندگی ندارن، انقدر این موضوع رو به
 روشن میارن که آخرش جرقه‌ی دعوا و نفرت رو
 می‌زنن... خود زنه بعدا صدا تا داستانش در میاد،
 طرف می‌بینه این اصلا اونی نبوده که من فکر
 می‌کردم، اصلا طلاق قبلیش هم سر چیزی نبوده
 که می‌گفته، کارشون باز به طلاق می‌کشه... آخه
 الاغ، سری که درد نمی‌کنه رو دستمال می‌بندن؟
 خودت بهتر از بقیه می‌دونی زن و مرد باید هم کفو
 هم باشن؛ یعنی چی؟ یعنی از همه نظر به هم
 بخورن. اونم بره با یکی تو شرایط خودش. چرا
 اومده سمت تو؟

@Vip Roman

صدرا هم بلند می شود و صدایش ناخواسته بالا می رود.
شاید هم از حرص این که به حرف هایش حق می دهد؛
به جز قسمت آخر که در لفافه از تور پهن کردن آوا
گفته بود.

- این دختر حتی نمی دونه من چی در موردش فکر
می کنم. اونی که می خواد بره سمتش منم. چرا این
قدر راحت تهمت می زنی آخه؟ طلاق گرفته، خوب
من هم می خوام بدونم دلیل طلاقش چی بوده.
خودم می خوام بشناسمش. بعد چند سال یکی به
دلم نشسته، نمی خوام این فرصت رو از خودم
بگیرم، فقط و فقط به خاطر این که یه بار جدا
شده... همایون تو این همه پرونده که به قول
خودت میاد زیر دستت، می دونم کم نیستن اونایی
که تور پهن کردن و با هدف طلاق و مهریه، ازدواج

می کنن. ولی این دختری که من دیدم جزو این
دسته نیست. با این که بهش خیانت شده، اینه که
زیر بار جدایی له شده. این دختره معلومه رفته
بوده زندگی کنه. حالا اگه تو هم می خوای پشت
کنی به من و نشون بدی که کمکی بهم نمی کنی از
همین الان بگو. بدونم کسی که یه عمر رفیق
حسابش کردم چند مرده حلاجیه.

از اتاق بیرون می رود و او را با افکارش تنها می گذارد.
شاید هم خودش را به تنهایی دعوت می کند تا یکبار
دیگر از اول همه چیز را مرور کند. تا ببیند وقتی در
مقابل کمترین حرف همایون که کاملاً از منطق و
تجربیاتش برخاسته بود، چنین واکنش تندی نشان
می دهد، می تواند در برابر حرف های درشت بقیه و

خصوصاً مخالفت‌هایی که شک ندارد از جانب پروین خواهد دید مقاومت کند یا نه. او می‌خواهد زندگی بسازد، نه این که زندگی یک دختر را برای بار دوم ویران کند.

نیم ساعتی را در سالن انتظار کوچک دفترشان می‌نشیند و چقدر بابت اینکه امروز خانم فرخی به مرخصی رفته و در دفتر حضور ندارد خوشحال است. دلش نمی‌خواست پیش از این که اتفاق خاصی بیفتد، همه از ماجرای علاقه‌ی او به آوا خبردار بشوند. آنوقت نمی‌توانست از زیر ذره‌بین نگاه‌های کنجکاو فرار کند. هر حرف و صحبتی برای بقیه معنی‌دار می‌شد و جز معذب کردنش فایده‌ی دیگری نداشت.

همایون از اتاق بیرون می آید تا به اتاق خودش برود.
بدون این که نگاهش کند با لحنی جدی انگار نه انگار
که مخاطب جمله اش صدرا باشد یا در اتاق حرف هایی
میان شان رد و بدل شده باشد می گوید.

- قبلا گفته بودم خودم رو واسه خرید باغ تگوندم.
همه ی خرج و مخارجش از جیب خودته. تا شیش
ماه دیگه هم ندارم پولت رو پس بدم.

به اتاقش می رود و لبخندی که روی لب های صدرا
شکل گرفته را نمی بیند.

#پارت_241

#تو_نشانم_بده_راه

- یعنی حتی نمی‌خوای خونه‌ی جدیدمون رو ببینی؟
همه چیز رو همونجوری که تو دوست داری خریدم،
مونده چیدنش که دست خودت رو می‌بوسه.
- اینجا دیگه خونه‌ی خودمونه آوا. دیگه نمی‌خواد
نگران صابخونه باشی. هر کاری دلت می‌خواد، می‌تونی
با هر کدوم از دیوارا که خواستی بکنی. فقط بیا. اصلا
خودم یه روز میام دنبالت.

پیام‌هایش را می‌خوانم، عکسی از صفحه می‌گیرم و پیام‌ها را با حرص به بایگانی گوشی منتقل می‌کنم.

این مرد دست بردار نبود. سمیر عادت داشت دنبال چیزی بدود که از دست داده است. در هر مشاجره‌ای که بینمان بود هم همینطور عمل می‌کرد؛ اگر من برای آشتی پا پیش می‌گذاشتم او قهر را به درازا می‌کشاند و هر وقت من سرسختی می‌کردم، برای نرم کردن من به دست و پا می‌افتاد. دکتر مومنی معتقد بود بیشتر آدم‌ها همینند. وقتی چیزی دم دستشان باشد، قدرش را نمی‌دانند. اما اگر با ترس از دست دادن هر چیزی روبرو شوند، حریص می‌شوند که برای داشتنش به آب و آتش بزنند. مثال جالبی هم برای این حرفش داشت.

با فکر کردن به جلسه‌ی هفته‌ی پیشم با آقای دکتر،
حرف‌هایش در گوشتم زنگ می‌زند.

- تو برای سمیر حکم بوی خیار توی زمستون رو
داشتی، اون وقتایی که گلخونه‌ای در کار نبود.
همونقدر هوس برانگیز بودی براش. فکرش رو
نمی‌کرده که راحت بتونه تو رو به دست بیاره ولی
ظاهرش به دادش رسیده. بعدش هم که تو رو
کامل به دست آورده، انگار یه گاز به اون خیار زده
و هوسش رو برداشته. مطمئن باش بازم که از
دسترسش دور بشی، دل اون هوس یه گاز دیگه
می‌کنه و اگه دل به دلش بدی این چرخه همچنان
ادامه پیدا می‌کنه، چون علاقه‌ی این مردی به تو
سطحی بوده. نه قبل از ازدواج از سطح ظاهرت
فراتر رفته، نه حتی سعی کرده حتی توی زندگی تو

رو بشناسه. اون موقع دیگه کنارش بودی، پس
حتی لزومی نمی دیده خودش رو به زحمت بندازه.

سمیر هرگز سعی نکرده بود من را بشناسد! این
حقیقتی بود که در این چند ماه بطور کامل برایم عیان
شده بود. اگر می شناخت می فهمید که چیزی را که
بالا آورده ام قورت نخواهم داد. اگر می شناخت
می فهمید من خودم را از باتلاق دونفره ای که اسم
زندگی روی آن گذاشته بودیم نجات داده ام و قصد
برگشت به این باتلاق را ندارم. حتی عاشقانه هایش
هم به سبک خودش بود نه خوشایند من. محبت را در
هدیه های گرانقیمت می دید و نمی فهمید یک پیاده روی
شبانه ی دونفره، بیشتر از یک سرویس طلا خوشحالم
می کند.

گوشی را از خودم فاصله می‌دهم و باز هم به تماشای
فیلم پناه می‌برم. این مدت به لطف هلن من هم به
تماشای فیلم‌های روز دنیا معتاد شده‌ام. نگاهم را به
صفحه‌ی ال‌سی‌دی نه چندان بزرگم سنجاق می‌کنم.
می‌ترسم باز هم گوشی بردارم و پیامی از جانب سمیر،
دست و پای حواسم را ببندد و مثل طعمه‌ای که به دل
آتش پرتاب می‌شود، من را به قعر گذشته‌ها و
خاطره‌هایی که سعی در فراموش کردنشان دارم
بیاندازد. دختر درون فیلم، هیولای درون آب را می‌دزد
تا نجاتش بدهد. خودم را با او مقایسه می‌کنم؛ یعنی
نمی‌توانم به اندازه‌ی او شجاع باشم؟ من که قرار
نیست موجودی را نجات بدهم که از نظر همه
هیولا است. من تنها قرار است گلیم وا رفته‌ی خودم را

از آب بیرون بکشم. قرار است تنها خودم را نجات بدهم؛ قبل از همه چیز هم روحم را. بهانه هم زیاد داشتم؛ خانواده‌ام، خودم، کارم. مخصوصا که امروز یکی از مصاحبه‌هایم عالی پیش رفته بود و احتمال این که از اول هفته سر کار جدید بروم زیاد بود. نمی‌خواهم این خوشی کوچک را با پیام‌های سمیر زایل کنم.

چند روز پیش با مامان و بابا حرف زده و بدون این که موضوع را بشکافم، از استعفایم گفته بودم. مامان عصبانی شده و گفته بود بدون فکر تصمیم گرفته‌ام. بابا اما بی‌حرف نگاهم کرده و بعد از خوابیدن مامان به اتاقم آمده بود. حدس‌هایی پیش خودش زده بود اما نمی‌خواست با مطرح و یا تایید کردنشان، مامان را

بیشتر از این حساس و ناراحت کند. چاره‌ای جز
اعتراف نداشتم وقتی روبرویم نشست و گفته بود:

- به من هم نمی‌خواهی راستش رو بگی؟

- وقتش بود کارم رو عوض کنم بابا.

- دختر من کسی نیست که موقعیت شناس باشه.
بدون فکر تو این شرایط بخواد کارش رو عوض کنه.
حتما یه اتفاق مهمی افتاده... تو محل کارت... مزاحم
داشتی؟

با سری فرو افتاده تاییدش کرده بود.

- پسر آقای امیری، فهمیده بود جدا شدم، فکر
می‌کرد، هرچی قید و بند دارم دور ریختم.

#پارت_242

#تو_نشانم_بده_راه

- خوب کاری کردی دخترم. اگه غیر از این
می کردی جای گله و ناراحتی داشت. من دختری
بزرگ نکردم که به هر قیمتی کارش رو پیش ببره.

کمی مکث می کند. می دانم این مکثش برای این است
که هم خودش جملاتش را جفت و جور کند و مثل
همیشه کلماتش را گلچین کند. هم این که من معنی
پشت لغت به لغت حرف هایش را با جان و دل بفهمم.

- آوا جان بابا، من همیشه سعی کردم از دور حواسم
بهتون باشه. چون اینطوری زودتر راهتون رو پیدا
می کردین. الان هم همینکه که اجازه دادم مستقل
بشی و اصرار نمی کنم برگردی خونه. ولی هر جا
سخت شد، هر وقت فکر کردی کم آوردی من
پشتتم. اراد خودش مرده، تا همینجا هم کم
پشتش نبودم. نه که شما از مرد کمتر باشینا؛ ولی
حواسم به شرایط جامعه هست. واسه همین
می گم، هر وقت مشکلی پیش اومد، این خونه مال
مادرتون و شما دوتا خواهره. دلتون قرص باشه.

دلم به خودش قرص بود نه خانه اش. با همین چند جمله ی کوتاه یک دنیا دلگرمی و امید را به من تزریق کرده بود. لبخندی واقعی مهمان صورتم می شود. تا چند دقیقه ی پیش حس دونده ای را داشتم که زمین خورده و از رقیبانش عقب افتاده، اما حالا انگار دارویی به این دونده داده اند که از هر دوپینگی قوی تر است و او را پر قدرت به میدان مسابقه برگردانده است. بغلش کرده بودم و بابایوسف سرم را بوسیده بود. حمایتش را بدون حرف های اضافه و شاخ و برگ دار به رخم کشیده و جانی دوباره به من بخشیده بود.

با صدای زنگ گوشی از آن شب و مکالمه ام با بابایوسف کنده می شوم. حواسم به حال کوچک خانهای

خودم پرت می شود. از فکر این که باز هم سمیر باشد پوف کلافه ای می کشم. قسم می خورم اگر صاحب این تماس هم سمیر بود، ملاحظه را کنار گذاشته و همین فردا به جرم ایجاد مزاحمت از او شکایت کنم. اما با دیدن دو "اس" انگلیسی روی صفحه که میانشان یک نقطه قرار دارد، عصبانیت جای خودش را به تعجب می دهد.

دلیلی نمی دیدم که این مرد این موقع از شب با من تماس بگیرد، اما افراد خانوادگی سالاری برای من هر کسی نبودند که بخواهم با نگاه به ساعت، تماسشان را رد کنم. از طرفی نگران می شوم که نکند مشکلی برای آقای سالاری یا خانمش پیش آمده باشد.

آیکون سبز رنگ را به وسط می کشم و گوشی را کنار
 گوشم می برم. لحظه ای در سکوت گوش می کنم و
 وقتی عکس العملی از پشت خط دریافت نمی کنم خودم
 سلام می دهم. او هم با شنیدن صدای من، جواب
 سلامم را داده و بابت تماس بی موقعش عذرخواهی
 می کند. یک لحظه به این فکر می کنم که چقدر صدای
 این مرد، با صدای پشت خطش فرق دارد. وقتی
 روبرویت ایستاده است، آنقدر جدیت در صدایش دارد
 که ناخودآگاه دست و پایت را جمع می کنی و احتیاط
 می کنی که پیش او کافی ندهی، اما بر خلاف بقیه که
 صدایشان پشت گوشی خش دارتر است، صدای او
 گرم و دوستانه است؛ شاید هم این لحنش است که
 پشت گوشی راحت تر می شود، نه صدایش.

- من انقدر در طول روز سرم شلوغه که فراموش می‌کنم باهاتون تماس بگیرم. گفتم اگه الان هم زنگ نزنم، باز یادم میره.

- مشکلی پیش اومده؟ نگران شدم.

- نه... نه! موضوع کاریه راستش. همکار من که چند ساله باهم دفتر مشترک داریم، خیلی وقته می‌خواد یه سر و سامونی به اتاق کارش بده. اگه خاطرتون باشه، چند سال پیش شما فقط اتاق من رو دیزاین کردین. حالا همکارم می‌خواد اتاقش رو از اون حالت قدیمی و نامرتب دربیاره. گفتیم کی از شما بهتر. البته من گفتم ممکنه شما سرتون شلوغ باشه ولی همکارم خیلی اصرار داشت که حتما خود شما این کار رو قبول کنید. برای همین مصدع اوقاتتون شدم که هر وقت تونستید،

تشریف بیارین دفتر، یه صحبتی با هم دیگه داشته باشیم.

این دو برادر قسم خورده‌اند در روزهای سخت من از آسمان نازل شوند. امکان نداشت کاری را به من پیشنهاد کنند و نپذیرم؛ خوش حسابی و دست و دلبازی‌شان چیزی نبود که از آن بی‌خبر باشم. مخصوصاً حالا که شدیداً نیاز به کار داشتم و شرایط فعلی کمی مضطربم کرده بود.

- من این مدت وقتم آزاده، هر وقت خواستین می‌تونم پیام دفترتون و راجع به جزئیات کار حرف بزنیم.

- خیلی هم عالی. فقط این که من لازمه با رئیس شرکتتون هم هماهنگ کنم یا خودتون زحمتش رو می‌کشید؟ یادمه شهریار به ایشون هم درصد می‌داد.

#پارت_243

#تو_نشانم_بده_راه

وقتی آقای امیری مرحوم خودش سر کار بود، چون این کارها را به اعتبار شرکت می گرفتیم و تیم اجرایی را هم خود او هماهنگ می کرد، سود شرکت سر جایش بود. در واقع مبلغ اصلی برای شرکت بود و کسی که

درصد می گرفت من بودم. اما حالا دیگر اوضاع مثل سابق نیست.

- راستش آقای سالاری، من ...

- صدرا! لطفا بگین صدرا. وقتی می گید آقای سالاری، فکر می کنم مخاطبتون شهریاره.

از این تذکر ناگهانی اش طوری جا می خورم که برای لحظه ای رشته ی کلام از دستم در می رود. گوشی را جلوی صورتم می آورم و نگاهی به صفحه می اندازم و دوباره کنار گوشم می برم. روی مبل می نشینم و زیر لب چشمی می گویم که بعید می دانم صدایش به گوش او رسیده باشد. چند ثانیه طول می کشد تا دوباره یادم بیفتد چه می خواستم بگویم.

- بله... عرض می کردم... امممم... من یه مدتی
استعفا دادم از شرکت. احتمالا بزودی جای دیگه
مشغول بشم ولی فعلا خودم مستقل کار می کنم.
برای همین فقط یکم ممکنه هماهنگی تیم اجرایی
یکم طول بکشه و کار رو دیرتر بتونم تحویلتون
بدم. این رو از همین الان بگم بهتره که اگر
فوریت داره کارتتون و می خواین خیلی سریع
جمعش کنید، من یه وقت شرمنده می شما نشم.

لحنش جدی و همچنان دوستانه است. طوری که حتی
لبخندش را از آن طرف خط می توانم حس کنم.
نرمشی که در کلامش دارد، من را بابت قضاوتی که با
اولین دیدارمان در مورد او داشتم شرمنده می کند.
اولین باری که او را دیدم، به نظرم مردی آمد که به

زمین و زمان سوءظن دارد ولی بعدا فهمیدم چقدر در
موردش اشتباه می کردم. او مردی بود که بشدت
خانواده اش را دوست داشت و جدیتش هم ربطی به
بداخلاقیش نداشت.

- با این "راستش" محکمی که گفتید، فکر کردم
می خواین درخواستم رو رد کنین. این که مشکلی
نیست. اصل خوا انجام کاره وگرنه چند روز تاخیر
چیز مهمی نیست. من به نظم شما و کارتون
مطمئنم. نمونه ی کارتون هم جلوی چشممون
هست دیگه. پس اگه جز وقت بحث دیگه ای
نیست، به امید خدا، من فردا صبح ساعت ده توی
دفتر منتظر شما.

کم مانده چشم دیگری بگویم که یادم می افتد فردا
باید برای تنظیم قرارداد موقت با شرکت جدید بروم و
خیلی تند جواب آقای سالاری که می خواست صدرا
خطاب شود را می دهم.

- آقای... ببخشید... آقا صدرا، من فردا یه قرار کاری
دارم. گفتم شاید جایی دوباره استخدام بشم. فکر
می کنم حول و حوش ساعت دو وقتم آزاد بشه. اگه
مساعد بودین اونموقع برسم خدمتون.

با تاییدش قرارمان را برای روز بعد می گذاریم و
خدا حافظی می کنیم. این دو برادر خصلتی داشتند که با
همان لحن آرام حرف زدندشان هم اطمینان را به طرف
مقابل تزریق می کردند و در افزایش قدرت نه گفتن را از
او می گرفتند. نگاهی به تاریخچه ی تماس ها می اندازم.

به دو اس بزرگ انگلیسی. وقتی نام شهریار خان در
گوشی من مستر جنتلمن بود، میشد نام برادرش را هم
به مستر صدرا تغییر بدهم.

نامش را در گوشی ویرایش می‌کنم و بار دیگر از سر
کنجکاوی پروفایل تلگرامش را چک می‌کنم. اینبار به
غیر از عکس ترازوی عدالت، عکسی سیاه و سفید از
خودش قرار دارد که ابهتش را به رخ می‌کشد. این
عکس دقیقا مشخصات همان مردی ست که من در
اولین دیدار از او در ذهنم ساخته بودم. مردی سیاه و
سفید؛ صفر و یک مطلق؛ یا خوب خوب، یا بد بد. مرد
در این عکس حد وسط نداشت، اما کسی که من در
این چند دیدار کوتاه شناخته بودم، مردی لایه لایه بود؛
یک لایه جدیت، یک لایه تعصب، یک لایه حمایت از

خانواده و حتی حمایت از کسی که نمی شناسد، یک
لایه اخم و بدبینی، یک لایه ی دیگر اعتماد و اطمینان،
یک لایه جذابیت های اخلاقی که بشدت سعی در
پنهان کردنشان دارد...

واژه ی جذابیت مثل سیخی داغ که به بدنه ی مغزم
اصابت کند، من را به خودم می آورد. داشتم در مورد چه
کسی فکر می کردم؟ گوشی را مثل شی ممنوعه ای روی
میز می گذارم و دست هایم را به سرعت عقب می کشم.
مگر همین جذابیت کار دستم نداده بود و چشمم را کور
نکرده بود که سمیر را شناسم؟ یک "آدم نمی شی"
غلیظ به خودم حواله می دهم و به سراغ کلید برق
می روم. به جز لامپ راهروی یک در یک خانه، همه ی
چراغ ها را خاموش می کنم. امشب باید زودتر از هر

شب دیگری بخوابم. زیادی بیدار ماندن آن هم در
تنهایی، مغز بیکارم را به نا کجاآباد می کشاند.

#پارت_244

#تو_نشانم_بده_راه

شرکت جدید کمی دورتر از قبلی بود و باید زمان
بیشتری را در راه می بودم. فعلا که بهار بود و در
تابستان هم ساعت های چندانی را در ترافیک

نمی ماندم. اما مطمئن بودم در پاییز و زمستان شرایط متفاوت خواهد بود.

از همان ابتدای ورودم به شرکت، نظم جاری در آن را حس کرده بودم. از تمیزی پله ها گرفته تا عکس طرح های به روزی که در قاب های سفید رنگ بطور نامنظم در دیوار ورودی طویل قرار گرفته بودند، همه باهم همخوانی داشتند و آرامش را به بیننده القا می کردند. خبری از شلوغی نبود، نه در رنگ ها و نه در طرح ها. رنگ دیوارها سبز سدری بود و ردیف صندلی های چیده شده در سالن انتظار به رنگ توسی تیره. با اینکه سالن انتظار هیچ پنجره ای نداشت اما نورپردازی منحصر به فردش اجازه ی غلبه ی تاریکی را نداده بود. در دل به سلیقه ی طراحش آفرین می گویم

چون خودم هم همیشه اهل چنین سادگی‌های زیبایی بودم. وقتی سادگی با زیبایی همراه باشد، آسفتگی‌ها دور می‌شوند، هیجان کاذب فرو می‌نشیند و ذهن هم آرام می‌گیرد.

ساعتی را با مدیر شرکت صحبت کردیم. مردی جافتاده بود که شرکت را به همراه همسرش اداره می‌کرد. همسرش را در جلسه ی قبلی ملاقات کرده و با او آشنا شده بودم. علاوه بر مدیریت داخلی، خودش هم از طراحان اصلی شرکت بود.

در مراجعه ی قبلی رزومه‌ام را به همراه عکس‌هایی از پروژه‌هایی که طراحی و اجرایشان با من بود به او نشان داده بودم و حالا تمام صحبت‌مان بر روی نحوه ی

همکاری بود. آقای خسروی مردی جدی بود که سختگیری و نکته سنجی اش را در همان دیدار اول و با اسکن دقیق رزومه ام نشان داده بود. قرار می شود دو ماه به صورت آزمایشی پیششان کار کنم و حقوق و مزایای کارم را به طور کامل دریافت کنم. اما برای عقد قرارداد سالانه هیچ عجله ای نداشت. می خواست خودش از نزدیک کارم را ببیند و قابلیت هایم را بسنجد. به همین دلیل این دوماه را تحت نظر همسرشو بصورت آزمایشی کار می کردم. رسماً باید از صفر شروع می کردم اما چاره ی دیگری نبود. در حال حاضر این شرکت بهترین شرایط را برای استخدام داشت و گزینه های زیادی پیش رویم نبود که بخواهم مانور بدهم و در انتخابم سخت گیری کنم.

ساعت کاری از هشت صبح تا سه بعدازظهر بود و سرکشی‌هایمان به لوکیشن جزو اضافه کاری به حساب می‌آمد. پورسانتی که از هر پروژه عایدمان می‌شد مانند شرکت آقای امیری نبود. اما سقف کاری‌مان معین بود. مدیر این شرکت مثل منصور با وعده‌ی پورسانت بیشتر از کارمندانش بیگاری نمی‌کشید. حقوقم هم از شرکت قبلی کمی کمتر بود اما در عوض وقت آزاد بیشتری داشتم و مدیریت با پذیرش پروژه‌های مستقل، تا زمانی که خللی در کارهای مربوط به خودش وارد نشود مشکلی نداشت. کاری که می‌ماند چیدن یک تیم اجرایی قوی بود که هر زمان نیاز داشتم بتوانم به آن‌ها دسترسی داشته باشم.

پیش از رفتن به دفتر صدراخان به خانه می‌روم. لیستی از کسانی که می‌شناسم، اعم از بنا و گچ‌کار و نقاش و سنگ‌کار و شیشه‌بر می‌چینم. از میان شماره‌هایی که داشتم چند نفر را گلچین می‌کنم و با چند نفرشان تماس می‌گیرم. موضوع این پروژه‌ی مستقل را برایشان بازگو می‌کنم و با قول درصدی بیشتر از مبلغی که از شرکت دریافت می‌کردند، از آن‌ها قول همکاری می‌گیرم. با همه‌شان قبلاً کار کرده بودم و به خوبی من را می‌شناختند. من در کار، تیم را مانند دوستان نزدیکم می‌دیدم و خودم هم در حد توانم در هر کاری مشارکت داشتم. همین هم کمک کرده بود که درخواستم را بدون بحث اضافه‌ای بپذیرند.

@Vip Roman

یکی از مهم ترین کارهایی که دغدغه اش را داشتم را
به انجام رسانده بودم و حالا وقتش بود که با دست پر
برای صحبت کردن با سالاری کوچک به دفترشان
بروم.

#پارت_245

#تو_نشانم_بده_راه

تا عقبه‌ها روی دو بنشینند، حداقل صدبار نگاهش را به ساعت داده بود. نمی‌خواست زیاد از اتاق بیرون بیاید و این انتظار را به سالن کوچک دفترشان بکشاند تا همایون را حساس و شاخک‌های خانم فرخی را فعال کند. پشت میزش نشسته و در ظاهر مشغول مطالعه‌ی قوانین دادرسی کیفری بود؛ کاری که در هر وقت فراغت سراغش می‌رفت. گویی بندها و تبصره‌های مکتوب شده در این کتاب هرگز برایش تکراری نمی‌شد که هر بار با دقت بیشتری آن‌ها را از نظر می‌گذراند. اینبار اما اوضاع کمی متفاوت بود. چشمش به صفحات کتاب بود و با خودش عهد کرده بود دیگر نگاهی به عقبه‌ها که امروز بازی‌شان گرفته و قصد حرکت کردن نداشتند نیاندازد. در کنترل چشم‌ها موفق

بود اما فکرش را نمی توانست رام کند. مثل اسبی سرکش و وحشی برای خوش می تاخت و مسیر آمدن و رسیدن آوا را مجسم می کرد تا حدس بزند چقدر دیگر تا آمدنش مانده است.

آرنج هایش را روی میز تکیه می دهد و انگشتانش را در هم گره می زند. بازسازی اتاق همایون قرار بود از خوب هم خوب تر بشود. آن هم وقتی آوا از کارش استعفا داده و می تواند وقت بیشتری را در اینجا بگذراند. با تیمی که قرار است خودش بچیند و ممکن است به زمان بیشتری نیاز داشته باشد. این اولین باری ست در عمرش که برای این تاخیر دعا می کند. به روزهایی فکر می کند که صبر همایون که صبور نیست سر بیاید و شاکی شود که چرا کار تمام نمی شود، اما

اهمیتی ندارد. می تواند تا آماده شدن اتاق کارش، از اتاق صدرا برای مشاوره هایش استفاده کند. فقط خانم فرخی باید در زمانبندی ملاقات ها بیشتر دقت کند. فکر می کند برنامه ریزی اش نقص ندارد و زمان کافی برای شناختن این دختر و شناساندن خودش به او دارد.

چشم هایش باز نافرمانی کرده و خارج از اراده ی او عقربه ها را رصد می کنند، چند دقیقه ای از دو گذشته است و هنوز خبری از آوا نیست. لبانش را محکم به هم فشار می دهد. می خواهد از پشت میزش بلند شود و گوشی همراهش را نزدیکش بیاورد که اگر تا پنج دقیقه ی دیگر هم نرسید، با او تماس بگیرد، اما هنوز صندلی را کاملاً عقب نکشیده که صدای زنگ در را می شنود و بلافاصله دوباره سر جایش برمی گردد. نباید

زیاد مشتاق بنظر برسد. اشتیاقش ممکن است
سوتفاهمی برای این دختر ایجاد کند

از شنیدن صدای او که در حال صحبت کردن با خانم
فرخی ست لبخند محوی روی لبش می نشیند.
خیلی طول نمی کشد که در اتاقش با دو تقه‌ی کوتاه باز
می شود و خانم فرخی در چارچوب آن قرار می گیرد تا
خبر از رسیدن مهمانی را بدهد که چهارچشمی
منتظرش بود. سعی می کند مثل همیشه به خودش
مسلط باشد و با ظاهری جدی از خانم فرخی می خواهد
که آوا را به اتاقش هدایت کند. با "بفرمایید" گفتن
خانم فرخی، خودش هم از پشت میز بلند می شود و به
رسم احترام چند قدم جلو تر می آید. این دختر امروز
آرایش ندارد. کمی رنگ پریده بنظر می رسد که

مشخص است کاهش وزنش در این رنگ پریدگی
بی تاثیر نیست، اما با مانتو و شلوار کرم رنگ و شال
آبی یخی اش، و موهایی که عقب کشیده تا سیاهی شان
را به رخ بکشد، باز هم زیبایی اش جایی برای ایراد
گرفتن ندارد.

لبخندی متین می زند و سلام آوا را با لحنی گرم تر از
خود او پاسخ می دهد.

- به به! خیلی خوش اومدین. بفرمایید خانم ضیایی.
- ممنونم. شما چرا بلند شدید. بفرمایین خواهش
می کنم.

می نشینند و خانم فرخی برای پذیرایی از اتاق بیرون
می رود و در را می بندد. از همان چند سال پیش آوا را به

خاطر داشت؛ از همان زمانی که این اتاق را تغییر داده
و به مکان دائمی استراحت و آرامش این وکیل جدی
تبدیل کرده بود. همان زمان هم این دختر به دلش
نشسته بود و حس مثبتی که به او پیدا کرده بود حالا با
دیدن دوباره‌ی آوا، زنده شده بود.

#پارت_246

#تو_نشانم_بده_راه

آوا با رضایت نگاهش را دور تا دور اتاق می چرخاند.
مثل مادری که بچه‌هایش را دوست دارد و دلتنگشان
می‌شود، نسبت به همه‌ی طراحی‌هایش تعصب داشت.
همه چیز همانطوری بود که چهار سال پیش رها کرده
بود.

- هیچ چیزش رو تغییر ندادین.

- مگه ایرادی داشت که تغییرش بدیم؟ همینطوری
توی بهترین حالتشه. حیفه چیزی اینجا جابجا بشه.

قوت قلبی از این تعریف مستقیم می‌گیرد و با صدای
آب به سمت آکواریوم برمی‌گردد.

- آخی... چقدر اون موقع بابت این آکواریوم
استرس کشیدم. صد بار تاکید کردم حواسشون
باشه بعدا آب نده، نشکنه. دونه دونه سنگ‌های
کفش رو خودم سال قبلش از ساحل جمع کرده
بودم. وقتی آکواریوم کامل شد، خودم خیلی
دوستش داشتم ولی می‌ترسیدم آقای سالاری
خوششون نیاد.

پا روی پا می‌اندازد. وقتش است خودش را مطرح کند.
- البته قرار بود من خوشم بیاد که خیلی هم خوشم
اومد.

آوا نگاهی به صدرا می‌اندازد و منظور او را از این خوش
آمدن به آکواریوم نسبت می‌دهد.

- راستش من هر کدوم از کارام رو یه جوری دوست دارم.

میان جمله اش تک خنده ای می زند.

- شاید خنده دار باشه، ولی مثل بچه هام می مونن
این کارا. امکان نداره از یادم بره، تو کدوم پروژه
چه طیف رنگی رو بکار بردم یا از چه سبک
دیزاینی استفاده کردم. عاشق همه شونم. کار دفتر
شما هم یکی از کارایی بود که خیلی دوست
داشتم. مخصوصا که با یه کارفرمای سخت گیر مثل
برادرتون طرف حساب بودم. دیگه خودتون فکر
کنین چقدر استرس کشیدم سرش.

می شنود اما حواسش پی ردیف سفید دندان های او
مانده و جهت خالی نماندن عریضه تنها سری به تایید
تکان می دهد و سعی می کند جمالاتی که نصفه و نیمه
فهمیده را به هم ربط بدهد و جوابی برایشان دست و
پا کند.

- شهریار بعید می دونم دیگه کاری با طراح دیگه ای
داشته باشه و به کسی غیر از شما اعتماد کنه...

با شنیدن صدای در باقی جمله اش را می خورد. در باز
می شود و همایون با صورتی جدی، همانند زمان هایی
که در دادگاه است وارد اتاق می شود. خودش در
ذهنش سناریو ساخته و خودش را برای برخوردی نه
چندان جالب با آوا آماده کرده بود. اما از همان بدو ورود

با دیدن دختری ساده، با لبخندی ملیح، کمی از
تصورات منفی ذهنش عقب نشینی کرده بود.

آوا به پایش بلند می شود و با تعارف همایون دوباره
سرجایش می نشیند. همایون مبلی را برای نشستن
انتخاب می کند که حین صحبت هم روی آوا و هم روی
صدرا اشرف کامل داشته باشد. می خواهد برخورد آوا را
در برابر صدرا ببیند و موردی پیدا و به صدرا ثابت کند
که این زن با نقشه به او نزدیک شده است.

خود صدراست که سر حرف را به دست می گیرد.
- همایون جان سید حسینی، همکار و رفیق چندین
ساله ی منه. همین کار شما برای این اتفاق باعث

شد که این قدر برای حضور خود شما اصرار داشته باشه.

حرکت لبان همایون را می بیند و "آره جون عمهت" را لبخوانی می کند. لبخند محوی به این حرکت بچگانه‌ی او می زند. آوا از دیدن او ابراز خوشحالی می کند و از کلیت طرحی که برای اتاقش در نظر دارد سوال می کند. سوالی که همایون از جواب دادن به آن عاجز است. اول نگاهی معنی دار به صدرا می اندازد و بعد جواب آوا را می دهد. در دل دعا می کند حرفی نزنند که مشخص شود هیچ چیز بارش نیست و ذره‌ای از دکور و طراحی سرش نمی شود. آنوقت میشد نان گندمی که در خانه‌ی همسایه هم ندیده است، شاید هم دیده اما بی تفاوت از کنارش گذشته است.

- راستش اول ترجیح می‌دم چهارتا عکس بینم،
اصلا دستم بیاد چطوری بهتره بعد.

صدرا معنی نگاه او را می‌گیرد و از این شرایط بیرونش
می‌کشد.

- فکر کنم اول اتاق کار همایون رو بینیم بهتر
باشه. بعدش در مورد جزئیات کار با هم حرف
بزنیم. در مورد وقت هم همونطوری که گفتم، اصلا
نگران نباشید. کیفیت کاری که انجام می‌دید،
مهم‌تر از زمانیه که صرف می‌کنید.

خط و نشان چشم‌های گرد شده‌ی همایون را به روی
خودش نمی‌آورد و بفرمایدی به آوا می‌گوید. آوا که از
جا بلند می‌شود، همایون هم به ناچار بلند شده و

خودش راهنمایی آوا به اتاقش را به عهده می گیرد تا
تلافی ضربتی باشد که از صدرا خورده بود.

- من اتاق رو نشونتون میدم. صدرا جان دیگه
مزاحم شما نمی شیم. تو اتاق خودم در مورد
جزئیات کار حرف می زنیم.

اخم های درهم صدرا باعث می شود ابروهایش را به
نشانه ی پیروزی بالا و پایین بیاورد و از دیدن او در
این وضعیت لذت ببرد. نمی شد که همه چیز طبق
خواسته ی او پیش برود. آن هم وقتی چه حالا، چه شش
ماه بعد، این پول از جیب همایون پرداخت می شد. حالا
این وسط شیطنتی هم بکند که لااقل دلش خنک شود.

#تو_نشانم_بده_راه

همایون او را به اتاقش راهنمایی می کند و صدرا را
پشت سرشان جا می گذارد. گذشته از شوخی، خودش
هم می خواست این دختر را بشناسد.

آوا اتاق را از زوایای مختلف بررسی می کند، جای
تقریبی هر چیزی را همانطور که سرپاست نشان
می دهد و از مزایا و معایب اتاق می گوید. اولین ایراد
بزرگی که از اتاق می گیرد، میزی ست که پشت به
پنجره قرار گرفته و نوری که در طول روز از پنجره
می تابد، دیدن صفحه ی لپ تاپ را سخت می کند.

یک ساعتی بر روی طرحی که می توان داخل اتاق
پیاده کرد حرف می زنند. وقتی آوا از همایون می پرسد
که چه سبکی مدنظرش است یا خودش چه در ذهن
دارد، همایون هیچ جوابی برای دادن ندارد. برای همین
صادقانه ترین حرفی که می شود بزند را به زبان
می آورد.

- راستش نمی‌دونم. من اصلا این سبک‌هایی که شما گفتید رو نمی‌شناسم. هیچ چیز خاصی هم تو فکرم نیست. ولی اتاق صدرا آرامش داره. سوای اتاق کارش، انگار استراحتگاهش شده. یه چیزی می‌خوام که این آرامش رو داشته باشه. علاوه بر اون، وارد اتاق صدرا که می‌شی جو کار می‌گیردت، همه چیز نشون می‌ده اینجا اتاق کار یه وکیله. نمی‌دونم چطوری برسونم منظورم رو. من واقعا از طراحی چیزی سرم نمی‌شه، سخته برام توضیح بدم. امیدوارم خودتون گرفته باشید چی می‌گم.

- متوجهم چی می‌گید. من دو سه تا طرح براتون می‌زنم و میارم که ببینید، هر کدوم رو که بیشتر پسندیدید، روی اون کار می‌کنیم. فکر می‌کنم شما یکم بیشتر از آقای سالاری از کلاسیک‌ها فاصله دارید،

پیشنهاد می کنم جای کارهای طرح چوب و رنگ های
قهوه ای، از رنگ های کرم و بژ استفاده کنیم واسه
اینجا... اتاق شما یه کم کوچیکتر از اتاق آقای سالاریه،
پس نورپردازیش هم باید متفاوت باشه. یعنی توی
سقف اتاقتون باید یه سری کناف کاری انجام بدیم.
این فرورفتگی پشت سرتون هم بهترین مکان برای
کتابخونه ست. میزتون رو هم میذاریم جلوش. اتاقتون
خیلی طول داره و عرضش کمه. این طوری قسمتی که
جلوی پنجره قرار می گیره، عملاً بی استفاده ست. نظر
من اینه که اینجا یه کاناپه قرار بدین برای استراحت
خودتون. بالاخره تمام ساعت هایی که اینجا هستید که
پشت این میز نمی نشینید...

@Vip Roman

آوا که با حرکت دستانش به طرفین نمایی از اتاق را که در ذهن خودش ترسیم کرده بود توضیح می داد، انگار جرقه هایی هم در ذهن خود همایون می خورد. این دختر واقعا در کارش خبره بود. در همین چند دقیقه نگاهی به اطراف داشت که خود همایون در این چندسال به این اتاق نداشت. از دقت نظر او خوشش می آید. موقع حرف زدن آوا، به جز دقتی که روی حرف هایش داشت تمام میمیک های او را هم تحت نظر گرفته بود؛ این دختر لوس بازی ندارد و انگار برایش فرقی نمی کند با مرد طرف است یا زن. تمرکزش روی بررسی اوضاع و توضیح دادن نقشه های درون ذهنش به زبان ساده است.

- اگه خودتون تصویری در مورد عدالت دارین که براتون جذابه، بگین که من تابلوش رو آماده کنم برای

زدن به دیوار. اگه خواستین می شه به جای تابلو از مجسمه هم استفاده کرد. پیشنهاد من الهه ی عدالته. حالا هر چیزی که خودتون بخواین. این اکسسوری قابل تغییره.

- یه طوری توضیح می دین، احساس می کنم همین الان اتاق رو آماده کردین و کارش تموم شده. کم مونده بگم دست مریزاد عالی شده.

#پارت_248

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

هر دو به این حرف می خندند.

- شما لطف دارین. وگرنه اینطورام نیست. من هنوز دارم درس پس میدم

همایون حواسش هست که این دختر هنگام خنده سرش را پایین می اندازد تا با او چشم در چشم نباشد. همانطوری که موقع حرف زدن و توضیح دادن در مورد دکور اتاق، بیشتر نگاهش را به در و دیوار و مکانی که در مورد آن حرف می زد می داد. هرچه می گردد، نشانی از دریدگی و بی حیایی در او وجود ندارد.

- حالا در کل فکر می کنی چند روزه بتونین کار و تموم کنین؟

- راستش من خودم بعد از ظهرها می تونم پیام. از فردا قراره تو یه شرکت جدید کارم رو شروع کنم. ولی هر روز بعد از ظهر میام تا هر ساعتی که بچه های تیم اینجا باشن، من هم هستم...

- تکمیلن دیگه؟ اینطوری که شما توضیح دادی من فکر کنم یه گروه کامل لازم داری.

- حق باشماست. کلا این کار یه کار گروهیه. چیزی نیست که یه نفر راه بیفته بگه من همه کاره ام. خودمم فکر می کردم نیروی اجرایی سخت پیدا کنم ولی دستشون درد نکنه، به چند نفری که زنگ زدم همه قول دادن میان سرکار. تا حالا هم که باهاشون کار کردم، همه منضبط و آن تایم بودن. ایشالا این بار هم

همونطور باشن. خلاصه ش این که... اگه از هفته ی بعد کار رو شروع کنیم، فکر کنم سر سه هفته کار اینجا تموم باشه. البته اونم بخاطر گچ کهنه ی دیواره که کار طول می کشه. تو یه قسمت هایی باید کلا کنده بشه و دوباره گچ کاری کنیم. حالا من سعی می کنم تو دوهفته تمومش کنم. اون یک هفته رو برای این اضافه می کنم که یه وقت چیزی پیش بیاد، کار عقب بیفته که ایشالا پیش نیاد.

هرچه بیشتر صحبت می کنند، به صدرا حق می دهد از او خوشش بیاید. این دختر کارش درست بود. با این که پیش از آمدن به اینجا هماهنگی های لازم را انجام داده بود، باز هم همه چیز را آرمانی نمی دید و زمانی برای خطاها یا پیش آمدهای احتمالی می گذاشت و

همان اول کار اتمام حجت می کرد تا کارفرما تکلیفش را بداند. عاقل بود؛ مثل خود صدرا. ولی دلیل جدایی اش چه بود؟ نکند مثل خانم رحیمی جدا شده که مهریه بگیرد؟ یا خلافی کرده و همسرش طلاقش داده است؟

فکرهای بی سروته را با استغفار پس می راند. تا خودش یا صدرا نگویند، او حق تجسس در مورد مشکل آوا را ندارد؛ هرچند این موضوع بشدت ذهنش را درگیر کرده است.

بر سر شمای کلی طرح و مبلغ به توافق می رسند. همانطور که صدرا از قبل به او سفارش کرده بود، در مورد مبلغ قرارداد چانه نمی زند و دست و دلبازی می کند. در دلش اضافه‌ی این فاکتور را به پای صدرا می نویسد که خودش این خرج را گردن او انداخته بود

تا به مقصودش برسد. پس بد نبود اگر این وسط کمی هم از جیب مبارکش مایه می گذاشت که بی مایه فطیر بود. در همین برخورد اول دستش آمده بود که صدرا کلی دلیل برای انتخاب خانم ضیایی دارد. پس بهتر بود خودش هم کمی به صدرا کمک می کرد تا شرایط برای وقت گذراندن او با این دختر مهیا شود؛ هرچند هنوز هم بابت ازدواج صدرا با یک زن مطلقه اما و اگرای بسیاری در ذهن داشت که شک نداشت تا آخر با آنها کنار نخواهد آمد.

خانم فرخی که با سینی چایی وارد می شود، صدرا هم بدون در زدن و تعارف داخل اتاق می شود. کنار صندلی همایون می ایستد و دستش را به حالت دوستانه ای

روی شانهای اومی اندازد. می خواهد آوا را از روبرو با
خیال راحتتری تماشا کند.

از همایون دلخور نیست. هم آنقدر می شناسدش که
قصد و نیتش را بفهمد، هم فعلا این اتاق اوست که
سبب خیر شده است.

- خوب، بحث به کجا رسید؟ به نتیجه ای هم رسیدین؟

- تقریبا. آقای حسینی فکر کنم الان دیگه دقیقا
می دونن چی می خوان.

- من از اولش هم می دونستم البته. ولی خواستم شما
رو محک بزنم.

اعتماد بنفشش حین گفتن این جمله چشم‌های آوا را
گرد و لب‌های صدرا را مهمان خنده می‌کند.

#پارت_249

#تو_نشانم_بده_راه

کار جدید و در کنار آن پیشنهاد طراحی برای همکار
آقای سالاری، در این یک هفته چنان روحیه‌ام را
تقویت کرده بود که هر روز که در آینه خودم را

می دیدم، احساس می کردم صورتم شاداب تر از دیروز شده است. دوباره سرم گرم کار و نگرانی ام بابت درآمد کم رنگ تر شده بود. احساس مفید بودن می کردم؛ لاقل برای زندگی خودم. این چند وقت ترس این را داشتم که منصور قدرت اجرای تهدیدش را داشته باشد و با نفوذ میان هم صنفانش نتوانم جایی کار دندان گیری پیدا کنم. اما خوشحال بودم که تهدید تو خالی اش در چهار دیواری همان شرکت مانده و دوره ی چنین داستان هایی به سر رسیده بود. اگر پیدا کردن کار بیشتر از این طول می کشید، قطعاً ناامیدی از راه می رسید. بعد از چند سال کار و استقلال برایم سخت بود که کم بیاورم و بخواهم از بابایوسف کمک بگیرم. با خودم عهد بسته بودم حتی اگر مجبور شوم شبانه روز کار کنم، خودم را از این وضعیت بیرون بکشم و سر و سامانی به شرایطم بدهم.

امروز برای مذاکره‌ی نهایی و عقد قرارداد با آقای حسینی در دفتر کارش قرار گذاشته بودیم. سه طرح متفاوتی که به شکل عکس و کلیپ، رای دفترش آماده کرده بودم را در تبلتم ریخته و بعد از اتمام کار شرکت به سمت دفتر به راه می‌افتم. امروز قلبم از همیشه سبک‌تر بود. جسمم هم کمترین خستگی‌ای احساس نمی‌کرد. با خودم فکر می‌کردم کاش می‌شد چندروز قبل از عادت ماهیانه‌ام را که افسار روح و روانم را به دست می‌گیرد و تمام حال خوشم را ناخوش می‌کند، از تقویم خط بزنم که همیشه احساس امروز را داشته باشم.

قبل از استارت زدن، فلشی که چندین ماه بود در جاسیگاری ماشین افتاده و خاک می خورد را پس از مدت ها روی دستگاه پخش می گذارم. تصمیم می گیرم هر آهنگ غمگینی که پلی شد را رد کنم و فقط آهنگ های شاد را گوش بدهم تا انرژیم همین طور بالا بماند. به راه می افتم و صدای بلند موسیقی گوشم را پر می کند.

اولین آهنگ شاد که شروع به پخش می کند، صدا را زیاد می کنم و شیشه ی ماشین را پایین می دهم. باد که لای موهایم می پیچد و پریشان شان می کند، انگار روحم را تازه می کند و من را به روزهای پیش از ازدوایم می برد. برای شالی که عقب رفته و موهایی که از کناره هایش بیرون زده سخت گیری نمی کنم. تنها

آنقدری کنارشان می‌زنم که جلوی دیدم را بگیرند و مزاحمتی برایم ایجاد نکنند. و گرنه که امروز کل اعضا و جوارحم را هم در حال خوبم شریک کرده‌ام. با انگشتانم روی فرمان ضرب می‌گیرم. اراد همیشه به رانندگانی که در حال الان من بودند لقب خز را می‌داد و من در این لحظه چقدر از این خز بودنم لذت می‌برم. طولی نمی‌کشد که من هم همراه خواننده صدایم را روی سرم می‌اندازم و در هر "چه بخوای، چه نخوای" همراهی‌اش می‌کنم تا از خلوتی خیابان‌ها در این ساعت نهایت استفاده را ببرم. غصه خوردن برای خیابان‌هایی که خنده و آواز زنان را به فساد تعبیر می‌کند را به بعد موکول می‌کنم؛ به همان وقت‌هایی که هلن شاکی از برخورد گشت‌های ارشاد، زمین و زمان را مورد عنایت قرار می‌دهد و از من هم توقع همراهی دارد.

ضربان قلبم اوج گرفته و هیجانم بالا زده است. خیلی وقت بود از یاد برده بودم موسیقی با صدای بلند چطور مود آدم را بالا می برد؛ تعبیری که همیشه آذین به کار می برد تا توجیهی باشد برای آلودگی صوتی ای که چه در ماشین چه در خانه از آن در امان نبودیم. با یادآوری اش چقدر دلم برایش تنگ می شود. کاش زودتر خرداد هم به آخر برسد و آذین به خانه برگردد.

ماشین را جلوی پارک کوچکی که روبروی ساختمان شرکت قرار گرفته پارک می کنم. آینه را کمی به سمت پایین می کشم تا شال و موهایم را مرتب کنم. موهایم کاملاً در هم فرو رفته و حالت شلخته ای پیدا کرده اند. شال را کمی عقب می دهم، کش موهایم را باز می کنم و

دور مچ راستم می اندازم و بعد از شانه کردن موها با انگشتانم، را در دست چپم جمعشان می کنم. کش را دوباره دور موهایم می بندم و شال را روی سرم مرتب می کنم. از ماشین پیاده می شوم و با نگاهی به ساعت به سمت ساختمان پا تند می کنم.

مدتی ست دوباره آزادانه کالجهای رنگی به پا می کنم و انرژی مثبتی که این روزها در من حلول کرده است، مزید بر علت می شود تا منتظر آسانسور نمانم و تا رسیدن به طبقه ی دوم، از پله ها بالا بروم.

در دفتر باز است. به جای زنگ، تقه ای به در می زنم و در را کمی هل می دهم. با صدای بلند سلام می کنم و نگاهم را در داخل سالن می چرخانم. خانم فرخی با

لیوانی در دست و لبخندی وسیع از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- سلام. در باز بود، من دیگه اومدم داخل.

- سلام عزیزم! خوب کردی. آقای سالاری گفتن اومدی، منم در رو باز کردم برات. امروز لپات چه گل انداخته دختر...
VIP exchange group

لبخند دندان‌نمایی می‌زنم.

- ممنونم. آقا صدرا هستن مگه؟ پس یه سلام بکنم، بعد برم پیش آقای حسینی.

#پارت_250

#تو_نشانم_بده_راه

مانند همیشه مانتویی سورمه‌ای با یک روسری قواره
بزرگ به تن دارد که‌هاز این شانه تا آن شانه‌اش را
درب‌گرفته است. لیوان چایی درون دستش را به من
تعارف می‌کند. با تشکر تعارفش را رد می‌کنم. الان
بیشتر به یک نوشیدنی خنک نیاز دارم تا یک لیوان
چای داغ. با طمانینه پشت میزش می‌نشیند.

- آقا همایون که نیستن. آقای سالاری ولی تو
اتاقشونن. می خوای برو داخل، منتظر تن.

- پس آقای حسینی هنوز نیومدن! من اینوری یه
سلام کنم پیام.

در می زنم و با شنیدن بفرمایید، در اتاق را باز می کنم.
برخلاف سری قبل که تا نزدیک در به استقبالم آمده
بود، به دیوار کنار اتاق تکیه زده و از لای شیارهای
پرده نگاهش را به خیابان دوخته بود. با ورود من به
اتاق، به سمتم می چرخد و چند قدم جلو تر می آید.

اخم های مرد جدی صاحب این اتاق، امروز کمی درهم
است. ابروهای درهم تنیده اش را به خستگی ربط
می دهم و خودم پر انرژی سلام می کنم، شاید این

انرژی و حال خوب به او هم سرایت کند. در نهایت
جدیت هم، باز با احترام حالم را می پرسد و همزمان
من را به نشستن دعوت می کند.

- مزاحم وقت شما نمی شم آقا صدرا. گفتم پیام یه
خسته نباشید بهتون بگم و منتظر آقای حسینی بشم
که بیان.

- بشینید خانم. امروز همایون نیاد دفتر.

وا می روم. نکند از دکور اتاقش منصرف شده بود؟
شاید دلیل اخم های این مرد هم همین باشد.

- چرا؟ قرار بود امروز طرح اصلی رو انتخاب کن
که. نکنه پشیمون شدن؟

یکبار دیگر با دستش به نشستن دعوت می کند و خودش هم مبل روبروی من را انتخاب می کند و پا روی پا می اندازد. عضلات بازویش از روی کت هم مشخص است. نگاهم را از بازوهایش که در میان آستین تنگ کتش خودنمایی می کنند می گیرم.

- نه. چرا باید پشیمون بشه؟ فقط امروز یه کاری برایش پیش اومد که نتونست بیاد دفتر... پیش پای شما زنگ زد و خبر داد. گفت ازتون عذرخواهی کنم و خودم به جاش طرح و انتخاب کنم.

کمی برایم عجیب است. مردی که برای تغییر اتاق کاری که ساعت های زیادی از روز را در آن می گذراند، در ابتدا هیچ ایده ای نداشت و با شمایی که من در ذهنش ایجاد کرده بودم، خواسته هایی برایش بوجود

آمده بود که بشدت روی انجامشان اصرار داشت، حالا به رغم هزینه‌ی بالایی که قرار بود از جیب بپردازد، انتخاب را به همکاریش سپرده بود. انگار که چگونگی انجام کار برایش اهمیتی ندارد.

خانم فرخی با دو لیوان نسکافه وارد اتاق می‌شود و بعد از گذاشتن لیوان‌ها روی میز، لبخندی به من زده و دوباره از اتاق بیرون می‌رود. نمی‌توانم انرژی مثبتی که از این زن و صورت آرامش می‌گیرم را انکار کنم. عطر نسکافه خیلی سریع در اتاق می‌پیچد و دلم را مالش می‌دهد. نوشیدنی محبوبی که من را در این مدت به شدت به خودش وابسته کرده و هم جای نوشیدنی و هم جای خیلی از وعده‌های غذایی‌ام را پر کرده است.

نگاهم را از ماگ سفید رنگ نسکافه می گیرم و به صورت آقای سالاری می دهم که هنوز ردی از اخم میان ابروهایش باقی ست.

- مطمئنم که مسئولیت انتخاب رو شما به عهده می گیرین؟ یه وقت بعدا مشکل پیش نیاد که ...

- مطمئنم آوا خانوم.

دست خودم نیست که لحظه ای چشمانم گرد می شوند. آقای سالاری همیشه من را آواجان یا دخترم خطاب می کرد که با وجود اختلاف سنی مان اصلا موضوع مهمی نیست. اما برادرش همیشه من را به نام فامیلی خوانده و خودش فاصله اش را حفظ کرده بود. یک لحظه یاد آوا جان گفتن های چندی اش آور منصور می افتم و حس می کنم موهای روی دستم سیخ می شوند.

سریع نگاهم را به چشمانش می‌دهم. نه! نه لحن این
مرد و نه رنگ نگاهش هیچ شباهتی به منصور ندارد.
مگر سابق بر این فکر نمی‌کردم او و برادرش بیشتر به
ساحل امن شباهت دارند تا موج ویرانگر. پس دلیلی
برای نگرانی وجود ندارد. شاید کمی از این فاصله‌های
نامرئی را کم کرده تا مدتی که در این دفتر خواهیم
گذراند، احساس راحتی کنم. مخصوصاً که از من هم
خواسته بود او را به نام کوچکش بخوانم.
سکوت من را که می‌بیند، خودش دوباره سر رشته‌ی
کلام را به دست می‌گیرد.

- نگران نباشید؛ من کاملاً از سلايق همایون
باخبرم. اونم انتخاب من رو قبول داره.

#پارت_251

#تو_نشانم_بده_راه

حزفش به نظرم معنی دار می آید اما با ته مایه ای از
خنده که در لحنش است اجازه ی پا گرفتن این فکر را
به من نمی ده .

- تاکید کرده که اتاقش از اتاق من شیک تر بشه،
فکر کنم به جز این مورد سختگیری دیگه ای
نداشته باشه.

خیالم کمی راحت تر می شود و من هم لبخندی می زنم.
حالا می توانم راحت تر بنشینم و باقی روزم را هم
پر انرژی سپری کنم.

- پس من طرحا رو نشون خود شما بدم.

زیپ کیف پارچه ایم را که رویش با سوزندوزی تزئین
شده باز می کنم و تبلتم را بیرون می آورم. پوشه ای که
به نام خودش است را باز می کنم و تبلت را روی میز
قرار می دهم. می خواهم تبلت را به سمتش بچرخانم اما
سریع جای نشستنش را عوض می کند و اینبار به جای
صندلی روبرو، صندلی نزدیک به من را برای نشستن
انتخاب می کند تا راحت تر طرح ها را ببیند و در
موردشان نظر بدهد.

کمی از این نزدیکی معذب می شوم و ناخواسته دستم
 را به موهای فرضی اطراف صورتم می برم تا آن ها را به
 پشت گوشم هدایت کنم. لبخند نیم بندی می زنم و
 سعی می کنم طبیعی رفتار کنم. این نزدیک نشستن ها
 و نشان دادن طرح به ارباب رجوع ها برایم چیز عجیبی
 نبود، اما بدون هیچ دلیلی در مقابل جدیت این مرد یک
 دستپاچگی خاص داشتم؛ حتی در برابر آقا شهریار
 نکته سنج هم راحت تر بودم تا برادر جوانش که گاهی
 احساس می کردم همه را در جایگاه متهم می بیند و در
 تلاش است تا از هر عکس العملی یک دلیل برای
 مجازات آن متهم پیدا کند.

پیش از نشستن پاچه‌های شلوارش را کمی بالا می‌کشد و تبلت را از روی میز برمی‌دارد. طرحی را که روی صفحه باز است با دقت و وسواس از نظر می‌گذراند و چند تصویر دیگر را که اتاق را از زوایای مختلف نشان می‌دهد، هم با همان دقت بررسی می‌کند. حالا بیشتر به آقای حسینی حق می‌دهم که چنین موضوع مهمی را به او واگذار کرده باشد. طوری طرح را بزرگ کرده و ریز به ریزش را نگاه می‌کند، انگار قرار است اتاق خودش مجدداً بازسازی شود.

- این چند تا عکس که من دیدم، همه مال یه طرح بود، درسته؟ جزئیات همه‌شون مشترک بود، فقط زاویه دید فرق داشت.

تبلت را از دستش می گیرم تا تصاویر مربوط به
طرح های دیگر را هم باز کنم.

- درسته. یه طرح دیگه هم اینجاست. این رو ببین!
البته من سه تا طرح آماده کردم، ولی... راستش کار
سوم رو ترجیح می دم شما نینید. بعید می دونم با
سلیقه ی شما جور دربیاد.

- مگه سلیقه ی من چطوره؟

#پارت_252

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

با این سوالش یک آن هر چیز مربوط به او که تا به حال دیده‌ام جلوی چشمم ظاهر می‌شود؛ لباس‌هایش، ماشین سیاهی که در عروسی سپیده سوار شده بود، ست کیف و کفشش و همه‌ی جزئیات دیگر. هر بار که او را دیدم، لباس‌هایش را از میان رنگ‌های خاکستری و مشکی انتخاب کرده و نهایت رنگ‌بازی‌اش به کفش‌های چرم قهوه‌ای رنگش ختم شده بود. کمی به پهلوی می‌چرخم و با حرکت دست‌انم که همیشه موقع حرف زدن در مورد کار از شدت هیجان تکانشان می‌دادم، شروع به حرف زدن می‌کنم.

- شما خیلی سختگیر تر از همکار تونین. آقای حسینی، یه کار شیک می خوان که بیشترش رو به خودم سپردن. بخوام روراست باشم، همین قضیه یه کم خیالم رو راحت کرده بود که کار سختی در انتظارم نیست. چون خودشون هم سختگیر نیستن و مورد خاصی نیست که توی طرح روش تاکید داشته باشن. ولی راستش، جلوی شما کاملاً اوضاع فرق می کنه. شما یه آدمی هستید که هم از دوره و زمونه عقب نمی مونید، هم به سنت ها و چیزهای کلاسیک علاقه دارین. به اصالت و ریشه ی هر چیزی توجه می کنید در حالیکه ظاهر خودتون خیلی مدرن و امروزیه، در واقع یه تعادلی بینشون برقرار کردین و وسط الاکلنگ این دوتا وایستادین. به هر دو طرف هم پایبندید... دیگه اینکه خیلی اهل بازی با رنگا نیستین. ملایمت و آرامش توی

رنگ‌ها رو بیشتر دوست دارین و بعید می‌دونم تو
این زمینه ریسک کنین. انگار استفاده از رنگ‌های
همراه براتون راحت‌تره تا ست کردن رنگ‌های
متضاد. ولی همکارتون کاملاً بر خلاف شماست. اگر
چیزی در اون لحظه توجهش رو جلب بکنه، از
همون خوشش میاد و لذت می‌بره. دیگه به این
کاری نداره که آیا این مده یا دمده. خیلی بیشتر از
شما رنگای تند و متضاد رو می‌تونه بپذیره.
برخلاف شما که یه شخصیت ثابت و ساکن دارید،
ایشون هیجان رفتاری شون بالاتره انگار. برای
همین توی طرح سومم، دیوارها سبز سدریه و به
جاش صندلی‌های اتاق رو آجری انتخاب کردم.
واسه همین گفتم با سلیقه‌ی شما جور درمیاد.

نگاه عمیقش را که می بینم از پرحرفی خودم
 خجالت زده می شوم. سریع لبم را از داخل گاز می گیرم.
 دلیلی نداشت این همه گزافه گویی کنم و این حرفها
 را بزنم. علاقه ام به کار طراحی عادت کرده بود روی
 ظاهر آدمها دقیق شوم تا سلیقه شان دستم بیاید. الان
 هم تنها خواسته بودم تفاوت طرح سوم با این دو طرح
 را نشان بدهم و دلیل کنار گذاشتن این طرح را توضیح
 بدهم. شاید هم تقصیر از من نبود و مشکل از سوال او
 بود که من را به این توجیه بلند بالا تحریک کرده بود.

نگران این می شوم که من را به دقیق شدن روی
 خودش متهم کند و افکار ناخوشایندی در مورد من
 بکند.

نگاهش با آرامش میان چشمانم به چپ و راست
می رود و به آرامی سرش را تکان می دهد.

- چقدر دقیق. نمی دونستم، فکر می کردم این منم
که خیلی دقیقم. ولی ظاهرا روی همه زوم می کنم
جز خودم.

لبم را با زبان تر می کنم. عکس العملی غیرارادی که
دستپاچگی ام را عیان می کند. کاش برداشت سویی
نکرده باشد!

- ببخشید. منظورم این بود که... یعنی... من فقط
حدسیات خودم رو گفتم. شاید همه ش اشتباه
باشه اصلا.

لبخند کمرنگی می زند.

- متوجه منظور تون شدم... بگذریم... اجازه بدین
طرح سوم رو هم ببینم. اگه با سلیقه‌ی همایون
جورتر باشه که همون رو انتخاب می‌کنیم...
نسکافه تون یخ کرد.

ترجیح می‌دهم دیگر بحث را ادامه ندهم. لیوان نسکافه
را برمی‌دارم و در دل من کوفت بخور می‌نثار خودم
می‌کنم. همزمان طرح سوم را هم روی تبلت درون
دستش نشان می‌دهم.

از نگاهش مشخص است که این طرح را دوست
ندارد. اما نارضایتی هم باعث نمی‌شود با دقت همه‌ی
جزئیات را از اسکن نگاهش نگذرانند. تا من نسکافه‌ای

را که از دهن افتاده بنوشم، چند دقیقه‌ای عکس‌ها را
زیر و رو می‌کند و تبلت را به سمت می‌گیرد.

- درست حدس زدید. خودمم متوجه نبودم ولی
وقتی فکرش رو می‌کنم می‌بینم در مورد رنگا آدم
ریسک‌پذیری نیستم. این طرح هم کاملاً مطابق با
سلیقه‌ی همایونه. اما... راستش مطمئن نیستم این
رنگ‌ها برای دفتریه وکیل خیلی مناسب باشه. حالا
که همایون این کار رو به من سپرده، ترجیح می‌دم
همین طرح دوم رو کار کنید که با اتاق من و سالن
انتظار همخوانی داشته باشه.

- مگه سالن رو هم می‌خواین تغییر بدین؟

- بله دیگه. نمی شه اتاقا مرتب بشه، سالن همونطوری
بمونه که. بعد اتاق همایون یه فکری به حال سالن
بکنین.

ذوق می کنم و لبخند پت و پهنی می زنم. داستانم باز هم
بالا و به کمک جملاتم می آیند.

- کلا بریزم پایین دفترتون رو از نو بسازم دیگه؟

#پارت_253

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

می داند همایون با این یکی دیگر به راحتی کنار نخواهد آمد. اما حتی اگر لازم باشد، کل هزینه ها را تقبل می کند تا زمان بیشتری برای هر دوی شان بخرد.

- دقیقا. فقط همه ی کار رو یک دفعه نمی خوام انجام بدین. متوجهین که ما مراجع داریم. شاید یک مدتی برای مشاوره های همایون بشه از اتاق من استفاده کرد، ولی سالن رو هم بخوایم به هم بزنیم نمی شه. اتاق همایون که تموم شد، بعد کار سالن رو شروع کنید.

- با یه حساب سرانگشتی من یک ماه و نیمی مزاحمتونم. پس باید دنبال چند نفر دیگه هم باشم که

زودتر کار رو جمع کنیم. تا جایی که امکانش هست
توی زمان صرفه جویی کنیم.

به عقب تکیه می‌زند و پایش را روی پا می‌اندازد.
- حالا واسه زمانش یه فکری می‌کنیم. شما به فکر
کیفیت کار باش. مثلاً می‌شه زمان رو یه جوری تنظیم
کرد که مراجع‌های ما، تو تایم کاری نیان. یا طوری
برنامه ریزی کنیم که اوج کار شما بیفته تو تعطیلات ما.
- خوب با این حساب، من و تیمم باید غروب به بعد
بیایم اینجا. چون خود من تا سه سر کارم. شما هم تا
عصر ملاقاتتون رو داشته باشید، بعدش ما بیایم تا
دیروقت. کار ما خوب سر و صدا داره معمولاً. تنظیم
وقتش که با مشاوره‌هاتون تداخل نکنه مهمه.

ابرویش را بالا می دهد و با حالتی متفکر برای چند لحظه نگاهم می کند. بعد از دقیقه ای سرش را به تایید تکان می دهد.

- باشه. فکر خوبیه. پس فردا تلفنی حرف می زنیم
هماهنگ می کنیم که چطوری باشه.

کار سختی پیش رویم بود. می دانستم در این مدت از نظر فیزیکی خیلی خسته می شوم اما از سود مادی آن نمی توانم صرف نظر کنم. علاوه بر آن دوباره آن قدر سرم گرم می شد که خانه برایم حکم خوابگاه را پیدا می کرد. دیگر مجالی برای افکار مزاحم نمی ماند.

گفت و گو به پایان رسیده بود و من هم خسته بودم.
قرار بود امروز سری هم به مامان بزنم تا چند بسته از

سبزی قورمه‌ای که آماده کرده بود را به من بدهد.
تبلتم را از روی میز برمی دارم و داخل کیفم می گذارم.
از او می خواهم به آقا شهریار و همسرش سلام من را
برساند اما حرفش ادا ربطی به سلام من ندارد.

- چه کیف قشنگی دارین. شبیهش رو ندیده بودم.

کیفم را روی پایم پهن می کنم تا طرح سوزن دوزی اش
بیشتر دیده شود. دستی روی نخ های رنگی اش که
شکل یک گل با چند برگ را نشان می دهد می کشم.

- این رو مامانم دوخته برام. بازاری نیست.

- پس هنر تو خونتونه.

به آرامی می خندم.

- بله یه جورایی می شه گفت همینه. متاسفانه
دخترونه هم هست، نمی شه تعارف کنم که کیفم
مال شما باشه.

بالاخره تک خنده ی او هم رها می شود و ردیف
دندان هایش پیدا می شود.

- حالا شما یه تعارف می زدی، باور کن راه دوری
نمی رفت.

از آن اخم اولیه اش کلی فاصله گرفته و با این لبخند
احساس می کنم یخ من هم در برابر او تا حدودی آب
شده است. از جایم بلند می شوم و کیفم را روی دوشم
می اندازم.

- من برم دیگه با اجازه تون. ایشالا دو سه روزه، هر وقت مساعد بودین که وسایل آقای حسینی رو انتقال بدین تو این اتاق، من و تیمم میایم کار رو شروع می کنیم.

- خیلیم عالیه. به همایون هم می گم تا فردا یه قرارداد تنظیم کنه که بین خودتون دو تا امضا کنین. هر چیزی هم که لازمه لیست کنین که من و همایون ترتیبش رو بدیم.

تشکر می کنم و با مشایعت او به سمت در اتاق می روم. دستم هنوز دستگیره را لمس نکرده است که با صدایش در جا متوقف می شوم و سرم را به سمتش می چرخانم.

- راستی... یادم بندازین ریموت پارکینگ رو بدم که ماشین رو بیارین داخل ساختمون. پارک اون سمت خیابون یه جورایی پاتوق مواد فروشاست. ماشینتون رو جای امن بذارین خیال منم راحت تره.

لبخند دوستانه‌ای به این ملاحظه و حواس جمعی‌اش می‌زنم و برای بار دوم تشکر می‌کنم. با باز شدن در، به خانم فرخی اشاره می‌کند که از جایش بلند نشود و خودش تا دم در من را همراهی می‌کند. این مرد انگار نسخه‌ی جوانتر برادرش است؛ همانقدر متعصب، همانقدر مسئولیت‌پذیر و حمایت‌گر و شاید همانقدر هم دوست‌داشتنی.

#پارت_254

#تو_نشانم_بده_راه

دلش نمی خواست امشب را به خانه برود. تنهایی خانه
این روزها بیش از پیش به چشمش می آمد و اذیتش
می کرد. تا چند ماه پیش خودش بود و خودش، اما حالا
خیال دختری با چشمان سبز هم به تنهایی اش اضافه
شده و عمیق ترش کرده بود و این عمق با چیزی به
جز حضور خودش پر نمی شد.

بعد از رفتن آوا، با همایون تماس می گیرد و ضمن ارسال کلیپ و عکس هایی که آوا بعد از رفتن برایش فرستاده بود، جزئیات جلسه ی امروز را تا جایی که به همایون مربوط است به او گزارش می دهد. فعلا حرفی از سالن نمی زند. نمی خواهد همایون را شاکی کند، اجازه می دهد اول او هم آوا را بشناسد، تا راحت تر همراهی اش کند. مکالمه شان به لطف شوخی های همایون کمی طولانی می شود. امروز عمدا به دفتر نیامده و از حق انتخابش گذشته بود تا شرایط برای تنها ماندن صدرا و آوا فراهم شود. بعد از این به قول خودش فداکاری، حق خودش می دید که به عنوان پاداش سربه سر صدرا بگذارد و گزارشی کامل از او مطالبه کند. در آخر هم که نتوانسته بود سوژه ی

دندان گیری از حرف های صدرا پیدا کند، تماس را قطع کرده بود.

با قطع کردن تماس بلافاصله روی کاناپه ی محبوبش دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. همه چیز امروز آنقدر خوب پیش رفته بود که فکرش را هم نمی کرد. ایده ی بازسازی سالن انتظار، صبح امروز به ذهنش خطور کرده بود؛ به این ترتیب می توانست او را مدت بیشتری نزدیک به خوش نگه دارد. اما باید دست می جنباند. دیدار تنها کافی نبود. باید چیزی به این دیدارها اضافه می کرد تا حس اطمینان را در آوا بوجود بیاورد. آوایی که به سختی زمین خورده بود و حالا از پس یک شکست دوباره سعی در برخاستن داشت و امروز متفاوت تر از هرروز دیگری به چشمش آمده بود.

از دیدن رنگ و روی گل انداخته‌ی آوا، خودش هم خوشحال شده بود، اما علامت سوال بزرگی هنوز در ذهنش بود. این که چرا آوا در این شرایط بحرانی، محل کارش را عوض کرده است. دوست داشت از کارش سر در بیاورد و ابدا دلش نمی‌خواست این تغییر محل کار ربطی به آن مردک کنجکاوی که مدیریت شرکت قبلی را به عهده داشت، داشته باشد.

در همان حالت درازکش، گردنش را به چپ و راست می‌کشد تا قولنجش را بشکند. امروز بشدت روز شلوغی بود و قرار بود از این به بعد ترافیک کاری‌اش بیشتر هم بشود. شک نداشت نجابت و شرافت برای آوا مقدم بر همه چیز است اما باز هم نمی‌توانست آوا را

تا پاسی از شب با گروهی از کارگران و بناها که احتمال می داد همگی مرد باشند تنها بگذارد. علاوه بر آن، این موضوع آب به آسیاب خودش می ریخت. وقتی مسئله ی ساعت کاری را به همایون گفته بود، همایون با تشر او را دیوانه خطاب کرده و گفته بود که از خیر بازسازی اتاقش گذشته است. دوست نداشت در این ساعت غیرمتعارف کاری، حاشیه ای رخ بدهد و برایشان داستانی جدید درست شود. اما صدرا تصمیمش را گرفته بود. آوا تا پا گرفتن در شرکت جدید نمی توانست مرخصی بگیرد و نباید خیر این کار هم می گذشت. پس خود صدرا باید کنارش می ماند تا از هر حاشیه و اتفاق احتمالی حفظش کند.

کفش هایش را از پا در می آورد و با باز کردن دکمه‌ی
 اول پیراهنش دوباره دراز می کشد. کوسن مبل را زیر
 سرش می گذارد و چشم‌های خسته‌اش را می بندد. چند
 دقیقه بیشتر طول نمی کشد که در خوابی عمیق فرو
 می رود.

خانم فرخی برای خدا حافظی وارد اتاقش می شود.
 وقتی میبند صدرا به پهلو دراز کشیده و بیشتر به نظر
 می آید بیهوش شده باشد تا اینکه خواب باشد، دلش
 نمی آید بیدارش کند. پتوی نازک مسافرتی را از کمد
 درآورده و روی میز مقابل صدرا قرار می دهد. دسته کلید
 صدرا را که روی میز می بیند، بی سر و صدا از شرکت
 خارج می شود و با خیال راحت در را پشت سرش قفل
 می کند.

#پارت_255

#تو_نشانم_بده_راه



امیر حسین بعد از شنیدن خبر جدایی من و بحثی که
میانمان شکل گرفته بود، هلم را تحت فشار گذاشته و
شرح ماموق را از او گرفته بود. دیگر چیزی برای پنهان

کردن نمانده نبود. هلن می گفت با فهمیدن جریان مینو،
عصبانی شده و من را به بی فکری متهم کرده بود.

دو هفته بعد از بحثی که داشتیم من و هلن را به
سفره خانه دعوت کرده بود تا آشتی کنیم. هلن هم از
جانب من این دعوت را پذیرفته بود. نمی توانستم هلن
را شماتت کنم؛ مطمئن بودم امیرحسین او را تحت
فشار گذاشته بود و هلن هم خسته از ماندن در میان
ما، با قبول کردن این دعوت خواسته توپ را در میدان
خودم بیاندازد.

با مامان تماس می گیرم و او را در جریان دعوت امشب
قرار می دهم. می دانم هنوز هم در چشم او، امیرحسین
بهترین گزینه است که با روی باز از این دیدار استقبال

می کند و به این بهانه که من هم نیاز به بیرون رفتن از خانه و گردش دارم، و نباید خودم را از زندگی بیاندازم به رفتن تشویق می کند. خودم که آماده می شوم به دنبال هُلن می روم تا با هم به سفره خانه برویم.

می خواستم مطمئن شوم که در لحظه ی آخر مشکلی پیش نمی آید که از آمدن سر باز بزند و من و امیر را تنها بگذارد. آن هم وقتی شک ندارم هنوز سمیر بعضی روزها من را تعقیب می کند و شب به شکل احمقانه ای گزارش روزانه ام را برای خودم می فرستد تا بدانم چقدر حواسش به من است؛ حواسی که به وقتش پرت عشوه های مینو شده بود. خسته ام و در شرایط حاضر تحمل درگیر شدن با سمیر خارج از توانم است.

نمی توانم یک بار دیگر هم بخاطر او مرخصی بگیرم تا راهروهای کلاتری و دادگاه را برای شکایت از مزاحمت های سمیر بالا و پایین کنم.

افکار مزاحم با رسیدنمان به فضای دلچسب
 سفره‌خانه، پشت در ورودی جا می‌مانند. صدای آب از
 فواره‌ی وسط حوض کوچک، سنگ‌فرش قدیمی و
 تخت‌های کوچک و بزرگی که با قالی‌های کهنه‌ی قرمز
 رنگ پوشیده شده‌اند، صدای ملایم موسیقی سنتی،
 همه و همه روحم را تازه می‌کنند. وقتی می‌رسیم، در
 سفره‌خانه چشم می‌چرخانیم تا امیرحسین را پیدا
 کنیم. لبه‌ی تختی نسبتاً کوچک، رو به در ورودی
 نشسته و سرش در گوشه‌ی ست. پای راستش را روی
 پای چپش انداخته و تند و تند تکانش می‌دهد. به
 بازوی هلن می‌زنم تا او امیرحسین را ببیند. به سمتش
 می‌رویم. کمی نزدیکتر که می‌شویم سرش را بلند
 می‌کند و با دیدن ما، خودش هم از جایش بلند می‌شود.

- سلام. دیر کردین فکر کردم نیومدین.
- سلام. یکم ترافیک بود. خوبی؟
- ممنونم. بشینین بچه‌ها.

هلن به جای سلام کردن انگشت اشاره‌اش را به سمت امیرحسین می‌گیرد و با لحنی کلافه مخاطب قرارش می‌دهد.

- دفعه بعد خواستی خانوم رو ببینی، خودت یه راهی پیدا می‌کنی که من توش نقشی نداشته باشم. کل راه قهوه‌ایم کرد تا برسیم اینجا، الانم که باید بشینم و هی معذب بشم که مزاحمم، آقا نمی‌تونه راحت حرفشو بزنه.

سقلمه‌ای به پهلویش می‌زنم و امیرحسین با خنده یک بار دیگر خیلی محترمانه‌تر از او برای نشستن دعوت می‌کند. هلن داشت غلو می‌کرد؛ من فقط یک بار گفته بودم که می‌شد بیشتر مقاومت کند و دعوت امیرحسین را نپذیرد. یا اینکه از طرف من قوی ندهد. همین هم به او برخورد کرده بود. به قول خودش هورمون‌هایش قبل از پریود سگ شده و به جان اعصاب همیشه تعطیلش افتاده بودند.

کفش‌هایش را در می‌آورد و قبل از من و امیر، روی تخت رفته و به پشتی تکیه می‌دهد. قیافه‌اش مثل بچه‌های تخیلی شده که او را به زور به مهمانی برده‌اند و قول داده که این مهمانی را از دماغ مادر و پدرش بیاورد.

– بشینید دیگہ. الان سرپا وایسادین بہ من زل زدین
کہ چی بشہ؟

– راست میگہ. بفرما بشین.

#پارت_256

#تو_نشانم_بدہ_راہ



صندل‌های زردم را درمی‌آورم و سمت چپ هلن می‌نشینم. امیر هم روبروی من قرار می‌گیرد. کت اسپرتش را در می‌آورد و مرتب روی پشتی می‌اندازد تا اتویش به هم نریزد. نگاهی اجمالی به دور و برش می‌اندازد و با پرسش از راحتی ما در جایش چهارزانو می‌شود. چشمانش چراغانی‌ست وقتی نگاه محبت‌آمیزی به هلن می‌اندازد و می‌خواهد او را هم نرم کند.

- مرگ من اخماتو وا کن. چی شده حالا مگه؟ من و تو دوتایی کم بیرون رفتیم که حالا اینطوری شاکی شدی میگی معذبی؟

- امیر ببند! بعد غذا عین بچه‌ی آدم یه قلیون به من میدی. غر هم نمی‌زنی. هر کی خوشش نیاد دماغش

رو بگیره. بعدا به این که اخمام رو واکنم یا نه فکر می کنم.

برعکس هلن، امیر همچنان آرام است و مثل پدری که بخواهد دختر لجبازش را آرام کند، او را با زبان خوش به حرف گرفته است.

- قلیون ملیون نداریم. دختر خوبی باش، یه چیز دیگه بخواه واسه آشتی.

- یه هفته نهارو مهمون تو.

قبلا از نهار شرکت شکایت کرده بود. باورم نمی شود که دنبال بهانه برای سواستفاده بوده و باز هم ما را سر کار گذاشته باشد. نگاهی تیز به او می اندازم.

- ولش کن امیر. این گرفته تو رو.

با آمدن پیشخدمت، سفارش می‌دهیم و هلن هم خیلی سریع از نقشش بیرون می‌آید. انگار نه انگار که تا دقیقه‌ای پیش ظاهر افراد شاکی را به خود گرفته بود، خیلی عادی در مورد کارهای شرکت شروع به صحبت کردن با امیر می‌کند. چند دقیقه‌ای را به حرف زدن در مورد پورسانت‌هایشان می‌گذرانند و کم کم دامنه‌ی حرف‌هایشان به جدایی من از شرکت آقای امیری کشیده می‌شود. نمی‌خواستم کس دیگری از ماجرای مزاحمت منصور چیزی بداند و اکیدا از هلن خواسته بودم در این مورد رازدار بماند. این داستان هنوز هم در جامعه‌ی ما تابوست. یا نگاه‌ها به آن زنی که مورد مزاحمت قرار گرفته بود تغییر می‌کند و همه رویش

حساس می شوند تا لغزشی از او ببندد و تقصیر مزاحمت قبلی را هم روی او بیاندازند، یا در مواردی، فکر می کنند خودشان هم حق ایجاد مزاحمت برای او را دارند.

با سوال امیرحسین از فکر بیرون می آیم و نگاه سوالی ام را به او می دوزم. متوجه می شود که حواسم نبوده است و سوالش را تکرار می کند.

– گفتم اینجایی که می ری چطور جاییه؟ راضی هستی؟

– والا فعلا که به نظر بد نمی رسه. همه ی طراحایی که اونجا قرارداد دارن راضین.

پیشخدمت با سینی بزرگی نزدیک می شود و
 حرف هایمان را نیمه کاره می گذارد. سینی را گوشه ی
 تخت می گذارد و سفره ی کوچکی را پهن می کند.
 خودمان در چیدن بشقاب ها و نوشیدنی ها کمک
 می کنیم. بعد از چیدن سفره با نوش جان می گوید،
 سینی را برداشته و از تخت دور می شود. امیرحسین
 نوشیدنی خودش را با هلن عوض می کند و بعد از دو
 سه قاشق، با یادآوری چیزی قاشق را کنار بشقابش
 رها می کند.

- یه چیزی می خواستم بهت بگم آوا. می دونی که،
 من این کار رو دلی انجام می دم. از بنگاه اونقدری
 در میارم که نیاز به درآمد دیگه نداشته باشم. اما
 انگار طراحی روحمو تغذیه می کنه. ولی تو مثل من
 نیستی، داری حرفه ای کار می کنی. حیفه همیشه

حقوق بگیر بمونی. الان که دیگه مثل قبل نیست.
چرا خودت یه دفتر راه نمی‌ندازی؟

با حرف‌هایش به فکر فرو می‌روم و با همان حالت
متفکر جوابش را می‌دهم.

- چیزی نیست که بهش فکر نکرده باشم. ولی... کار
راحتی نیست... می‌دونی... سرمایه‌ی اولیه‌ی زیادی
می‌خواد. هزینه‌ی تبلیغاتش سرسام آورده. باید آماده
باشی که اگه مجبور شدی چند ماه از جیب بخوری،
بهت فشار نیاد. خودم یه جوری با این شرایط کنار
میامایم، ولی خوب به کارگر و نقاش و بقیه که
نمی‌شه گفت شما وایستید هر موقع شد پولتون رو
بدم.

- اون که آره. ولی خوب می شه یه کاریش کرد. حالا
غذاتون رو بخورین تا بگم.

#پارت_257

#تو_نشانم_بده_راه

در سکوت غذايمان را می خوريم. اما چیزی از طعمش
نمی فهمم. ذهنم پیش پیشنهاد امیر حسین مانده بود.
پیشنهادی که خودم هم قبلا بارها به آن فکر کرده

بودم اما با فکر کردن به هزینه‌هایش، از خیرش گذشته بودم. امیر آدمی نبود که بدون حساب و کتاب حرفی بزند یا کاری بکند. حتی گاهی آنقدر دو دوتایش را طول می‌داد که چهارتایش نوشداروی پس از مرگ سهراب می‌شد. پس اگر حرفی می‌زند، حسابی سرانگشتی کرده و سود و منفعتی در آن دیده است.

بر خلاف من، امیر حسین و هلن با اشتها غذایشان را می‌خورند و گاهی هم به بشقاب من پاتک می‌زنند. این میان از صحبت در مورد گروه تلگرامی که هلن تاسیس کرده بود هم غافل نمی‌شوند.

من وقت چندانی برای خواندن نوشته‌ها نداشتم و عملاً عضوی غیرفعال بودم. اما هلن ته و توی زندگی همه

در این چندسال را درآورده بود. حرف که به بچه‌ها می‌کشد، شکایتم را از سبحان به زبان می‌آورم. از اینکه این قدر سریع حرفی که به او زده بودم را به امیرحسین خبر داده بود. او هم در صدد دفاع از دوستش برمی‌آید.

- دلخور نشو ازش. سبحان می‌دونه اگه به من نمی‌گفت و من بعدا می‌فهمیدم، از دستش ناراحت می‌شدم که پنهون کاری کرده.

- بازم دلیل نمی‌شه. نه گذاشت، نه برداشت فورا به تو خبر داد. هر وقت بینمش رو دررو بهش می‌گم.

- اتفاقا قرار بود با خانمش بیاد. دقیقه نود کنسل کرد.

هلن دور دهانش را با دستمال پاک می‌کند و وارد بحث می‌شود.

- چرا؟ این که بدتر از من چترش همیشه باز بود؟
- بالاخره متاهله. گرفتاریاش با مجردا فرق می‌کنه.
- وقتش مثل قبل مال خودش نیست.
- بابا یه کلام بگو زنش نداشته. که اگه این طوره، دم زنش گرم.

امیر حسین لب‌هایش را چفت می‌کند که نخندد و با همین حرکت بر حرف هلن صحنه می‌گذارد و باعث می‌شود صدای خنده‌ی بی‌پروای او بالا برود. من اما در سکوت نگاهشان می‌کنم. فکر هنوز پیش همان پیشنهاد است. هنوز در حال دو دوتا کردن و محاسبه‌ی هزینه‌هایش هستم که بینم شروع کنم یا نه. بی‌ربط به حرفشان از امیر می‌پرسم.

- به نظرت می شه کاری که گفتمی و انجام داد؟ اونوقت باید خونه رو تحویل بدم، پول رهن خونه و ماشینم رو بذارم واسه اجاره‌ی دفتر. تازه اگه طلاهام رو بفروشم و باقی پس اندازمم بیارم وسط، همه‌ش میره پای دفتر. واسه تبلیغات چیزی نمی‌مونه. حالا اون چند ماه از جیب خوردن و که گفتم هم بذار روش.
- نمی‌خواد از جای بزرگ شروع کنی. بعدشم دفتر با من. خودم جا رهن می‌کنم.

اگر الان این تعارف را بپذیرم، لاجرم خیلی چیزهای دیگر را هم از جانب او خواهم پذیرفت. مخصوصا احساسش را. پس باید رودروایسی را همینجا کنار بگذارم. سریع میان حرفش می‌پریم.

- می خوام همه کارش رو خودم انجام بدم...
ممنون، ولی اگه قراره اینطوری باشه که کسی
دیگه هزینه شو بده ترجیح می دم تو همون شرکت
وایستم و کار کنم.

به وضوح پکر می شود. رویش را به سمت چپ
برمی گرداند. گوشه ی لبش را می جود و بعد با دلخوری
به سمت من برمی گردد.

- الان دیگه چرا؟ این بار بهونه ت چیه؟

خودم را به نفهمی می زنم.

- این کار قراره کار من باشه. شریک نمی خوام. یه
وقت اگه نگرفت، فقط سرمایه ی خودم هدر بره نه
یکی دیگه.

کمی به جلو خم می شود و با چشمانی ریز شده نگاهم می کند. چقدر دلم می خواهد هلن در این لحظه به دادم برسد. زیر چشمی نگاهش می کنم، اما راحت تکیه داده و دوئل میان ما را تماشا می کند. هزار معنی در نگاه امیرحسین است که پررنگ ترین و خواناترینشان علاقه ایست که نمی تواند پنهانش کند.

- چرا بحث رو می پیچونی؟ منظور من کنار گذاشتنم

از زندگیته نه کار. تو هنوزم نمی خواهی به من فرصت بدی. اینقدر من رو دست پایین می بینی؟ دفعه ی قبل دیر جنیدم چون به فکر من نمی رسید دختری که اینقدر بلندپرواز بود و هزارتا برنامه تو سرش داشت به این راحتی تن به ازدواج بده. این دفعه دیگه نمی خوام دیر کنم. من دوستت دارم

آوا. خودتم می دونی... این دفعه قبل از هر کس
دیگه ای دارم ازت خواستگاری می کنم. نمی دارم
یه بار دیگه دیر بشه.

#پارت_258

#تو_نشانم_بده_راه

سرم را میان دستانم می گیرم. این همان چیزی بود که از آن می ترسیدم. امیرحسین در اولین فرصت از علاقه ای حرف زده بود که من از آن خبر داشتم اما مصرانه می خواستم درکش را انکار کنم.

- بهش فکر هم نکن امیر. من دیگه چنین برنامه ای واسه زندگی ندارم. لااقل الان ندارم. تو برای من خیلی محترمی، خیلی عزیزی که با همه ی حدس هایی که در موردت می زدم پاشدم و تا اینجا اومدم. ولی بذار همه چیز همینطوری که هست بمونه. اون احساسی که واسه یه زندگی مشترک لازمه تو من از بین رفته... چیزایی که تو از هلم شنیدی با چیزی که من تجربه ش کردم زمین تا آسمون فرقشه. من دوستت دارم ولی نه اون طوری که تو دوستم دارم. چرا نمی خوای این رو

بفهمی؟ تو فکر می کنی همون امیرحسین قبلی که
از من انتظار داری همون آوای چند سال پیش
باشم؟ نه! همه چیز این وسط عوض شده. تو آوای
چهار سال پیش رو دوست داری ولی الان با یه زن
مطلقه طرفی که قبلا هم نمی تونست تو رو طور
دیگه ای ببینه. الان که دیگه...

امیر عصبی از حرف های من می خواهد چیزی بگوید که
هلن با دست او را متوقف کرده و خودش با صدایی
جدی بحثمان را تمام می کند.

- صداتون رو بیارین پایین. آبرومون رفت. بعد از
اینجا می ریم یه جای خلوت بشینین حرفاتون رو
بزنین. هر چقدر خواستید داد و بیداد کنین.

کیفم را از کنار دستم برمی دارم و در جایم نیم خیز می شوم.

- من از همینجا می رم خونه. چیزی نیست که بخوایم در موردش حرف بزنیم.

امیر زودتر بلند می شود. کتش را از روی پشته برمی دارد و به تن می زند. نگاه عصبی اش را در اطراف می چرخاند و با تن صدایی که تحت تاثیر هشدار هلن پایین تر آمده می غرد:

- چرا اتفاقا. خیلی چیزا هست که باید در موردش حرف زده بشه. ولی نه اینجا. میریم یه جای خلوت تر.

می گوید و بعد از مرتب کردن یقه ی پشت کتش به سمت صندوق می رود. با نارضایتی کیفم را برمی دارم و صندل هایم را می پوشم. هلن هم از روی تخت پایین می آید و حین به پا کردن کفش هایش غر می زند.

- مرده شور تون رو ببرن که یه لقمه غذا رو هم زهرمار آدم می کنید. بابا بشین یه بار با این بچه حرف بزن، بذار از سردرگمی دربیاد. نترس با این کله خرابی که تو داری، قانع نمی شی. لااقل اون بیچاره رو قانع می کنی بره دنبال زندگیش.

من هم عصبی شده ام و دست کمی از او و امیر ندارم. می دانم هلن تقصیری ندارد و ته حرفش چیست اما دیوار خشمم روی او آوار می شود. تندی لحنم دست خودم نیست.

- تو دیگه این حرفو نزن که هلن. من کی به
امیر حسین امیدواری دادم که سردرگمش کردم؟
همین امشبم اگه تو قول نداده بودی، باز من
نمی‌اومدم که فکر نکنه چراغ سبز نشونش دادم.
همینم تقصیر تو شد. من نمی‌فهمم دیگه چطوری
باید به یکی نه گفت که مورد پسند شما باشه؟

جلوتر از هلن به راه می‌افتم. او هم با قدم‌هایی تند
پشت سرم می‌آید و دیگه حرفی نمی‌زند. بیرون از
سفره خانه امیر حسین را می‌بینم که به ماشینش تکیه
داده و با نوک کفشش به زمین ضربه می‌زند. به جای
اینکه به سمت ماشین خودم بروم، به او نزدیک
می‌شوم. شاید یک بار با حرف‌هایم دلش را بشکنم اما
بهتر از آن است که یک عمر سر کارش بگذارم.

- امیر!

سرش را با شنیدن صدایم بلند می کند و نگاه کدرش را
به چشمانم گره می زند. نفس عمیقی می کشم و شمردن
شمردن حرف می زنم.

- من فکر می کنم عمر دوستی من و تو تا
همین جاست. تو دوست خیلی خوبی هستی. ولی
وقتی می دونم حسرت نسبت به من چیه، دیگه
نمی تونم به این مدل دوستی ادامه بدم. تو
می دونی من نمی تونم به عنوان همسر قبولت کنم.
ولی باز نمی ذاری فکرت آزاد بشه بری دنبال
زندگیت. من نمی خوام با عذاب وجدان سواستفاده
از احساس و دوستی تو عمرمو سر کنم.

نگاهش ناباور است و لحنش ناباور تر. ابروهایش به هم گره خورده اند و هر لحظه منتظرند که حرف هایم را نقض کنم.

- می فهمی چی میگی؟ آوا یه طوری حرف می زنی انگار من مزاحم زندگی توام. انصاف داشته باش دختر. از روزی که تو نامزدی کردی من تا جایی که تونستم مسیرم رو از تو دور کردم. کجای زندگیت اومدم دردسر درست کردم که حالا حقم باشه این مزخرفاتو تحویل بدی؟ بعدشم خواست هست داری به شعور من توهین می کنی؟ این منم که باید تصمیم بگیرم به تو حسی داشته باشم یا نه. تو رو بخوام یا نه... فهمیدم تو من رو نمی خوای. اگه می خواستی این قدر سفت و سخت جلوی هلم رو نمی گرفتی که این همه وقت جدایی تو رو از من قایم کنه. یه راه برای من باز

می داشتی... ولی بازم حق دارم زور خودمو بزنم. اینو
که دیگه نمی تونی انکار کنی.

- من نمی خواستم...

#پارت_259

#تو_نشانم_بده_راه

- بسه آوا! هی نگو این حرفو. فهمیدم خیلی وجدان داری. ولی نداشته باش. بذارش کنار وجدانتو. یه بارم شده خودخواهی کن. اصلا بین اینی که می خواد به قول تو دنبال زندگیش نره، خودش چی می خواد... بابا، شاید من احمق همین خودخواهی تو رو می خوام. شاید همه ی آرزوی من این باشه که تو بخوای از حس من سواستفاده کنی. یک لحظه، فقط اندازه ی یک لحظه از جایی که من وایسادم به این قضیه نگاه کن. تو تا حالا یکی رو اینقدر دوست داشتی که بخوای از خودت بگذری؟ من تو رو دقیقا همینقدر دوست دارم.

نوک بینی ام از حرف هایش تیر می کشد و قطره اشکی که از چشمم فرو می افتد خارج از اختیارم است. کمی

جلوتر می روم تا دستش را بگیرم و آرامش کنم.
صورتش سرخ شده است و نفس هایش تند.

- امیر حسین... یه لحظه گوش کن... چرا خودزنی
می کنی آخه؟

پیش از من او وارد عمل شده و بازویم را می گیرد.
- یه بار حماقت کردم، نمی خوام بازم دیر کنم. برام
مهم نیست تو این مدت چی به سرت اومده. اصلا
مقصر خودم بودم که صبر کردم دست پر پیام جلو...
ولی... یه فرصت به من و تو بده آوا. یعنی من ارزش یه
فرصت رو هم ندارم؟
- تو ارزشش رو داری ولی من دیگه فرصتی ندارم.

قدمی خودم را عقب می کشم و او را در بهت جا می گذارم.

- اگه واقعا من رو دوست داری، بذار تنها فرصتم رو جایی خرج کنم که دلم انتخاب کنه، وقتی که زخمام خوب شده باشه. نه الان که حتی تصور سایه ی یه مرد دیگه توی زندگیم منو می ترسونه، نه تو رودروایسی. امیر... تو همیشه برای من یه دوست خوب می مونی. ولی به زور نمی تونم حس دیگه ای رو بهت داشته باشم. این چیزی نیست که با تلقین درست بشه. این حرفا رو دفعه ی پیش، پای تلفن هم بهت گفتم. برای من راحت نیست مدام این حرفای ناخوشایند و تکرار کنم و دلت رو بشکنم. بذار همینجا یه سرهش کنیم. دیگه نه خودت رو اذیت کن نه من رو.

لحظه‌ای با غمی که رو دلم آوار می‌شود نگاهم می‌کند.
سیبک گل‌ویش بالا و پایین می‌شود و بعد سرش را به
تایید تکان می‌دهد. صدایش این بار رسماً از ته چاه در
می‌آید.

- تو دیرت می‌شه. بگو هلن بیاد من می‌رسونمش.
خدا حافظ.

سوار ماشین می‌شود. من هم رو برمی‌گردانم تا به
طرف هلن که هنوز جلوی در ورودی به انتظار من
ایستاده است بروم.

- آخرش زدی این بچه رو ترکوندی، خیالت راحت
شد؟ خرسندی الان؟

- برو برسوندت، تنها نره. باهاش حرف بزن یکم آروم شه هلن.

لبهایش را با نارضایتی جمع می کند اما دیگر حرفی میانمان رد و بدل نمی شود. بدون خدا حافظی به طرف امیر حسین قدم برمی دارد و بازویش را می کشد تا سوار شوند. من هم به طرف ماشینم می روم و سوار می شوم. می دانم تا راه نیفتم، امیر حرکت نخواهد کرد. استارت می زنم و خیلی سریع ماشین را از پارک در می آورم. بوقی برایشان می زنم و به راه می افتم. پشت دست چپم را زیر چشمم می کشم تا اشکی که بی اجازه راه گرفته را پاک کنم. چقدر دلم برای مظلومیت امیر حسین می سوزد. او جایی که چیزی حق مسلمش

باشد هم کوتاه آمدن را بلد است، چه برسد به
موضوعی که حق در آن ندارد.

#پارت_260

#تو_نشانم_بده_راه

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. پلک‌هایم
از شدت گریه‌ی دیشب کمی متورم بود. هرچند به

صلاح خودش بود اما دیشب دل امیرحسین را با سنگدلی شکسته بودم. کاش لااقل آه کشیدن بلد بود. اینطوری عذاب وجدانم را کمتر می کرد.

نیمه شب هلن تماس گرفته بود تا هم گزارش احوال امیرحسین را بدهد هم جویای حال خودم باشد. می گفت مردی شکسته را به خانه رسانده بود. به هلن گفته بود خودش دنبال دفتری مناسب برای من خواهد بود و از این بابت نگران نباشم. شکایت هایش به هلن راه اعتراض را بر این به گفته ی خودش آخرین حمایت بسته بود. امیرحسین بد بودن را بلد نبود، تمام قلبش پر از خوبی و مهر بود. چیزی به نام تلافی در قاموس او جا نداشت. که اگر تندی می کرد یا حرف نامربوطی

می زد که او هم در مقابل از خجالت حرف های من
دریاید، کمتر دلم می سوخت.

صورتم را با آب سرد می شورم تا پف حاصل از گریه ی
دیشبم را کمتر کند. مسکنی از داخل یخچال برمی دارم
و با همان شکم خالی می خورم تا سردردم را تسکین
بدهد. باقی پف را هم به لطف خط چشم پهن و ریمل
باحوصله ای که می زنم پنهان می کنم. آماده که
می شوم، پیش از خروج از خانه گوشی ام را از حالت
پرواز درمی آورم و بلافاصله هشداری که برای پیام های
سمیر معین کرده ام به صدا درمی آید. چشمانم را در
حدقه می چرخانم و صفحه ی پیامش را باز می کنم تا
بینم اینبار چه می گوید و برای روز مبادا عکسی از
پیام هایش بگیرم.

- باز با این یارو چی کار داشتین؟ فکر نکن حواسم به غلط‌های اضافت نیست، نمی‌دونم باهاش تیک می‌زنی. منتظر بودی من دور بشم؟

- چرا گوشی رو جواب نمی‌دی؟

- دیگه این پسره رو نبینم دور و برت. به خدا آوا اگر بفهمم...

تا همینجا کافی ست همین قدر را هم اشتباه کردم خواندم. از من جواب پس می‌خواست؟ سمیر پاکزاد؟! با چه عنوانی؟ به چه مناسبتی خیال می‌کرد می‌تواند من را بازخواست کند؟ در یک لحظه خون به مغزم هجوم می‌آورد. شماره‌اش را می‌گیرم و بوق اول به دوم نرسیده، صدای ناباور و هیجان زده‌اش در گوشی می‌پیچد.

- آوا! سلام عزیزم.

اجازه نمی‌دهم دهانش را برای بستن جمله‌ای دیگر باز کند. تمام خشمم را فریاد کرده و بر سرش می‌کوبم و حرص دیشب را تماما سر او خالی می‌کنم.

- عزیزم و زهرمار. مرتیکه تو فکر کردی چه نسبتی با من داری که این اس ام اسا رو واسه من می‌فرستی؟ چرا نمی‌فهمی از زندگیم پرتت کردم بیرون؟ چرا نمی‌فهمی نیست و نابود شدی واسه من؟ هنوز خودتو چی فرض می‌کنی؟ به چه جرأتی به من زنگ می‌زنی و پیام می‌دی؟ فکر کردی منم اون مینوی احمقم که تا روی خوش نشون بدی با سر پیام سمتت؟ نه! من چیزی که بالا آوردم و همونجا جا می‌ذارم. من توی کثیف رو بالا آورم سمیر خان پاکزاد. دیگه هیچ نسبتی

بین من و تو نیست که به خودت اجازه‌ی دخالت تو
زندگی من رو بدی. من دیگه از احدی نمی‌ترسم.
بیشتر از این صبر من و امتحان نکن که چشم روی
احترامم به آقا یحیی هم ببندم و حیثیت برات ندارم.
خودت می‌دونی جایی که به سیم آخر بزنم دیگه هیچی
جلودارم نیست. کافیه یکبار، فقط یکبار دیگه مزاحمم
بشی تا ازت شکایت کنم.

- آوا گوش ...

گوشی را با حرص قطع و شماره‌اش را بلاک می‌کنم.
کاری که باید به آن ادامه می‌دادم و از آن خسته
نمی‌شدم شاید خود سمیر هم به قرار گرفتن در لیست
سیاه عادت می‌کرد و همانجا می‌ماند، نه این که چند
روز بعدش با یک خط جدید دوباره پیامک‌هایش را

روانه کند. برای امروز نه، برای چندین روزم کافی بود.
 آخر کارم با سمیر باز هم به شکایت و کلاتری ختم
 خواهد شد؛ شک ندارم. چند لحظه روی مبل دراز
 می کشم تا به خودم بیایم. بعد از فشاری که به اعصابم
 وارد شده بود، حالا انگار به یکباره مکندهای قوی به
 روحم وصل شده و تمام انرژی ام را یکجا بلعیده بود.
 هنوز بیست دقیقه تا زمان هرروزه‌ی راه افتادنم سمت
 شرکت باقی ست و از این زمان برای ریکاوری استفاده
 می کنم.

#پارت_261

#تو_نشانم_بده_راه

گفته بود خودش را تا پیش از آمدن استادکارها خواهد رساند. به قولش هم عمل کرده بود. راس ساعت چهار خودش را به دفتر رسانده بود تا آوا با یک گروه مرد تنها نماند. دم در یقه‌ی کتش را مرتب می‌کند. عادت به استفاده از کلید نداشت تا یک وقت خانم فرخی را غافلگیر نکند. با این که این زن همیشه مواظب سر و لباسش و تمام حرکاتش بود، باز هم خودش را ملزم به مراعات احوال او می‌دید. زنگ می‌زند و چند ثانیه‌ی بعد خانم فرخی با خوشرویی در را باز می‌کند. معلوم است با آوا حسابی گل گفته و گل شنیده‌اند که شادابی از

صورتش می بارد و این حال خوب به صدرا هم سرایت می کند. با لبخندی متین جواب سلام خانم فرخی را می دهد و وارد دفتر می شود. به محض ورودش، آوا هم با صدای بلند سلام می دهد تا او را متوجه خودش کند. روی مبل نشسته و مشغول یک رنگ کردن زونکن های اتاق همایون است. به خاطر زونکنی که روی پایش گذاشته امکان بلند شدن از جایش را ندارد، در عوض دستش را بالا می آورد.

کنار دستش یک دفترچه یادداشت است. اطلاعات هر پرونده ای که به زونکن جدید منتقل می شود، اعم از نام مشتری، موضوع و شماره ی پرونده داخل این دفترچه یادداشت می شود. با نگاهی دقیق جواب سلام آوا را هم می دهد و همزمان ظاهرش را اسکن می کند. آوا

پیراهن مردانه‌ی آستین بلندی پوشیده و به جای
شالش روسری کوچکی را پشت سرش گره زده که
موهایش موقع کار مزاحمش نشوند. حتی دستمالی
روی پاهایش پهن کرده که لباسش از اثر گرد و خاک
پرونده‌ها کثیف نشود. کامل به طرف آوا می‌چرخد و
خسته نباشیدی به او می‌گوید.

- می‌داشتید بقیه هم بیان بعد شروع می‌کردین.
- کاری نبود. اتفاقاً تو خلوتی راحت‌تر بودم. گفتم
حواسم پرت نشه موقع جابجایی اینا.
- فقط... حواستون به شماره و مشخصات پرونده‌ها
هست دیگه؟

- بــــله. خانم فرخی زحمت کشید توضیح داد
باید چطوری مرتبشون کنم. تا همین الان هم خودش
داشت کمک می‌کرد.

- دستشون درد نکنه. من کیفم رو بذارم تو اتاق بیام.

داخل اتاق می شود. کتش را روی آویز می گذارد و
کیفش را داخل کمد دیواری جا می دهد. در آینه
موهایش را مرتب می کند و با برداشتن گوشی به سالن
برمی گردد.

- آقای سالاری، نیم ساعت دیگه آقای حسینی وقت
مشاوره دارن. با خودشون هم تماس گرفتم تو
راهن.

با لحنی شوخ اعتراض می کند.
- بگین امروز من بی خانمانم دیگه... خودم که مراجع
ندارم امروز؟

- نه. ولی وقت‌های فردا رو یکم عقب جلو کردم، چون هر دو مراجع داشتید. آقا همایون هم که صبح بیرونن، وقت مشاوره‌ی شما افتاد ساعت یازده.

- اوکی. پس با این حساب فردا من باید غروب دوباره برگردم.

آوا سرش را از روی زونکن‌ها برمی‌دارد و صدرا را مخاطب قرار می‌دهد.

- اگه بخاطر من میان دوباره تو زحمت نیفتید.

- قبلا حرفش رو زدیم آوا خانوم. شهریار هم کلی سفارش کرده که حواسم به شما باشه. مخصوصا که کارتون خارج از ساعت کاریه.

- فردا به بودن من نیازی نیست اصلا. طبق برنامه باید یه دیوار و گچش رو تا جایی که نم داره بریزن، بقیه دیوارا هم بتونه کاری بشه. من نباشم هم میشه.

می گوید و از جا بلند می شود تا زونکن ها را به گوشه اش از آشپزخانه منتقل کند. نمی خواهد ارباب رجوع در هنگام مراجعه به دفتر، همین اول کاری با آشفتگی روبرو شود و تصویری ناخوشایند در ذهنش ثبت شود. همین که چند تا ان ها را برمی دارد، صدرا هم به دنبالش باقی زونکن ها را بغل کرده و با راهنمایی او، در گوشه ای از آشپزخانه جا می دهد.

- دیروز بهشون گفتم که کتابخونه تو اولویته. رنگ دیوار که تموم بشه، بلافاصله کتابخونه رو مونتاژ می کنن. بعدش دیگه اینا میره سر جاش.

- واسہ ہر روز تون برنامه چیدینا.
- بلہ. راستش اینطوری باید دہ روزہ کار جمع می شد.
- ولی دیروز آقا ہمایون تماس گرفت، گفتن حتما یہ
- کمد ہر چند کوچیک تو اتاقشون بذارم. یکم کار بیشتر
- میشہ.

#پارت_262

#تو_نشانم_بدہ_راہ

می تواند بابت این زمان اضافه ممنون همایون نباشد؟

- کجای اتاقش؟

حواسش به حرکت دستان آواست که سعی در به تصویر کشیدن جای کمد دارد. امروز لاک سبز کمرنگی زده و همه ی ناخن هایش کوتاه و مرتب است.

- همین ورودی. اتاقشون خیلی به درازا افتاده. همیشه جلوی در یه دیوار یک متری بزنیم بیایم جلو، اینطوری تو ورودی اتاقشون یه راهرو درست میشه. اونور این دیوار جدید هم تا دیوار اصلا، میشه کمد. امروز نجار میاد اندازه هاش رو بگیره.

لبش را به سمت پایین انحنا می دهد و دستش را پشت آوا می گیرد تا او را به بیرون از آبدارخانه هدایت کند.

- خانم فرخی زحمت سه تا چایی تازه دم رو
می کشی؟

دوباره روی صندلی ها می نشینند و خانم فرخی برای
آماده کردن چایی به آبدارخانه می رود. با یک صندلی
فاصله از آوا می نشیند و نگاهی به ساعت مچی اش
می اندازد.

- خیلی به همایون رو ندین. وگرنه تا لحظه ی آخر
می خواد یه چیزی اضافه کنه یا تغییر بده.

آوا می خندد و صدای زنگ واحد بلند می شود. صدرا با
گفتن "حتما همایونه" از جا بلند می شود و در را باز
می کند و همایون با صورتی جدی وارد دفتر می شود. با
دیدن آوا که سر جایش ایستاده، بلافاصله اخم هایش

را از هم باز می کند و با سلامی سرسری به صدرا به سمت او می رود.

- سلام خانم طراح. احوال شریف؟

- سلام. ممنونم. خسته نباشید؟

- خسته که نیستم، ولی هلاک گرما، چرا. چه کردین؟
کار این اتاق من تموم شد؟

با دیدن چشم‌های گردشده‌ی آوا، خودش به شوخی‌اش می‌خندد و کلمه‌ی یک را تا کش می‌آورد.

- دست بجنبونید دیگه. یک روز گذشت،

همه‌ش مونده نوزده روز ناقابل.

- یه کاری می‌کنید کار و دوهفته‌ای جمعش کنم.

با این حرف آوا که با لحنی خندان به زبان می‌آورد،
زیرچشمی نگاهی به صدرا می‌اندازد و با رصد کردن
عکس‌العمل او، آوا را به سرعت بخشیدن در کارش
تشویق می‌کند.

- شما اگه توی دو هفته کار رو تموم کنی، من یه
شیرینی تپل به شما میدم.

آوا لحظه‌ای با چهره‌ای متفکر به همایون زل می‌زند.
یاد مزاحمت‌های سمیر می‌افتد و راهی که مدتی‌ست به
آن فکر می‌کند تا شر او را از سرش کم کند. بدون
اینکه باز هم خانواده‌اش در جریان این تنش قرار
بگیرند. می‌داند این کارش باز هم تکراری‌ست، اما
تعداد موهای سفید شده‌ای که در این چند ماه در سر
پدر و مادرش به یکباره زیاد شده‌اند، اجازه‌ی درگیر

کردن دوباره‌شان را نمی‌دهد. شاید حکمت حضورش در دفتر دو وکیل کاربلد، رفع همیشگی معضلی به نام سمیر باشد. صدرا نگاهی را به آوا می‌دوزد. وقتی رضایتش را از این پیشنهاد می‌بیند در دل دنبال راهی برای تلافی کار همایون می‌کشد، نباید به زمانی که همایون برایش بخرد دل خوش می‌کرد.

آوا بعد از چند ثانیه مکث با آرامش می‌گوید:

- شیرینی نمی‌خوام آقای حسینی. ولی احتمالا به کاری بخوام انجام بدم چند وقت دیگه، اونموقع به چند تا سوال دارم.

صدرا در جواب دادن گوی سبقت را از همایون که برای نشستن آماده می‌شود می‌رباید.

- من خودم هستم در خدمتتون. آقای حسینی هم
شوخی می کنن، دلیلی نداره بخاطرش به خودتون
فشار بیارین که کار اینجا رو سریع تر تموم کنین.
هر موضوعی بود، بگید من خودم راهنمایی تون
می کنم.

#پارت_263

#تو_نشانم_بده_راه

آوا با لبخند تشکر می کند و همایون که تازه نشسته بود با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ در از جایش بلند می شود تا به استقبال مراجعش برود. ارباب رجوعش مرد درشت اندام عبوسی ست که به کسبه ی بازار شبیه است. با تعارف همایون به اتاق صدرا می روند و در را می بندند. صدرا که به پای مرد تازه وارد بلند شده بود، مجله ی جدول روی میز را به همراه خود کاری برداشته و اینبار صندلی کنار آوا را برای نشستن انتخاب می کند.

دقیقه ای بعد خانم فرخی با چند لیوان چایی به سالن می آید

- می بخشید دیر شد. این چایی ساز مشکل پیدا کرده، آب رو دیر جوش میاره.

بعد از گذاشتن دو لیوان چایی روی میز، دو لیوان باقیمانده در سینی را به اتاق می برد. صدرا روی صندلی به سمت آوا می چرخد و با تن صدایی جدی و آرام صدایش می زند. آوا با صدای او سر بلند کرده و توجهش را به صدرا می دهد.

- آوا خانوم! هر کاری بود می تونین بدون نگرانی روی من حساب کنین. موضوع مربوط به کارتونه؟ مثلاً تسویه حسابی چیزی؟

آوا با تردید در صورت صدرا خیره می شود. شنیدن چنین جمله‌ی ساده‌ای از کسی غیر از پدر و برادرش،

برای او که تجربه‌ی سه سال زندگی مشترک را داشت حس جدیدی ست؛ سمیر نه تنها حتی در حرف هرگز از او حمایت نکرده بود، که بارها کار او را به سخره گرفته و تحقیرش کرده بود. لبش را با زبان تر می‌کند. این مرد برادر شهریار است، همان مستر جنتلمن. خودش هم یکبار به دادش رسیده بود. تردید را پس می‌زند.

- راستش دوتا موضوع متفاوتی که راهنمایی می‌خوام. البته یکیش مربوط به بعده نه الان؛ اصلا شاید کار به اونجاها نکشه.

- اگه واضح‌تر بگین موضوع چیه بهتر نیست؟

آوا با برگشتن خانم فرخی به سالن، لحظه‌ای دوباره
مردد می‌شود. سرش را به سمت او می‌چرخاند و
دوباره نگاهش را به صدرا می‌دهد.

- چند شب پیش یکی از دوستانم یه فکری انداخت
تو سرم. می‌گه خودم دفتر بزنم، کار خودم رو راه
بندازم. راستش قبلا هم بهش فکر کرده بودم،
ولی از فکر تا عمل خیلی فرقه. می‌دونین... من
فقط کار طراحی رو بلدم. همین. نه بلدم با ارباب
رجوع حرف بزنم، نه با طراحا و بچه‌های اجرا، نه...
ول کنین اینا رو، حتی نمی‌دونم برای مجوز و
پروانه‌ی کار باید چی کار کنم. از یه طرف هم بحث
مالیشه.

تک خنده‌ای می‌زند و انگشتانش را دور لیوان چایی
می‌چرخاند.

- بخوام روراست باشم، این بخشش بیشتر نگرانم
می‌کنه. می‌دونم بلندپروازیه و ریسک این کار
بالاست، ولی وقتی به نتیجه بشینه یهو صد پله جلو
می‌افتم. این جلو رفتنه تشویقم می‌کنه، ولی
ریسکش باعث می‌شه دست و دلم سرد بشه.

دست خودش نیست که تحسین تا چشمانش بالا
می‌آید و لبخند محوی روی لبانش می‌نشیند. بدش
نمی‌آید خودش پیشنهاد شراکت کاری به آوا بدهد، اما
بعید می‌داند در این مرحله آوا پیشنهادش را بپذیرد.
حتی ممکن است دچار سوتفاهم شده و برنجد.

- فکر خوبیه. هر وقت فکر کردید آماده‌این، به من خبر بدین. کارهای اداریش رو خودم انجام میدم.
- آخه...

- آخه نداره. تعارف رو همین جا بذارین کنار. برای بخش مالی هم... چرا از خونواده‌تون کمک نمی‌گیرین؟
روز عروسی یکم با آراد حرف زدیم. معلوم بود درآمدش خیلی خوبه. می‌تونه شریک مالی خواهرش باشه.

لبخندی که از این تایید روی لبهای آوا شکل گرفته بود با یادآوری شراکت سمیر و آراد رنگ می‌بازد.
- آراد، یه بار بخاطر من با کسی شریک شد، نتیجه‌ی چندان جالبی نداشت. البته من نخواسته بودم ازش ولی... بگذریم.

- و مورد دومتون چی بود؟ گفتید برای دوتا موضوع کمک می‌خوااین. کار که برای بعد بود، اون یکی مساله چی بود که گفتین زودتر می‌خوااین انجام بشه؟

حرفش را نیمه گذاشته بود تا اسمی از سمیر نیاورد. احساس می‌کرد در میان گذاشتن این موضوع با همایون که در جریان اتفاقات میان او و همسر سابقش نیست راحت‌تر باشد. صدرا او و سمیر را در وضعیت بسیار ناخوشایندی دیده بود و حالا حرف زدن دوباره از سمیر برای صدرا، آن روز سخت را به یادش می‌آورد. اما دقت نظر و پرسش صدرا راه فرار را بر او بسته بود. به راه گریزی فکر می‌کند که از جواب دادن طفره برود.

- چیز خیلی مهمی هم نیست راستش...

#پارت_264

#تو_نشانم_بده_راه

با لرزیدن گوشی درون جیبش، سریع آن را بیرون
می کشد و بعد از دیدن نام مخاطب نفسش را
نامحسوس آزاد می کند. این تغییر حالش از دید صدرا
پنهان نمی ماند و کمی نگرانش می کند.
- استادکاره. فکر کنم رسیدن.

تماس را برقرار می کند و شماره واحد را به بنا اعلام می کند. خودش هم بلافاصله از جا بلند می شود و دستی به پیراهن مردانه ای که به جای مانتو برتن کرده می کشد تا مرتبش کند.

- خوب، از این لحظه دیگه کار من رسماً کلید خورد. چاییم رو هم سرپا می خورم.

رسماً از موقعیت فرار می کند و تا نه شب که کارشان طول می کشد، دیگر فرصتی برای حرف زدن پیش نمی آید. خانم فرخی ساعت شش می رود اما همایون بعد از رفتن مراجعش هم تا اتمام کار می ماند و هرچند وقت یک بار در گوش صدرا حرفی می زند تا مطمئنش

کند اینجا ماندنش از روی عمد و صرفاً برای فرصت سوزی بوده است.

نیم ساعتی بعد از رفتن آوا کارگران را هم راهی می‌کند و بدون خداحافظی از همایون از ساختمان بیرون می‌زند.

هنگام مشایعت آوا تا جلوی در دفتر از گذشت سریع زمان شاکی بود. اگر جا داشت این همراهی را تا خانه‌ی او ادامه می‌داد اما فعلاً دست و بالش بسته بود و تنها توانسته بود تاکید کند که رسیدنش به خانه را به او اطلاع بدهد. آوا آنقدر خسته بود که نیم ساعت آخر سر پا چرت می‌زد و همین هم نگرانش می‌کرد که پشت فرمان اتفاقی برایش نیفتد. خودش هم به خانه می‌رود. برای جلسه‌ی فردا باید هوشیار می‌بود و در

ساعات باقی مانده تا نیمه شب، یک بار دیگر مستندات پرونده را از نظر می گذرانند.

پیامک رسیده از آوا، حس خوبی به او داده بود. خیالش راحت شده بود که با این همه خستگی، آوا هم فراموش نکرده که کسی چشم انتظار به سلامت رسیدنش است. حالا دیگر برخلاف انتظارش خبری از خستگی نبود. بعد از بازخوانی پرونده، به تخت پناه می برد اما خواب قصد تمکین ندارد. امروز دفتر و اتاقش را بیشتر از هر روز دیگری دوست داشت. انگار به در و دیوار رنگ تازه ای پاشیده بودند. تذکرات جدی آوا حین کار، مکالمه ی دوستانه ی آوا با مادرش که در عرض ده دقیقه گزارش روزش را داده بود، شامی که همایون خریده بود و هفت نفره دور هم خورده بودند،

چشمان سبزی که از خستگی خمار شده بودند، همه و همه به دفترشان روح بخشیده بود.

ماحصل امشب گفتگویی چند دقیقه‌ای و فهمیدن بخشی از برنامه‌های آوا بود و هم‌چنین حسادت‌ی که از برخورد دوستانه‌ی آوا و تیمش به جان او افتاده بود تا خواب امشب را هم از او دریغ کند. ایراد و افراطی در رفتارهای آوا نبود که مشکل ساز باشد. حسادتش دلیل دیگری داشت. به اینکه نجار و بنا را به نام کوچک صدا می‌زد حسودی کرده بود. دلش می‌خواست بقیه را به نام فامیلی بخواند، اما خود او را صدرا صدا کند. حتی آقای اول نامش را حذف کند.

غلتی در تخت می‌زند و بالش دوم روی تختش را بغل می‌گیرد. فکرش هنوز درگیر مشکل دومی بود که آوا از گفتنش طفره رفته بود. دوست نداشت همایون را بر او ارجح ببیند و این مساله را قبل از خودش با همایون مطرح کند. برخلاف ظاهر نرم و لطیفش، گارد سخت و محکمی دور آواست که نفوذ به آن کار راحتی نیست. نمی‌خواهد به دیوارهای دور آوا دست بزند؛ می‌خواهد خودش حصار امنی برای او بسازد که آوا دیوارهایش را ترک کند و به حصار او پناه بیاورد. مخصوصاً که حدس می‌زند، معذب بودن آوا کنار او، به این خاطر است که او از ماجرای طلاقش باخبر است. چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند سرش را از هر فکری خالی کند تا زودتر خوابش ببرد. از این به بعد علاوه بر جلساتش، برای تحلیل رفتارهای آوا هم تمرکز بیشتری لازم دارد.

#پارت_265

#تو_نشانم_بده_راه

روز کاری سنگینی را پشت سر گذاشته بودم. پیش از رفتن به دفتر آقای سالاری چند ساعت طراحی و سر زدن به مکان پروژه‌ی جدید و ماندن در ترافیک، بعد از آن هم کمک به جابجایی وسایل اتاق آقای حسینی،

تمام انرژی ام را تحلیل برده بود. آنقدر خسته بودم که اشتباهها یک دور برگردان زودتر پیچیدم. همین هم باعث شد یک دور اضافه تر بزنم و زمان بیشتری را در راه بگذرانم. هم به مادرم هم به سالاری کوچک قول داده بودم، رسیدنم به خانه را اطلاع بدهم. تماس کوتاهی با مامان می گیرم تا خیالش راحت شود. با شنیدن صدایم ابتدا کمی غر می زند که چرا اینقدر سر خودم را شلوغ می کنم که تا این ساعت مجبور به کار و سرپا ایستادن باشم. در آخر هم سفارشات مادرانه اش را از سر می گیرد و می خواهد قبل از خواب حتما شام بخورم. برای خبر دادن به آقای سالاری تنها به یک پیامک اکتفا می کنم. صدایم موقع خستگی طوری می گرفت و خمار می شد که سمیر گاهی می گفت "دلم می خواد همیشه صدات همین طوری باشه. همه ی هورمونام با صدای خمارت فعال میشن."

تنها چیزی که بعد از ارسال پیامک به خاطر دارم،
درآوردن مانتویم بود. نمی دانم وقتی خوابم برد سرم به
بالش رسیده بود یا در همان راه سقوط روی بالش
خوابم برد؟ حتی پیامکی که آقای سالاری در جواب
برایم فرستاده بود را هم صبح بعد از بیدار شدن
خواندم. نوشته بود:

- ممنون که به نگرانیم احترام گذاشتید و خبر
دادین. شبتون آروم.

حتی پیامک دادنش هم متفاوت بود. در رفتارش ردی از
خودپسندی بود اما نه طوری که آزاردهنده باشد؛ فقط
احترامی که برای خودش قایل بود را نشان می داد و آن
را به طرف مقابل هم القا می کرد. درست است که این

اولین باری نبود که این ساعت از شب به خانه
برمی گشتم، اما حتی اگر طرف حسابت فرد غریبه‌ای
باشد، فکر این که کسی خستگی‌ات را ببیند و نگران
بسلامت رسیدنت به خانه باشد حس خوبی ست.

نمی توانم انرژی مثبتی که از این پیام گرفته‌ام را انکار
کنم. سریع دوش می گیرم و آماده می شوم تا به
شرکت بروم. خوب است که فعلا در این شرکت تازه
کارم و سرم آن قدری شلوغ نیست که تا رسیدن به
دفتر آقای سالاری خستگی بر من غلبه کند. بعید
می دانم تا پایان کار دوباره چنین برنامه‌ی شلوغی
داشته باشیم.

پشت میز مشترک بزرگی با یک طراح دیگر می‌نشینم.
مهسا، دختری سی و یک ساله که از شطراحان قدیمی
اینجاست و تمایلی به برقراری ارتباط و صحبت با
سایر همکارانش، مخصوصاً با تازه‌واردها ندارد.

صندلی‌اش طرف دیگر میز و روبروی من است. از
کیک‌های شیرازی کوچکی که دیروز از شیرینی‌پزی
پایین‌تر از شرکت خریده بودم، به او تعارف می‌کنم.
تنها نگاهم می‌کند و با چشمانش تعارفم را رد می‌کند.
باز هم ظرف را عقب نمی‌کشم و وسط خودمان
می‌گذارمش، شاید ظاهر دلچسب شیرینی‌ها توجهش
را جلب کند و دلش بخواهد برای امتحان هم شده یکی
از آن‌ها را بردارد.

- به به... از این کیک خوشمزه‌ها. یه دونه برداشتم.

با صدای خانم آقای خسروی که دستش را از بالای سرم دراز کرده تا شیرینی بردارد، سرم را برمی گردانم و به این راحت بودنش لبخندی می زنم.

- نوش جون خانم خسروی.

- بگو میترا. اینجا همه همینطوری صدام می زنن.

- چشم.

صندلی خالی کنارم را جلوتر می کشد و می نشیند. گاز بزرگی به شیرینی درون دستش می زند. چشمانش را می بندد و هوم کشیده‌ای از سر لذت می گوید.

- از همین مغازه کوچیکه خریدی؟

با لبخند سرم را به تایید تکان می‌دهم. نگاهی به نیمه‌ی شیرینی می‌اندازد و بحث کار را در پیش می‌گیرد.

- یه کار جدید. عکس‌های لوکیشن و همه اطلاعاتش رو تو کارتابل خودت فرستادم. صندوق دریافتی‌ها رو باز کن ببین.

با اسم کاربری و پسوردی که روز اول به من اختصاص دادند، کارتابل را باز می‌کنم و عکس‌ها را چک می‌کنم.

- همین یه اتاقه؟

- آره. قراره بشه اتاق نوزاد. یکم کارش سخته، از همین الان بگم. این مشتری که من دیدم از اوناست که پوست می‌کنه. یعنی بدونی واسه اتاق نوزاد چیا خواسته خنده‌ت می‌گیره. فکر نمی‌کنم کیت و ویلیام

همچین اتاقی واسه بچه‌هاشون چیده باشن که اینا
واسه دخترشون می‌خوان.

#پارت_266

#تو_نشانم_بده_راه

صمیمیت و هیجانش موقع حرف زدن من را به ادامه‌ی
گفتگو مشتاق‌تر می‌کند. وقتی چندین ساعت از روز را

با شخصیتی مثل مهسا گذرانده‌ام، حالا حضور چند دقیقه‌ای میترا مثل لنگه کفشی در بیابان است.

- مگه چی خواستن؟

- یه نگاه بنداز.

نیمه‌ی دیگر شیرینی را هم یکجا در دهانش می‌گذارد. سرش را بیشتر به سمت لپ‌تاپ من خم می‌کند و مشتش را جلوی دهانش می‌گیرد. با تکان‌های سرش حین غر زدن ادای مشتری را هم درمی‌آورد.

- بین اینجا رو... فقط بین چیا خواسته. صدبار

گفت "پولش برام مهم نیست. فقط کارش لاکچری باشه". تازه به دوران رسیده.

نگاهی به گزارشی که از درخواست‌های ارباب رجوع گرفته شده می‌اندازم. با خواندن هر سطر ابروهایم از شدت تعجب بالا می‌پرد.

- آخه همچین لوستری واسه اتاق نوزاد؟ کاغذ دیواری پتینه، اسم نوزاد هم روش با ورق طلا به لاتین نوشته بشه... رنگاشونم... اوه اوه... تخت بزرگ واسه چه کارشونه، یه کف دست بچه‌ست دیگه؟
- می‌گفتن بچه راحت غلت بزنه.

- آها. باشه همین چیزایی که خواستن رو من تو کلیپ اتاق آماده می‌کنم، ولی بعید می‌دونم چیز جالبی از آب دربیاد. یعنی خوب میشه‌ها، ولی نه واسه اتاق نوزاد. اگه اجازه بدین یه طرح هم به سلیقه‌ی خودم می‌زنم. هر دوش رو بینن. هر کدوم و خواستن همون رو اجرا کنیم دیگه.

- فکر خوبیه. هرچند بعید می‌دونم با مدل‌های ساده و بی‌زرق و برق کارشون راه بیفته. خانمه یه کاری می‌خواد تو کل فامیل و آشنا کسی چنین اتاقی نداشته باشه.

از روی صندلی بلند می‌شود و پیش از رفتن، یکی دیگه از شیرینی‌های درون ظرف را برمی‌دارد.

- چه خوشمزه بود این. یه دونه رو هم ببرم واسه مهرداد.

در همین سه چهار روز دستم آمده بود چه زن مدیر و باسیاستی‌ست. در کنار رک بودن، با خوش صحبتی و خنده دل تمام کارکنان را به دست گرفته بود و با همان خوشرویی هم کارش را پیش می‌برد. بی‌دلیل نبود که

همسرش مدیریت داخلی و امور کارکنان را به او سپرده بود.

بعد از رفتن میترا یکبار دیگر از شیرینی‌های درون ظرف به مهسا تعارف می‌زنم. اینبار حتی به بالا آوردن نگاهش هم تنزل درجه نمی‌کند و با بالا انداختن سرش تعارفم را برای بار دوم رد می‌کند. من هم ظرف شیرینی‌ها را پیش می‌کشم و شماره‌ی آبدارچی را می‌گیرم تا یک لیوان چایی برایم بیاورد و بعد بدون لحظه‌ای فوت وقت، طراحی اتاقی که میترا گفت را شروع می‌کنم.

ساعت کاری که به آخر می‌رسد، پیش از این که سوار ماشینم بشوم، باز هم به همان قنادی دیروزی می‌روم و اینبار دو جعبه‌ی بزرگتر از شیرینی‌های شیرازی

دیروزی را می خرم تا با خودم به دفتر ببرم. با طعم فوق العاده ای که دارند شک ندارم اگر در همین شرکت مستقر شوم یا اضافه وزن بگیرم یا قند.

ماشین را روبروی دفتر در همانجایی که چند روز است می گذارم پارک می کنم. آقای سالاری گفته بود ریموت در پارکینگ را برایم کپی می کند اما انگار فراموش کرده بود. من هم رویم نمی شد از او در این مورد سوالی بپرسم. نگاهی به پارک می اندازم. چند نفر با ظاهری غلط انداز دور هم حلقه زده و مشغول حرف زدن هستند اما با دیدن نگاه خیره ای من بلافاصله متفرق می شوند. قبلاً آقا صدرا در مورد مواد فروش ها و خلاف کارهایی که در پارک چرخ می زدند هشدار داده بود. از آن ها رو برمی گردانم. قفل فرمانی که معمولاً بلااستفاده کف

ماشین بود را برمی دارم و روی فرمان می زنم. شالم را
کمی جلوتر می کشم و با برداشتن یکی از جعبه ها به
سمت ساختمان می روم.

فکر به کودکانی که پشت چراغ ها برای دستفروشی یا
پاک کردن شیشه ها به سمت ماشین ها هجوم می آورند
از یک طرف، آمار روز افزون دزدها و موادفروش ها از
طرف دیگر باعث می شود سرم را به تاسف تکان
بدهم. زیر لب از ذکرهایی که ننه تاجی یادمان داده بود
می خوانم و به خدا توکل می کنم که اتفاقی برای
ماشینم نیفتد و خرج اضافه ای روی دستم نماند.

#پارت_267

#تو_نشانم_بده_راه

باد نسبتا تندی که می وزد باعث می شود جلوی مانتویم
را با یک دست بگیرم و به قدم هایم سرعت ببخشم.
پشت در زانویم را به دیوار تکیه می دهم و جعبه ی
شیرینی را با احتیاط روی زانویم قرار می دهم.
می خواهم موهایی که باد در کمتر از یک دقیقه موفق به
پریشانی شان شده بود را مرتب کنم. همین آشفستگی

موها ویدا خانم را یادم می اندازد و دلم برایش تنگ می شود. شاید همین روزها سری به او بزنم و موهایم را به دست قیچی اش بسپارم. دستمال کشیدن موهایم را به داخل دفتر موکول می کنم. ریسک بیشتر جایز نیست. نمی خواهم جعبه از روی پایم بیفتد و شیرینی های نرم داخلش متلاشی بشوند.

زنگ می زنم و خیلی سریع خود آقا صدرا در را به رویم باز می کند. متعجب از نبودن خانم فرخی سلام می کنم و وارد می شوم. پیراهن سفید جذبی به تن کرده که بشدت برازنده اش است. حالا که کت به تن ندارد و پیراهنش مثل روزهای پیش کتی و آزاد نیست ورزیدگی عضلاتش بیشتر به چشم می آید. بازوهایش نسبت به زمانی که او را در تبریز دیدم ورزیده تر به

نظر می‌رسد. پرانرژی جواب سلامم را می‌دهد. اما
 قلاب حواسم جایی حوالی آراستگی‌اش گیر کرده است
 و قصد کنده شدن ندارد. شاید جذابیتش به اندازه‌ی
 سمیر نباشد اما او هم امتیازاتی در ظاهرش دارد که
 چشم هر دختری را پر کند و به راحتی مورد پسند قرار
 بگیرد. ولی موضوعی مهم‌تر از جذابیت هم وجود دارد؛
 یعنی او هم مثل سمیر در خانه‌اش شلخته و نامرتب
 است و تمام آراستگی‌اش را برای بیرون از خانه
 می‌گذارد؟ دستش را پیش می‌آورد تا رشته‌ی افکارم را
 پاره و من را از تارهای نامرئی قضاوت نجات دهد.
 - این جعبه شیرینی مال ماست؟

تازه یاد جعبه‌ی در دستم می‌افتم. سریع یک قدم جلو
 می‌گذارم و با گونه‌هایی سرخ از خجالت این خیرگی،

آن را به دستش می‌دهم و در دل بر سر نگاه سرکشم
می‌کوبم.

- بفرمایید. دیروز یه کم برای خودم گرفته بودم،
خوشم اومد. گفتم امروز بیشتر بگیرم دور هم بخوریم.
- کار خیلی خوبی کردین.

با "بفرمایید بشینید" جعبه را از دستم می‌گیرد و در
حال رفتن به آشپزخانه چسب کنارش را باز می‌کند تا
نگاهی به شیرینی‌ها بیاندازد.

- به به! جای شهریار و زری خانوم سبز. این
شیرینی‌ها با چایی می‌چسبه.

- نوش جان. خانم فرخی نیستن امروز؟

صدای پر کردن کتری می آید. کمی بلندتر حرف می زند
تا صدایش را واضح بشنوم.

- این روزا یکم سرش شلوغه. انگار اسباب کشی
داره. هی مجبوره مرخصی بگیره.

نقاش امروز زودتر آمده و مشغول رنگ کردن دیوار
پشت کتابخانه است. با شنیدن صدای من، در اتاق را
باز کرده و با لهجی غلیظ کردی اش سلام می دهد. بر
خلاف تذکر هر باره ام، با اصرار من را خانم مهندس
صدا می زند و باعث می شود گوشه ی چشمانم از لبخند
چین بیفتد. از میان در نگاهی به بتونه کاری دیوار
می اندازم که با سنباده در حال یکدست کردنش
هستند. شاگردش پسری کم سن و سال از میان

اقوامش است. با سرک کشیدن من بلافاصله کاغذ
سنباده را پایین می کشد و با خحالت سلام می کند.

بعد از احوالپرسی مختصری، در اتاق را می بندم تا بوی
رنگ بیشتر از این در سالن نیچد. از آشپزخانه بیرون
می آید و ادامه ی حرفش را می گیرد.

- تا چایی آماده بشه یکم طول می کشه... شما
خودتون خوبین؟ چه خبر؟ برنامه ی کاری که
می گفتین به کجا رسید؟

به سمت صندلی ها می روم تا بنشینم. او هم پشت
سرم می آید. صندلی خانم فرخی را از پشت میز بیرون
می کشد و رویش می نشیند تا حالا که تنهاییم فاصله را
حفظ کرده باشد.

- راستش هنوز هیچی. اصلا نمی دونم باید از کجا شروع کنم. باید شرکت ثبت کنم. بعدشم یه جایی رو اجاره کنم، کارمند استخدام کنم، بیمه و داستان های دیگه شون هست. حساب کتاب که می کنم از همه بدتر هم هزینه ی تبلیغات. واسه زدن تبلیغ رو یه پل هوایی می دونین چقدر می گیرن؟ تو مجازی تبلیغ کنم هم نمی دونم بازدهی داره برام یا نه.

- یعنی پشیمون شدین؟

سریع میان حرفش می پرسم.

- نه... اصلا. فقط گیجم. می ترسم یکم. احساس می کنم نمی دونم از کجا باید شروع کنم اصلا می تونم انجامش بدم یا نه.

- کارای ثبت شرکت رو بسپرین به من. مهمم بخش مالیه. اون رو چی کار می کنین؟
- یه مقدار محدودی پس انداز دارم. ماشینم هست. می تونم یه مدت هم خونه رو تحویل بدم، برم خونه ی بابا، پول رهنم رو پس بگیرم. ولی بازم کلی کم میارم.
- سرش را کمی نزدیک تر می آورد و با نیم نگاهی به در بسته ی اتاق، صدایش را پایین تر می آورد و با احتیاط می پرسد:
- ببخشید می پرسم... چرا مهریه تونو...
- پولشو تو زندگیم نمی خواستم. توافق کردیم که من مهریه نگیرم و در عوض راحت تر جدا بشیم.

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

با اینکه خودش اینقدر محتاط است اما جانم بالا می آید
تا این دو جمله را ردیف کنم و در جواب بگویم و راه را
برای ادامه ی صحبت در مورد مرد منفور زندگی ام
ببندم. لحظه ای با نگاهی متفکر سکوت می کند و من
خودم این بار رشته ی صحبت را به دست می گیرم.

#پارت_268

#تو_نشانم_بده_راه

- امشب می‌خوام برم خونه‌ی برادرم. با آراد و بابا حرف می‌زنم. اگه نخواستن شریک بشن باید یه فکر دیگه بکنم. مثلاً به فکر یه وام درست درمون باشم.

- خوبه. اگه شریک پیدا نکردین، روی منم حساب کنین. این چند روز خیلی بهش فکر کردم. دیدم بد نیست از جای دیگه هم درآمدی داشته باشم.

این دو برادر در کنار خوش حساب بودنشان و اهمیتی که به حلال و حرام می‌دادند، مرد تجارت بودند. بخش اقتصادی ذهنشان خیلی خوب عمل می‌کرد. پس فکر دلسوزی‌اش را با تک‌خنده‌ای پس می‌زنم تا هم به او و هم به خودم نشان بدهم که این حرفش تنها از روی خوش خیالی‌ست نه به منظور کمک به من.

- من که اون دفعه هم گفتم، چند ماه اول که احتمال زیاد باید از جیب بخورم، بعدشم ریسکه؛ ممکنه نتونم، کل سرمایه‌م به باد بره. اونوقت شما می‌گین شراکت؟

ظاهرش جدی‌تر از شوخی یا کار خیر است.
- ریسک که توی هر کاری هست. بعدشم چه ایرادی داره؟ من انگار بخشی از پس‌اندازم رو که یه جا خوابیده، می‌ذارم تو یه کار. بازم شما با خانواده‌ت صحبت کن. اگه کسی نخواست باهاتون شریک بشه، من هستم.

یک لحظه مکث می‌کند و انگار چیز مهمی یادش افتاده باشد آهانی می‌گوید.

- راستی، شما آشنای خانوادگی ما محسوب می‌شی.
علاوه بر اون، قراره حدود یک ماهی رو اینجا کنار هم
کار کنیم. من سخته به شما بگم آوا خانوم یا خانوم
ضیایی. اگه به اسم کوچیک صدا تون کنم ناراحت
میشید؟

- نه. چرا ناراحت بشم؟

صدا زدنم به نام کوچک موضوعی نبود که بخواهم
فکرم را درگیرش کنم. آن هم وقتی اینقدر مودبانه
برای این موضوع عادی اجازه می‌خواست. داشت مانند
برادرش از همان اول بنای صمیمیت را می‌گذاشت.
علاوه بر آن پیشنهاد همکاری اش هم سر تا سر ادب و
لطف بود. لبخندی به این مهربانی و حمایتش می‌زنم.
وقتی کسی می‌گوید "من هستم" انگار بیشتر

مشکلات خود به خود حل می‌شوند. یکبار دیگر در دلم می‌گویم: "خوش به حال خانواده‌اش!" تشکر می‌کنم و با صدای تقی که از کتری برقی به گوشم می‌رسد، با خنده از جا بلند می‌شوم.

- کتری رو شما گذاشتی، چایی رو دیگه من دم می‌کنم از خجالتتون درآم.

بعد از چند دقیقه با یک سینی پر از چایی و یک بشقاب شیرینی به سالن برمی‌گردم و آقا کیوان و شاگردش را هم صدا می‌زنم تا دست‌هایشان را بشورند و به ما ملحق شوند.

امروز خودم کار خاصی برای انجام دادن ندارم. سه ساعت بعد از رسیدنم کار رنگ کردن دیوار پشت

کتابخانه به اتمام می‌رسد. من جلوتر از نقاش‌ها از آقای سالاری خداحافظی می‌کنم و از شرکت بیرون می‌زنم. فرصتی خوبی ست تا برای رفتن به خانه‌ی آراد آماده شوم. برای شام دعوت‌مان کرده بود. با نهایت سرعتی که می‌توانم به راه می‌افتم اما روز پنجشنبه است و خیابان‌ها شلوغ. با دیدن ساعت خدا را شکر می‌کنم که به فکرم رسید و لااقل زودتر شیرینی خریدم تا در این شلوغی یکبار هم برای آن معطل نشوم.

وقتی بیشتر از حد انتظارم در ترافیک می‌مانم از رفتن به خانه و عوض کردن لباس‌هایم پشیمان می‌شوم. به مامان زنگ می‌زنم تا از خانه برایم لباس مناسبی بیاورد و خودم مستقیماً به سمت خانه‌ی آراد می‌رانم.

دوست ندارم با تاخیرم بهانه‌ای دست ریحانه بدهم،
آن هم وقتی اخیرا سعی در تعدیل رفتارش دارد. اگر
بخوایم تغییراتش را ندیده بگیرم هم بی‌انصافی ست،
هم او را دوباره سر پله‌ی اول می‌فرستد.

تنها چند دقیقه دیرتر از مادر و پدرم به خانه‌ی آراد
می‌روم. اول به اتاق می‌روم و لباس‌هایی که مامان
برایم آورده را با لباس‌های تنم عوض می‌کنم، دستی به
سر و صورتم می‌کشم و خیلی سریع آرایش ملایمی
روی صورتم می‌نشانم و با همه‌ی خستگی‌ام به
آشپزخانه می‌روم تا به ریحانه کمک کنم.

کمی گرفته به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم شاید از
خستگی باشد و پیشنهاد می‌دهم او پیش مامان و بابا

بنشینند تا میز شام را من بچینم. اما می ماند و خودش هم در چیدن میز و کشیدن غذاها کمک می کند. حواسم به این هست که هر بار عمدا نگاهش را از اراد می گیرم و هر چقدر اراد سعی در حفظ ظاهر و مخاطب قرار دادن او دارد، ریحانه یا با جملاتی کوتاه جوابش را می دهد یا اینکه کلا خودش را به نشنیدن می زند. سردی میانشان معذبم می کند. هر بار موقع صحبت کردن در لفافه به ریحانه می گفتم که اگر مشکلات زن و مرد از دایره ی خودش خارج شود، به معضل تبدیل خواهد شد و وجهه شان را پیش بقیه خراب خواهد کرد. اما ظاهرا ریحانه قصد بزرگ شدن نداشت که فرقی نمی کرد اراد با او قهر باشد یا خودش با اراد. با رفتارهایش سردی میانشان را تمام و کمال به رخ می کشید و در هر رفتار و حرکتش این سرسنگینی را به نمایش می گذاشت.

#پارت_269

#تو_نشانم_بده_راه



با گذشت زمان متوجه سکوت مامان و بابا هم می شوم.
آن ها هم متوجه این سرسنگینی شده و مقاومتشان را
برای بی تفاوت ماندن از دست داده اند. ذهن خودم به

اندازه‌ی کافی خسته و آشفته است اما سعی می‌کنم
 خودم کنترل شرایط را به دست بگیرم تا کسی بیشتر
 از این روی سردی رفتار ریحانه حساس نشود. سینی
 بزرگ گرد را روی کانتر می‌گذارم. هندوانه‌ای که بابا
 آورده را به شکل مکعب‌های درشتی برش می‌زنم و در
 دیس گودی می‌چینم و باقی هندوانه را داخل یخچال
 قرار می‌دهم. ریحانه با سر و صدا مشغول شستن
 ظرف‌هاست. سکوت بیش از این را جایز نمی‌بینم. شیر
 ظرفشویی را به سمت خودم می‌چرخانم و چاقوی
 درون دستم را آب می‌کشم. سینی را از پوست هندوانه
 خالی کرده و آن را هم به همین شکل، بدون اینکه
 منتظر ریحانه بمانم آب می‌کشم. بعد از شستن
 پیش‌دستی‌ها کمرم را به کانتر تکیه می‌زنم و رو به
 ریحانه می‌ایستم. با تمام ناراحتی‌م سعی می‌کنم لحنم

حالت خصمانه به خودش نگیرد تا حرفم تاثیر بیشتری روی او داشته باشد.

- ریحانه جان! مادر و پدرت آدمای خوب و زحمت کشین. خودت بهتر از من میدونی چقدر برای خریدت جهیزیه ت به زحمت افتادن. با چه امید و آرزویی این اثاثیه رو برات خریدن.
- شیر آب را می بندد و نگاه متعجبش را به من می دهد.
- چطور مگه آبجی؟
- چیز مهمی نیست. فقط خواستم بگم، اگه از حضور ما اینجا ناراحتی، مستقیم بگی بهتره. حیفه این ظرف های گرون قیمت رو اینطوری و با این حرص بشوری. یه وقت می شکنن. بعدا هر چقدرم ناراحت بشی دیگه فایده نداره.

به وضوح دستپاچه می شود و در صدد توجیه بر می آید.

- نه به خدا. من... ناراحت چی آخه؟

حرف اضافه ای نمی زنم. تنها دستی به بازویش می کشم و دیس را به هال برده و به ترتیب به همه تعارف می کنم. ریحانه هم با صورتی ملتهب و حالی دستپاچه، پشت سر من وارد هال می شود و بدون حرف می نشیند. بعد از تعارف هندوانه به همه، دورتر از آراد، کنار ریحانه می نشینم تا مجبور شوم صدایم را با هیجانی تصنعی کمی بالاتر ببرم.

- آراد، فهمیدی دوباره رفتم شرکت سالاریا؟

- آره مامان می گفت. شرکت همون پسره، صدرا

دیگه؟

- آره. قراره اتاق همکارش رو بازسازی کنم. اگه بدونی چقدر داغونه اتاقه...

- خوب قبول نمی کردی.

آراد هم امروز روی دنده ی لج است. رفته رفته بی حوصله تر می شود و کاملاً مشخص است تحت تاثیر برخورد ریحانه او هم کلافه شده است. برخوردی که بشدت در ذوقم زده را به رویم نمی آورم و با حفظ همان حالت ادامه می دهم.

- این رو که دیگه قبول کردم. ولی از این به بعد ایشالا دیگه می خوام کار کاسبی خودم رو راه بندازم.

بابا نوبت حرف زدن را از آراد می گیرد. سرش را کمی به جلو خم می کند تا مستقیماً در صورت من خیره شود.

- چه کاری بابا جان؟

می دانم در مطرح کردن این موضوع شتابزده و نسنجیده عمل می کنم اما در حال حاضر بهانه‌ی بهتری برای به حرف کشیدن آراد و درآوردن او از این حال پیدا نمی کنم. ظاهراً موفق هم بوده‌ام. آراد هم با چشمانی ریز شده به من زل زده و با سری که کمی به چپ خم کرده منتظر جواب است. پیشدستی‌ام را روی میز می گذارم و تخم هندوانه‌هایی که داخل بشقاب جمع کرده بودم را به کمک چنگال اینطرف و آنطرف می کنم. کف دست‌هایم را به هم می مالم. بعد از لحظه‌ای مکث از ایده‌ام برای شرکت طراحی می گویم.

همه چیز را تعریف می کنم اما بخش صحبت هایم با آقا
صدرا را فاکتور می گیرم تا ریحانه را حساس نکنم.
ساختار خانواده ی ریحانه کمی سنتی تر است و
روابطشان چارچوب سفت و سخت تری دارند.
نمی خواهم برایش سوتفاهمی پیش بیاید که بعدا باعث
ناراحتی خودم بشود. با یادآوری آقای سالاری، یک
لحظه به این فکر می کنم که او من را براحتی آوا صدا
می زند و من هم می توانم لاقلا پیش خودم کلمه ی آقا
را از اول اسمش حذف کنم.

تا آخر با دقت به حرف هایم گوش می کنند. هر چقدر
بابا راضی بنظر می رسد و لبخند دارد، اراد با اخم و
سوءظن حرف می زند،

- تنهایی نشستی با خودت فکر کردی؟ آخه عزیز من، فکر کردی به همین راحتی؟ مگه تو چند سالته که بتونی شرکت تاسیس کنی؟ خواب نما شدی آوا؟
- چرا نتونم؟ سنم که به تاسیس شرکت می‌رسه، به برنامه‌هام فکر کرد...

میان حرفم می‌پرد. دستش را کنار گوش و شقیقه‌اش تکان می‌دهد.

- فکر نکردی خواهر من... فکر نکردی. بابا با هزار نفر باید درگیر بشی تا شرکت راه بیفته. مگه به همین سادگیه؟ تا حالا کار آماده رو می‌گرفتی انجام می‌دادی، درصدا رو می‌گرفتی. خوب از این به بعد هم همین رو انجام بده. مگه قراره خرج

خانواده بدی که خودت رو داری به دردسر
می ندازی؟

موضعش باعث می شود، من بیشتر روی خواسته ام
مصر شوم.

#پارت_270

#تو_نشانم_بده_راه

- ای بابا. مگه ایرادش چیه عزیز من؟ حتما باید
 خرجی بدم که بخوام پیشرفت کنم؟ من دو دوتای
 خیلی چیزا رو کردم بعد با شما درمیون گذاشتم. رو
 هوا که حرف نمی‌زنم.

در اصل دو دوتایی در کار نبود. یک حساب سرانگشتی
 بود که جرقه‌اش را امیرحسین زده و صدرا زیر
 شعله‌اش دمیده بود. دو آدم اهل حساب که بلد بودند
 بی‌گدار به آب نزنند و همین خیالم را از شدنی بودن
 این کار راحت می‌کرد. سرش را با تاسف به سمت
 دیگر می‌چرخاند. نفسی عمیق می‌کشم تا عصبی
 نشوم. به اندازه‌ی کافی، سنگینی رفتار ریحانه روی
 اعصابم فشار وارد کرده بود. ادامه می‌دهم.

- آقای سالاری قول داده کارای اداری و حقوقی ثبت شرکت رو خودش انجام بده. انقدرم کارش درسته که از این بابت نگرانی ندارم. دیشب حساب هزینه‌هایی که اول کار لازمه رو هم کردم. کجاها کم میارم هم می‌دونم. اگه پول پیش و پس انداز و ماشین و اینا رو بذارم، سرمایه‌ی اولیه رو می‌تونم جور کنم. از فردا هم می‌افتم دنبال وام.

- من نمی‌دونم تو چرا این قدر بلند پروازی آخه؟ بچه بشین زندگیت رو بکن. مگه من مردم؟ هر جا کم آوردی من هستم دورت بگردم. چرا اینقدر خودت رو اذیت می‌کنی آخه؟

@Vip Roman

بالاخره واقعی ترین لبخند امشبم را می زنم. شکلاتی از روی میز برمی دارم و تا نگاهش به سمت من است، آن را در بغلش پرتاب می کنم.

- زورم اومد از جام بلند شم. اینو جای بوس بگیر.
می دونم همیشه هستی، ولی من خودم دلم نمی خواد درجا بزنم.

- هرچقدر کم آوردی من هستم دخترم. بالاخره این قدری پس انداز تو این زندگی دارم که یه جایی به درد بخوره.

با این جمله ی بابا، دیگر تنبلی را کنار گذاشته و از جا بلند می شوم تا بغلش کنم. دکتر مومنی راست می گفت؛ خانواده ی من ذاتا حمایت گر هستند، این منم که در پذیرش این حمایت کم کاری کرده ام. دیگر

دلیلی برای اهمال در پردازش این رویا ندارم. باید حرکت کنم تا خدا برکتش را نصیبم کند. هر کاری سختی‌های خودش را دارد و من هم به این باور رسیده‌ام که هیچ زندگی‌ای مدینه‌ی فاضله نیست.

با لبخندی وسیع خودم را کنار بابا و مامان روی مبل جا می‌دهم. می‌خواستم حواسم بقیه را از ریحانه پرت کنم اما حواس خودم زودتر از بقیه پرت جاهای دیگر شده بود. مثل کسی که لالایی بخواند و زودتر از بقیه خوابش بگیرد. ریحانه سینی چایی را روی میز می‌گذارد و بعد از گفتن بفرمایید دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد. استکان‌های گرد لب طلایی‌اش خیلی زیبا هستند اما بزرگی دهانه‌شان چایی را سریع خنک می‌کند. برای هر کسی یک استکان می‌گذارم و

استکان خودم را هم برمی دارم که پیش از سرد شدن
چایی، بنوشمش. در این فاصله ریحانه با کیک که
خودش پخته است به هال برمی گردد.

- ماما این رو همون جوری که شما گفتی پختم.
بین خوب شده؟

گاهی یک تلنگر کوچک کافی ست. همین تلاش برای
تغییر حالتش هم خوب است. نگاهم که می کند
لبخندی به رویش می زنم و من هم برشی از کیک
برمی دارم.

- بذار بینم چه کرده این عروس. البته طبیعتا من
خواهرشوهر نباید تعریف کنم، ولی بوش خیلی خوبه.
- نوش جون.

با برشی از کیک که ریحانه برای آراد می گذارد،
 اخم های او هم کمی از هم فاصله می گیرند. باقی شب
 را به حرف زدن در مورد برنامه ریزی من برای شرکت
 می گذرانیم. خمیازه های من اجازه ی بیشتر نشستن را
 نمی دهد و پیش از آن که ساعت یازده بشود، از جا بلند
 می شویم. مامان اصرار دارد امشب را در خانه ی
 خودشان سر کنم و با این خواب آلودگی به خانه نروم،
 اما من تنها چند خیابان با مامان و بابا فاصله دارم.
 وقتی قرار است خودم رانندگی کنم، چند خیابان توفیر
 زیادی ندارد.

به اتاق می روم تا مانتویم را بپوشم که ریحانه پشت
 سرم وارد اتاق می شود.

- ناراحتی هنوز؟

#پارت_271

#تو_نشانم_بده_راه

به سمتش برمی گردم. مانتو را تن می کنم و موهایم را
از زیر یقه ی پشت بیرون می کشم.

- راستش آره. از تو انتظار این برخورد رو نداشتم

ریحانه. ما حداقل شیش هفت ماهی هست که

خونه ی شما نیومده بودیم. اگه سخت بود...

نام خدا را می کشد تا مصرانه توجیه کند.

- به خدا به خاطر شما نبود.

جلوتر می آید و در را پشت سرش می بندد.

- اراد یه مدته یه گیرایی داده، دو سه ماهه هی

می گه بچه دار شیم، بچه دار شیم. من می گم زوده،
هنوز یه سال از درس مونده. ولی باز حرف خودش
رو می زنه. انگار نه انگار آمادگی منم مهمه. امشب
هم قبل اومدن شما باز حرفش رو پیش کشید. به
خاطر اون بود که ناراحت بودم. من نمی تونم مثل
تو تودار باشم. ناراحت که میشم زود نشون میدم.
میگم... نمیشه تو باهاش حرف بزنی از خر شیطان
پیاده شه؟ اصلا انگار افتاده رو دنده ی لج.

عضلات صورتم ناخواسته منقبض می شوند. بچه بازی
ریحانه کم بود، لجبازی اراد هم اضافه شد. انتظار

چنین اجباری را از سوی آراد ندارم. در خانه‌ی ما هر تصمیمی با مشورت گرفته شده بود و حالا این خودرای بودن از آراد برایم عجیب است. این زوج با این احوالات اصلاً آماده‌ی پدر و مادر شدن نیستند. یاد بحث‌هایمان با سمیر می‌افتم. دعوایهایی که خواست او برای پدر شدن مهمترین تیرشان بود و آنقدر سر این موضوع بحث کرده بودیم که اواخر من هم داشتم راضی به این کار می‌شدم؛ نه برای رضایت قلبی خودم، تنها برای پایان دادن به تنش‌ها.

- ریحانه، این قضیه چیزی نیست که کس دیگه‌ای بتونه دخالت یا میانجیگری کنه. تو هم بچه نیستی. بیست و دو سالته. رفتار امشب باعث شده همه فکر کنیم از اومدن ما ناراحتی. نمی‌شه هر چیزی ببتون اتفاق افتاد رو منعکس کنی که. باید سعی

کنی بین خودتون دو نفر حلش کنی. نمی گم اصرار
 اراد درسته، اگه تو آمادگی مادر شدن رو نداری،
 نباید بهت اصرار کنه، ولی اونم یه سر این
 قضیه ست. هیچ کدوم حق ندارین اون یکی رو
 ندیده بگیرین ولی دعوا و قهر فقط بینتون لجبازی
 می ندازه.

شالم را از روی تخت برمی دارم و روی سرم مرتبش
 می کنم. نمی توانم مستقیماً آنچه را که خودم تجربه
 کرده ام به زبان بیاورم و بگویم که مینو روزی توانست
 در زندگی ما رخنه کند که این دعوای برای ما عادی
 شدند. چشمان ریحانه از نم اشک برق می زنند.
 - بزرگ شو ریحانه. اراد تو رو خیلی دوست داره. نذار
 احترام بینتون با این دعوای ریز و درشت از بین بره.

اگه می بینی نمی تونی راضیش کنی برو پیش مشاور.
بالاخره یا تو راضی می شی یا آراده. فقط اینو بدون که
راضی شدن با مجبور شدن خیلی فرق داره.

– کاش منم می تونستم مثل تو فکر کنم. دست خودم
نیست. تا یه چیزی میشه بهم برمی خوره قهر می کنم.
آخرشم من میشم آدم بده.

– تو نه آدم بده ای، نه قراره مثل من باشی. خودت
باش.

کیف لباس ها را برمی دارم و با ریحانه روبوسی می کنم.
مامان که صدایم می زند بیرون می روم و با آراده هم
خدا حافظی می کنم. یکبار دیگر بغلم می کند و می گوید
که هر تصمیمی بگیرم حتی اگر ناراضی باشد حمایت
می کند. آراده هم مانند آذین یک رنگ و یک رو است.

حرف این حمایت را جلوی روی ریحانه می زند، بدون اینکه فکر کند ممکن است حسادت او را برانگیزد و تنش جدیدی ایجاد کند.

دم در از مامان و بابا هم خداحافظی می کنم و به راه می افتم. از خانه شان بیرون آمده ام اما از فکر حرف های ریحانه نه. نمی توانم مستقیماً با اراد حرف بزنم. چون آنوقت می فهمد که ریحانه شکایتش را کرده است. از کنار این موضوع هم نمی توانم بی تفاوت رد شوم؛ دوست ندارم خدشهای به زندگی اراد وارد شود و علاقه ای که میان او و ریحانه وجود دارد، سر چنین موضوعاتی نابود شود.

#پارت_272

#تو_نشانم_بده_راه

بعد از ظهر با صدرا تماس گرفته و خواسته بود ساعتی را خصوصی و مردانه صحبت کنند. دیشب که صدرا در آخر همه‌ی بالا پایین کردن‌هایش به این نتیجه رسیده بود که خود شهریار بهترین گزینه برای شروع است. با او تماس گرفته و برادرش را در جریان گذاشته بود. به جایش خواب را از چشمان او گرفته بود. تمام مدتی که از تصمیم و احساسش می‌گفت شهریار در سکوت گوش کرده بود و حالا وقت حساب پس دادن به برادر

بزرگتری بود که تمام دیشب را برای هضم گفته‌های
صدرا وقت داشته و حالا در خلوت‌ترین ساعت کاری او
را به دفترش احضار کرده است.

روبروی هم نشسته و چشم از هم بر نمی‌داشتند؛ یکی
جدی و مصمم، دیگری متفکر و مردد. فکرش را هم
نمی‌کرد روزی برسد که صدرا چنین تصمیمی بگیرد. با
علاقه‌ای که صدرا در همان زمان کوتاه نامزدی‌شان به
مریم داشت، همیشه در خیالش همسر صدرا را دختری
شبیه به او تصور کرده بود. باور این که برادر جوانش
زنی مطلقه را برای ازدواج انتخاب کرده باشد برایش
سخت است. آوا دختری ست که او چشم بسته قبولش
دارد، اما پذیرش او به عنوان عروس خانواده راحت
نیست. هضمش کمی برایش سخت است، در

خانواده‌ی آن‌ها تابوشکنی‌ست. اصلاً این همه دختر در اطراف صدرا، چه بسا زیباتر از آوا. چرا هیچ کدام را نپسندید و جذب دختری شد که در همان دیدار اول می‌دانست متاهل است؟

صدرا مثل هر تصمیم دیگرش اینبار هم غافلگیرش کرده بود. یکباره آمده و گفته بود می‌خواهد زنی را بشناسد که قبلاً همه چیز را در یک زندگی زناشویی ناموفق تجربه کرده است. دستی به شقیقه‌ی دردناکش می‌کشید. کمی فکر می‌کند. نمی‌خواهد حرف نسنجیده‌ای بزند.

- چرا خانم ضیایی؟

- شما که همیشه آوا صداس می‌زدی داداش.

با سری که کمی رو به پایین گرفته، نگاهش را مستقیم
به صدرا می‌دوزد.

- پسر من که موکل تو نیستم، با حرف و کلمات
بخوای بازی کنی. من برادرتم، اگه انکار نکنی
بزرگترتم.

رنجیدگی و نارضایتی شهریار از تک تک کلماتش
هویداست. توی دل صدرا برای یک لحظه خالی و
گلایش از استرس خشک می‌شود. روی حمایت
شهریار حساب کرده بود. فکر می‌کرد باید در مقابل
پروین از خودش مقاومت نشان بدهد و برای راضی یا
حداقل نرم کردن او تلاش کند، نه شهریار. عادت به
مخالفت شهریار ندارد؛ او همیشه در هر مرحله‌ای
برادرانه صدرا را همراهی کرده و پدرانه پشتش

ایستاده بود. حالا از ته دل امیدوار است که دلایلی که دارد، بتواند شهریار را هم قانع کند.

صدایش را صاف می‌کند و گردنش را کمی صاف‌تر می‌گیرد تا استرسی که در جانش افتاده را پنهان کند.

- داداش شما همیشه بزرگتر من بودی. من کی باشم جسارت کنم؟ اگه بزرگترم نبودى که اول کارى نمى‌اومد دست به دامن خودت بشم.

- اینى که من مى‌بینم اول کارى نیست. خوش‌ت اومده، قلابت رو انداختى، دختره رو با یه قرارداد حسابى بند دفترت کردى. دیگه چه اول کارى؟ این همه پروین خودشو به آب و آتش زد، صد مدل دختر پیدا کرد نپسندیدى. عهده‌ی دست گذاشتى رو اونیکه نباید.

- دلیل این نباید چیه داداش؟ بعدشم این دختر با همه‌ی معیارای من می‌خونه. نجیبه، زرنگه، می‌دونه چی از زندگی می‌خواد. منتظر تصمیم‌گیری بقیه نیست.

- به خودش هم حرفی زدی؟

- نه هنوز.

- پس همین‌جا تمومش کن

- داداش!

شهریار کلافه در جایش تکانی می‌خورد و دست را که به شقیقه‌اش گرفته بود، روی صورتش می‌کشد.

- داداش چی؟ مرد حسابی من رو تو یه حساب دیگه می‌کردم، فکر می‌کردم همه‌ی کارات حساب شده‌ست، عاقلی. آخه... استغفرالله.

چشم‌های خیره‌اش را از شهریار نمی‌گیرد ولی تمام
سعیش در حفظ آرامشش است. اگر جلوی شهریار
خودش را ببازد، یعنی در همین اولین دست‌انداز کم
آورده و عقب کشیده است، یعنی لیاقت این دختر را
ندارد، یعنی همان بهتر که پرونده‌ی آوا ضیایی را برای
همیشه ببوسد و کنار بگذارد.

#پارت_273

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

لپش را از باد پر و خالی می کند.

- از کجا می دونی کار الانم بی فکر و بی حساب کتابه؟
من از همون روز اولی که دیدمش همه فکرم مشغولش
شد. اولاً دست خودم نبود ولی بعداً دیدم خودمم
می خوام بهش فکر کنم. وقتی فهمیدم قصدش جداییه
زیر ذره بین گذاشتمش. چندبار تو موقعیت های مختلف
دیدمش، تمام رفتارهایش رو اسکن کردم. به بهونه ی
کار کشوندمش دفتر... شهریار به خدا اگه من از این
دختر کمترین سبک سری دیده بودم، خودم خودمو
منصرف می کردم.

- لفاظی نکن پسر! مگه من گفتم آوا سبک سره یا
ایرادی داره؟ حرف تو دهن من نذار بچه. من دارم
میگم برای تو مناسب نیست. برو دنبال یکی که
شرایطش به شرایطت بخوره. دنبال یکی برو که بهت
بیاد، همه جوهره.

- مگه شرایط من چیه داداش؟ این که شناسنامه
مهر ازدواج و طلاق نداره؟

- الله اکبر. چرت نگو بچه. حرف من اینه فردا هزار تا
فکر میاد تو سرتون. تو سر هر چیزی ازدوج قبلی اون
میاد تو ذهنت، اون هم تو رو خوب و بد با شوهر
سابقش مقایسه می کنه. کوچکتین حرکت بهش
برمی خوره. هر کاری بکنی فکر می کنه تو هم یکی
هستی لنگه ی اون قبلی. من می گم برای خودت دنبال
دردسر نباش. تو آدم این حرفا و این مقایسه ها نیستی

پسر. یه عمر تو خانواده کسی بهت نگفته بالای
چشمتم ابروئه، حالا آوا، یا هر کس دیگه تو موقعیت
اون بیاد تو رو سر چیزی با یکی دیگه مقایسه کنه،
اونم به ناحق طاقت میاری؟ خدا وکیلی نمیاری...

شهریار لحظه‌ای مکث می‌کند تا واکنش صدرا را
بسنجد و دوباره به حرف می‌آید.

- من با کس دیگه کار ندارم، این دختری که من تو
عروسی دیدم، یه زن شکسته بود. اون دختر
سرزنده‌ی چهارسال پیش نبود. تو می‌خوای یه
آدم زخمی رو بیاری تو جبهه‌ی خودت، باهاش
واسه یه زندگی تازه بجنگی؟ از همون اول بازی رو
یک هیچ عقبی پس، اول که باید زخمای اینو
ببندی. می‌تونی؟ توانش رو داری؟ پسر چیزی که

تو توی آینه هم نمی تونی ببینی من دارم تو خشت
خام می بینم.

نگاه عصبی اش را دور تا دور اتاق می چرخاند.

- من خیالم راحت بود شما مثل آبجی نیستی. شما
روی حسابگری من حساب باز کرده بودی، من
روی منطق شما. بچه نیستم که هرروز از یکی
خوشم بیاد، هرروز دلم پی یکی بره. الانم واقعا از
آوا خوشم اومده. هرچی بیشتر می بینمش، هرچی
بیشتر بهش فکر می کنم، می بینم تنها کسیه که
دلم می خواد همه ی زندگیم کنارم باشه. یه زمانی
این حس رو به مریم داشتم، ولی با رفتنش نشون
داد این دوست داشتن یه طرفه بوده و اشتباه
می کردم، منم هرچی راجع به مریم بود چال کردم

رفت. ولی خودت شاهی چقدر طول کشید تا یادم
بره.

شهریار دستهایش را در هم گره می زند و کمی به
جلو خم می شود. کمی گاردش را پایین تر آورده است.
سرش را بالا می اندازد و صدرا را مخاطب قرار می دهد.
- الانم یادت نرفته. یادت رفته بود که با آوا
مقایسه ش نمی کردی.

- من که منکر حقیقت نمی شم. آره، مقایسه شون
می کنم. ولی تو خیلی چیزا آوا رو جلوتر از اون
می بینم. حتی تو علاقه ای که بهش پیدا کردم... آوا
باعث شد مریم از یادم ببره. شما که خودت بهتر
از همه در جریانی. چهار ماه با مریم نامزد بودیم

یک کلام نگفت برنامه‌ش چیه. هی عقد رو عقب
 انداخت، عقب انداخت. ولی من یک بار نشونش
 ندادم که چقدر ناراحتم. هر چی گفت، گفتم چشم.
 چون دوستش داشتم. بعد رفتنش بود که فهمیدم
 من همون ذخیره‌ی روز مباداش بودم که اگه یه
 روزی رفتنشون جور نشد، واسه سرویس دادن در
 خدمتش باشم... من واسه مریم خیلی زحمت
 کشیدم. اون همه‌ش تو موقعیت ناز بود، منم نیاز.
 ولی آوا اینطوری نیست. دست روی زانوی خودش
 زده و بلند شده. کمک کسی رو قبول نمی‌کنه. انگار
 یه تنه می‌خواد همه چی رو حل کنه. همه‌ی سختیا
 رو قبول می‌کنه که غرورش رو حفظ کنه. عزت
 نفسش رو از خودشم بیشتر دوست دارم. داره
 زحمت می‌کشه که موفق بشه. بعد این اتفاقی که
 واسه زندگیش افتاد ننشسته غصه بخوره. نمی‌گم

برگشته سر پله‌ی اول، که الان از اون پله‌ی اول
هم چند تا پله پایین تره. قبلا دختر خونه‌ی باباش
بود، همه‌ی خرجش رو می‌دادن، دغدغه‌ای
نداشت، حرفی پشتش نبود. الان خودش هم مرد
زندگیشه، هم زن زندگیش. حالا شما جای من،
می‌شه این دختر رو بینم و ازش خوشم نیاد؟

#پارت_274

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

شهریار جدیت صدرا را به نظاره نشسته است که
جانانه در حال دفاع از آوا و احساسی ست که نسبت به
او پیدا کرده. از اقتدار برادرش کیف می کند؛ هر چند
ظاهرش چیزی نشان نمی دهد. خودش هم با آوا
مشکلی ندارد اما بعید بودن چنین کاری در کل
اقوامشان و حاشیه هایی که به طور قطع برادرش با
ان ها روبرو خواهد شد مرددش می کند. چند لحظه در
سکوت به صدرا نگاه می کند. چند تار سفیدی که در
شقیقه هایش پیدا شده حرف پروین را مبنی بر پیر پسر
شدن برادرشان تایید می کنند

- روز اولی که آوا رو دیدم، به زری گفتم کاش این دختر مجرد بود، اونوقت حتما برای صدرا می گرفتمش. ولی همون موقعش نامزد داشت. خیلی زود ازدواج کرد این دختر. می تونست موقعیت های خیلی بهتری داشته باشه ولی با عجله همه موقعیتاش رو از دست داد.

- خوب حتما شما هم یه چیزی در آوا دیدی که این فکر رو کردی داداش. الانم فکر کن همون چهارسال پیشه. آوا همون دختره، یکم پخته تر، بزرگتر.

تک خنده ای به زیرکی برادرش می زند.

- از بین همه ی حرفام، فقط همین که واسه تو پسندیده بودمش رو شنیدی؟ پروین رو می خوای چی کار کنی؟

- اول باید خود آوا رو راضی کنم. اگه یه درصد اومدیم و راضی نشد، نمی‌خوام تنش الکی درست کنم.
- اگه آوا راضی شد و پروین شر کرد چی؟

لب پایش را تر می‌کند و صادقانه‌ترین جواب را می‌دهد.

- اگه بتونم کاری کنم آوا هم منو بخواد، دنیا رو به هم می‌زنم که داشته باشمش. حتی اگه آبجی مخالف باشه. بعدشم فکر نمی‌کنم راضی کردن پروین از راضی کردن آوا سختتر باشه.

جدیتش لبخندی گذرا روی لب‌های شهریار می‌آورد. خودش بعد از بیست و چند سال زندگی، هنوز هم عاشق زری بود. هنوز هم حرفی برای زدن با هم

داشتند. هنوز هم زیبایی زری را ستایش می کرد و احترام میانشان بیشتر شده بود که کمتر نشده بود. آن زمان هم این خودش بود که زری را پسندیده و خواسته بود. پدر خدایا مرزش با دختر عمویش موافق بود، اما با دیدن عشق شهریار تن به خواسته اش داده بود. حالا نوبت او بود که صدرا را یاری کند. حتی اگر ته دلش راضی به این کار نباشد و بخواهد برادرش با دختری مجرد که از همه نظر در سطح خود او باشد و حاشیه ای نداشته باشد ازدواج کند.

- من تا فردا هم اینجا حرف بزنم، فایده نداره چون تو تصمیمت رو گرفتی. ولی اگه اون دختری آوردی تو زندگیت، خودت باید حواست بهش باشه. آوا از اون دختری نیست که هرروز تو یه بندر لنگر بندازه.

خوب فکرات رو بکن. عجله هم نکن. یه طوری
نشه فردا فکر کنه که بازم اشتباه انتخاب کرده.

لب‌های صدرا به ظرفین کش می‌آید و گوشه‌ی
چشم‌هایش چین می‌خورند. نفس عمیقی که می‌کشد،
احساس می‌کند بار سنگینی از روی سینه‌اش بلند شده
است. اشتباه نکرده بود؛ شهریار منطقی‌تر از آن است
که نتوان قانعش کرد.

- به روی چشم! سالاری جناب سالاری بزرگ.

#پارت_275

#تو_نشانم_بده_راه

آنقدر خسته بودم که دلم می خواست همینطور سرپا
چرت بزنم. صبح زود به لوکیشنی که از طرف شرکت
تعیین شده بود رفته و تا ساعت پنج برای چیدمان
نهایی، همراه با کارگران کار کرده بودم. کارفرما
خودش مبلمان و پرده و اکسسوری های سالنش را
انتخاب کرده بود و چیدن آن ها کنار هم، طوری که
زننده و شلوغ به نظر نرسند کار سختی بود. چندبار
وسایل را چرخانده و جایشان را عوض کرده بودیم تا

در نهایت همه چیز سر جای درستش قرار بگیرد. با هر دور چرخش هم زیر لب صاحبخانه را مورد عنایت قرار داده بودم که وقتی می‌خواهد چنین هزینه‌ای بکند چرا در نیمه‌ی راه و بعد از خرابکاری یاد دکوراتور می‌افتد. شلوغی خانه من را یاد جهیزیه‌ی سپیده انداخته بود. نیم ساعت زمان استراحت را غنیمت شمرده و با او تماس گرفته، تمام زمان استراحتم را به حرف زدن با او و پرس و جو از احوالش گذرانده بودم. از هر دو جمله‌اش یکی اظهار دلتنگی بود و در آخر خودش را روز جمعه برای ناهار به خانه‌ی من دعوت کرد.

با سر و وضع خسته و آشفته‌ای که داشتم، احساس می‌کردم امروز در هر قالبی جا می‌شوم به جز قالب طراحی و دکور. از لوکیشن هم به سرعت به دفتر آمده

بودم تا بر نصب کمد دیواری نظارت داشته باشم و همزمان به پتینه کاری دیوارها کمک کنم.

نمی که از دیوار سمت سرویس بهداشتی به اتاق نفوذ کرده بود، کار را سخت تر و بیشتر کرده بود و حالا با گذشت ده روز، تازه کار کاغذ دیواری و پتینه کاری دیوارها را شروع کرده بودیم. امروز آقا کیوان زودتر رفته بود و من داشتم به جایش دیوار پشت صندلی مراجعین را پتینه می کردم تا از برنامه ام عقب نمانیم. می خواستم دو روز زودتر کار را تحویل بدهم تا یک فرجه ی استراحت هم برای خودم بماند. با احتساب یک مرخصی یک هفته ای از شرکت در فکر سفر به اردبیل و سر زدن به ننه تاجی بودم.

عقربه‌ها به نه نزدیک می‌شدند و پلک‌های من به همدیگر. گرمای هوا که بالای چهارپایه بیشتر حس می‌شد هم به این خواب‌آلودگی دامن می‌زد. نمی‌شد شالم را کامل از سرم بردارم، مانند عمامه دور سرم می‌پیچمش که لااقل گردنم از این گرما محفوظ بماند. دلم می‌خواست دستم را به دیوار تکیه بدهم، سرم را روی بازویم بگذارم و همانطور ایستاده چرت بزنم؛ نه زیاد، فقط آنقدری که سنگینی پلک‌هایم برطرف شود.

خمیازه‌ام را پشت دستم پنهان می‌کنم اما برای اشکی که به چشمم می‌نشیند راه‌کاری ندارم. شابلون را با چند تکه چسب کاغذی روی دیوار ثابت می‌کنم. خمیر را با کاردک روی شابلون پهن می‌کنم و دقت می‌کنم تمام شیارها کامل پر شوند. وقتی از یکدستی سطح

کار مطمئن می شوم، گوشه‌ی بالایی شابلون را
می گیرم و با دقت از روی دیوار جدایش می کنم. خطوط
عمودی و باران مانند روی شابلون، کاملاً روی دیوار
افتاده و خمیر پایین یکی از نوارها، با کشیدن شابلون
کمی از جایش تکان خورده است. با گوشه‌ی ناخن
مرتبش می کنم و اضافه‌ی خمیرش را با نوک کاردک
می گیرم. شابلون را کنار همین قسمت دوباره روی
دیوار می اندازم. آنقدر خسته‌ام که زورم می آید پایین
بیایم تا چهارپایه را کمی به سمت چپ بکشم و دوباره
از آن بالا بروم.

در این چند روز آقای سالاری پرونده‌هایش را به سالن
می آورد تا حین انجام دادن کار و یا مطالعه، حواسش
به ما هم باشد. بیشتر اوقات هم من را شرمند کرده و

نقش آبدارچی را برای ما ایفا صمی کرد. این روزها ابعاد تازه‌ای از این مرد را می‌شناختم و حس احترامی که نسبت به او داشتم عمیق‌تر می‌شد. صمیمیت آمیخته با جدیت نگاهش برای ایجاد هر دیوار و مرزی در جای خودش کافی بود. دیگر مثل روز اول در حضورش معذب نبودم. آوا خانم یا آوای بدون پسوند و پیشوندی که به کار می‌برد هم دیگر اذیت نمی‌کرد، حتی دوم شخص جمع می‌که به مفرد بدل شده و من را "تو" خطاب می‌کرد. برعکس در حضور او بیشتر احساس امنیت و راحتی می‌کردم. مخصوصاً با نجار جدیدی که به جای آقا محمود به گروه ما پیوسته بود و گاهی نگاه‌هایش طوری کشدار می‌شد که با خودم عهد کرده بودم اولین و آخرین کاری باشد که به او پیشنهاد می‌دهم.

گردنم را به چپ و راست می کشم. با اینکه کشیدن بدنم به سمت چپ برای چسبانیدن شابلون سخت است اما باز هم تنبلی ناشی از خستگی تشویقم می کند که به همین شکل ادامه بدهم. قرار گرفتن در ارتفاع به جز گرمای آزاردهنده، باعث می شد هر بویی هم قوی تر به مشامم برسد. مثل بوی نسکافه ای که آقای سالاری داشت به اتاق می آورد تا خواب از سر من بپراند.

- چهارپایه رو درست کن بعد دوباره برو بالا.
- این آخرین ردیفه. تموم بشه میام پایین...

دستم را به سمت یکی از دو لیوان در دستش دراز می کنم.

- چقدر به موقع بود. ممنونم.

- برای شما نیست که.

جا می خورم و سریع دستم را عقب می کشم اما صدای
خنده‌ی او بالا می‌رود.

- شوخی کردم دختر. اینقدر ساده نباش.

#پارت_276

#تو_نشانم_بده_راه

می خواهم خودم را دلخور و جدی نشان بدهم اما
 عضلات صورتم یاری نمی کنند و میل به لبخند دارند.
 این شیطنت های ریز ابدًا با ظاهر سخت گیر او
 همخوانی ندارد. آن هم وقتی که در لحظه می تواند
 لحن و حتی رنگ نگاهش را تغییر دهد و به نجاری که
 چیزی از کارش باقی نمانده و در اصل در حال
 وقت کشی ست تذکر بدهد که بهتر است با دقت
 بیشتری کار کند.

- یکی طلبتون آقا صدرا. انقدر خسته م و به این
 نسکافه محتاج که کوپن قهرم رو می ذارم واسه یه
 سوژه ی بهتر.

دو پله پایین می آیم و روی چهارپایه می نشینم. لیوان را
از دستش می گیرم و داغ داغ اولین جرعه را می نوشم.
چشم هایم را می بندم و جرعه ی دیگری از لیوان
می گیرم و قبل از قورت دادن کمی داخل دهانم نگهش
می دارم. انگار اینطوری بوی خوشش را قوی تر
احساس می کنم.

- خوب اینقدر خسته ای برو خونه. مجبوری مگه؟

دم عمیقی می گیرم و شانه هایم را به عقب می کشم و
همزمان صدای تق ریزی حاصل از شکستن قولنجم را
می شنوم.

- هرچی زودتر تموم بشه به نفع منه. راحت تر
می افتم دنبال کارای شرکتیم.

لب‌هایش را چفت هم می‌کند و سرش را بالا و پایین می‌کند.

- پس بالاخره تصمیمت رو گرفتی. آفرین! پول رو چیکار کردی؟

- بابا گفت کمکم می‌کنه. البته می‌گه کمک، ولی من به جای پولش توی شرکت می‌خوام براش سهم قائل بشم. بالاخره پول کمی نیست، منم تنها بچه‌ش نیستم. همچین پولی رو ازش بگیرم، اونوقت حق اراد و اذین ضایع می‌شه.

لحظه‌ای متفکر خیره به صورتم می‌ماند و بعد لیوانش را بالا می‌آورد و جرعه‌ای از نسکافه‌اش را می‌نوشد. بلافاصله لیوان را عقب می‌کشد و غرریزی می‌زند.

- سوختم. چطوری خوردی چیزیت نشد؟

یاد هلن و اعتراضاتش می افتم. لب‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم تا با دیدن لب‌هایی که نیمه باز کرده و نفسی که به داخل می‌کشد تا دهان سوخته‌اش خنک شود، نخندم. اما ظاهراً این خنده‌ی حبس شده طوری چهره‌ی خودم را مضحک کرده که او با دیدن صورتم خنده‌اش می‌گیرد و من هم کنترل‌م را برای نخندیدن از دست می‌دهم.

- امروز قدر آقا کیوان رو فهمیدم.
- آدم محترمی. ولی قرار نیست جور بقیه رو تو بکشی.
- وقت‌هایی که هست، نمی‌ذاره جاهای بلند و سخت رو من انجام بدم. یه امروزم اون بنده خدا کار داشت.
- هنوز صورتش از سوزش نسکافه درهم است.

- نسکافه تو خوردی جای چهارپایه رو درست کن
بعد دوباره برو بالا.

نمی توانم به تذکر سه باره اش بی تفاوت بمانم. تند تند
محتویات لیوان را می نوشم. از چهارپایه پایین می آیم و
با کشیدنش به سمت چپ دوباره از آن بالا می روم تا
آخرین ردیف را هم تمام کنم و تعطیلی کار امروز را
اعلام کنم. هر روز این من بودم که قبل از بقیه از
شرکت بیرون می زدم و آقای سالاری بقیه را راهی
می کرد. امروز اما خودم هم هم پای بقیه تا ساعت ده
مانده بودم.

نجار جدید و شاگردش که از در بیرون می روند، من و
آقای سالاری هم پشت سرشان از دفتر بیرون می آییم.

دوست ندارم حتی یک ثانیه میان خروج ما و آن‌ها
فاصله بیفتد که برای کسی سوتفاهمی ایجاد شود.
مخصوصا که به نظر می‌رسد نجار جدید پتانسیل
ساختن هر نوع حاشیه‌ای را دارد.

در راهرو به خانه و شامی که در انتظارم است فکر
می‌کنم. بعد از ظهر که با هلن صحبت می‌کردیم گفته
بود به خانه می‌رود تا شام را آماده کند و امشب را
پیش من بماند. خیالم راحت بود که امشب وقتی به
خانه برسم قرار نیست آشپزی کنم و به لطف رژیم
جدید هلن، علاوه بر شام سالاد خوش رنگ و بویی هم
در انتظارم است.

جلوتر رفتن را بی ادبی می دانم و منتظر می ایستم تا
آقای سالاری هم در را قفل کند و همراه او پایین
برویم. در پارکینگی که مرزی با حیاط ندارد، نجار و
شاگردش از ما جدا می شوند. من هم از او خداحافظی
می کنم اما به جای جواب با تعجب نگاهم می کند.

- امشب ماشین نیاوردی مگه؟ خوب سوار شو
برسونمت.

- ماشین که آوردم. ولی خوب... راستش اون روبرو
پارکش کردم.

اخم غلیظی می کند.

- چرا اونجا؟ مگه نگفته بودم اونجا امن نیست،
ماشین رو بیار داخل؟

دلیلی برای طلبکاری اش نمی بینم. آن هم وقتی خودش گفته و خودش هم حرفش را فراموش کرده بود. من تنها یادآوری نکرده بودم. متقابلاً اخم می کنم تا در برابر این لحن تند کم نیاورده باشم.

– شما گفتین ولی ریموت ندادین که.

– مگه همایون ریموتش رو نداد به تو؟

#پارت_277

#تو_نشانم_بده_راه

با حرکت سرم جواب منفی می دهم. می بینم دست
آزادش را مشت می کند و از میان دندان های
کلیدشده اش با خشم نام همایون را می خواند. دوباره
نگاه طلبکارش را به من می دوزد.

- چرا به خودم نگفتی پس؟

- روم نشد.

لپ هایش را باد و با حرص خالی شان می کند. این
حرکت به چشمم مثل تیک عصبی می آید که هر وقت
کلافه است انجامش می دهد تا کلمات را پشت این باد
لپ حبس کند. لحظه ای مکث می کند و بعد دستش را
به سمت در می گیرد.

- پس بریم من تو رو راهی کنم. بعدش میام
ماشین خودم رو برمی دارم.

یک لحظه توقف می کند و به سمتم می چرخد.

- بار آخری باشه که من حرفی می زنم و اینطوری
پشت گوش می ندازی... لطفا.

دلم می خواست حرف کوبنده‌ای در جواب جمله‌اش
بگویم اما لطفا خواهشی آخرش مانع می شود. این
تندی را پای همان حساسیت‌هایی که این مدت از او
دیده‌ام و قبلا زری خانم تعریف کرده بود می گذارم و
در جواب حرفش باشه‌ای زمزمه می کنم تا قائله
بخوابد. آنقدر جدی ست که نمی توانم دیگر حرفی بزنم
و مخالفتی بکنم. بخواهم با خودم روراست باشم به او

حق می‌دهم. قبلا در مورد موادفروشانى که در پارک
روبرو چرخ می‌زنند هشدار داده بود. دو سه بار هم
خودم دیده بودمشان که چیزی میانشان دست به
دست می‌شود و نتوانسته بودم نگاه خیره‌ام را از آن‌ها
بگیرم.

یک قدم جلوتر از او به راه می‌افتم. از در پارکینگ
بیرون می‌رویم تا خیابان کم عرض را رد کنیم و به
ماشین من برسیم. جلوی ماشین کمی پایین‌تر از
همیشه به نظر می‌رسد. زودتر از آقای سالاری جلو
می‌روم و با دیدن دو لاستیکی که به وضوح با چاقو
پاره شده‌اند آه از نهادم برمی‌خیزد. با حس تکان
خوردن سایه‌ای پشت درخت‌های پارک، صدای بلند
آقای سالاری را می‌شنوم.

- سریع برگرد عقب. بدو بریم تو پارکینگ... بدو.

با هشدارش می ترسم و بلافاصله به سمتش
برمی گردم. همراه هم با قدم های بلند و تند به پارکینگ
برمی گردیم و سوار ماشینش می شویم.

- از قصد لاستیکا رو پاره کردن. حتما دیدن یه خانم
تنهایی، منتظر فرصت بودن خفت کن.

با این حرفش بیشتر استرس می گیرم.
- چرا آخه؟

- چرا نداره. کار خلافکار همینه. اینا مواد فروش و دله
دزدن. ماشین دزد نیستن، که اگه بودن بردن ماشینت
براشون کار سختی نبود. تا نه، نه و نیم توی این

خیابون تردد زیاده بعدش یهو خیابون خلوت میشه.
زدن کیفیت براشون معقول تره تا بردن ماشین. خیلی
دنبال دردرسر نیستن. همین که اموراتشون رو
بچرخونن کافیه.

- تو این منطقه آخه؟

- اتفاقا تو این منطقه کیف‌های پر و پیمون تری
گیرشون میاد.

ماشین را روشن می کند و از پارکینگ خارج می شود.
بدون این که ماشین را خاموش کند، آن را جلوی در
متوقف می کند. بلافاصله با پلیس تماس می گیرد تا
موقعیت مان را اطلاع بدهد. من هم گوشی ام را بیرون
می آورم تا با بابا تماس بگیرم. گوشی را که در دستم

می بیند، با دستش اشاره می کند که تماس بگیرم و تا قطع شدن تماس نگاهش را از روی من بر نمی دارد.

- می خواستم به بابام زنگ بزنم بیاد.

- این وقت شب زنگ بزنی می ترسن، تا برسن اینجا می دونی چه استرسی می کشن؟ بعدشم من هستم دیگه.

شاید اولین باری ست در زندگی ام که اینقدر ترسیده ام. دست هایم را روی کیفم در هم مشت کرده ام و هر چند ثانیه یک بار سر و ته خیابان را نگاه می کنم که بینم آیا ماشین پلیس از راه می رسد یا نه. نگاه خود آقای سالاری هنوز هم کدر و اخم هایش برقرار است. با این حال سعی دارد من را آرام کند.

- خدا رو شکر که امشب منتظر موندی با من بیای
پایین. حتی نمی خوام به این که اگه تنها می اومدی
ممکن بود چه اتفاقی برات بیفته فکر کنم.

#پارت_278

#تو_نشانم_بده_راه

خودم هم نمی‌خواهم به این موضوع فکر کنم. اگر تنها می‌آمدم و همان مردهایی که چند روز پیش با آن ظاهر غلط انداز دیده بودم راهم را سد می‌کردند چه می‌شد؟ اگر به بردن کیفم قناعت نکرده و با سوء استفاده از خلوتی خیابان به من دست درازی می‌کردند چه؟ لبم را از استرس می‌جوم. هرچه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر به خطری که ممکن بود برایم پیش بیاید پی می‌برم. نگاهش می‌کنم اما ترس است که از چشمانم سرریز می‌شود. با دیدن چشمان سیاه جدی‌اش، چشمان خودم از اشک پر می‌شود و به عمق ترسم ایمان می‌آورم. چانه‌ام که می‌لرزد نرم‌تر صدایم می‌زند.

- هیش! نترس دختر. من اینجام. خدا رو شکر که به خیر گذشت. ماشین هم فدای سرت.

سرم را تکان می‌دهم. می‌ترسم زبان باز کنم و تمام
ترسم را با گریه خالی کنم. اخم‌هایش با دیدن حال
دوباره در هم گره می‌خورند.

- فکرشم نمی‌کردم با یه اتفاق ساده اینطوری
بترسی. لجبازی بیشتر بهت می‌اومد تا ترس.

خودم را به جریان حواس پرتی که به راه می‌اندازد
می‌سپارم تا حواسم را از سایه‌ای که پشت درخت
دیده بودم پرت کنم.

- چرا دارین اینو می‌گین؟ من که لجباز نیستم؟

- نیستی؟! پس چهارپایه‌ای که اصرار داشتی از روش
سقوط کنی چی میشه؟ هر لحظه منتظر بودم کله پا
بشی.

– خسته بودم، زورم می‌اومد پیام پایین دوباره از چارپایه بالا برم.

می‌خواهد حرفی بزند که صدای آژیر ماشین پلیس در گوشمان می‌پیچد و متعاقب آن نور آبی و قرمز چرخانش تاریکی خیابان را روشن می‌کند. با رسیدن پلیس به من اشاره می‌کند که در ماشین بمانم و خودش برای دادن شرح ماقع پیاده می‌شود. خیلی سریع جرثقیلی برای انتقال ماشین به پارکینگ خبر می‌کنند و در این فاصله افسر پلیس صورتجلسه را تنظیم می‌کند. این ماشین دومین بار است که با خاطره‌ای تلخ روانه‌ی پارکینگ می‌شود. همان بهتر که آن را بفروشم و خودم را از نحسی‌ای که خرافه‌گونه به گردنش می‌اندازم خلاص شوم. هرچند اگر بخواهم

منصف باشم این بار حالم مثل دفعه‌ی پیش نیست.
فقط کمی ترسیده‌ام که آن هم با تکرار " من اینجام "
و " من هستم " های آقای سالاری رنگ می‌بازد.
نزدیک می‌شود و در سمت من را باز می‌کند.
- کارت ملی یا گواهینامه همراه؟

گواهینامه‌ام را از کیفم بیرون می‌آورم و به دستش
می‌دهم. با گفتن " الان تموم می‌شه میریم. دیگه
نترس " در را می‌بندد و نیمی از ترسم را از ماشین
پیاده می‌کند. پشت به من می‌کند و با قدم‌هایی بلند
دوباره به سمت افسر می‌رود. از پشت نگاهش می‌کنم.
این مرد با این اخم‌های درهم چه دارد که می‌تواند با
کلماتش جادو کند؟ شاید کار کلماتش نیست، شاید
همان شبی که من را دور از چشم سمیر به خانه‌شان و

بعد به فرودگاه رساند، نشان داد که حمایت را بلد است. شاید همان روزی که به دفتر آقای امیری آمد و در برابر نگاه کنجکاو منصور خودش را وکیل و آشنای خانوادگی من معرفی کرد، یا شاید امشب که لحظه‌ای از اتاق بیرون نرفت تا حتی یک لحظه هم که شده من با نگاه‌های هیز مردک نجار تنها نمانم. هرچه که هست، از رفتار خود او سرچشمه می‌گیرد. انگار فاکتور حامی بودن در او بصورت ذاتی وجود دارد که آشنا و غریبه برایش فرقی ندارند. هرکجا کسی را نیازمند کمک ببیند، بلافاصله وارد میدان می‌شود. رفتاری که سمیر حتی برای تظاهر به آن هم زحمت نکشید.

یاد وقتی می‌افتم که خواسته بودم با زانتیای سفیدش جایی بروم. آن روز بخت با من یار نبود که سر چهارراه

ماشینی از پشت به ماشین سمیر کوبیده بود و تا
چندین روز بابت کاری که ربطی به من نداشت از طرف
او شماتت شده بودم. شاید هم اقبالم بلند بوده که این
حوادث ریز و درشت باعث شده بود درون سمیر را
طوری بشناسم که بعد از جدایی حسرتی از او روی
دلم نماند.

#پارت_279

#تو_نشانم_بده_راه

سمیر با من چہ کردہ بود کہ مقایسہ اش با بقیہ در ہر فرصتی گریبانم را می گرفت؟ با لرزیدن کیفم لحظہ ای از جا می پرّم. گوشہی را از داخل کیف بیرون می کشم و بہ محض الو گفتن صدای شاکی ہلن گوشم را پر می کند.

– کجا موندی پس؟ لامصب کی بررسی خونہ، کی شام بخوری، کی بخوابی؟ حالا یہ شبہ باید دفتر اون یارو رو تحویلش بدی؟ قسم خوردی اگہ تا فردا کارش تموم نشد خودکشی کنی جناب سامورایی؟

– ہلن داد نزن.

- چی رو داد نزنم؟ حواست به ساعت هست؟ الاغ یازده شبه.

- لاستیکام رو با چاقو پاره کردن.

با شنیدن زمزمه‌ی بی‌جانم فریادش دوباره به هوا می‌رود؟

- چی؟ لاستیک ماشینت رو؟ کجایی الان؟ حال خودت خوبه؟ طوریت نشده؟

سوال‌های رگباری‌اش را با یکی دو کلمه‌ی آره و نه جواب می‌دهم تا زودتر تماس را قطع کند.

- لوکیشن اون خراب شده رو بفرست اسنپ بگیرم پیام دنبالت.

– کجا بیای آخه؟ پلیس اومده، کارم تموم بشه میام
دیگه.

– تا تو بیای من شیش تا آوا زاییدم. ادرس رو بفرست
بینم.

چند بار دیگر اصرار می کنم این وقت شب راه نیفتد و
نیاید اما گوشش بدهکار نیست. خودم یک شبه طوری
ترسیده ام که حالا بیرون ماندن کسی را در ساعت
یازده شب ترسناک و خطرناک می بینم. بالاخره با
اصرارهایش بر انکارهای من پیروز می شود. به ناچار
آدرس دفتر را می دهم و با تاکید بر این که مواظب
خودش باشد تماس را قطع می کنم. نگاهم باز هم پی
مردی می رود که امروز ناپرهیزی کرده و پیراهنی به
رنگ سبز پاستلی پوشیده تا برنزگی اش بیشتر هویدا

شود. احساس می کنم می خواهد حرف هایی را که در تحلیل شخصیتش، مبنی بر ترسش از رنگ ها زده بودم نقض کند.

دو مرد باهم دست می دهند و افسر پلیس به سمت ماشینش می رود. آقای سالاری هم به سمت ماشین برمی گردد. گواهینامه ام را پس می دهد و خودش سوار می شود. با حرکت ماشین پلیس او هم استارت می زند و ماشین به راه می افتد.

– فردا باید بریم کلاتری تشکیل پرونده بدیم. باید دوربینای ساختمون رو کامل چک کنم بینم اون سمت خیابون هم دیده می شه یا نه.

– فردا دیگه خودم میرم دنبال کارا. امشب اندازه ی کافی خسته شدین.

- یادت رفته من وکیلیم؟ کلا سرم درد می کنه واسه این کارا.

می دانم تعارف می کند اما از خیر اصرار بیشتر می گذرم.

- پس... می شه یه کم همین جا منتظر بمونیم؟

با تعجب به سمتم برمی گردد.

- چرا؟

- هلن... دوستم... زنگ زد گفت میاد دنبالم. دیگه شما معطل نشین. منو می رسونه خونه.

به جای ایستادن اخم غلیظی می کند و بی توجه به حرفم راهش را ادامه می دهد.

- اشتباه کردی گفתי یه دختر دیگه بیاد اینجا. زنگ
 بزن بگو از هرجا که هست برگرده. من
 می‌رسونمت. ولی قبلش می‌ریم یه جا یه چیزی
 بخوری رنگ و روت برگرده. اینطوری نمی‌شه
 بفرستمت بری. اونوقت هی فکر می‌کنم الان
 می‌افتی از حال میری.

حق با او بود. آمدن هلن به اینجا احتمال تکرار خطر
 بود. من هم به هلن گفته بودم اما گوش نداده بود.
 دوباره با او تماس می‌گیرم و با گفتن اینکه ما به راه
 افتادیم از او می‌خواهم به خانه برگردد. آنچنان با عجله
 بیرون آمده که کلید را در خانه جا گذاشته است و قرار
 می‌شود امشب به خانه‌ی خودشان برود تا فردا صبح
 همدیگر را ببینیم.

با قطع کردن تلفن، سکوت در ماشین حکمفرما می‌شود. از خواب‌آلودگی چند ساعت قبلم اثری نمانده است و بعید می‌دانم نسکافه‌ای که در دفتر نوشیده بودم دلیل این هوشیاری باشد. انگار اعضا و جوارحم دارند آماده می‌شوند تا تمام شب من را بیدار نگه دارند که این کابوس را با چشمان باز بارها دوره کنم و بارها بترسم و بارها با یادآوری اینکه کسی کنارم بود که بگویم آرام باشم و خودش همه‌ی کارها را به عهده بگیرد، دوباره آرام شوم. در دلم بارها خدا را شکر می‌کنم که نیامدن آقا کیوان باعث شد من برای اتمام کار دیوار بیشتر بمانم و با خود آقا صدرا از ساختمان خارج شوم تا اتفاق بدتری برایم نیفتد.

– چشماتو ببند یکم استراحت کن. دیگہ ہم بہ امشب
فکر نکن.

– چشمامو ببندم ذہنم فعال تر میشہ. امشب ہیچی،
کل زندگیم رو دورہ می کنہ.

و آن کل زندگی را بہ جای "سہ سال زندگی مشترکم"
بہ زبان می آورم.

#پارت_280

#تو_نشانم_بدہ_راہ

@Vip Roman

ماشین را جلوی آبمیوه فروشی بزرگی نگه می‌دارد.
 جلوی آبمیوه فروشی به لطف چراغ‌های زیاد و پرنور،
 مثل روز روشن شده اما تعداد کم مشتریان، ساعتی
 که به دوازده نزدیک می‌شود را یادآوری می‌کند.

- چی بگیرم برات؟ آب پرتقال خوبه؟ یا خواستی
 بستنی بگیرم که شیرین‌تره، حالت رو جا میاره.

نگاهش می‌کنم و باز هم بدون اینکه دست خودم باشد
 او را با سمیر مقایسه می‌کنم. هیچوقت از من سوال
 نمی‌کرد من چه می‌خواهم. نهایت سوالش این بود که
 آیا هات چاکلت یا آب آناناس می‌خورم یا نه. چیزی که

خودش دوست داشت و زیرپوستی به من هم تحمیل می کرد. ابروهایم به هم نزدیک می شوند. چقدر امشب این مقایسه ها زیاد شده اند. بغضی مهمان گلویم می شود و لعنتی به سمیر می فرستم. سکوتم باعث می شود لحنش آرام تر شود. نمی دانم از سر دلسوزی ست یا نگرانی.

- نوشیدنی گرم بگیرم برات؟ می خوای اصلاً بریم
یه جای دیگه؟

کاش می شد این همه توجه نشان ندهد تا بار این مقایسه بیشتر از این ها خردم نکند. زیر لب با صدایی پایین زمزمه می کنم: "همون آب پر تقال خوبه."
نمی خواهم مکالمه ی یک طرفه اش را بیشتر کش بدهد. نگاهم را می گیرم تا چشم هایی که در حال پر

شدن است را نبیند. لعنت را نه به سمیر، باید به خودم
بفرستم که در این وقت از شب به جای اینکه به اراد یا
بابا زنگ بزنم، اجازه می‌دهم این مرد کنارم بماند تا
حمایت‌هایی که می‌شد زمانی سمیر از خودش نشان
بدهد و نشان نداد را به رخم بکشد و بار این مقایسه را
سنگین تر کند. سمیر در همه چیز این زندگی نمره‌ی
مردودی می‌گرفت اما خوش به حال زنی که روزی وارد
زندگی این مرد خواهد شد. وقتی یک غریبه را اینطور
زیر پرو بالش بگیرد، برای کسی که نیمی از جانش
خواهد شد چه‌ها خواهد کرد؟

خیلی سریع با دولیوان بزرگ آب پرتقال برمی‌گردد.
لیوان‌ها را از او می‌گیرم تا راحت روی صندلی‌اش
جاگیر شود. پیش از اینکه لیوانش را از من پس بگیرد،

از جیبش یک شکلات بزرگ در می آورد و آن را به
سمتم می گیرد.

- نمی دونم الان چقدر فایده داره، ولی دیدم پروین
هر وقت بچه هاش گریه می کردن یا می ترسیدن
بهشون شکلات می داد زود یادشون بره.

لبخند نیم بندی به کارش می زنم.

- فکر کنم از سنی که با شکلات آروم بشم گذشته آقا
صدرا.

- حالا یه امشب رو به خودت تلقین کن بچه ای. هم
زودتر آروم می شی، هم زودتر یادت می ره چی شده
بود. در ضمن، وقتی من تو رو به اسم کوچیک صدا
می زنم یعنی تو رو دوست خودم می دونم. ولی وقتی تو
به من میگی آقا صدرا فکر می کنم حداقل ده بیست

سالی ازت بزرگترم. اونوقت دلم می خواد جای آوا
صدات کنم دخترم.

هم با حرف هایش، هم با خنده ی آخرش موفق می شود
تا حد زیادی حواسم را پرت کند. شکلاتی که هنوز در
دستش گرفته را از او می گیرم و لبخند نیم بندی
میزنم.

- ممنونم.

#پارت_281

#تو_نشانم_بده_راه

لبخندی می زند و صاف سر جایش می نشیند. آبمیوه اش را که می نوشد با پرسیدن آدرس خانه ام به راه می افتد و باز هم در سکوت می راند تا به خانه برسیم. ماشین را متوقف می کند و به سمت می چرخد. منتظر تشکر نیست اما این را وظیفه ی خودم می دانم.

- امشب خیلی به زحمت افتادین. حالا اگه این چند ساعتی که به خاطر من مجبور می شین توی دفتر بمونین و فاکتور بگیرم بازم چند ساعته که به خاطر من معطل شدین. خیلی وقت پیش باید می رفتین خونه.

با صدایی آرام زمزمه می کند:

- تو خونه م که جز تنهایی خبری نبود.

با این حرفش ناخودآگاه نگاهی به پنجره‌ی تاریک
خانه‌ی خودم می اندازم و پوزخندی می زنم. تنهایی را
کسی درک می کند که خودش درگیر تنهایی باشد.

- بازم ازتون ممنونم. امشب لطف بزرگی به من
کردین. اگه نبودین نمی دونم چه اتفاقی می تونست
بیفته یا حداقلش چطور باید با این اضطراب سر
می کردم. امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم.

- کاری نکردم. هر کس دیگه‌ای هم جای من بود
همین کارو می کرد. مگه دوست نیستیم؟

در مقابل لحن صمیمانه و لبخندش، من هم لبخندی
 دوستانه می‌زنم و از ماشین پیاده می‌شوم. وقتی وارد
 ساختمان می‌شوم و در را می‌بندم، صدای ماشینش را
 می‌شنوم که پرگاز به حرکت درمی‌آید و دور می‌شود.
 نگاهم را در راهروی تاریک ساختمان می‌چرخانم.
 چقدر به بابا یوسف حق می‌دهم که با زندگی آپارتمانی
 کنار نیاید. به جز طاهره خانم که گه‌گداری پله‌ها را بالا
 می‌آید تا سری به مستاجر جوانش بزند، باقی
 همسایه‌ها حتی در سلام کردن به همدیگر هم
 خساست می‌کنند. مخصوصاً همسایه‌ی واحد
 روبرویمان که تمام تلاشش را می‌کند که با هیچ کدام
 از همسایه‌ها روبرو نشود که مجبور به سلام و
 احوالپرسی نباشد.

کلید زمان دار برق را می‌زنم و راهرو برای چند دقیقه روشن می‌شود. با پاهای خسته پله‌ها را به سختی طی می‌کنم. انگار صدرا که از تنهایی خانه‌اش شکایت کرد، تنهایی خانه‌ی من هم بیشتر به چشمم آمد. کاش لااقل هلن از خانه بیرون نزده بود تا امشب تنها نمی‌ماندم. دلم تنهایی خانه را نمی‌خواهد. امشب سنگین‌تر از هر زمان دیگری ست. کاش ملاحظه‌ی نگرانی‌شان را نکرده و امشب به خانه‌ی بابا می‌رفتم.

انگار به پاهایم وزنه بسته‌اند که این قدر روی پله‌ها معطل می‌کنند. پشت در که می‌رسم نگاهی به دو طبقه‌ای که طی کرده‌ام می‌اندازم. احساس می‌کنم امشب به تعداد پله‌ها افزوده شده است. کلید را در قفل در نیانداخته متوجه می‌شوم در بطور کامل بسته نشده

است. زیر لب "وای هلن" می گویم. احتمال می دهم
هلن با عجله از خانه بیرون زده و در را کامل نبسته
باشد. چشم هایم را محکم باز و بسته می کنم و نفسم
را از بینی بیرون می دهم. فردا حتما بابت این
سهل انگاری اش صحبت مفصلی با او خواهم داشت.

وارد خانه می شوم. در را پشت سرم می بندم و
کفش هایم را در می آورم. خانه غرق سکوت و
تاریکی ست. آقای سالاری هم گفته بود در خانه اش
خبری جز تنهایی نیست؟ او هم از تنهایی می ترسد؟
اصلا چرا این کلمه ی وحشتناک را در دایره ی واژگان
آدم ها جا داده اند؟ یکبار دیگر دلم برای خانه ی بابا
تنگ می شود. کاش نگران نگران کردنشان نبودم،

کاش بلد بودم خودخواهی کنم. باقی امشب را پیش
آن‌ها می‌گذراندم.

برخلاف لحظه به لحظه‌ی این چندماه که تمام این
خانه را مال خودم دانسته‌ام، امشب انرژی خانه‌ی
نقلی‌ام متفاوت است و علایجی برای سکوت
دیوارهایش ندارم. کلید برق را می‌زنم که خانه را لااقل
از تاریکی نجات بدهم. هنوز دو قدم جلوتر نرفته‌ام که
با دیدن مردی که رو به در، روی مبل تک نفره نشسته
هینی کشیده، در جا می‌پرسم و کیفم از دستم روی زمین
می‌افتد. او اینجا چه می‌کند؟ کابوس امشب تمامی
ندارد؟ چگونه باید از خواب بیدار شوم که از زنجیره‌ی
حوادث شوم امشب نجات پیدا کنم؟ با چشمان به
خون نشسته از جا بلند می‌شود و به سمتم می‌آید.

هنوز اثر ترسی که چند ساعت پیش به تنم تزریق
 شده بود کاملاً خنثی نشده که حالا این مرد همیشه
 شاکی من را در میان دیوارهایی که فکر می کردم امن
 است به دام انداخته است. ریتم نفس هایم تند می شود
 و با جلو آمدن او ناخواگاه من هم به عقب قدم
 برمی دارم تا در آتش چشمانش خاکستر نشوم.

#پارت_282

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

دو دکنه‌ی بالای پیراهن سفیدش را باز گذاشته و سر
و رویش آشفستگی را فریاد می‌زند. مثل گربه‌ای که
موشی را به دام انداخته آهسته و قدم قدم جلو می‌آید
و من طوری شوکه شده‌ام که نمی‌دانم به دلیل آمدنش
فکر کنم یا به نحوه‌ی ورودش به خانه. حتی فریادم را
گم کرده‌ام که از سر ترس و شوک آزادش کنم.

سرش را کمی به سمت شانه خم کرده و با چشمان
ستیزه جویش به صورت مبهوتم خیره می شود. دهان
که باز می کند، زمزمه ی آرامش از هر فریادی
گوشخراش تر است.

- کدوم گوری بودی تا حالا؟

زبانم آنقدر سنگین شده که کلمات را پیدا نمی کنم تا
در صورتش فریاد بزنم "چه ربطی به تو دارد؟"
قفسه ی سینه ام درد می گیرد. خدایا برای امشب کافی
نیست؟ چرا چه خوشی، چه ناخوشی همه را یکجا و
یکباره بر سر آدم نازل می کنی؟ من هنوز حادثه ی سر
شب را هضم نکرده ام، هنوز از خواندن تهدید خفته در
پیامک های سمیر دست و پایم به لرزه می افتد، حالا
خودش آمده؟ برای چه؟

دوباره که به حرف می آید اخم هایم از شنیدن صدایش
در هم می شود. خودم هم باور نمی کنم روزی عاشق
این صدا بودم. شاید هم تنها کلماتش را می پرستیدم.
وگرنه صدا که صداست؛ مجموع چند فرکانس زیر و
بم. مهم کلماتی ست که این صدا حمل می کند. این
کلمات هستند که دل می برند یا دل می شکنند.

- به من گفתי خائن و عین سگ از زندگی انداختیم
بیرون که بری سه نصفه شب برگردی خونه؟ تا
حالا کدوم گوری بودی؟ تخت اون جوجه وکیل و
گرم کرده بودی؟ واسه اونم همونطوری لوندی
کردی که واسه من می کردی؟ واسه اونم چشما تو
خمار کردی؟ اونم عین من بود باهات یا اونقدر

بهت نچسبیده که نصفه شبی از خونه‌ش زدی
بیرون؟؟

به پشتوانه‌ی چه چیزی چنین تهمت‌هایی را روا
می‌داند؟ قفل از زبانم هنوز برداشته نشده اما چانه‌ام به
لرزش افتاده و نفرت چشمانم راه خودش را به سمت
چشمان دریده‌اش پیدا کرده‌اند. اعضا و جوارح دیگرم
زودتر از زبانم به خودش می‌آیند و این دستم است
که خارج از اختیار من بالا رفته و با نزدیک شدن سمیر
محکم بر گونه‌اش کوبیده می‌شود و راه را برای زبانم
باز می‌کند. صدایم در این لحظه برای خودم هم
ناآشناست.

- تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟

پوست او هم کلفت شده است. تجربه‌ی یک بار سیلی خوردن آنقدر سرتقش کرده که حتی این سیلی را به روی خودش هم نیاورد. شاید هم از سر خشم است که محلی به این سیلی نمی‌دهد. تنها سرعت حرف زدنش را بالاتر می‌برد.

- خونه‌ی تو؟ خونه‌ی تو این لونه‌ی چهل متریه که شب به شب عین خوابگاه بیای توش و مجبور باشی به سر سال فکر کنی یا قصری که من برات ساختم و با بی‌لیاقتی تمام بهش پشت پا میزنی؟ شایدم این جوجه وکیل پیشنهادی بهتری داره برات؟ چه در باغ سبزی نشونت داده که اینجوری خامش شدی؟ انقدر ذلیلش شدی که تو دفترش قرار میداری؟

سکوت بس است. تمام استرسی که امشب و شاید
 این چند ماه تحمل کردم را یکجا فریاد می‌زنم. کمکی
 که می‌خواهم برای این لحظه نیست. برای نجات از
 خاطره‌ی یک شب نحس است؛ باز هم بی‌صدا به خانه
 آمده و غافلگیر شده بودم و حالا دوباره تصاویر آن
 شب برایم زنده شده بود. جوابم به حرف‌هایش
 فریادی ست که خیلی وقت است سرکوب شده و حالا
 مثل آتشفشانی فعال از کنترل من خارج شده است.
 طوری جیغ می‌کشم و طاهره خانم را صدا می‌زنم که
 خواب تمام اهالی ساختمان را می‌پرانم.

سریع به من می‌چسبد و سعی در مهار کردنم دارد.
 گلویم از شدت جیغ می‌سوزد اما فریادهایم تمامی
 ندارد. سعی می‌کنم از حصار سمیر فرار کنم و به سمت

در بدوم. با یک دستش بازویم را سفت و محکم
می گیرد و سعی می کند از پشت من را به آغوش
بکشد. می خواهد با هیش های پشت سرهمی که
می گوید و با دستی که جلوی دهانم می آورد مانع جیغ
زدنم بشود. پاهایم را محکم روی انگشتان پایش
می کوبم. بازویش را چنگ می زنم و سرم را به این
طرف و آن طرف می کشم تا نتواند ساکت کند و در هر
فرصتی که دستش از جلوی دهانم کنار می رود صدایم
را روی سرم می اندازم.

باز هم سعی می کنم با پاهایم به ساق پایش لگد بزنم
و دورش کنم. در آغوشش می چرخم اما قد بلند سمیر و
زور مردانه اش به من می چربد. حتی زانویی که بالا
می آورم تا میان پاهایش را هدف بگیرم هم مهار

می کند و دستش را با قدرت بیشتری روی دهانم فشار می دهد. صدای ضربه هایی که به در خانه زده می شوند، مانند امید لحظه ی آخر، انگار به یکباره زور زیادی به من می بخشد. یک لحظه سرم را محکم عقب می کشم و دوباره با صدای بلند کمک می خواهم. صدای ضربه های همسایه ها به در شدیدتر می شود. همراه با صدای خفهی من که از میان انگشتان سمیر سعی در آزاد شدن دارد، در با یک ضربه ی محکم از هم باز می شود تا تقصیر باز بودن در قدیمی خانه را از گردن هلم بردارم.

#پارت_283

#تو_نشانم_بده_راه

در کلاتری روبروی مرد میانسال جدی نشسته‌ایم. به
لطف سمیر بار دومی ست که پایمان به این جا باز
می‌شود. برخلاف دفعه‌ی قبل که آراد سمیر را کتک زده
بود، این بار من در مقام شاکی هستم و سمیر است که
متشاکی پرونده است. هرچند این بار هم از پیرمرد
صاحبخانه سیلی خورده بود و جای دندان‌های من روی

مچ دستش از دور مشخص بود. هرچه من نسبتم با او
 را تمام شده می دانستم و مرد پشت میز هم حرف من
 را تایید می کرد، طلبکاری سمیر پایان نداشت. ادعا
 داشت هنوز شوهر من محسوب می شود و کسی که
 باید جواب پس بدهد من هستم. از من جواب مردی را
 می خواست که کوچکترین شباهتی به سمیر نداشت و
 مرد بود. صدرا امشب اجازه نداده بود من نبود بابا و
 اراد را کنارم احساس کنم و حالا سمیر پشت سرش
 حرف هایی می زد که مو بر تن من سیخ می شد. حضور
 پلیس در کنار ما و معرفی صدرا به عنوان وکیل همان
 اول حرف های سمیر را باطل کرده بود اما باز هم سمیر
 کسی نبود که از رو برود.

@Vip Roman

امشب تمام تلاشم را کرده بودم که بابا را زابراه نکنم، اما با این اتفاق آخر دیگر نمی شد چیزی را پنهان کنم. آن هم وقتی مامور از من خواست به خانواده ام زنگ بزنم. امکان نداشت باز هم از آقای سالاری کمک بخواهم. رویم نمی شد. مخصوصا که سمیر پتانسیل این را داشت که به راحتی تهمتی جدید به من و او بچسباند که با مطلقه بودن من و مجرد بودن او کاملا باورپذیر باشد.

از میان میله های پنجره ی پشت سر مامور درشت هیکل بابا را می بینم که سرآسیمه و با قدم هایی شتاب زده عرض حیاط کلانتری را طی می کند تا زودتر به من برسد. از دیدن پریشان حالی اش، برای تلافی هم که شده افسری که نام "معتد" روی سینه اش

نقش بسته را صدا کرده و شماره‌ی گوشی همراه و منزل آقا یحیی را که سمیر از دادنش امتناع کرده بود می‌دهم تا با آن‌ها هم تماس بگیرند. هرچه سمیر اصرار کرده بود ساکت شوم اهمیت نداده بودم افسر هم شماره را به سربازی می‌دهد تا با آن‌ها تماس بگیرد که برای ختم این قائله به کلانتری بیایند. آبروداری را کنار گذاشته‌ام؛ اگر از کنترل شازده پسرشان عاجز هستند، لااقل در پریشانی مادر و پدرم شریکشان کنم. من آدم بد این داستان نبودم، اما پایي که سمیر از روی دمم برنمی‌داشت و صبری که به پایان برده بود، اجازه‌ی هر ملاحظه‌ای را از من می‌گرفت. چشمان گرد شده‌ی سمیر و "آوا... آوا" گفتن‌هایش هم مانع نمی‌شود. با رسیدن بابا از جایم بلند می‌شوم. بابا با نگاهی سریع به سر تا پای من به سمت سمیر می‌رود تا یقه‌اش را بگیرد. اما سربازی که

داخل اتاق است بلافاصله میانشان قرار می گیرد تا
جلوی هر زد و خوردی را بگیرد.

- بی شرف چی از جون دختر من می خوای؟ اون همه
بلا سرش آوردی بس نبود؟ چه غلطی می کردی تو
خونه ی دختر من؟ بی کس و کار گیر آوردی؟ اون طوری
که لیاقت بود جلوت در نیومدیم فکر کردی خبریه؟
- بشینید آقای محترم. صداتون رو هم بیارین پایین.
بفرمایید خواهش می کنم.

سروان معتمد از جایش بلند شده و بابا را به آرامش
دعوت می کند. به سمت بابا می روم تا با کشیدن
بازویش او را به سمت صندلی ها بیاورم. وقتی
می نشیند، آرام آرام زیر گوشش شروع به حرف زدن
می کنم.

- حرص نخور بابا جون. خودم می‌دونم این دفعه چه بلایی سرش بیارم. این بارم سری قبل نیست که شوکه باشم لال بشینم. شما اروم باش.
- الله اکبر. زنگ زدی به ننه باباش بیان جمعش کنن؟
- خودم نه. شماره شو دادم، یه سربازه رفت زنگ بزنه. به مامان که نگفتی؟
- نه باباجان. این قرصا رو می‌خوره، توپ در کنن خبردار نمی‌شه. به نادر سپردم اگه دیر برگشتن، صبح لیلا رو بفرسته پایین پیش مامانت.
- خوب کردی.

بزرگترین هدیه‌ی سمیر به مادرش مشکل اعصاب و همین قرص‌های آرامبخشی بود که بدون آن‌ها نمی‌توانست بخوابد. تا رسیدن آقا یحیی و سعیده

خانم، بابا هر چند لحظه یکبار دستش را به سمت
سمیر می گیرد و شکایتش را به ستوان معتمد می کند.
او هم تظاهر به گوش دادن می کند تا آتش بابا بخوابد.
اما هر بار که سمیر دهان باز می کند تا من را مخاطب
قرار بدهد یا از بابا عذرخواهی کند، این آتش دوباره از
زیر خاکستر الو گرفته و سربرمی آورد.

#پارت_284

#تو_نشانم_بده_راه

هر بار که تشنج فضا بیشتر می شود، بیشتر از دست
 سمیر عصبانی می شوم اما نهایت خشمم را در چشم
 غره و چند جمله ی کوتاه نثارش می کنم. باز هم
 مجبورم مراعات بابا را بکنم که بیشتر از این عصبی
 نشود که خدای ناکرده اتفاقی برایش بیفتد. بدون
 حرف های من هم خودش آتشفشانی از خشم پنهان
 است. آتشفشانی از فریادهای پدري که به وقتش برای
 ملاحظه ی بقیه صدایش را فرو داده و سرکوب کرده
 بود. و حالا با این تلنگر، این آتشفشان فعال شده و
 گدازه هایش داشت به اطراف پخش می شد. حتی هر
 چند لحظه یکبار دامن من را می گرفت که چرا زودتر به
 فکر شکایت از این مرد نیفتاده ام.

نهایت تلاشم را کرده بودم که کار به اینجا نکشد تا همان خاطرات خوبی که میان دو خانواده بود باقی بماند و ته مانده‌ی احترام‌ها هم از بین نرود. ولی سمیر مثل همیشه با طلبکاری احمقانه‌اش نیت کرده بود همه چیز را از اینی که هست خراب‌تر کند.

آقا یحیی و سعیده خانم که از راه می‌رسند پریشانی‌شان دست کمی از احوال بابا ندارد. آن‌ها هم از خواب بیدار شده و با عجله و نگرانی به کلانتری آمده‌اند تا ببینند چه بر سر پسرشان آمده است. گویا سرباز کم سن و سال توضیحی مبنی بر دلیل احضارشان نداده و تنها گفته که باید زودتر خودشان را برسانند. گونه‌های سعیده خانم از گریه خیس بود.

وقتی وارد اتاق می شود، ابتدا با تعجب نگاهی به من کرده و بعد به سرعت سر تا پای سمیر را می کاود که از سلامتش مطمئن شود.

- چه بلایی سرت اومده مامان؟ من که مردم تا برسم اینجا.

پوزخندی که می زنم خارج از اختیارم است. حتی در این شرایط هم به فکرش نمی رسد که شاید این سمیر باشد که برای کسی ایجاد مشکل کرده است. آقا یحیی هم نگاهی اجمالی به بابا می اندازد و به طرف بابا می آید. تعجب و کنجکاوی از نگاهش پیداست اما دستش را از همان میانه ی راه دراز می کند و مثل همیشه با احترام ولی اینبار با کمی چاشنی احتیاط جلو می آید.

- احوالتون چطوریه آقا یوسف؟ خیر باشه مرد مومن.

بابا به جای اینکه با آقا یحیی دست بدهد، دو دستش را بالا آورده و شروع به شکایت از او می کند. چقدر در این لحظه دلم برای این مرد می سوزد.

- چه خیری مرد حسابی؟ من و شما چه صحبتی کردیم؟ اون روز توی دادگاه شما به من قول ندادی دیگه مزاحمتی از طرف پسر شما برای دختر من ایجاد نمی شه؟ شما نبودید که گفتی پسرت دختر من رو دوست داره و راضی به اذیتش نشده که اومده طلاقش بده؟ حالا چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که خون این بچه رو کرده تو شیشه؟ چند ماهه با تلفن مزاحم دختر من می شده، امشبم که

جسارتش رو به حد اعلا رسونده. نصفه شبی عین
دزدا رفته تو خونه‌ی دختر من.

آقا یحیی "الله اکبر"ی می‌گوید و سرش را پایین
می‌اندازد.

- زنش بوده آقا یوسف. چیه دور برداشتی؟

سعیده خانم که در صدد دفاع از سمیر برمی‌آید،
اخم‌هایم بشدت در هم گره می‌خورند و من به جای بابا
با تن صدایی که از کنترل خارج است جوابش را
می‌دهم. امشبم از اولین ساعات مانند کابوس گذشته و
حالا خستگی و اتفاقات پشت سرهم، کاسه‌ی صبرم را
لبریز کرده بود. حالا دیگر نه کنترل حرف‌هایم را داشتم
نه نگاه‌های تیزم را. نهایت توانم در این بود که جلو

نروم و دوباره یقه‌ی سمیر را نچسبم. امشب آوای
دیگری از درون من سر برآورده بود که برایم غریبه بود؛
نمی‌شناختمش. دختری که نه ادبیاتش و نه
فریادهایش به دختر چند ماه، و حتی چند ساعت پیش
شباهتی نداشت.

#پارت_285

#تو_نشانم_بده_راه

دستانم را با هیجان دور بدنم تکان می دهم و جملاتم
را با لحنی تند نثارش می کنم.

- دور برداشتی یعنی چی سعیده خانم؟ احترام
خودتونو نگه دارین. هنوزم مثل پسر تون فکر
می کنین حق دارین؟ بابا من یه زمانی زن پسر
شما بودم. شیش ماه پیش ازش جدا شدم. دیگه
نه شرعا، نه عرفا، نه قانونا هیچ حق نسبت به من
نداره. چه برسه به این که نصفه شبا مثل دزدا
یواشکی بیاد تو خونه م و بخواد منو تهدید کنه.
الان اونی که شکیه منم نه شما و پسر تون.

چشم و ابرویی برایم می آید. سمیر سعی می کند با
کشیدن دستش لااقل او را ساکت کند. اما انگار او دل
پرتری از من دارد.

- تو اگه آدم بودی، سر شوهر تو گرم زندگی می کردی. من نمی دونم تو جزیه زبون دراز چی داری که این پسر ساده‌ی من چسبیده بهت ول نمی کنه. خیلی تحفه‌ای آخه دختره‌ی خیره سر.

- بله که تحفه‌م. حتما تحفه‌م که بعد این همه وقت هنوز پسر تون آویزونه که فقط یه نگاه بهش بندازم. تقصیر از منه که این همه وقت پیامکاش رو نبردم دادسرا که ازش شکایت کنم، ابروداری کردم. اونم نه به خاطر شما، گفتم خونواده‌م باز مجبور به دیدن شما نشن. بسه دیگه، چی می‌خواین از جون من و زندگیم؟ چقدر دیگه باید تاوان یه انتخاب اشتباه رو بدم؟ چند سال دیگه؟

- آوا... ماما...

- تحویل بگیر! بفرما آقا یحیی. من از اول نمی گفتم
این دختر جاش تنگه صداش درنمیاد؟ الان بچه‌ی من
شد انتخاب اشتباه؟ لیاقتشو نداشتی. تو کجا، پسر
مهندس من کجا. دستشو تگون بده صدتا بهتر از تو
ریخته برایش.

- شما لطف کن برو یکی از همونا رو واسه‌ش سوا کن.
عروس رو عین هندونه‌ی سر جالیز می بینن. پسر
مهندستون ارزونی خودتون. فقط یک بار دیگه سر راه
من سبز بشه به خاک سیاه می نشونمش.
- خاک سیاه که تو بودی دختر. خداروشکر بچه‌م
راحت شد...

صدای سمیر موسیقی متن گفتگوهای من و مادرش
است. ظاهرا هیچ کدام هم برای حرف‌هایش تره خرد

نمی‌کنیم که یکی من می‌گویم و یکی سعیده خانم. اره
و تیشه‌ای که رد و بدل می‌کنیم هم تیغش به نام سمیر
گیر می‌کند. آقا یحیی سعی در ساکت کردن هر کدام از
ما دارد و افسر بی‌حوصله که این نمایش‌ها برایش
اجباری ست با دعوت ما به آرامش، می‌خواهد
سروصدای اتاقش را بخواباند. از هر دهان صدایی
درمی‌آید و هر کسی حرف خودش را می‌زند. صداها در
هم پیچیده و جملات من عصبانی، رساتر از هر کس
دیگری به گوش می‌رسد. عمه مرضی به دخترانی مثل
الان من می‌گفت: "حیا را خورده و آبرو را قی کرده."
حالا من حیا را در مقابل بابا و آقا یحیی خورده بودم و
داشتم آبرویم را جلوی افسر معتمد نام قی می‌کردم.
- تو یکی خفه شو سمیر که با اومدنت به زندگیم فقط
گند زدی. بهترین سالهای عمرمو خراب کردی، دست

بردار هم نیستی. چرا نمی‌ری سراغ همون مینو که
آوردیش تو خونه مون؟

- من یه بار یه غلطی کردم تموم شد رفت. چند ماهه
عین سگ پاسوخته دنبال جبرانم. دست از پا خطا
نکردم، خونه زندگی چیدم که بینی عوض شدم. تو
چی؟ هر شب تا دیروقت چه غلطی می‌کنی با اون
مرتیکه زن باز؟ هیچ معلوم هست سر و سرتون چیه؟
ولت کردم که فکر آزاد بشه یا بری دنبال
کثافت کاری؟

این صفت را در مورد صدرا به کار می‌برد تا کار خودش
را توجیه و به غیرت متصل کند. با حرف زدن در مورد
صدرا که نامش بی‌دلیل و به بدترین شکل آورده
می‌شود، به سمتش پا تند می‌کنم و یقه‌ی پیراهنش را

با دو دست می چسبم و با تمام توانم تکان می دهم.
حالا هم وقت دفاع از مردی ست که تمام شب را کنار
من مانده بود تا از من حفاظت کند، هم وقت ریختن
زهري ست که سمير خيلي وقت است لياقتش را براي
نوشتيدن آن ثابت کرده است.

- به تو هيچ ربطی نداره. می فهمی؟ هيچ ربطی. من
به جز خودم به هيچ احدي تعهدی ندارم. يك بار
ديگه هم اسم صدرا رو با لقبهای خودت آوردی،
زندگيت رو به آتیش می کشم تا بفهمی نباید همه
رو مثل خودت اشغال بينی.

ناباوری در نگاهش هم پای خشم شعله می کشد. از
قرار معلوم منتظر بوده من با شنیدن چنین تهمتی
بلافاصله دست و پايم را گم کنم و درصدد تبرئتي

خودم بر بیایم. انتظار این را نداشت که بخواهم برای دفاع از مرد دیگری، ان هم با نام کوچکش در برابر او سینه سپر کنم. این دفاع تلافی ایست برای حمایت‌های ریز و درشت مردی که روی خودش نام دوست گذاشته و الحق که این لقب را به درستی اثبات کرده است.

با آوردن نام صدرا، نگاه خیره‌ی بابا را هم شکار می‌کنم اما توضیح به او را برای بعد می‌گذارم. الان زمان استفاده از فرصتی ست که خشم سمیر به من داده تا او را از نقطه‌ی حساسش به آتش بکشم، کاری که همیشه سعی داشتم با آرامش و دست پایین گرفتن خودم، پا روی آن نگذارم تا اذیت نشود.

#پارت_286

#تو_نشانم_بده_راه

بحث و دعواهای دیشبمان با قرار بازداشت سمیر میان
گریه و نفرین سعیده خانم به پایان رسیده بود. هرچه
آقا یحیی التماس کرده بود که حرمت موی سفیدش را
نگه دارم و بخاطر او کوتاه بیایم، نپذیرفته و گفته بودم

تا آخر این شکایت را دنبال خواهم کرد. شاید از مزاحمت‌های تلفنی‌اش چیزی دستم را نمی‌گرفت اما ورود بی‌اجازه‌اش به حریم خانه‌ی من برای طرح یک شکایت پر و پیمان کافی بود. حتی آخر سر بابا هم می‌خواست از شکایتم صرف نظر کنم تا فقط از کلانتری برویم و معتقد بود با وارد شدن آقا یحیی و همسرش به این جریان، مزاحمت‌های سمیر دیگر ادامه نمی‌یافت. اما من این گوشمالی را حق سمیر می‌دانستم. این ضربه‌ای بود به اعتبار مهندس سمیر پاکزاد. من هم همین را می‌خواستم. جرم او در نظر من این مزاحمت‌های احمقانه و مذبحانه نبود، او باور عشق را در من کشته بود و حالا باعث شده بود خودم را در حدی پایین بیاورم که سخیف‌ترین ادبیات عمرم را در مقابل او و خانواده‌اش به کار بگیرم. در حدی که وقتی از کلانتری بیرون آمدیم، نه من حال و اوضاع

روبراهی داشتم و نه بابا. او هم از طرز برخورد من ناراضی بود. این نارضایتی را هم در اولین لحظه‌ی نشستش در ماشین به زبان آورده بود.

– انتظار نداشتم این قدر خودتو بکشی پایین دخترم.

– نمی گم دست خودم نبود، ولی واقعا سخت بود وایسم سعیده خانم هرچی دلش خواست بگه.

بابا سرش را به تاسف تکان می دهد. ریشه های شالم را به بازی می گیرم. حق داشت. عصبانی بودم و زیاده روی کرده بودم. اگر سرباز لاغر اندام حاضر در اتاق سمیر را به بازداشت نمی برد و سعیده خانم با گریه دنبالش روانه نمی شد، ممکن بود حرف های خیلی بدتری هم میانمان رد و بدل شود. من بارها وقت عصبانیت خراب کرده بودم، سعیده خانم هم که استاد

حاضر جوابی و گلچین کردن کلماتی که به نفعش
است، از حرف‌های طرف مقابل بود.

- هر چی باشه یه زمانی خانواده بودین. باید
مراعاتشونو می کردی. بیچاره آقا یحیی! بنده‌ی
خدا صدبار دست زنش رو کشید عقب، صد بار تو
رو صدا زد. هر بار به تو گفت باباجان، من خجالت
کشیدم. حیف از این مرد... حیف! با اون وضع
قلبش طوریش نشه.

نگرانی بابا مسری ست. من هم ته دلم نگران قد
خمیده‌ی آقا یحیی موقع خروج از کلانتری می شوم.
رفته بود تا دنبال وثیقه برای پسر ناخلفش باشد.
- هرچی سپهر و سمانه مثل خودش، سمیر ذره‌ای به
آقا یحیی نرفته.

- به خاطر این مرد هم شده باید یکم رعایت می کردی. من اگر تندی کردم واسه این بود حساب کار دست سمیر بیاد، فکر نکنه کسی نیست پشتت وایسه. وگرنه جنگ که نیست. مملکت هم قانون داره. مزاحم شده، شکایت می کنیم می دیمش دست قانون. تو باید خودداری می کردی. فقط هم بخاطر یحیی.

بافت پارچه ی پایین شالم کاملاً از هم باز شده است. بابا در این چندماه برای ارتباط دوستانه ای که با آقا یحیی داشت و به هم خورده بود ناراحت بود. می گفت آدم های مثل یحیی برای فامیل شدن کم اند. حالا داستان امشب ناراحتی اش را چند برابر کرده بود

کم خوابی تمرکزش را برای رانندگی پایین آورده
 است. هر چند لحظه یکبار چشم‌هایش را محکم
 می‌بندد و باز می‌کند تا اشکی که از شدت خواب‌آلودگی
 و خمیازه‌های مداومش در آن جمع شده دیدش را تار
 نکند.

خدا را شکر می‌کنم که مسیرمان طولانی نیست. بابا با
 لجبازی اصرار داشت خودش رانندگی کند. البته حال
 خودم هم دست کمی از بابا نداشت. سرم روی گردنم
 سنگینی می‌کرد اما هر دو تمام تلاشمان را می‌کردیم
 که با حرف زدن در مقابل خواب مقاومت کنیم.

#پارت_287

#تو_نشانم_بده_راه

بابا دوباره خمیازی صداداری می کشد و وارد خیابان
منتهی به خانه می شود. از وقتی راه افتاده بودیم.
چشم های دردناکم را از خیابان گرفته و به صورت بابا
می دهم که با اخم و جدیت به جلو نگاه می کند تا کوچه
را رد نکند.

از لحظه ی بیرون آمدن از کلانتری هر لحظه منتظر
سوال بابا در مورد صدرا بودن بودم. اما بابا حتی
اسمش را هم نیاورده بود. ترجیح می دهم تا بابا حرفی

نزده، من هم بحثش را پیش نکشم. آن موقع داغ بودم
و حالا از این بی پروایی خجالت می کشیدم.

بابا ماشینش را جلوی در پارک می کند. هنوز در
پارکینگ را برقی نکرده بود و الان حتی نای باز کردن
این در بزرگ را نداشت. از طرفی هوا داشت روشن
می شد و تا دقایقی دیگر سر و کله ی کسانی که برای
پیاده روی می روند پیدا می شد.

- این چند دقیقه راه انگار تمومی نداشت. بریم
پایین دخترم. بریم که فردا پس فردا باز کلی کار
داریم.

ساعت نزدیک شش صبح است و من به رغم خستگی
دیروز، هنوز موفق به استراحت نشده ام. بعد از آن

انفجار و تخلیه‌ی روانی در کلانتری حالا انگار پاهایم
توانشان را برای ایستادن از دست داده بودند. شک
ندارم اگر نسکافه‌ی صدرا نبود خیلی زودتر از این‌ها از
پا درآمدن بودم.

ساعت هشت باید در شرکت باشم اما توانایی کار
کردن را در خودم نمی‌بینم. برای میترا پیامکی
می‌فرستم که امروز را برایم مرخصی رد کند. وارد خانه
می‌شویم. مامان هنوز خواب است. بابا بی‌سرو صدا به
اتاق مشترکش با مامان می‌رود و من هم به اتاق
خودم. خانه‌مان در عرض چهار سال چقدر سوت و کور
شده بود. انگار نه انگار گاهی با اذین دعوایمان می‌شد
و بعدش بابت اینکه اتاقمان مشترک است شکایت
می‌کردیم. مانتویم را از تن بیرون می‌کشم و دمر روی
تخت می‌افتم. رسیدن صورتم به بالش مثل دکمه‌ی

پاور عمل می کند و چند ثانیه ی بعد مانند جنازه ها به
خواب فرو می روم.

صورت ترسیده ی آوا از جلوی چشمانش کنار نمی رفت.
می خواست دیشب را بهانه کرده و امروز آوا را به
صبحانه ای دونفره دعوت کند. صبح زود برای آوا
پیامکی فرستاده بود تا از حالش خبر بگیرد اما ساعت
داشت به یازده نزدیک می شد و هنوز آوا جوابی به
پیامکش نداده بود. در این مدت دیده بود که او در هر
شرایطی باشد، پیام کسی را بی جواب نمی گذارد. این
را بی احترامی به مخاطب می دانست.

با نگرانی شماره‌ی او را می‌گیرد اما تماسش بی‌پاسخ
 می‌ماند. بوق‌های پشت سرهمی که در آخر به بوق
 اشغال ختم می‌شوند را دوست ندارد. دلش می‌خواهد
 صدای ظریفی گوش‌ی را بردارد و با انرژی سلام کند.
 به امید این که دست آوا بند کاری بوده، بعد از ده دقیقه
 دوباره تماس می‌گیرد و اینبار صدایی زنانه، اما پخته‌تر
 از صدایی که منتظرش بود گوش‌ی را جواب می‌دهد.
 زنی با صدایی گرم سلام پسر می‌گوید.

#پارت_288

#تو_نشانم_بده_راه

از تعجب دوباره مخاطب روی گوشی را کنترل می کند؛
درست تماس گرفته بود اما صدا متعلق به کس دیگری
بود. حدس می زند زن پشت خط مادر آوا باشد. اما
خودش آوا را دیشب به خانه رسانده بود، چه زمان
فرصت کرده بود که به خانه ی پدرش برود یا آن ها را
خبر کند که پیشش بیایند. آن هم وقتی دیشب آن قدر
خسته بود که صدرا فکر می کرد به محض رسیدن به
خانه خوابش ببرد.

نگران می شود که حالش بد شده و مجبور شده
خانواده اش را خبر کند. باید با خود آوا حرف بزند تا
خیالش راحت شود که اتفاق بدی نیفتاده است.

- سر کار نرفتن امروز؟ مرخصی هستن؟
- والا مرخصی که مجبور شد بگیره. دم صبح آوا اومد
خونه ی ما...
- اتفاقی افتاده خانم ضیایی؟

با صدای خواب آلود آوا که از مادرش در مورد هویت
فرد پشت خط می پرسد خیالش تا حدودی راحت
می شود. صداهای نامفهومی در گوشی می پیچد و
لحظه ای بعد سلام آوا را می شنود و جانش برای این
صدای خسته و خواب آلود می رود.

- سلام. منتظر بودم زنگ بزنی بریم پارکینگ ماشینتو بگیری.

- ببخشید. خواب موندم. شما دیگہ زحمت نکشین.
من با بابا میرم دنبالش.

- تا جایی کہ یادمه دیشب تو رو رسوندم خونہی خودت. عجیبہ الان خونہی پدرتی. اتفاقی افتادہ؟

شوک دیدن سمیر در خانہاش و اتفاقات بعد از آن
طوری برای آوا عذاب آور بود کہ قضیہی ماشینش را بہ
کل فراموش کردہ و حالا با سوال صدرا تازہ یادش
افتادہ بود.

- چیز مهمی نیست. ممنونم کہ یادآوری کردین.
- همین کہ تا این ساعت خوابیدی،خودش نشون میدہ
یہ چیزی شدہ.

– نه بابا. باور کنین مهم نیست. یه موضوعی بود حل شد. حالا سر فرصت می گم.

ترسی که دیشب در چشمان آوا دیده بود، آنقدر پررنگ بود که مطمئن شود برای فراموش کردنش باید اتفاق مهم تری افتاده باشد. اتفاقی که آوا را به خانه ی پدری کشانده است. او همیشه راس ساعت هشت، مرتب و آراسته سرکار حاضر می شود و یقینا ساعت بیداری اش خیلی پیش از آن است اما امروز ساعت از یازده گذشته که او تازه بیدار می شود. پس احتمالا دیشب همین جا مانده و دیروقت هم خوابیده است.

– امروز که دفتر میای؟

– بله. تا ساعت چهار خودمو می رسونم. نگران

نباشین. سعی می کنم اتاق آقای حسینی همین دو سه

روزه جمع بشه کارش که اتاق شما دوباره برگرده به خودتون.

- نگران اتاقم نیستم آوا خانوم. نگران چیزی هستم که داری مخفیش می کنی و فکر می کنی تا بعدازظهر یادم میره.

سکوت پشت خط بر حدشش صحنه می گذارد. پیش از قطع کردن با لحن قاطع تری ادامه می دهد.

- دیشب گفتمی که تو هم منو به عنوان دوست قبول داری. بعدازظهر منتظرم ثابت کنی این دوستی فقط تو حرف نیست.

در مقابل لحن قاطعش زمزمه می خداحافظی آوا را می شنود و گوشی را قطع می کند. کلافه تر از زمانی ست

که چشمش به گوشتی و جواب پیامکش بود.
 آرنج‌هایش را روی میز می‌گذازد و سرش را میان دو
 دستش می‌گیرد. باید منتظر بماند تا خود آوا بیاید و
 حرف بزند. هنوز هم امید دارد حس ششمش اشتباه
 کرده باشد و تنها دلیل پناه بردن آوا به خانه‌ی پدری،
 ادامه‌ی ترسی باشد که دیشب تجربه کرد.

می‌داند آوا بیاید هم نمی‌تواند زیر زبانش را بکشد. این
 دختر اگر بخواهد سکوت کند، می‌کند. مخصوصاً که با
 سرعت و دقتش در کار، چند روز دیگر کار اتاق
 همایون تمام است. می‌ترسد اگر فشاری به او وارد
 کند بازسازی سالن را نپذیرد و از چنگش بگریزد.
 کلافه از جایش بلند می‌شود. جلوی میز می‌آید و با

دستانی که روی سینه در هم قفلشان کرده است
پشتش را به لبه‌ی میز چوبی‌اش تکیه می‌دهد.

با یاد آوری عماد و دوستانش که مدتی ست از آن‌ها
غافل شده کتش را چنگ زده و از دفتر بیرون می‌زند.
باید تا زمان رسیدن آوا یک طوری سر خودش را گرم
کند و گرنه که عقربه‌ها از جایشان تکان نمی‌خورند.

#پارت_289

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

بعد از تماس صدرا که کم مانده بود مامان با ساده دلی
موضوع دیشب را برایش بازگو کند، خواب بطور کامل
از سرم پریده بود. روی تخت می نشینم و دستانم را به
عقب می کشم تا تنم از خمودی دربیاید. از خواب سیر
شده ام اما هنوز دلم هم آغوشی با رخت خوابم را
می خواهد. مثلاً تا غروب کاری نداشته باشم و از تخت
بیرون نیایم.

با نگاه به ساعت برق از سرم می پرد. ساعت دوازده
شده است. سابقه نداشته من تا این ساعت خواب
باشم، آن هم این قدر عمیق و سنگین. گوشه را از روی

تخت برمی دارم. چند پیامک از سوی میترا دارم که دلیل نیامدنم را پرسیده، یک پیامک از صدرا که حاله را جویا شده و دو تماس بی پاسخ از او. هفده پیام هم از جانب هلن رسیده که در چند پیام اول از جزئیات پاره شدن لاستیک ماشین ها و احوال خودم سوال کرده و در سه پیام آخرش مرده و زنده ام را بابت جواب ندادن مورد عنایت قرار داده است. جواب میترا را با فاکتور گرفتن از هویت متهم اتفاقات دیشب می دهم و تنها به او می گویم که دزدی وارد خانه ام شده بود. برای هلن هم پیام می فرستم که امروز را دنبالم بیاید تا هم من را به دفتر برساند هم در راه باهم صحبت کنیم.

صدای بلند حرف زدن اراد را از سالن خانه می شنوم و از جا بلند می شوم. پیدا است بابا موضوع دیشب را به

مامان و آراد گفته و حالا همگی در حال خانه جمع شده بودند و داشتند در مورد سمیر و شکایتی که از او کرده بودم حرف می زدند. سلامی رو به جمع می کنم و به دستشویی می روم تا دست و رویم را بشورم. موهایم را بالای سرم گوجه ای می بندم تا از روی سر و گردنم جمع شوند. به حال برمی گردم و بدون اینکه صورتم را خشک کنم کنار آراد می نشینم که اخم هایش بشدت در هم است.

- حوله دم در بود بچه.

- گرممه. گفتم اینجا کولر مستقیم می زنه صورتم خنک میشه.

- چی شد دیشب؟ چطوری این پفیوز اومده بوده تو خونه؟ تو خونه بودی که اومد؟ در رو خودت روش باز کردی؟

یک برگ دستمال کاغذی از داخل جا دستمالی بیرون
می کشم و دستانم را خشک می کنم. سوالاتی که
دیشب بابا فرصت نکرده بود پرسد را حالا آراد داشت
می پرسید. با این تفاوت که نه صبر بابا را داشت و نه
سر شوخی. سعی می کنم موضوع دیشب را در نهایت
خونسردی تعریف کنم که آراد عصبی تر از این نشود.
- دیشب کلا فیلم اکشن بود. سمیر یه بخشش بود.
سر شبی از دفتر اومدم بیرون دیدم لاستیکای
ماشینم و پاره کردن.

رو به بابا که ابروهایش درهم تنیده می کنم و اجازه ی
تعجب بیشتر را به او نمی دهم.

- راستی بابا جون اگه کاری نداری، بریم دنبال ماشینم. از اونجا ببریم لاستیکاش رو عوض کنیم. اگه اراد هم وقت کرد ماشین رو کلا بفروشه برام. اصلا واسه م اومد نداشت. خودم هم قیمت دستم نیست، نمی خوام ضرر کنم.

آراد به سمتم می چرخد و با نگاهی تیز به من زل می زند.

- حرف تو حرف نیار. ماشینت و کی داغون کرده بود؟
- یه سری مواد فروش و دله دزد، اراذل اوباش. چه می دونم؟ خلاصه که آقای سالاری نداشت طرف ماشین برم. دید اوضاع ماشین رو، سریع سوار ماشین خودش شدیم، زنگ زد پلیس اومد صورت جلسه کرد. حالا ببینیم پیدا میشه طرف یا نه. بعدشم دیگه تا

پلیس بیاد و کاراشو انجام بده و بره، دیر شد. یه کم
اون اطراف چرخ زد ببینه کسی رو می‌بینه یا نه، ولی
کسی رو پیدا نکرد. خود آقای سالاری زحمت کشید
من و رسوند خونه.

دهانم خشک خشک است. از مامان یک لیوان آب
می‌خواهم که به جای او ریحانه سریع بلند می‌شود و با
گفتن "تعریف نکن تا پیام" به آشپزخانه می‌رود.
لیوان آب خنک را که می‌نوشم ادامه می‌دهم.

- هلن قرار بود تو خونه منتظرم باشه، وقتی فهمید
چی شده انگار با عجله از خونه می‌زنه بیرون، کلید
و جا می‌ذاره تو خونه، دیگه نمی‌تونه درو قفل کنه.
سمیر هم تو کلاتری می‌گفت در پایین و همسایه

باز گذاشته بره آشغالاً رو بندازه بیاد، در بالا رو هم
با کارت تلفن باز کرده. به همین راحتی.

نگاه بابا خیال راحتی را فریاد می‌زند. به گمانم با این
توضیحات کامل جواب سوال‌های نپرسیده‌اش را گرفته
است. ریحانه به آشپزخانه می‌رود و با گرفتن سینی
چایی از دست مامان، از همان دم در برمی‌گردد. اول
سینی را جلوی بابا می‌گیرد و بعد به اراد تعارف می‌کند.
اراد برای من هم یک استکان چایی می‌گذارد. رو به
ریحانه تشکر می‌کنم و دوباره صدای اراد را می‌شنوم.
- چرا همون دیشب که ماشینت اونجوری شد زنگ
نزدی به من؟ ما اینجا قاقیم آوا خانوم؟
- دور از جون بابا. چرا اینطوری می‌گی. دیگه اون بنده
خدا بود، نداشت زنگ بزنم. گفت دیروقت خانواده‌ت

نگران می شن. من هستم. می اومدین هم کار اضافه ای
 نمی تونسین بکنین که. مگه پلیس چیکار کرد؟ یه
 صورتجلسه نوشت داد دستمون ببریم شکایت. که
 اونم آقای سالاری برد کاراشو انجام بده.

- یه چند روزی اینجا بمون تا صابخونه در خونه تو
 عوض کنه. از اولشم تا در ضد سرقت نمی داشت نباید
 می رفتی.

#پارت_290

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

یک قلوپ از چایی داغ خوش رنگ را می نوشم. انگار
مستقیما وارد مغزم می شوم و سردردم را تسکین
می دهد. چشم هایم را یک لحظه باز و بسته می کنم.

- دیشب خود طاهره خانوم بنده خدا کلی با
شوهرش دعوا کرد. وسط اون هیری ویری هی سر
پیرمرد داد می زد که چرا یادش رفته در رو عوض
کنه. تقصیر خودمم شد. خیالم راحت شد خونه
امنه، اتفاقی نمی افته، شل گرفتم.

از در شوخی وارد می شوم تا استرسش را کم کنم و موضوع را بی اهمیت جلوه بدهم. لبه ی مبل می نشینم و چشمکی به ریحانه می زنم تا بفهمد در حال شوخی کردن هستم و این میان چیزی به او بر نخورد.

- بعدشم تو رئیس شرکتی که باش برادر من. چیه تقی به توقی می خوره کارت رو ول می کنی، میای اینجا نهار و شام؟ اینجا از دست تو شده پیست چتربازی. بابا فرستادیمت خونه ی بخت، یکی دیگه از پس شکمت بریاد. دست اونم می گیری هی برمی گردی. چه وضعیه آخه؟

- لعنتی.

بالاخره گوشه ی لبهایش در می رود و خنده ای که سعی در کنترلش دارد آزاد می شود. چقدر دلم برایش

می سوزد. تنها گناه اراد این است که برادر من شده و
از وقتی که زندگی من به هم ریخته، او در خنده هایش
خساست به خرج می دهد. می دانم و بال این کج
خلق هایش گردن من است و بابتش عذاب وجدان
دارم.

- حالا شکایت این مرتیکه رو چی کار می کنی؟
سری قبل قسر دررفت. این دفعه دیگه کوتاه نیا.

به جای من بابا یوسف با آرامش جواب اراد را می دهد.
- شکایتی در کار نیست بابا جان. یه چند روز تو
بازداشت بمونه کافیه.

- پدر من همه مرام معرفت رو به شما سپردن؟
همیشه ما باید کوتاه بیایم؟ بذار بفهمه دنیا دست کیه؟

بابا با آرامش، انگار که عجله‌ای در جواب دادن ندارد
چایش را تمام می‌کند و از جا بلند می‌شود.

- نه در شان دختر منه دوباره بخاطر اون مردک
بیفته تو راه دادگاه، نه اون مرد بی‌چاره حقشه
این قدر بابت پسرش خفت بکشه. دیشب ندیدین
آقا یحیی رو. کمرش خم شده بود. هرچی جلوی آوا
رو گرفت عز و التماس کرد، خواهرت گفت نه. اون
پسره‌ی احمقم همین ترس کافیشه. همه
می‌شناسیمش. وقتی جلوش کوتاه بیای دور
برمی‌دازه، یکم سفت وایمیسی دست و پا شو جمع
می‌کنه

آراد در عین نارضایتی سکوت می‌کند تا حرفی روی
حرف بابا نیاورده باشد. با یادآوری آقا یحیی دلم به درد

می آید. زمانی برای تک تکمان قابل احترام بود و من دیشب به حدی عصبانی بودم که این احترام را زیر پا گذاشته و حتی کمری که به قول بابا خم شده بود را ندیده بودم. تازه تازه وقتی به او فکر می کنم یادم می آید که دیشب موهایش یک دست سفید شده بودند. خودم هم با حرف بابا موافق بودم. با این که تا لحظه ی آخر می گفتم دست بر نخواهد داشت. اما ترس های سمیر چیزی نبود که از آن بی خبر باشیم. هر جا اعتبار و موقعیتش را در خطر می دید بلافاصله جبهه اش را عوض می کرد. همین که سمیر کمی اذیت شود تا دست از سر من بردارد برایم کافی بود. چند روز که دیگر شکایتی را پس می گرفتم. قصد تلافی چیزی را از آدمی که در تلاش برای دور شدن از او هستم نداشتم. ننه تاجی قبلا داستانی را برایم تعریف کرده بود از مردی که هفت دور دور کوه به دنبال کسی

دویده بود تا خسته‌اش کند، اما حواسش نبود خودش هم دارد عین این هفت دور را دور کوه می‌چرخد. نمی‌خواستم مانند مرد این حکایت برای تلافی مزاحمت‌های سمیر خودم را هم بیش از این به دردسر بیاندازم. سمیر ارزشش را نداشت.

هلن تقریباً هر نیم ساعت یک بار تماس گرفته و خواسته بود هرچه اتفاق افتاده را کامل تعریف کنم. می‌دانستم با وجود ریحانه و آراد اینجا نخواهد آمد. قبض پارکینگ و مدارک ماشین را به بابا می‌سپارم و با هلن تماس می‌گیرم. با اینکه دیشبم مثل کابوس گذشته بود اما بعد از چندین سال، این خواب طولانی تا دم ظهر عجیب چسبیده و تمام خستگی عضلاتم را شسته بود. جای انگشتان سمیر را که روی چانه‌ام

مانده با کرم پودر محو می کنم و برای محکم کاری
رویش پودر فیکس می زنم. بعد از زدن کرم مژه هایم
کمی بی رنگ به نظر می رسند. برای جبرانش سرمه ی
مامان را داخل چشمانم می کشم و کمی ریمل می زنم.
دوست دارم تا رسیدن هُلن باز هم چرت بزنم اما سر
وصدای آدم های در خانه اجازه نمی دهد. یک هیاهوی
دلچسب مانند روزهایی که همگی در خانه بودیم.

#پارت_291

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

هلن این بار خودش را سیل ادبیات منحصر به فردش
قرار داده بود و داشت بابت این سهل انگاری خودش را
شماتت می کرد. هر چند لحظه یکبار هم نگاهی به
صورتم می انداخت و یک ببخشید از ته دل می گفت.
- ول کن دیگه هلن. از تو انتظار ندارم بابت چیزی
پشیمون باشی، معذبه الان.

- خاک تو سرت کنن که از معذرت خواهی من معذبی.
آخه اگه من الاغ اون درو درست بسته بودم که مرتیکه
نمی تونست بیاد تو.

- چرا می تونست. همسایه بالایی مون یه تنه به در زد،
در قشنگ تو چهارچوبش جلو اومد و باز شد. اگه در
قفل بودم سمیر به همین راحتی می تونست درو باز
کنه. اصلا توی خونه هم نمی رفت. می تونست تا
برگشتن من تو راه پله صبر کنه و بعدش بیاد سراغم.
- بشکنه دستش. نکبت دراز. من موندم یه زمانی چی
اینو آدم حساب می کردیم؟

نگاهم را از پنجره ی کنار دستم به خیابان می اندازم و
خیره به هیاهوی ماشین ها لب می زنم.

- داره دست و پا می‌زنه من رو برگردونه. هنوزم
نمی‌دونه چرا ازش طلاق گرفتم. هنوزم ایرادی در
خودش نمی‌بینه.

- مگه خیانت کم چیزیه؟ چی رو نمی‌دونه؟

نفس بلندی می‌کشم. ماشین‌ها کم کم رنگ می‌بازند و
به سایه‌های نامفهوم متحرکی بدل می‌شوند.
می‌بینمشان اما قدرت تمیز ندارم. در درک موجودیت و
هویتشان ناتوانم. فکرم جای دیگر است و هیچ کدام از
سلول‌هایش را برای ماشین‌ها کنار نمی‌گذارد.
می‌خواهد با تمام قوا به حسرت‌هایی فکر کند که
حجمشان برای سه سال زندگی مشترک بیش از حد
زیاد است و حالا با حضور غریبه‌ای، مانند جسدی باد

کرده که روی آب آمده باشد داشتند عرض اندام می کردند.

- می دونی چیه؟ من خیلی چیزا تو زندگی با سمیر کم داشتم. اگه دیر می رسیدم خونه، باید جواب پس می دادم و منتظر دعوا می شدم، ازم نمی پرسید چی شد دیر اومدی، روزت چطور گذشت. وقتی می رفتم جایی، ازم نمی خواست بهش زنگ بزنم بگم رسیدم. اگه خودش چیزی کم می داشت، که کلا اعتقاد داشت هیچی کم نمی ذاره از روی سهل انگاری و این اواخر مربوط به لیاقت نداشتن من بود. ولی اگه من جایی کم می داشتم متهم می شدم به کم کاری، به این که زن زندگی نیستم، به این که چندرغاز حقوق دارم، واسه خاطر اون از همه چی دارم می زنم. نمی دونی چقدر به این کلمه حساسیت پیدا کردم... من تو زندگی با سمیر

توجه ندیدم، آدم حساب نشدم. خیلی زور زدم، خیلی
تلاش کردم ولی اون فقط تواناییای منو سانسور کرد.
- ولش کن. بهش فکر نکن.

لبخند تلخی می‌زنم و سرم را به سمت هلم
می‌چرخانم.

- آره بابا. ولش کن. دست از سرم و زندگیم
برداره، دیگه چیزی نمی‌خوام.

فرمان را به سمت چپ می‌چرخانم تا وارد خیابان
منتهی به دفتر آقای سالاری شود.
- شکایت کردی؟

- آره. ولی می خوام شکایتمو پس بگیرم. سمیر
ارزششو نداره یه بار دیگه بخاطرش بیفتم تو راه
دادگاه.

- حماقت نکن. حالا که فرصت دستت اومده پدرش و
دربیار مرتیکه رو.

- پدر من قبل از او درمیاد. من و خانوادهم یه جا. به
لطف سمیر این مدت به هرجایی که یه عمر پامون باز
نشده بود سر زدیم.

ماشین را به حاشیه‌ی خیابان می کشاند و پیاده
می شویم. با من آمده بود تا به قول خودش ببیند اینجا
چه کرده‌ام. هنوز ساعت سه است و یک ساعتی زودتر
از روزهای دیگر رسیده‌ایم. فرصت را مغتنم می بینم تا

رنگ کاری تکسچری که دیروز روی دیوار پیاده کردم
را انجام بدهم و از هلن هم برای این کار کمک بگیرم.

خانم فرخی با صورتی خسته که بی خوابی را فریاد
می زند در را به رویمان باز می کند. صدرا هنوز نیامده
است. به جایش آقای حسینی در حال صحبت با یکی
از موکلینش است.

- اسباب کشی تموم نشد مگه؟ چقدر خسته این
امروز.

- چرا. چهارروز پیش اثاث و آوردیم خونه ی جدید ولی
اینجا یکم کوچیکتره، هر اینور اونور می کشم وسایل رو
جا بشن.

#پارت_292

#تو_نشانم_بده_راه

کاملاً درکش می‌کنم. داستانی که خودم هنوز با اتاق خوابم دارم. در هر فرصتی همه‌ی اثاث را می‌چرخانم تا فضا کمی بازتر شود اما فایده‌ی چندانی ندارد. می‌خواهد برای پذیرایی بلند شود که اجازه نمی‌دهم. در این مدت خودم جای همه چیز را یاد گرفته‌ام و

خجالت‌م ریخته است. به جایش به آشپزخانه رفته و برای هر سه نفرمان چایی می‌ریزم. مشغول پر کردن قندان هستم که صدای باز شدن در و متعاقب آن، صدای آقای حسینی را می‌شنوم که مشغول راهی کردن موکلش است. تا رفتن مردی که صدای زمختی داشت، صبر می‌کنم و بعد یک لیوان دیگر به سینی اضافه کرده و به سالن برمی‌گردم. آقای حسینی هم در سالن را می‌بندد و برمی‌گردد. چشمم به هلن می‌خورد که سرپا ایستاده تا سلام و خودش را معرفی کند.

- خسته نباشید آقای حسینی.

- ممنونم. شما هم همینطور. زود اومدین امروز.

- امروز شرکت نرفتم. گفتم پیام یکم از کارای اینجا رو انجام بدم.

با دیدن نگاه هلن که منتظر است معرفی‌ش کنم و
بنشیند، سینی را روی میز می‌گذارم. آقای حسینی به
حرف می‌آید و نوبت حرف زدن را از من می‌گیرد.
- به به عجب چایی خوش‌رنگی. بابا دو دقیقه اومده
بودیم خودتو ببینیم.

صبر هلن دیگر به سر آمده است و از نگاهش می‌خوانم
که اگر کمی دیگر سرپا بایستد، آپشن جملات
گهربارش فعال خواهد شد. سریع دستم را به سمت
هلن می‌گیرم.

- دوستم هلن... هلن جان ایشونم آقای حسینی‌ان.

نگاه آقای حسینی انگار که تازه متوجه هلن شده باشد،
لحظه‌ای روی او مکث میکند و بعد بدون تغییر مسیر
نگاهش دستش را جلو می‌آورد.
- همایون هستم. خوشوقتم.

هلن هم با او دست می‌دهد و سعی می‌کند لبخند بزند.
آقای حسینی دست هلن را گرم می‌فشارد و با ادبیات
محترمانه‌ای او را به نشستن دعوت می‌کند. خودش هم
صندلی کنار هلن را اشغال می‌کند تا چایی‌اش را در
جمع ما بنوشد.

- آوا خانوم شنیدم دیشب داستان داشتی. چی شد؟
خدا بد نده.

- بد نبینید. شما از کجا فهمیدین؟

- همکار گرامی ما ساعت یک نصفه شب زنگ زد داد
و بیداد. تا یادم نرفته امروز ریموت رو بذارم برات و
برم. ماشینت خیلی خرج برداشت؟

با لحنی شوخ جوابش را می دهم. نمی خواهم موضوع
دیشب خیلی پررنگ شود و سوال اضافه ای بپرسد تا
کار به کمک صدرا برسد.

- خیلی که... مجبور شدم دو تا لاستیک نو بخرم.
راستش فکرشم نمی کردم این قدر گرون باشه. تا
قبل از اینکه کارت بکشم می گفتم فدای سرم، ولی
بعدش نظرم عوض شد.

مردانه می خندد و دست روی ران پایش می کشد.

- بازم خدا رو شکر که زودتر خودت رفتی کارت کشیدی. وگرنه صدرا فاکتور این هم می نوشت پای من.

در جوابش تنها لبخندی می زنم و با اجازه ی جمع به اتاق می روم تا کارم را شروع کنم. پیراهن مردانه ای که این روزها لباس کارم شده را می پوشم و سراغ وسایل رنگ کاری می روم تا طرح هایی که دیشب روی دیوار انداختم را رنگ کنم. دوست نداشتم رنگ یکنواختی داشته باشد و همیشه سر این قضیه با آقا کیوان اختلاف نظر داشتیم. می خواهم تا قبل از رسیدنش کار را با اسفنج و قلم موی بزرگ تمام کنم تا بعد از دیدن نتیجه، نتواند اعتراض کند.

ظاهرا گفت و گوی آقای حسینی و هلن به مذاقشان
خوش آمده است که خبری از هلن نمی شود. هر
از گاهی تنها صدای خنده هایشان بالا می رود. به رغم
شوخی هایش، این خنده های صدادار را از آقای حسینی
نشنیده بودم. در مقابل من طوری مبادی آداب و تا
حدودی جدی برخورد می کرد که فکرش را هم
نمی کردم این مدل خندیدن را بلد باشد. خنده هایش را
به حضور و انرژی هلن ربط می دهم که عمر
سرسنگینی اش به بیش از نیم ساعت نمی رسد.

اسفنج را سفت و محکم روی دیوار می کشم تا رنگ
بعضی قسمت ها کمرنگ تر شود. هر چه شکل قطرات
روی دیوار بیشتر مشخص می شود، بیشتر از نتیجه ی

کار راضی می شوم. با صدای ویبرہ، گوشی را از جیبم
درمی آورم. ہلن است کہ برایم پیامکی فرستادہ.
- لعنتی این یارو چہ کراش خورش بالاست.

#پارت_293

#تو_نشانم_بدہ_راہ

سری تکان می‌دهم و گوشی را داخل جیبم
برمی‌گردانم. تا جایی که دستم می‌رسد را رنگ می‌کنم
و وقتی برای رنگ زدن گوشه‌های سمت راست دیوار
مجبور می‌شوم تنم را همراه دستم بکشم صدایی در
گوشم زنگ می‌زند.

- لجباز نیستی که عهد کرده بودی از روی چارپایه
سقوط کنی؟

در دلم شیطان را لعنت می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم
تا از شر صدایی که در آن پیچیده خلاص شود. با
ابروهایی نزدیک به هم، از چارپایه پایین می‌آیم و آن
را به سمت راست می‌کشم. هنوز کار چندانی انجام
نداده‌ام که آقا کیوان و استاد گچ‌بری که معرفی کرده
از راه می‌رسند. آقا محمد مردی حدود چهل ساله است

و موقع حرف زدن مثل خود آقا کیوان نگاهش را از صورت آدم می‌دزد. خود آقا کیوان مبلغی که تعیین کرده بودم را به او گفته و موافقتش را جلب کرده بود. همین رفتارهایش بود که زمان کار کردن با او خیالم را راحت می‌کرد.

ستون کنار کتابخانه را که کمی به داخل اتاق پیشروی دارد نشان آقا محمد داده و ابعاد مورد نظرم را برایش توضیح می‌دهم. می‌خواهم روی این ستون مجسمه‌ای درست کند؛ طوری که انگار مجسمه در حال بیرون آمدن از دیوار است. طرحی که روی کاغذ کشیده‌ام را نشان می‌دهم. خیلی سریع شروع به کار می‌کند. حرکات دستش سریع و با دقت است و از همان ابتدای کار مهارتش را نشان می‌دهد. نام و شماره

تلفنش را در گوشی ذخیره می کنم تا در کارهای بعدی هم به او دسترسی داشته باشم و عکس خود مجسمه را برایش می فرستم تا سر فرصت آن را برای جزئیات کار پرینت کند.

باقی کار را به آقا کیوان و شاگردش می سپارم. به دستشویی می روم تا دست و صورتم را بشورم و همزمان با بیرون آمدنم از دستشویی، صدرا هم وارد دفتر می شود. بی اراده لبخند روی لبم می آید. انگار در این چند روز به دیدن مداومش عادت کرده ام. آقای حسینی پیش قدم شده و هلن را به او معرفی می کند. بعد از احوالپرسی با هلن و آقای حسینی به طرف من می چرخد و اخم ریزی که میان ابروهایش دارد، لبخندم را کمرنگ می کند. سلامم را مثل همیشه با صدای رسا

جواب می دهد و وقتی نزدیکتر می شود با نگاهی دقیق
به صورتش، طوری که فقط من بشنوم زمزمه می کند:
- حالت بهتره؟

سری تکان می دهم. قطعاً حالم از دیشب بهتر است اما
واقعاً نمی دانم خوبم یا نه. زبانم طبق عادت به گفتن
ممنون می چرخد. انگار این تک کلمه ی تشکراًمیز،
کارکرد وسیع تری دارد. راه را برای سوالات بعد
می بندد، همان سیلی ای است که صورت را سرخ
می کند تا کسی از چیزی که درونت است باخبر نشود.
ممنونم یک نقاب است که در بدترین روزهایت به
چهره می زنی تا خستگی، دلتنگی، تنهایی را پشتش
پنهان کنی. فرقی هم نمی کند طرفت چه کسی باشد.
دوستی که در این غم شریک شود، دشمنی که از

دیدن حالت شاد، یا فردی که احوالت ارتباطی به او ندارد؛ مثل این مرد که تعهدی در برابر احوالات من نداشت. تا همین جایش هم از انسانیتش بود که سعی کرده بود کمکم کند.

حواسش بود که همایون برنامه داشت امروز زودتر به خانه برود اما با دیدن هلن، صحبتشان گل انداخته و رفتن را فراموش کرده است. درصدی برای تعمدی بودن این فراموشکاری در نظر می گیرد اما هرچه که هست آبی ست به آسیاب خودش. اصلا این گل کردن

صحبت‌ها به جاهای باریک‌تر هم بکشد، مگر جز این است که فرصت دیدن آوا را بیرون از اینجا هم فراهم می‌کند؟

منتظر فرصتی ست که آوا را تنها ببیند و بتواند در مورد دیشب و دلیل اینکه به خانه‌ی پدرش رفته بود با او حرف بزند. اما آوا امروز با دوستش آمده و همایون هم قصد رفتن ندارد، پس عملاً فرصتی برایش باقی نخواهد ماند. به تلافی حضور بی‌دلیل همایون کاری را بهانه می‌کند و دخترها را به او سپرده و از دفتر بیرون می‌زند. پیش از رفتن هم به آوا تاکید می‌کند که ساعت هشت کار را تعطیل کرده و به خانه بروند. فعلاً باید به رنگ و روی باز آوا و سرمه‌ی چشمانش قناعت کند. بازخواست و بازجویی بماند برای آخر شب. برای

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

ساعتی که تنهاست و دوست دارد صدای آوا حتی شده
از پشت اسپیکر گوشتی، سکوت خانه اش را بر هم
بریزد.

#پارت_294

#تو_نشانم_بده_راه

این چند روز بیشتر در دفتر می ماند و فرصتی برای رفتن به باشگاه پیدا نمی کرد. حیفش می آمد عضلات روآمده اش را دوباره بسوزاند و به فرم قبلی برگردد. سعی می کرد با کم خوری و ورزش در خانه، ساعتی که باید در باشگاه می بود را جبران کند. برای همین وزنه هایی در ابعاد مختلف سفارش داده و آن ها را به ترتیب وزن کنار دیوار چیده بود. رفت و آمدی نداشت که بخواهد نگران ظاهر خانه اش باشد. خودش بود و خودش. همین که همه جا تمیز باشد برایش کافی بود. خواهر و برادرش خودشان او را دعوت می کردند و سرزدن به خانه ی او را هم به وقت تاهلش موکول کرده بودند؛ وقتی که با جلب رضایت او می توانست نزدیک باشد.

به رغم گرمایی بودنش لخت چرخیدن در خانه را دوست ندارد. رکابی سیاهش را می پوشد و گوشه‌ی کاناپه، روبروی آینه‌ی قدی خانه می نشیند. بیست دقیقه‌ای روی تردمیل راه رفته بود و حالا وزنه‌ی سنگین تر به او چشمک می زند تا عضلات سرسینه و سرشانه‌اش را حجیم تر و افکارش را سبک تر کند. پیش از اینکه سراغ وزنه‌ها برود، گوشی را برمی دارد و با آوا تماس می گیرد. بیش از این نمی تواند روی حس کنجکاوی اش سرپوش بگذارد.

- الو، آقای سالاری.

صدای آوا او را به خود می آورد. تماس کی برقرار شده که متوجه نشده است.

- سلام. بد موقع که تماس نگرفتم.

- نه، چه حرفیه. بهترین ایشالا؟ امروز یکم خسته
بودین انگار. خیلی زود رفتین. فکر کنم دیشب
نتونستین درست بخوابین.

چقدر این حرف به مذاقش خوش می آید. آوا هم
حواسش به او هست. از دلش می گذرد کاش این
حواس جمعیش ازش عامدانه و منحصر به خود حسودش
بود. این که کسی به جز پروین حواسش به
خستگی های او باشد عجیب به مذاقش خوش می آید.
- الان دیگه خسته نیستم. ولی اگه در مورد دیشب
توضیح بدی بهتر هم می شم.

از مکث او تردیدش در پاسخ دادن را حس می کند.

- شک ندارم چیزی شده که نصفه شب رفتی خونه ی پدرت. نمی خوای بگی بعد رفتن من چی شد؟

- دیشب بعد رفتن شما... وقتی رفتم خونه... همسر سابقم وارد خونه م شده بود. مجبور شدم پلیس خبر کنم، به بابا زنگ بزنم. بریم کلانتری. تا خود صبح درگیر بودیم. دیگه از همونجا رفتم خونه ی بابا.

خون به مغزش هجوم می آورد. از نظر او، این مرد سمیر نام دیگر هیچ حقی حتی برای نزدیک شدن به آوا ندارد. روی مبل راحتی سورمه ای رنگش می نشیند و صدایش در مقابل صدای آرام آوا با چاشنی دلخوری کمی اوج می گیرد.

- چطوری اومده بود تو خونه؟ چرا به من زنگ نزدی؟
من که نمی‌تونستم خیلی دور شده باشم. برمی‌گشتم
کمکت. اگه بلایی سرت می‌آورد چی؟
- دست همسایه‌ها درد نکنه، ریختن و گرفتنش. این
مدت نمی‌دونم چرا زندگی من این قدر ماجرا داره. دیگه
چقدر به شما زحمت می‌دادم؟
- هر چقدر که لازم باشه آوا. ول کن دوستی رو، هر
کس دیگه جای تو باشه از فاکتور آشنایی با یه وکیل
نمی‌گذره. اونوقت من دم در خونه‌ی توام، بازم به من
زنگ نمی‌زنی؟ دختر بذار کنار این تعارف‌ها رو.
- فقط تعارف نیست. آوا گذشته از اینکه نمی‌تواند از
مزیت آشنایی با او سواستفاده کند، نمی‌تواند از تهمتی

که سمیر به او زده بود نیز حرفی بزند. کلیت موضوع را می گوید اما حرف های سمیر را سانسور می کند.

- این جدایی باعث شده یکم روح و روانش به هم بریزه، نه متوجه رفتاراش باشه نه حرفاش. دیشب هم انگار اصلا حالت عادی نداشت. اگر به شما زنگ می زدم ممکن بود رفتاری بکنه، یا یه حرفی به شما بزنه که من یک عمر شرمنده ی شما بشم.

چشم هایش را محکم می بندد. ملاحظه بخش پررنگی از وجود این دختر است. یکی از همان ابعاد دوست داشتنی اش که دل صدرا را به دام انداخته بود.

- شرمنده بشی؟ بخاطر یکی دیگه؟ دختر من اگه تو شناخت آدمای این قدر ضعیف بودم که الان به تو نمی گفتم دوستم. بعدشم، تا کجا می خوای حساب

کارای بقیه رو تو گردن بگیری؟ راه اون آدم خیلی
وقته از تو جدا شده، هیچ ربطی به تو نداره که
بخوای بخاطرش از کسی خجالت بکشی.

نمی‌خواهد به این فکر کند که شاید حق با همایون
باشد و ممکن است حاشیه‌های زندگی سابق آوا به این
راحتی‌ها دست از سرشان برندارد. اما گوشه‌ای از
مغزش مرد بلندقامت خوش پوشی را که در تبریز دیده
بود، با آن نگاه بدبینش جلوی چشمانش می‌آورد و
بابت این محافظه کاری به آوا حق می‌دهد.

- با خودت که کاری نداشت؟ حالت خوبه؟

آوا منظور او را می‌فهمد و گوشه‌ی لبش را می‌گزد.
زمزمه می‌کند:

- خدارو شکر همسایه‌ها بلافاصله رسیدن.
- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟
- فعلاً که شکایت کردم. ولی بابا می‌گه دنبالش رو نگیرم. خودمم که یکی دوماه دیگه خونه رو تحویل می‌دم، میرم خونه‌ی بابا. اونجا دیگه نمی‌تونه از این کارا بکنه.
- خیلی باید مواظب باشی آوا. این مرد که من می‌بینم هر کاری ممکنه ازش سر بزنه. از این به بعد هر شب من خودم تا در خونه همراهت میام.

#پارت_295

#تو_نشانم_بده_راه

لب‌هایش را به هم چفت می‌کند و چشم‌هایش به
سمت بالا یک نیم دور در حلقه می‌چرخند. این مرد
حمایت را خوب بلد است اما خودش که حق عادت به
این حمایت‌ها را ندارد. کمی مکث می‌کند تا جملاتش
را جفت و جور کند و با تن صدایی پایین به حرف
می‌آید. ته دلش طالب ادامه‌ی این دلگرمی‌هاست اما
زبان‌ش به عکس دلش عمل می‌کند.

- آقا صدرا! من کارم نهایتا چند روز دیگه تو دفتر شما تموم می شه. نمی خوام گربه کوره باشما، خدایی تو این مدت خیلی به من کمک کردین. همین که این کار رو به من سپردین؛ اونم تو شرایطی که بحث مالیش برام خیلی اهمیت داشت، همین که از استراحت خودتون می زنین، می مومنین توی دفتر تا من احساس امنیت کنم. من متوجه تمام اینا هستم. ولی نمی شه برای هر کاری به شما دردرس بدم. صورت خوشی نداره. بعدشم من حتی خونه ی بابام نرفتم که خودم کارام رو انجام بدم. روی پای خودم وایستم. الان یه طوری شده واسه یه چایی هم دارم عادت می کنم به شما.

- اولاً که قرار بود بعد از اتاق همایون بری سراغ سالن، پس هنوز با هم کار داریم. دوما من بابای تو

نیستم، دوست توام. حساب دوست با خانواده فرق می‌کنه. من هم اگه حرفی بهت می‌زنم از سر تعارف نیست. کاریه که می‌گم و انجامش هم میدم. سوما تو دیشب به من قول دادی. همین قدر زود یادت رفت؟

- من به شما چه قولی دادم؟

- قول دادی دیگه رو حرف من حرف نیاری.

صدای آوا ناگهان از تعجب بالا می‌رود. می‌خواهد در برابر لفاظی صدرا کم نیاورد و جلوی اصرارش را بگیرد.

- این قول بود آخه؟ من فقط گفتم باشه.

- بین خانم آوا ضیایی، وقتی کسی به تو حرفی می‌زنه و میگی باشه، یعنی قبول کردی، یعنی بله دادی، قول دادی.

- تو وکیلی معلومه که خواست هست. من فقط دیدم
عصبانی هستی گفتم دیگه ادامه ندم.

لبخندش از این تغییر مخاطب یکهوایی از جمع به مفرد
روی لبانش کشیده می شود. حدس می زند الان دست
راستش را بالا آورده و تند و تند تکانش می دهد.

- دیدی سخت نیست؟

- چی؟

- این که به من بگی تو.

با سکوت آوا، او را در حالی تصور می کند که از شرم
لبش را به دندان گرفته و ابروهایش را بالا داده است.
همین سکوت لحظه ای آوا را به نفع خودش ثبت و

بحث را عوض می کند تا بعدا در صورت لزوم این سکوت را به رضایت تعبیر کرده و ماهی اش را از این آب گل آلود بگیرد. به جای سمیر و حواشی اش می خواهد از خودش چیزی بگوید. دلش می خواهد حرفی را که از غروب روی دلش سنگینی می کند بزند و بارش را روی دوش آوا بیاندازد تا شرم خواستنی اش را بیشتر کند. چشم هایش را می بندد و چشمان سبز آوا را که امروز با سرمه احاطه شده بودند به خاطر می آورد.

- راستی آوا، تا حالا شمال رفتی؟ دم غروب دیدی جنگل رو؟ می دونستی جنگل تو مه شب خیلی قشنگ تر از روزه؟ امروز تو همون جنگله بودی.

- بله؟

بله گفتن آوا نشان می دهد چیزی از حرف صدرا
 نفهمیده است. توضیحی نمی دهد. این تشبیه را
 خودش می فهمد، نه آوایی که چشمان سبزش را در
 حصار سرمه ی پخش شده ی زیر و روی چشم هایش
 ندیده بود. امروز چشم هایش از هر زمان دیگری
 سبزتر و جذاب تر بود. ترکیبی شده بود از شرق و
 غرب، سنت و مدرنیته، درست خود خودش شده بود.
 صدایی از آن سوی خط نمی آید. عمیقا به ادامه ی این
 گفتگو تمایل دارد اما می داند سنسورهای آوا برای هر
 بحث اضافه ای بسرعت فعال می شود. ناچارا به
 خاتمه ی تماس رضایت می دهد.

- درسته امروز تا لنگ ظهر خوابیدی ولی صبح بازم
 باید زود بیدار شی. برو بخواب. فردا می بینمت.

زمزمه‌ی خداحافظی آوا را می‌شنود و با لحظه‌ای مکث
تماس را قطع می‌کند. لبخند یک وری‌اش جمع
نمی‌شود. بیشتر خودش را روی مبل رها می‌کند. سرش
را کمی رو به عقب می‌برد و دستانش را از دو طرف زیر
سرش می‌گذارد. بهانه‌ی باهم برگشتنشان تا چندین
روز جور شده بود. چه چیزی بهتر از این می‌توانست در
این لحظه حالش را خوب کند؟

#پارت_296

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

مجسمه‌ی الهه‌ی روی دیوار زیباتر از چیزی شده بود که تصویرش را می‌کردم. آقا محمد آنقدر در کارش خبره بود که این مجسمه را به زیباترین و طبیعی‌ترین شکل ممکن گچبری کرده و تراش داده بود. طوری که دلت می‌خواست دست ببری و گونه‌هایش را نوازش کنی، یا حتی توازن ترازویش را بر هم بریزی. آقای حسینی قول داده بود تا پایان کار وارد اتاقش نشود. می‌خواستم غافلگیرش کنم اما صدرا فرق داشت. کارفرمای اصلی او بود و نمی‌توانستم مانعش شوم. شاید مانند آقای سالاری صاحب ذوق هنری نبود اما

چشم تیزبینش ایراد را سریع تشخیص می داد.
حضورش در اتاق و بررسی کار امتیاز مهمی بود.
چندین بار وارد اتاق شده و جزئیات را بررسی کرده
بود. در پایان هم رضایتش را از روند کار علنا به زبان
آورده بود.

دست بر سینه به مجسمه‌ای نگاه می کند که خودم
هنوز خیره‌اش هستم. مجسمه روی ستونی که جلو
آمده، رسماً اتاق را به دونیم قسمت کرده و بخشی از
کاناپه‌ی پشت سرش را پنهان کرده است.

- این چیزا از کجا به فکر می‌رسه دختر؟

- من خیلی تحقیق می‌کنم در مورد کارای به روز دنیا.
اینجا مردم خیلی باسلیقه‌ن. هیچی از شورای اروپایی
کم ندارن. فضای مجازی هم باعث شده اطلاعات

مشتريا به روز باشه. منم بايد سعی کنم بهترين کار رو ارائه بدم.

سرش را با تحسین تکان می دهد و چشمانش را ریز می کند.

- این مجسمه باعث شده یه هماهنگی بین اتاق من و همایون هم وجود داشته باشه، درسته؟ همه چیز در عین تفاوتی که دارن، انگار با هم ستن. دارم کم کم یاد می گیرم. لبخندی به جدیتش می زنم.

- درسته. تو اتاق شما یه مجسمه با همین مفهوم گذاشتم...

- که من عاشقش شدم. البته بعد از آکواریوم. پایش را با احتیاط از بالای سطل رنگ رد می کند و با دعوت دستش از اتاق بیرون می رویم.

- یادم بنداز قبل رفتن یه لیست بهت یدم، فردا مدارکی که توش نوشتم رو بیاری، بریم دنبال کارای ثبت.

- خیلی هیجان زده‌م.

- طبیعیه. قدم بزرگی داری برمی داری. جا پیدا کردی؟

- همکلاسیم املاکی داره. گفته یه جای مناسب با

قیمت خوب برام پیدا می کنه.

- عالیه. هر وقت خبر داد بگو خودم برم واسه اجاره و این صحبتاش.

می دانم مخالفت کردن با او امکان ندارد. جملات را

می پیچاند و در آخر باز هم حرف خودش را به کرسی

می نشاند. مخصوصا که بعد از تشبیه من به جنگل دم

غروب، طوری معذب شده بودم که سعی می کردم تا

جایی که می شود جملاتم را کوتاه کنم و با تایید زود

هنگام بحث را خاتمه بدهم. خودش که از این تاییدها
 خرسند بود اما تا پیدا کردن خودم نمی توانستم ریسک
 شنیدن حرف بودار دیگری را بپذیرم. آن شب وقتی
 برای شستن صورتم به دستشویی رفته و چشمانم را
 در آینه دیده بودم، تازه منظور حرفش را فهمیده و
 خودم را بابت این خنگی شماتت کرده بودم. اما باز هم
 نتوانسته بودم بهانه‌ای برای عدم همراهی‌اش تا خانه
 پیدا کنم. وقتی موضوع را به مامان گفته بودم، خدا را
 شکر کرده بود که چنین همکار جوانمردی دارم تا او
 خیالش راحت باشد. علاوه بر آن هیچ حرکت
 ناشایستی هم از او ندیده بودم تا مانند منصور
 نسخه‌اش را بیچم. برای همین هم ترجیح می‌دهم
 تعریفش را دوستانه بینم و زیاد رویش کلید نکنم.

آقای حسینی تازه رسیده و با صورتی ناراضی از گرمای خفه کننده‌ی بیرون در سالن نشسته است. مانند بچه‌های تخس قلی از چایش را می‌نوشد و لیوان را روی میز گذاشته، دوباره یک قلوپ دیگر. انگار گرمای هوا تقصیر ساکنین این دفتر است که بدون او از باد کولر بهره‌مند شده‌اند. بعضی از حرکاتش من را یاد هلن می‌اندازد. مخصوصا شوخی‌هایی که با صدرا دارد و وقتی فکر می‌کند من حواسم نیست دوز شیطنتش را بالاتر می‌برد.

از وقتی آمده جلوی باد مستقیم کولر نشسته و پره‌های آن را روی خودش تنظیم کرده است. چشم‌هایش را می‌بندد و کمی جلو می‌آید تا سرش را روی پشتی صندلی فیکس کند.

- من امروز زودتر می‌رم. قراره با یکی از دوستانم برم بیرون شام. آقای مسیبی اومد، اون سه تا برگه‌ی تو کاور رو که گذاشتم تو کثو بالایی، بده بهش. یادت نره رسید بگیری.

- نوش جونت. حالا چرا اینقدر حرصی؟

- اگه تو هم دو ساعت تو ترافیک می‌موندی، بنزین هم نداشتی که کولر بگیری بهت می‌گفتم.

صدرا با دستانی که روی سینه گره کرده به میز خانم فرخی تکیه می‌زند و من هم روی صندلی می‌نشینم.

- کی هست حالا این دوستی که باهاش قراره شام داری و من ازش خبر ندارم؟

- به تو چه؟ عقدم نکردی که از همه چی خبر داشته باشی.

گرد شدن چشم‌های صدرا را می‌بینم و سرم را پایین
می‌اندازم تا خنده‌ام را پنهان کنم. بعضی از آدم‌ها
هرچقدر هم که سنشان بالا برود باز هم کودک
درونشان زنده و فعال است.

#پارت_297

#تو_نشانم_بده_راه

- راستی آقا همایون دیگه آخر کاره. تا فردا صبر کنین، بعدش می تونین برین تو اتاقتون. بذارین من کتابخونه تونو کامل بچینم لااقل یه طرف اتاق کامل بشه، خیلی تو ذوقتون نزنه. ایشالا دیگه فردا تمیز می شه و تحویل می دمش.

- فقط به خاطر شما صبر می کنما.

طبق گفته اش پیش از خانم فرخی از دفتر بیرون می رود و بدون توضیحی نگاه کنجکاو صدرا را پشت سرش جا می گذارد. کمی بعد مراجع صدرا می آید و با گفتن "منتظر باش باهم بریم" به اتاقش می رود. تا آمدن او به اتاق آقای حسینی می روم. کمد دیواری ای که نجار چشم چران نصب کرده بود، کاری بدون نقص از آب درآمد است. حالا آقای حسینی هم می تواند از اینجا هم به عنوان دفتر و هم استراحتگاه استفاده کند.

با بستن در کمد، هیچ گرد و خاکی واردش نمی‌شود.
 کف کمد دیواری را تمیز می‌کنم و می‌ماند گاوصندوقی
 که خود آقای حسینی سفارش داده است. استحکام
 رگالی که در قسمت بالایی کمد قرار گرفته را چک و
 کشوهای یک‌طرفه را باز و بسته می‌کنم.
 شک ندارم آقای حسینی این کمد را فقط به چشم و
 هم چشمی با همکاری سفارش داده است. صدرا
 می‌تواند همین‌جا لباس‌هایش را عوض کند، همین‌جا
 بخوابد، تعدادی از کفش‌ها، کمربندها و ساعت‌هایش
 را همین‌جا نگه می‌دارد و پیراهن‌های رنگی که هفته‌ی
 پیش خریده را هم بعد از اتو کردن در همین کمد
 آویزان کرده است. نمی‌دانم من در مورد او اشتباه کرده
 بودم یا او بعد از تلنگر من با رنگ‌ها آشتی کرده است.
 هرچه که هست، پیراهن سبز رنگی که امروز پوشیده

خیلی به او می‌آید و ظاهرش را برازنده‌تر و مردانه‌تر از روزهای قبل نشان می‌دهد.

فردا قرار بود یک نیروی خدماتی برای تمیز کردن اتاق بیاید و همزمان با تمیز کردن او من هم وسایل کوچک اتاق را بچینم؛ میز و کاناپه و مبل مراجع را آقا کیوان و آقا محمد جابه‌جا کرده بودند. مانده بود اکسسوری‌ها، کتاب‌ها، یک گلدان و سطل زباله.

این دو روز آخر با اسنپ به دفتر آمده بودم و آخر شب صدرا من را به خانه رسانده بود. دیگر مثل روزهای اول پیش او معذب نیستم و می‌توانیم دوستانه با هم حرف بزنیم. البته من بیشتر شنونده‌ام و صدرا گوینده. وقتی صحبتش گل می‌کند از همه دری حرف می‌زند؛ از کودکی خودش تا موارد شگفت‌انگیزی که در پرونده‌هایش با آن‌ها برخورد داشته است.

در این مدت تماس‌های آقا شهریار و زری خانم هم بیشتر شده بود. مدام با من تماس می‌گرفتند و احوالم را می‌پرسیدند. حتی قرار بود فردا زری خانم برای دیدنم بیاید و شام را مهمان من باشد اما هنوز تصمیم قطعی برای منوی فردا نگرفته‌ام.

- خدا قوت بانو.

با لبخند به سمتش برمی‌گردم. طوری غرق در کار و فکر بودم که آمدنش داخل اتاق را حتی حس نکرده بودم.

- همچنین به شما. مشاوره‌تون تموم شد؟

- مشاوره‌مون؟ همایون که خیلی وقته رفته.

تجاهل العارف می‌کند. می‌داند منظورم خودش است و این ادا را درمی‌آورد تا من مجبور شوم مفرد خطابش کنم. گاهی احساس می‌کنم پشت این راحتی و

صمیمیت چیزی به غیر از دوستی وجود دارد؛ احساسی که خودم خیلی سریع خطی قرمز روی این حدس می کشم که پر و بال نگیرد و مثل شعله‌ای ضعیف در نطفه خفه شود. اینجا و در حضور او امنیت مثل هوا جاریست.

- ببخشید. مشاوره‌ت.

- آره تموم شد. اگه کار تو هم تمومه دیگه بریم. این بنده‌های خدا هم خسته شدن.

- نه، کاری ندارم. بریم.

یک بخش از دیوار که پشت و روبروی کاناپه‌ی استراحت قرار می‌گرفت، امروز با کاغذ دیواری پوشانده شده بود. نصاب ته مانده‌ی چسب‌هایش را داخل بطری‌هایشان برمی‌گرداند و ابزارش را جمع می‌کند.

- خانم مهندس خودت بلدی دیگه. این کاغذ ممکنه فردا باد کنه، دو سه روزه می خوابه. نگران نباش.
- دست شما درد نکنه. شما همیشه کارت درسته. بی زحمت وقت کردی شماره کارت رو هم بفرست برام.

تشکر کرده و به جمع کردن باقی وسایلش می پردازد.
من هم به ابدارخانه می روم تا مانتویم را از روی آویزی که خانم فرخی برای خودش گذاشته بردارم و بپوشم.
شالم را هم روی سرم مرتب می کنم و با برداشتن کیفم بیرون می آیم. صدرا و نصاب کنار در ایستاده و مشغول خداحافظی اند. خیلی سریع من هم از در خارج می شوم تا معطل نشوند.

#پارت_298

#تو_نشانم_بده_راه

سوار ماشین که می‌شویم مرطوب کننده را از کیفم در
می‌آورم و با تعارف به صدرا آن را پشت دست‌هایم
می‌مالم که بر اثر گرد و خاک زبر شده‌اند.
- می‌شه لطفاً منو دو تا خیابون بالاتر از خونه پیاده
کنی؟ سر چهارراه کوچیکه هست، همونجا.

- خیر باشه.

- فردا مهمون دارم. یکم خرید کنم. دو سه روز دیگه
آذین هم میاد تهران. بیاد، هم خودش هم هلن مدام
می خوان پیش من بمونن. باید یخچال رو مطابق
میلشون پر کنم.

- زری خانوم مهمونته؟

بله ی کشداری می گویم.

- با هم می ریم.

- نه بابا. شما کجا؟ خودم می رم. از اونجا تا خونه هم
راهی نیست.

انگار نه انگار که مودبانه از او خواسته بودم دست از
کمک هایش بردارد. مرغ این مرد همیشه یک پا داشت.
با تک ابرویی بالا رفته و صدایی که مثل ملک مطیعی بم

کرده، حرفش را تکرار می کند تا قلدری اش را نشان بدهد.

- نگفتم دیگه رو حرف من حرف نیاری؟ خودمم خرید دارم.

خندهام را رها می کنم و سر جایم کمی به سمتش می چرخم.

- راستی، کی غذای تو رو درست می کنه؟ صورت پشت گاز آشپزخونه یه جوریه.

با انگشت شست روی سینه اش می کوبد.
- خودم.

- جدی؟ فکر می کردم فقط بلدی این کتابای سنگین قانون رو بخونی.

دوباره به صدای خودش برمی گردد و راهنما می زند تا
بلوار را بیچد.

- گشنه که نمی مونم. من علاوه بر این که آشپز
خوبیم، یه زمانی خیلی اهل فیلم بودم. ولی... فیلم
دیدن پایه می خواد. واسه همین چند سالیه ترک عادت
کردم.

- چه جالب. حالا من اصلا اهل فیلم نبودم. این مدت
که تنهام، به لطف هلن عادت کردم به فیلم دیدن.

- پس لازم شد یه بار پیام بشینیم با هم فیلم ببینیم.
فقط از الان گفته باشم من وسط فیلم زیاد حرف
می زنم و نقدش می کنم. شکایت نکنی.

- حالا بذار من پیشنهاد فیلم دیدن رو قبول کنم، بعد
شرط بذار.

- یه قلب مهم بهت برسونم، قبول می کنی.

- در مورد چی؟

نیم نگاهی به من می اندازد. حرف پریشب را یادم می آورد.

- من و کلیم و حواسم جمعه. یادت نرفته که؟ اول قول بده.

- ظاهرا ناچارم. باشه... قول!

- فردا شب خود شهریار هم قراره واسه شام بیاد خونه ت. بهت نگفتن که معذب نشی و تدارک اضافی نبینی. تازه خودشم عاشق قورمه سبزی چرب و چیلی با لیموی زیاده.

چشم هایم بلافاصله گرد می شود.

- وای. خوب شد گفتی.

- گفته بودم ثقلب مهمیه. حالا بشین فکر کن بین کی فیلم بینیم.

- دور میدون انقلاب پر از سینماست. انتخاب جا و فیلمش از تو.

می‌داند نه حضور من در خانه‌ی او ممکن است و نه حضور من در خانه‌ی او اما باز هم توجهی به بخش اول حرفم نمی‌کند.

- جاش خونه‌ی خودت. فیلم رو هم خودم میارم.

روبروی فروشگاه پارک می‌کند و بر خلاف اصرارهایم خودش هم پیاده می‌شود تا طبق گفته‌اش هم برای خودش خرید کند و هم در حمل بار کمک کند. از هر خوراکی که فکر می‌کنم آذین و هلن دوست داشته باشند برمی‌دارم. مقداری هم برای شام فردا خرید می‌کنم. این اولین باری ست که قرار است مستر

جنتلمن مهمان من باشد و دوست ندارم کم و کسری داشته باشم. فکر آمدنش هیجان زده‌ام می‌کند. بس که شخصیت این مرد برایم جذاب و قابل احترام است.

با سبدي پر از خريدها به سمت صندوق مي‌رويم.
متصدي خريدها را با باركدخوان ليست مي‌کند و من و صدرا تند و تند آنها را داخل پلاستيك مي‌گذاريم. با ديدن کارت بانكي اش که به سمت متصدي مي‌گيرد، سريع دستم را روي ساعدش مي‌گذارم و دستش را پايين مي‌کشم. در جواب اخمي که مي‌کند خيلي جدي زمزمه مي‌کنم.

- اگه قرار باشه شما حساب کنی، همه‌ي خريدارو برمي‌گردونم سرجاش.

قاطعيت نگاهم را که مي‌بيند، دستش را عقب مي‌کشد. خريدها را حساب مي‌کنم و همپاي هم از فروشگاه

بیرون می‌آیم. حرف دیگری نمی‌زند اما نارضایتی از نگاهش پیدا است. او را به عنوان دوستم پذیرفته‌ام، اما این دلیل نمی‌شود که بخواهد لطف‌های نامتعارفی به من بکند. همین رساندن من تا خانه را هنوز کامل هضم نکرده‌ام و معذیم. نمی‌توانم راه را برای لطف‌های دیگرش باز بگذارم.

#پارت_299

#تو_نشانم_بده_راه

بدون هیچ حرف اضافی دیگری آوا را به خانه می‌رساند. برای اینکه حرف و حدیثی برای او پیش نیاید، خریده‌ها را تنها تا دم در می‌رساند و داخل ساختمان نمی‌شود. منتظر می‌ایستد تا آوا همه‌ی خریده‌هایش را تا طبقه‌ی دوم ببرد و بعد خداحافظی می‌کند. امروزش خیلی خوب گذشته بود. تا لحظه‌ای که پشت پیشخوان بخواهد خریده‌ها را حساب کند، چند سال بعد خودش را همراه آوا دیده بود، وقتی که به عنوان زن و شوهر برای خانه‌ی مشترکشان خرید بکنند. این خرید ساده عجیب به تنش گوشت شده بود. از اینکه برای خریده‌هایش نظر آوا را می‌پرسید یا

برای خریدهای او نظر می داد تجربه ی جالبی بود.
کسی نمی دانست در این چند سال تنهایی چقدر به او
سخت گذشته است که حالا از یک خرید ساده، یک
داستان عاشقانه ساخته و از وقتی آمده بود داشت در
مورد فیلمی که قرار است با آوا ببینند خیال پردازی
می کرد. دلش یک اتاق تاریک می خواست که آوا کنار
او لم بدهد. موهایش را باز بگذارد و سرش را به
شانه ی او تکیه بدهد. او هم سرشانه ی آوا را به خودش
بفشارد و فارغ از فیلم از فرصتی که برای نوازش
بدست آورده نهایت استفاده را ببرد. همه چیز تا
رسیدن به صندوق عالی پیش رفته بود. تنها مخالفت
آوا بود که به مذاقش خوش نیامده بود. البته که از این
دختر انتظار دیگری هم نداشت. جانش را گرفته بود تا
همراهی شبانه اش را بپذیرد، معلوم بود که حساب
کردن خریدها را نمی پذیرفت. آوا طاقت مدیون ماندن

به کسی را نداشت. اگر صدرا یک شب شام را برای او و کارگران تهیه کرده بود، شب دیگر آوا شده با یک املت ساده، این شام را جبران کرده و زیر منت و دین او نمانده بود. عزت نفس و غرور این دختر را می‌ستود. اصلا از اول از همین اخلاقش خوشش آمده بود و حالا نمی‌توانست اعتراضی بکند. آن هم وقتی در خلوت خودش فقط تحسین بود و تحسین.

حرف‌هایش در مورد تقلبی که به آوا رسانده بود تا حدودی درست بود. تا جایی که شهریار می‌خواست سرزده به خانه‌ی آوا برود و برای شام مهمانش شود. اما از حضور خودش حرفی نزده بود. مثل قورمه سبزی‌ای که غذای مورد علاقه‌ی خودش بود نه شهریار. مهمانی‌ای که زری خانم استارتش را زده بود قرار بود به میل او پیش برود؛ یک دورهمی که آوا

صاحبخانه باشد. دوست داشت آوا کاری را فقط و فقط برای او انجام بدهد، به خواسته‌های او توجه کند و خودش از این توجه غرق در لذت بشود.

همین که به خانه می‌رسد با شهریار تماس می‌گیرد تا برنامه‌ی فردا را هماهنگ کند. شهریار مرد سیاست است. خیلی راحت به آمدن صدرا رضایت می‌دهد تا خود صدرا شرایط حال حاضر آوا را ببیند. او را در خانه به عنوان صاحب‌خانه ببیند و بشناسد، نه فقط دختری که میان رنگ و گچ و طرح غلت می‌خورد. می‌خواهد صدرا از نزدیک ببیند که آیا دختری که انتخاب کرده با زندگی سنتی او سازگار است یا نه. در نظر خودش دختری که تمام روز را بیرون از خانه می‌گذراند، احتمالاً در کارهای خانه لنگ بزند. در حالیکه همیشه برای صدرا مهم بوده است که زن زندگی‌اش کانون

خانه را گرم نگه دارد. سال‌ها تنهایی، جای زنی را که دست‌هایش در خانه معجزه کند خالی کرده است. این چیزی نیست که خودش بخواهد به صدرا بگوید؛ برادرش باید ببیند و انتخاب کند. شاید هم خودش در اشتباه باشد و آوا در خانه هم مانند محیط کار مسئولانه عمل کند.

با موافقت شهریار مکالمه‌شان زیاد طول نمی‌کشد. صدرا تماس را قطع می‌کند. با دیدن ساعت به این فکر می‌کند که یا باید آوا خانه‌اش را عوض کند، یا خود او. این مسافت کمی زیادی دور است. وارد تلگرام می‌شود و با دیدن چراغ سبز آوا برایش پیامی می‌فرستد.

- بیداری؟ خریدا سنگین بود. چطوری بردی بالا؟

خیلی سریع پیامش دو تیک آبی می خورد و آوا جواب می دهد.

- سلام. سنگین نبودن خیلی. دوبار برگشتم پایین تا همه شو ببرم.

- این خونه مناسب نیست. سر فرصت بگردیم یه جای بهتر پیدا کن.

- با کدوم پول برادر من؟ من کلا دارم چتر و می کنم خونه ی بابام. اگه بابا هم راهم نده که رسما کارتن خوابم.

پشت پیامش چند استیکر خنده فرستاده اما اضطرابش کاملا از پیامش پیداست.

- شرکت که راه بیفته درست میشه. نگران نباش. منم آراد نیستم، صدرام. فکر کنم اشتباه نوشتی.

- من اسم آراد رو آوردم؟

- نه. ولی گفתי برادر من، فکر کردم داری با اراد چت می کنی.

چند ثانیه ای به سکوت می گذرد. اینبار دستش را روی میکروفون گذاشته و یک پیام صوتی می فرستد.

- فردا صبح راه نیفت. خودم ساعت نه میام دنبالت. خوب بخوابی آوا جان.

جانی که ته اسم آوا چسبانده بود واژه ای تکراری بود اما از پشت خط ندید که چقدر به جان مخاطبش نشست.

#پارت_300

#تو_نشانم_بده_راه

صبح جمعه بود و قرار بود امروز زودتر به دفتر بروند تا کارهای نظافتی اتاق همایون هم تکمیل شود و آوا تا شروع کار سالن سه روزی استراحت کند. باز هم کار را زودتر از موعد مقرر به پایان رسانده و سر صدرا را پیش همایون بالا برده بود. به جز کف اتاق، کار خاصی قرار نبود انجام شود. گردگیری کتابخانه بود که خانمی که برای نظافت آمده بود تند و تند با دستمال همه جا را تمیز می کرد و پشت سرش آوا کتابها و زونکنها را می چید. لا بلای قفسه ها را هم با وسایل

تزئینی مثل گلدان‌های آپارتمانی کوچک کم آب و یک
ترازوی عدالت مینیاتوری پر کرده بود. خودش هم
برای اتاق همایون گلدانی سفید و بلند با گل‌های
ارکیده‌ی مصنوعی خریده و آورده بود. انگار عادت
داشت در پایان هر کاری خودش به صاحب کار کادو
بدهد.

نظافتچی داشت کف سالن را هم تمیز می‌کرد که
همایون از راه می‌رسد. خیلی سریع با قدم‌هایی بلند
وارد اتاقش می‌شود تا ببیند در این مدت که از ورود به
آن محروم بوده، اتاقش چه تغییراتی کرده است.
کیفش را بلافاصله روی کاناپه‌ی مراجع می‌گذارد و
وسط اتاق می‌ایستد.

- چه کردی آوا خانوم؟ خدایی کی باورش می‌شه
اینجا همون اتاق من باشه؟ چقدر روشن شده.

کمی گوشه‌های دیوار را بررسی می‌کند تا منابع جدید نور را کشف کند.

- صدرا گفته بود من اینقدر نور دوست دارم؟ اینو ببین.

به طرف الهه می‌رود و صدرا و آوا با لبخندی پخت، ذوق او را تماشا می‌کنند.

- شمشیرشو... نکشیمون مجسمه! انگار داره میاد تو بغل آدم. آخه اینو می‌دارین اینجا نمی‌گین آدم دلش می‌خواد.

- همایون!

صدای تشرگونی صدرا را نشنیده می‌گیرد.

- آقا بریم بیرون. ناهار و مهمون من. آوا خانوم دمت گرم. زنگ بزنم مامان بیاد بینه اینجا رو.

راضی از این که همایون اتاق را پسندیده خدا حافظی
می کند تا به خانه برود. این بار اصرار صدرا را برای
رساندنش رد می کند تا فرصتی داشته باشد که کمی از
مسیر را پیاده روی کند و نگاه ناراضی صدرا را که خیال
می کرد می تواند در این ساعت فرصت مناسبی برای با
هم بودن پیدا کند پشت سرش جا می گذارد.

**

صدرا دیشب عکس فیش واریزی حق الزحمه ام را
 برایم فرستاده بود. نگذاشته بود عرقم خشک شود.
 می توانست دوست بسیار خوبی باشد؛ حتی بهتر از
 امیرحسین. به وقتش کم حرف بود، به وقتش بلد بود
 جملات کارآمدی بگوید. حامی بود و حد و مرز
 می شناخت. برای دوستی اش انرژی می گذاشت اما
 متی در کار نبود. فکرش همزمان به همه چیز بود؛ به
 این که آقا شهریار و همسرش چه دوست دارند،
 سپیده چطور خوشحال می شود. چطور می تواند دل
 خواهرش را به دست بیاورد، به اینکه چطور با همکاری
 مثل آقای حسینی کنار بیاید که هم کارش را انجام
 بدهد، هم دلخوری پیش نیاید.

به میدان ونک که می رسم متوجه می شوم بیشتر از یک
 ساعت است دارم پیاده روی می کنم و ناخواسته به

مردی فکر می‌کنم که خودش را در دایره‌ی دوستانم جا داده و در زمانی اندک، خیلی پررنگ شده است. نفس بلندی می‌کشم تا فکرم را از احتمالات ممنوعه‌ای که می‌توان به او نسبت داد خالی کنم. حتی به عنوان دوست هم کسی حق ندارد در دایره‌ی احساس من جا بگیرد.

بوی کباب ترکی اعصاب بویایی‌ام را تحریک می‌کند. به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم تا زودتر خودم را به غذاخوری کنار میدان بکشانم، اما با دیدن ماموران زن چادری که راه دخترکان را سد می‌کردند تا خودی نشان بدهند، نگاهی به آستین‌های نه چندان بلند مانتوی کرم رنگم می‌اندازم. پیش از رسیدن به آن مغازه‌ی خوش‌بو، راهم را به آن طرف میدان کج می‌کنم تا بصورتی ایمنی از میدان عبور کنم. اگر به مانتویم

گیر می دادند چند ساعتی معطلی روی شاخس بود و
دیر به خانه می رسیدم. امروز حق تاخیر نداشتم چون
پختن یک قورمه سبزی جاافتاده زمان بر بود. سوار
تاکسی می شوم اما بوی کباب ترکی از مشامم نمی رود.
فاطمه اصغری (تو نشانم بده راه):

#پارت_301

#تو_نشانم_بده_راه

نظافت خانه یک ساعت بیشتر زمان نگرفته بود.
 خورشتم را بار گذاشته بودم و عطر سبزی و لیموی
 خشک خیلی سریع خانه‌ی کوچکم را پر کرده بود.
 طاهره خانم می‌گفت قورمه سبزی من عطر دیگری
 دارد. خودم هم نمی‌دانستم ماما چه چیزی در
 سبزی‌اش می‌ریخت که این قدر خوش عطر و بو
 می‌شد. من تنها مصرف کننده بودم و زحمت اصلی با
 ماما بود. موقع خیس کردن برنج، یک پیمانه بیشتر
 می‌ریزم تا یک بشقاب از قورمه سبزی را برای طاهره
 خانم و شوهرش ببرم. تنها کسی که در این ساختمان
 به آن‌ها سر می‌زند و ساعتی را کنارشان می‌نشیند من

هستم. نمی‌خواهم خیال کنند بابت دری که با چند ماه
تاخیر عوض شد از آن‌ها دلخورم.

ساعت هنوز شش نشده که سالادم را هم در ظرف
چیده و رویش را با سلفون می‌پوشانم. یک بار دیگر
خورشت را چک می‌کنم؛ روغن سیاهی رویش را گرفته
و با شعله‌ی کم در حال غل زدن و جوشیدن است.
ظاهرش به چیزی که صدرا گفته بود شبیه است و دعا
می‌کنم طعمش هم همان قدر لذیذ باشد. نگاه دیگری
دور تا دور خانه می‌اندازم. همه چیز مرتب و سر جای
خودش است.

می‌ترسم سرم به مهمان‌هایم گرم شود و از طاهره
خانم غافل شوم. نمی‌توانم صبر کنم. زودتر در قابلمه‌ی
کوچک کمی برنج دم می‌کنم. از دم کشیدن برنج که

مطمئن می شوم، قابلمه را به همراه کاسه‌ی کوچکی از خورشت در سینی می گذارم و برایشان می برم و با یک بغل دعای خیرش به خانه برمی گردم.

میوه‌ها را می شورم، در ظرف می چینم و به همراه پیش‌دستی‌ها روی میز وسط می گذارم. کمی هم از تنقلاتی که دیروز برای آذین و هلن خریدم روی میز می آورم. تنها چیزی که فراموش کرده‌ام شیرینی‌ست اما دیگر برای خرید دیر شده است. به جای آن سعی می کنم در فرصت باقی مانده لباسم را با بلیز و شلوار بلندی عوض کنم و موهایم را ببافم. اگر از آمدن آقای سالاری خبر نداشتیم لباس راحت‌تری می پوشیدم ولی حالا بهتر می بینم پوشیدگی یقه و آستین لباسم مناسب باشد.

با صدای زنگ خانه دل از آینه می‌کنم و به استقبال
مهمانانم می‌روم. با دیدن آقا شهریار که جعبه‌ی
شیرینی بزرگی به دست دارد و پشت سر زری خانم
وارد خانه می‌شود گل از گلم می‌شکفت. در دل به جان
صدرا دعا می‌کنم که خبر آمدنش را به من داد. با
تعارف من می‌نشینند. زری خانم قبلاً هم به خانه‌ی من
آمده بود و کوچکی و سادگی خانه‌ام را دیده بود.
برعکس آقا شهریار که هرچند سعی می‌کرد حفظ
ظاهر کند، اما نگاه متعجبش گوشه و کنار خانه را
می‌کاوید. لیوان‌ها را از شربت زعفران پر کرده و
برایشان می‌برم.

- کاش پاشا و یاشار رو هم می‌آوردین.
- می‌اومدن که جای سالم تو خونه‌ت نمی‌داشتن. دو
متر قد کشیدن هنوز بچه‌ن.

- دلتون پره ها زری جون.

روسری اش را برمی دارد تا موهای مش کرده ی
زیبایش را آزاد کند.

- چی بگم والا. صدرا رو هم من و پروین بزرگ
کردیم. از بچگی عین آدم بزرگ بود. به جاش حمید و
پسرای من جبران کردن. یا بیرونن، یا تو خونه سر
اون ماس ماسک نشستن دارن بازی می کنن.

- آوا خانوم من روی زمین بشینم ایرادی داره؟ دو روز
پیش ساق پام گرفت. الانم رانندگی کردم باز دردش
شروع شد.

- راحت باشید تو رو خدا.

سریع به اتاق می روم و دو بالش روی تخت را برایش
می آورم تا زیر آرنجش بگذارد و راحت تکیه بدهد.

- چه می کنی دخترم؟ خوش می گذره زندگی؟
خانواده خوبن؟

کنار زری خانم می نشینم. این مدل لم دادن آقا شهریار
که انگار خانه ی یکی از اقوام نزدیکش آمده همان یک
ذره حس بدم را هم می گیرد و خیالم را بابت راحت
بودنشان راحت می کند.

- الحمدلله. ماما اینا هم همه سلام دارن. منم که
مشغول کار و بار. با اجازه تون کارای ثبت شرکت رو
شروع کردم، خدا بخواد می خوام خودم کار راه بندازم.

- پس واسه همین خونه ی بزرگ نگرفتی؟ راستش
فکر می کردم این همه پول در میاری، همه رو خرج
خودت و خونه ت می کنی.

زری خانم لبش را گاز می گیرد.

- زشته شهریار. بچه حالا بد برداشت می کنه.

- نه زری خانوم. کاملا می فهمم حرف آقا شهریارو.
با لبخندی صمیمانه رو به شهریار می کنم.
- راستش ایده‌ی شرکت جدیده ولی وقتی خونه رو می گرفتم هم گفتم همه‌ی پولم رو ندم این جا. یکم پس انداز بمونه برام. بالاخره کاره دیگه، یه وقت دیدی لازم شد.
- نه، خوشم اومد. دختر با حساب کتابی هستی.
سیبی از بشقاب روبرویش برمی دارد و پوست می گیرد.
اما ذهن من در جمله‌اش که نمی دانم بار منفی دارد یا مثبت جا می ماند. سعی می کنم از دید مثبت به ان نگاه کنم. اهل حساب و کتاب بودن نباید چیز بدی باشد ان هم برای مرد تجارت. صحبت‌ها که پیش می رود کمی در مورد مدیریت شرکت راهنمایی ام می کند. به اینکه اگر تنها به دنبال کسب منافع مادی باشم امکان زمین

خوردنم بالا می رود. باید همکارانم را مثل اعضای یک
خانواده بینم. نه کورکورانه به کسی اعتماد کنم، نه
بی اعتمادی ام را علنا نشان کسی بدهم.

#پارت_302

#تو_نشانم_بدہ_راہ

حساب و کتاب کارهایم را از همان ابتدا داشته باشم تا اگر جایی، رقمی بالا و پایین شد شوکه نشوم. کار و بار را کناری گذاشته و کمی هم در مورد خانواده‌ی خودش و خواهرش برایم حرف می‌زند. این حرف‌هایش کمی برایم عجیبند. آن هم وقتی من تمامشان را آن قدر که باید می‌شناسم. دیگر لزومی به شناختن عمیق‌شان و دانستن خلق و خو و رگ خواب هر کدامشان نمی‌بینم. باز هم در سکوتی محترمانه و گاهی همراهی‌های تک کلمه‌ای به حرف‌هایش گوش می‌کنم. کمی از خاطرات جوانی‌اش تعریف می‌کند و نبض جمع را طوری به دست می‌گیرد، انگار نه انگار قرار بود زری خانم تنها بیاید و یک دوره‌می کوچک زنانه داشته باشیم. حرف‌هایش حتی اگر جالب هم نباشند، نوع تعریف کردنش به حدی جذاب است که نمی‌توانم واکنش

مثبتم را پنهان کنم و هر چند لحظه با جملات تعجبی کوتاه، حیرتم را نشان می‌دهم.

از حرف‌هایش عشق و علاقه به خانواده‌اش می‌بارد. با اینکه بابا همیشه منطق و علاقه را در کنار هم داشت و تا ازدواج من، در جمعی آرام بزرگ شده بودم، باز هم غبطه خوردن به کسانی که این دو برادر سالاری کنارشان باشد دست خودم نیست.

دو بالش زیر دستش را یک بار دیگر مرتب می‌کند تا کمی بالاتر بیایند. سر حرف‌هایش به برادر عزیز دردانه‌اش کشیده شده است؛ بحث مورد علاقه‌ی آقا شهریار. هر بار حرف صدراست چشم‌هایش برق می‌زنند.

– داشتم می‌گفتم، این باغ سیب رو آقای خدایا مرزم زده بود به اسم صدرا. خیلی سرتق بود اون وقت.

الانش رو نبین. پونزده سالش بود. تا ما از تهران راه
بیفتیم بریم برسیم تبریز، خودش کارگر آورده بود
همه ی سیبا رو چیده بودن و همونجا هم فروخته
بودشون. انقدر این بچه زرنگ بود اصلا نمی دونم چرا
تجارت رو ول کرد رفت دنبال وکالت. این کار تو
خونش بود. اگه دنبالش رو می گرفت چند برابر الانش
سرمایه داشت.

- شاید راضی نبوده از این کار. یعنی روحش رو ارضا
نمی کرده. الان هم به نظر آدم پر کاری میاد. یه
لحظه ش بیکار نمی گذره. ولی همه ش یه جورایی ربط
داره به همین حقوق و وکالت. انگار حق آدم ها رو که
پس می گیره خوش حال تره.

با نگاه خیره ی آقا شهریار می فهمم که باز هم پرگویی
کرده ام. حتی حواسم به این نبود که صدرا را در حضور

خودش مفرد خطاب می‌کنم و بهتر است جلوی دیگران همان آقای سالاری باشد. سریع ظرف خرما روی میز را برمی‌دارم و به سمتش می‌گیرم تا حواسش را از حرف‌های چند لحظه پیشم پرت کنم. البته که می‌دانم حواس او پرت نخواهد شد، اما خودم را که می‌توانم گول بزنم.

- چایی تونو با خرما بخورین. خرماش خیلی شیرینه. به جای یکی دو خرما، کل پیاله را از دستم می‌گیرد و روی زمین می‌گذارد. اما دوباره ادامه‌ی حرفش را می‌زند.

- خلاصه‌ش اینکه این بچه یه جور خاصیه. اگه اراده کنه و چیزی رو بخواد، حتما به دستش میاره. موقع فوت اقام، صدرا هنوز شونزده سالش نشده بود. همین

جنمش بود که ما گذاشتیم از هفده سالگی تنها زندگی کنه.

- مگه تا قبلش با شما زندگی نمی کرد؟ آخه زری خانم گفتن...

- صدرا سه سالش بود مادرمون فوت کرد، تا ده دوازده سالش بشه، یا ما می آوردیمش خونه، یا پروین می بردش خونه ی خودش. هرچند اونم به زود می اومد. از وقتی فهمید چی به چیه، کی به کیه سرسنگینی کرد، رفت دوتایی با آقام زندگی کردن. بعد اونم یک سال بیشتر نتونستیم راضیش کنیم با ما زندگی کنه. از اول هم غد بود و یه دنده.

این بخش از حرف های آقا شهریار را قبول ندارم. صدرا کمی زورگو بود اما یکی از منعطف ترین مردانی بود که در عمرم شناخته بودم. خیلی راحت برای

خوشحالی دیگران از خودش می‌زد. می‌ترسم از حرفی
در دفاع از او بزنم و سوتفاهم ایجاد شود.

- من کم کم شام رو بکشم؟ گرسنه تون نیست؟

زری خانم هم از جا بلند می‌شود تا به کمک بیاید.

- گرسنه که نیستیم. از وقتی اومدیم داریم

می‌خوریم یه چیزایی. ولی بوی قورمه سبزی

دیوونه‌مون کرد.

با لبخندی پت و پهن به سمت آشپزخانه می‌روم اما در

میانه‌ی راه صدای زنگ در متوقفم می‌کند. یک لحظه

تمام تنم به لرزه می‌افتد. می‌دانستم آقا یحیی وثیقه

گذاشته و سمیر از بازداشت آزاد شده است. می‌ترسم

باز هم آمده باشد و آبروریزی راه بیاندازد. با حول ولا

قوه که زیر لب می‌خوانم به سمت آیفون می‌روم.

صدای پشت آیفون خبر از حضور مرد چشم سیاهی

می دهد که به جز جدیت لایه های دیگری از
 شخصیتش را نشانم داده بود. نمی دانم شادی
 یک باره ای که در من حلول می کند به چه دلیل است.
 انگار چیزی درون دلم سقوط می کند. شاید به این دلیل
 که دیگر خودش حضور دارد و جواب شکایت های
 همراه با شوخی آقا شهریار را خودش می دهد. شاید
 هم عادت دیدن هر روز هاش. شاید هم برای اینکه او
 در این جمع بیشتر از بقیه به دوست بودن اصرار دارد.
 هر چه که هست این غافلگیری خوب است.

#پارت_303

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

لبه‌ی بلوز فیروزه‌ای رنگم را پایین تر می کشم. دکمه‌ی
یقه‌ام را کنترل می کنم که تا آخر بسته باشد و جلوی در
به انتظارش می ایستم. قدم‌های بلندش خیلی سریع
روی پله‌ها پهن می شود. انتظار دیدنش را نداشتم اما
آمده بود. لب پایینم را از داخل گاز می گیرم. بابت این
ذوق بی دلیل درونی از دست خودم بشدت عصبانیم.
لبم را کنترل کرده‌ام که به پهنای صورتم کش نیاید،
اما از حال چشمانم خبر نداشتم. امیدوار بودم آن‌ها هم
همکاری‌شان را از من دریغ نکرده باشند.

از همان پایین پله‌ها نگاه گرمش من را هدف قرار
می‌دهد. کمی دستپاچه می‌شوم. حاضر شدن در برابر
او به عنوان میزبان، آن هم با لباس خانگی حسی
عجیب شبیه خجالت است.

سلام می‌کنم. گلدان کوچک اما زیبایی که در دستش
است را به سمت من می‌گیرد.

- مهمون سرزده راه می‌دین؟

لب‌هایم هم از اختیار خارج شده و طرحی از لب‌خند
می‌گیرند. حدفاصل میان ترسی که چند لحظه پیش به
جانم افتاده بود تا آرامش این لحظه‌ام، حضوری بود که
هیچ جوره قادر به انکارش نبودم.

- سلام آوا جان.

از سر راهش کنار می‌روم و او را به داخل خانه دعوت
می‌کنم. با برادر و زن برادرش روبوسی می‌کند و

کنارشان می نشیند. گلدان سرامیک سفید را به
آشپزخانه برده و روی کانتر، گوشه‌ای که بیشتر از همه
به چشم بیاید می گذارم.

زری خانم دست روی شانه‌ی صدرا که پایین پایش،
طرف دیگر بالشت‌های شهریار نشسته می گذارد.

- خیر باشه. تو اینجا چی کار می کنی؟

با خونسردی دستش را روی دست زری خانم گذاشته
و جوابش را می دهد.

- همین طوری. دیدم شما اینجا بین، گفتم منم پیام، با
داداش یه کار فوری داشتم. شام که نخوردین هنوز؟

- تازه می خواستیم سفره بچینیم که اومدی.

مهمان‌هایم دو ساعتی بعد از خوردن شام رفته بودند.

امشب، مخصوصا بعد از آمدن صدرا خیلی خوش

گذشته بود. دو برادر مشغول حرف زدن شده و من و

زری خانم را به حال خودمان رها کرده بودند. کمی در مورد ویدا خانم، کمی در مورد پروین خانم، کمی در مورد دوست من هلن حرف زده بودیم. از ایده‌ی کار جدید پرسیده و با هیجان حمایت کرده بود. آقا شهریار هم علاوه بر این که از سختی‌های کار برایم گفته بود، از شیرینی دسترنجش حرف زده بود. طوری که احساس می‌کردم اولین درآمد از شرکت خودم را دریافت کرده‌ام. سفره را روی زمین پهن کرده بودم و حین خوردن غذا تازه فهمیده بودم صدرا خیلی راحت گولم زده و من را به پختن غذایی تشویق کرده که خودش دوست دارد. اما این هم تاثیری در حال خوب امشبم نداشت. بخشی از این شب را به او بدهکار بودم. اگر با آمدن یک‌هویی آقا شهریار غافلگیر می‌شدم تا آخر شب معذب می‌ماندم. علاوه بر این یک

وعده شام در مقابل خوبی‌های ریز و درشت او خیلی ناچیز است.

صدرا با خودش یک گلدان بن‌سای بنجامین و یک فلش پر از فیلم آورده بود که بعد از شام به انتخاب خودش یکی از فیلم‌ها را تماشا کردیم. خیلی وقت بود که چنین جمعی را تجربه نکرده بودم. حس و حالی متفاوت از زمانی که با هلن و آذین و پرنیان دور هم جمع می‌شویم داشتیم؛ حسی متفاوت اما دلپذیر. احساس می‌کردم بزرگ‌تر شده‌ام. حتی در طول سه سال زندگی مشترک هم این‌طور حس صاحبخانه بودن نداشتم. بعد از شام میز وسط را برداشته بودیم تا آقا شهریار و صدرا راحت‌تر پایشان را دراز کنند و هنگام تماشای فیلم تخمه بشکنند. این کارشان بشدت به مدل فیلم دیدن عمو نادر شبیه بود که

همیشه داد ز نعمو لایلا را درمی آورد و باعث تفریح ما می شد.

ظرف ها را می شورم و دستمال کشی آشپزخانه را به فردا موکول می کنم. خسته بودم و در این لحظه بیش از همه چیز محتاج خواب. روی کاناپه دراز می کشم تا بخوابم اما صدای هشدار پیامک گوشی توجهم را به خود جلب می کند. پیامی از صدراست که نمی دانم باید چه در جوابش بگویم.

- مرسی که باعث شدی خونه ت رو خونه ی خودم بدونم و مرسی بابت چیزایی که نمی دونی. نمی دونی چقدر بهم خوش گذشت. باور می کنی اگه بگم سال ها بود یه مهمونی این قدر بهم نچسبیده بود؟

#پارت_304

#تو_نشانم_بده_راه

معلوم است که باور می کنم. امشب بیشتر از مهمان،
مانند صاحبخانه رفتار کرده بود. بسیار خاکی و
دوستانه، حتی در جمع کردن سفره هم کمک کرده و
خودش وسایل پذیرایی از خودش و برادرش را چیده

بود. گوشه‌ی لبم یک وری بالا می‌رود و زود لبخندم را جمع می‌کنم. من فقط تعارف زده بودم و گرنه که دو برادر سالاری کلا آدم‌های بی تعارف و راحتی‌اند. برایش تایپ می‌کنم.

- بازم می‌گم، اینجا خونه‌ی خودتونه. در مقابل کاری که پریشب انجام دادین یه شام که قابلی نداشت.

گوشی را خاموش می‌کنم تا اگر پیام دیگری در جواب فرستاد نبینم و خوابم به هم نریزد. هر چند خودش رفته و گلدان بن‌سای بنجامینی را به جا گذاشته بود که بیشتر از گل‌های آپارتمانی دیگر نیاز به مراقبت داشت و همین فکر نکردن را سخت می‌کرد. صدرا زیادی خوب بود. خوب بودنش، من را از خودم می‌ترساند.



هلن این روزها خیلی مرموز به نظر می‌رسید. هرچه که بود آذین هم خبر داشت اما به من نمی‌گفت. معلوم بود موضوع را حتی پیش از آمدن آذین با او در میان گذاشته است. تمام مدتی که شش دانگ حواسم را به فیلم داده بودم تا چیزی از مکالمه‌های آن از دستم نرود، آذین و هلن در گوش هم پچ می‌کردند و می‌خندیدند. خیلی دوست داشتم در بحثشان شرکت کنم اما فکر به این که "خسرو"ی فیلم، چگونه در خانه‌ی برادر دندانپزشکش روزگار خواهد گذراند اجازه نمی‌دهد.

خسرو صدای موزیک را تا آخر بالا برده و خودش مشغول همراهی با آن است که ناصر و همسرش به سرعت پله‌ها را پایین می‌دوند و ناصر با خشم آهنگ را قطع می‌کند. صدای خنده‌ی آذین بالا می‌رود و "جون بابا"ی کشارش تمرکزم را به هم می‌ریزد. سرم را به سمتشان برمی‌گردانم اما نگاهم همچنان به ناصر است که خشم نگاهش به خسرو حتی از پشت قاب دوربین هم قابل لمس است.

- چه مرگتونه شما دوتا؟ چی دارین قایم می‌کنین؟

آذین با بی‌خیالی جوابم را می‌دهد و تخمه‌اش را صدادار می‌شکند.

- تو شهابت رو بچسب. چی کار ما داری آخه؟

- بعدا بهت می‌گم آوا. پشمت می‌ریزه حاجی.

نگاهی به تلویزیون می اندازم. با این که بشدت مایلم
فیلم را تمام کنم اما همین جا تلویزیون را خاموش
کرده و دیدن باقی فیلم را به وقتی موکول می کنم که
این دو منبع شیطنت نباشند.

- شما دوتا کی رفتین تو یه جبهه؟ یا می گین چی
شده یا خبری از بستنی نیست.

هلن با باسنش آذین را کمی آنطرف تر هل می دهد تا جا
برای من باز شود. پاچه های شلوار نخش اش بالا رفته و
با تی شرتی که این روزها برایش گشاد شده، شبیه
دختر بچه های نوجوان شده است. بدون توجه به
اعتراض آذین، گوشی اش را از دست او می گیرد تا
نشانم بدهد.

- همایون برنامه گذاشته فردا بریم کوه.

- همایون کیه؟

لبش را یک وری جمع می کند و سرش را به تاسف
تکان می دهد.

- همایون دیگه. همکار صدرا.

تعجب لحنم را کش می آورد.

- همایون دیگه، همکار صدرا! تو کی وقت کردی
دختر خاله شی؟

شانه ای برایم بالا می اندازد.

- اون پسر خاله شد. من هم نه نگفتم.

- به چی نه نگفتی دقیقا؟

- آقا این همایون به من پیشنهاد دوستی داد، منم قبول
کردم.

با یادآوری دیروز، چشم هایم را برایش ریز می کنم و
بیشتر به سمتش می چرخم.

- دیشب شام با اون بودی؟

بی توجه به اخم‌هایم با سرخوشی و ذوق آره‌ای می‌گوید
و با گردنی کج شده جوابم را می‌دهد.

- جات خالی. یه رستورانی رفتیم تـــــــوپ.

یعنی خوشم اومد پایه بود. بعد مدت‌ها یکی پیدا
شد که لازم نبود الکی فیس و افاده پیام نصف
غدام بمونه.

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. نمی‌دانم از این سرعت
عملشان متعجب شوم یا از مدل تعریف کردن هلن
بخندم.

- لعنت بهت. آخه کی؟ چطوری؟ بابا مگه شما اون

روز چند دقیقه باهم تنها بودین؟

آذین دخالت می‌کند.

- همون دیگه، مشکل اینجاست کم تنها بودن.
وگر نه الان هلم بچه به بغل دنبال شناسنامه از
همایون بود.

#پارت_305

#تو_نشانم_بده_راه

- اَذین! به مامان می گما.

- برو بابا. سن خر مش صفرو دارم، هنوز منو از مامان می ترسونه.

- سن هرکی رو می خوای داشته باش. این چه طرز حرف زدنه؟

هلن به جای پریدن به اَذین، وسط ما دو نفر از خنده ریسه رفته تا نشان بدهد چقدر حالش خوب است. دستش را روی سینه‌ی من می گذارد و من را به عقب هل می دهد. با لحنی بریده بریده از خنده به صدا در می آید.

- کوتاه بیا دیگه آوا. من می خوام خودم رو بندازم به همایون، تو چرا یقه‌ی اَذی رو می گیری؟

حالت غش و ضعف به صدایش می دهد و با ولو شدن پشت دستش را روی پیشانی اش می گذارد.

- وای آوا اگه بدونی چقدر ماهه. اصلا یه چیزیه مرتیکه.

انگشت اشاره‌ام را به سمت او و سپس به طرف آذین می‌گیرم.

- یعنی تاثیری که تو تو تربیت این دختر داشتی رو بابام نداشت. چه خوششم اومده.

پاهایش را روی مبل جمع می‌کند و چهارزانو می‌نشیند.

- دستت رو بنداز حالا. گذشته از شوخی، خوشم اومد ازش. فردا می‌خوام برم باهاش کوه یکم بیشتر آشنا بشیم.

عمیق نگاهش می‌کنم. هلن در کاربرد کلمات رکیک و ساختن جملاتی که از شرم گونه‌ی طرف مقابل را سرخ کند رودست نداشت، اما اهل به قول خودش پسر بازی نبود. با اینکه میان پسرها دوستان زیادی داشت، اما

رابطه‌ای با هیچ‌کدامشان نداشت و آن‌ها را فارغ از جنسیتشان می‌دید؛ یک پاکی و نجابت خاص در عین شیطننت و ظاهری غلط انداز. اگر ترجیحش شناخت کسی ست، چه بهتر که سر آن مرد به تنش بیارزد. آراد که او را ندید، لاقلاً با کسی باشد که در همان نگاه اول فکرش را به خودش مشغول کرده است.

- مرد خیلی محترمی هلم. فکر نکنم از شناختنش پشیمون بشی.

آذین تخمهی درون دستش را به طرفم پرت می‌کند.

- خوب منم داشتم همینو می‌گفتم، جرم دادی.

- همین بود دیگه؟

- حالا یکم کلماتم فرق داشت. اصل مطلب که همین بود عشقم.

از کنار هلن بلند می شوم و روبرویشان روی زمین می نشینم.

- خدایی برام سواله، کی وقت کردین شماره بدین، شماره بگیرین، قرار بذارین.

- سختش همون شماره دادن بود. پرسید من هم کار طراحی می کنم یا نه، بعدش شماره مو گرفت واسه کار. همون شب زنگ زد یه ساعتی حرف زدیم. وای آوا نمی دونی چقدر باحاله. صاف برگشت بهم گفت "جای یکی که مثل شما اینقدر قشنگ بخنده خیلی تو زندگیم خالیه." دیگه لامصب چه جوری مخ می زنن آخه. جونور...

روی پایش می کوبم و با خنده می پرسم.

- این جونور رو به خودش که نگفتی؟

- چرا اتفاقا. انقدر خر کیف شد.

آذین کمی جا به جا می شود و به پهلوی می نشیند.

- قبل تو من داشتم نصیحتش می کردم که یه جوری
نگو طرف دو روزه بپره. اول شناسنامه رو بگیر بعد.

با قهقهه ی سرخوش هلن لبخندی به حال خوشش
می زدم.

- امیدوارم همه چی اونطوری پیش بره که دوست
داری. ولی فکر نکن یادم میره. به چه حقی من رو
اینجا گذاشتی اول خبرش رو به آذین دادی؟ این
که دیشب رسیده باید زودتر از من از همه چی خبر
داشته باشه؟ رواست؟

#پارت_306

#تو_نشانم_بده_راه

آذین روی نوک دماغش می زند و می خندد. خنده‌ی
بامزه‌اش هلن را هم به خنده می اندازد. خنده‌های هلن
امشب تمامی ندارد و شادی امشبش مسری ست. هر
بار که او خندیده، من و آذین هم همراهش شده ایم.

- این رو بذارم به حساب همون دعوا زرگریای دو تا
خواهر که می‌خوان من حسودی نکنم؟
- آذین رو ول کن. فردا که دوباره مجبور شد بره
اصفهان واسه امتحاناش حالیش میشه قدر منو بدونه.
تو خودتم فعلا سیخ داغ لازمی.

آذین از جا بلند می‌شود تا تخمه‌هایی که روی زمین
ریخته بود را جمع کند. امشب اصلا برخلاف هر زمانی
که به خانه می‌آمد، اصلا طرف گوشی‌اش نمی‌رود. با
اینکه مدام پیامی به گوشی‌اش می‌رسد و صدای
هشدارش، نگاه آذین را یک لحظه به سمت خودش
می‌کشد. حتی حرفی از دانشگاه و همکلاسی‌هایش
نمی‌زند.

- بفرما خواهر من. تخمه‌ها رو جمع کردم نگی
قدرمو نمی‌دونه.

هلن فرصت تشکر به من نمی دهد. دستش را روی
زانوی اذین که دوباره کنارش نشسته می گذارد و با
لحنی هیجانی می گوید.

- حالا به خبر دست اول بهتون بدم؟

خبرهای هلن همیشه دست اول بود؛ به شرط آن که
پیش از من با اذین در میانش گذاشته باشد.

- چی شده باز؟

لبخندش را جمع و مستقیم در چشم هایم نگاه می کند.

- مینو شوگرددی گرفته.

- چی؟!

تعجبم دست خودم نیست. با آن همه ادعایی که مینو
داشت، با آن همه عشقی که به سمیر داشت و به
خاطرش چند زندگی را به هم ریخت کجا رفته بود که

حالا به بودن با یک شوگرددی تن داده بود؟ هلن
حرصش را از در هم رفتن صورتم در کلماتش می ریزد.

- چی و زهرمار. ناراحتم میشه واسه من. مینو دنبال
پول و موقعیت بود، دیده سمیر این دفعه دم به تله
نمی ده، رفته یقه یکی پولدارشو چسبیده. عادت کرده
بود تو پول مفت غلت بزنه، دیگه مگه می تونست
بی پول بمونه؟

- تو از کجا فهمیدی؟

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا می اندازد و پاتکی به
تخمه های درون پیاله ی آذین می زند.

- از کی می خوام بشنوم. طبق معمول مستانه. چند ماه
بود بلاکش کرده بود. همین که یارو براش ماشین
خریده، اینم آدم پیدا نکرده نشون بده رفته سر وقت

مستانه که مثلاً ببین من موفقم و از این حرفا. از این خربازیای مینو دیگه.

- هم خودشو نابود کرد هم هرکسی که دور و برش بود رو.

- فقط حیف اون مهریه‌ای که از شوهرش گرفت. طرف رو چند سال از زندگی عقب انداخت. وگرنه که مینو لیاقتش یه زندگی بهتر از این نبود. همیشه آویزون.

آویزان بهترین صفتی بود که می‌شد برای مینو به کار برد. در دوستی زمانی آویزان من بود و حالا آویزان مستانه که رویش نمی‌شد او را دور بیاندازد. در عشق آویزان سمیر بود و برای پول بعد از ابراهیم آویزان مرد مسنی که نمی‌دانم کیست. قطعاً هویتش برای خود مینو هم تفاوت چندانی نمی‌کند.

احوال پریشان چند وقت پیشش یادم می افتد. حتما با پول شوگرددی اش باز هم به دوران خوش تیپی اش برگشته است تا خودش را پشت این نقاب خوشبخت نشان بدهد. کاش می شد از او بپرسم آیا ارزشش را داشت؟

*

خیلی زود دلم برای آذین تنگ شده بود. از همان وقتی که سوار اتوبوس شد و برایم دست تکان داد. خودم او را به ترمینال رسانده بودم. این بار خیلی زود برگشته بود. دلتنگ بود و شش ساعت راه را برای دو روز بودن در کنار ما به جان خریده بود. دلتنگی ای که یقین داشتم تنها حس بد این روزهایش نبود. مهرداد از او

خواستگاری کرده بود ولی اذین تحت تاثیر تجربه‌ی
تلخی که من داشتم به رغم علاقه‌ای که به مهرداد پیدا
کرده، به او جواب رد داده بود. زندگی من چشم او را
هم ترسانده است. هرچه با او حرف زدم که قرار
نیست این اتفاق برای هرکسی تکرار شود زیر بار
نرفته بود. زبان اذین همیشه از من تیزتر، اما
روحیه‌اش حساس‌تر بود. در این ماجرا کمتر از من
آسیب ندیده بود. در نهایت تنها توصیه‌ام به او این شد
که با عجله تصمیم نگیرد. او مانند من در عرض سه ماه
تصمیم به ازدواج نگرفت. سه سال است که مهرداد را
می‌شناسد.

با رفتنش دلم گرفت اما نمی‌خواستم دعا کنم این یک
سال باقیمانده هم زودتر بگذرد. دوران لیسانس از
بهترین دوران زندگی من بود. خاطراتی که داشتم،

دوستانی که پیدا کردم، دیگر در زندگی ام تکرار نشدند. نمی خواستم با دعا برای زودتر گذشتنش عمر این لذت‌ها را برای اذین کوتاه کنم. به جایش دعا می‌کنم که سال گذشته از حافظه‌ی کل خانواده‌ام پاک شود و تاثیراتش را هم با خودش به گور ببرد.

#پارت_307

#تو_نشانم_بده_راه

- یادمه گفתי سالاد نمی خوری.

- زیتونش چشمک می زد.

همراه با جمله اش خودش هم چشمکی می زند. از وقتی او را مفرد خطاب می کنم در صمیمیت یک باره پیش روی کرده است. صمیمیتش ابداً برایم آزاردهنده نیست. از راحت بودنش لذت می برم و حسی ناشناخته در درونم بیش از این صمیمیت را مطالبه می کند. نیرویی که به یکباره سربرآورده تا این عادت را به نیاز تعبیر و به من تلقین کند که روزهای دوستی با صدرا، زمین تا آسمان با قبل از زمانی که او را شناختم تفاوت دارد. من هم با بی چشم و رویی این حس را بغل کرده و به این عادت تن داده ام.

ظرف سالادم را وسط می گذارم تا نیازی نباشد
دستش را تا این طرف میز دراز کند.

- بذارمش همین جا که دفعه‌ی بعدی سر یه چشمک از
جات بلند نشی. خیالتم راحت، بددل نیستم، با هم
می خوریمش.

- نمی گفתי هم سالاد تو شریک بودم. اصلا نمی دونم
چرا یهو دلم خواست.

گوجه‌ی کوچکی را سر چنگالش می گیرد و به من
تعارف می کند و با حرف‌هایش مجال مخالفت نمی دهد.
به ناچار چنگال را از او گرفته و گوجه‌ی روی آن را کنار
بشقابم می گذارم تا هم از چنگال او استفاده نکرده هم
دستش را رد نکرده باشم. سمت چپم، گنجشکی لبه‌ی
پنجره‌ی بزرگ کنارم نشسته است. تقه‌ای به شیشه
می زنم و بلافاصله از جا می پرد.

- ناهار تو خوردی بریم جایی که گفתי همکلاسیت پیدا کرده هم سر بزنیم. خیالم راحت شه.

- وای نه دیگه. خودم با آراد میرم امروز فردا. همین امروز رو دنبال کار من بودی خیلی زحمت کشیدی. اخم میان ابروهایش با لبخندش در تضاد است.

- قرص نداره؟

- چی؟

- همینا که هر هشت ساعت یه دونه بخوری، یادت نره تعارف رو بذاری کنار. بابا یه وقت دیدی دنیا چرخید، منم باهات شریک شدم.

سعی می کنم لبخند بزنم اما شک ندارم لبهایم حالت مضحکی به خود گرفته اند. چیزی در دلم فرو می ریزد. صدرا حواسش نیست که این محبت ها ممکن است در طرف مقابلش سوتفاهم ایجاد کند. یا کسی ظرفیتش

را نداشته باشد. من هر حرکت او را مانند جمله‌ی "من هستم" می‌بینم و به باور بودنش مومن شده‌ام؛ کارم دارد به ترس از نبودنش می‌کشد. تناقضی که این روزها درگیرش هستم کلافه‌ام کرده است. گاهی با خشم خودم را مورد عتاب قرار می‌دهم که دست و پایش را جمع کند و به چیزی که نباید عادت نکند. گاهی هم دلم به حال خودم می‌سوزد و می‌خواهم آزاد بگذارمش تا دردهایش را تسکین بدهد.

با "جون مامان" گفتن زنی، نگاهم را به دومیز آن طرف‌تر می‌دهم. پسر بچه‌ای دوسه ساله لج کرده و مادرش با التماس سعی در خوراندن غذا به او دارد. کاش من هم کمی ناز روحم را می‌کشیدم تا ناز کردن یاد می‌گرفت.

صدرا دستش را روی میز می گذارد و با نوک انگشت
اشاره اش سه ضربه ی پشت سر هم روی آن می زند تا
توجهم را جلب کند. چشمانم از پسرک تغییر مسیر
داده و به نگاه سیاه او برمی گردند. سعی می کنم لبخند
بزنم.

- نه قرص نداره. اصلا مرضش قابل درمان نیست.
- درمانش رو من بldم. ولی فعلا نمی گم. اهل تعارف
بمونی، واسه تلافی هر چیزی منو شام و ناهار دعوت
می کنی، به نفعمه.

در سکوت به حاضر جوابیش خیره می مانم. یک تای
ابروی سیاهش را بالا می اندازد و نگاهم می کند. رنگی
در چشمان سیاهش نشسته که ناخواناست.
- گفתי بددل نیستی ولی حواسم بود گوجه رو
نخوردی.

به جای چنگال با قاشق برش می دارم. بوی تازگی و طعم نزدیک به ترشش در تمام دهانم می پیچد.

- هممم... خیلی خوشمزه بود.

قاشق و چنگالش را کنار بشقاب رها می کند. ساعدهایش را روی میز رو به هم دراز می کند و به جلو خم می شود.

- یه چیزی بهت بگم آوا؟

دستی را که قاشقم را نگه داشته جلوی دهانم نگه می دارم و سرم را به تایید تکان می دهم. لبهایش را لحظه ای چفت کرده و آزادشان می کند. میان هر جمله اش مکث می کند تا تاثیر حرفهایش را بیشتر کند.

- جریان همایون و دوستت رو می دونی؟ بهشون حسودیم میشه. همین چندوقت پیش بود همایون

شکایت می کرد از تنهاییش. از اولین فرصت
بهترین استفاده رو کرده.

تلخندی می زند و ادامه می دهد.

- همایون تو لحظه زندگی می کنه. درست برعکس
من.

گوشه ی لبم طرحی از لبخند می گیرد. من هم همین
فکر را در مورد هلن داشتم.

- به نظرم خیلی یهویی دوست شدن. از هلن بعید بود
یه دفعه کسی رو قبول کنه.

- نه، چرا بعید؟ حتما انرژیاشون به هم خورده. دوستت
به نظر دختر عاقلی میاد ولی برعکس خودت خیلی پر
سر و صداست. شیطونه.

پوزخندی می زنم. گوشی را از روی میز برمی دارم و
عکس های چهار سال قبلم را از اینستاگرام پیدا

می کنم. گوشتی را روی میز به سمتش هل می دهم.
عکس متعلق به زمانی ست که من تازه موهایم را کوتاه
و آبی کرده بودم. امیر حسین، سبحان و شاهین ردیف
جلو روی صندلی ها نشسته اند و ما دخترها ردیف پشت
سرشان ایستاده ایم. هلن با مقنعه ای کج و کوله شکلک
درآورده و من برای سبحان شاخ گذاشته ام. لبخندم
انقدر وسیع است که تمام دندان هایم بیرون ریخته
است.

#پارت_308

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- منم یه زمانی دست کمی از هلن نداشتم. فقط ادبیاتمون با هم فرق داشت.

گوشی را بیشتر سمت خودش می کشد. عکس را با دو انگشت بزرگ می کند تا همه ی زوایای آن را بررسی کند.

- بله... از ادبیات جالبش شنیدم. چقدر با این موها فرقی داری؟

- فرق دارم یا زشتم؟ تعارف نکن.

- خیلی متفاوتی.

سعی می کنم نفس آه ماندم را بدون صدا آزاد کنم.
- عاشق رنگ و مدل موهام بود. بعدا نداشت دیگه
اون مدلیشون کنم.

لیوان آبم را برمی دارم تا یک جرعه از آن را بنوشم.
چشم هایش را رو به عکس کمی ریز می کند و بدون
اینکه سرش را از روی گوشی بردارد جوابم را می دهد.
- اگه یه کار درست تو کل زندگیش کرده باشه
همینه که نداشت دوبره موهاتو بزنی. حیف موهات
نیست؟ خیلی خوشگلن. نه باید رنگ بشن نه
کوتاه.

از تعریف مستقیمش آب در گلویم می پرد و به سرفه
می افتم. می خواهد از جایش بلند شود و کمکم کند اما
کف دستم را رو به او می گیرم تا متوقفش کنم. با چند

سرفه که توجه میز بغلی مان را جلب کرده نفسم جا می آید.

- خوبی؟ مطمئنی.

- آره. آره.

دوباره در جایش می نشیند. سعی می کنم یکی دو نفس عمیق بکشم که زودتر نفسم جا بیاید. گوشی را به سمتم می گیرد. فکر می کنم می خواهد پیشش بدهد. دستم را که جلو می برم کمی گوشی را عقب می کشد.

- روشنش می کنی دوباره عکسه رو ببینم؟

انگشتم را روی الگوی قفل می کشم و گوشی را دوباره عقب می کشد. باز هم عکس را بزرگ می کند و در آن دقیق می شود. این بار لبخند محوی هم روی صورتش است. نگاه کوتاهی به من می اندازد و دوباره در عکس فرو می رود.

- یه لحظه آب نخور تا بگم این موها خیلی بهت
میاومده. متاسفانه بازم باید بهش حق بدم. زیادی
جذاب شده بودی.

تنها واکنشی که می توانم نشان بدهم یک ممنونم
زیرلبی ست. ترجیح می دهم سر صحبت از زیبایی من
منحرف شود.

- با صابخونه حرف زدم. قرار شد یه ماهه مشتری
بیاره، من تخلیه کنم. راستش یه جوریم. انگار
عادت کردم به این سیستم. سخته برگردم
خونه ی بابا.

گوشی را روی میز می گذارد اما به من پشش نمی دهد.
- از چه لحاظ؟

- اونطوری بخوام نخوام مسئولیت خیلی چیزا رو باز
بابا گردن می گیره. یه مدت از حاشیه ی فامیل دور

بودم، الان باز باید با همه چشم تو چشم باشم. این از همه ش سخت تره. مثلاً یه فامیل داریم صدبار تا حالا از همه داستان جدایی منو پرسیده، شک ندارم خودمو ببینه بازم می خواد پرسه.

اخم ریزی میان ابروهایش می نشیند. لبش را با زبان خیس می کند تا برای گفتن حرفی آماده شود.

- آوا، خانومی تو چیزی نیست که بشه روش بحث کرد ولی لزوماً به این معنی نیست که همه جا باید جواب طرف رو با سکوت و بزرگواری بدی. یه وقتاً لازمه طرفت رو طوری سر جاش بشونی که نه از تو، از کس دیگه هم سوالی بی ربط نپرسه... دیگه هم به گذشته گریز زن. هر اتفاقی که افتاده همون جا مونده، با همه ی آدماش.

لحظه‌ای مکث می‌کند و مردمک‌های کدر شده‌اش را
میام چشمانم جابه‌جا می‌کند.

- بذار دنیا اتفاقای جدید و آدمای جدید رو بیاره تو
زندگیت.

گوشی را روی میز به طرف من هل می‌دهد. دستم را
روی گوشی می‌گذارم تا برش دارم. اما دستش را روی
دستم قرار می‌دهد. تفاوت دمای دستان فاحش است
اما دست یخ زده‌ام زیر دست گرمش قصد حرکت و
فرار ندارد.

- من این راه رو رفتم. تهش دارم به چیزای خوبی
هم می‌رسم. اگه ناهارتو خوردی بریم جای دفترت
رو ببینیم. امیدوارم نزدیک دفتر من باشه.
زودتر بلند می‌شود و به سمت صندوق می‌رود تا پول
ناهار را حساب کند که مهمان من بود. من اما

بی حرکت سر جایم نشسته‌ام و به انتهای مسیری که
 رسیده فکر می‌کنم تا صدای ترک قلبم در گوشم
 پیچد. تنها سرم است که مانند ارابه‌ای چشمانم را در
 مسیر رفتنش جابه‌جا می‌کند.. تمام تنم یخ کرده و به
 جایش دستی که زیر دست گرمش بود از حرارت در
 حال ذوب شدن است. می‌ترسم دستم را تکان بدهم و
 گرمایی که رویش نشسته، مثل گنجشکی که چند
 لحظه پیش لب پنجره‌ی رستوران نشسته بود از جا
 بپرد.

#پارت_309

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

صورت‌م به حالت عادی برگشته بود اما ضربان قلبم بالا
و پوست دست راستم همچنان داغ بود. می‌دانستم
گونه‌هایم سرخ شده است و آماده بودم اگر بپرسد،
برای تب گونه‌هایم گرمای هوا را بهانه کنم اما در صد
ملاحظه‌اش آنقدری بالا بود که چنین چیزی را به رویم
نیاورد.

هلن لوکیشنی را که امیرحسین برایش فرستاده بود،
برایم ارسال کرده بود. امیر خواسته بود هنگام بازدید
از دفتر خودش هم باشد تا با صاحب ملک صحبت کند.
به هلن گفته بود خیالم بابت همه چیز راحت باشد،
چون او دستش را از من شسته و به حرمت روزهای
رفاقت اصرار به کمک کردن دارد. نگران تکرار
حرف‌هایش نبودم؛ حرف امیرحسین همیشه حرف بود.
تنها موضوعی که در طول راه از آن حرف زدیم کار بود
و جستجوی آدرس دفتر. از روی برنامه‌ی مسیریاب به
آدرس دفتر می‌رویم که به نظر می‌رسد فاصله‌ی
چندانی با دفتر صدرا نداشته باشد.

- این خیابون رو پیچ سمت چپ.

راهنما می‌زند و با کم کردن سرعتش، وارد خیابان
سمت چپ می‌شود. به جلو خم می‌شوم و عینکم را

بالای سرم می زنم تا شماره پلاک ها را بخوانم. خیابان
نسبتا خلوتی ست.

- ساختمون شماره ی هفتاد و یک. اونا هاش.

جلوی ساختمان امیر حسین با دستانی در جیب به
انتظار ما ایستاده است.

- اسمش امیر حسین مولاییه.

♡♡♡♡♡

با اشاره ی آوا ماشین را به کنار خیابان می کشاند و
پارک می کند. مرد جوان خوش قد و قامتی ست که

لابه لای موهایش تارهایی زودتر از موعد سفید شده‌اند. نگاه زیر چشمی به آوا می‌اندازد که با دیدن مرد به وضوح گرفته و ساکت می‌شود. ماشین را خاموش می‌کند و پیش از آوا پیاده می‌شود. با قدم‌هایی بلند به طرف مرد ایستاده جلوی در می‌رود و مردانه با او دست می‌دهد.

- صدرا هستم. خوشوقتم جناب مولایی.

امیرحسین هم دستش را به گرمی می‌فشارد. می‌خواهد لبخند دوستانه‌ای بزند اما فشردگی فکش از دید صدرا دور نمی‌ماند؛ همچنین مردمک‌هایی که با لرزش سعی در ندیدن آوا که در حال پیاده شدن است دارد.

- امیرحسین صدام کنین.

اولین صفتی که روی این مرد با این طرز برخورد
محترمانه می تواند بگذارد دو کلمه بیشتر نیست؛ آدم
حسابی.

آوا که نزدیک می آید، نیم قدمی به پهلو عقب می رود تا
حالت ایستادنشان شبیه به اضلاع یک مثلث باشد. اما
آوا کمی نزدیکتر به او می ایستد تا امیرحسین. سلام
می کند و امیرحسین جواب سلام او را در حالی می دهد
که نگاهش را از کفش های آوا بالاتر نمی آورد. حدس
آنچه در دل این مرد می گذرد برای آدم کارگشته ای
مثل صدرا سخت نیست. این مرد طالب آوا بوده و حالا
با دیدنش کنار یک مرد دیگر، نجیبانه فاتحه ای دلش را
خوانده است.

امیر دستش را به حالت دعوت به سمت در دراز می کند
و نگاهی را به صورت صدرا می دوزد. تلاش
تعمدی اش برای ندیدن آوا چقدر مشهود است.

- بفرماید صدرا خان. قرار بود صابخونه هم بیاد دیر
کرده. فعلا بریم داخل دفتر رو بینیم. انشالله بپسندید.
موردش اوکازیونه. تو این منطقه با این قیمت، همچین
ملکی گیرتون نمیاد. بفرماید.

- شما جلوتر بفرما.

- بفرما خانم ضیایی.

خانم ضیایی! از نظر صدرا به مردی که اینقدر صمیمانه
در عکس می خندید نمی خورد که آوا را با نام کوچک
صدا بزند. نام فامیلی آوا را به زبان می آورد تا خودش
را پشت یک خط قرمز جا بدهد.

امیر با قدم‌های بلند به سمت ساختمان می‌رود تا
 راهنما باشد. دفتری نه چندان بزرگ که بیشتر یک
 سالن است تا دفتر و باید با پارتیشن بندی بخش‌ها را
 از هم جدا کرد. رنگ دیوارها تازه و تمیز است.
 آشپزخانه‌ی نقلی‌اش تکمیل است. پر کردنش کمی
 زمان می‌برد. آوا وسط سالن ایستاده و جای فرضی
 اتاق‌ها و اشیا را متصور می‌شود.

حدود ده دقیقه‌ای را داخل دفتر می‌ماند تا خوب همه‌ی
 زوایای آن را بررسی کنند. در تمام این مدت امیر برای
 حرف‌هایش صدرا را مخاطب قرار می‌دهد انگار طرف
 حسابش اوست نه آوا.

- همین که اینجا رو دیدم فهمیدم راست کار
 خودتونه. من باشم این مورد رو از دست نمی‌دم.

صاحبش هم آدم خوبیه. بازم اگر نپسندیدی من
دنبال جای دیگه می‌گردم.

موقع بیرون آمدن از دفتر، آوا زودتر خداحافظی کرده و
بیرون می‌رود. امیرحسین با نگاهی پر از حسرت
بدرقه‌اش می‌کند. به سمت صدرا می‌چرخد تا با او
دست بدهد که لحظه‌ی آخر صدرا دست راستش را
روی شانه‌ی امیرحسین می‌گذارد و فشاری به شانه‌اش
می‌آورد. با این حرکت بابت رفتار محترمانه‌اش از او
تشکر می‌کند. بابت اینکه حد و مرزش را چه در کلام و
چه در نگاهش سفت و سخت نگه داشته بود تا رگ
حسادت مرد مقابلش را به خروش و غلیان نیاندازد.
تشکری که مردی مانند امیرحسین متوجه معنایش
است.

#پارت_310

#تو_نشانم_بدہ_راہ

- خیلی خوشحال شدم از آشنایت امیرحسین جان.
امیدوارم کہ سر و کارت به این صحبتا نیفتہ ولی ہر
کجا، ہر موضوع حقوقی برات پیش بیاد خوش حال
میشم بتونم کمک کنم.
- آقای. شما فقط...

حرفش را می خورد. لحظه‌ای مکث می کند و با تردید در چشمان صدرا زل می زند. هر چه تلاش می کند تا آوا را به او بسپارد نمی تواند. زبانش به گفتن این حرف نمی چرخد. از سوتفاهمی که ممکن است پیش بیاید و برای آوا بد بشود می ترسد. بعد از لحظه‌ای مکث حرفش را عوض می کند.

- بازم فکراتونو بکنین. من سعی می کنم یک هفته‌ای معطلش کنم. ولی همچین ملکی رو رو هوا می زنن. خیلی دست دست نکنید.

دوباره دست می دهند و تقریباً همزمان از دفتر بیرون می آیند. آوا جلوی در ایستاده و با نوک کفش کالاجش سنگ ریزه‌های جلوی پایش را این طرف و آن طرف می کند. تاخیر بیشتر را جایز نمی داند. می خواهد تا پیش از بیرون آمدن امیرحسین رفته باشند. خودش را

جای او می گذارد؛ دیدن دختری که به او علاقه دارد کنار مردی دیگر، حتی اگر هیچ نسبتی به جز دوستی میانشان نباشد خوشایند نیست.

- بریم آوا جان.

آوا سرش را به تائید تکان می دهد و با نگاهی دیگر به در دفتر سوار ماشین می شود. نسبت به امیر حسین عذاب وجدان دارد. دوستی او را نپذیرفته بود، اما حالا اگر تمام روزش را هم با صدرا بگذراند شکایتی که ندارد هیچ، احساس رضایت هم می کند.

- ممنون که همراهم اومدی.

- خواهش می کنم.

ماشین به راه می افتد و وارد خیابان اصلی می شوند. دوست دارد در مورد امیر توضیحی از آوا بشنود. نیمی از فکرش پیش او مانده بود. بخشی از مغزش حسادت

می کرد، بخشی دیگر برخورد امیر را یادش می آورد. ده دقیقه ای که می گذرد نمی تواند بیشتر از این سکوت کند. حتی به قیمت ناراحتی آوا باید بیشتر بداند.

- امیر حسین فقط همکلاسیت نبود درسته؟

- یه زمانی یه گروه هشت نفره بودیم. امیر پدرخونده ی گروه بود...

آوا نگاهی را از شیشه ی بغل به خیابان می دوزد. در اصل فقط دارد نگاه می کند و گرنه چشمانش هدف خاصی را دنبال نمی کنند. منظور صدرا را فهمیده و دلیلی بر انکارش نمی بیند. شمرده و آرام به حرف می آید.

- بعد از ازدواج من گروه یه جورایی از هم پاشید. امیر حسین همون موقع حتی سلامش رو هم با من قطع کرد. تا یکی دوماه پیش که فهمید جدا شدم.

نگاهش را از منظره‌ی خیابان گرفته و به کیفش می‌دوزد. دست چپش را روی دستی که هنوز حرارت ساعتی قبل را با خود حمل می‌کند می‌گذارد تا جسارت اتمام جمله‌اش را داشته باشد.

- ازم خواستگاری کرد.

- نخواستی بهش فکر کنی؟

- نه، وقتی می‌دونم حسی که باید رو ندارم. امیرحسین واسه من با آراد فرق چندانی نداره. خیلی ادم خوبیه ولی اگه یه روزی بخوام کسی پیشم باشه، قطعاً اون یه نفر امیر نیست.

جوابش را گرفته بود. آوا اگر می‌خواست می‌توانست حس امیر را انکار کند و ارتباطشان را تنها یک آشنایی ساده جلوه بدهد. همین که موضوع را هرچند مختصر

اما شفاف گفته بود جای سوال دیگری باقی
نمی گذاشت.

- ببرمت خونه یا بریم دفتر؟ هنوز یک ساعتی مونده
تا بقیه بیان.

موهای رهایی که از بغل شالش بیرون زده را پشت
گوشش می فرستد و همراه شال همانجا ثابتشان
می کند. انگشتر رنگی که روی انگشت سبابه اش
انداخته بود تازه به چشم صدرا می آید.

- اگه بقیه بودن می رفتیم دفتر که دیگه تا فردا کار
رو جمع کنیم. ده روز تعطیلی خیلیه واسه دفترتون.
دوست ندارد او را به خانه بفرستد. دلش قبول گزینه ی
دفتر را می خواست اما آوا تنها بودن زیر یک سقف با او
را رد کرده بود. حالا که فرصتی برای گذراندن تمام
روز با هم دارند، نمی خواهد فرصت سوزی کند.

- بذارمت خونه و دوباره برگردی سخته. منم کاری ندارم. بریم یه کافه‌ای جایی.

- هر جور راحتی. اصلا می‌خوای بریم پارک؟

دست راستش را بالای فرمان می‌گیرد و نیم نگاهی به آوا می‌اندازد. لحنش دوستانه است تا بازجویانه.

- عالی. تو این فرصت هم بیشتر از تیم هشت نفره تون واسه‌م می‌گی.

آوا با لبخند رو به او برمی‌گردد.

- دقت کردی جدیدا چقدر از من حرف می‌کشی؟
استارت حرف رو می‌زنی، بعد خیلی راحت توپ رو می‌ندازی تو زمین من. منم که ساده، هرچی هست و نیست رو می‌گم.

- حرف زدن تو قشنگ‌تره خوب. مخصوصا وقتی هیجان زده میشی. صدای تو کجا صدای من کجا.

بدون فکر وسط حرفش می پرد.

- اتفاقا صدای تو خیلی گوش نواز تره. مخصوصا
پشت گوش.

نیم نگاه معنادار و لبخند محو صدرا را که می بیند متوجه
سوتی اش می شود.

- یعنی... منظورم اینہ صدات بد نیست.

- این الان یہ دعوت واسہ پر حرفیہ؟

نگاہ اوا بہ فضای سبز پیش رویشان می خورد. با
انگشت اشارہ جلو تر را نشان می دهد تا از بحث صدای
صدرا بیرون بیایند.

- اونجا... همین پارکہ پیادہ شیم. نظرت؟

#پارت_311

#تو_نشانم_بده_راه

کنار پاشا نشسته و دورش شلوغ بود. میان این هیاهو
دلش حضور آوا را می خواست. چند سال پیش وقتی
محمدرضا می گفت از یک جایی به بعد دلت می خواهد
همیشه کسی کنار دستت باشد، حرفش را نفهمیده
بود. امروز همان روزی بود که دلش می خواست آوا هم

کنار دست او می نشست و از همان دست محبت‌هایی
 که علی نثار سپیده می کرد، او هم آوا را بهره‌مند
 می ساخت. سرش را پایین می اندازد. میل چندانی به
 غذا ندارد اما نمی خواهد با نخوردن غذا، سنسورهای
 پروین را فعال کرده و بهانه‌ی غر زدن را به دستش
 بدهد. همان دو ساعت پیش که با حالت تهوع سپیده
 به بارداری او شک کرده و یک ساعت غر زده بود که
 چرا عجله کرده است برایش کافی بود. در آخر این
 صدرا بود که خسته شده و به پروین تشر زده بود.
 - آبجی تو کار دیگه‌ای جز اینکه خوشیای این بچه
 رو زهرمارش کنی نداری؟

پروین غر زدن به سپیده را تمام کرده و به جایش
 چنان به صحرای کربلا زده بود که صدرا را از دخالت در
 این موضوع پشیمان کرده بود. کمی با غذایش بازی

می کند و با بلند شدن شهريار از سر ميز، بلافاصله او هم از جایش بلند می شود. چشمش به ساعت است که تا زودتر به جایی خلوت برسد و به آوا پیام بدهد. خودش به خاطر دعوت پروین مجبور بود زودتر از دفتر بیرون بزند. می خواست مطمئن شود همایون او را تا خانه همراهی کرده اما برای پاسخ این سوالش، پرسیدن از خود آوا را ترجیح می داد؛ با اینکه خیلی راحت می توانست پیامکی برای همایون بفرستد و از او سوال کند.

با بلند شدن شهريار و صدرا، محمدرضا هم از سر ميز بلند می شود. دیابتش این روزها خودی نشان داده و او را وادار به رژیم گرفتن کرده بود. تا همین جا هم سر ميز مانده بود که قبل از مهمان سفره را ترک نکند. کنار صدرا می نشیند و دستش را روی پای صدرا می زند.

- ساکتی پسر. از دست پروین ناراحتی؟

لبخند نیم بندی رو به محمدرضا می زند.

- نه بابا. ناراحت چی. اخلاق آبجی همینه دیگه.

کاریش نمی شه کرد.

حمید که معلوم نیست از کی به آن ها ملحق شده، از پشت مبل ها سرش را از میان دایی و پدرش جلو آورده و زمزمه وار می گوید.

- دایی به خدا از وقتی یائسه شده اینطوری شده.

اگه همه زنا اینطوری می شن، بگو من یکی زن نگیرم.

محمدرضا خنده اش را آزاد می کند و در همان حال

تشری فرمالیته به حمید می زند. حمید سر میز

برمی گردد تا به مادرش کمک کند اما زری خانوم او را

برمی گرداند. صدای پروین از همان جا بلند می شود.

- ممد رضا گفتمی بهش؟

آرنجش را روی دسته‌ی مبل تکیه می‌دهد و با دو انگشت شست و سبابه چشم‌هایش را می‌بندد. این سوال پروین یعنی خوابی جدید که بخاطر حرف‌های شهریار خودش این بار ساکت مانده و محمدرضا را وارد میدان کرده است.

- بله خانوم. دارم می‌گم.

سرش را کمی به صدرا نزدیک می‌کند تا بقیه حرف‌هایشان را نشنوند.

- نوه‌ی خواهرشوهر محترم رو دیده. من فقط می‌گم که بعدا قسم داد، حرفم دروغ نباشه. اصلا هم دختری نیست به تو بیاد.

- عیب نداره. دیگه عادت کردم. سپیده چش بود؟

- هیچی. این دختر از بچگی عادتشه معده‌ش یخ و نمی‌گیره. رفتن بیرون فالوده خوردن. بالا آورد. پروین حواسش نیست. یه مدت بند کرده بود زودتر عروسی کنه، الانم می‌گه مبادا قبل جاریت تو حامله بشی. نمی‌دونم که این زن چش شده.
- بس که زوم کرده رو این بچه. ممد رضا خان، سپیده شر و پر سر و صدا هست، ولی خیلی صبوره. با آبجی حرف بزن این قدر اذیتش نکنه.
- محمدرضا با نیم نگاهی به آشپزخانه سرش را نزدیک‌تر می‌آورد و با صدایی پایین صدایش می‌زند.
- شهریار گفت چه خبره. خیره ایشالا. فکراتو کردی؟

#پارت_312

#تو_نشانم_بده_راه

با اطمینان نگاهش را به محمدرضا می دوزد.

- بله. چند ماهی هست که دارم سعی می کنم

بشناسمش.

- پروین بفهمه قیامت به پا می کنه. حمید راست می گه. این دو سال این قدر بی منطق و عصبی شده، آدم پشیمون می شه باهاش حرف می زنه.
- آبجی بعد از شهریار از شما حرف شنوی داره. شما می تونی آرومش کنی.
- محمدرضا دستی روی شانهای او می گذارد و با صدایی بلند پروین را مخاطب قرار می دهد.
- خانوم این چایی تون آماده ست؟
- می خواست تا پیش از ساعت ده با آوا تماس بگیرد اما پذیرایی های پشت سر هم پروین اجازه ی زودتر برخاستن را به آن ها نداده بود. ساعت نزدیک یازده بود. خیابان ها رفته رفته خلوت تر می شدند اما هنوز تا خانه راهی طولانی مانده بود. دل را به دریا می زد و شمارهی آوا را می گیرد. اصلاً بگذار از خواب بیدارش

بکند. خودش می داند که چقدر انحصار طلب است و
چقدر از آوا در رابطه انرژی خواهد گرفت. بد نیست
یک چشمه از این رفتار را همین جا نشانش بدهد.
آوا با صدایی خمار و خواب آلود الو می گوید و بلافاصله
سلام می کند. معلوم است انتظار تماس صدرا را در
این ساعت از شب نداشته و نگران شده است.

- چیزی شده؟

دلش می خواهد تمام این نگرانی را به کام خودش
ضبط کند و خرسند از این باشد که آوا نگران او
می شود. اما بخشی از ذهنش درگیر صدای زیبایی
می شود که با رنگ خواب، خواستنی تر شده و قادر
است هورمون هایش را دست کاری کند.

- خوبی؟ بیدارت کردم می بخشی.

- مهم نیست. اتفاقی افتاده؟ چرا این موقع زنگ زدی؟
- چیزی نیست. فقط خواستم مطمئن بشم همایون خودش تو رو رسونده خونه. زودتر از این نشد زنگ بزنم. دورم شلوغ بود.
- یک لحظه سکوت برقرار می شود و آوا سکوت را با صدایی که کمی آرام تر شده اما همچنان روی هورمون های او مانور می دهد می شکند.
- آره. خودش آورد منو. فرصت دستش افتاده بود از هلن پرسه. تو کجایی؟ پشت فرمونی؟
- آره. دارم می رم خونه.
- خسته نباشی.

دلش می خواهد خودش ساکت بماند اما آوا با این صدای خمار برایش حرف بزند. می داند بیدار نگه

داشتن او وقتی که باید صبح زود بیدار شده و سر کار
برود صورت خوشی ندارد، اما دست خودش نیست.
نمی‌خواهد گوشی را قطع کند.

- تو خسته نباشی. من که از مهمونی دارم برمی‌گردم
خسته نیستم.

- خوش به حالت. من رسیدم خونه خوابیدم.

- این چند روز فشار کاری رو بیشتر کردی. خودتم پا
به پای بقیه کار می‌کنی.

- خیلی خسته‌م. می‌خوام کار تموم شه چند روز برم
سفر. یه سال بیشتره جایی نرفتم.

فکر این که چند روز نباشد و او را نبیند اصلا خوب
نیست. دستش روی فرمان فشرده می‌شود. حوصله‌ی
به خانه رفتنش با همین جمله دود شده و به هوا رفته
بود. ماشین را کنار خیابان می‌کشاند و توقف می‌کند.

- چند روز نیستی؟

- دوره‌ی آزمایشیم که چند روز دیگه تمومه. از پس فردا باید قرارداد امضا می‌کردم که فعلا باهاشون حرف زدم گفتم می‌خوام چی کار کنم. احتمالا از اول تیر برم سفر تا یه هفته.

- آوا.

صدای خسته‌اش با صدای پرانرژی دقیقی قبل همخوانی ندارد. برعکس آوا که خواب از سرش پریده و صدایش کم کم در حال باز شدن است.

- بله؟

نمی‌شد او هم به جای بله "جانم" بگوید؟

- منم سفر لازمم. کاش می‌شد باهات می‌اومدم.

فکر سفری با همراهی صدرا به مذاق آوا هم شیرین می‌آید اما امکانش نیست.

- یه تور چند روزه پیدا کنم با هم بریم؟

- قراره برم اردبیل مادر بزرگمو ببینم. بهش قول دادم.

- لازم شد یه جایی، یه جوری منم از تو قول سفر بگیرم. سفت و سخت پای حرفت وایمیسی. قول که بدی زیرش نمی‌زنی.

- من آدم خوش سفری نیستم.

- با آدم درستی همسفر نبودی حتما. من بلام طرفمو راه بیارم اونم خوش سفری کنه.

صدای آرام آوا هزار حسرت و معنا در خودشان دارند.

- کلا هر کسی همراه تو باشه شانس نه گفتن نداره.

- پس دیوارم فقط پیش تو کوتاهه که قبول نکردی؟

- صدرا.

- جانم.

آوا لب زیرینش را از این جانم سریع به دندان می گیرد
و لحظه ای مکث می کند. به نفعشان است تماس را
کوتاه کنند.

- خانم فرخی می گفت فردا صبح زود باید بری دادسرا.
خواب می مونی.

- مرسی که حواست هست. من نزدیک خونه امم. تو
هم برو بخواب. ولی قبلش به گزینه هایی که واسه یه
سفر دونفره ی دوستانه وجود داره فکر کن. خوب
بخوابی عزیزم.

شب بخیر را زمزمه و تماس را قطع می کند. دیگر
چطور می توانست بخوابد؟ باید بیدار می ماند تا هم به
یک سفر دو نفره ی دوستانه فکر می کرد، هم به

"عزیز" بودنی که مطمئن نبود صدرا برای همه خرج می کند. نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد. سرش را از افکار ممنوعه اش تکان می دهد و روی تخت دراز می کشد. ملافه ی نازک را تا روی سرش بالا می کشد و چشم هایش را با سرسختی می بندد تا جلوی رژه رفتن حرف ها و افکارش را بگیرد. با خودش تکرار می کند صدرا آدم راحتی ست و یقینا این تعارفات دلیل خاصی به جز یک دوستی ساده ندارند.

افکار سرگردان توی مغزش رژه می رفتند. تماس این وقت شب صدرا کم بود، با تن صدای نوازشگر و جملاتش، فکر او را به هم ریخته بود. زیر ملافه احساس خفگی به او دست می دهد. ملافه را با حرص با دو دست از روی صورتش پایین می کشد و

به پهلوی می‌شود. از بس پلک‌هایش را محکم به هم فشار داده چشم‌هایش درد گرفته‌اند. اما مشکل از چشم‌هایش نیست. مشکل از گوش‌هایش است که در بدترین ساعت از شبانه روز به شنیدن صدایی نرم و مردانه دعوت شده‌اند.

بالش کنارش را برمی‌دارد و روی سرش می‌گذارد، شاید بتواند صدایی که مدام در گوشش تکرار می‌شود را خاموش کند.

موفق هم می‌شود. دقایقی بعد خوابش می‌برد. اما غافل است از احوال مردی که تازه به خانه رسیده و در سکوت، ویس‌های قبلی او را مدام پخش کرده و آن‌ها را با صدای امشبش مقایسه می‌کند؛ با این اندیشه که اگر روزی دستش به این دختر برسد خواب برای او نخواهد گذاشت.

#پارت_313

#تو_نشانم_بدہ_راہ



تبلتم را جلوی هلم می گذارم تا کلیپی را که آماده
کرده ام ببیند و نظرش را بگوید. نگاهی سرسری به

کلیپ انداخته و با گفتن "خوب شده" دوباره سر
گوشی اش بر می گردد. از همان جا که نشسته ام تنم را
به سمتش دراز می کنم و گوشی را از دستش بیرون
می کشم.

- بسه دیگه! سه ساعته چی داری می نویسی؟

با صورتی ناراضی نگاهم می کند.

- همایونه. الان جوابشو ندیدم فکر می کنه کم آوردم.

گوشی را پیش می دهم. آرنجم را روی پشتی مبل
گذاشته و سرم را به کف دستم تکیه می دهم.

- چی شده؟ هنوز هیچی نشده دعواتون شد؟

انگار که داغ دلش را تازه کرده باشم، با حرص و
هیجان به حرف می آید و با درآوردن ادای همایون
جمالاتش را ردیف می کند.

- دیروز به من می گه "من پسر دبیرستانی نیستم.
انتظارات من از پارتنرم در حد سن و سالمه." منم
برگشتم گفتم "اونی که سر دوهفته باهات میاد
خونه خالی دوست دختر نیست، اسکورته."
همونجا تو کافه گذاشتمش اومدم بیرون. از دیروز
هی اس میده می گه سوتفاهم شده. تو بگو! این
حرفش جای سوتفاهم داره؟ چیزیه که من منظور
دیگه ای ازش برداشت کنم؟
نمی دانم چه باید بگویم که نه سیخ بسوزد و نه کباب.
صدای هشدار پیام می آید. در مورد برداشت هلن از
حرف همایون کاملاً با او هم نظرم. اما در برخوردهای
همایون تا به حال نکته ی منفی و ناخوشایندی ندیده ام.
لبه هایم را رو به بیرون تاب می دهم.

- نمی‌دونم. جمله‌ی جالبی به کار نبرده. شایدم باید
بگم کلمه‌ی مناسبی به کار نبرده.

- بین آوا، حد وسط رو نگیر. اگه وکیل نبود، حواسش
به تک تک کلماتش نبود، می‌گفتم از دهنش پریده و
منظورش یه چیز دیگه بوده. ولی خودش می‌دونه تک
به تک کلماتش چه مفهومی داره، می‌دونه پارتتر یعنی
چی... این حرف رو می‌زنه امتحانم کنه. جرش می‌دم
بخواد منو دم دستی ببینه.

عصبانی‌ست و این از تک تک کلماتش پیدااست. علاوه
بر عصبانیت غمگین هم هست و به سادگی می‌توان
این حالش را به قهر با همایون ربط داد. سکوت
می‌کنم تا هر چقدر می‌خواهد گلایه کرده و خودش را
خالی کند.

- من گفتم همایون آدم درستی. دنبال رابطه‌ی یکی
دو روزه نیست. ولی انگار همه‌شون از یه قماشن.
اون هم دنبال یکیه اوقات فراغتشو بگذرونه. از
دیروز که من قهر کردم شروع کرده دست پایین
گرفتن و عذرخواهی. چرا مردا اینطورین آوا؟ ناز
می‌کنی عزیزی، راه میای می‌خوان سوار شن.

پاهایم را روی مبل جمع می‌کنم و چهارزانو می‌نشینم.
انگار بحث امشب هلن با همایون من را هم از حوصله
برده است. موهایم را شلخته جمع کرده و بالای سرم
به شکل گوجه می‌پیچم تا دور گردنم نریزد.

- در این موارد از من سوال نپرس که یه نمونه‌ی
شکست خورده و داغون به حساب میام.

هشدار پیام گوشی هلن دوباره به گوش می‌رسد.

- حوصله شو ندارم. دلمو شکست با این کارش. بچه
نیستم که نفهمم پشت حرفش چی می خواد بگه.
اگه پا بدم هست، پا ندم میره؟ اینم لنگه ی بقیه از
آب دراومد؟

گوشی این بار زنگ می خورد. هلن گوشی را برمی دارد
و به طرف من می گیرد.

- بهش بگو هلن مرد. دیگه زنگ نزنه.

نفس بلند صدا داری می کشم و کلافه نگاهش می کنم.
نمی دانم کار درست چیست صدای زنگ قطع می شود
اما دقیقه ای نگذشته دوباره به صدا درمی آید. شاید
واقعا هلن دچار سوتفاهم شده باشد و یک صحبت
ساده بتواند موضوع را حل کند. همان چیزی که من و
سمیر خیلی وقت ها از هم دریغ می کردیم و به جایش

روزها با هم قهر می ماندیم. آخر سر هم کسی بازنده بود که زودتر کوتاه آمده بود.

تصمی می گیرم خودم گوشی هلن را جواب بدهم تا هلن در معرض کار انجام شده قرار بگیرد. حتی اگر تصمیمش به قطع کردن رابطه شان باشد، بهتر است مستقیماً آن را به زبان بیاورد نه این که تکلیف این رابطه را نامشخص بگذارد. گوشی که برای بار سوم به صدا درمی آید بلافاصله تماس را برقرار می کنم.

- سلام آقا همایون.

یک لحظه پشت خط سکوت برقرار می شود. فکر می کنم همایون از اینکه من تماسش را پاسخ داده ام تعجب کرده است اما این تعجب خیلی طول نمی کشد.

- سلام آوا خانوم. خوبی؟ هلن پیش شماست؟

می تونم باهاش حرف بزنم؟

هلن با اخم‌های درهم اشاره می‌کند که نه بگویم.

- ممنون. شما خوبین؟ هلن پیش منه. راستش یه کم

ناراحته. من دیدم خیلی گوشی زنگ می‌خوره گفتم

جواب بدم که بی ادبی نباشه، پشت خط نمونین.

- مرسی. حالا گوشی رو بده به خود سرتقش.

گوشی را به سمت هلن می‌گیرم اما از گرفتنش سر باز

می‌زند و انگار که همایون روبرویش باشد، دست به

سینه رو برمی‌گرداند.

- آقا همایون...

- نگرفت؟ آوا خانوم بزن رو اسپیکر.

حرفش را گوش می‌کنم. اسپیکر گوشی را فعال می‌کنم

و گوشی را روی میز می‌گذارم.

- هلن جان، نمی‌خواهی جواب بدی؟ بابا من یه غلطی

کردم یه چی گفتم، تو باید قهر کنی؟

زمزمه‌ی زیر لبی هلن را من می‌شنوم، اما همایون نه.

- غلط کردی یه چی گفتی.

#پارت_314

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- من فکر می کردم جنبه ی تو خیلی بالاتر از این حرفاست. بابا من روی تو یه حساب دیگه می کردم. یه مرد که یه دختر و دوست داشته باشه، دلش تند تند هوایی میشه. نمی دونی تو؟ چی شد آخه؟

طاقت نمی آورد. گوشی را از روی میز برمی دارد. اول اسپیکر را قطع می کند بعد با لحنی تند جواب همایون را می دهد. در اصل می شورد و پهنش می کند.

- می دونی چیه؟ تو خواستی بینی طرف تا چه لولی باهات راه میاد که اینو پرسیدی. ولی نمی دونستی به کاهدون زدی. هرهر کرکرم رو دیدی، هوات ورت داشت که هر جوری بخوای پایه تم؟ امر کنی منم و یه خونه خالی؟ نخیر جناب. کور خوندی.

کسی پاشو از گلیمش درازتر کنه، پاشو می شکم.
حالا طرف هر کی می خواد باشه.

نمی دانم همایون پشت گوشتی چه می گوید که هلن
لب هایش را چفت می کند تا برای لبخند از هم فاصله
نگیرند. در عوض یک "زهرمار" غلیظ نثار همایون
می کند.

- الکی توجیه نکن. منظورت همین بود.

کنجکاوم باز هم حرف های همایون را بشنوم و بدانم با
کدام کلمات در حال جادو کردن هلن است که اینقدر
سریع آرام شده و به او هم فرصت حرف زدن می دهد.

- من خر نمی شم همایون. صد بار دیگه هم بگی
چیزی از زشتی حرفت کم نمی شه... حالا... فعلا که
چند روزی نمی خوام بینمت.

اینبار چند دقیقه‌ای ساکت می‌ماند و به حرف‌های
همایون گوش می‌کند. کم کم هم صورتش از آن
گرفتگی درمی‌آید هم لحنش از آن تندی فاصله
می‌گیرد.

- نه. امشب نمی‌خوام بینمت. گفتم که. حالا کو تا
فردا...

مکالمه‌شان دو سه دقیقه‌ی دیگر طول می‌کشد و
خداحافظی‌شان در آرامش است. از اصرار همایون
خوشم می‌آید. آنقدر پیامک داده و زنگ زده بود تا
بالاخره هلن را راضی کند. گاهی چقدر این اصرارها
دلنشین است. آدم گاهی به این اصرار نیاز دارد تا باور
کند که برای کسی مهم است. یعنی کسی می‌خواهد که
او باشد، بماند، نرود. با لبخند رو به هلن می‌کند.

- یه جوری توپت پر بود، گفتم دیگه همایون بی
همایون.

- بی شرف زبون باز. می دونم داره شر می گه ها. باز دلم
می خواد باور کنم. یعنی اگه ذاتش آدم حسابی نبود
همین جا قیدشو می زدم.

- چی می گفت حالا؟

- نصفش رو که شنیدی. بقیه شم خصوصی بود.
محکم روی پایش می زنم که صدای آخش بلند
می شود.

- بی جنبه لااقل دو روز ناز می کردی واسه ش.

- دیروز عصبی بودم، خسته بودم. همایون هم بهونه
داد دستم. انصافا زیادی شلوغش کردم. بعدا دیدم بد
نیست، بذار بینم چی کار می کنه. اگه اون منو محک
می زنه، منم بلد بذارمش تو آمپاس بینم چی کار

می کنه. یعنی اس ام اس هایی که داده رو بخونی.
جونور بلده چی بگه دل آدم آب شه.

لبخندی می زنم.

- من که هیچ وقت سر از کارای تو درنیاوردم. هنوز
موندم کی این قدر مچ شدین.

خمیازه ای می کشد و چشم هایش را می مالد.

- اولش فقط خواست به عنوان دوست آشنا بشیم.
ولی کلا آتیشش تنده. تو این یه هفته اندازه یی
سال با هم حرف زدیم. من که کسر خواب دارم،
همایونو نمی دونم.

استخوان هایش را می کشد و لبخند می زند.

- ولی خیلی باحاله. تا حالا با یکی این قدر بهم خوش
نگذشته بود.

برگشتن از دفتر با صدرا بهانه شده بود تا کلا ماشینم را به اراد بسپارم. قیمت ماشین روز به روز در حال افزایش بود. به همین دلیل اراد فعلا دست نگه داشته بود. ریال به ریال این پول را لازم داشتم. طبیعی بود در فروشش احتیاط کند. از طرفی دوماه کار آزمایشی‌ام در شرکت آقای خسروی به پایان رسیده بود و او با خرسندی قصد عقد قرارداد داشت. اما این بار من بودم که برای این قرارداد عجله‌ای نداشتم و دو دل بودم. نمی‌خواستم تا پیش از شروع کارهای خودم اینجا را از دست بدهم، هرچند صدرا مدام این اطمینان را می‌داد که زحماتم به سرعت به بار خواهد نشست و نباید نگران باشم. برای این که فکرم را از هر

حاشیه‌ای خالی کنم، در قدم اول قرار بود به دادسرا
رفته و به شرط عدم تکرار مزاحمت، شکایتم را از
سمیر پس بگیرم. من تمام تلاشم را برای فراموشی او
می‌کردم. هرچند ممکن نبود، اما لاقلاً می‌شد خاطرات
تلخی که با او داشتم را دور بریزم و نفسی تازه کنم.

#پارت_315

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

بعد از به اتمام رسیدن کار اتاق همایون، با وقفه‌ای یک هفته‌ای کار سالن را شروع کرده و حالا در حال اتمامش بودم. کار سخت و زمان بری نبود. طرحی را از قبل آماده کرده بودم که با هر دو اتاق هم‌خوانی داشته باشد و در عین حال ساده باشد. می‌خواستم هم فضای کوچکش را خفه نکند، هم ارباب رجوع در لحظه‌ی اول ورودش خوف نکند که با این ظاهر شیک، قرار است چه مبلغ بالایی را پیاده شود. بشدت از نتیجه‌ی کار راضی بودم. حالا نسبت به کل این دفتر احساس تعلق می‌کردم؛ همه‌جای آن را خودم بازسازی کرده بودم. یقیناً وقتی کارفرمایی برای یک پروژه‌ی دیگر مراجعه می‌کند، حس اعتماد بی‌نهایتی به انسان تزریق می‌شود و احساس غرور می‌کند. من هم مانند

همه خرسند بودم از اینکه کاری که انجام داده‌ام جلب رضایت کرده است.

کار در این دفتر بهانه شده بود تا یک تیم اجرایی ثابت برای خودم دست و پا کنم؛ تیمی متشکل از چند انسان ماهر و قابل اطمینان. قصد داشتم کم کم از نیروهای خانم هم برای کارهای اجرایی استفاده کنم. هلم می‌توانست در این زمینه کمک خوبی باشد. او با خیلی از هم‌دوره‌ای‌هایمان هنوز در ارتباط بود.

در کنار سختی و شیرینی کار، مشورت در مورد کار بهانه‌ای برای صحبت‌های آخر شبمان با صدرا بود؛ صحبت‌هایی که نهایتاً ده دقیقه طول می‌کشید اما به عادت تبدیل شده بود. مانند چک کردن هر شب عکس پروفایلی که قصد عوض شدن نداشت و هنوز تصویری سیاه و سفید از نیم رخ مردی بود که داشت برایم

پررنگ می شد. مثل قبل به صفر و یک بودنش فکر نمی کردم. برعکس معتقد بودم صدرا شخصیت منعطفی دارد. همین که با یک بار صحبت به پیراهن های رنگی رو آورده بود، اثباتی بر حقانیت اندیشه ام بود.

رابطه ی همایون و هلن سریعتر و گرم تر از چیزی که انتظارش را داشتم پیش می رفت. طی دو هفته همایون عملا هلن را از من گرفته بود؛ مثل همین امشب که قرار بود هلن اینجا بیاید اما با تماس همایون به بام رفته بودند. شاید هم همین جای خالی هلن بود که داشت من را به عاداتهای جدید سوق می داد. عاداتهایی مثل نگاه کردن به عقربه های ساعتی که به یازده نزدیک می شد و انتظار برای صحبت کردن با کسی که او هم مثل من تنها بود. با لرزیدن گوشی، لبخند محوی روی

لب‌هایم می‌آید. اگر سپیده از علاقه‌ی دایی‌اش به
 دختری چشم و ابرو مشکی برایم نگفته بود، فکر دان
 پاشیدنش برای جلد کردن من در سرم قوت می‌گرفت
 و تا می‌توانستم از او دور می‌شدم. مانند ذکری که در
 شب احیا باید ده بار تکرار کنی، مدام با خودم تکرار
 می‌کردم که او دل در گرو کسی دارد و امکان ندارد
 خطری برای من داشته باشد. او هم تنهاست و فقط و
 فقط یک دوست می‌خواهد. همین!

♡♡♡♡♡

امروز صبح مرخصی گرفته بود تا کار شکایت را که
 مدام به تعویق می‌انداخت یک سره کند. صدرا گفته

بود خودش هم کاری در دادسرا دارد و همراهی اش خواهد کرد. آوا هم با حضور او خیالش راحت تر بود. می دانست کارش خیلی سریع و راحت انجام می شود و می تواند به خانه برگردد.

جلوی در دادسرا به سختی جای پارک پیدا می کنند. آوا زودتر از ماشین پیاده می شود که صدرا ماشین را کنار بوته های بلند شمشاد پارک کند. وارد پیاده رو می شود و منتظر آمدن صدرا می ماند.

نگاهش به دست های صدراست که سعی دارد با عقب و جلو کردن ماشین، آن را در جایی کوچک جا بدهد. صدایی آشنا از پشت سر صدایش می زند. با نگاهی تیز به عقب می چرخد و با حرص چشمانش را محکم باز و بسته می کند. سمیر با قدم هایی بلند خودش را به او می رساند و می خواهد بازویش را بگیرد. اما آوا با خشم

دستش را عقب می کشد تا بازویش را از دسترس او دور کند. اما جهت نگاهش را تغییر نمی دهد.

صدرا نزدیک شدن سمیر را می بیند. قفل فرمان را از کف ماشین برمی دارد و با نگاهی که از آن دو جدا نمی شود، در کندترین حالت ممکن آن را روی فرمان ماشین وصل می کند. ترجیح می دهد تا جایی که امکان دارد دخالتی نکند تا سر و صدایی ایجاد نشود. اما مرد بی ملاحظه ی روبرو قصدی برای آبروداری و کنترل صدایش ندارد.

- خوب پله های دادگاه و دادسرا بهت ساخته نه؟ دل نمی کنی؟ خوشست اومده لای یه مشت اراذل بری و بیای؟ به بابا زنگ زدی که مثلاً داری بزرگواری می کنی شکایتت رو پس می گیری، اونم بیاد دنبال

سندش؟ کی از تو رضایت خواست؟ فکر کردی با
دوتا امضا من از حقم دست می کشم؟

#پارت_316

#تو_نشانم_بده_راه



از ماشین پیاده می شود و عکس العمل آوا را تماشا
می کند. خوشش می آید که این دختر تظاهر و خودداری

را خیلی خوب بلد بود. آوا با خونسردی عینکش را از روی چشم برداشته و آن را مانند تل روی سرش می زند. دستانش را روی سینه در هم قفل می کند و به سمیر خیره می شود.

- در عجبم که خسته نمی شی. اراده و پیگیریت یهو فعال شده... بی شخصیتی تو چیزی نیست که ارزش خبر نداشته باشم آقای پاکزاد. حرف تازه ای داری بگو، نداری برو پی کارت.

احساس می کند دودی که از سر سمیر بلند می شود را می بیند. زیر چشمان مرد تیک گرفته و لبهایش از حرص جمع شده اند.

- من که می دونم چه غلطی داری می کنی. فکر کردی آمار تو و این وکیل دوزاریت رو درنیاوردم؟ بعد اون پسر بنگاهیه الانم نوبت این شد باهاش

بپری؟ اصلا مگه کارت با اون تموم شده؟ یا چند
تا چند تا مزه‌ش بیشتره؟

آوا فاصله‌ی میانشان را با قدمی پر می‌کند و با چشمانی
که تا انتها باز شده‌اند انگشت اشاره‌اش را روی
سینه‌ی سمیر می‌کوبد. نگاهش به سوزندگی آتش
است اما لحنش را همچنان در مرزهای خونسردی
حفظ کرده تا بیشتر آتش به جان سمیر بیاندازد.

- صفت‌های کثیف خودت رو به من نسبت نده. من
همیشه به خودم متعهد بودم و گرنه توی بی‌لیاقت
ارزش تعهد رو هم نداشتم.

تا همین جا هم زیادی در برابر گستاخی مرد روبرویش
صبوری به خرج داده بود. جلوتر می‌رود و با چشمانی
ریز شده منتظر عکس‌العمل بعدی سمیر می‌ماند.
همزمان حواسش هست که آوا چقدر محکم در برابر

سمیر ایستاده است؛ نه گریه می کند، نه اثری از ترس
در چهره اش دیده می شود. هرچه که هست نفرت
محض است و بس. سمیر با رفتار امروزش هیزم به
آتش این نفرت ریخته بود. سمیر با رگ برجسته‌ی
روی شقیقه‌اش همچنان تن صدایش را بالا نگه داشته
تا حق به جانب بودنش را به رخ بکشد. شگردی که
خیلی از انسان‌های شبیه به خودش وقتی حق با آنها
نباشد به آن پناه می‌برند و صدرا از این دست رفتارها
کم ندیده بود.

از آرامش آوا جسارت می‌گیرد و حرف‌هایش اینبار
مرزهای وقاحت و افترا را در هم می‌شکند.
- بگو زیر سرت بلند شده بود که رفتی طلاق گرفتی.
از کی با هم بودین؟ از همون وقتی که با این
شازده تیک ...

دستی که با خشم جلو آمده و یقه‌ی او را می‌چسبد
 باعث می‌شود کلمات در دهانش خشک شوند. انتظار
 دخالت این وکیل را نداشت، آن هم وقتی خودش در
 مظان اتهام بود. صدای عصبانی و جدی صدرا
 همچون مشتی که بر دهانش کوبیده شود محکم است.
 - بار آخرت باشه پاتو از گلیم نجست درازتر می‌کنی
 و به خودت جرأت میدی مزاحم آوا بشی. که
 اونموقع دیگه ملاحظه‌ی جایی که هستیم رو
 نمی‌کنم.

یقه‌ی سمیر را با هلی رو به عقب آزاد می‌کند. اما
 فرصتی برای جمع و جور شدن را به سمیر نمی‌دهد و
 ضربه‌ای کاری به قلب او می‌زند. ضربه‌ای که از
 حرف‌های مانده در دلش است. حرف‌هایی که می‌توانند
 برای یکی درمان درد باشند اما دیگری را با خاک

یکسان کنند. صدرا در سنجش و انتخاب کلماتش همیشه موفق بود. می دانست در برابر چه کسی کدام دست از کلمات را در قطار جمله اش بچیند. حق سمیر آبادی نبود، جا داشت ویرانش کند.

- دفعه ی بعد نه به عنوان همکارش، که به عنوان شوهرش گردنت رو می شکنم. این بار هم شانس آوردی که خوب جایی هستی. من هم کسی نیستم کاری رو بکنم که می خوای و دم به تله ی یکی مثل تو بدم ولی اگه پاش بیفتم خوب بدم دودمانت رو به باد بدم.

شوکی که به سمیر وارد می کند دردی را مانند تیری تیز از قلبش عبور می دهد. با ناباوری رو به آوا پلک می زند. می خواهد حقیقت حرف این مرد را از نگاه آوا بخواند. آوا خودش هنوز غرق بهت است اما با نگاه پرسشی

سمیر سرش را بالاتر می گیرد تا افراستگی گردنش
تیر خلاص او باشد.

چشمش به حرکت دست صدرا کشیده می شود که
پیش می آید و میان انگشتان آوا سر می خورد اما
مخالفتی نمی بیند. سرش را با ناباوری به چپ و راست
تکان داده و دو سه قدم نامتعادل رو به عقب برمی دارد.
بی صدا نام آوا را لب می زند. آخرین تیرش هم به
سنگ خورده بود. هادی اهرم فشاری مثل پریا داشت و
سمانه را مجبور به بازگشت کرده بود. او به چه چیزی
دلخوش کرده بود که چنین خبطی را مرتکب شده و آوا
را باخته بود؟ دلیلش ساده بود؛ فکر می کرد آوا همیشه
منتظرش می ماند و هیچ کس دیگری نمی تواند او را
دوست داشته باشد. فکر می کرد قلب یک زن فقط یک

بار حق تپیدن و عاشق شدن دارد. فکر کرده بود آوا به
او مجبور است...

#پارت_317

#تو_نشانم_بده_راه

بدجور شو که شده بود. فکرش را هم نمی کرد دیدن آوا
کنار مردی دیگر این طور نابودش کند. دیگر امیدی
برایش نمانده بود. مانند سربازی که در جنگی

سهمگین شکست خورده و تمام قوایش را باخته،
 پاهایش را دنبال خودش می کشاند. تا رسیدن به
 ماشینش هر دو قدمی که برمی دارد، یکبار برمی گردد و
 پشت سرش را نگاه می کند. در سمت راننده را باز
 می کند اما قبل از آن که سوار شود دوباره نگاه دیگری
 به آوا و انگشت های قفل شده اش میان پنجه ی صدرا
 می اندازد. کار تمام بود! آوا از دست رفته بود.
 چشم هایش با درد بسته می شوند. ذهنش با تمام
 قدرت سعی داشت آوا را خائن معرفی کند، اما دلش
 صادق بود؛ به تقصیر خودش اعتراف می کرد. این دختر
 در زندگی با او کم نگذاشته بود. خودش قدرشناسی
 کرده بود. انگار که جاذبه ی زمین چند برابر شده باشد،
 با قدم هایی سنگین سوار ماشینش می شود و قسم
 می خورد این آخرین باری باشد که از این خیابان و هر
 خیابان دیگری که آوا را در آن دیده عبور کند.

آوا که از رفتن سمیر مطمئن می شود رو به صدرا
می کند که همچنان به مسیر رفتن سمیر خیره مانده
است. به نظرش صدرا نمایش بی نظیری اجرا کرده و
سمیر را ضربه فنی کرده بود. دستش را نرم از میان
دست او بیرون می کشد.

- کاش خودتو رو بابت همچین چیزی به دردسر
نمی انداختی. یه رضایت می دادیم و تموم می شد
می رفت پی کارش.

صدرا روی پاشنه به طرف او می چرخد که هنوز
فاصله اش همان قدر است که وقتی دستش را گرفته
بود. چشمانش را در نگاه آوا دقیق می کند و حرکتی
پرسشی به سرش می دهد. یقین دارد آخر این حرف به
جای خوبی می رسد. حضور بی موقع سمیر مانند
کاتالیزوری آنچه باید اتفاق می افتاد را سرعت بخشیده

بود. از این لحظه به بعد برگشت به عقب ممکن نبود.
باید با قدرت می تاخت و جلو می رفت.

- دقیقا چه دردسری؟

گفتنش برای آوا آسان نیست. خودش را بیوه زنی
می بیند که محدودیت هایش بسیار است و باید
حواسش به تک تک جملاتش باشد. آن هم در مقابل
مردی مثل صدرا که به وقتش می تواند بی پروا عمل
کند. کمی این پا و آن پا می کند و در آخر با نگاهی که
به کفش های صدرا چسبیده جوابش را می دهد.

- همین حرفی که به سمیر زدی. یه وقت ممکنه
دنبالش رو بگیره... بفهمه خواستی نقره داغش کنی،
دروغ گفتیم... چه می دونم برات شر درست کنه. سر
هیچی ابروریزی راه بندازه.

- چرا میگی سر هیچی؟

لحن خونسرد اما جدی صدرا تعجبش را بیشتر می کند.
بالاخره دل از ان کفش های چرم واکس خورده می گیرد
و نگاهش را به صورت صدرا می دهد که گویی دارد در
مورد بدیهی ترین و عادی ترین موضوع زندگی اش
حرف می زند.

- تو و کیلی، مزاحمت بشه خوب بلدی تلافی کنی،
کاری کنی بشینه سر جاش. من ولی نه. طاقت این
که بخواد یه داستان تازه درست کنه، یه تهمت
جدید بهم ببندد رو ندارم. نگاه نکن جلوی سمیر
محکم و ایستادم. از درون خورد می شدم. من آدم
این ماجراها نیستم. دیگه تحملش رو ندارم.
طوری نگاهش را به صورت آوا می دوزد که تغییر مسیر
نگاهش ممکن نباشد.

- این مرد فقط باعث شد برنامه مو یه کم جلو
بندازم. همین! خودشم طوری خورد شد که دیگه
کلا هش هم بیفته دنبال تو بر نمی گرده، نگران
نباش.

از حرف صدرا چیزی نمی فهمد و ابروهایش را به هم
نزدیکتر می کند.

- چه ربطی به برنامه ی تو داشت؟
- یعنی تو این مدت نفهمیدی؟ نگو که از حسم خبر
نداری.

ابروهایش بیشتر به هم نزدیک می شوند. چیزی در
دلش فرو می ریزد. حسی شبیه به اضطراب. از نگاه
سنگین صدرا قلبش تکان می خورد. احساس می کند
ضربانش اوج گرفته و در جایی نزدیک به گلویش

می گوید. لحن صدرا نرم تر از هر زمان دیگری ست؛
حتی نرم تر از شب بخیرهایش.

- اندازه‌ی کافی واسه شناختن من وقت داشتی آوا.
من هم به قدر کافی وقت کشی کردم واسه
شناختن تو. می دونم الان نه وقت مناسبیه نه جای
مناسبی ولی دیگه صبر بسه...

#پارت_318

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

مکثی می کند تا عکس العمل آوا را بسنجد که خشکش زده و با دهانی نیمه باز به او خیره مانده است. لبش را با زبان تر می کند و نیم قدمی جلو تر می آید. نگاهش میان دو چشم سبز رنگ روبرویش در رفت و آمد است اما صدایش تحکم همیشه را دارد.

- با من ازدواج کن آوا ضیایی.

می داند ضربتی وارد عمل شده است. تصمیم داشت در فضایی خاص پیشنهادش را مطرح کند تا لذت واکنش های آوا را برای ابد در ذهنش ثبت کند. اما شرایط اجازه نداده بود. در شان خودش و آوا نمی دید

احساسش را انکار کند و بعد از مدتی دوباره
 موضوعش را پیش بکشد. در خواستن خودش که هیچ
 شک و شبهه‌ای برایش نمانده، صیاد قابلی ست؛
 می‌داند آوا را هم جلد کرده است. چند ماه است که
 شب و روزش را با فکر آوا گذرانده، حالا دیگر وقت آن
 است که آوا به او فکر کند و او را بخواهد؛ راه دیگری
 هم ندارد. اگر خودش مناسب‌ترین فرد برای آوا نباشد،
 آوا مناسب‌ترین فرد برای خودش است و برای اولین
 بار در عمرش چنین خودخواهی بزرگی را پاداش
 صبرش می‌داند.

بر خلاف تحکم خودش، آوا پر از تزلزل و ترس است.
 با لبی که از استرس زیر دندان رفته، قدمی به عقب
 برمی‌دارد و دست‌هایش را در هم مشت می‌کند. اگر رز
 لب صورتی رنگش نبود، رنگ پریدگی‌شان پیش از

همه‌ی اجزای صورتش خودی نشان می‌داد. طوری
استرس گرفته که حتی نمی‌تواند یک جمله‌ی کامل
تحویل او بدهد.

- امکان نداره... من به خدا... ببینید من هیچ منظوری
نداشتم... اگه... اگه با شما حرف می‌زدم... وای...
جواب آقای سالاری رو چی بدم.

- شهریار خبر داره.
شوک دوم را وارد می‌کند. آوا دستانش را جلوی بینی و
دهانش می‌گیرد و با چشمانی گشاد شده و مستاصل به
صدرا خیره می‌ماند. صدایش تحلیل رفته و به زمزمه
شبیه‌تر است.

- وای... چه فکری می‌کنه حالا؟ من کار اشتباهی
نکردم. به خدا... من نخواستم...

جلو می‌رود و دست آوا را از روی صورتش پایین می‌کشد. این حالت را دوست ندارد. مگر قرار نبود پسر داستان از عشقش بگوید و دخترک برایش ذوق کند؟ پس چرا آوا به جای ذوق کردن رنگ و رویش پریده بود؟

- چرا ترسیدی؟ چه اتفاقی افتاده مگه؟ یه نفر بهت ابراز علاقه کرده و ازت می‌خواه سعی کنی بشناسیش، همین. ازت می‌خواه باهاش بمونی، تنهاییاتون رو باهم شریک بشین. یه نفر انقدر بهت عادت کرده که شبها مثل دیوونه‌ها چشمات رو می‌بنده تا صدات رو تصور کنه ولی به جای صدات چشمات میاد جلوی چشمات. یه نفر می‌خواه همیشه همراهش باشی. اینا ترس نداره آوا. اینا همه حس‌های قشنگیه که من دیگه نمی‌خوام

براش خیال ببافم، سن من از خیال بافی گذشته
دختر. می خوام با تو تجربه ش کنم.

صورت رنگ پریده ی آوا دلش را ریش می کند اما دیگر
وارد عمل شده و حق پا پس کشیدن ندارد.

- می دونم خیلی برات یهویی شد. ولی من از همون
اولین باری که دیدمت دارم بهت فکر می کنم. حتما
تو این مدت حسش کردی... بین... حتی تو هم به
من فکر می کنی. نگران خستگی منی، نگران
گرسنه موندنم. هر شب منتظری بهت زنگ بزنم.
اگه من زنگ نزنم تو تماس می گیری. اینا اسمش
عادته آوا. عادت قشنگی هم هست. مثل عادت من
به تو. یک هفته ست کلافه م که اگه از دفتر بری
دیگه بهونه ندارم هر روز بینمت. من می خوام تو
رو هر روز بینم. حتی خیلی چیزای بیشتر از دیدن

می خوام. تو هم منو بخواه. چیز سختی ازت
نمی خوام.

#پارت_319

#تو_نشانم_بده_راه



- من ... نمی شه. من و شما...

لبخندش را پشت دندانهایش حبس می کند. نه نگفته بود، فقط مطمئن نبود و گرنه او هم درگیر شده بود. تا همین جا کافی ست. نمی خواهد او را بترساند. به خودش قول داده بود پناه امن آوا باشد. اگر آوا از کسی ترسید، از چیزی خسته شد به خودش پناه بیاورد. نه اینکه با اصرارش به او احساس خفقان بدهد. مطمئن نبود تا چه حد می تواند از احساسش بگوید که مرغ را از قفس نپراند. دستش را به علامت آرام باش جلوی آوا می گیرد.

- تا هر وقت که بخوای وقت داری فکر کنی. فکر این نباش که من چقدر واسه داشتنت حریصم. فقط سعی کن به من فکر کنی. به خودم. بینی چقدر از این حس من بهت سرایت کرده. بینی تو

چه حسی به من داری. این تویی که باید انتخاب کنی پس خوب فکر کن.

چشمان آوا از خاطره‌های دور پر از اشک می‌شود. صدای منحوس سمیر باز هم در گوش خاطراتش می‌پیچد:
 "آگه تو هم منو دوست داشتی مثل من واسه به هم رسیدنمون بی‌قرار می‌شدی." این مرد سمیر نیست.
 هیچ چیزش شباهتی به او ندارد حتی ابراز علاقه‌اش.
 اما خودش کجا و صدرا کجا؟ مگر صدرا شرایط او را نمی‌دانست؟ اصلاً این‌ها به کنار مگر کس دیگری را دوست نداشت؟ یک دختر چشم و ابرو مشکی را.
 - نمی‌شه. آخه شما...

کلافه می‌شود و میان حرف آوا می‌پرد. دوست نداشت آوا ریست شود. ناخواسته صدایش کمی بالا می‌رود.

- شما نه آوا. من همون صدرای نیم ساعت پیشم. چرا
یهو فاصله می گیری؟

- باشه. شما نه، تو... اصلا... اصلا فکر کردی
چطوری...

- چطوری نداره عزیز من. مثل همه ی اونای دیگه که
همدیگه رو دوست دارن و انتخاب می کنن با هم باشن.
اگه ما سختش نکنیم خیلی ساده ست.

تا حدودی به خودش آمده است. چشم هایش را محکم
باز و بسته می کند و رو برمی گرداند که برود. در واقع
می خواهد از این موقعیت فرار کند. به خانه ی کوچکش
پناه ببرد و بعد بنشیند و به این لحظه فکر کند. به
اتفاقاتی که افتاد. به شکی که در دلش بود و امروز به
یقین تبدیل شد. به این که چقدر ساده لوحانه خودش
را گول زده بود که محبت های صدرا بی قصد و غرض

است و چقدر احمقانه وابستگی خودش را به حضور او انکار کرده بود. بی هدف قدمی به عقب برمی دارد.

- من باید برم. دیرم شده.

صدرا می داند اگر حالا اجازه ی رفتن به او بدهد، آوا برای همیشه خواهد رفت. آن وقت باید همه چیز را از اول شروع کند اما خیلی سخت تر. اما اگر بماند و این لحظه را تاب بیاورد، دسترسی به او آسان تر خواهد بود. با تحکم راهش را سد می کند و دستش را به سمت او می گیرد.

- کجا بری؟ کارت اینجا بود. بیا تمومش کنیم بعد خودم می رسونمت.

با یادآوری کاری که بخاطرش مرخصی گرفته و آمده بود نگاه مستاصلش را به صدرا می دهد. چقدر دلش می خواهد صرف نظر از شکایت را فراموش کند، تمام

قوانین ادب را به دست فراموشی بسپارد و همین
 خیابان را به سمت پایین بدود. بدون اینکه به نگاه‌های
 بقیه یا حتی به فکری که صدرا در موردش خواهد کرد
 فکر کند. اما هیچ‌وقت این قدر جسور نبوده است. در
 این لحظه بیشتر از تمام عمرش به هلن و روح آزادش
 حسادت می‌کند. اگر او بود، طوری رفتار می‌کرد که
 می‌خواست. دنیا و قضاوت مردمانش را به هیچ
 کجایش حساب نمی‌کرد.

صدرا تردیدش را می‌بیند اما حقی برای تردید
 نمی‌دهد. می‌خواهد سایه‌ی سمیر برای همیشه از
 زندگی آوا کم شود. خودش هم دیگر طاقت شنیدن از
 او را ندارد. حالا که پا پیش گذاشته و اعتراف کرده،
 بازی را با قواعد خودش پیش خواهد برد بدون اینکه
 حتی به سایه‌ها اجازه‌ی حضور بدهد. اصلاً بگذار آوا او

را دیکتاتور بنامد؛ دیکته کردن عشق هنر می خواهد.
کار هر مدعی نیست.

- آوا! تا اینجا اومدیم. بیا تمومش کنیم. تو دختری
نیستی که فرار کنی و چیزی رو نصفه نیمه بذاری.
اتفاقی هم نیفتاده که بخوای خودتو ببازی یا
حواست پرت بشه. بریم که دیگه مجبور نباشی
بیای اینجا، باشه؟

به ناچار با صدرا هم مسیر می شود اما فکرش در عوالم
دیگری سیر می کند. برگه هایی که در دادسرا جلوی
رویش قرار می گیرند را بی حواس و با راهنمایی صدرا
امضا می زند تا هرچه زودتر این پرونده را ببندد.
مغزش گنجایش فکر کردن همزمان به دو مرد را
ندارد. حالا که صدرا با قدرت تمام خودی نشان داده،

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

دیگر جایی برای عرض اندام سمیر باقی نمی ماند. باید
فکر و خیالش را هم همراه این شکایت دور بریزد.

#پارت_320

#تو_نشانم_بده_راه



کاری از EXCHANGE GROUP

نای نگاه کردن از شیشه‌ی بغل دستش را نداشت.
نگاهش را میخ قفل روی کیفش کرده بود. حتی جان
اعتراض هم نداشت که سوار ماشین صدرا نشود و
خودش تا خانه برود. می‌دانست تمرکزش به شدت به
هم ریخته است. دلیلش هم مشخص است؛ یک
سرسپردگی ناخوشایند به گذر زمان. آشوبی از جنس
دل مردگی تمام وجودش را دربر گرفته است. شبیه به
دردی که اگر صدایش را درنیاورد زودتر خواهد
گذشت. می‌خواست فقط به خانه برسد و دوری‌اش
آغاز شود. انگار از او که فاصله می‌گرفت راحت‌تر
می‌توانست دلایل دوری را ردیف کند. در حضورش
بهانه‌ای نبود؛ این مرد همانی بود که فاکتورهای یک
مرد ایده‌آل را داشت و هر دختری ممکن بود با شناخت
او دلباخته‌اش بشود.

تا تمام شدن کارشان و رسیدن به خانه، صدرا دیگر نه کوچکترین اشاره‌ای به حرف‌هایش می‌کند نه حرکتی انجام می‌دهد که تفاوتی با سایر روزها داشته باشد. آتش را به خرمن او زده و حالا می‌خواهد آوا را به حال خودش بگذارد. از این لحظه به بعد آواست که باید چشم‌هایش را رو به آینده‌ی پیش رویش باز کند و با خودش روبرو شود. در این رویارویی، صدرا جایی ندارد. باید پایش را عقب بکشد و به نظاره بنشیند.

صدرا می‌خواست دنیایی دونفره بسازد. زنی را کنارش می‌خواست که مشتاقانه به حصار زندگی او بله بگوید نه که با شک و تردید یا ترس بخواهد همراهی‌اش کند. هر کسی که می‌خواهد باشد، باید خودش به اختیار و خواست خودش بیاید تا پای رفتن نداشته

باشد. گاهی اسیر کردن کسی از آزاد کردنش شروع می‌شود.

جلوی در متوقف می‌شود تا آوا پیاده شود. می‌بیند برای گفتن حرفی مردد است. شاید خجالت می‌کشد، شاید از سردرگمی ست که نمی‌داند باید چه بگوید. این حالت استیصال از او بعید است اما می‌داند بندهای نامرئی که مثل تارهای عنکبوت دور او و افکارش را گرفته‌اند اجازه‌ی رها بودن را به او نمی‌دهد. برای خلاص کردن آوا خودش به حرف می‌آید.

- به حرف‌های امروزم خوب فکر کن آوا. تا هر وقتی که تو بخوای صبر می‌کنم من رو بشناسی. قول بده این شانس رو از من نگیری. باشه؟

آوا سری تکان می‌دهد و بی‌حرف از ماشین پیاده می‌شود. لایه‌ی زیرین شالش رو آمده و لبه‌هایش

کوتاه و بلند شده‌اند. اما حس درست کردن شالش را ندارد. با قدم‌هایی آویزان به سمت خانه می‌رود و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیاندازد وارد خانه می‌شود. صدرا حتی مهلت نداده بود از دستی که برای چند دقیقه میان دست گرمش جا گرفته لذت ببرد و ترس را به جانش انداخته بود. ترسی که از یک تجربه‌ی سخت و سهمگین به جانش افتاده بود؛ ترس از اینکه دوباره انتخاب شود، احساس کند دوست داشته می‌شود، به اوج برسد و از همان بالا با مغز زمین بخورد؛ پس زده بشود و کس دیگری به او ترجیح داده شود.

در سکوت وارد خانه می‌شود. شال و مانتویش را همان دم در از تن می‌کند و خودش را روی مبل آوار می‌کند. بلافاصله صدای گوشی بلند می‌شود. ان را از کیفش

بیرون می کشد. مصرعی از یک شعر در صفحه‌ی چت
تلگرامشان فرستاده است:

- روزی که برای اولین بار

تو را خواهم بوسید...

تنش به یکباره گر می گیرد. او را نبوسیده دنیایش را
زیر و رو کرده بود. وای به روزی که بخواهد دست به
ساختن خاطرات مشترک بزند. همینطوری هم فرار از
او سخت و ناممکن است. چه برسد به وقتی که
لب‌های دخترک بخواهند حرارت بوسه‌ی او را یادآوری
کنند.

جوابی برای پیام او ندارد. می‌ترسد دست و دلش شل
شوند. کش دم موهایش را درمی‌آورد و بافتش را باز
می‌کند. موهای پرش که با بافت محکم صبحش شکل
فرهای باز و درشت را به خود گرفته‌اند، دور

شانه‌هایش را می‌گیرند. باید دنبال بهانه‌ای بگردد تا
 بتواند از او دور شود. سپیده گفته بود صدرا عاشق
 دختری با چشم و ابروی مشکی است. ولی این
 نمی‌تواند بهانه باشد، بیشتر حسی شبیه حسادت را در
 او برمی‌انگیزد. یک آن حس می‌کند چقدر از چشم و
 ابروی مشکی بدش می‌آید. یک بار دیگر می‌ترسد؛ از
 حسادتی که نمی‌داند حقش را دارد یا نه. از اینکه
 نمی‌داند سپیده در اشتباه است یا صدرا دروغ می‌گوید.
 نکند آن دختر هم منتظر صدراست و قولی به هم
 داده‌اند؟! ولی صدرا که آدم رک و صادقی ست. اگر
 کسی در زندگی‌اش بود چنین پیشنهادی نمی‌داد. اصلاً
 چرا نگذاشته بود به گول زدن خودش ادامه بدهد و از
 توجهات ریز و درشت او لذت ببرد؟

گوشی را بر می دارد تا جواب پیامش را بفرستد. این صفحه ی چت اولین چیز مشترکی بود که تنها به خودشان دو نفر تعلق داشت.

قرار بود بهانه اش را ردیف کند و برایش بنویسد که به نفعشان است امروز را فراموش کنند. اما انگشتانش روی صفحه به حرکت درمی آیند و به جای عقل از دلش فرمان می گیرند. وقتی پیامکش را مرور می کند که ارسال شده و بلافاصله دو تیک آبی رنگ خورده است.

- من پر از ترس و تردیدم. می ترسم چون تو جای نه گفتن نداری. بهت فکر می کنم تا بتونم دلیلی واسه دور شدن پیدا کنم.



#پارت_321

#تو_نشانم_بده_راه

به گوشه‌ی تخت‌م در اتاق کوچکی که در تنهایی همیشه
از آن فراری بودم پناه آورده بودم. تاریکی بغلم کرده و
اتاق را برایم به سالن سینما تبدیل کرده بود تا امروز و
اتفاقاتش را برای چندمین بار دوره کنم. حرف صدرا

چیز کمی نبود که به راحتی از کنارش بگذرم. مغزم که
 تصاویر را عقب و جلو می کشید، تازه نگاه های صدرا
 برایم معنی می شد؛ حرف هایش، کار هایش. شقیقه هایم
 را میان دو دست می فشارم. چقدر احمقانه حرف هایش
 را ساده پنداشته بودم. چطور خودم را فریفته بودم که
 صدرا زنی دیگر را دوست دارد و نمی تواند توجهی
 خاص به تو داشته باشد. چرا فکر می کردم مردی که
 زمانی زنی را دوست داشته، تا آخر دنیا پایبند او خواهد
 ماند؟ مگر من که زمانی سمیر را می پرستیدم پایبند او
 مانده بودم؟

دو پا داشتم، دلم می خواست دو پای دیگر هم قرض
 می کردم و تا می توانستم از او دور می شدم. مثل کاری
 که با امیر حسین کردم. کاش در مقابل او هم
 می توانستم با قاطعیت بایستم و بگویم اگر دنیا به آخر

برسد هم به او فکر نخواهم کرد. چون من به او فکر می کردم. نمی دانم از کی؟ نمی دانستم چرا؟ ولی به او فکر می کردم. شاید نه با احساسی مثل دوست داشتن، اما برایم جالب بود که از زندگی اش سر درباروم. سر خودم که نمی توانستم کلاه بگذارم، من از دیدن شماره اش روی صفحه ی گوشی خوشحال می شدم، وقتی در دفتر نبود احساس غریبی می کردم. چایی خوردن و صحبت کردن با او را دوست داشتم. گرمای دستش با همان یک بار لمس انگشتانم را معتاد کرده بود. صدایش در عین بم بودن نوازش داشت مخصوصا وقتی واج آخر آوا را می کشید.

اصلا تمامی نام های زنانه را فقط باید مردها صدا بزنند؛ آن هم کشدار و خوش آهنگ، با صدایی زمخت. برای هر اسم زنانه ای، باید مردی باشد که بلد باشد خوب

تلفظش کند. طوری که آن زن را عاشق اسمش کند؛
من عاشق آی کشیده‌ی پایان اسمم شده بودم وقتی
صدرا صدایم می‌زد و این کشیدگی به وقت
خستگی‌اش بیشتر هم حس می‌شد.

خدایا! من همین الان هم داشتم به او فکر می‌کردم.
فکر کردن به او مثل نسیم خنکی بود که وسط گرمای
مرداد به یکباره بوزد و حالت را جا بیاورد. مثل تن
گرمی که در زمهریر زمستان به آغوش کشیده و از
سرما نجات بدهد. این مرد حتی اندیشه‌اش هم
آرامش به همراه داشت. کنارش دلم می‌خواست بچه
باشم، بی دست و پا باشم، نابلد باشم و او حواسش به
من باشد.

اما... اما من تازه جدا شده بودم. مگر می‌شود به این
زودی به کسی فکر کنم؟ چنین چیزی ممکن است؟

شروع می کنم به حساب سرانگشتی تعداد روزهایی که از طلاقم می گذرد. اصلا نیازی به حساب کردن هست؟ هنوز یک سال نگذشته. عده ی من تازه به پایان رسیده است. من که تا همین چند ماه پیش به سمیر فکر می کردم... شاید هم نه. بگذار با خودم روراست باشم؛ اصلا فکر نمی کردم. خیلی وقت بود که از دنیای من خارج شده بود؛ خیلی پیش تر از ورود مینو. از همان زمانی که توهین های بدتر از سیلی اش را در صورتم می کوبید و من را به بی عقلی و شعور پایین متهم می کرد تا خودش تنها تصمیم گیرنده ی امور زندگی مان باشد. از همان وقتی که مشعوف از پایان پروژه و رضایت کارفرما به خانه برمی گشتم و به جای تحسینی که انتظارش را داشتم پوزخندش را نصیبم می کرد. از همان زمانی که رابطه های شبانه مان به لذت بردن یک طرفه ی او ختم می شد. من خیلی وقت بود آن مرد را از

زندگی ام بیرون کرده بودم؛ طلاق فقط ظاهری بود که مردم می دیدند. اما باز هم حق فکر کردن به مردی مثل صدرا را ندارم. حقش را ندارم ولی دارم فکر می کنم.

اگر اراد دنبال زنی مطلقه بود چه؟ بی سر و صدا می پذیرفتم؟ یا به خودم اجازه می دادم مخالفت کنم؟ زنش را قضاوت نمی کردم؟ خانواده ی صدرا چطور؟ قضاوتم نخواهند کرد؟ آن ها که همه چیز را نمی دانند. زانوهایم را بغل می کنم و سرم را رویشان می گذارم. چقدر در این لحظه طفلکی بودم. خوش به حال هلن. در لحظه از همایون خوشش آمده بود و بدون هیچ نگرانی می توانست در لحظه زندگی کند. بدون این که بخواهد خودش را با او مقایسه کند؛ بخواهد غصه ی شرایطش را بخورد. سرم را از روی زانوهایم برمی دارم و موهایم را با یک دست می کشم. مگر من

از صدرا خوشم آمده که به غبطه خوردن رسیده‌ام؟
 نمی‌دانم و این بزرگ‌ترین درد و ترس من در این
 لحظه است. اگر می‌توانستم با قطعیت بگویم که به
 این مرد وابسته نشده‌ام راحت‌تر بود. مشکلم این
 است که این قطعیت را ندارم و نمی‌دانم با خودم چند
 چندم.

#پارت_322

#تو_نشانم_بده_راه

انگشت‌هایم را درون هم فرو می‌برم و شروع به شکستنشان می‌دهم. ترق و ترقشان سکوت اتاق را به هم می‌ریزد. باید فکری بکنم. همین دو سه روز باقی مانده. اگر زودتر کار را تمام کنم و دیگر پایم را در دفترش نگذارم چه؟ کارهای ثبت شرکت هم تقریباً انجام شده، ولی اگر به مشکل برخوردم چه؟ من که راه و چاه را نمی‌دانم... خوب... این همه وکیل. اصلاً آقای سلیمی، به او زنگ می‌زنم و از او کمک می‌خواهم. تماس‌های شبانه را هم جواب نمی‌دهم. حتی پیام‌هایی که در تلگرام برایم می‌فرستد را هم نخوانده می‌گذارم. حقش هست؟ نیست. می‌دانم که حقش نیست. صدرا که تا به حال قدم اشتباهی برنداشته است. به چه جرمی مجازاتش بکنم؟ بلاک کردن مجازات صدراست

یا مجازات خودم؟ صدرا با نبودن من چیزی را از دست می‌دهد؟ نه. من چطور؟

پوست لب پایینم کاملاً کنده شده و به خون افتاده است. من با دور کردن صدرا، یک دوست را از دست می‌دهم. امنیت را از دست می‌دهم. یک عادت گرم و دوست داشتنی را از دست می‌دهم. کسی را که خانه‌ی من را خانه‌ی خودش می‌داند و بلد است تشبیهات قشنگ بسازد، بلد است با یک لیوان چایی و چند تکه بیسکویت از زیر زبانت حرف بکشد که حال دلت را بفهمد، من خیلی چیزها را از دست خواهد داد که همین حالا هم با خیال راحت ندارمشان.

اشک‌هایم برای چندمین بار از وقتی که به خانه برگشته‌ام راه گرفته‌اند. تنها چیزی که در حال حاضر از آن مطمئن هستم این است که نمی‌خواهم فردا به دفتر

بروم و صدرا را ملاقات کنم. برای قاطع بودن باید از همین جا شروع کنم.

با صدای زنگ گوشی از جا بلند می شوم. صدایش از روی میز وسط هال می آید. میان راه نگاهی به ساعت می اندازم؛ عقربه ها یازده را نشان می دهند. ابروهایم بالا می پرد. فکر نمی کردم اینقدر زمان گذشته باشد. لبم را زیر دندانم می برم و به گوشی خیره می مانم. جرئت جلو رفتن و برداشتنش را ندارم. می ترسم جواب بدهم و هر چه در این چندساعت با خودم رشته کرده ام پنبه شود. منتظر می مانم تا ملودی اش قطع می شود.

با قطع تماسی که می دانم تکرار نخواهد شد گوشی را برمی دارم و به اسم "مستر صدرا" که روی گوشی افتاده خیره می شوم. بلافاصله هشدار دریافت پیامی در

تلگرام ظاهر می شود. هویت فرستنده کاملاً مشخص است. وارد صفحه ی چتمان می شوم. پیامی صوتی فرستاده است. می داند صدایش را دوست دارم و هر کاری می کند که در روح و روانم ماندگار شود.

من خیلی زود داشتم در برابر او وا می دادم. صدرا مثل ارتشی که یک قلعه را از درون تسخیر کرده باشد، با سیاست هجوم آورده بود. می دانستم تمام مقاومتم حکم همان تقلای بی نتیجه ی آخر را دارد. نهایتش می توانستم به او جواب رد بدهم و او را از خودم برانم در حالی که دلم را هم به غنیمت می برد.

سریع هندزفری را نصب می کنم. قصد ندارم صدای محکم و واضحش را با ولوم پایین از کیفیت بیاندازم. گوشی را به همان شکل به اتاق می برم. روی تخت دراز می کشم و پیامش را پخش می کنم. نوازش

صدایش باعث می شود چشم هایم را ببندم و تمام تنم گوش شود برای شنیدن کلماتی که با مکث ادا می کند.

- منتظر بودم گوشی رو جواب بدی. من هیچی، در و

دیوار خونه به صدات عادت کردن. فکر می کردن

قراره از تنهایی در بیان. اعتراف می کنم هر شب

صداتو می داشتم رو اسپیکر تا فکر کنم پیشمی.

حالا که دیگه فهمیدی چه خبره لازم نیست پنهون

کاری کنم... آوا!

نامم را صدا می زند و سکوت می شود. چشمم را باز

می کنم و نگاهی به پیامش می اندازم. هنوز به آخر

نرسیده است. پس این مکث طولانی چه می گوید؟

- خوب بخوابی عزیزم.

حرف هایش را خورده بود. فاصله ای که من می گیرم او

را هم به خودداری وا داشته بود. آنالین است و منتظر

جواب. منتظر بودنش را حس می کنم. پیام کوتاهی
برایش می نویسم.

- تو هم همینطور.

بلافاصله جوابش را می فرستد.

- کدوم طور؟ منظورت بخش خوب بخوابی بود یا
اون بخش عزیزمش؟

لبخندی به فرصت طلبی اش می زنم. گوشی را خاموش
می کنم و رو به گوشی لب می زنم:

- عزیز نبودی که جوابت رو نمی دادم.

و این صادقانه ترین اعترافی بود که نه پیش صدرا، اما
پیش خودم می توانستم به زبان بیاورم.

#پارت_323

#تو_نشانم_بده_راه

از شرکت مستقیم به خانه‌ی بابا آمده بودم.
نمی‌توانستم دوباره به دفتر بروم و هرچیزی را که در
صدد انکارش بودم به خودم ثابت کنم. سختم بود
دوباره با صدرا رودررو بشوم. عادت کرده بودم
بینمش و حالا با نرفتن به دفتر کلافه و عصبی بودم.
می‌دانستم اگر به خانه بروم زمان نخواهد گذشت. این
مرد خوب دان پاشیده و من را جلد کرده بود. حکم

مخدري را داشت كه ذره ذره وارد خون شده بود و
 ترك يكباره اش داشت استخوان مي تركاند.
 گرم شدن هوا بهانه اي بود تا مامان و زنعمو ليلا هر روز
 عصر دو سه ساعتی را در حياط بگذرانند و حين حرف
 زدن بيشتر كارهاي شان را همانجا انجام بدهند. از در
 حياط كه وارد مي شوم روي تخت نشسته اند تا پرنیان
 به نوبت صورشان را بند بياندازد. از وقتی دوره ي
 آرايشگري اش را تكميل کرده بطور كامل در خدمت
 اين دو جاري ست. شال و مانتويم را روي بند رخت
 بسته شده در حياط مي اندازم و كنارشان مي نشينم.
 خوش و بش كردنمان زياد طول نمي كشد. آخ
 گفتن هاي زن عمو حواسمان را پرت مي كند. با هر بندي
 كه پشت لب زن عمو كشيده مي شود، يكبار
 چشم هايش جمع مي شود.

تا قبل از پرنیان گاهی من صورت مامان را اصلاح می کردم. به سرم می زند من هم دست به کار شوم تا فکرم آزاد شود. همین که موهایم را بالای سرم جمع می کنم. صدایی در گوشتم می پیچد که می گوید: "موهات خیلی قشنگه". لبم را از داخل گاز می گیرم که دست از بی جنبگی و بچه بازی هایش بردارد. سر نخ پرنیان را قطع می کنم و بخشی از آن را دور گردنم گره می زنم. مامان تل سیاه رنگش را درمی آورد و دوباره با دقت از کنار گوشش آن را به عقب می راند تا همه ی موهایش را از صورتش جمع کند. چند تار باقی مانده را هم من با شانه ی دم باریکی که پرنیان روی تخت گذاشته زیر تل می رانم. با دو دست حلقه ای درست و شروع به بند انداختن صورتش می کنم. موهای صورت مامان باریک و بور اما پرپشت است و سمت راست صورتش با همان دو سه بند اول سرخ می شود. تند و

تند بند را حرکت می‌دهم تا زودتر صورتش از مو پاک شود.

- ماما جان یواش‌تر... آخ...

تازه متوجه می‌شوم دست‌هایم تحت تاثیر فکری که درگیر است چه فشاری به صورت ماما وارد کرده است. سریع دستم را عقب می‌کشم.

- ببخشید. حواسم نبود.

- اون که معلومه قربونت برم. چی شده حالا؟

نگاهی زیر چشمی به زن عمو می‌اندازم که وانمود می‌کند تمام حواسش به باد کردن پشت لب و

گونه‌اش است تا من راحت باشم. سرم را بالا

می‌اندازم و زیر لب چیزی نشده می‌گویم. اما چیز

بسیار مهمی اتفاق افتاده است؛ صدرا سالاری به من

پیشنهاد ازدواج داده است. کسی نمی‌داند حرف زدن از

صدرا راحت نیست. کلا حرف زدن از کسی که می‌خواهی اما نمی‌توانی او را به راحتی حذف کنی راحت نیست. صدرا مهمان ناخوانده‌ایست که آمده و انگار صاحبخانه هم شده است. تمام مدت در حال تظاهر بودم که توجهی به او ندارم، من ناخودآگاه به همه چیز او توجه کرده‌ام. به این که چقدر آرامش پسند است. حرفش را یکبار می‌زند. شده خودش را بد نشان می‌دهد تا جلوی توقعات بیخود را بگیرد، در عین حال اهل ملاحظه است و پررنگ‌ترین ویژگی‌اش حامی بودنش است.

دوباره کارم را از سر می‌گیرم. پرنیان صندلی میکاپ اجاره کرده است و از مشتری‌های سخت پسندش تعریف می‌کند و با نوع بیان جذابش مامان و زنعمو را به خنده انداخته است. من هم اول صحبت را شنیدم

اما نمی دانم چه زمانی دوباره در افکار خودم غرق شده ام که صدایش را می شنوم اما مفهوم جملاتش را درک نمی کنم. تنها دست هایم هستند که همچنان به کار خودشان ادامه می دهند.

مامان این بار با پایش ضربه ای به ساق پایم می زند.
- حواست کجاست؟ دم ابروم و داشتی می گرفتی.
- ببخشید.

لبم را گاز می گیرم و سریع پشت ابروی مامان را بررسی می کنم. دو تار بلند از جایی که نباید حذف شده اند. مثل من و سمیر که از مدار نرمال زندگی حذف شده ایم. او کار و پرستیژی که برایش از نان شب واجب تر بود را رها کرده و به دنبال برگرداندن کسی افتاده که قصد برگشت ندارد. من هم در سیاهچاله های ذهنم گیر کرده و چشمم را به اصرار روی نور بسته ام.

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

مانند کسی که اصرار دارد راه نرود که مبادا زمین
نخورد.

#پارت_324

#تو_نشانم_بده_راه



کاری از EXCHANGE GROUP

- ابجی تو ول کن. من صورت زنعمو رو هم بند
می ندازم. خسته ای انگار.

با صدای پرنیان بند را از دور گردنم پاره می کنم و روی
تخت کنار مامان می نشینم. همان بهتر که از اول هم
گوشه ای تماشاچی می ماندم. پرنیان با مهارت صورت
زنعمو را اصلاح کرده و بعدش هم سراغ مامان می آید.
دوباره حرف هایش را از سر گرفته و حواس دو جاری را
از من پرت کرده است. خودم را روی تخت عقب تر
می کشم. زانوهایم را بغل می گیرم. چشمم به فاصله ی
میان انگشتان شست و سبابه ی پرنیان است که با
سرعت کم و زیاد می شود تا پرزهای باقیمانده را هم
بردارد.

- آوا بشین نوبت توئه.

- وای نه. الان اصلا حوصله شو ندارم. اینطوری بیشتر
دردم می گیره.

- لوس نشو آبجی. یه جوری می ندازم دردت نیاد.
پاشو.

با بی میلی جلوتر می روم و لب تخت می نشینم. تل
مامان را قرض گرفته و روی موهایم می زنم.

- خیلی از گردی صورتم بیرون نرو.

مامان و زن عمو داخل خانه برمی گردند تا به فکر شام
باشند و من را به پرنیان می سپارند تا رنگ و رویی به
صورتم بدهد.

- پرنیان! جون بچت یواش.

با خنده زهرماری می گوید و نخ را دور دستش
می پیچد. الحق که دستش سبک بود. دوش گرفتن بعد
از یک اصلاح حسابی، رنگ و رویم را سفید کرده بود.

حالا احساس بهتری داشتم. جلوی آینه می‌روم تا موهای خیس را سشوار بزنم اما با دیدن چشم‌هایم یاد تشبیه صدرا افتاده و دوباره سبزی چشمانم را با سرمه قاب می‌گیرم. امروز نهایت تلاشم را کرده بودم که به او فکر نکنم اما در هر قدم و هر موقعیتی یاد او، کارها و حرف‌هایش افتاده بودم. چطور می‌توانم از او دور شوم وقتی در خفا هم دلم تحسین و تعریفش را می‌خواهد.

موهایم را شل می‌بافم و نگاهی در آینه به خودم می‌اندازم. هنوز برای درمیان گذاشتن پیشنهاد صدرا با بابا آماده نیستم. آن هم وقتی نمی‌دانم با خودم چند چندم. نمی‌دانم او را می‌خواهم یا نه. از آن مهم‌تر، نمی‌دانم برای شروع یک رابطه‌ی جدید آمادگی دارم یا نه. صدرا مردی نیست که کم کاری کند و قطعا از طرف

مقابلش هم همین انتظار را در رابطه خواهد داشت. من اما هنوز پر از زخمم. هنوز در هر حرکتی او را با سمیر مقایسه می‌کنم. با اینکه در همه‌شان اوست که نمره‌ی ممتاز می‌گیرد و سمیر مردود می‌ماند اما ذهنم باید جایی دست از این مقایسه‌ها بردارد تا حرمت این مرد حفظ شود و آرامش به روح و روان من برگردد. بتوانم تمرکز را تنها روی او بگذارم. کس دیگری، حتی برای نشان دادن برتری صدرا در فکر و خیالم نماند. صدرا با مطرح کردن این موضوع در این زمان خواسته بود به من نشان بدهد که زندگی سابقم برایش اهمیتی ندارد. اما این خود من هستم که از قید و بندها رها نشده‌ام. من بر خلاف آنچه که قبلا بودم حالا جسارت کافی ندارم که از خودم و دلم دفاع کنم. یک خطا پر و بالم را چیده است. جسارتش را ندارم حتی با خودم

روراست باشم تا بینم چه احساسی نسبت به صدرا دارم؛ درست بر خلاف خودش که همیشه با اطمینان و محکم حرف می زند. مثل راه گم کرده ای هستم که باید کسی راه را نشانم بدهد تا به خودم برگردم و حالا صدرا می خواهد چراغ راهم باشد.

- آوا... سفره رو می ندازی؟

دل از آینه می کنم و صدایم را بلند می کنم تا به گوش مامان برسد.

- اومدم مامان.

هرکاری می کردم تا سرم گرم شود. اما ذهنم باز هم بی اجازه به حرف های دیروز صدرا گریز می زد. اعتمادی که می توانستم به صدرا داشته باشم چیزی از ترس هایم کم نمی کرد. زخمی که روی قلبم نشسته بود از دیروز به سوزش افتاده بود. انگار قلبم التماس

می کرد دوباره خودم را در خطر نیاندازم اما با یادآوری
 نگاه صدرا، با یادآوری حرفهایش خودش به هیجان
 می افتاد و ضربانش بالا می رفت. دکتر مومن در مورد
 احساساتی که ممکن بود در قالب تسلی یافتن
 درگیرشان شوم هشدار داده بود. با چه غروری
 حرفهایش را رد کرده و گفته بودم که قلب من دور هر
 احساسی یک خط قرمز پررنگ کشیده است. حالا
 لبه ی پرتگاه بودم اما تلاشی هم برای فاصله گرفتن از
 آن نمی کردم. می خواستم عاقلانه فکر کنم و اجازه
 ندهم که خستگی و تنهایی باعث دل بستگی شود.
 دفعه ی پیش عجله و غرق شدن در جاذبه های سمیر
 کار دستم داده بود. این بار هم جاذبه های صدرا بودند
 که مرا به دنبال خود می کشاندند. اما تفاوت فاحشی با
 سمیر دارند. سمیر ویتترین شیکی ست که هیچ کالای

اصیلی در آن یافت نمی شود اما صدرا شبیه به یک
آنتیک فروشی با ویتروینی ساده می ماند که درون
خودش عتیقه های ارزشمندی را جای داده باشد. همه
چیزش به اندازه ی همان عتیقه ها ارزشمند و اصیل
است.

- بعد من می گم یه چیزیت شده می گی نه. تو
هیروتی دختر.

#پارت_325

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

سرم را به سمت صدا می چرخانم. مامان با دو لیوان
چایی دم در اتاق ایستاده است. حق دارد؛ در هیروتم،
متوجه آمدنش نشده‌ام. روی تخت کمی جا به جا
می شوم که وارد شود و بنشیند.
- بابا چه زود خوابید.

وارد اتاق می شود. چایی ها را روی دراور گذاشته و
روبرویم روی تخت آذین می نشیند.

- شماها نیستین. ما هم چقدر بشینیم تلویزیون نگاه
کنیم. زودتر از قبل می ریم بخوابیم.

عمیق نگاهش می کنم. خانه ی پر سر و صدایمان
یک باره خالی شده بود.

- عوض همه اذین آخر تیرماه برمی گرده. نه خواب
براتون می ذاره نه اعصاب.

- طفلی بچه م. راستی دیروز رفتی دنبال کارات؟ انجام
شد همه ش؟ رضایت دادی؟

چشمان منتظرش سوال های بیشتری دارند.
- آره.

- نمی خوای بگی چی شده که تو فکری؟
صادقانه ترین جوابی که می دانم را می دهم.

- نمی دونم از کجا شروع کنم.

- باز سمیر کاری کرده؟

- اومده بود در دادسرا. همون حرفای همیشگی. چیز جدیدی نبود.

- پس این همه فکر واسه چیه؟ به امیرحسین مربوطه؟

پلکم می پرد. این سوال ماما یعنی از رفتارم کاملاً مشخص است که حضور مردی در زندگی ام حس می شود. لبخند محو ماما را که می بینم تصمیم می گیرم زودتر جواب بدهم تا از اشتباه و خیال دربیاید. امیرحسین از نظر ماما همیشه فرد موجه و مقبولی بوده است.

- امیر نه، صدرا.

یک تای ابرویش بالا می پرد. نوک بینی ام تیر می کشد. هنگام گفتن این جمله چقدر دلم برای خودم می سوزد.

- ماما... وقتی گفت دوستم داره ترسیدم.

- عزیز دلم.

لحن دلسوزانه‌اش مانند بچه‌ها میل به بغل شدن را در من تقویت می‌کند. از جا بلند می‌شود و کنار من می‌نشیند. نگاهش می‌گوید که توضیح می‌خواهد. سرم را پایین می‌اندازم و از او برای مامان حرف می‌زنم. اگر فقط از دیروز بگویم اطلاعات ناقص و بی‌سر و ته تحویلش داده‌ام. زمان خاطراتم را به عقب‌تر می‌برم. به یک هفته بعد از عروسی سپیده که صدرا تماس گرفته و خواسته بود در دفترشان مشغول به کار شوم. حرف زیادی برای زدن به کسی غیر از خودم نداشتم. دو ماه در ظاهر زمان کوتاهی بود. اما این مرد زمانی ماورائی را در حافظه‌ی من ثبت کرده بود. انگار که سال‌هاست کنار من قدم برداشته، نفس کشیده، همراهی‌ام کرده و برایم خاطره ساخته است. اما به

زبان آوردنش کار راحتی نیست. با چند جمله‌ی ساده به معرفی صدرا می‌پردازم. از کلیات رفتار و منشش برای مامان می‌گویم. در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌دهد. بعد بلند می‌شود و لیوان‌های سرد شده را برمی‌دارد. تنها حرفی که می‌زند موقع خارج شدن از اتاق است.

- نه این بچه حرف بدی زده، نه تو ایرادی داری که خودتو دست کم بگیری. فقط این دفعه عجله نکن. دیگه اون دختر بیست، بیست و یک ساله نیستی.

- می‌شه فعلا به بابا نگی؟

زیر لب باشه‌ای زمزمه می‌کند. چراغ را خاموش و از اتاق بیرون می‌رود. واکنش خاصی نشان نداده بود. انگار برایش از پیش پافتاده‌ترین موضوع حرف زده‌ام. می‌خواهد همه چیز را عادی نشان بدهد تا من از گرداب فکری بیرون بیایم. اما گردابی که من درونش

افتاده‌ام تنها حاصل افکار پریشان نیست؛ احساسی که ناغافل درگیر شده یک پای دیگر این داستان است.

فکر این که مامان هم از این موضوع خبر دارد کمی آرامم می‌کند روی تخت عقب‌تر می‌روم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم. انگار حالا با عذاب وجدان کمتری می‌توانم به صدرا و حسی که موقع گرفتن دستم داشتم فکر کنم. این مرد داشت من را برای خودم عزیز می‌کرد؛ ابتدا چشمانم را، بعد موهایم را و از دیروز انگشتان دست چپم را تقدیس کرده بود.

روی تخت دراز می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم. بودن کنار صدرا خوب است اما هیچ کس موقع ازدواج نمی‌تواند ادعا کند تنها با یک نفر طرف است. سعیده خانم که خودش با رضایت برای خواستگاری آماده بود چقدر با حرف‌ها و دخالت‌هایش آزارم داد. وای به وقتی

که خانواده‌ی صدرا مخالف هم باشند. من جانی برای
حاشیه‌ها ندارم، دلم آرامش می‌خواهد. چیزی که صدرا
هم ادعا می‌کند به دنبالش است.

پلک‌هایم سنگین می‌شوند و روی هم می‌افتند. آن قدر
خسته‌ام که مجال تغییر مسیر افکارم را ندارم و با فکر
به صدرا سالاری به خواب می‌روم.

#پارت_326

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- اتفاقا خوب کاری کردی گفتی. تکلیفتون یه سره می شه.

پشت میز نشسته و با انگشت اشاره اش روی میز می کشد و رد خاک نشسته روی آن را نگاه می کند. دیشب پنجره ها را باز گذاشته بود و حالا خاک روی تمام وسایل خودنمایی می کرد.

- اگه اون مردک پیداش نمی شد مجبور نمی شدم به این زودی بگم. هیچی طبق برنامه هام پیش نرفت. قرار نبود اینجوری بشه، این قدر یهویی، وسط خیابون.

همایون با بی خیالی پا روی پا می اندازد و جواب صدرا را با بی دقتی می دهد. حواسش به پیام عاشقانه ای ست که دارد برای هلن تایپ می کند.

- مرد حسابی، قرار بود بدی تا کجاتو دکور کنه که بالاخره راضی بشی به حرف بیای؟ هرچی نخ دادی نگرفت، باید می زدی تو مخش... یعنی مخش رو می زدی دیگه.

- اون گوشی رو بذار کنار دو دقیقه مثل آدم حرف بزن. من رو باش دارم با کی مشورت می کنم.

یک استیکر بوس برای هلن می فرستد و گوشی را با بی میلی کنارش روی کاناپه می اندازد. دست هایش را درهم قفل می کند و کمی رو به جلو خم می شود.

- مرد حسابی به قول خودت نه ماهه دختره رو می شناسی. همون روز زنت بود که الان باید فارغ

می شد، هی دست دست می کنی. من از همون دو سه روز اول که اوا رو دیدم نگفتم دختر خوبیه؟ نگفتم راست کار خودته، برو جلو؟ خوب باید یه جا حرفت رو می زدی دیگه. با کدوم مدرک و نشونه می خواستی بهت فکر کنه؟ الان لااقل می دونی فکرش درگیرت شده. همین که امروز نیومده یعنی نشسته داره به تو فکر می کنه. همین که زنگ نزده بگه آقای فلانی تو رو به خیر و ما رو به سلامت، یعنی نتونسته بگه... ببین، این دختر که من دیدم تعارف نداره با کسی. فقط تویی که بهش زور می گی. خود من هرچی راجع به اتاق بهش گفتم، خیلی محترمانه بهم فهموند که اندازه بوق حالیم نیست و بشینم سر جام. الان به تو حالی نکرده بشینی سر جات. می فهمی این یعنی چی؟

لحنش حالت جدی تری به خودش می گیرد و کمی صاف تر می نشیند.

- یعنی جناب صدرا سالاری، تو فرصت این رو داری که بتونی راضیش کنی. دیگه بقیه ش مونده به همت خودت. هیچ زنی نیست که توجهش سمت یه مرد جلب بشه ولی راهی واسه پابند کردنش وجود نداشته نباشه.

- اگه یه ذره به من علاقه پیدا کنه بقیه ش حله. خودم ذره ذره درستش می کنم.

- می خوای به هلن بگم باهاش حرف بزنه؟

گوشی را با انگشتانش روی میز می چرخاند و به حرکتی آن روی مداری که خیلی هم منظم نیست نگاه می کند.

- نه بابا. همین مونده هلن فکر کنه تو بخاطر آوا رفتی سراغش، رابطه‌ی شما هم به هم می‌ریزه.

- پس همه کاره خودتی. انقدر تو گوشش بخون که تسلیم شه. نذار فاصله بگیره. زن‌ها مثل ما نیستن تنها بمونن بهمون فکر کنن. هی باید دم پرشون باشی. سرش را بلند می‌کند تا همایون را مستقیم نگاه کند.

- می‌گی چی کار کنم همایون؟

همایون نفس بلندی می‌کشد و چند لحظه به صدرا خیره می‌ماند. نمی‌داند چه توصیه‌ای به دوستش بکند. خودش و هلن آنقدر انرژی‌های مشابه دارند که بلافاصله جذب هم شده بودند. هلن دختر صاف و یک‌رنگی بود، اما ابدًا ساده نبود. پشت هر حرف و حرکت او دنبال منظوری می‌گشت و نمی‌شد سرش را کلاه گذاشت. برای همین بهترین راه را برای نزدیک

شدن به هلن در صداقت دیده بود. در این که خودش باشد و جلوی هلن تظاهر به چیزی که نیست نکند. توقعات هلن غیر معمول نبود، اما بر سر چیزهای ساده‌ای که برایش مهم بودند اصرار داشت. سر و زبان دار بود و محبت کلامی برایش اهمیت خاصی داشت. به خوش پوشی و خوش بویی مرد کنار دستش اهمیت می‌داد و همایون تلاشش را می‌کرد تا رابطه‌ی ساده و صمیمی‌شان خراب نشود. اما نمی‌شد برای همه‌ی رابطه‌ها نسخه‌ای یکسان پیچید. مخصوصاً که یکی از دو طرف رابطه مانند آوا در دام محافظه کاری افراطی و ترس از تکرار اشتباه افتاده باشد. صدرا خودش باید زیر و بم آوا را می‌شناخت و راه نفوذ به قلب او را پیدا می‌کرد.

- چند ماه پیش یه آقای پنجاه و چند ساله اومده بود پیشم. پدر زنش فوت کرده بود و به خانم این یه ارثی رسیده بود. خانمه هم ارث باباش رو گذاشته بود جیش افتاده بود دنبال طلاق تا بشه مطلقه و حقوق باباش رو بگیره. این آقا هم دنبال این بود حق و حقوقی به زنش نده و بچزونتش. پرونده شو قبول نکردم. می دونی چرا؟ به خودش گفتم، گفتم مرد حسابی تو نزدیک سی سال فرصت زندگی با این زن رو داشتی، کاری نکردی نظرشو جلب کنی. تو اولین فرصت زنت می خواد ازت فرار کنه. الان ادعای چی رو داری؟ تو هم تا زحمتی نکشی نمی تونی ادعایی داشته باشی. اگه واقعا این دختر رو می خوای، صبر داشته باش برادر من. زحمت بکش، راضیش کن.

گوشی اش را از روی کاناپه برمی دارد و از جایش بلند می شود.

- مامان همیشه می گه راضی کردن زنا سخت نیست ولی هر کدوم یه قلقی دارن. بگرد قلقش رو پیدا کن.

از اتاق بیرون می رود تا صدرا به ادامه ی دو دوتایی برسد که چهارتا نمی شد.

#پارت_327

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

امشب خسته تر از هر زمان دیگری بود. نه جلسهی مدافعه داشت نه مشاوره. به دفتر رفته بود و دیدن جای خالی آوا خسته اش کرده بود. انگار این خلا تمام انرژی اش را یک جا بلعیده و تن نیمه جانش را به خانه فرستاده بود. انگار دیوارها به هم نزدیک شده بودند. حتی خانه هم تاریک تر بود؛ ساکت تر؛ خسته تر. دلش صبوری نمی خواهد. می خواهد زود به نتیجه برسد اما نمی تواند فشار زیادی به آوا بیاورد. هر بار به این وضعیت و ترس های آوا فکر می کند، دلش می خواهد گردن سمیر را بشکند که اهل زندگی نبود، تنها آمده بود تا یکی دیگر را از زندگی کردن بیاندازد.

میلی برای شام ندارد. اصلا تا قبل از شناختن آوا هم آشپزی را از روی اجبار انجام می داد. برای اینکه پروین و زری خیالشان راحت باشد و به زندگی خودشان برسند. برای اینکه هرروز خانه ی یکی شان باشد اصرار نکنند. وگرنه شام های تک نفره چه لطفی داشت که بخواهد بخاطرش پای گاز بایستد.

- تصور اینکه پای گاز آشپزخونه وایستی یه جوریه. صدای آوا در ذهنش پژواک می شود اما خودش با صدای بلند جواب این خیال را می دهد.

- خوب تو باش که یه جوری نباشه.

پروین سر شب تماس گرفته بود تا برای شام دعوتش کند. دعوت او را رد کرده بود، حوصله ی جمع را نداشت و حالا پشیمان بود که چرا نرفته است. لاقل زمان زودتر می گذشت.

سراغ کابینت می‌رود و شیشه‌ای را که بیش از یک سال است دست نخورده در انتهایی‌ترین قفسه قرار گرفته بیرون می‌کشد. گیلان بزرگ گرد را از کابینت بالای سینک برمی‌دارد. آن را آب می‌کشد و همراه شیشه به سالن می‌برد. فردا تعطیل رسمی است و دیر بیدار شدنش مهم نخواهد بود. می‌تواند تا جایی که می‌شود وقت کشی کند.

شیشه و جام را روی میز می‌گذارد و خودش هم روی کاناپه ولو می‌شود. قصد ندارد یکی دو پیک بیشتر بنوشد. همین که دیوارها به جای خودشان برگردند و تنهایی دست از خفه کردنش بردارد کافیست.

بعد از چندین ماه تلویزیون را روشن می‌کند. قبلاً این خانه برایش حکم خوابگاه را داشت، دو سه ماه است که دلش می‌خواهد واقعا خانه باشد، زنی در آن چرخ

بزند، دامن‌های کوتاه بپوشد، برایش غذا بپزد و
 شب‌ها... سرش را از افکاری که خواسته‌های بی‌جواب
 به دنبال داشت می‌تکاند و بی‌هدف کانال‌ها را بالا و
 پایین می‌کند. بدون اینکه برایش مهم باشد چه چیزی
 از کدام کانال پخش می‌شود. فقط می‌خواهد صدایی در
 خانه‌ی سوت و کورش بیچد.

شیشه را بالاتر از حد معمول می‌گیرد تا صدای ریخته
 شدن شراب در گیلان شفاف را بشنود. جام را تا نیمه
 پر می‌کند. می‌داند تلخ است اما حوصله‌ی آوردن چیزی
 به عنوان مزه را ندارد. می‌خواهد تلخی‌اش باعث شود
 به همین یک جام قناعت کند.

زود در شیشه را می‌بندد تا برای نوشیدن بیشتر
 وسوسه نشود. جام در دستش را بالا می‌آورد و جلوی
 چشمانش می‌گیرد. چرخشی به مایع زرد رنگ درونش

می دهد که تا لبه های جام بالا می آیند و دوباره پایین می روند. آن را بو می کشد. بدون اینکه از آن بنوشد دوباره روی میز می گذاردش. این بار به جای جام گوشه را برمی دارد و وارد صفحه ی چتشان با آوا می شود. آخرین پیام آوا مربوط به سه شب پیش بود که شب بخیر گفته بود. پیام های بعدی از خودش بود که همگی دیده شده اما بدون جواب مانده بودند.

ابروهایش به هم نزدیک می شوند. این وضعیت را دوست ندارد. دلش می خواهد آوا هر لحظه به او پیام بدهد، از احوالش سوال کند. گزارش کارهای خودش را به صدرا بدهد. با بهانه و بی بهانه به او زنگ بزند، بگوید ماشینش پنچر شده، بگوید تنهایی در خانه اش می ترسد، بگوید امروز خسته است، بگوید به حضور او نیاز دارد تا خودش با سر برای کمک به آوا برود.

قهرمان آوا باشد و آوا با همه‌ی توانایی‌هایش خودش را به ناتوانی بزند. برایش ناز کند. او را بخواهد. بگذارد مرد او باشد. اگر دستش به آوا برسد خودخواهی‌هایش را به رخش خواهد کشید و از حضورش نهایت استفاده را خواهد برد.

تعلل بیشتر را جایز نمی‌داند. اگر خودش هم بخواهد مانند آوا فاصله بگیرد و به او بیش از این آزادی بدهد، راحت‌تر کنار گذاشته می‌شود. می‌داند اگر به او زنگ بزند، ممکن است آوا تماسش را جواب ندهد و بیشتر از این دلش بگیرد. تصمیم می‌گیرد برایش پیام صوتی بفرستد تا حتی اگر جوابی هم نداد، خیالش راحت باشد که حرفش را زده است. دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند. آیکون میکروفون را با انگشت شست نگه

می دارد. گوشی را کمی به دهانش نزدیک می کند تا
نیازی به بالا بردن صدایش نباشد.

- بیداری آوا؟

#پارت_328

#تو_نشانم_بده_راه

ویس اول را می فرستد. چند ثانیه به گوشی خیره
می ماند. تیک پیام که آبی نمی شود دوباره اکنون
میکروفون را می فشارد.

- هر کسی که بگه عاشق شده رو باید اینطوری
مجازات کرد؟ اینکه طرف بره و دیگه خبری ازش
نباشه؟

دوباره چند ثانیه به گوشی خیره می ماند. آوا آنالین
است اما هنوز وارد صفحه ی چتشان نشده است.

- من و تو خیلی شبیه همیم. هر دو تنهاییم ولی از
تنهایی بیزار. هر دومون فقط داریم تظاهر می کنیم
که اوضاعمون خوبه. هیچ کدوم این وضعیتو
نمی خوایم. من بیشتر از تو از این وضعیت خسته
شدم. تو رو نمی دونم ولی تنهایی من فقط با تو پر
می شه. وقتی نیستی کلافه ام. دلم می خواد نزدیکم
باشی، خیالم راحت باشه که حالت خوبه. همه چی
مرتبه. نگرانتم. حق داری این نگرانی رو از من
بگیری؟

این بار تیک روی هر سه پیام آبی شده است. این یعنی آوا دارد به حرف‌های او گوش می‌دهد. لبخند محوی می‌زند و کمی انرژی می‌گیرد. صدایش همچنان به زمزمه شبیه است. می‌خواهد به قول همایون مخ زدن را از گوش‌های آوا شروع کند.

- آگه دور بشی نفسم بند میاد. شاید عزیزتر هم بشی، حریص‌تر بشم واسه داشتنت. ولی آگه باشی می‌بینی واسه‌ت جون می‌دم. باشی و لذت این عاشقی رو ببری قشنگ‌تر نیست؟

بالای صفحه در حال تایپ ظاهر می‌شود و چند ثانیه بعد از بین می‌رود. دوباره در حال تایپ نوشته می‌شود و باز هم پیامی فرستاده نمی‌شود. مشخص است که آوا می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌تواند. کار آوا را راحت می‌کند.

- آوا! اینکه بخوای یه حس خوبو تجربه کنی سخت نیست. اگه یه ذره دلت، فکرت درگیر من شده باشه کافیه، بقیه‌ش رو بسپار به خودم.

پیام‌هایش شنیده می‌شوند اما بی‌پاسخ می‌مانند. باید او را از لاکش بیردن بکشد. مدام جلوی چشمش باشد، فکرش را تسخیر کند. مادامی که رو در رو نشوند آوا از جواب دادن خواهد گریخت.

- فردا می‌خوام بینمت. ساعت ده پیام دنبالت؟

هرچه صبر می‌کند پیامی از سمت آوا دریافت نمی‌کند. گوشی را بعد از چند دقیقه روی میز می‌گذارد و با ناامیدی جام زرد رنگ را برمی‌دارد. هنوز جام را به لبش نرسانده که صدای دینگ گوشی را می‌شنود. بلافاصله پیامی که آمده را باز می‌کند.

- سلام. من فردا شیش می رسم خونه. تا اونموقع سر کارم.

این یعنی قبول دعوت. این یعنی یک قدم رو به جلو.
این یعنی همان یک ذره ای که صدرا می خواهد
درگیرش شده باشد. با لبخندی پت و پهن پیام صوتی
دیگری برایش می فرستد.

- کارت تموم شد لوکیشن بفرست. همون جایی که
هستی میام دنبالت. شبت بخیر عزیزم.

دیگر نیازی به این جام و محتویاتش ندارد. همین یک
خط پیام ان قدر قدرت دارد که رنگ دیوارها را
روشن تر کند و راه نفسش را بازتر. خودش که نیست
تا به او بپردازد پس به چک کردن عکس های
پروفایلش می پردازد. به عکس زیبایی که آوا تی شرت
سفید پوشیده و با لبخندی عریض موهایش را دور

شانه ریخته می‌رسد. خودش عکسی از صفحه می‌گیرد
و به این فکر می‌کند که در اولین فرصت این عکس را
به همراه خیلی از عکس‌های دیگر آوا از پروفایلش
پاک خواهد کرد تا کس دیگری متوجه این لبخند
دلبرانه‌ی او نشود. ادعایی در باب روشنفکری ندارد.
پایش بیفتد خیلی هم انحصار طلب است و دلش
می‌خواست تمام و کمال آوا را داشته باشد، فقط و فقط
برای خودش.

#پارت_329

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

کافه‌ی کوچک و دنج داخل کوچه، آن هم در این ساعت
که خلوت‌ترین ساعتش به حساب می‌آمد بهترین
گزینه برای نشستن و در سکوت حرف زدنشان بود.
دوست داشت آوا را برای ناهار مهمان کند اما گزینه‌ها
را برای وقت بهتری می‌گذارد.

نگاهی به آوا می‌اندازد که سرش را پایین انداخته و
فنجان سرامیکی‌اش را بدون اینکه جرعه‌ای از آن
بنوشد میان دو دست گرفته و به طرح گلی که با خامه
رویش نقش بسته زل زده است. مانتوی بلند و گشاد او

ترکیبی از آبی روشن و سفید است که با پیراهن آبی خودش خیلی اتفاقی ست شده است. نگاه متفکرش را به او می دوزد و به این فکر می کند که چقدر در همین مدت کوتاه از او تاثیر گرفته است. همین که از دنیای سیاه و خاکستری به دنیای رنگها ورود کرده بود، همین که از لامپهای زرد و کم تعدادی که فضای کم نور کافه را رمانتیک کرده بودند خوشش آمده بود، نشانه‌ی شبیه شدن به آواست؛ شاید سابق بر این اهمیتی به این موضوعات نمی داد. تنها برایش مهم بود از کلیت چیزی خوشش بیاید یا نه. اما در مدتی که آوا را شناخته و دید او را نسبت به محیط درک کرده بود به ترکیب رنگها توجه بیشتری می کرد. مثل همین الان که به نظرش برای دیوارهای تماما چوب کافه و میزهای کوچک دونفره اش، نوری مناسب تر از این لامپها نیست. مخصوصا که از بالا روی صورت آوا نور

می انداختند و سایه‌ی کمرنگی از مژه‌های بلندش را تا پایین گونه‌هایش می کشاندند. این نورهای ضعیف از صورت دختر مقابلش تابلوی بی نظیری ساخته‌اند.

لب‌هایش طرح محوی از لبخند می گیرند. دستی به ته ریش سیاهش می کشد و این بار آوا را با دقت بیشتری نگاه می کند. دیگر دلیلی برای پنهان کردن اشتیاق نگاهش نمی بیند. چه کسی گفته بود حرف‌ها تو را به بند می کشند؛ حرف‌ها آزادش کرده‌اند. آنچه در نهان خودش داشت را رو کرده بود، دیگر چیز پنهانی از آوا ندارد. بذر محبت را کاشته و حالا به انتظار بار دادن و درو نشسته است.

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟

- شما گفتین حرف دارین. من چی بگم؟

صورت درب و داغان و تکیده‌ی آوا نشانه‌ی خوبی ست.
دخترک آنقدر درگیرش شده که شب را بی خواب بماند
و فکر کند؛ این بی خوابی به این معنی ست که آوا

نتوانسته خط قرمزش را دور اسم او بکشد و خودش را
خلاص کند. با همه‌ی این اوصاف نمی توانست جنگل
کدر شده‌ی او را میان هاله‌ای از کبودی ببیند و ناراحت
نشود. بشقاب کیک خودش را به طرف او هل می دهد.

- این کیک رو بخور. خدا می دونه دو روزه هیچی

نخوردی، نشستی فکر و خیال کردی. دیر هم
خوابیدی زیر چشمت گود افتاده. چرا این طوری
می کنی با خودت؟

آوا انگشتانش را همچنان دور فنجان محکم نگه
می دارد تا لرزششان را پنهان کند و بتواند خودش را

محکم و مسلط نشان بدهد، هر چند خیلی هم موفق نیست.

نگاهش را که از چشمان مشتاق او معذب است بالا می کشد. لب پایش را تر می کند و با صدای ضعیفی جوابش را می دهد. می خواهد قانعش کند که به او فکر نمی کند اما رنگ رخساره و سری که هویدا شده را چه کند.

- بی خواب نمودم. یکم خسته فقط. این دو روز کارمون زیاد بود.

- دقیقا همین دو روزی که باید به من فکر می کردی کارت زیاد بود؟

نگاه آوا از چشمان او شروع به گردش کرده و ظاهر صدرا را می کاود. صدرا امروز موهایش را متفاوت از زمانی که در دفتر است به حال پریشانی درست کرده و

سنش را کمتر از چیزی که هست نشان می دهد. این مرد کی و از کجا رسیده و برای خودش جا باز کرده بود که حالا خودش را در صدر همه چیز می دید. اعتراض کردن آوا در مقابل حرف او مثل ناخن کشیدن روی قلب خودش بود؛ بیشتر خودش را آزار می داد.

- من به شما فکر نکردم. کی همچین حرفی زده؟

- واسه همین امروز رفتی سر کار؟

اشاره اش به سوتی دیشب آوا بود. لبش را گاز می گیرد. وقتی اولین بهانه ای دم دستی را آورده بود تا ملاقات با صدرا را رد کند حواسش به تعطیلی فردا نبود؛ خودش هم نمی دانست دیدار با او را می خواهد یا نه. تنها بهانه ای آورده بود شاید صدرا خودش پا پس بکشد. نمی تواند دیگر حرف دیشبش را نقض کند. فقط شاید با گفتن جمله ای ماجرا را جمع کند. دروغ

دروغ می آورد و او چقدر در این لحظه از دست خودش
عصبانی بود.

- کارم عقب بود. باید می رفتم.

انکارش به مذاق صدرا خوش می آید. کیک را کمی به
سمت خودش می کشد و تکه ای از بخش پر خامه و پر
شکلاتش را سر چنگال می زند. بعد دوباره بشقاب را به
سمت او هل می دهد.

- رنگت پریده. بخور این کیک رو.

- من چی می گم، شما چی می گی!

#پارت_330

#تو_نشانم_بده_راه

با دقت به پریشانی او نگاه می‌کند. آوا را حتی در بدترین زمانی که با سمیر روبرو شده بود این طور درمانده ندیده بود. آن زمان از زیر پوستش شیرزنی بیرون آمده بود تا سمیر را بدرد. حالا پرنده‌ای زخمی پیش رویش بود که با هر نزدیک شدن صدرا سعی می‌کرد خودش را کمی بیشتر عقب بکشد. تنها راه نزدیک شدن به او را در ملایمت می‌دید. این نرمش را نه در نگاهش که در لحنش هم می‌ریزد.

- دوست داشتن حسیه که به هر زنی احساس
قدرت می ده. تو چرا با همه ی دنیا فرق داری
دختر؟

صدای آوا پیش از کلماتش درماندگی اش را فریاد
می زند.

- قحطی آدم بود که شما می خواین من رو دوست
داشته باشین؟

- فلش بک زن آوا! من یه نفرم. چرا می گی شما،
داشته باشین؟ منو نگاه کن! کلا دو روزه ندیدمت، هر
چه رشته کرده بودم پنبه شد؟

- چی رشته کرده بودین؟

با اخم و در سکوت آوا را نگاه می کند تا جمله اش را
عوض کند. گوشه ی لب پایش را می جود.
- چرا؟

چشمانش را در حدقه می چرخاند. چرا نمی شود یک جاهایی بر خلاف قانون و عرف قدم برداشت؟ اگر امکانش بود او را همین الان مثل گونی روی دوشش می انداخت و به تنهاترین نقطه ی دنیا می برد، دست و پایش را غل و زنجیر می کرد و تا عادت کردن آوا به خودش رهاش نمی کرد. اما شاید بزرگترین اشتراکش با آوا، همین پایبندی به هنجارهاست که اجازه نمی دهد کاری را از مسیر نادرستش پیش ببرد. پذیرفته که اگر آوا را می خواهد باید اول قلب او را رام کند.

- بیست روز دیگه تولدمه. سی و چهار سالم می شه. وکیلیم. تو این مدت کم یا زیاد متوجه شدی چقدر درآمدمه. داراییم یه آپارتمان، یه دفتر که با همایون شریکم. یه تولیدی جوراب دارم که بیشتر حالت خیریه داره. اسمش مال منه ولی چند تا

معتاد که ترک کردن اونجا رو می چرخونم. باهانش
 خرج خودشون و زن و بچه شون رو می دن. یه باغ
 سیب هم سمت تبریز دارم که از بابای خدایا مرزم
 برام مونده. یه خورده ریزایی هم ارث پدریه که
 مدیریتش با شهریاره. ماشینم رو هم دیدی. این
 از چیزایی که دارم. اخلاقم کم و بیش دستت
 اومده. آدم صبوریم، سالی یه بار عصبانی می شم
 ولی از الان از تو می خوام همون یک بار رو هم تو
 مدیریت کنی. نمی گم پوششت رو دوست دارم.
 آدم خیلی روشن فکر و امروزی ای نیستم، ولی
 نجابت رو خیلی دوست دارم. همین هم دهنم رو
 واسه اعتراض می بنده. یه کم در مورد زن زندگی
 سخت گیرم. فکر می کنم این مدت فهمیدی
 سخت گیرام کجاهان. بقیه ش خودمم که این

مدت صاف و صادق قلبم رو پیش روت باز کردم
که بشناسیش.

آوا دستش را از دور فنجان باز می کند و کمی روی میز
عقب می کشد.

- چرا اینا رو به من می گی؟

با خونسردی قلوپی از قهوه‌ی ولرمش می نوشد و نوک
انگشت دست دیگرش را روی میز چوبی می کشد و به
لجاجت آوا که هنوز هم سعی در انکار دارد زل می زند.
دسته مویی دو رنگ از بغل شالش بیرون زده و
تمرکزش را به هم می ریزد. دلش می خواهد دست
پیش ببرد و آن دسته مو را پشت گوش آوا ببرد.

- من از تو خواستگاری کردم دختر. دارم بهت
می گم اینا رو، چون می خوام بدونی و بهم فکر
کنی. می خوام با دونستن همه‌ی شرایطم بهم بله

بگی. بین آوا، دوست دارم با چشم باز بیای تو
زندگی من، چون وقتی اومدی به هیچ وجه حق
رفتن نداری. خاک زندگی من دامن گیره؛ کسی بیاد
تو زندگیم تا ابد می مونه.

نفس عمیقی می کشد و بازدمش را نامحسوس و
بی صدا آزاد می کند. نمی خواهد از محکم و قاطع بودن
صدرا عقب بماند. کمی گردنش را صاف می کند.
- من شرایطم به تو نمی خوره، این یک. تو زن
دیگه ای رو دوست داری این دو.

- زن دیگه؟ رو چه حساب این حرفو می زنی؟
علامت سوالی که در ذهن صدرا روشن شده را با یک
کلمه خاموش می کند.

- مریم.

موضوع مریم را تنها ممکن است سپیده برای او گفته باشد که دهن لقی مرض ترک نشدنی اش است. بوی خوش حسادت به مشامش می رسد. گوشه‌ی لبش از این حرف آوا که با لحنی خاص می زند بالا کشیده می شود.

- وقتی نمی تونی پشت هم مورد ردیف کنی واسه من شمارش راه ننداز، این یک. ادای من رو پیش خودم در نیار این دو. شرایط همه جوره به من می خوره چیزی هم که تو مغزت می گذره برام مهم نیست این سه، برای حرف کسی که اسم مریم رو پیش تو آورده هم توضیح دارم، اما باید باهام بیای دفتر این چهار. من اونقدری مرد هستم که با چشم باز انتخاب کنم و پای انتخابم وایستم. حتی اگه همه‌ی دنیا بگن صدرا و آوا نه، من می گم صدرا

بدون آوا نه. اینم پنج. حالا بگو... فرصت شناخت
منو به خودت می دی؟

#پارت_331

#تو_نشانم_بده_راه

چنگال را بلند می کند و به سمت دهان آوا می گیرد. در
مقابل نگاه منتظر او، آوا بعد از چند لحظه مکث بدون

اینکه ارتباط چشمی شان را قطع کند، تنها برای اینکه از اصرار صدرا خلاص شود چنگال را گرفته و نیمی از کیک روی آن را به دهان می برد. چنگال را که کنار بشقاب می گذارد، صدرا باقی آن را برداشته و خودش می خورد.

- فعلا نهایت کامیابی من از تو همینه. ولی چسبید.
- برای خودت نبر و بدوزی. من... من نمی تونم. اصلا آماده نیستم. آماده ی هیچی نیستم. تو نصف بیشتر راه رو رفتی واسه خودت، بدون این که مطمئن باشی من همراهیت می کنم یا نه. اینقدر خودخواهی؟ یا همه ی مردا همینن که فکر می کنن فقط باید خودشون بخوان. نظر و خواسته ی زن براتون اهمیتی هم داره؟
چشم های سبز آوا پر از اشک شده و هر لحظه آماده ی باریدن هستند. قلب صدرا از دیدن پریشان احوالی اش

مچاله می شود. آن مرد با آوا چه کرده که به جای لذت بردن از این لحظه، تا این اندازه ترسیده و مضطرب به نظر می رسد. این حالت او را حتی در تبریز، وقتی هر لحظه منتظر سر رسیدن سمیر بود ندیده بود. آنجا سفت و سخت در برابر کسی که به او خیانت کرده و باز هم از نظر قانون ذی حق به حساب می آمد ایستاده و حالا که باید از معشوق بودن سرمست می شد، دست و پایش را گم کرده و ترسیده بود. انگار ایستادگی سابقش حفظ ظاهری بیش نبوده و زخم هایش تازه تازه در حال رو شدنند.

لرزش چانه ی آوا و لبی که از داخل گاز می گیرد تا گریه نکند را می بیند. باید از این وضع راضی باشد اما نمی تواند؛ موضعی که آوا در برابر امیرحسین نشان داده بود قطعی بود. با یک نه راه را برای پیش روی

امیر حسین بسته بود اما حالا قدرت نه گفتن را نداشت.
در برزخ مانده بود. این را باید تعبیر به خیر می کرد اما
نمی توانست از غم او غمگین نشود. دستش را آرام
آرام پیش می برد و روی دست آوا که کنار فنجانش
قرار گرفته می گذارد. نگاه لرزان آوا بسرعت تغییر
جهت داده و به چشمان صدرا خیره می شود.

- من خودخواهم، خیلی زیاد. ولی خودخواهیم واسه
چیزایی که می خوام دونفره تجربه کنیم. همه ی اینا هم
با خواستن تو شروع می شه. تو چقدر واسه آمادگی
زمان می خوای، من صبر می کنم.
- نمی دونم

حرف آوا را بیشتر لب خوانی می کند تا این که بشنود.
باید پا روی دلش بگذارد تا قدش به دل آوا برسد.

- یادمه می خواستی بری سفر. نباید بذارم تنها بری چون خطرناکه. بری، منو نمی بینی. بعد می شینی با خودت دو دوتا می کنی و با خیال راحت ممکنه بهم نه بگی. باید بترسم از این که تنها بری. با اینکه می ترسم تنها بری ولی خودم بهت می گم برو. امیدم رو به اون یکی روی سکه می بندم. به اینکه ازم دور بشی و دلت برام تنگ بشه. بینی بهم عادت کردی. دوست داری پیشت باشم.

با درآمدن انگشتان آوا از حالت انقباض، فشار خفیفی به دست او وارد می کند تا سرش را بالا بیاورد و او را از نگاه سبزش محروم نکند.

- آوا! من دارم ریسک بزرگی می کنم. اگه نباشی هرچی برنامه واسه فردام ریختم رو باید بریزم دور. ولی اونقدر دوستت دارم که تهش راضی

باشم به رضای خودت. دوست دارم خوشحال
باشی. اگه قرار باشه پیش من باشی ولی
خوشحال نباشی فایده نداره.

دستش پیش روی می کند و انگشتانش زیر انگشتان آوا
می رود تا دستش را به طور کامل در دست بگیرد.
مخالفتی از جانب آوا نمی بیند. مشخص است که خود
آوا هم به این تماس نیاز دارد تا کمی آرام بشود. کمی
شیطنت چاشنی لبخندش می کند.

- البته اگه هنوزم گزینه ی سفر دو نفره روی میزه،
من اونو ترجیح میدم.

بالاخره لبخند محو او را می بیند. افسوس می خورد که
دست و بالش بسته است و نمی تواند گونه ی ملتهب آوا
را لمس کند، یا سر او را به سینه اش بفشارد و محکم
بغلش کند تا از سکوتی که در آن غرق شده نجاتش

بدهد. آوا تلاشی برای آزاد کردن دستش نمی کند.
همین هم برایش کافی و راضی کننده است. دقایقی به
همین شکل می مانند تا در آخر خود آوا سکوت را
می شکند.

- هر تصمیمی گرفتم قبوله؟ بعدش داد و قال
نداری؟ شاکی نمی شی؟ فکر نمی کنی سر کارت
گذاشتم؟

در چشم های آوا دقیق می شود. کاش می توانست او را
هیپنوتیزم کند تا از همین الان جوابش مثبت باشد. اما
خودش پیشنهاد داده بود و حالا راه برگشتی نداشت.
اکنون زمانی بود که باید آوا را آزاد می گذاشت. به هر
زحمتی ست فکرش را درگیر کرده بود. از اینجا به بعد
باید به شانشش تکیه می کرد. لبش را با زبان تر
می کند.

- قبوله.

#پارت_332

#تو_نشانم_بده_راه

هشت ساعت سفر خسته کننده با اتوبوس در نتیجه‌ی
مخالفت مامان برای آوردن ماشین خودم بود.
می‌ترسید تنهایی در راه خوابم بگیرد یا اتفاقی برایم

بیفتد که نیاز به حضور یک مرد کنارم پیدا کنم.
نمی خواستم حساسش کنم. من برای گرفتن مهم ترین
تصمیم زندگی ام نیاز به فضا داشتم تا فکر کنم. فضایی
که بدون حضور صدرا به بودنش در زندگی ام فکر کنم.
شاید به قول خودش ترک عادت موجب مرض شد و
نیاز به بودنش را احساس می کردم. یا حتی احساس
می کردم به حضور دائمی مردی در زندگی ام نیاز دارم.
نه ماه بود که راهم از سمیر جدا شده بود. این دو ماه
آخر حضور و حمایت صدرا در تمام لحظات و امورم
جاری بود. به زور خودش را در هر موقعیتی جا داده
بود، طوری که در همین مدت کوتاه یادم رفته بود تا
پیش از بودن او خودم دنبال تمام کارهایم می رفتم، از
کسی و چیزی نمی ترسیدم، با دیدن فیلم خودم را
سرگرم می کردم نه گوشه.

اتوبوس داخل ترمینال می پیچد و متوقف می شود. هوای دم صبح خیلی خنک تر از صبح های تهران است اما نه طوری که بلرزم یا نیازی به لباس گرم داشته باشم. اگر نق زدن های کودکی که چند بار اتوبوس را برای دستشویی رفتنش متوقف کردند فاکتور بگیرم سفر راحتی داشتم. بلیتم برای صندلی پشت سر راننده بود و نیمی از راه را با خیال راحت چرت زده بودم. با این حال گردنم درد گرفته بود. دلم می خواست زودتر به خانه رسیده و چند ساعتی در رختخواب بخوابم. کیف دستی ام را برمی دارم و از سه پله ی اتوبوس پیاده می شوم. شاگرد تر و فرزند راننده که کل طول راه بیدار بود، به سرعت در حال پیاده کردن و تحویل دادن چمدان هاست. پسر کم سن و سال و ریزنقشی ست اما دست هایش با چالاکی چمدان ها و ساک های کوچک و بزرگ را از صندوق زیر اتوبوس بیرون می کشد.

تا رسیدن چمدانم پیامکی برای مامان می فرستم که
 وقتی بیدار شد خیالش از رسیدن من راحت شده
 باشد. مسافران خسته و بی حوصله اند. هر کسی
 می خواهد زودتر چمدانش را تحویل بگیرد و برود. مادر
 کلافه‌ی کودکی که کل راه نق زده بود من را کنار
 می زند و چمدانی که زیر پایم است را به سمت خودش
 می کشد. حتی برای تنه‌ای که به من می زند نیازی به
 عذرخواهی نمی بیند. با نگاهی ناراضی چند لحظه مسیر
 رفتنش را دنبال می کنم. چند قدم جلوتر به مرد دیگری
 هم تنه می زند و به راه خودش ادامه می دهد. نمی دانم
 نق‌های کودکش او را کلافه کرده یا بی حوصلگی او به
 کودکش سرایت کرده است. فکر کردن به منطق چنین
 آدم‌هایی را به ساعت‌های بعد موکول می کنم. الان
 نیازم به خواب بیشتر از نیاز به کشف انگیزه‌ی این
 بی ادبی ست.

هنوز از ترمینال خارج نشده‌ام که آیدین با قدم‌های بلند وارد حیاط ترمینال می‌شود. با دیدن من چند قدم باقی‌مانده را می‌دود. دستانم را باز می‌کنم و کوتاه او را بغل می‌گیرم. پسر عمه سهیلا که بعد از سه دختر به دنیا آمده و بعد از من محبوب‌ترین نوهی ننه تاجی بود. در این دو سه سال اخیر انگار به یک باره مرد شده است. قدش یک سر و گردن از من بلندتر شده و موهای صورتش کاملاً درآمده‌اند.

چمدانم را به دست می‌گیرد و با خوش و بش همراه می‌شود. ماشینش را بیرون از ترمینال پارک کرده است. چمدان را روی صندلی عقب می‌گذارد.

- بچه تو مگه گواهینامه گرفتی؟

- سه ماهه آبجی. نترس بلام برونم. بریم خونه‌ی ما یا بذارمت خونه‌ی ننه؟

- اگه زحمتی نیست اول منو ببر خونه ی ننه.

- چشم.

شوهر عمه سهیلا هنوز همان پرشیای چند سال پیشش را دارد که حالا هم آن را به دست آیدین سپرده است. مرد باسلیقه ای بود. ماشینش هنوز هم به سلامت و تمیزی سابق است. تنها روی گلگیر عقبش رد فرورفتگی معلوم است که بعید نیست کار آیدین باشد. شالم را که در مرز افتادن است کمی جلوتر می کشم و سوار می شوم.

- ننه بهت زنگ زد بیای دنبالم؟

- آره. از دیروز همه رو خبر کرده. به منم سپرده این چند روز جایی نرم، ببرمتون گردش.

- قربون اون لهجه ت برم آخه.

محجوب می خندد. برای خودش مردی شده و رویم
نمی شود مثل دو سال پیش دست برده و گونه اش را
میان دو انگشت وسط و سبابه بچلانم. با تمام روان
حرف زدنش باز هم لهجه ی قشنگش حین ادای چند
واج مشخص است.

#پارت_333

#تو_نشانم_بده_راه

گلدان‌های شمعدانی بالکن خانه‌ی ننه از سر کوچه
مشخص بودند. فصل گل دهی‌شان به پایان رسیده بود
و تنها برگ‌های سبزشان بود که هنوز سرشاخه‌ها
خودنمایی می‌کردند و سرزندگی صاحبخانه را به رخ
اهل محله می‌کشیدند. چند سال پیش عمو نادر نمای
خانه را سنگ کرده بود و گرنه با آن نمای آجری‌اش
قدمت و کهنسالی‌اش را فریاد می‌زد. هر چه پسرها
اصرار کرده بودند خانه را بفروشد و به جایش در
آپارتمان نوسازی ساکن شود قبول نکرده بود. می‌گفت
در و دیوار این خانه خاطرات روزهای جوانی خودش و
کودکی بچه‌هایش را ثبت کرده است. نه از کوچه دل

می کند نه از همسایه هایی که بعد از این همه سال از فامیل و خانواده به او نزدیک تر بودند.

خانه ی بزرگی ست؛ مثل تمامی خانه های این کوچه ی قدیمی. هنوز بافت این بخش از شهر درگیر نوسازی و آپارتمان سازی نشده است. همه چیز در همان حالت آرام و ساکن خودش قرار دارد. انگار در این کوچه خانه ها هم مثل صاحبانشان دنبال آرامشند. حوصله ی تغییر و تحول ندارند. بیشترشان هم شبیه هم ساخته شده اند. پنجره های کوچک اما پر تعداد آلومینیومی. طاقی بالای پنجره ها و لبه ی پهن جلوی پنجره ها. به جز خانه ی ننه تاجی، گلدان های زیادی جلوی پنجره ها دیده نمی شود. اگر هم باشد تنها در همین فصل موفق به ملاقات آفتاب می شوند. همین که پاییز می آمد،

گلدان ها هم پشت پنجره می روند تا سرما خشکشان نکند.

انتظار داشتم ننه مثل همه ی وقت هایی که از آمدن مهمانش خبر داشت ساعد دو دستش را لبه ی پنجره گذاشته و سرش را از پنجره بیرون آورده باشد. اما خبری از او نبود. نگاهی به آیدین می اندازم. ماشین را با یک حرکت جلوی در خانه ی ننه پارک می کند و خیلی سریع پایین می رود تا چمدانم را پیاده کند. من هم از ماشین پیاده می شوم. هنوز به در نرسیده ام که در باز می شود و ننه از خانه بیرون می آید. از همان جا دست هایش را باز می کند و خودم را در آغوشش جا می دهم. شانه هایش از آخرین باری که او را دیدم به وضوح افتاده تر شده و نگرانم می کند؛ عمه سهیلا گفته بود قند ننه اخیرا بازیگوشی می کند و قصد پایین آمدن

ندارد. حتما این لاغری یک باره‌اش هم تحت تاثیر
همین قند لعنتی ست.

- خوش گلدین قیزیم.

- قربونت برم الهی.

- آبجی برین تو من این چمدون رو بیارم.

آیدین برای ناهار نمانده بود. دو ساعتی در رختخواب

خود ننه که این یک سال آخر از وسط هال جمع

نمی شد خوابیده و دل سیر عطر تنش را به مشام

کشیده بودم. متکای قرمزش، لحاف سنگین دور سفید

و وسط قرمزش، تشک پشمی گرم و سنگینش همگی

بوی تن ننه را می دادند. بویی شبیه بوی یاس. به

رختخواب ننه که پناه برده بودم، خواب خود به خود من

را تسخیر کرده و به عالم بی خبری برده بود. اینجا همه

چیز مثل خود ننه آرامش محض داشت. همه‌ی وسایل به سکوت عادت کرده بودند.

فکر می‌کنم خوابیدم سه ساعتی طول کشیده بود. نه تنها خستگی گردنم، که خستگی روحم را هم بیرون کشیده بود. نمی‌دانم معجزه‌ی این رختخواب به ننه تاجی تعلق دارد یا به پشم درون‌شان که با لحاف پشم شیشه‌ی من قابل مقایسه نیست.

سرحال از خواب بیدار می‌شوم. چایی سماوری ننه آماده است و سفره‌ی صبحانه‌اش جمع نشده. تنها یک قسمت از سفره روی قسمت‌های دیگر تا شده تا نان داخلش خشک نشود. با فکر تماس مامان گوش‌ام را چک می‌کنم. پیامی از طرف صدرا رسیده که می‌خواهد از به سلامت رسیدنم مطمئن شود. جواب ندادن را بی‌ادبی می‌دانم.

- سلام. من صبح خیلی زود رسیدم. خسته بودم
یکم خوابیدم. همین الان پیامتو دیدم.

بلافاصله جواب پیامم را می فرستد.

- خوش بگذره. ولی امیدوارم خیلی سفرتو طولانی
نکنی.

- چند روز استراحت کنم برمی گردم. باید خونه رو
تحویل بدم.

- من هنوز امیدوارم آقا یوسف خونه راحت نده. اونوقت
من یه اتاق خونه مو بهت کرایه بدم. صاحبخونه ی
منصفیم. باور کن.

اشاره اش به زمانی ست که به شوخی گفته بودم بعد از
تحویل خانه باید کارتن خواب شوم. هیچ چیز از یادش
نمی رفت.

- کنار اومدن با تو سخته. تورت واسه ماهی گیری اونم از آب گل آلود همیشه پهنه آقای سالاری.
- من دنبال شاه ماهیم که تو آب زلال می گرده، نه ماهی آب گل آلود.
- حاضر جوابیت آدم رو می ترسونه.
- ترست از بی مسئولیتی طرفت باشه دختر نه حاضر جوابیش. من لازم باشه بلام به جاش ساکت بشینم و حرف گوش کنم. حالا ول کن این صحبتا رو، کی تعطیلات تموم میشه؟
- خودش اصرار داشت به سفر بروم و نرسیده زمان برگشتنم را می پرسید. خوشم می آید و شیطنتم گل می کند. اما او اهل کم آوردن نیست.
- دلم می خواد حداقل بیست روز، یک ماهی بمونم.

– فکر خوبیه. منم میام باهم می گردیم. منم حق دارم
تعطیلات داشته باشم. مگہ نہ؟

#پارت_334

#تو_نشانم_بدہ_راہ



شک ندارم سفر و تعطیلات با او می تواند خیلی خوب و جالب باشد. اما من برای چیز دیگری اینجا هستم. برای دور شدن از او، نه اینکه بهانه ای شود تا تمام وقتم را با او بگذرانم.

- وقتتو نگیرم. فعلا.

- ساعت یازده منتظرم باش. خوش بگذره عزیزم. تماسی کوتاه با مامان می گیرم و گزارش سفرم را می دهم و از احوال ننه برایش می گویم. گوشی را روی طاقچه می گذارم. استخوان هایم را می کشم و برای شستن دست و صورتم به حیاط می روم. شوهر عمه سهیلا چند سال پیش یک سرویس بهداشتی داخل خانه تعبیه کرده بود تا ننه در زمستان اذیت نشود. اما هنوز هم بیشتر از سرویس داخل حیاط استفاده می کرد. یک حوض سیمانی کوچک زیر شیر آب داخل

حیاط بود که شستشوی ملافه‌ها را هم بیشتر اوقات همانجا انجام می‌دادند.

دست و رویم را می‌شورم و داخل خانه برمی‌گردم. خبری از ننه نیست. احتمال می‌دهم برای نماز به مسجد سر کوچه رفته باشد. از نان داخل سفره لقمه‌ای برای خودم می‌گیرم و سفره را جمع می‌کنم. بسته‌ای مرغ داخل یک کاسه آب قرار گرفته تا یخش باز شود. تا برگشتن ننه از نماز، خودم دست به کار سرخ کردنش می‌شوم. طولی نمی‌کشد که صدای باز و بسته شدن در حیاط را می‌شنوم. دو پیمانه برنج را در قابلمه‌ی کوچک می‌ریزم و زیر شیر آب می‌برم.

- داشتم می‌اومدم دیگه. چرا زود پاشدی؟

آشپزخانه‌ی ننه به سبک قدیمی یک اتاق است و کانتینر ندارد. روشنایی‌اش را از پنجره‌ی بزرگ رو به حیاطش

می گیرد. ننه در قاب در ایستاده و سعی دارد چادرش را از وسط تا کند.

- خیلی خوابیدم. خستگیم دررفت. بشین من نهارو می ذارم.

به سمت اتاقش می رود تا چادرش را در بیاورد. نمی توانستیم قانعش کنیم که سنش بالا رفته و چادر جلوی دست و پایش را می گیرد. می گفت عادت کرده و بدون آن احساس می کند لخت مانده است. آب درون قابلمه را در سطلی که ننه برای گل و گیاهش گذاشته خالی می کنم و دوباره روی برنج آب می ریزم. ظرف های ادویه اش را از آخرین باری که آمده ام عوض کرده است و باید دنبال ظرف نمک بگردم. عمه سهیلا و دخترهایش صالح ترین اولاد ننه بودند. مسئولیت خانه تکانی، عوض کردن وسایل، دست کشیدن به سر

و روی خانه و امور فنی اش را خودشان به عهده گرفته
و خیال بقیه را از بابت ننه راحت کرده بودند. نمک را
که پیدا نمی کنم صدایم را کمی بالا می برم.

- ننه این نمک کجاست؟

- ایناهاش.

نمی دانم کی آمده و روی صندلی آشپزخانه نشسته که
متوجهش نشده ام.

- شیشه به این بزرگی رو نمی بینی؟

شیشه ی سس بزرگی که درونش پر از نمک بود، کنار
اجاق گاز روی کابینت قرار داشت و من ندیده بودمش.
خجل از حواس پرتی ام آهان می گویم و قاشقی از آن را
داخل قابلمه می ریزم.

- نمک رو پیدا نکردی پس اون مرغ و چطوری
پختی؟

تازه یادم می افتد به مرغ نمک نزده ام. لبم را گاز گرفته
و خیلی سریع مقداری نمک برداشته و با دست روی
مرغی که درون سس رب و پیاز در حال دم کشیدن
است می ریزم.

- ای وای. خوب شد گفتم. اصلا نمک نریختم.

#پارت_335

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

هرچه حواس من پرت است، حواس ننه تاجی جمع است. روی صندلی نشسته و با تفریح و لذت به اینطرف و آن طرف رفتن من در آشپزخانه نگاه می کند. همیشه می گفت فرز بودن من به جوانی های خودش رفته است و همین بهانه می شد تا از مهمانی هایی که در جوانی می داد برایمان تعریف کند. همین حالا هم زرنگ بود. با این که یک نفر بود اما همیشه سماورش روشن و شام و نهارش به راه بود. خیلی وقت ها از اقوام و یا همسایه ها کسی برای سر زدن به او می آمد و یک وعده را مهمان او بود. ننه هم مثل من تنهایی را دوست نداشت اما سرش را با هم سن و سالان خودش گرم کرده بود. به نوه ها و بچه هایش اصرار نمی کرد که نزدیکش بمانند.

چند دقیقه که می‌گذرد قاشقی برمی‌دارم تا آب مرغ را مزه کنم. نمکش هرچند کمی دیر از راه رسید، اما کار خودش را کرده و تاثیرش را گذاشته بود. مزه‌ی غذا هم به اندازه‌ی عطرش خوب شده بود.

قاشق را درون ظرفشویی می‌اندازم و صندلی روبروی ننه را بیرون می‌کشم. چایی ریخته و با یک پیاله توت خشک روی میز گذاشته است.

– اینا توت باغ داییه؟

– نه. مال بچه‌م ناصر. هفته‌ی پیش اومده بود آورد.

– عمو چه بی‌سر و صدا اومده رفته.

شکایتش را نرم به زبان می‌آورد.

– نادر و یوسف برادر تنی شدن، مرضیه و ناصر ناتنی.

اون دوتا میان میرن به ناصر می‌گن که ناصر هم به اونا خبر بده؟

- راست می‌گی. ولی خوب عمو ناصر کلا آرومه. همه‌ی کاراش بی‌سر و صداست.

- اون دوتا هم بهونه افتاده دستشون. هم خونه‌ی هم شدن، انگار نه انگار ناصر هم برادرشونه.

عمو ناصر پسر هوویش بود اما ننه هرگز فرقی بین بچه‌هایش نمی‌گذاشت. مقاومتی برای دفاع از خودم نشان نمی‌دهم. تا حدودی حق داشت. بحث را با یک لبخند خاتمه می‌دهم.

- خودت چطوری ننه؟ چقدر لاغر شدی.

- من پیرم، قند دارم، این آمپول رو می‌زنم گوشتم می‌ریزه. تو چرا آب شدی؟

منظورش از آمپول انسولین بود که نمی‌توانست نامش را درست تلفظ کند. آذین همیشه سر نام انسولین سر به سر ننه می‌گذاشت.

یک مشت از توت‌های درون قندان را برمی‌دارم و یکی یکی به دهان می‌برم. ننه بلافاصله دست دراز می‌کند و قندان دیگری را از روی کابینت برداشته و جلوی من می‌گذارد. در قندان را برمی‌دارد. درونش پر از کشمش‌های خانگی ست که خودش خشک کرده است.

- از اینم بخور.

محبتش به شیرینی همین توت و کشمش‌های خانگی ست. بعد از ناهار به خانه‌ی عمه می‌رویم. دخترانش با خبر آمدن من به خانه‌ی عمه آمده بودند. چهار نوه‌ی قد و نیم قدش فرصتی برای بازی با هم پیدا کرده و سر و صدایشان حتی اجازه‌ی تمرکز روی نام صدرا را هم به من نمی‌داد. از این موضوع خرسند بودم. آمده بودم تا بدون او بمانم و ببینم که آیا جای خالی‌اش به چشمم می‌آید یا نه.

آنقدر در خانه‌ی عمه همراه آیدین و خواهرانش گفتیم
و خندیدیم که گذر زمان را حس نکردم. بعد از مدت‌ها
این اولین روزی بود که چندین ساعت مغزم از هر فکر
و خیالی خالی شده بود. بدون این که نگران فردا
باشم.

آخر شب آیدین ما را به خانه‌ی ننه برگردانده بود. ننه
عادت نداشت شب‌ها دیر بخوابد. باید زود می‌خوابید و
زود هم بیدار می‌شد. همه چیز مثل سابق بود. تنها
چیزی که فرق می‌کرد این بود که هرچه منتظر ماندم تا
ننه از دلیل این سفر و حواس‌پرتی‌های صبحم سوال
کند، چیزی به روی خودش نیاورد. با این که شک
ندارم ماما عطیه همه چیز را مو به مو برای
مادرشوهرش تعریف کرده است.

رختخواب ننه را نزدیک رختخواب خودم پهن می کنم.
 دراز می کشد و لحاف سنگینش را رویش می کشم.
 شب خنک است و استخوان های ننه ضعیف شده اند؛
 زود سردش می شود. خیلی زود هم خوابش می برد اما
 من چشم به ساعت گوشی می مانم به امید پیامی که
 شبم را بخیر کند. هم خودم را بابت این انتظار
 سرزنش می کنم، هم دلم می خواهد زودتر یازده شود.
 او اول من را به خودش عادت داده و بعد ابراز علاقه
 کرده بود تا اگر خواستم نه بگویم کارم سخت باشد.
 مثل همیشه وقت شناس است. راس ساعت پیامش
 می رسد. مجبور می شوم برای گوش کردنش از جا بلند
 شوم و هندفری ام را بیاورم. دوباره دراز می کشم و نور
 صفحه را تا جای ممکن کم می کنم که ننه را بیدار

نکند. هندفری را داخل گوشم می گذارم. صدا را با خیال راحت زیاد و اولین پیامش را پخش می کنم.

- سلام. کل روز آفلاین بودی. پیام ندادم که اگه داره بهت خوش می گذره دوباره به فکر و خیال نیفتی. نمی خوای تعریف کنی چطور گذشت؟ دفتر که بدون تو خیلی سوت و کور شده. خانم فرخی هم امروز صداس درآورده بود، می گفت وقتی بودی حوصله ش سر نمی رفت. چطوریه که هر جا می رسی همه رو به خودت عادت می دی؟

#پارت_336

#تو_نشانم_بده_راه

نمی شود حرف هایش را با این تن صدای پایین و
شمرده شنید و لذت نبرد. بالای صفحه نشان ضبط
کردن صدا ظاهر می شود. گوشی را مقابل چشمم
می گیرم و منتظر پیامش می شوم.

- حیف که بهت قول دادم این مدت راحتت بذارم تا
فکر کنی. وگرنه همین الان راه می افتادم می اومدم

اونجا. اونوقت هر چقدر هم که مقاومت می کردی
فایده نداشت، سفر رو دونفره ش می کردم.

می دانم این حرفش بلوف است. وقتی قول داده به
اینجا نخواهد آمد. خودش حواسش به همه ی حرف و
حدیث ها و همه ی حد و مرزها هست. نمی دانم این همه
اعتماد از کجا سرچشمه می گیرد، اما خیالم بابت خیلی
از رفتارهای صدرا راحت است. برایش تایپ می کنم.
- سلام. جای شما سبز! خیلی خوش گذشت امروز.

بلافاصله پیام دیگری برایم می فرستد. لحنش کم
طاقتی اش را نشان می دهد.

- دیوونه م نکن آوا. وقتی من ویس می دم تو چرا
تکست می دی؟ چرا صداتو دریغ می کنی؟ می دونی
چقدر دلم تنگ شده، داری بازی درمیزی؟

دوباره برایش یک پیام متنی می فرستم.

- نمی خوام مادر بزرگم بیدار بشه. بد خواب میشه اونوقت. خودت خسته نیستی بری بخوابی؟
- اصرار دارد که تمامی پیام‌هایش صوتی باشند شاید من را هم به راه بیاورد.
- خسته که هستم. واسه همین حرف زدن از یه سری چیزا بمونه واسه بعد. تو بگو کی برمی‌گردی؟
- چهار پنج روزی هستم.
- چه خبره؟ بابا زود برگرد. اینو از همین الان بگم، من اصلا مرد روشنفکری نیستم. هر جا خواستی بری باهم می‌ریم؛ حتی اگه کاری بود. من طاقت ندارم زنم چند روز بندازه از خونه بره. اونم یه شهر دیگه. این دفعه هم فقط واسه این چیزی نگفتم که خونه‌ی مادر بزرگته. آوا... من اصلا امروزی نیستم. به این چیزا فکر کن و قبولم کن که بعدا جایی واسه رفتن نمونه. باشه؟

امشب مانند دیشب و صبح سر حوصله نیست. کلافه است و این از لحن صدایش کاملاً مشخص است. بی‌طاقتی در تک تک جملاتش جاریست و حرف‌هایش از پشت گوش می‌توانست من را سرخ و سفید کند. علاوه بر این سوالاتی در ذهن من روشن می‌کند که مبادا این انحصار طلبی و غیرت، از حد خود خارج شده و باعث دردسر شود.

- زیادی داری سخت می‌گیری. با حرفات منو می‌ترسونی. من همیشه حد و حدود خودمو رعایت کردم. فکر نمی‌کنم این حرفات خیلی صورت خوشی داشته باشه. بعدشم درستش این نیست که الان به جای خط و نشون کشیدن و این سخت‌گیریا در باغ سبز نشون بدی؟

#پارت_337

#تو_نشانم_بده_راه

صدایش که جدی می شود، ناخودآگاه به یاد اخم ریز
میان ابروهای سیاهش می افتم.

- آوا! من قرار نیست دروغی بهت بگم. می خوام
بدونی وقتی اومدی تو زندگی من با چی رودررو
می شی. این بهتر از دروغ نیست؟ من بهت سخت

نمی گیرم. خودم دارم تو رو می بینم که چطوری
 رفتار می کنی. ولی کنار رفتارت یه چیزی رو می بینم
 که خودت نمی بینی. خیلی دلبری دختر. تو چشما تو
 نمی بینی که وقتی می خندی پلک پاینت یکم
 برجسته می شه و پدر آدمو در میاره. لباتو نمی بینی
 وقتی داری حرف "او" رو می گی چطوری غنچه
 می شه، جون آدمو واسه یه بوسه می گیره. وقتی
 می خندی خودت خبر نداری تو دل طرفت چه خبر
 می شه. بازم بگم یا با همینا قانع شدی؟ اگه
 بخوای من تا صبح می تونم از دلبریات حرف بزنم
 ولی ادامهش اونم این وقت شب یکم خطرناکه ها.
 نمی دانم لب پایینم را چه زمانی زیر دندان گرفته ام.
 صدرا برای خودش بریده و دوخته و تخت گاز رو به
 جلو در حرکت است. نمی دانم در جواب این حرف ها چه

بگویم. مانند دختران نوجوانی که کسی برای اولین بار به آن‌ها ابراز علاقه کرده رسماً دست و پایی را گم کرده‌ام و گونه‌هایم تب کرده‌اند. طوری آچمز کرده بود که حرفی برای گفتن در جوابش پیدا نمی‌کنم. فوراً یک شب بخیر برایش می‌فرستم و او بلافاصله شروع به ضبط یک پیام دیگر می‌کند.

- گفتم خطرناکه ولی نگفتم فرار کنی. هشتصد، نهصد کیلومتر با من فاصله داری. نترس دستم بهت نمی‌رسد.

با خودم فکر می‌کنم اگر آفلاین شوم بهتر است. بدون هیچ حرف دیگری گوشی را روی حالت پرواز قرار می‌دهم و مانند شیء ممنوعه‌ای آن را زیر بالش می‌سرم می‌دهم تا دوباره انگشتانم سمت صفحه‌اش نروند و راه را برای کنجکاوی‌ام در مورد پیام بعدی‌اش باز

نکنند. لحاف را از روی سرم پایین تر می کشم و رو به
 ننه، به پهلوی می شوم. ننه تاجی دست پر از چروکش را
 روی لحاف گذاشته و طاقباز خوابیده است. صدای خر و
 پفش قطع شده است، تنها گاهی بعضی از نفس هایش
 صدا دارتر می شوند. موهای بافته شده ی سفیدش که با
 حنا قرمز شده هنوز هم پر پشت و لخت است. خدا
 می داند در جوانی اش چقدر زیبا بوده و وقتی بابابزرگ
 ننه سارگل را به او ترجیح داد، چقدر برایش گران تمام
 شده است. حتما با این همه حسن و جمال انتظار
 داشته شوهرش بیشتر دوستش داشته باشد؛ اما بابا
 بزرگ حتی از پس چنین کار ساده ای هم برنیامده بود.
 ننه راحت می خوابید. همین که سرش به بالشت
 می رسید خوابش می برد. ماما ن عطیه معتقد بود این از
 آسودگی وجدان ننه است. ولی اگر همه ی وجدان های

آسوده خواب راحت داشته باشند، من کجای زندگی
 پایم را روی وجدانم گذاشته‌ام که خواب‌هایم پرپر
 شده‌اند؟ ننه به پهلوی می‌چرخد. نگاهی به لب‌هایش
 می‌اندازم. وقتی دندان‌های مصنوعی‌اش را می‌گذارد،
 لب‌های او هم موقع تلفظ "او" شکل غنچه می‌گیرند.
 چقدر از شباهت جدیدی که میان خودم و ننه کشف
 کرده‌ام کیفور می‌شوم. با لب‌های بسته لبخند می‌زنم و
 چشم‌هایم را می‌بندم. یادم باشد فردا جلوی آینه
 بخندم تا برجستگی پلک پایینم را ببینم.

روز بعد را به گشت زنی در بازار و خیابان می‌گذرانم.
 تمام سعیم را می‌کنم فکر صدرا را به سیاهچاله‌های
 ذهنم بفرستم اما در پایان شب، وقتی اولین پیام صدرا
 را دریافت می‌کنم تازه متوجه می‌شوم به جای آزاد
 کردن ذهنم، کل امروز را به او فکر کرده‌ام. نه تنها به

او، به زندگی با او هم فکر کرده‌ام، به سختی‌هایش، به خوشی‌هایش، به دونفره‌هایی که وعده می‌داد، به محدودیت‌هایی که می‌گفت. من از این سوال که "آیا صدرا را به عنوان مرد زندگی‌ام می‌پذیرم یا نه؟" عبور کرده و پا را یک پله فراتر گذاشته‌ام. به دنبال کشف مشترکات خودم و او هستم، دنبال اختلافاتمان می‌گردم، به خواهرش و بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش فکر می‌کنم. به عکس‌العمل بابا فکر می‌کنم و نگرانم. حرف‌هایی را با خودم مرور می‌کنم که ممکن است با قبول این داستان از اطرافیان خودم یا صدرا بشنوم. نکته‌ی دردناکش اینجاست که هنوز ظرفیتم آن قدر بالا نرفته است که حرف‌های درون مغزم را از دهان دیگری بشنوم و به روی خودم نیاورم.

#پارت_338

#تو_نشانم_بده_راه

کل روز را با ننه تنها بودیم. فرصتی شده بود تا در مورد
صدرا با او حرف بزنم. نگران بود و اصرار داشت عجله
نکنم. اتفاقی که افتاده بود چشم همه را ترسانده بود و
این ترس حس بدی را به خودم منعکس می کرد. انگار
همه فکر می کردند من باز هم قرار است اشتباه کنم و
این اعتماد بنفسم را از من می گرفت. خودم هم نگران

بودم. ازدواج چیزی نبود که بشود هر بار با تصمیمات غلط آن را شروع و با هر بهانه‌ای تمامش کرد. شک نداشتم این بار هر اتفاقی که می افتاد تحمل می کردم، پس نباید بدون فکر وارد رابطه‌ای می شدم.

راستش از این که موضوع را برای ننه باز کردم پشیمان شده بودم. ننه با تمام خوب بودنش هنوز تفکرات سفت و سخت گذشته را داشت و گاهی محافظه کار می شد. هنوز هم به شدت نگران آبروی بچه هایش بود و ترس این را داشت که خداترسی از یادمان برود و جایی پایمان را کج بگذاریم. این محافظه کاری و نگرانی اش در مورد دختران و نوه های دخترش بیشتر هم خودش را نشان می داد.

می گفت چرا این قدر سریع به فکر کس دیگری افتاده ام. نمی دانست صدرا با سماجت و مودیان

خودش را لابلای افکارم جا داده است. تا حدودی در احساسم هم هنوز کرده بود اما من حتی در صورت پذیرش صدرا، به هیچ عنوان قصد نداشتم رابطه‌ام را به این زودی با او رسمی کنم. زمان طولانی‌تری برای شناختن او نیاز داشتم. خصوصا که صدرا بر خلاف برادرش سخت‌گیری‌های منحصر به فرد خودش را داشت و به آن‌ها معترف بود. این سخت‌گیری‌ها و حساسیت‌ها برای خودم هم تعریف نشده بود. در خانواده‌ی ما همیشه هشدارها داده شده و متعاقب آن آزاده مانده بودیم. من قرار نبود خودم را به خاطر حساسیت‌های صدرا تغییر بدهم. یک بار برای خوشایند سمیر ظاهر خودم را عوض کردم و عاقبتش را دیدم؛ زنی که از خودش فاصله گرفته بود و در آینه خودش را نمی‌شناخت؛ زنی که خوشحال نبود. خوش حال نبودنم به زندگی‌مان هم سرایت کرده بود.

این بار نمی خواهم اشتباه قبل را تکرار کنم؛ می خواهم
 خودم باشم و خودم را دوست داشته باشم تا بتوانم
 نشاط و شادی را به زندگی مشترکم ببخشم.

آیدین که تماس می گیرد به ذهنم برای پردازش و
 دوره‌ی این حرف‌ها استراحت می‌دهم. قرار می‌شود با
 عمه و دختر کوچکش دنبالمان بیاید و ما را به
 چشمه‌های آب گرم ببرد. دلم برای روزهایی که
 بی‌دغدغه فکر خوشی‌هایم و لذت بردن از لحظه‌هایم
 بودم تنگ شده است. پس بلافاصله ساک خودم و ننه
 را برای استخر می‌بندم. کل راه با مزه‌پرانی‌های آیدین
 و آواز خواندن ننه و عمه سهیلا می‌گذرد. ترانه‌هایی که
 در مدح یار و در باب دلتنگی می‌خوانند. افسوس
 می‌خورم که چرا از زبان مادری‌ام آن قدر فاصله
 گرفته‌ام که نمی‌توانم مانند آیلار همراهی‌شان کنم.

آیلار صدایش را که مادرزادی قشنگ بود با آموزش
جلا داده و در محافل و جشن های زنانه آواز می خواند.
همسرش هم به عشق همراهی با آیلار تار زدن یاد
گرفته و حالا زن و شوهر پایه ی ثابت همه ی محافل
شده بودند. هر کجا می رفتند شادی مهمان آن جمع
می شد.

در سن پایین ازدواج کرده بود اما هنوز بچه نداشت.
همسرش یک کامند ساده بود با ظاهری بسیار معمولی.
اما زندگی خیلی دوستانه و قشنگی داشتند. گاهی به
حالشان غبطه می خوردم؛ دلم می خواست همسر من
هم یک آدم خیلی معمولی بود با ظاهری معمولی تر از
شوهر آیلار. به جایش همین قدر دوستم داشت و همه
جا همراهم بود.

از سه راهی مشکین شهر که می‌گذریم نگاهم را به آدم‌هایی می‌دهم که سر پیچ در جایی شبیه به ایستگاه ایستاده‌اند تا ماشین یا اتوبوسی بیاید و آن‌ها را به اردبیل برساند. میله‌های قدیمی و آبی رنگی ایستگاه نه سایه بانی داشتند نه جای مناسبی برای نشستن تعبیه شده بود. ترجیح می‌دهم فکرم را معطوف سادگی و کم‌توقعی مردم روستاهای اطراف بکنم که حتی برای یک ایستگاه درست و حسابی اعتراض نمی‌کنند، تا اینکه زیر و بم زندگی آیلار را مرور کرده و خدای نکرده چشمش بزنم.

عمه سهیلا از دلمه‌ی برگ موهایی که آماده کرده و آورده یکی را به سمتم می‌گیرد. دلمه را از دستش می‌گیرم. عمه خیلی سریع شروع به دست زدن و هم‌خوانی می‌کند و صدای آیلار بالاتر می‌رود که

می خواند " گینه سورمه چکیسن، ائولر ییخان گوزونه،
گئتمه گئتمه گل* ".

• باز هم چشم‌های خانه خراب کنت را سرمه
کشیده‌ای.

نرو، نرو. یار زیبا بیا.

#پارت_339

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

نزدیک ساعت هفت به خانه می‌رسیم. هرچه ننه تاجی
 غر می‌زند که امشب حمام نروم تا اثر آب چشمه‌ها
 روی تنم بماند، طاقت نمی‌آورم؛ دوش می‌گیرم تا بوی
 آب چشمه‌ها از تنم برود. آن قدر در آب دست و پا
 زده‌ام که هنوز هم حرکت جریان آب را روی ساق
 پاهایم حس می‌کنم. تمام انرژی‌ام را در استخر خرج
 کرده‌ام.

هرچه از شام دیشب مانده بود را سریع گرم می‌کنم.
 گوجه و خیار برای کنار غذا خرد می‌کنم و سفره را
 می‌چینم. من خسته شده‌ام و ننه از گرمای آب بی‌حال.
 هر کدام چند لقمه غذا می‌خوریم تا سریع‌تر

رختخوابها را پهن کنم. هوا تازه تاریک شده است اما خستگی باعث شده من و ننه به شدت محتاج خواب باشیم.

عمه سفارش کرده بود انسولین امشب ننه را چند واحد بیشتر تزریق بکنم. طبق دستوری که داده بود انسولینش را می زنم و به رختخواب می رود. من هم رو به او دراز می کشم. چشمهایش را بسته اما هنوز خمیازه می کشد و بیدار است.

- قبلا از دختر نمی پرسیدن این آدم رو می خوای، نمی خوای. هر کی اومد سر راهشون دختر و می دادن می رفت. می گفتن بره نون خور کم شه. الان باسواد شدن. می گن دختر ارزش داره. نظر خودش مهمه. از صبح هی دارم فکر می کنم. الان تو این پسر رو می خوای؟

لبم را می گزم. اگر بخواهم با خودم صادق باشم صدرا
گزینه‌ی بسیار خوبی به نظر می‌رسد.

- نمی‌دونم. فکر کنم آدم خوبیه.

- نمی‌دونستی که دیشب نمی‌داشتی یک ساعت در
گوشت حرف بزنه.

چشم‌هایم گشاد می‌شود و خواب از سرم می‌پرد. با
صدای نفس‌های منظم دیشبش خیال کرده بودم که
خوابش برده اما بیدار بوده و متوجه چت کردن من و
صدرا شده است.

- آدم پیر خوابش سبک می‌شه. رختخوابتو بنداز

اون طرف‌تر، نور اون تلفن نیفته تو چشمم.

بعد هم پشتش را به من می‌کند و لحاف را تا روی
گردنش بالا می‌کشد و می‌خوابد. سخت‌گیری‌های ننه
بر کسی پوشیده نبود. این حرفش یعنی بر خلاف

هشدارهای صبحش مشکلی با ارتباط من و صدرا ندارد. با لبخندی که نه جمع، نه از روی خجالت پهن تر می شود، از جایم بلند می شوم و رختخوابم را از ننه کمی دور می کنم. پلک هایم آن قدر سنگین است که نمی توانم تا ساعت یازده بیدار بمانم تا صدرا پیام بدهد. خودم اولین پیام امشب را می فرستم تا او هم منتظر نماند.

- دلت نخواد امروز رفتیم گردش. انقدر خسته ام که زودتر می خوابم.

خیلی سریع جواب پیامم را می فرستد و با پیامش یک بار دیگر روی فرصت طلب بودنش مهر تایید می زند.

- دلم که می خواد ولی حرف زدن در مورد موارد دل به خواه من رو بذاریم واسه فردا که سرحالی و

انعطافت واسه بله گفتن بیشتره. شبت بخیر
عزیزم.

خواب دیشب باعث شده بود صبح خیلی زود هم از
خواب بیدار شویم. اولین کارم چک کردن گوشی و
خواندن پیامی می شود که صدرا برایم فرستاده است.
حتی پیش از خواندن آن هم می توانم انرژی مثبتش را
درک کنم.

- دیشب صدبار مردم تا صبح بشه. انگار عقربه ها
روی یازده گیر کرده بودن. دیگه بدون شب بخیر
گفتن به من نخواب دختر. البته من این شب بخیرا
رو از فاصله ی خیلی نزدیک بیشتر ترجیح می دم...
مثلا از بغل گوشم.

جوابی برایش ندارم. تنها می توانم لبم را زیر دندان
ببرم و لبخند بزنم. صدرا بلد بود با یک جمله آواری

شیرین در قلب آدم به وجود بیاورد. دلم می خواهد من هم چیزی در جواب جمله اش بنویسم اما نمی دانم چه بگویم که نه سیخ بسوزد نه کباب؛ نه به معنای قبول کردن او باشد، نه ندیده گرفتن حرفش. چند بار یک پیام را می نویسم و پاک می کنم تا در آخر برایش تایپ می کنم:

- واسه شب بخیر که دیر شد، صبحت بخیر.

یک استیکر گل هم در پایان جمله ام برایش ارسال می کنم چند لحظه خیره به صفحه ی گوشی می مانم. می دانم این کارم فرقی با چراغ سبز ندارد اما با تحریک حرف خودش نمی شد بی تفاوت بمانم. جوابی که از سوی او نمی آید حدس می زنم در دادگاه باشد. نت گوشی را خاموش و به شارژر متصلش می کنم تا از دسترس خودم دورش کرده باشم.

نمی خواستم مانند مهمان در خانه ی ننه بمانم. فرش ها را به وسط تا می زنم و تمیز کاری را از زیر فرش ها شروع می کنم. هرچه ننه اصرار می کند که دختران عمه سهیلا به نوبت برای نظافت می آیند قبول نمی کنم بنشینم. دوست دارم یک بار هم که شده من کاری برای او انجام بدهم. واقعا هم کار خاصی نداشت. همه جا تمیز بود و فقط یک گردگیری مختصر لازم داشت. تا من خانه را تمیز کنم، ننه هم سراغ ناهار می رود. تا آماده شدن ناهار کار من هم به آخر می رسد. دست و رویم را می شورم و سر سفره می روم. دو سه قاشق بیشتر غذا نخورده ام که ننه بی هوا سر صحبت را باز می کند.

@Vip Roman

#پارت_340

#تو_نشانم_بده_راه



- ننهت بمیره، این چند ماه چی کشیدی تو. به همه
سخت گذشت. موهای عطیه و یوسف سفید شد به
ابوالفضل...

- زیر سایه‌ی سمیر بود. داغون کرد همه رو.

- شوهر تو نفرین نمی کنم. درسته یه اشتباهی کرده ولی اونم جوونه، پسر یه مادره. گیس مادرش سفید شده تا بزرگ شه، مهندس بشه. فقط می گم خدا به راه بیاردش. تو هم یه وقت نفرینش نکنی که نفرین برمی گرده تو زندگی خود آدم.

- اتفاقا دو سه بار از ته دل نفرینش کردم ننه. می دونی با من و زندگیم چی کار کرد؟

- می دونم دخترم. ولی همه ش هم تقصیر شوهرت نبود. یکی دیگه فتنه شد.

کاش می شد به ننه هم مثل مامان و بابا بگویم دیگه به سمیر نگوید "شوهرت". چند برگ سبزی تازه را از سبد کوچک درون سفره برمی دارد و با نگاهی که به سفره است از ساقه جدایشان می کند.

- این که گفתי و کیله چی؟ آدم خوبیه؟

- آدم خوبیه.

- این همه سال چرا تنها مونده؟ کاری نکرده یعنی؟
بعدا یه چیزی در نیاد نتونی تحمل کنی؟

من از گذشته‌ی صدرا همانی را می‌دانم که خودش گفته
است. این یعنی هیچ چیز نمی‌دانم. آن‌طور که صدرا را
شناخته‌ام اهل روابط باز و بی‌پرده نیست. تنها داستانی
که ممکن است از تحمل من خارج باشد زنی چشم
سیاه به نام مریم است که سپیده می‌گفت به کانادا
رفته و مقیم آنجا شده است. خودش هم گفته بود
توضیح خواهد داد. صدرا اهل دروغ نیست. با کسی
رودروایسی ندارد. می‌شود تا موقعی که در مورد آن
دختر حرف بزند صبر و به درستی حرفش اطمینان
کنم. پس پیش‌داوری‌ها را همین‌جا دور می‌ریزم.

- تا اینجا که به نظر آدم سالمی میاد. بیشتر وقتای خالیش رو پیش خواهر برادرشه. ولی هیشکی نمی دونه بعدا چی می شه.

سرش را تکان می دهد و چند برگ سبزی اش را لای لقمه اش گذاشته و به دهان می برد. برای جویدن گازی که از لقمه اش گرفته عجله ای ندارد. آهسته آهسته می جود و لقمه اش را قورت می دهد.

- الان دیگه نمونه عوض شده. خود دختر پسر باید همو بشناسن. من، یوسف، عطیه نمی تونیم بگیم برو یا نه. فقط مواظب خودت باش، خودت عاقلی. ولی برو بشناسش. بعدا اگه دیدی به درد هم می خورین برو زنش شو.

- می ترسم ننه.

- چشمت رو وا کن ولی نترس. قرار نیست هر دفعه
یه چیزی سر آدم بیاد که. اون دفعه خودت و یوسف
عجله کردین، زود عقد کردین.
- آره. اون دفعه خیلی زود همه راضی شدیم. سمیر
انقدر خوب حرف می زد که فکر کرده بودیم پسر
پیغمبره. بی لیاقت. چقدر آذین دوشش داشت.
- بچه ی بدی نبود. اگه اون زن می داشت، هی
وسوسه ش نمی کرد...
- نه ننه. اگه مینو نبود هم ما بالاخره طلاق می گرفتیم.
خیلی وقت بود مشکل داشتیم.
- مشکل داشتن ولی اون بچه آدم خوبی بود. به درد
هم نمی خوردین که نتونستین کنار بیاین. این چی؟ با
این کنار میای؟
لبه ایم را به نشانه ی ندانستن کج می کنم.

- نمی دونم. یعنی... تا حالا که کنار اومدیم ولی من نمی دونستم که اون تو فکرش چی داره، فکر می کردم فقط کاره.

- غذا تو بخور ننه. یخ کرد. بخور فردا برمی گردی رنگ و روت نپره. پسره می گه رفتی خونه ی ننه ت بهت خوش نگذشته.

با خنده تکه ای نان از سفره برمی دارم تا حرفش را گوش کرده باشم. هنوز هم صبحانه ی پر و پیمانش سر دلم است اما از نظر ننه زن لاغر، زن بیمار است.

- اگه دوستش داری برو سر زندگیت. آدم چشم به

هم می زنه عمر میاد و میره. خوشگلی باهاش

می ره، جوونی می ره، حوصله می ره، به جاش ای

کاش می مونه. الان به این سن رسیدم می بینم

هیچی تو دنیا ارزش نداشته بشینم فکر و خیال

کنم. ولی آدم تا جوونه که عقل این سن و نداره.
 خدایا مرز سارگل که اومده بود چند ماه بخاطرش
 گریه کردم؟ من که نمی تونستم بذارم برم. الکی
 خودمو نابود کردم. تو هم الان جوونی. اگه این
 پسر به دلت نشست، زیاد سخت نگیر. همه ی
 زندگیا سختی دارن. آدم یه روز بالای بالاست، یه
 روز پایینه پایین. باید بلد باشی با هر دوش بسازی
 وگرنه وسط بهشت هم بذارنت خوشبخت
 نمی شی. بخت هم قشنگ باشه باز باید زحمت
 بکشی.

علامت سوالی در سرم پررنگ می شود؛ آیا من صدرا را
 دوست دارم؟ جوابش به بله نزدیک تر است تا خیر. من
 برای صدای او دل تنگ می شوم. وقتی نزدیکم است پر
 از احساس خوبم. بگذار با خودم روراست باشم؛

دوست دارم تحسینم کند، دوست دارم به چشمش
بیایم. دوست دارم دوست داشته شوم و چه کسی
مناسب تر از صدرا برای دوست داشتن.

#پارت_341

#تو_نشانم_بده_راه



نمی گذارم ننه برای بدرقه ام به ترمینال بیاید. همراه
 آیدین به ترمینال می روم و اتوبوس ساعت بیست و
 یک را سوار می شوم. به مامان نمی گویم که یک روز
 زودتر برمی گردم تا فردا صبح بابا را زابراه نکند.
 فردا که به خانه برسم تنها چند ساعت برای استراحت
 وقت دارم. باید بلافاصله به خانه ی خودم بروم تا
 شروع به جمع کردن اثاثم بکنم. امیرحسین دیروز پیام
 داده و گفته بود که صبح شنبه با صاحبخانه قرار
 گذاشته است. خواسته به بنگاه بروم و اجاره نامه را
 امضا کنم. آراد هم دیروز ماشین را فروخته و پولش را
 به حسابم واریز کرده بود تا پس فردا به عنوان بیعانه
 آن را به صاحبخانه تحویل بدهم. باز همه چیز روی دور

تند افتاده بود. اوضاع رضایت بخشی بود. همین که از سکوت و سکون فاصله می گرفتم خوب بود.

هفته‌ی شلوغی پیش رویم بود؛ هم شلوغ هم پرهزینه. نمی‌شد خیلی در دفتر دست ببرم و با دیوارهای پیش ساخته اتاق‌ها را جدا کنم. برای همین باید با دیوارهای شیشه‌ای یونیت‌هایی در داخل سالن تعبیه کنم. به تناسب کاربری دفتر، شیک بودن سالن هم اهمیت دارد و همین هزینه‌ام را کمی افزایش خواهد داد اما چاره‌ی دیگری ندارم. روزی که تصمیم گرفتم کار خودم را راه بیندازم پیه خیلی سختی‌ها را به تنم مالیدم. از طرفی باید آوارهی اداره‌های مختلف

می‌شدم. پروانه‌ی کار، بیمه، مالیات... همه تیتروایی بودند که تا به حال کاری به کارشان نداشتم و از این به بعد درگیرشان می‌شدم. طلاهایم را برای لحظه‌ی

آخر می گذارم تا از فروششان کمترین ضرر را ببینم.
 نوبت به آن هاهم خواهد رسید اما اگر همه چیز طبق
 پیش بینی هایم پیش برود، طی پنج، شش ماه دفتر به
 سوددهی خواهد افتاد و این مبالغ را جبران خواهد کرد.
 چندین بزر تبلیغاتی برای اینستاگرام آماده کرده ام که
 همه با عکس طرح های خودم است. شاید مجبور باشم
 مدتی دوره های مختلف طراحی برگزار کنم تا بخش
 اعظمی از هزینه ها و تبلیغاتم جبران شود.

مدام به خودم تشر می زنم که چرا دیر به فکر این
 دوره ها افتادم. اگر از همان دوماه پیش شروع کرده
 بودم، الان کلی جلوتر بودم. از طرفی وقت آزادی هم
 نداشتم. نصف روز برای آقای خسروی کار می کردم و
 نصف روز درگیر دفتر صدرا بودم. تازه یک هفته است
 که از کار فارغ شده ام.

سرم پر از فکر است. دوست دارم بخوابم تا افکار دست از رژه رفتن در سرم بردارند. پیام‌هایی که صدرا برایم می‌فرستد را می‌خوانم و تنها با گفتن "من راه افتادم. دارم برمی‌گردم" باقی پیام‌هایش را بی‌جواب می‌گذارم. وسط این همه فکر، صدرا درشت‌ترین تیترو فکری‌ام شده است. او کسی نیست که بتوانم مثل سمیر با کار کمرنگش کنم. اما درد من چیزی فرای دوست داشتن است؛ وقتی پایم به تهران برسد حرف‌های زیادی دارم که با صدرا بزنم. سنگ‌های زیادی دارم که با او وا بکنم. قطعاً رابطه با صدرا سالاری خالی از چالش نخواهد بود. اما او می‌تواند خیلی از چالش‌ها را مدیریت کند؛ صبور است، عاقل است، قاطع و در عین حال مهربان است. شاید من هم بتوانم بخش دیگری از چالش‌ها را جهت دهی و رفع کنم. اما تا پیش از شناخت کامل او چنین چیزی میسر

نخواهد بود. قبل از حرف زدن با صدرا باید با بابا
یوسف هم حرف بزنم و تایید او را بگیرم. دختری
نوجوان نیستم که بخوام رابطه‌ای پنهانی داشته
باشم. برای این همه صحبت مهم که در پیش دارم،
باید موقع رسیدن به تهران حسابی انرژی داشته
باشم.

اتوبوس که در ترمینال توقف می‌کند و پیاده می‌شوم،
چشم می‌چرخانم شاید صدرا را ببینم. نمی‌دانم چرا اما
با این حجم از حرف‌های قشنگ و اظهار بی‌قراری‌اش
انتظار داشتم به استقبال بیاید و غافلگیرم کند. هنوز
چیزی نشده داشتم از او متوقع میشدم و این
نمی‌توانست بی‌ربط با مسئولیت‌پذیری او باشد. چیزی
که در این مدت در موردش به یقین رسیده بودم این

است که تکیه کردن به صدرا قشنگ و پر از حس خوب است.

هوا هنوز گرگ و میش است. ده دقیقه‌ای در همان حوالی چمدان به دست می‌ایستم به امید این که صدرا آمده و هنوز من را پیدا نکرده است. خبری که از او نمی‌شود، در ذوقم می‌خورد. با لب‌هایی کج و حالی گرفته به سمت تاکسی‌های بیرون ترمینال می‌روم و دربستی به سمت خانه‌ی بابا می‌گیرم.

دوست دارم شیطنت کرده و بی‌خبر بگذارمش اما پیامکی که همان لحظه از او می‌رسد اجازه نمی‌دهد. از رسیدنم سوال کرده است. زیر لب حلال‌زاده‌ای خطاب به او می‌گویم و جواب پیامش را می‌دهم.

– صبح شما هم بخیر. بله همین الان رسیدم. هنوز تو ترمینالم.

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

– خسته نباشی. پس امروز یا فردا می بینمت، هر وقت
خستگی در کردی. زیاد منتظرم ندارم که یک هفته به
من بدهکاری.

#پارت_342

#تو_نشانم_بده_راه

خیالش تا حدود زیادی راحت شده بود. همین که آوا در پیام‌هایش با او بیشتر احساس راحتی می‌کرد و مثل چند روز اول در فرار نبود نشانه‌ی خوبی بود. به خودش نمره‌ی خوبی می‌داد؛ در این یک هفته‌ی پر دردسر و پر مشغله به جز حرف زدن و پیام دادن زحمتی نکشیده بود اما با همین هم توانسته بود دل او را رام کند. اما از این به بعد کارش سخت‌تر می‌شد. می‌دانست آوا این بار تمام تلاشش را می‌کند تا به احساسش تکیه نکند. هر حرف و حرکتی را با دقت موشکافی می‌کرد تا بعداً به مشکل برخوردند. اما خودش کم و بیش نقطه ضعف‌های آوا را شناخته بود. ترس‌هایش را دیده و لمس کرده بود. در برابر آوا صداقت بهتر از هر روش دیگری جواب می‌داد و او قصد نداشت صدراپی به غیر

از چیزی که هست را به نمایش بگذارد. آوا در خیلی از موارد با هیچ کس تعارف نداشت. اگر چیزی خلاف میلش بود آن را مطرح می کرد ولی به خودش بیشتر از همه سخت می گرفت. این بخش از رفتار آوا را دوست داشت. نشان می داد چقدر خوب تربیت شده است و حدود را می شناسد. با خودش فکر می کند چه چیزی بهتر از این که از آوا بچه ای داشته باشد و تربیتش را هم به او بسپارد.

هنوز مسئله ی مهمی وجود داشت که نگرانش می کرد؛ آن هم واکنش غیر قابل پیش بینی پروین بود. پروین به شدت به او وابسته بود و تحمل ناراحتی اش را نداشت اما رفتارهای دو سه سال اخیرش گاهی به دور از منطق بود و رنگ تحمیل سلیقه می گرفت. هنوز هم در هر بحث یا حتی اختلاف سلیقه ی کوچکی که میان

سپیده و جاری اش پیش می آمد، بهانه ای پیدا می کرد تا صدرا را بابت نخواستن زهره شماتت کند. به پروین حرفی در مورد طرز فکر و اخلاقیات زهره نزده بود. آن دختر را حتی در حدی نمی دید که بخواهد سوژه ی بحثشان شود. اما پروین ول کن ماجرا نبود و می گفت: "دختر مردم عاشق شده، تو محل ندادی".

تصمیم داشت امروز به خانه ی خواهرش برود و سر حرف را با او باز کند. کم کم باید موضوع آوا را در خانه جا می انداخت تا همه آماده می شدند و وقتی بحث جدی شد پروین در دسر نمی ساخت.

دوش می گیرد و پیراهن آبی رنگش را با یک شلوار کتان کرم رنگ ست می کند. وقتی جلوی آینه می رود به این فکر می کند که اگر آوا بود این ترکیب رنگ را می پسندید یا نه. هنوز هم قلبا ترجیح می داد شلوار

مشکی یا ذغالی با یک پیراهن سفید یا توسی بپوشد.
اما می‌داند او دنیای رنگ‌ها را بیشتر از سیاهی دوست
دارد. نمی‌تواند همیشه همان پیراهن سبزی را که
تحسین نگاه آوا را به همراه داشت تن کند پس باید به
دل رنگ‌های دیگر هم می‌زد. نمی‌شد فقط از آوا
بخواهد که تغییر کند؛ زندگی بازی یکی من یکی
توست.

هرچه در آینه به خودش نگاه می‌کند راضی نمی‌شود،
انگار چیزی کم است. چیزی برای اضافه کردن به
فکرش نمی‌رسد جز این که ساعت بند چرمی‌اش را
ببندد. از جلوی آینه کنار می‌رود و زیر لب غری به
خودش می‌زند که با عادت‌های جدید دارد کار دست
خودش می‌دهد.

جلوی در خانه پیش از آن که سوار ماشینش بشود با
پروین تماس می گیرد تا رفتنش را به خانه ی آن ها
اطلاع بدهد. جواب دادن تماسش کمی طول می کشد.
وقتی الو می گوید صدای سلام پروین میان صدای بلند
موسیقی گم می شود.

- خوبی آبجی؟ کجایی؟ خونه نیستی؟

- نه قربونت برم. تو جاده چالوسیم، داریم می ریم
شمال. حمید چهار پنج روز مرخصی گرفته بریم
نوشهر. نمای تو؟

لب هایش را ناراضی به هم می فشارد. برنامه هایش به
هم ریخته بود. حالا باید تا برگشت پروین صبر کند.

- چه بی خبر. برید خوش بگذره.

- کم کن صدای اون لامصبو دیگه. نمی شنوم بچه چی
می گه.

شک ندارد مخاطب پروین حمید است. وگرنه
محمدرضا عاشق این بود که کل راه آهنگ‌های
شجریان را با ولومی متوسط گوش کند. این آهنگ تند
و شاد تنها می‌تواند سلیقه‌ی حمید باشد. صدای غر
زدنش که می‌آید به درستی حدسش لبخندی می‌زند.
- دنبال بهونه‌ایا مامان. یه آهنگ و نداشتی کامل
گوش کنیم.

پروین همانطور که صدرا را بی‌جواب گذاشته بود، این
بار هم حمید را بی‌جواب می‌گذارد و دوباره تغییر
مخاطب می‌دهد.

- پاشو بیا دیگه. یه هوایی به سرت می‌خوره. ممدرضا
داده قبل رفتنمون ویلا رو تمیز کردن. الان راه بیفتی
سه چهار ساعت دیگه رسیدی.

- نه فدات شم. من کار دارم فردا. سپیده و علی هم
میان؟

- نیومد که ورپریده. چه می‌دونم موندن تهران چی
کار. خانم گفت شما برگشتین ما می‌ریم. جدا از
جماعت می‌گرده.

گلایه‌ی پروین را نشنیده می‌گیرد. به سپیده حق می‌داد
نخواهد با پروین سفر برود؛ آن هم بعد از ماجرای
مسمومیت سپیده که پروین تا اشک او را در نیاورد ول
نکرده بود. می‌دانست سپیده دوست ندارد فاصله‌ی
سنی زیادی با فرزندش داشته باشد و دلش می‌خواهد
زودتر مادر شود، اگر هم دست دست می‌کند بخاطر
غرغره‌های پروین است. با صدای حمید که می‌خواهد
دوباره صدای آهنگ را بالا ببرد مکالمه را خیلی کش
نمی‌دهد.

- حالا بعدا زنگ می زنم بہت. رسیدین خبر بدہ
آجی. سفر بی خطر.

#پارت_343

#تو_نشانم_بدہ_راہ



هفته‌ی عجیبی بود. انگار همه با هم عزم کرده بودند سفر بروند و او را تنها بگذارند. آوا که کل هفته را تهران نبود، همایون از پریشب با مادرش به لواسان رفته بود. این هم از پروین. دوباره به داخل خانه برمی‌گردد. ترجیح می‌دهد امروز را هم تنها بماند تا این که با شهریار تماس بگیرد و صدای او را هم از شهر دیگر و یا از جاده بشنود. یاد مریم می‌افتد؛ زمانی که اصرار داشت همراه او به کانادا برود. همین جا هم وقتی بقیه نبودند کلافه می‌شد، چطور می‌توانست در کشور دیگری که هزاران کیلومتر از همه‌ی کس و کارش دور بود دوام بیاورد.

با یادآوری مریم، به یاد قولی که برای توضیح به آوا داده بود می‌افتد. قرار نبود از مریم برای او بد بگوید. هرچه باشد روزی احساس عمیقی نسبت به این دختر

در قلبش بود. هرچند با آمدن آوا بسیار کمرنگ شده بود، اما میانشان کوچکترین بی احترامی پیش نیامده بود که بخواهد از او دل چرکین باشد. علاوه بر آن، مریم گذشته‌ی او بود. نمی شد حالا که گذشته را پشت سرش جا گذاشته، سعی کند آن را برای خوشایند دیگری سیاه و زشت نشان بدهد. با این که دیگر خیلی به ندرت یاد مریم می کرد اما هنوز عکسش پشت قاب عکس خودش، روی میز کارش مانده بود. دیگر وقت آن بود که این عکس را پاره کند و دور بریزد. به زودی خود عکس روی میز هم تغییر می کرد و عکس دونفره اش با دختر چشم سبزش جای آن عکس تکی را می گرفت.

وارد خانه که می شود، برای بار چندم گوشی را کنترل می کند. آوا به جز خبر رسیدنش هیچ پیامی نفرستاده

است. پیام دیگری نمی فرستد. منتظر می ماند خود آوا
استراحت کند و سر فرصت برای ارسال پیام پیش قدم
شود. به جای آوا شماره‌ی سپیده را می گیرد. این مدت
زیادی از سپیده غافل شده و امروز فرصت خوبی برای
جبران است.



- تو روح لعنتی. یه هفته آخه؟ زنیکه گذاشتی یه
هفته رفتی اینور اونور تو...

نام هلن را بلند و کشدار صدا می زنم تا جمله اش را که
دارد به جاهای باریک می کشد قطع کنم. وقتی گفته
بودم فرصت مرخصی ام را با رفتن به اردبیل خواهم

تو نشانم بده راه

فاطمه اصغر

گذراند عصبانی شده و کل این یک هفته را از حرصش
به من زنگ نزده بود. دوست داشت این چند روز به
یک سفر دخترانه برویم و من قبول نکرده بودم. حالا
که زنگ زده بودم تا از دلش دریاورم با جملات
قشنگش داشت از خجالتم در می آمد.

#پارت_344

#تو_نشانم_بده_راه

- هلن و درد! من و باش گفتم امروز فرداست مخ
همایونو بزخم برم خونه ش شوور. یه سفر آخری با تو
رفته باشم. آفتابه گرفتی به برنامه هام.
- حالا هول نشو. تا همایون خام بشه و بیاد تو رو
بگیره یه صدسالی طول می کشه.
- رفتی اونورا خوشمزه شدی برگشتی. چی چی به
خوردت دادن؟ تخم کفتر؟
- با صدای بلند می خندم.
- کوتاه بیا دیگه. باید می رفتم هلن به خدا. حالا
دیدمت بهت می گم چی شد که رفتم.

- نه خوشم میاد کبکت خروس می خونه. یه چیزیت که شده، قشنگ معلومه. زودتر پاشو برگرد خونهت پیام امارتو بگیرم. یالا.

- باید با بابا حرف بزنم. بذار غروب. میام کم کم وسایل خونه رو کارتن کنم.

- جز واسه خر حمالی منو صدا نکنیا؟ عشق و حالتو تنها تنها برو، اثاثتو من بکشم. باربری هلن با سابقه و تجربه‌ی چند ساله.

هنوز هم حرص در کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش جاریست. همین من را بیشتر به خنده می اندازد و در آتش او می دمد.

- نه که دفعه پیش تنها اسباب کشیدی. هنوز کمرت راست نشده. دختر دفعه پیش دو روز بعد اومدی، وقتی همه‌ی کارا تموم شده بود. این مدت هم که هر بار

اومدی من عین کنیز جلوت کار کردم. آخ دلم خنک
میشه همایون تو خونه تنبل باشه. همه‌ی کارا بیفته
گردن تو. یعنی آه مظلوم رو ازت می‌گیره.

- همایون شکر خورده تنبلی کنه. همون اول باهاش
طی کردم. من از روش سیخ داغ برای تربیت شوهرم
استفاده می‌کنم. تو هم اگه قصد نداری طعم تربیت منو
بچشی راه بیفت بیا.

با او خداحافظی کرده و نگاهی به صفحه‌ی چتمان با
صدرا می‌اندازم. دیشب عکسی از ویوی پنجره‌ی
اتاقش برایم فرستاده بود. خانه‌ای که لب اتوبان بود و
در تاریکی شب نوار خیابان با نورهای قرمز و زرد
ماشین‌ها ریسه‌بندی شده بود. نوشته بود: "اینکه آخر
شبا بشینی اینجا و خیابونو تماشا کنی خیلی صفا داره.
نمی‌خوای امتحان کنی؟" نمی‌دانم صدرا استاد وسوسه

است یا من آنقدر از سمیر بی توجهی دیده و در این
 زمینه از قحطی برگشته‌ام که با وعده‌ی یک شب
 نشینی و صحبت دونفره خام می‌شوم. چشم عقلم
 یواش یواش دارد بسته می‌شود و این اصلاً به نفع من
 نیست. باید ضامن عقلم را خودم به دست بگیرم. اگر
 با این سرعتی که صدرا در پیش گرفته‌است رابطه با او
 را قبول کنم، حتماً در زمان خیلی کوتاهی همه چیز را
 رسمی خواهد کرد. پس کسی که باید نقش ترمز این
 رابطه را ایفا کند، نمی‌تواند کسی جز خودم باشد.
 دیروز از مامان خواسته بودم که سر صحبت را با بابا باز
 کند و دست و پا شکسته چیزهایی به او بگوید. اگر با
 پیش زمینه‌ای حرف‌هایم را می‌شنید برایم راحت‌تر بود
 تا اینکه صفر تا صد ماجرا را خودم برایش تعریف کنم.
 هرچقدر هم که با بابا یوسف راحت باشم باز هم

مواردی بود که معذب و دست به دامن مامان بشوم.
سراغ بابا می روم که جلوی تلویزیون دراز کشیده،
متکای بزرگش را زیر بغل زده و مشغول تماشای اخبار
است. کنارش می نشینم. با لبخندی پدرانہ کمی پایش
را جمع می کند که برایم جا باز شود و جلوتر بروم. در
جواب لبخندش من هم لبخندی می زنم.
- آق یوسف ننه بدجور ازت شکار بودا.
- هرچی بگه حق گفته. حالا چرا ناراحت بود؟
- می گفت عمو ناصرو تنها گذاشتین.
لحظه ای نگاهم می کند. کنترل را برمی دارد و صدای
تلویزیون را کم می کند.
- ننه راست می گه، یک هفته ست ازش خبر ندارم.
ولی الان نیومدی که پیغام ننه رو برسونی؟ این
خبرت بیات شده. قبلا به خودم گفته بود هوای

ناصر و بیشتر داشته باشم. بگو خودت چی
می‌خواهی بگی؟

خیلی سریع سر اصل مطلب رفته بود. نگاهم را از بابا
می‌دزد. راحت بودند را وقتی از سمیر حرف می‌زد. به
یاد می‌آورم. چقدر سرخوش بودم که حتی از
گردش‌های دونفره‌مان پیش از نامزدی هم برای بابا
حرف می‌زد و مو به مو حرف‌های او را منتقل می‌کردم.
پس چرا حالا حرف زدن از صدرا که در ظاهر از سمیر
هم موجه‌تر است اینقدر برایم سخت شده است.
نفس عمیقی می‌کشم و سرم را بالا می‌گیرم. بابا هرگز
دوست نداشت با سر افتاده و من و من حرف‌مان را
بزنیم. همیشه می‌گفت یا موقع حرف زدن در تخم
چشم طرف زل و محکم حرف‌مان را بزنیم تا مثل
ترسوها یا کسانی که حق با آن‌ها نیست به نظر نرسیم.

- مامان نگفت بهت؟

جفت پاهایش را کمی دیگر جمع می کند و متکای زیر
دستش را مرتب می کند تا بالاتنه اش حالت نشسته
بگیرد.

- مامانت گفته. ولی تو چرا نگفتی؟ از اون شب تو
کلاتری منتظرم حرف بزنی...

#پارت_345

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

همان شب منتظر بودم توضیح بخواهد و بابا سکوت کرده بود. پس دلش چنین حدسی بوده است. سریع میان حرفش می‌پریم.

- بابا به خدا اون موقع خبری نبود!

- تو حواست نبوده حتما. وگرنه از طرف این پسر اگه خبری نبود، اون شب می‌داشت زنگ بزنی به ما. نهایت لطفش این می‌شد تو رو تحویل ما بده، خودش بره دنبال کارش. نه اینکه تا نصفه شب خودشو درگیر چیزی کنه که ربطی بهش نداره.

سرم را آرام به تایید تکان می دهم و نگاهم را به چند
تار سفیدی که میان ریشش دویده است می دوزم.

- حق با شماست.

- حالا حرف حسابش چیه؟

- می خواد بیاد خواستگاری.

چند لحظه بدون حرف نگاهم می کند. نگاهش چندان
راضی به نظر نمی رسد.

- زود نیست واسه این که خواستگار بیاد در این خونه
رو بزنه؟ فکر می کنی آماده ای؟ حرف های دکتر رو که
یادت نرفته بابا جان؟

- نه... یادم نرفته. خودمم آماده نیستم. اما...

پوست لبم را از داخل با دندان می کشم و رهایش
می کنم.

- نمی خوام بی دلیل بهش نه بگم.
- پس می خوام قبول کنی.
- در صدد انکار منظور بابا برمی آیم.
- نه اونطوری که شما فکر می کنی. فقط... به نظرم آدم بدی نیست. یعنی... اگه شما اجازه بدی می خوام بشناسمش.
- همون بود که تو عروسی هی می اومد می رفت دیگه؟
به یاد صدرا و ظاهر برازنده اش در عروسی سپیده می افتم. در برازندگی کم از داماد نداشت.
- بله. همون. برادر کوچیکه ی آقای سالاری.
- چقدر مرد نازنینیه برادرش. با شخصیت، آقا.
لبخندی به تعریف بابا از آقای سالاری می زنم. این مرد تاثیرات بسیار مهم و ماندگاری در شخصیت و زندگی

من داشته و دارد. اعتماد او هم اعتماد آقای امیری را به دنبال داشت، هم من را پیش خودم سربلند کرده بود. حتی آشنایی با صدرا هم زیر سایه‌ی این مرد دوست داشتنی بود.

- خیلی هم زرنکه بابا. نصف هفته رو تو رفت و آمد بین این شهر و اون شهره. با این حال از احوال هیچ کس هم بی خبر نیست. حواسش به همه چی هست.

- این پسر به خانواده‌ش گفته؟ منظورم اینه... خبر دارن...

- ظاهرا آقا شهریار خبر داره.

- اگر با خانواده‌ش هم درمیان گذاشته پس شوخی تو کارش نیست.

- کلا آدمی نیست که رو هوا حرف بزنه. من خیلی وقت نیست می‌شناسمش. ولی توی دفتر می‌دیدم. یه سری

اخلاقاش خیلی شبیه آقا شهریاره، مثلاً همین جدیتش.
اصلاً تو مسائل مهم شوخی نداره با کسی.

سرش را تکان می‌دهد و این بار چهار زانو می‌نشیند.
شلوار سورمه‌ای ورزشی‌اش را چند ماه پیش آذین
برای تولدش خریده بود. بابا پیژامه دوست نداشت و
در خانه همین شلوارهای اسپرت را می‌پوشید. گاهی
فکر می‌کنم اهمیتی که بابا به آراستگی‌اش در خانه
می‌داد باعث شده بود روی ظاهر شلخته‌ی سمیر
حساس بشوم. نهایت شلختگی بابا همین متکایی بود
که جلوی تلویزیون می‌انداخت و به آن تکیه می‌داد. به
جایش سمیر بیشتر اوقات را با بالاتنه‌ای برهنه و یک
زیرپوش در خانه می‌چرخید. اخلاق‌های بابا برایم حکم
الگو را پیدا کرده بود و ناخودآگاه دوست داشتم سمیر
هم شبیه بابا رفتار کند. شاید این یکی از بزرگ‌ترین

ایرادهای من در زندگی مشترکم بود که نمی خواستم قبول کنم سمیر فردی متفاوت است و گاهی حق دارد طوری رفتار کند که خودش می خواهد. قرار نیست چون من پیروی از او را پذیرفته ام، او هم همین کار را بکند و دقیقا در مسیری قدم بردارد که من می خواهم. همین تعارضات هم در کنار رفتارهای ناپخته ی سمیر او را از چشم من انداخته و لجبازی زیرپوستی را میانمان شروع کرده بود.

- آوا جان بابا. من هنوز فکر می کنم زوده. واسه همین فقط اگر قول بدی عجله نکنی من حرفی ندارم. وگرنه راستشو بگم ته دلم نگرانم.

دوباره در چشم بابا نگاه می کنم تا از قاطعیت حرفم مطمئنش کنم.

- بابا من خودمم نمی خوام به این زودی اتفاقی بیفته.
شاید هم بعد چند ماه دیدم اصلا به درد هم
نمی خوریم. فقط نمی خوام حرفش سر زبونا بیفته، یه
وقت شد، نشد هی همه حرفشو بزنن.

- پس اونوقت هیشکی ندونه فعلا، تا فکراتو بکنی.
بذار ببینیم چطور میشه. ریحانه یه وقت چیزی بفهمه
به خانواده‌ش می‌گه، از فرداش باید منتظر حرف و
حدیث باشی. حواست به رفت و آمدت هم باشه؛ دیر
شد، زود شد عطیه خبر داشته باشه.

- چشم. حواسم هست.

- خیره ایشالا.

صدایش را کمی بالاتر می‌برد تا ماما را که شک
ندارم در آشپزخانه فالگوش ایستاده‌است صدا بزند.

- عطیه جان چایی داری یه لیوان به من بدی؟

از جایم بلند می شوم تا به سمت اتاق بروم.

- بابا من میرم خونه ی خودم، قراره هلن بیاد کم کم
وسایل رو کارتن کنیم. بیارم یه مدت بذارمشون تو
زیرزمین. همه ش نوئه، دلم نمیاد بفروشمشون.

#پارت_346

#تو_نشانم_بده_راه

- بیار بابا. اتفاقا زیرزمین خالیه. عموت اثاث اضافی شو فرستاده خونه‌ی مجردی کیوان لازم نباشه وسیله بخره.

- عه، بسلامتی خرید خونه رو؟ مبارکشون باشه. هنوز قدمی برنداشته‌ام که بابا دوباره صدایم می‌زند. - راستی آوا! یادت باشه یه زنگ هم به آراد بزنی. دیروز ریحانه گذاشته رفته خونه‌ی مادرش. گفتم عطیه دخالت نکنه ولی تو زنگ بزنی. شاید داداشت به تو بگه قضیه چیه.

سرم را به سمت شانه خم می‌کنم و صورتم در هم می‌شود. فکر به این که آراد سر موضوع بچه از موضعش پایین نیامده و به ریحانه فشار آورده باشد

اعصابم را به هم می ریزد. به اتاقم برمی گردم و لباس می پوشم تا خودم به دیدن اراد بروم. معمولاً روزهای جمعه را در خانه می ماند. به او زنگ می زنم و وقتی از بودنش در خانه مطمئن می شوم ماشین بابا را برمی دارم و به راه می افتم.

اراد کلافه روی مبل نشسته است و هر چند دقیقه یکبار صدایم می زند که بی خیال کارها بشوم و بنشینم اما ظرف های تلنبار شده ی درون سینک اجازه ی نشستن را به من نمی دهد. ته لیوان ها حلقه ای زرد و قهوه ای بسته و تجمع این همه ظرف نشان از بی اعصابی صاحبخانه اش دارد. وایتکس را بیرون می کشم و داخل یک پیاله می ریزم تا لیوان ها را تک به تک به آن آغشته کنم. ظرف ها را می شورم و آب می کشم. کتری

چای ساز را پر می کنم و تا جوش آمدن آب، دور سینک
و گاز را هم دستمال می کشم. هرچه باشد ریحانه هم
زن است. از حق نگذریم همیشه هم خانه اش را تمیز
نگه می دارد. روا نمی بینم وقتی از خانه ی پدرش
برگشت با این منظره روبرو شده و بیشتر ناراحت شود.
هیچ قانونی وجود ندارد که کل کارهای خانه را به پای
زن ها نوشته باشد اما این قانون در خیلی جاها ننوشته
به تصویب رسیده بود.

با صدای تیک مانند کتری برقی، دو لیوان را از آب
جوش پر می کنم و با یک چای کیسه ای هر دو را رنگی
می کنم. ظرف شیشه ای تی بگش کنار چایی ساز جا
خوش کرده بود. ریحانه اهل چایی نبود. نه ایتش اگر
مهمان داشتند چایی دم می کرد و برای اراد هم به
همین چای کیسه ای اکتفا می کرد.

تی بگ قرمز شده را درون سینک می اندازم و سینی کوچک را از پشت شیر ظرفشویی برمی دارم. لیوان ها را درون سینی می گذارم، با دستم چند قطره آب روی خاک کاکتوس پشت پنجره می ریزم که معلوم است خیلی وقت است تشنه مانده و حدسم را در قالب غر زدن به زبان می آورم.

- خدایی همه ش دو روزه ریحانه نیست؟ این خونه به خونه ای که دو روزه خانمش رفته نمی خوره ها. آشپزخونه ت رسما کپک زده بود.

نگاه کلافه اش را به من می دوزد و کمی به جلو خم می شود.

- دو روز نیست، ده روزه رفته. سینی را روی میز می گذارم و روبرویش می نشینم. صدایم از تعجب بالا می رود و روز را کشدار می گویم.

- ده روز؟ آراد ده روزه زن تو خونه نیست الان داری
می گی؟ خوب می گفتم من گردن شکسته نمی رفتم
اردبیل، می رفتم دنبال ریحانه.
- لازم نکرده.

دست هایم را بالا می آورم و جلوی صورتم تکان
می دهم.

- چی چی رو لازم نکرده؟ ده روزه قهر کرده رفته تو
هم نشستی اینجا نه حرفی به کسی زدی نه
دنبالش رفتی؟ معلوم هست داری چی کار می کنی؟
نگاه ناراضی اش را به گوشه کنار خانه می دوزد. اخم
غلیظی میان ابروهایش نشسته است. سعی می کند
موضوع را عادی جلوه دهد اما عصبانیتش کاملاً مشهود
است.

- آوا! ریحانه اولین بارش نیست قهر می کنه. هر دفعه
من زود رفتم دنبالش هوا برش داشته. بذار این دفعه
بمونه یه کم ادب شه.

- واقعا که! ادب شه. هه

پوزخند صداداری می زنم. با حرف های دفعه ی پیش
ریحانه پیش زمینه ای در ذهنم بر علیه اراد شکل گرفته
است. ناخودآگاه منتظرم بشنوم اراد خطایی کرده و
ریحانه را رنجانده است.

- چی کار کردی اراد؟ راستشو بگو!

با لحن عصبی من او هم حالت تهاجمی به خودش
می گیرد و عصبانی می شود.

- چی کارش کردم؟ سرشو بریدم. همه تنشو داغ
گذاشتم. صبح تا شب زندونیش کردم. خرجی ندادم.

از سر و لباس و مهمونیش زدم. چی کارش کردم به
نظرت؟

- پس واسه چی گذاشته رفته؟

صدایش را بالا می برد و خشمش را با فریاد زدن خالی
می کند.

- واسه اینکه فکر می کنه زندگی بچه بازیه. واسه
این که هنوز به بلوغ فکری نرسیده. هنوز
بی شعوره. فکر می کنه هرچی خواهرش دیکته کرد
این باید اجرا کنه.

نفس عمیقی می کشم. سعی می کنم آرام باشم تا آراد
عصبانی هم آرام شود. با فریاد زدن راه به جایی
نخواهیم برد. آراد کمی زودجوش است اما اهل کینه
نیست و این حجم از عصبانیتش باید دلیل محکمی
داشته باشد.

- چه ربطی به خواهرش داره؟
- تو گوش این احمق خونده گربه رو دم حجله بکشه.
- گفته حتی اگه حق باهاش نبود کوتاه نیاد که شوهرش
- پررو نشه. قدرشو بدونه. منم دیگه خسته شدم،
- بریدم.

#پارت_347

#تو_نشانم_بده_راه

با تیغی دست روی چانه‌اش می‌زند.

- به اینجام رسیده دیگه. اگه طلاقش نمی‌دم، اگه

کارو یه سره نمی‌کنم فقط به خاطر مامانه. این

دفعه پاشو زیادی از گلیمش درازتر کرده. تا آدم

نشه برش نمی‌گردونم.

می‌خواهم یکدستی بزنم تا به جواب سوالم برسم.

- چی کار کرده مگه؟ نهایتش تو بچه خواستی، اون

نخواستہ دیگه. مگه اونم حق نداره دلش بخواد؟

با چشم‌هایی ریز شده نگاهم می‌کند. یک لیوان از

درون سینی برمی‌دارد و سرش را به تاسف تکان

می‌دهد.

- آوا یه چیز یو نمی دونی، با چرت و پرتای ریحانه به
جون من نیفت خواهشا. آقا من یه شکری خوردم،
یه مدت به این گفتم بچه دار شیم. شاید سرش
گرم شه دست از این بچه بازیا برداره. خدارو
شکر که قبول نکرد. وگرنه الان از اونم می خواست
استفاده کنه.

نفس خسته ام را بیرون می دهم و با گردنی کج نگاهش
می کنم. نمی دانم چرا آرامش قصد ماندگار شدن
نداشت و این آشوب از خانه ای به خانه ی دیگر در حال
چرخش بود. من ریحانه را عاقل تر از این حرف ها
می دانستم. لااقل عاقل تر از آنکه چنین نصیحت های
احمقانه ای را به کار بگیرد.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- با باباش حرف زدم. اون بنده خدا هم هرچی من گفتم هیچی نگفت. خودش می دونه دخلاق دختراشو. قرار شد یه مدتی نرم دنبالش تا بترسه فکر کنه خبریه، شاید دست برداره. دیگه هم تو چیزایی که به خودش ربطی نداره دخالت نکنه.
- چی کار کرده مگه؟ چرا نمی گی خوب؟
- لحظه ای عمیق نگاهم می کند و آرام لب می زند.
- هیچی. مهم نیست.
- اگه مهم نبود دعواتون این قدر بالا نمی گرفت.
- این قدر عصبانی نمی شدی.
- گیرنده خواهر من.
- نفسم را صدا دار بیرون می دهم. شاید موضوع به خانواده ی ما ربط دارد و اراد نمی خواد با گفتنش دل چرکینمان کند. بحث را ادامه نمی دهم. به جایش قندان

را بہ سمت آراد ہل می دہم۔ با حرکت سرش دستم را
رد می کند و چایی سرد شدہ اش را تلخ می نوشد۔

- قرار بنگاہت فردا بود؟ صبح زنگ بزن خودم پیام
دنبالت۔

#پارت_348

#تو_نشانم_بدہ_راہ

صبح به همراه اراد به بنگاه امیر حسین رفته و قولنامه را امضا کردیم. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. قدم به قدم داشتم به رویایم نزدیک می شدم. تصمیم داشتم فردا هم پیش آقای خسروی رفته و به طور کامل تسویه کنم. اگر قرار بود شرکت خودم را داشته باشم، دیگر کار کردنم برای یک شرکت دیگر کار درستی نبود. مانده بود با گرفتن پول رهن خانه تا مابقی رهن دفتر را هم بدهم و داخل آن را آماده کنم.

بعد از بنگاه دوباره به خانه ام رفته بود تا مابقی وسایل را جمع کنم. دیشب بیشتر وقتان با هلن به حرف زدن گذشته بود. هم از سفر برایش تعریف کرده بودم هم از صدرا. هلن اولین کسی بود که این قدر از موضوع صدرا

استقبال می کرد. خودش از رابطه با همایون راضی بود و من را هم تشویق می کرد که یک رابطه‌ی احساسی را آغاز کنم. آن هم وقتی طرفم از نظر او یک آدم حسابی ست که سرش به تنش می‌ارزد. تنها گله‌ی هلم از این بود که چرا بعد از دو هفته چنین موضوع مهمی را به او می‌گویم. خیال می‌کرد به تلافی پنهان کاری خودش من هم حرفی نزده‌ام.

جمع کردن وسایل داخل اتاق خیلی سخت بود. با این که وسیله‌ی زیادی نداشتم اما کوچک بودن جا دست و پایم را بسته بود. مجبور بودم هرچه در کمد است را وسط هال بیاورم و آنجا بسته بندی‌شان کنم. خوشحال بودم که کتاب‌ها را از کارتنشان در نیاورده بودم. جایی نداشتم و همانطور داخل کارتن مانده بودند. اگر آن موقع بازشان کرده بودم و حالا مجبور به جمع

کردنشان می شدم، شک ندارم بیشتر وقتم را آن‌ها می گرفتند.

لباس‌ها را هم بعد از کتاب‌ها به هال می آورم. درآوردن چمدان‌ها از زیر تخت خیلی سخت است اما نمی توانم منتظر کسی بمانم. با هر زحمتی ست تشک تخت را بالا می دهم و چمدان‌ها را از زیرش بیرون می کشم. اندازه‌ی یک ساک لباس را می گذارم بماند و مابقی را داخل چمدان جا می دهم. این چمدان‌ها و کارتن‌های کوچک را می شد جلوتر با ماشین بابا جا به جا کنم. این دفعه می شد کل اتاق سابقم را صاحب شوم. آذین که برگردد می تواند در اتاق آراد بماند. سه روز دیگر آخرین امتحانش را می داد و از همین حالا دلم برای دیدنش پر می کشید.

کارتن‌ها را روی هم، کنار سالن می‌چینم. بوی خاک می‌دهند و این اصلاً خوشایند نیست. ولی این چند روز چاره‌ای جز تحملشان ندارم.

امشب با صدرا قرار داشتم. می‌خواست بداند چه تصمیمی گرفته‌ام. باید تا پیش از غروب آماده می‌شدم و به جایی که آدرسش را برایم فرستاده بود می‌رفتم. طبق چیزی که صدرا دو هفته پیش گفته بود، چند روز دیگر هم تولدش بود. اگر این رابطه از امشب شروع می‌شد، باید به فکر کادویی هم برای تولدش می‌بودم.

صدرا پیامی برایم می‌فرستد و اطلاع می‌دهد که خودش یک ساعت دیگر دنبالم خواهد آمد. آن قدر خسته بودم که از پیشنهادش خوشحال هم می‌شوم. بقیه‌ی کارم را برای فردا می‌گذارم و به حمام می‌روم تا بوی خاک و کارتن‌ها از تنم برود. آرایش مختصری

می کنم و مانتوی سبز و مشکی ام را به همراه شال
قرمز می پوشم. با تک زنگ صدرا، لحظه ی آخر رژ لبم
را با یک قرمز روشن عوض می کنم و راضی از ظاهر
خودم از خانه بیرون می روم.

جلوی ماشینش ایستاده و منتظر من است. برقی که با
دیدنم از چشمانش می گذرد چیزی نیست که از دیدم
پنهان بماند. با لبخندی جمع و جور سلام می کنم و هر
دو سوار می شویم. بلافاصله ماشین را روشن می کند و
به راه می افتد.

- به به خانوم فراری بالاخره رضایت دادن برگردن.
خوش گذشت؟

- عالی بود.

با لب‌های بسته سرش را تکان مختصری می‌دهد و با کم کردن سرعت ماشین یک در میان نگاهش را بین صورت‌م و خیابان می‌چرخاند.

- تو چه خبر؟

- کار، دلتنگی، دوباره کار، شباً دوباره دلتنگی. بعدش یکم نگرانی... ولی الان با دیدن رنگ و روت هم دلتنگیم کمتر شد، هم نگرانیم. الان یه خانم قشنگ کنار دسته که ظاهراً با خبرای خوب برگشته. نمی‌توانم انکار کنم. خودش جواب را گرفته بود. احساس می‌کنم از نگاه گرم و عمیقش گونه‌هایم تب می‌کنند.

- البته هنوز خیلی حرفا مونده که باید بزنینم.

- حرف هم می‌زنینم. هر چقدر دلت خواست.

تا رسیدن به رستوران از کارهای این مدتش حرف
می‌زند. از خانه‌اش برایم تعریف می‌کند. از دو کودک
کاری که سرپرستی معنوی‌شان را به عهده گرفته و به
زودی من را هم با آنها آشنا خواهد کرد.

- وسط این همه کار کی وقت کردی دنبال این چیزا
بری؟

نشانم بده راه ادامه:

#پارت_348

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

صبح به همراه اراد به بنگاه امیر حسین رفته و قولنامه را امضا کردیم. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. قدم به قدم داشتم به رویایم نزدیک می شدم. تصمیم داشتم فردا هم پیش آقای خسروی رفته و به طور کامل تسویه کنم. اگر قرار بود شرکت خودم را داشته باشم، دیگر کار کردنم برای یک شرکت دیگر کار درستی نبود. مانده بود با گرفتن پول رهن خانه تا مابقی رهن دفتر را هم بدهم و داخل آن را آماده کنم.

بعد از بنگاه دوباره به خانه ام رفته بود تا مابقی وسایل را جمع کنم. دیشب بیشتر وقتان با هلن به حرف زدن

گذشته بود. هم از سفر برایش تعریف کرده بودم هم از صدرا. هلن اولین کسی بود که این قدر از موضوع صدرا استقبال می کرد. خودش از رابطه با همایون راضی بود و من را هم تشویق می کرد که یک رابطه ی احساسی را آغاز کنم. آن هم وقتی طرفم از نظر او یک آدم حسابی ست که سرش به تنش می ارزد. تنها گله ی هلن از این بود که چرا بعد از دو هفته چنین موضوع مهمی را به او می گویم. خیال می کرد به تلافی پنهان کاری خودش من هم حرفی نزده ام.

جمع کردن وسایل داخل اتاق خیلی سخت بود. با این که وسیله ی زیادی نداشتم اما کوچک بودن جا دست و پایم را بسته بود. مجبور بودم هرچه در کمد است را وسط هال بیاورم و آنجا بسته بندی شان کنم. خوشحال بودم که کتاب ها را از کارت نشان در نیاورده بودم. جایی

نداشتم و همانطور داخل کارتن مانده بودند. اگر ان
موقع بازشان کرده بودم و حالا مجبور به جمع
کردنشان می شدم، شک ندارم بیشتر وقتم را آن‌ها
می گرفتند.

لباس‌ها را هم بعد از کتاب‌ها به هال می آورم. درآوردن
چمدان‌ها از زیر تخت خیلی سخت است اما نمی توانم
منتظر کسی بمانم. با هر زحمتی ست تشک تخت را
بالا می دهم و چمدان‌ها را از زیرش بیرون می کشم.
اندازه‌ی یک ساک لباس را می گذارم بماند و مابقی را
داخل چمدان جا می دهم. این چمدان‌ها و کارتن‌های
کوچک را می شد جلوتر با ماشین بابا جا به جا کنم.
این دفعه می شد کل اتاق سابقم را صاحب شوم. آذین
که برگردد می تواند در اتاق اراد بماند. سه روز دیگر

آخرین امتحانش را می‌داد و از همین حالا دلم برای دیدنش پر می‌کشید.

کارتن‌ها را روی هم، کنار سالن می‌چینم. بوی خاک می‌دهند و این اصلاً خوشایند نیست. ولی این چند روز چاره‌ای جز تحملشان ندارم.

امشب با صدرا قرار داشتم. می‌خواست بداند چه تصمیمی گرفته‌ام. باید تا پیش از غروب آماده می‌شدم و به جایی که آدرسش را برایم فرستاده بود می‌رفتم. طبق چیزی که صدرا دو هفته پیش گفته بود، چند روز دیگر هم تولدش بود. اگر این رابطه از امشب شروع می‌شد، باید به فکر کادویی هم برای تولدش می‌بودم.

صدرا پیامی برایم می‌فرستد و اطلاع می‌دهد که خودش یک ساعت دیگر دنبالم خواهد آمد. آن قدر خسته بودم که از پیشنهادش خوشحال هم می‌شوم.

بقیه‌ی کارم را برای فردا می‌گذارم و به حمام می‌روم
تا بوی خاک و کارتن‌ها از تنم برود. آرایش مختصری
می‌کنم و مانتوی سبز و مشکی‌ام را به همراه شال
قرمز می‌پوشم. با تک زنگ صدرا، لحظه‌ی آخر رژ لبم
را با یک قرمز روشن عوض می‌کنم و راضی از ظاهر
خودم از خانه بیرون می‌روم.

جلوی ماشینش ایستاده و منتظر من است. برقی که با
دیدنم از چشمانش می‌گذرد چیزی نیست که از دیدم
پنهان بماند. با لبخندی جمع و جور سلام می‌کنم و هر
دو سوار می‌شویم. بلافاصله ماشین را روشن می‌کند و
به راه می‌افتد.

- به به خانوم فراری بالاخره رضایت دادن برگردن.
خوش گذشت؟

- عالی بود.

با لب‌های بسته سرش را تکان مختصری می‌دهد و با کم کردن سرعت ماشین یک در میان نگاهش را بین صورت‌م و خیابان می‌چرخاند.

- تو چه خبر؟

- کار، دلتنگی، دوباره کار، شباً دوباره دلتنگی. بعدش یکم نگرانی... ولی الان با دیدن رنگ و روت هم دلتنگیم کمتر شد، هم نگرانیم. الان یه خانم قشنگ کنار دسته که ظاهراً با خبرای خوب برگشته. نمی‌توانم انکار کنم. خودش جواب را گرفته بود. احساس می‌کنم از نگاه گرم و عمیقش گونه‌هایم تب می‌کنند.

- البته هنوز خیلی حرفا مونده که باید بزنینم.

- حرف هم می‌زنیم. هر چقدر دلت خواست.

تا رسیدن به رستوران از کارهای این مدتش حرف
می‌زند. از خانه‌اش برایم تعریف می‌کند. از دو کودک
کاری که سرپرستی معنوی‌شان را به عهده گرفته و به
زودی من را هم با آنها آشنا خواهد کرد.

- وسط این همه کار کی وقت کردی دنبال این چیزا
بری؟

#پارت_349

#تو_نشانم_بده_راه

- نمی‌خواد دنبالشون بری که. پشت یه چراغ وایسا،
درد خودش میاد سراغت. بینی یه بچه‌ی شیش
هفت ساله، شایدم کوچیکتر بین ماشینا می‌دوئه
اسفند دود می‌کنه قلبت درد نمی‌گیره؟ انقدر
اتفاقای جورواجور واسه‌شون می‌افته که خدا
می‌دونه. یه لحظه‌شون دور از خطر نیست. من
فقط می‌تونم به چند تا شون برسم. به دوتاشون
یکم بیشتر. ولی بازم درمونش این رسیدگی من
نیست. باید مشکل از جای دیگه حل بشه.
احساس مسئولیتش برایم ستودنی‌ست. کاملاً
مشخص است نسبت به چیزی بی‌تفاوت نیست.

نمی‌خواهم او را دوباره با سمیر مقایسه کنم و رفتار
سمیر را به یاد بیاورم. به خودم قول داده‌ام دفتر او را
برای همیشه ببندم. پس به جای فکر کردن به او،
نگاهم را به دست صدرا می‌اندازم که فرمان را از بالا
گرفته و ماشین را هدایت می‌کند.

- حالا امشبو یکم حرف‌های قشنگ‌تر بزنیم. هنوز
تصمیمت رو واسه خونه نگرفتی؟

- دارم جمع می‌کنم.

- بری خونه‌ی بابات؟

- آره دیگه. انتظار نداری که پیام پیشنهاد تو رو قبول
کنم.

- انتظار که... الان بگم باز متهم می‌شم به زورگویی.

ولی دوست ندارم بعد ازدواج هی از خونه دور بمونی.

- قبلا هم گفته بودی.

- پس قبول داری.

تک ابرویم را بالا می اندازم.

- نه. این یکی از همون چیزاییه که باید در موردش

حرف بزنیم.

لپ هایش را از باد پر و خالی می کند.

- حرف می زنیم. ایشالا قانع هم می شی. ولی در

مورد وقت هایی که هردو خونه ایم و بخوای قهر

کنی بری خونه ی بابات و این حرفا، کوتاه نمیام. از

همین حالا روشن و واضح بگم. اصلا چیزی به اسم

قهر رو قبول ندارم. فردا روز حرفمون شد،

خواستی داد بزن، دعوا کن، حرفتو بزن ولی قهر

نکن. نرو جای دیگه. دور نشو ازم. این گذاشتن و

رفتنا خط قرمز منه. زندگی با من راحت نیست،

می دونم، ولی تو بمون.

لحن خاصش موقع گفتن جمله‌ی آخرش چیزی را در
دلم تکان می‌دهد.

- الان اونی که باید شرط و شروط بذاره منم. همه‌ش
تو داری خط قرمز تعیین می‌کنی.

- من همین اول کار شرایطمو می‌گم که کار تو راحت
بشه. راحت‌تر فکر کنی و شایدم شرط‌های خودتو بر
اساس همین شرایط بچینی.

- اگه قبول نکنم چی؟

سیبک گلوش بالا و پایین می‌رود.

- من آدمی نیستم که هرروز از یکی خوشم بیاد.

خیال یه عمر زندگی رو با تو چیدم. نباشی همه‌چیز
میره رو هوا. بازم اجباری به بله گفتنت نیست. ولی
قبلا هم گفتم، وقتی بیای تو زندگی من دیگه حق
جا زدن و رفتن نداری.

نزدیک رستوران ماشین را پارک می کند و پیاده می شویم. این بار خیلی راحت تر و نزدیک تر به من می ایستد. موقع ورود به رستوران دستش را پشت کمرم می گذارد تا من جلوتر از او حرکت کنم. پوست کمرم از این لمس او گر می گیرد. حس خوشایندی که از دستان صدرا می گیرم مستقیماً روی قلب و احساسم تاثیر می گذارد. یادم باشد به او هشدار بدهم که فاصله ی فیزیکی اش را در همین مرزها نگه دارد و پیشروی نکند. من از این حجم بی جنبگی قلبم خبر نداشتم.

روبروی هم می نشینیم. تا رسیدن سفارش صدرا دستش را روی میز به طرفم دراز می کند و با اشاره می خواهد دستم را در دستش قرار بدهم. دستم را زیر میز می برم و مشت می کنم تا علی رغم تصمیم چند

لحظه پیشم جلو نرود و خودش را به گرمای دستان او
نسپارد.

- تو چرا همه‌ش می‌خوای ره صدساله رو یک شبه
بری؟

- یعنی صد سال طول می‌کشد دستت رو به من بدی؟
لحن بامزه‌اش و تلاشی که برای نفهمیدن اصل حرفم
می‌کند من را به خنده می‌اندازد.

- منظورمو می‌فهمی. من فرصت لازم دارم تا با تو
کنار بیام. ولی تو همه چیزو تموم شده می‌بینی.

- تموم شده که می‌بینم چون دوستت دارم. وقتی این
رو باور کنی خودت هم باهام همراه می‌شی. ولی از یه
طرف هم نمی‌خوام لذت این لحظه‌ها رو از دست بدم.

#پارت_350

#تو_نشانم_بده_راه

با چشم اشاره به دستش می کند. آرام آرام دستم را
جلو می برم و میان دستش می گذارم. لبخندش عمق
می گیرد. اطمینان او با تردید من در تضاد است.

- شاید نشه. ته همه ی این حرفا، شاید... چه
می دونم وقتی همدیگه رو بیشتر شناختیم شاید
نشد.

آهنگ ملایمی که در رستوران پخش می شود همه را به
سکوت و پایین آوردن صدا تشویق می کند. مثل من و
صدرا که نه در ادای کلمات عجله داریم و نه تن
صدایمان از یک حدی بالاتر می رود.

- عجله ندارم. تو هم عجله نکن. من یه بار ازت بله
می خوام، اونم وقتی که بعدش دستتو بگیرم ببرم
خونه ی خودم. ولی تا همون موقع هم خودتو رها کن.
حداقلش اینه که یه رابطه ی قشنگ داشته باشیم و
خاطره های خوب بسازیم.

- تکلیف وابستگیا چی می شه؟

- من و تو یه شباهت بزرگ داریم، همینم به هم نزدیکمون کرده؛ یه جاهایی زیادی عاقلیم. اگه خدای نکرده نشد، بلدیم بریم دنبال زندگی خودمون، بلدیم وابستگی رو ندید بگیریم.

وقتی دستم را اینقدر گرم میان دستش گرفته، نباید این حرفها را بزند. انگار بره‌ای را بغل کنی و تیغ را نشانش بدهی. من آمده‌ام که حرفهای قشنگی از او بشنوم که روحم را نوازش کند و فریتم بدهد. حرفهایی بشنوم که مشکلات را برایم کمرنگ کند و به من جسارت ببخشد. اما مردمقابلم صدرا سالاری ست؛ کسی که با خودش هم تعارف ندارد و با واقعیت هر چیزی سر و کار دارد، امکان جدایی را هم مثل هر واقعیت دیگری انکار نمی‌کند.

عمیق نگاهش می کنم تا بینم واقعا می شود با او
ساخت و از جدیتش خسته نشد یا نه. او در شوخ ترین
و راحت ترین حالتش هم رنگی از جدیت دارد.

- وابستگی رو شاید بشه قطع کرد ولی دلبستگی رو
نمیشه.

با نگاهش سعی دارد فکرم را بخواند. در مقابلش مثل
کتابی باز هستم. من یکرنگ و ساده ام و او صراف آدم.
- من همون روزی که تو رو رسوندم فرودگاه بهت دل
بستم. امید خودمم به اینه که تو هم دل ببندی. اون
موقع دیگه نمی ذاری بری.

- گرو کشی می کنی؟

- معامله می کنم؛ دل دادم، دل می خوام.

بی تعارف حرف می زند و وقت تعارف کردن من هم
نیست.

- من دلتو نخواستم.

نفس عمیقی می کشد و لبخند می زند. به من می گوید
لبخندم دلبرانه و ظالمانه است. از لبخندهای خودش
خبر ندارد که گوشه‌ی چشمانش قبل از لب‌هایش چین
می‌خورند و بلافاصله رنگ مردمک‌هایش براق‌تر
می‌شود. لبخندهایش آرامش و اطمینان را به من منتقل
می‌کند و در عین حال می‌ترساندم که نکند دارم همه
چیز را زیادی ساده می‌بینم. انگار خودم هم مشتاقم که
فریب این لبخندهای اطمینان‌بخش را بخورم.
- اولش منم نخواسته بودم. ولی چشمت کار
خودشو کرد.

۰- من هر چی بگم از پس تو برنمیام. اینقدر قشنگ
حرف می‌زنی که دلم می‌خواد همین الان چشم رو همه
چی ببندم و بلبه بگم، فکر می‌کنم داری با حرفات منو

اغوا می کنی تا نتونم درست فکر کنم. ولی جدی بخوای
به ماجرا فکر کنی خیلی چیزا هست بینمون که موضوع
اختلافه.

- مثل چی؟

- همین سخت گیریا. یه چیزایی واسه من تعریف نشده
و تو می خوای تبدیلتون کنی به قانون. یا... تو گفتی
آقای سالاری در جریان پیشنهادات هست ولی حرفی از
خواهرت نزدی.

دستم را نوازش وار رها می کند و قاشق و چنگالش را
برمی دارد.

- غذات سرد شد عزیزم. در مورد سخت گیریم باید
زمان بگذره تا بتونیم باهم کنار بیایم. در مورد
خواهرم هم منتظر نظر مساعد توام. خیالم از بابت
تو راحت بشه، بقیه ش کاری نداره.

به تبعیت از او قاشقم را برمی دارم. دست چپم را از
ساعد روی میز می خوابانم و با قاشق دانه های برنج
داخل بشقاب را این طرف و آن طرف هل می دهم.

- زیادی خوب نباش صدرا. خود واقعیت باش که اگه
یه روزی بنا به جدایی شد، دل کردن هم مثل دل
بستن آسون باشه.

قاشق را کنار بشقابش رها می کند. آرنج هایش را روی
میز می گذارد و دست هایش را تکیه گاه چانه اش
می کند. نگاهش ناراضی ست. مشخص است با این
حرف اشتهايش را کور کردم.

- مگه خودت نگفتی در باغ سبز نشونت بدم؟ پس
بذار کارمو بکنم.

#تو_نشانم_بده_راه

نصف بیشتر راه را رفته بود. از همان اول با دیدن رژ
لب قرمز آوا فهمیده بود که جوابش مثبت است. دیگر
هیچ کسی نمی توانست جلوی او را بگیرد. بعد از شام
در خیابان ها چرخی زده و آوا را به خانه اش رسانده بود.

هرچه توانسته بود وقت کشی کرده بود تا زمان رسیدنشان طولانی شود. می خواست زمان بیشتری برای حرف زدن داشته باشند. خودش هم به خانه برگشته و داشت حرف های او را مرور می کرد. نگرانی هایش را درک می کرد. آوا بیش از هر چیزی از قضاوت شدن می ترسید. از اینکه خود صدرا بعدا در هر مشکلی که برایشان پیش می آید، اشاره ای به شکست قبلی او در زندگی اش بکند. حرف های آوا را قبول داشت اما همان زمان که خواست جدی تر به او فکر کند، این موضوع را با خودش حل کرده بود. نمی دانست در عمل چقدر موفق خواهد بود اما یقین داشت تلاشش را خواهد کرد. روی کاناپه ولو می شود. بیشتر از حرف های آوا فکرش پیش گردن سفید او مانده بود. گردن بند ظریفی که

یک مدال به شکل ستاره‌ی دریایی به آن آویزان بود به گردن انداخته بود. ستاره‌اش از زیر شال کاملاً مشخص بود و نگاه صدرا را روی خودش قفل می‌کرد. دلش می‌خواست دست ببرد و همراه آن ستاره‌ی دریایی گردن آوا را نوازش کند. برایش تنها لمس دستان آوا کافی نبود، بیشتر و بیشترش را می‌خواست. همین صدور اجازه از سوی آوا حریص‌ترش کرده بود. امشب دختر جور دیگری زیبا بود. چندروز استراحت آبی زیر پوستش برده و کدورت خستگی را از چهره‌اش گرفته بود. حس می‌کرد حتی لب‌های آوا هم امشب زیباتر شده بودند. شک نداشت رژ لب قرمزش با تعریفی که چند شب پیش از لب‌های او کرده بود بی‌ارتباط نیست. لبخند محوی کنج لبش می‌نشیند و چشمانش را می‌بندد. خیلی زود بی‌طاقت شده بود. اگر

همین جا افسار افکارش را نمی کشید کار دستش می داد. مدت شش ماهه ای که آوا تعیین کرده بود نه تنها برای خود آوا، که برای خود او هم حائز اهمیت بود. زندگی شوخی بردار نبود؛ اگر اتفاقی میانشان می افتاد نمی توانستند بعد از آن به درستی فکر کنند. هر چند خودش فکر بیشتری نمی خواست. خودش آوایی را می خواست که میان آغوشش بگیرد و نگذارد این قدر خود را خسته کند. دستش را بگیرد و به دل زندگی بزند. این همه کار هم برای خودش هم آوا زیادی بود. چشم هایش را می بندد تا فکر به آوا را فعلا متوقف کند و بخوابد. فردا صبح جلسه ی سختی در پیش دارد. دیروز جلوی در دفترش نامه ی تهدید آمیزی رها کرده بودند که علنا از او خواسته بودند پایش را از پرونده ای که در دست دارد بیرون بکشد. موکلش مهندسی بود

که دزدی پیمانکار کلان در مصالح پروژه را رو کرده و به تلافی این کار به رشوه‌گیری متهم شده بود. مثل روز روشن بود که پشت پرده‌ی داستان چیست اما پشت گرم پیمانکار، دستشان را برای زودتر به نتیجه رسیدن بسته بود. یک هفته‌ای که آوا در سفر بود فرصت خوبی شده بود تا به تحقیق بپردازد و مدارک و مستنداتش را جمع کند. خوشبختانه مهندس ناظر از همان ابتدا از تمامی فیش‌ها و واریزی‌ها کپی داشت و دستشان خیلی هم خالی نبود. اگر دادگاه به خوبی پیش می‌رفت می‌توانست حکم توقف پروژه را بگیرد. اگر کار این پرونده‌ی سنگین را آن طور که باید به پایان می‌رساند، حتماً یک تور دو سه روزه جور کرده و همراه آوا به طبیعت گردی می‌رفت.

سرجایش طاقباز می شود. چشم هایش را می بندد و
دست هایش را روی سینه در هم گره می زند. برای فردا
تمرکز زیادی لازم دارد. حتی آنقدر زیاد که تا برگشتن
از دادگاه به آوا هم فکر نکند.

#پارت_352

#تو_نشانم_بده_راه

همایون بدون در زدن وارد اتاق می شود. کلید برقی که نزدیک در است را می زند تا اتاق از تاریکی بیرون بیاید. روشنائی صدای اعتراض صدرا بلند می کند.

- خاموشش کن.

- چته مرد حسابی؟ من گفتم امروز کبکت خروس می خونه. اومدی پرده ها رو کشیدی شام غریبان راه انداختی؟ چه مرگته؟

بدون این که تغییری در حالتش بدهد، تنها چشمانی که در اثر روشن شدن اتاق بسته بود را باز می کند و نگاهش را به سقف می دوزد.

- زور داشت. یارو عین ریگ پول خرج می کنه که کثافت کاری شو لاپوشونی کنه. خوب مرد حسابی همین

پول رو جای درستش خرج می کردی، وبال یه ملتی
گردنت نیفته.

- همینه دیگه. اولین باره مگه از این پرونده‌ها
می خوره به تورت؟

نفس بلندی می کشد. همایون نزدیک تر می شود و روی
مبل رو برویش می نشیند. نگاهی به ساعت می اندازد که
عقربه‌هایش دارند به هفت نزدیک می شوند.

- پاشو جمع کن. من با هلن قرار دارم. تو رو هم
نمی تونم اینطوری بذارم برم. پاشو یا راه بیفت برو
خونه، یا بیا با من بریم.

- دنبال سر خر می گردی؟ اگه فکر کردی الان من
باهاتون پیام، فردا روز تو هم حق داری آویزون ما بشی
کور خوندی.

سر همایون روی پشتهی مبل به عقب پرتاب می شود و
قهقهه اش به هوا می رود.

- سگ تو روحت. حیف که حرف حساب جواب
نداره.

خنده اش که فرو می نشیند دوباره در جایش صاف
می شود.

- پاشو برادر من. نمون اینجا هی فکر کنی. فردا
دوباره پرونده رو از اول مرور می کنی بینی کجا گاف
دادین.

- گافمون روی رشوهای بود که خود این مهندس
ازشون گرفته بود و به من نگفته بود. اول کار یه پول
تپل ریختن به حسابش که کارای خرده ریزشون رو
زیر سیبیلی رد کنه، امروز خیلی خوشگل روش مانور
دادن.

- ای بابا.

همایون می دانست صدرا چنین ناکامی هایی را
بر نمی تابد. آنقدر پرونده را زیر و رو می کرد که درزی
باز نماند و حالا خود موکلش کار را خراب کرده بود.

- دادگاه بعدی کی شد؟

- افتاد یه ماه دیگه. به خود قربانی هم گفتم، یا این
رشوه رو می پذیره و تاوانش رو می ده، یا همین جا
بی خیال شکایتش می شه و چشم روی کارای اونا و
وجدان خودش می بنده.

به کلافگی صدرا حق می دهد. خودش هم بارها شاهد
بود که حقی با پول ناحق بشود اما عاجی برای این
ماجرای ندارد. ترجیح می دهد در این لحظه مسیر
صحبتشان را عوض کند شاید بتواند حال او را موقتا
تسکین بدهد.

- از یار چه خبر راستی؟ دیروز می گفתי قرار داری.
گفتم بله رو گرفتی اومدی.

صدرا از حالت درازکش بلند می شود و در جایش
می نشیند. آرنج هایش را روی زانوهایش تکیه می دهد و
انگشتانش را در هم گره می زند. نگاهی به همایون
می اندازد و بازدمش را صدا دار آزاد می کند.

- قرار شد یه چند ماهی بریم بیایم. هنوز می ترسه.
نگران واکنش بقیه ست. نگران اینکه که یه وقت با هم
به مشکل بر بخوریم دیگه راه برگشت نداشته باشه...
همین چیزا دیگه.

- چقدر ناز دارن اینا. جون خودت از رو دست هم
می نویسن. به هلن می گم بیا به مامان معرفیت کنم،
میگه: "هولی چقدر. ما تازه یه ماهه با همیم. بذار

خودمون اوکی بشیم بعد. " بابا یک ماه واسه تو یه ماهه، واسه من یه _____ ماهه، سی روزه.

- دل خودت که پرتره.

- سابید منو با این منطقتش. حرف زدنشو نبینا، به وقتش هم شستن و پهن کردن بلده، هم انقدر حرف میزنه که مجابت کنه داره راست می گه. موندم چرا اونم نیومده حقوق بخونه.

- خیلی هم شبیه نیستن. آوا حتی از کسی شاکی هم باشه، حرفاشو تو زرورق می پیچه میده به طرف. سعی می کنه حرمت نشکنه، به جز همون شوهرش ندیدم با کسی تندی کنه. خیلی جاها از حقش کوتاه میاد که تنش پیش نیاد. معلومه تو زندگیش اصلا حالش خوب نبوده. این سکوت واسه ش شده عادت. یه بار از دانشگاهش حرف می زد معلوم بود حسابی پرشر و

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

شور بوده. ناراحتش می شم می بینم این طوری سپر
انداخته و تسلیم شده.

#پارت_353

#تو_نشانم_بده_راه



کاری از EXCHANGE GROUP

همایون با دقت به حرف‌های صدرا گوش می‌دهد و هر چند لحظه تنها سری در تایید او تکان می‌دهد. این حرف صدرا را خوب می‌فهمید. پدر خدایا مرزش اخلاق تندی داشت و مادرش همیشه کوتاه می‌آمد تا دعوایی صورت نگیرد. این کوتاه آمدن به بخشی از شخصیتش تبدیل شده بود و حالا در مقابل بچه‌هایش، عروشن و دامادش هم خود او بود که سکوت و عقب نشینی می‌کرد.

- من قبلا فکر می‌کردم زنا عجیب. ولی بعدا فهمیدم مردا عجیب‌ترن. به حرف که میاد دوست داریم زندگی مون آروم باشه، خودمون تلاش نمی‌کنیم از زنه انتظار داریم. هی که طرف کوتاه میاد هیچی نمی‌گه، آروم می‌شه، حوصله مون سر میره هیجان می‌خوایم. حالا این دفعه می‌افتیم

دنبال شیطنت. زنه می ذاره می ره، یادمون می افته
زندگی مشترک خوب بوده. می مونه آدم حسابش
نمی کنیم. چرا واقعا؟

صدرا شانه ای بالا می اندازد و لبش را به نشانه ی
ندانستن کج می کند.

- پاشو داداش. اصلا به هلن می گم آوا رو هم بیاره
چهارتایی بریم بام. خوبه؟

- بریم. پس فردا دیگه می ره خونه ی باباش. رفت و
آمدش مثل خونه ی خودش نمی شه.

هر دو از جا بلند می شوند. صدرا یک کپی کامل که از
پرونده گرفته را داخل کیفش می گذارد و پرونده ی
اصلی را در گاوصندوق مخفی اتاقش پنهان می کند.
نمی خواهد ریسک کند و همین خرده مدارکی که در

دست دارد را هم از دست بدهد. کیف را برمی دارد و همراه همایون از اتاق بیرون می زنند.

- شما برین. من برم خونه لباس عوض کنم، بعدشم برم دنبال آوا. ماشینش رو فروخته پیاده ست.

- حله. پس ما یه چرخی می زنیم تو شهر، دیرتر می ریم که با شما برسیم.

زمان آماده شدنش را تا جایی که می تواند کوتاه می کند. یک دوش خیلی مختصر با آب سرد می گیرد که کلافگی اش را کمرنگ کند. یادش می افتد اصلاً به آوا نگفته است که آماده شود. خیلی سریع گوشی را از روی دراور برمی دارد و شماره ی آوا را می گیرد. همین که تماس برقرار می شود صدای خسته ی آوا درون گوشش می پیچد.

- خسته نباشی خانوم.
- ممنونم. تو هم همین طور. زنگ نزدی امروز، گفتم حتما یه چیزی شده.
- ببخشید. سرم خیلی شلوغ بود. ولی انگار تو هم بیکار نموندی. صدات داغونه.
- خنده‌ی ریز آوا را می شنود و دلش می رود.
- داغون که چه عرض کنم. دارم از خستگی پس می افتم. گفتم دیگه منتظر مامان نمونم، وسایل اتاق رو جمع کنم تموم شه. همین یه کف دست جا پوستمو کند.
- پس جایی نمی تونی بیای.
- کجا مثلاً؟
- هیچی. همایون گفته بود با اون و هلن بریم بام.

- چقدر حیف شد. ولی به خدا دست و پام دیگه داره
زق زق می کنه. چون ندارم پاشم یه املت بزنم.

باور این صدای خسته ابدًا سخت نیست. خودش هم
خیلی حوصله‌ی بام را نداشت، تنها به همین دلیل
استقبال کرده بود که با آوا از نزدیک وقت بگذراند.

- پس من به همایون زنگ بزنم اونا برن. به خاطر
ما نمونن.

آوا میان حرفش می دود.

- تو برو. خونه نمون. من واقعا خسته‌م، می خوام
بخوابم. ولی حیفه. شما تا برسین هوا تاریک شده،
می شینین اون بالا چراغای روشن شهر و نگاه می کنین.

- من دوست داشتم جای چراغای روشن شهر تو رو
تماشا کنم که قسمت نشد. باشه یه وقتی که خود تو
هم باشی.

خدا حافظی می کنند و پشت سرش با همایون تماس
می گیرد تا منتظر آن ها نمانند. می خواهد خودش شام
بگیرد و برای آوا ببرد اما با پیشنهاد هلن گل از گلش
می شکفت. اینطوری هم خودش ناکام نمی ماند، هم آوا
گرسنه نمی خوابید، هم اولین جمع چهارنفره شان را
داشتند.

#پارت_354

#تو_نشانم_بده_راه

دو جعبه پیتزای بزرگ را صدرا برمی دارد و پلاستیک حاوی سالاد و نوشیدنی ها را به همایون می سپارد. هلن را جلوی خانه ی آوا پیاده کرده و خودشان برای گرفتن غذا رفته بودند. آوا را غافلگیر کرده بودند و می خواستند تا برگشتنشان به او برای آماده شدنش زمان بدهند. چهره ی آوا وقتی صدای صدرا و هلن را پشت آیفون شنید دیدنی بود؛ با به صدا درآمدن ایفون، با موهای که بالای سرش یک گوجه ای شل بسته بود و چشم هایی که از خواب نصفه و نیمه اش پف کرده بودند، بیدار شده و سراسیمه به سمت آیفون دویده

بود. حالا در این فرصتی که به او داده بودند، می‌رود تا آماده شود. دوست ندارد با چنین ظاهری مقابل صدرا و همایون ظاهر شود.

صورتش را چندین بار با آب سرد می‌شورد تا خواب از سرش بپرد. چندان کارساز نیست. با اینکه در دلش خوشحال و ذوق‌زده است در ظاهر از غر زدن به هلن باز نمی‌ماند

- زودتر می‌گفتین دارین میاین، یه چیزی درست می‌کردم. لااقل غذا رو خودم سفارش می‌دادم. هلن اما در نهایت خونسردی از این غافلگیری لذت می‌برد. بی‌توجه به غر زدن‌های آوا، فکر آماده کردن وسایل پذیرایی از میان اندک وسایل کارتن نشده بود. - صدرا گفت نگیم. می‌دونست خودتو تو در دسر می‌ندازی، راضی به زحمتت نشد. خدا شانس بده والا.

- اون گفت زنگ نزدی، تو یه اس ام اس می دادی.
لااقل بیدار می موندم.

اگر زمان دیگری بود از پذیرفتن دو مرد عزب در
خانه اش سر باز می زد تا همسایه ها دچار سوء برداشت
نشوند. اما حالا تنها دو سه روز دیگر مهمان این خانه
بود. علاوه بر آن طاهره خانم و همسرش به خوبی او را
شناخته بودند و لازم نبود نگران قضاوتشان باشد.
سوغاتی های طاهره خانم را که برایش برده بود، پیرزن
با بغض از رفتنش و تنها گذاشتن او و شوهرش
شکایت کرده بود. طوری به آوا و سرزدن هایش عادت
کرده بودند که از این خانه رفتن آوا برایشان
ناراحت کننده بود

با نگاهی به ساعت سرعت عملش را بالاتر می برد.
موهایش را باز می کند و شانه می کشد. لباس زیادی در

دسترسش نمانده است. بیشترشان را داخل چمدان‌ها
جای داده و کمد را تقریباً خالی کرده است. از میان
بازماندگان یک شلوار راسته و یک پیراهن حریر آبی
رنگ انتخاب می‌کند و می‌پوشد. با دیدن پف پایین
موهایش، آن را شل می‌بافد تا از روی شانه جمع کند.
دوست دارد در اولین فرصت کمی از قد موهایش را
کوتاه کند. به نظرش زیادی بلند شده است و این قد از
مو به نظرش شیک نیست.

وقتی برای آرایش نمی‌ماند. رژلب کالباسی رنگش را
می‌زند و می‌خواهد از آینه فاصله بگیرد. اما لحظه‌ای آخر
پیش از خروجش از اتاق، دوباره جلوی آینه برمی‌گردد
و از سرمه‌ای که پس از تعریف صدرا خریده اما
استفاده نکرده بود، یک میل درون هر کدام از
چشم‌هایش می‌کشد. چند بار محکم پلک‌هایش را باز

و بسته می کند تا سرمه خوب درونشان پخش و حتی روی مژه های پایینش سرریز شود. این کارش تنها و تنها برای صدرا بود و بس؛ نه حتی برای دل خودش. پسرها با جعبه های پیتزا از پله ها بالا می آیند. آوا در را باز کرده و خودش جلوی در به انتظارشان می ایستد. همین که جلوی در می رسند نیم قدم عقب تر می رود تا راه را برای ورودشان باز کند.

- خوش اومدین. ببخشید دیگه یکم اینجا به هم ریخته ست.

یک طرف راهروی کوچک تا جایی که دست می رسد کارتونها روی هم چیده شده اند و تنها راه برای عبور یک نفر باقی مانده است. همایون قبل از صدرا وارد خانه می شود.

- تا بیایم خونه مبارکی بگیم پاشدی که.

وارد خانه می شود و پلاستیک نوشیدنی ها را دست هلن می دهد که وسط سالن به انتظارش ایستاده است.
پشت سرش صدرا وارد می شود. با آوا دست می دهد و نگاه معناداری به چشم هایش می اندازد. پیامی که مخابره شده بود را گرفته و خرسند از این پیام، چشمکی به روی آوا می زند و تن صدایش را پایین می آورد.

- دست من کوتاه و خرما بر نخیل... گناه نیست هی جنگل و مه آلود می کنی، دل منو خون؟

آوا با لب های بسته لبخند می زند و جعبه ها را از دستش می گیرد. مثل خود صدرا صدایش را پایین می آورد تا هلن و همایون نشنوند.

- این دل خونی باشه تلافی پریروز تو ترمینال.

#پارت_355

#تو_نشانم_بده_راه

می گوید و به داخل سالن می رود. صدرا منظور تیکه ای
که بارش شده بود را خیلی سریع می فهمد. دخترک
انتظار داشته او به استقبالش برود و خودش از فکر این
که شاید آراد دنبال آوا برود و خودش با رفتنش برای
آوا دردسری ایجاد کند، این کار را نکرده بود.

ابروهایش را بالا می فرستد و لب پایش را به داخل می کشد. با سهل انگاری یک امتیاز منفی در کارنامه اش ثبت کرده بود. امکان برگشت به عقب که نداشت، باید از این به بعد حواسش را جمع می کرد. پشت سر آوا او هم وارد می شود.

همایون و هلن دو طرف میز روی زمین نشسته و سالاد و نوشیدنی ها را روی میز می چینند.

- آقا همایون خیلی خوش اومدین. می بخشید که خونه این قدر بهم ریخته ست. ایشالا یه فرصت بهتر شما و هلن رو دعوت می کنم، امشب تلافی میشه.

- چشه مگه دختر خوب؟ من اگه اسباب کشی داشتم خودمم قاتی کارتونا بسته کرده بودم، رفته بود. آوا روبروی هلن می نشیند و صدرا میان هلن و آوا، چشم در چشم همایون.

- آوا خانوم، صدرا داداش... قبل این که غذا رو شروع کنیم می خوام بابت رابطه‌ای که شروع کردین بهتون تبریک بگم. امیدوارم خیلی زود به جاهای خوبی برسید، تصمیمای خوبی بگیرید. آخرش هم همین به پای هم پیر بشید و هپی می و این حرفا.

هلن تکه پیتزایی که برداشته را جلوی دهانش نگه می دارد و به شوخی نگاه چپی به همایون می اندازد.

- همچین شروع کردی گفتم الان چه سخنرانی خرابی می کنه. بیا پایین منبرو اشغال نکن عشقم.

صدرا به عمد غذا و سالاد را دوتا سفارش داده بود: همایون که از فرصت هم کاسه شدن با هلن نمی گذشت. اینطوری خودش می ماند و آوا.

آوا باز هم دست از تعارف نمی کشد.

- کاش زودتر خبر می دادین. درست نیست که مهمون شامشو با خودش بپاره.

- این صدراخان دیگه مهمون نیستا، خودش داره صابخونه میشه. حواست باشه آوا خانوم.

همایون نمی داند که قلب آوا این صاحبخانگی را با جان و دل پذیرفته است. تنها عقلش است که گاهی دستور ایست می دهد.

#پارت_356

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

تا آخر شام به جز شوخی‌های هلن و همایون حرف خاصی میانمان رد و بدل نمی‌شود. فقط توجهات ریز و درشت صدراست که سعی در دلبری دارد. مانند وقتی که دستم را از زیر میز می‌گیرد و چند لحظه میان انگشتانش محکم نگه می‌دارد. انگار فهمیده است همین حرکت ساده چه آشوب شیرینی در دل من به پا می‌کند و چه ساده دل من را به یغما می‌برد. آن قدر در مهربانی دست و دلباز است که آوای پارسالم گاهی به آوای الانم حسودی می‌کند. دلم می‌خواهد کدهای تشخیص بوی آویشن و فلفل دلمه‌ای از حافظه‌ی بویایی‌ام حذف شود تا با خیال راحت‌تری بوی چوب

برخاسته از عطرش را استشمام کنم. حتی بوی
عطرش هم نشان از شخصیت ملایم و آغوش بازش
دارد. از هیجانات بالا دور است. تعادل را ترجیح
می دهد و آرامش پررنگ ترین ویژگی اوست.

صدرا و همایون بعد از شام خیلی زود عزم رفتن
می کنند. همایون به شوخی می گفت که تا کله پاچه‌ی
صبح را نخورد نخواهد رفت اما وقتی خمیازه‌هایی که
من با بسته نگه داشتن دهانم سعی در کنترلشان دارم،
راه را به چشمانم پیدا می کند، صدرا با گفتن "ما بریم
تو استراحت کن" آهنگ رفتن می زند. تنها آن قدری
می ماند که یک چایی دم نکشیده از دست هلن
بخورند و خداحافظی کنند.

آنقدر خسته‌ام که حتی نمی توانم برای لحظه‌ای بیشتر
ماندن، تعارفشان کنم. همین که پایشان را از خانه

بیرون می گذارند، روی کاناپه ولو می شوم. هلن هم بالشت و پتوی روی تخت را می آورد و روی زمین دمر دراز می کشد. روی موهای سیاهش چند لایت قرمز درآورده و برخلاف همیشه، با مدل زیبایی موهایش را بافته است. از وقتی با همایون در ارتباط است، بیشتر به زیبایی اش اهمیت می دهد؛ و این خاصیت عشق است. عمیقاً این خواستش را درک می کنم. زیبا بودن در چشم عاشق است که معشوق را زنده نگه می دارد.

چند لحظه بعد هلن شروع به حرف زدن در مورد همایون و رابطه شان می کند. به جز دو سه جمله ی اول که با صداهای نامفهومی سعی در همراهی اش دارم، چیز دیگری از حرف هایش را نمی شنوم. هنوز غرق بوی طبیعتی هستم که عطر صدرا به من هدیه داده و من را به خیالبافی تشویق می کرد. آنقدر سریع غرق

دنیای خواب می شوم که باقی حرفهایش نشنیده
می ماند. امیدوارم فردا نخواهد از حرفهای امروزش
امتحان بگیرد و نظرم را بپرسد.

صبح خیلی زود هلم را بیدار می کنم تا سر کارش برود.
با همه ی مخالفت هایم درخواست استعفایش را آماده
کرده است که چند روز دیگر تقدیم رئیسش کند. هلم
رفاقت را در حق من تمام کرده بود و من تا آخر عمر
می توانم معرفت هلم را برای همه مثال بزنم. کسی که
در سخت ترین روزهای زندگی ام لحظه ای دست از
همراهی و دوستی نکشید و من را شرمنده ی قلب
بزرگش کرد.

صبحانه اش به یک لقمه نان و پنیر کوچک تقلیل پیدا
کرده و این کم اشتهایی در ظاهرش به شدت

خودنمایی می کند. تقریباً یک چهارم قبل غذا می خورد و تا به اینجا شش کیلو از وزنش را کم کرده است. هلن را راهی می کنم و برای بیرون رفتن آماده می شوم. می خواستم برای سفارش در و دیوارهای سکوریت بروم که صدرا تماس می گیرد. قرار بود خودش برای سفارش همراه من بیاید و بعد به دفتر برویم تا توضیحاتی در مورد مریم بدهد. از قبل قول این توضیح را به من داده بود و ظاهراً الان وقتش رسیده بود تا با حقیقت زندگی صدرا روبرو شوم. مشتاقم از زنی بدانم که سپیده گفته بود دین و ایمان دایی اش را برده و صدرا برایش جان می دهد. کنجکاوم بدانم چرا عشق عمیقی که سپیده از آن حرف می زد طوری نیست شده که صدرا حالا به من ابراز علاقه می کند. هروقت نام مریم به میان می آید، چندین علامت سوال در سرم

پررنگ می شود. حتی به علاقه ی صدرا شک می کنم؛
 حس می کنم شاید هنوز حسش به مریم زنده باشد و
 من را برای فرمالیته های زندگی اش برگزیده باشد. که
 اگر موضوع این باشد، باید رشته ی ارتباطمان را همین
 جا، پیش از این که بخواهد محکمتر شود قطع کنم.
 یک بار سمیر من و زندگی مشترکمان را آنقدر عادی
 دیده و انگاشته بود که روح زندگی را در من کشته بود.
 اجازه نمی دهم بار دیگر، هیچ کس دیگری چنین کاری
 با من بکند. اگر مردی من را می خواهد فقط برای خودم
 من را بخواهد، نه برای این که زنی در زندگی اش
 باشد، بچه ای داشته باشد، همه چیز زندگی اش در
 ظاهر به راه باشد. علاوه بر آن نمی خواهم به جای یکی
 دیگر قرار بگیرم و جای خالی کسی را برای کس
 دیگری پر کنم. من قرار است به جای خودم عاشق

تو نشانم بده راه

فاطمه اصغر

شوم و جای خودم دوست داشته شوم؛ تنها به جای آوا
ضیایی.

صدرا پیش از ظهر دنبالم می آید. از دادگاه برگشته
است و سعی دارد خستگی اش را پنهان کند. بطری
آبی که درون کیفم گذاشته ام را درمی آورم و به سمتش
می گیرم.

- بفرما. چرا این قدر به هم ریخته ای حالا؟

#پارت_357

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- مرسی. چیزی نیست عزیزم. یه وقتا انقدر مجبور می شم قبل دادگاه واسه موکلم یه چیزایی رو توضیح بدم، بعدشم توی دادگاه هی پشت هم حرف بزنم چون طرف جو دادگاه رو دیده، خودشو به کل باخته. دیگه میام بیرون کف کردم.

قلوپی از آب درون بطری را می نوشد و به راه می افتد.

با هم سراغ یکی از موکلین سابقش که در کار سکوریت است می رویم. اعتراضی نمی کنم. جا و یا کس خاصی را نمی شناسم که این کار را به او بسپارم.

همان طور که ته دلم امیدوار بودم، تخفیف خوبی هم

برایم می گیرد و قرار می شود طرح اتاق ها را به او بدهم
تا فردا برای اندازه گیری به شرکت بیاید. طوری که
صدرا از خوش حسابی و وقت شناسی او تعریف می کند
جای هیچ شک و شبهه ای برای تحویل یک کار
حسابی نمی گذارد؛ چون صدرا آدمی نیست که به
سادگی به کسی اطمینان و یا از کسی تعریف کند.
- اگه می شد کف سالن هم پارکت کنی خیلی خوب
می شد. سنگای کف زیادی قدیمی ان.

- آره. ولی هزینه اش بالاست. به صاحبش گفتم
درصدی انجامش بدیم قبول نکرد. می دم کفو ساب
بزنن. بهتر می شه.

- فکر همه جاشو کردی پس.
تک خنده ای می زنم و شالم را روی سرم مرتب
می کنم. شنیده ام که جدیداً پیامک های کشف حجاب

ارسال می شود و دلم نمی خواهد صدرا را به دردسر
بیاندازم.

- دیگه دیگه! قراره دار و ندارمو بیارم تو کار. باید
حساب قرون به قرونش دستم باشه.
- خوبه.

نیم نگاهی به سمتم می اندازد و فرمان را با یک دست
می گیرد.

- بریم شرکت؟ باید یه چیزی نشونت بدم.

به کل موضوعی که صبح بابتش تماس گرفته را از یاد
برده ام. کنجکاو می شوم که بدانم موضوع چیست.

باشه ای می گویم و چشم هایم را محکم می بندم و باز
می کنم. لبخند می زند و اینبار نگاهش را چند ثانیه رویم
نگه می دارد.

- امروز چقدر خوشگل تر شدی.

- مرسی.

- یه عزیزم هم می زدی تنگش!

لبخند خجلی می زنم و نگاهم را به پنجره‌ی کنارم
می دوزم. احساس می کنم از یقه و گونه هایم حرارت
بیرون می زند. صدرا ظاهرا کار را تمام شده می بیند که
بی پروایی هم در حرف ها و هم در نگاه هایش راه گرفته
است. اما من هنوز برای نگاه های تبار او آماده نیستم
و معذب می شوم. سعی می کنم مسیر صحبتان را
منحرف کنم.

- خانم فرخی چطور؟ تو دفتره بینمش؟

- خانم فرخی هم تو دفتره. نگران نباش. متاسفانه
تنها نیستیم.

نفس در سینه ام گره می خورد. وقتی دختری مجرد
بودم از این دست شوخی های سمیر تا این اندازه

سرخ و سفید نمی شدم. بلکه من هم دل به دل
حرفهایش داده و از بی قرار کردنش لذت می بردم.
- لب ت خون افتاد دیگه. ولش کن.

خودم هم نمی دانم کی به جان پوست لبم افتاده ام.
- اصلا تو چرا حواستو نمی دی به رانندگیت؟
- نمی ذاری که. بعدشم بیا یه سفر بریم شمال، بین
چقدر حواسم موقع رانندگی جمعه.
- کلا کلیدیا.

- روی چی؟ روی تو؟ آره بدجور.
خنده ام خارج از کنترل من است.
- بهت نمی اومد این قدر اهل شیطننت باشی.
- هر چیزی جایی داره عزیز دلم. یه سری رفتار رو
قرار نیست جز من و تو کسی ببینه. یه سری کارا و

رفتارا، یه سری حرفا باید فقط بین خودمون دوتا، برای خودمون دوتا بمونن. چه این رابطه به سرانجام برسه که ایشالا می رسه، چه تو نخوای ادامه بدی. همه ی چیزایی که بین خودمون دونفر پیش بیاد واسه من حرمت داره؛ حتی تک تک جمله هایی که به هم می گیم. قوانینش را به نرمی و زبان خوش دیکته می کند و جایی برای سرکشی از آن ها نمی گذارد. او خط و مرزها را قشنگ تعریف می کند یا به نظر من قشنگ می رسد، نمی دانم! تابلویی که به نام "خودمان دوتا" تصویر کرده بود از همین حالا برایم دلچسب و دوست داشتنی بود. اینطور که حرف می زد، دلم می خواست این دونفره ها همیشه باشند. هیچ چیزی تکانشان ندهد.

#تو_نشانم_بده_راه

روی کاناپه‌ای که می‌خواهد می‌نشینم. خودش هم به پشت به میز تکیه می‌دهد. دستش را دراز می‌کند و قاب عکسش را از روی میز برمی‌دارد. اولین بار چهره‌ی خودش را در همین قاب عکس دیده بودم؛

چهار سال پیش. وقتی داشتم اتاقش را بازسازی می کردم. آن زمان چقدر نسبت به نگاه سیاهش بی تفاوت بودم و به نظرم غرور از نگاهش می بارید. پشت قاب را باز می کند. عکس بریده شده ی کوچکی را از پشت آن بیرون می آورد و آن را به دستم می دهد تا دختر درون عکس را به خوبی بینم. دختری با چشم و ابروی تیره و جذاب که پشت به کوهی پر درخت، شال سفیدش را با دو دست بالای سرش نگه داشته و موهایش را به دست باد سپرده تا پریشانش کند. چشم هایش را از نور آفتاب کمی جمع کرده اما حس خوبی که در این لحظه داشته در حافظه ی عکس ثبت شده است؛ لبخندش تا بناگوش روی صورتش پهن شده و مانتوی سرخابی اش از انرژی بالایش حکایت دارد؛ از سرخوشی اش.

لبخند زوری روی لبم با حسی که به دیوارهای قلبم
 چنگ می اندازد تناسبی ندارد. یعنی اگر من صدرا را
 بپذیرم، امیدهای این زن را از او گرفته‌ام؟ نکند مینو را
 قضاوت کردم و این به سرم آمد؟ نکند مردی که از من
 خوشش آمده و ترانه‌های عاشقانه‌اش را در گوشم
 می خواند، زن دیگری در زندگی اش وجود داشته باشد
 که عکس آن زن را بعد از چند سال هنوز پشت قاب
 عکس خودش نگه می دارد. مردی که من هم نمی دانم
 کجا و چطور، اما دلم برایش لرزیده و وابسته‌اش
 شده‌ام. مردی که حس حسادت را در من زنده کرده
 است و توان قسمت کردن او را با هیچ کس دیگری
 ندارم. آن هم با زنی که با دیدن لبخندش، حرف‌های
 سپیده را باور می کنم؛ لبخند دندان نما و چشمان گرد
 سیاهش قطعا قدرت دلبری از صدرا را داشته است!

نگاهم را بالا می کشم و به صدرا خیره می شوم که از جایش تکان نخورده و با دست هایی که از پشت روی میزش تکیه داده، متقابلا خیره ی من است و سعی دارد عکس العمل هایم را بسنجد.

- اسمش رو بهت گفتن؛ مریم بود. از اقوام دور مادریمون بود. می گم که بدونی، اگه بعدا اسمش رو از دور و اطرافمون شنیدی جا نخوری. تو یه مهمونی از نزدیک باهاش آشنا شدم. تا قبل اون رفت و آمد چندانی نداشتیم. مریم خیلی بلند پرواز بود. اولاً از همینش خوشم اومده بود. به نظرم یه دختری بود که به همه ی خواسته هاش می رسه؛ همین طور هم بود در اصل... بعد یه چند وقت که با هم بودیم رفتم خواستگاریش. قبول کرد... نامزد کردیم... تقریباً چهار ماه طول کشید نامزدیمون.

کاش همین قدر توضیح را هم نمی داد اما می دانم اگر الان نگوید، اسم مریم مثل کرمی درون مغزم خواهد افتاد و تا ابد لحظه های خوبم را خواهد جوید. بر خلاف درون متلاطمم، در ظاهر عکس العملی نشان نمی دهم تا ادامه بدهد.

- دو سال بود دفتر رو راه انداخته بودیم. پرونده های طلاق زیاد می گرفتم اون وقت. دنبال این بودم که هی پول روی پول بذارم و هرچی واسه یه زندگی لازمه، از بهتریناش واسه مریم آماده کنم. تو این مدت من خیلی مصر بودم عقد کنیم. نصف بیشتر پرونده هایی که می اومد زیر دستم مال اونایی بود که عقدشون طولانی شده بود و به مشکل برخوردن بودن، می خواستن جدا شن. نمی خواستم عاقبت ما هم اینطوری شه. فکر این

بودم همه چی آماده شه، زودتر عقد کنیم بریم سر
زندگی مون.

- چرا نشد پس؟

صدایم انگار از ته چاه در می آید. نفسم از فهمیدن
علاقه‌ای که روزی صدرا به کس دیگر داشته سنگین
می شود. او چطور با دانستن زندگی سابق من کنار
می آید؟ چند لحظه مکث می کند و با صداقت تمام
اعتراف می کند.

- اون نخواست.

ارتباط چشمی مان را قطع نمی کنیم. او به من خیره
مانده و من به او. من در لحنش دنبال حسرت و
باقی مانده‌ی علاقه‌اش به مریم می گردم و او
واکنش‌های من را می کاود.

- گفتم که بلند پرواز بود. اون نمی خواست اینجا
بمونه. من هم نمی خواستم برم. چیزی که واسه من زور
داشت این بود که من اونو تو مرکز همه ی کارام
گذاشته بودم اما خودم بی خبر بودم از برنامه هاش. تا
وقتی ویزاشون بیاد نگفته بود که داره میره.
- اگه زودتر می گفت می رفتی؟
- تنها یک لحظه حواسش پرت شالی می شود که دارد از
روی موهایم به سمت شانهایم سر می خورد. قاطع و
محکم جوابم را می دهد.
- نه.
- خونه ای که توش هستی رو واسه اون خریده بودی؟
- نه. یه خونه ی دیگه بود. بعدا فروختمش که دیگه
یادش نیفتم. تنها چیزی که از مریم و خاطراتش مونده

همین عکس نصف شده‌ست که خودم ازش گرفته
بودم.

- هنوزم درگیرشی.

با نگاهی ملایم تکیه‌اش را از میز می‌گیرد و روی
صندلی کنارم می‌نشیند.

- چرا این حرفو می‌زنی؟

- هنوز عکسش رو داری.

#پارت_359

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

لبخندش جان می گیرد و نگاهش معنادار می شود؛
 دستم را خوانده و حالا از درک حسی که دارد قلبم را
 سوزن سوزن می کند سرمست است. لب پایش را با
 زبان تر می کند. دو قدم جلو می آید. دستش را پیش
 می آورد و عکس را از دستم می گیرد. دوبار عکس را از
 وسط تا کرده و نصف می کند. بعد هم روی میز
 می اندازد.

- خیلی وقت پیش می خواستم بندازمش دور. گفتم
 که حواس واسه آدم نمی ذاری. اگه این مدت هم

خودت حرفش رو پیش نمی کشیدی اصلا یادم
نمی افتاد. ولی خوب شد. وقتش بود بره.

در دلم به خودم مدام هشدار می دهم که سفت و محکم
باشم و حرفش را باور نکنم اما همین که کنارم
می نشیند، دستش را جلو می آورد و دستم را می گیرد،
هرچه پیش خودم رشته کرده بودم پنبه می شود.
تکلمم به جای ایمانم به او ضعف می گیرد و از پا در
می آید. به سختی می توانم جملاتم را جفت و جور کنم.
- اگه یه روز برگرده چی؟ هنوز اون قدری خاطرش
عزیزه که بری دنبالش؟

با تک خنده ای دست دیگرش را هم جلو می آورد و
انگشتانم را میان هر دو دست به بازی می گیرد. می دانم
با این کارش دارد روی تمرکزم مانور می دهد اما قدرت
پس زدنش را ندارم. خودم هم به این گرما نیاز دارم.

انگار با حضور نزدیک و نوازش دستانش، ترس از حضور نفرات سوم را در دلم پس می‌زند.

- چه خوبه که داری حسودی می‌کنی. ولی مگه سریال ترکه که برگرده دختر؟

کمی جدی تر می‌شود.

- بعدشم، وقتی اون زده زیر همه چیز و رفته، خاطر و عزتشم با خودش برده. یه سری خاطرات خوب مونده بود که عمر اونام با اومدن تو به آخر رسید. هر کسی من رو وسط راه ول کنه و بره، دیگه حق برگشت نداره.

- حتی اگه اون شخص من باشم.

- حتی اگه اون شخص تو باشی...

از قاطعیتش جا می‌خورم. اما بدون اهمیت به تعجب من حرفش را با حفظ همان جدیت ادامه می‌دهد.

- بین آوا! خیالت از من راحت باشه چون من مرد جا
 زدن و رفتن نیستم. ولی وقتی که دستتو بدی به
 من و بیای تو زندگیم، به تو هم اجازه‌ی رفتن
 نمی‌دم. واسه‌ی من خیلی وقته دیگه فقط تویی و
 تو. منتظرم یه روزی تو هم تو چشمای من زل
 بزنی، بگی واسه تو، خیلی وقته فقط منم و من.
 چگونه می‌تونم دوستش نداشته باشم وقتی حتی
 زورگویی‌اش هم رنگ و بوی عشق دارد. حس تملکش
 آن قدر زیباست که ناخودآگاه دیکتاتوری او بر قلبم را
 بپذیرم. او یقیناً سحر و جادو بلد است که با چند جمله
 می‌تواند همه‌ی حرف‌ها و تعریف‌های سپیده از مریم را
 بی‌اثر کند. دیگر از سوی آن دختر خطری احساس
 نمی‌کنم. چشم‌های سیاه و گردش دیگر به نظرم
 فریبنده نیستند و لبخندش به نظرم حیات‌بخش

نیست. حالا خودم را دوست داشتنی تر از مریم می بینم. شاید روزی برسد که سپیده بگوید: "آوا دل و دین داییم رو برده." نمی توانم حس خوبی که از او حرف هایش می گیرم را پنهان کنم؛ مخصوصا حالا که افکار مزاحمی را که مثل مه بالای سرم بودند متفرق کرده بود؛ الان وقت جبران است.

با دست آزادم شالم را تا نیمه دوباره روی سرم برمی گردانم. انگار نمرکزم با این حرکت بالاتر می رود.

- من نمی تونم مثل تو جمله های قشنگی بگم که طرف رو تحت تاثیر قرار بدم. مهارت من توی دستامه و مهارت تو توی زبونت. من اگه کسی رو روزی این قدر دوست داشته باشم که تو با حرفات تصویرش می کنی، شاید نتونم با زبون رامش کنم ولی با دستام براش زندگی می سازم.

گوشه‌ی چشمان سیاهش چین می‌خورد اما لب‌هایش
همچنان چفت هم مانده‌اند. کمی که نگاهم می‌کند،
مردمک‌هایش بنای بازیگوشی گذاشته و مدام از
چشمانم روی لب‌هایم سرخورده و باز به جای خودشان
برمی‌گردند. از گرمای دستانش که بالاتر رفته بوی
خطر را احساس می‌کنم. بوی خواسته‌هایی که از توان
من خارج است. تصمیم می‌گیرم جو میانمان را عوض
کنم. دستم را که دوباره گرفته است، از میان انگشتان
کشیده‌اش آزاد می‌کنم و گوشی را از داخل کیفم
درمی‌آوردم.

- یه عکسی می‌خواستم نشون بدم نظرت رو

بپرسم.

دست دیگرم را هم آزاد می‌کنم. لبخند از میان نگاهش
پر می‌کشد اما حفظ ظاهر می‌کند. مشخص است

انتظار لحظه‌ی رمانتیک‌تری را داشته و حالا در
برجکش خورده است. اما قرار نیست که همه چیز این
رابطه به خواست او پیش برود و با چنین سرعتی به
کامروایی برسد. راه تردید میان کفر من و ایمان او،
بسیار طولانی‌ست.

با لبخندی نصفه و نیمه به سمتم خم می‌شود تا عکس
درون گوشی را ببیند. درون عکس تصویری از یک میز
با چوب نیم سوخته و رزین است.

- این کارا رو ببین. با رزینه. به نظرت این میز کار رو
بدم با رزین درست کنن چطوره؟

- والا خودت بهتر می‌دونی. قطعاً برای دفتر من
مناسب نیست ولی واسه یه شرکت طراحی...
نمی‌دونم. به نظر جالب میاد.

#پارت_360

#تو_نشانم_بده_راه



– بالاخره دفتر خودم باید یه فرقی داشته باشه با
جاهای دیگه. البته کاری که مد نظرمه این نیستا. من

دوست دارم یه شعر رو به نستعلیق بدم روی چوب که
نامنظم سوخته دربیارن. روی نوشته‌ها رو با رزین رنگی
پر کنن. بعد کل سطح کارو رزین بزنن.

– تا نتیجه‌ی کارو نبینم نمی‌تونم بفهمم خوب می‌شه
یا نه ولی تجربه ثابت کرده باید به سلیقه‌ی تو اعتماد
کرد.

نگاه گرمی به او می‌اندازم که هنوز سرش در
گوشی‌ست. اوج خوش سلیقه‌گی من در علاقه‌ای‌ست
که به خودش پیدا کرده‌ام.

موهایش کمی از همیشه بلندتر شده‌اند و حالا که
سرش را خم کرده‌است، چند تار از آن‌ها با سرکشی از
جای خودشان رقصیده و به سمت پیشانی‌اش پایین
آمده‌اند. دلم می‌خواهد دست پیش ببرم و میان موهای
مشکی رنگش بکشم. حسابی به هم بریزمشان و بعد

خودم دوباره موهایش را مرتب کنم. اما همین حرکت
خودم یعنی باز کردن راه برای خیلی پیش آمدهای
دیگری که هنوز برایشان آماده نیستم. از طرفی
نمی شود که من روح خودم را ارضا کنم و او را در
ناکامی رها کنم. قطعا او به یک مرتب کردن ساده‌ی مو
رضایت نخواهد داد. پس بهتر است من هم دست و
پایم را غلاف کنم تا دست از پا خطا نکرده و این مرد
را بیش از این هوایی نکنند.

سرش را از گوشی بلند و نگاه خیره‌ی من را شکار
می کند. نگاهم را نمی دزدم. خودش گفته بود حداقل
این رابطه این است که از لحظه هایش لذت ببرم و در
این لحظه من از نگاه کردن به موهای سیاه و چشمان
سیاه تر او خیلی لذت می ببرم.

- فردا اثاثیه مو می برم خونه ی بابا. خونه رو تحویل می دم و تمام.
- صدایش به زمزمه شبیه تر است تا حرف زدن معمولی.
- میام کمکت.
- نیا. فعلا نمی خوام کسی چیزی بدونه. با اومدن باید خیلی چیزا رو برای بقیه توضیح بدم که هنوز برای خودمم توضیحی ندارم.
- هیچ توضیحی نداری؟!
- جز علاقه نه.
- دوباره رنگ به نگاهش برمی گردد. اینبار با چین خوردن گوشه ی چشمانش، لب هایش هم طرحی از لبخند می گیرند تا دندان های ردیف و بی نقصش را به نمایش بگذارند. حین گفتن حرفش چشمکی می زند و کلمات را کشدار و معنی دار ادا می کند.

فاطمہ اصغر

تو نشانم بدہ راہ

- قریون دلت کہ می دونه علاقہ چہ. می کشی منو تا
یہ دوستت دارم بہم بگی دختر.

#پارت_361

#تو_نشانم_بدہ_راہ



کاری از EXCHANGE GROUP

در اوج احساسش ناکام مانده بود. وقتی این قدر به آوا
 نزدیک شده بود و فاصله‌ای تا بوسیدن لب‌های او
 نداشت، دخترک بحث را هوشمندانه عوض کرده و
 فاصله‌ی نزدیک به صفر را سر جای قبلش برگردانده
 بود. این قدر هول نبود که دنبال فرصت برای شیطنت
 بگردد. بوسیدن زنی که نسبت شرعی با او ندارد و
 چنین لمس‌هایی در دایره‌ی اخلاقیات او تعریف نشده
 بود اما در مواجهه با آوا تمام تعصبات و دانسته‌هایش
 را زیر پا می‌گذاشت؛ وقتی حرف از آوا بود پتانسیل
 شکستن تمام تابوها را داشت. حتی زمان نامزدی با
 مریم هم به خودش جسارت کامجویی از او را تا پیش
 از عقد نمی‌داد، اما حالا قضیه فرق می‌کرد؛ دلش هر
 لحظه سودایی جدید به سرش می‌انداخت و او را به
 پیش‌روی تشویق می‌کرد. صدایی در سرش اسن
 بوسه را مباح می‌خواند. دیروز هم ویار لب‌های

رژ خورده‌ی او را کرده بود؛ آنقدری که داشت عنام از کف می‌داد و اگر آوا فاصله نگرفته بود، کار را تمام می‌کرد.

دوست نداشت آوا دیگر از او جدا بماند. با خودش فکر می‌کرد نمی‌شود الان ماه عسلشان را برگزار کنند بعد آوا به شناخت او پردازد؟ بعد چندین بار شیطان را لعنت می‌کرد که وسوسه‌هایش گاهی اینقدر جذاب بودند که صرف نظر کردن از آن‌ها اراده‌ای فولادین می‌طلبید.

سعی می‌کند تصویر آن لب‌ها با رژ کالباسی‌شان را از جلوی چشمانش خط بزند. از حالت درازکش درآمد و می‌نشیند. یک ساعتی ست که برق قطع شده و کولر را از کار انداخته است. گرمای زیاد خانه کلافه‌اش کرده و تنش را به عرق نشانده است. عادت به نوشیدن آب

یخ ندارد اما در این لحظه دلش چیز خنکی می خواهد
که این گرمای خفه کننده را تعدیل کند.
به بالکن می رود به امید این که بادی بوزد و خنک شود.
اما بادی نمی وزد؛ تنها تفاوتش با هوای خانه در خفه
نبودنش است و گرنه که همان قدر گرم است که داخل
خانه بود. نگاهی به دمپایی سیاه رنگش می اندازد.
کلافه است و بی حوصله. دلش می خواهد لااقل به
بهانه‌ی کمک پیش آوا برود اما اجازه نداده بود. امروز
حتی فرصت نکرده بود تلفنش را جواب بدهد.
می دانست کار زیادی برای بقیه باقی نگذاشته است اما
اسباب کشی در هر حالتی سخت بود و کار یک نفر
نبود. با همه‌ی قدرتی که در آوا می بیند، گاهی از
تکروی‌های او عصبی می شود و برای ترک این عادت
از همین حالا آستین همتش را بالا می زند.

به بهانه‌ی گرفتن عکس از آوا، چند سلفی از خودش می‌گیرد. با این امید که خواب نباشد، عکس‌هایش را برای آوا می‌فرستد و پایین عکس‌ها هم برایش می‌نویسد:

- من مرد تنهای شبم... این خونه به یک عدد آوا نیاز داره تا تنهایی این مرد رو دور بریزه. در و دیوار هم از تنهایی من خسته شد دیگه.

برخلاف انتظارش پیامش خیلی زود دو تیک آبی می‌خورد و بالای صفحه‌ی چتشان نشانگر تایپ متن ظاهر می‌شود.

- مرد تنهای شب! به در و دیوار خونه‌ت چیزی از خستگی زنی که تازه کار جابه جایش تموم شده گفتی؟

لبخند عمیقی به پیام آوا می زند. پایش بیفتد دخترک
هم خوب بلد است زبان بریزد.

- گفتم. گفتن پاشه بیاد اینجا آپشنای خستگی در
کردنمون زیاده. هم نوشیدنی خنک داریم، هم سکوت
داریم، هم ... بقیه ی حرفاشونم بگم؟ نمی گی حرفای
خودمه؟

- بهشون بگو جای معرفی گزینه های روی میز، یه
دوش آب سرد بگیرن. من باید زود بخوابم. فردا آذین
میاد خونه. درب و داغون و خسته نبینه منو.

- باشه. ولی گزینه های خیلی خوب هم دارن که به
وقتش ازشون رونمایی می کنن. از طرفی یادآوری
می کنن که این مرد، مرد معامله ست؛ عکس داده،
عکس می خواد.

از این بازی خوشش آمده و انتظار شیطنت بیشتری را
 از آوا دارد. اما آوا تنها یک شب بخیر برایش فرستاده
 و خیلی سریع آفالین می‌شود. حسابی در ذوقش
 می‌خورد. خودش خوشش آمده بود و حواسش نبود
 دارد از خط قرمزهای آوا تخطی می‌کند؛ اگر آوا شب
 بخیر نمی‌گفت، این بار از گزینه‌ی ماساژ رونمایی
 می‌کرد.

عصبی دستش را میان موهایش عقب و جلو می‌برد و
 داخل خانه برمی‌گردد. تی‌شرتش را با یک حرکت از
 سرش بیرون می‌کشد و روی مبل پرتاب می‌کند.
 خودش هم کنار جایی که تی‌شرت را انداخته
 می‌نشیند. آن قدر آوا را مال خودش می‌داند که گاهی
 یادش می‌رود آوا هنوز چنین حسی به او ندارد و هنوز
 نسبتی میانشان نیست که رسمیت گرفته باشد.

خانه‌ی غرق تاریکی به یکباره روشن می‌شود. برق وصل شده بود. دوباره تی شرتش را می‌پوشد و ریموت کولر را از روی میز برمی‌دارد و آن را روشن می‌کند. او گزینه‌هایش را رو کرده بود، اما گزینه‌ی دوش آب سرد آوا، الان بیشتر به درد می‌خورد.

#پارت_362

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

اگر چه گاهی دلش می خواست آوا این قدر پایبند به اخلاقیات نباشد اما خودش هم خوب می داند که آوا را بیش از همه به همین دلیل پسندیده است. دلش می خواهد همین صبح با خانواده اش سنگ ها را وا بکند و برای خواستگاری از آوا بروند. اما می ترسد عجله اش آوای پر از تردید را به عقب براند؛ به او قول صبوری داده بود و این اجبار و اصرار، پا گذاشتن روی قول و قرارشان بود. صبوری در عین بی قراری سخت بود؛ مرد کهن می خواست و او به خودش قول داده بود از

پس این مرحله‌ی سخت بریاید. باید پا روی خواهش‌های دلش می‌گذاشت، از به آغوش کشیدن آوا، از بوسیدن او و خیلی تمناهای دیگری که داشت چشم می‌پوشید تا به سلامت این مرحله را بگذرانند و با خیال راحت به معشوق برسد. طوری که خیالش راحت شود هم اعتماد، هم عشق آوا را جلب کرده است.

برای حرف زدن با خواهرش هم باید مدت دیگری معطل می‌کرد. رابطه‌شان مثل گیاهی بود که تازه جوانه زده باشد. ادا نمی‌خواست پروین با رفتاری نسنجیده این جوانه را بخشکاند. باید وقتی او را وارد میدان می‌کرد که خیالش از جبهه‌ی آوا راحت باشد. آن وقت ارتشی دو نفره خواهند بود که دنیا از پششان برنخواهد آمد. روزی که دل آوا با او همراه شود هر

اتفاقی هم که بیفتد خیالش راحت است که آوا کنارش
می ماند، نمی رود، نمی شکند.



عکسهایش را برای بار چندم برانداز می کنم. نور کم
بالکن چهره‌ی برنزه‌اش را تیره‌تر نشان داده است و
در تاریکی تی شرت سفیدش بیشتر به چشم می آید.
صورتش جذاب است و هرچه می گذرد به نظرم

جذاب تر هم می شود. با این که او در این مدت فرقی نکرده اما حس خوبی که نسبت به او دارم سبب شده که به چشم من مقبول تر به نظر برسد؛ صورتی مردانه و جدی. تقریباً همیشه ته ریش روی صورتش دارد که برازنده اش است. خودش هم خوب این را می داند که از این گزینه استفاده می کند. به یاد گزینه هایی که می خواست از زبان در و دیوار پیشنهاد بدهد می افتم و لبم را از بی حیایی او می گزم. رسماً دارم به سوپاپ اطمینان صدرا بدل می شوم که سر بزنگاه کنترلش کنم. فعلاً نمی خواهم حتی به این فکر کنم که اگر دل به دل صدرا بدهم مکالمه مان به کجا خواهد کشید. دوباره عکسش را باز می کنم. در این یکی عکس دوربین را دورتر گرفته و بخش زیادی از بالکن مشخص است. بالکن خانه اش خالی ست و تنها یک

دیش ماهواره در گوشه‌ای از آن نصب شده که آن هم روی لبه‌ی دیوار کوتاه بالکن قرار گرفته است. به نظر می‌رسد بالکنش طول و عرض مطلوبی داشته باشد. ظاهراً متراژ خانه‌اش بالاست که توانسته‌اند این فضای بزرگ را به بالکن اختصاص بدهند. این خانه‌ی بزرگ از برادران سالاری و وضع مالی خوبشان بعید نیست. قبلاً گفته بود خانه‌اش خلوت و بی‌روح است و بیشتر برایش حکم خوابگاه را دارد. با دیدن عکس بالکنش بیشتر به حرفش ایمان می‌آورم. دوباره نت گوشی را روشن می‌کنم. چند عکس از بالکن‌هایی که به خوبی چیدمان شده‌اند را از اینترنت برایش پیدا می‌کنم و همراه یک پیام برایش می‌فرستم.

- اگه قراره یه شب کنار تو، تو اون بالکن بایستم و

خیابون ها رو تماشا کنم، ترجیح می دم بالکن
خونه ت این شکلی باشه نه مثل حیاط های قدیمی.

سرعتش عملش در جواب دادن به پیام ها
ستودنی ست. آنقدر حاضر جواب است که انگار از قبل
حرف های ت را خوانده و جوابشان را آماده کرده است.

- قول میدم کنار من وایستی کاری کنم بالکن یاد ت
بره. ولی بازم یکیش رو انتخاب کن، با هم این بالکن و
اون شکلی بچینیم.

- اگه در و دیوار خونه ت حرف زیادی نمی زنن، باشه.
می توانم صورت خندانش را از پشت گوشی تصور کنم.
به تصویری که از او در ذهنم شکل می گیرد لبخند
عمیقی می زنم. بالکن خانه اش جان می داد برای سبز
بودن. برای این که چندین گلدان رز یا گل کاغذی را

لبه‌ی آن بگذاری و از گل دادنشان لذت ببری. این
می‌تواند مناسبترین کادوی تولدش باشد!

- قشنگ زدی تو دهن در و دیوار بیچاره. ذوقشون رو
تو ریشه خشکوندی.

- ایراد نداره. در و دیوار نه روح دارن نه اعتقاد.

- دل که دارن... راستی برگشتی خونه تون قرارای
ساعت یازدهمون یادت نره.

این پیام‌ها برای من حکم لالایی را دارند و او خبر
ندارد. خودم بیشتر از خودش وابسته‌ی چت‌های نیمه
شبمان شده‌ام.

- باشه. یادم نمی‌ره.

- پس همین که سرت خلوت شد می‌بینمت. خوب
بخوابی عزیزدلم.

- خوب بخوابی.

چقدر دوست داشتم من هم به آخر پیامم مثل او یک عزیزم یا صدرا جان می چسباندم. این بی عرضگی و ترس خودم را هم عصبی کرده است. من هم دوست دارم در این رابطه پیش بروم و از لحظاتمان لذت ببرم اما انگار ترس از سر نگرفتن و شکستی دوباره دست و پایم را بسته و مامور شده است خوشی این لحظات را به کامم زهر کند.

#پارت_363

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

امروز بیشتر از هر زمان دیگری از به پایان رسیدن کارش خوشحال است. لبخند شیطنت‌آمیزی که از ساعتی قبل روی صورتش پهن شده، جمع نمی‌شود. با این که از تغییر رویه‌ی یکباره‌ی او متعجب است و هنوز باورش نمی‌شود که او تماس گرفته و خواسته تا خانه‌ی او را از نزدیک ببیند. این پیشنهاد را در تناقض

با هنجارهای آوا می بیند اما قلبش از فکر این نزدیکی و تنها ماندن پر از هیجان است.

خیلی سریع کفش را برمی دارد و بعد از خرید به خانه می رود. این بار خود آوا برای تنها ماندنشان پیش قدم شده بود و این یعنی چند پله ترقی. پیراهنی که از صبح به تن کرده را عوض می کند و در آینه موهایش را دوباره مرتب می کند. یک چشمش به ساعت است که بعد از تماس آوا حتی ثانیه هایش هم لنگ می زنند و جلو نمی روند، چشم دیگرش به اطراف که ببیند آیا همه چیز خانه اش مرتب و تمیز است یا نه. وزنه هایی که کنار سالن گذاشته بود را برمی دارد و داخل کمد اتاقش قرارشان می دهد. روتختی اتاقش را مرتب می کند، لیوان آب نیم خورده ی دیشبش را از روی پاتختی برمی دارد و کتاب بازی که به صفحاتش روی تخت

گذاشته بود تا شماره صفحه را گم نکند، با بی دقتی بسته و روی طاقچه‌ی چوبی کنار پنجره، پیش باقی کتاب‌ها می‌گذارد.

اگر زودتر از این از پیشنهاد آوا خبردار می‌شد، با شرکت خدماتی تماس می‌گرفت تا خانه را پیش از آمدن او تمیز کند. هنوز هم باورش نمی‌شود که آوا چنین حرفی زده و خواسته باشد که به خانه‌ی او بیاید. به نظرش اوضاع کمی مشکوک است؛ آن هم وقتی که خود آوا این روزها به شدت مشغول مرتب کردن دفترش است که قرار است چند روز دیگر مراسم افتتاحیه‌اش را رسماً برگزار و خودش را به مشتریان و رقبانش معرفی کند. حالا که آوا وقت سر خاراندن هم ندارد، عجیب است که چطور دو سه ساعتش را برای آمدن به خانه‌ی او گذاشته است. جوابی برای

سوالا تش ندارد اما می خواهد به آوا اعتماد کند؛ هرچه که پیش بیاید، برای او ضرری به دنبال نخواهد داشت.

به آشپزخانه می رود. کتری چای سازش را از کابینت بیرون می کشد و بعد از آب کشی پر از آب کرده و روی کانتر می گذارد. ساشه های نسکافه ای که خریده بود را داخل لیوان بزرگی ریخته و کنار چایی ساز قرار می دهد. بعد از یک گردگیری مختصر اطراف را از نظر می گذراند. اوضاع راضی کننده تر از یک ساعت پیش به نظر می رسد.

دوباره به اتاقش می رود و بعد از زدن چند پاف عطر به زیر گردنش، به سالن برمی گردد. دست هایش را روی کمرش می گذارد. کلافه است و منتظر؛ نگاهش دور تا دور اتاق را می کاود. انگار دنبال چیزی ست که خودش هم نمی داند چیست. در برابر آوا و کار او، خودش هم

دچار وسواس شده است. روی مبل می نشیند. امروز
 خانه اش رسماً تبدیل به مکان قرار شده تا او را از
 مردی سی و چهار ساله به پسری نوجوان بدل کند. با
 یادآوری سن و سالش، تازه متوجه دلیل آمدن آوا
 می شود. حدس می زند که دخترک خواسته او را برای
 تولدش غافلگیر کند. از شدت هیجان حرارت تنش بالا
 می رود. لبش را گاز می گیرد تا افکار پلیدی که در آن
 چرخ می زند و به شدت به آن ها تمایل دارد را پس
 بزند. این روزها دچار تمایلات عجیبی بود که هیچ
 جوهره با هنجارهایش سازگار نبودند. لپ هایش را باد و
 نفسش را محکم فوت می کند شاید تاثیری داشته
 باشد و فکرش را از تنهایی با آوا منحرف کند. فقط
 امیدوار است در این بین خواهرزاده و برادرزاده هایش
 به فکر سورپرایز نیفتند و بگذارند امشب طوری پیش
 برود که دلش می خواهد.

با صدای زنگ در از جا بلند می شود. روی پایین پیراهنش که داخل شلوار فرو برده دست می کشد و بعد یقه اش را مرتب می کند. با دو قدم بلند خودش را به در می رساند تا با لبخندی عمیق که کل صورتش را پوشانده در را به روی آوا باز کند اما با دیدن افراد پشت در جا می خورد و لبخندش خود به خود رنگ می بازد. انتظار دیدن همایون و هلن را پشت سر آوا نداشت اما ظاهراً آن ها با برنامه آمده بودند که با دیدن پنجر شدن صدرا صدای خنده شان اوج می گیرد. با صدای خنده ی بلند آن ها، آوا لب هایش را به هم چفت می کند تا مثل آن ها بلند نخندد. کاملاً مشخص است که صدرا ضد حال خورده است. کیک را بالاتر می آورد تا کمی از این ضد حال را جبران کند.

- تولدت مبارک عزیزم!

#پارت_364

#تو_نشانم_بده_راه



نگاه صدرا از چشم‌های خندان آوا تا روی کیک درون
دستش پایین می‌آید. کیک کوچکی با روکش شکلاتی

و چند شمع باریک روی آن؛ مثل همه چیزهای دیگر
 این دختر؛ شیک و شاده. دوباره لبخندش جان
 می گیرد. هرچند دو مزاحم کنار آوا بودند اما حضور
 خودش برای اوج گرفتن احساساتش کافی ست.
 همایون وقتی می بیند خبری از خوشامدگویی نیست،
 صدرا را پس می زند و هلن را به سمت جلو می راند تا
 وارد خانه شوند. نگاه صدرا از روی آوا و لبخندی که تا
 چشمانش بالا آمده جدا نمی شود. دو طرف شال
 فیروزه‌ای رنگش را روی شانه‌هایش انداخته و تار
 موهای سیاهش را از کنار شال آزاد گذاشته است تا
 برای تماشا، قاب زیبایی از صورتش بسازد.. چقدر در
 این لحظه میل به درآغوش گرفتن او را دارد. نیم
 نگاهی به پشت سرش می اندازد. لب‌هایش را باریک
 می کند و روی هم فشار می دهد؛ حیف که هلن و

همایون همراه آوا آمده‌اند. با خم شدن سر آوا به سمت
شانه‌اش، دوباره به جانب او برمی‌گردد.

- خوش اومدی عزیزم.

صدای بلند همایون را از پشت سرش می‌شنود که
ادایش را درمی‌آورد و پشت بند آن صدای خنده‌ی هلن
بلند را.

- خوش اومدی عزیزم... ما هم که قاق بودیم دیگه.
حالا اگه کادو دادم بهت.

سرش را با خنده و تاسف تکان کرده و کیک را از
دست آوا می‌گیرد. کنار می‌ایستد تا وارد شود اما آوا
گلدانی که پشت در گذاشته را جلو می‌کشد.
- قابلیت رو نداره. برای بالکنت آوردمش.

دوباره کیک را به دست آوا می‌دهد و با گفتن "چرا
زحمت کشیدی؟" گلدان را داخل خانه می‌آورد.

- جون به جونت کنن نمک شناسی. گلدونو از ماشین تا اینجا من آوردم بالا. آوا خانومت فقط کیک گرفته دستش، یه در میون هم زده پشت دست من و هلن که نزدیک کیکه نشیم. آخرشم به اون می گی زحمت کشیدی.

- ولشون کن همایون این دوتا قمری رو. گناه دارن سر به سرشون می ذاری.

از خنده ی هلن مشخص است خودش بیشتر از همایون از این سر به سر گذاشتن لذت برده و حالا فقط دارد جلوی صدرا حفظ ظاهر می کند. آب شدن شمع روی کیک اجازه نمی دهد زمان زیادی منتظر بمانند. کیک روی میز قرار می گیرد و صدرا چند پیشدستی و چنگال می آورد. خیلی سریع شمعش را فوت می کند. همایون خیلی کوتاه او را در آغوش می گیرد و تولدش را تبریک

می گوید. هلن هم از همانجایی که ایستاده تبریک
می گوید. می ماند آوا. با او دست می دهد و منتظر یک
بهانه و یک اشاره است تا او را حداقل به عنوان کادوی
تولدش در آغوش بگیرد. اما وقتی سفت و سخت
ایستادن آوا را سرجایش می بیند، به همان دست دادن
اکتفا می کند. همین "عزیزم"ی که امشب از او شنیده
بود را از سرش هم زیادتر می بیند.

برای پذیرایی که به آشپزخانه می رود، آوا هم به
دنبالش روانه می شود همین که یک چایی بریزد، خانه
را به آوا نشان خواهد داد.

استکان های چایی را درون سینی می چیند و پیمانه ای
چای خشک در قوری می ریزد. آوا را می بیند که کنار
دستش به کانتر تکیه می دهد.

- می نشستی خودم می آوردم.

آوا قدمی به او نزدیک تر می شود.

- می خواستم برای امشب خودم شام درست کنم و
بیارم. ولی خوب نشد. خونه ی خودم یکم این چیزا
راحت تر بود.

از گوشه ی چشم نگاهش کرده و قوری را از آب جوش
پر می کند.

- می اومدی همین جا درست می کردی. اون هم
بدون مزاحم. تازه منم هم کمکت می کردم، هم
کنار دستت قورمه سبزی یاد می گرفتم.

آوا دست به سینه پهلویش را به کانتر تکیه می دهد و
ابروی راستش را بالا می اندازد.

- نه. در و دیوار خونه ی شما مثبت هجده فکر می کنن.
بعدشم یادمه یکی گفته بود آشپزیش خوبه!

- پس واسه همین قشون کشی کردی؟

- آقا صدرا صدات تا اینجا میاد. ناراحت هم باشی
فایده نداره. ما هستیم.

صدایش را بالاتر می برد تا جواب هلن را بدهد.

- همایون کم بود، یکی لنگه ی خودش هم پیدا کرد.

آوا ریز می خندد. کنار صدرا می ایستد تا خودش چایی
بریزد و در این فاصله نگاه صدرا گردن سفید و بلند او
را شکار می کند. آخ که اگر تنها بودند... سعی می کند
مسیر حرف را هم مثل نگاهش منحرف کند.

- افتتاحیه چی شد؟ کارت دعوت رو فرستادی؟

- یادم ننداز! خیلی استرس دارم. می ترسم خوب پیش
نره. اگه نتونم خودی نشون بدم رسماً مضحکه می شم.
بعدش که دیگه نمی تونم برم شرکت کسی کار کنم.

- منفی بافی نکن. همه‌ی کارات آماده‌ست. بقیه‌ش رو
هم بسپار به خدا. هر جا هم کم آوردی من هستم،
بابات هست. نگرانی نداره.

در جواب حرف‌های صدرا تنها لبخند کوتاهی می‌زند تا
اضطرابش را پنهان کند. سینی را برمی‌دارد و همراه
صدرا به سالن برمی‌گردند.

#پارت_365

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- بسه دیگه! هر دوتون ساکت شین!

با صدای بلند فریادم هم ریحانه، هم آذین هر دو ساکت می شوند. یک ساعت است اره می دهند و تیشه می گیرند و همانطور که موضوع صحبتشان من هستم، صدای دعوایشان هم مغز من را نشانه رفته است. یکی آذین می گوید و یکی ریحانه؛ آذین متهم می کند و ریحانه توجیه و صدایشان مثل طبل جنگ دقیقا وسط مغز من می کوبد.

طوری خشمگینم که حد و حسابی ندارد. دوست دارم
من هم پا به پای اذین بر سر ریحانه فریاد بزنم و از او
بخواهم از این خانه برای همیشه برود و خاله
زنک بازی هایش را هم همراه خودش ببرد. گاهی با
خودم فکر می‌کنم خوش به حال اذین که از همان
بچگی، یک بار لقب "بی‌حیا" را به جان خریده و
خودش را راحت کرده است. امروز دلیل سکوت آراد را
وقتی که از او دلیل قهرشان را پرسیده بودم برایم رو
شده بود. نگفته بود که زنش بیشتر از این از چشم
نیفتد.

تمام رنجش و دلخوری‌ام را در نگاهم می‌ریزم و به
ریحانه که انتظار چنین صدای بلندی را از من نداشته
می‌دوزم. آن قدر رنجیده‌ام که نمی‌توانم ملاحظه‌ی آراد

و زندگی اش را بکنم. حتی اگر حرف‌هایم دعوای میان
زن و شوهر را دوباره شعله‌ور کند.

- یک ساله اومدی توی این خونه، با خودت فتنه
آوردی. مگه تو چند سال از من کوچیکتری، دو
سال بشه یا نشه. هی خودتو به بچگی زدی، هی
تیکه انداختی، به روی خودم نیاوردم. هی
بی احترامی کردی، گفتم زندگی اراد وسطه.
جزئیات زندگی منو نشستی این طرف اون طرف
واسه همه تعریف کردی، صد بار به گوشم رسید،
چیزی توی روت نزد. می‌دونی چیه؟

دست‌هایم را با حالتی شاکی بالا می‌گیرم و صدایم
لحظه لحظه اوج می‌گیرد. صدای مامان را که میان ما
ایستاده و سعی دارم من را ساکت کند نشنیده

می گیرم. حرف هایم هم مثل نگاه تیزم ریحانه را هدف گرفته است.

- اشتباه کردم ریحانه... اشتباه کردم. غلط کردم

فکر کردم درست می شی. غلط کردم که فکر

کردم با هر کسی درست رفتار کنم، اونم درست

رفتار می کنه. لیاقت این رفتار و صمیمت رو

نداشتی... نداری.

آذین با حرص روی مبل پشت سرش می نشیند و مامان همچنان میان ما ایستاده و هر چند لحظه یک بار

نگاه ناراحتش را به ریحانه می دوزد که بر خلاف لحن

طلبکارش در مقابل آذین، سعی می کند در برابر من

دست به عصا تر رفتار کند. لحن مظلومی به خودش

می گیرد و با بغضی که می دانه واقعی ست اما خشم

اجازه ی باورش را نمی دهد جوابم را می دهد. سعی دارد

مجاہم کند کہ تقصیری ندارد و من را آرام کند اما تنها
حسی کہ در این لحظہ می توانم نسبت بہ او داشته
باشم، تاسفی آغشته بہ تنفر است. آن ہم نہ برای
ریحانہ. برای خودم کہ تمام تلاشم را برای ایجاد
دوستی و صمیمیت با او کردم. بہ اذین حق می دهم؛
این دختر آن قدر خردہ شیشہ دارد کہ نتواند خوشبختی
کسی را ببیند.

- آجی بہ خدا تقصیر من نبود. بابا من فقط یہ بار از
دہنم دررفت، بہ زنداییم گفتم خواہر شوہر منم طلاق
گرفته. چہ می دونستم ہمچین فکر و خیالی می کنہ.
- مگہ ممکنہ ندونی ہمچین فکر و خیالی می کنہ؟
حرف چی رو داشته می زده کہ تو بہ طلاق من رسیدی؟
صد در صد بحث برادرش بودہ دیگہ. ہر جا ما کمک
لازم داشتہ باشیم، خبری از تو نیست. یا با اراد قہری

یا سرسنگینی، یا سرت درد می‌کنه. جایی که نباید به
چه حق خودت رو همه کاره می‌بینی؟

آذین دوباره از جایش بلند می‌شود. ماما سرع
دستش را روی سینه‌ی آذین می‌گذارد تا جلوی او را
بگیرد که اوضاع بدتر از این نشود. بعد از تماس
زندایی ریحانه، همه تا ساعتی مثل ماتم زده‌ها نشسته
بودیم. ریحانه که از راه رسید، آذین همان دم در به او
پریده و جنگ میانشان به راه افتاده بود.

ریحانه با کلی قول به آراد، سر زندگی‌اش برگشته بود
و حالا با سرزدن‌های تنهای هر روزش سعی داشت به
آراد بقبولاند که عوض شده است و دارد تلاشش را
برای بهبود روابط می‌کند. در این بیست روزی که آذین
به خانه برگشته بود من و ماما هم تمام تلاشمان را
کرده بودیم که آراد را هم مجاب به سازش کنیم. حتی

آذین را متهم می کردیم به این که چون از ریحانه خوشش نمی آید، در مورد او بدبین است و به دنبال بهانه ای برای بحث. اما امروز توانی برای کنترل آذین نداشتیم چون خودمان هم در جبهه ی او بودیم.

- تو غلط کردی با همون...

- آذین! صد بار گفتم توهین نکن.

مامان با صدای بلند آذین را مخاطب قرار می دهد تا سکوت کند. نگاهی به مامان می اندازم که صورتش سرخ شده و معلوم است فشارش بالا رفته است. به هر زحمتی ست تن صدایم را پایین تر می آورم. الان نه توجیهات ریحانه به درد من می خورد و نه طرفداری پر از توهین آذین دردی از من دوا می کند. یاد تماس چند ساعت پیش زندایی اش که می افتم، اخم هایم دوباره

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

غلیظتر می شود. اگر مفصل حرفش را نزده اند، زندایی
او از کجا شماره ی خانه ی ما را پیدا کرده کست؟

#پارت_366

#تو_نشانم_بده_راه



کاری از EXCHANGE GROUP

- ماموریتی داشتی؟ وظیفه‌ای داشتی؟ این قدر در
مقابل من احساس مسئولیت می‌کنی که دوره
بیفتی خواستگار برام پیدا کنی؟ اونم کسی که
دوبار جدا شده و یه دختر نوزده ساله داره؟ این قدر
خدا زده پس سر من که برم با یه مرد چهل و
هشت ساله ازدواج کنم؟ ریحانه انصافت کجاست؟
انسانیت می‌دونی یعنی چی؟ از کجا معلوم فردا
روزی این اتفاق واسه تو یا خواهرت نیفته؟
جمله‌ی آخرم به مذاقش خوش نمی‌آید. صورتش در
هم می‌شود. اشکش راه می‌گیرد و دلخوری در
صدایش می‌نشیند.

- بابا مگه من گفتم بیاد خواستگاری کنه ازت؟ چرا
این طوری می‌گی آخه؟ خدا نکنه.

"خدا نكنه" اش را از ته دل مى گويد. مى ترسد كه
 زندگى اش به هم بريزد؛ حتى آن قدر مى ترسد كه
 نمى تواند به آراد زنگ بزند و شكايه
 خواهر شوهرهايش را بكند. چون مى داند مقصر است و
 ممكن است اين بار آراد كوتاه نيابد. مى ترسد اين بار
 آراد راه هاى برگشت را به رويش ببندد. از به هم
 خوردن زندگى اش مى ترسد، از به ميان آمدن نام
 زندگى اش مى رنجد، آن وقت به راحتى براى زندگى
 بقيه تصميم مى گيرد!

- زندايت خودش گفت تو و خواهرت من رو پيشنهاده
 دادين. ريحانه مگه من هول و اويزون زندگى توام؟
 كجاي زندگى تو رو تنگ كردم؟ يه بنگاه خواستم برم
 با و كيلم رفتم. تو دادگاه بهونه كردم آراد بيا دعو
 مى شه، تنها رفتم. دنبال خونه مى گشتم، نداشتم آراد

بیاد که اخم‌های جناب‌عالی نره تو هم. تا جایی که
تونستم همه کارامو خودم پیگیری کردم که تو یقه‌ی
آراد رو نچسبی که چرا رفتی دنبال کار خواهرت. کجای
زندگی تو رو لنگ کردم که به فکر افتادی شر من کم
بشه بهتره؟

- وا! چرا تهمت می‌زنی؟ من چی کار آراد داشتم؟ کی
بهش گفتم نیاد دنبال تو؟ این حرف هم مال یک ماه
پیش بود. زنداییم یه چیزی گفت، منم همون موقع به
آراد گفتم. گفت نه، تموم شد رفت پی کارش. حالا اون
ول نکرده، پیگیر شده تقصیر منه؟ بابا مگه من چی کار
کردم همه چی رو از چشم من می‌بینن آخه؟ آبجی به
خدا اگه حرفی هم زدم اون موقع از روی نگرانی بود.
دشمنی که ندارم با تو.

پوزخند صدا دارم خارج از اراده‌ی من است.

- نگرانی... خیلی نگران منی یک بار این مدت با رضایت می اومدی خونه ی بابا اینا. هر وقت اومدی اخم و تخم. هر وقت اومدی اه و پیف. خودم کم بدبختی ندارم که این وسط مدام حواسم باشه چه طوری رفتار کنم که تو داستان نکنی. با این کارت هم طوری از چشمم افتادی که دیگه هر کاری بکنی برام مهم نیست. دیگه برام تموم شدی. اگر از این به بعد هم تحملت می کنم... نه که احترامی از من بینی... فقط و فقط اگه تحملت می کنم به خاطر آراده. والسلام.

- ای بابا! چند بار معذرت خواهی کنم؟ ابجی این حرف الان نبود که. خودمم بعدش ناراحت شدم که چرا به زندایی گفتم. بعدشم، تو می گی احترام گذاشتی؟ بله، گذاشتی ولی به جاش اذین امروز هر چی بلد بود و نبود گفت.

– نه که تو هم خیلی کم گذاشتی. آب باشه ماشالا
خوب شنا می کنی.

مامان پشت بند حرف اذین، چشم غره‌ای به سمتش
می رود تا ساکتش کند و آتش بیار معرکه نشود.
همزمان گلایه اش را هم به زبان می آورد.

#پارت_367

#تو_نشانم_بده_راه

- بد کردی ریحانه. خودت شاهی از روزی که عروس این خونه شدی، تو رو از دخترام جدا نکردم. نگو نه که بی انصافی می شه. از همون روز اول هم گفتم دل پسرمو راضی نگه دار، زندگی تون خوش باشه هیچی دیگه نمی خوام. تو چی کار کردی؟ هر روز سر یه چیز بیخود دعوا راه انداختی. بسه دیگه دختر خوب. بزرگ شو. بچه نیستی که من برم شکایت تو رو به مامانت بکنم آخه؟ اگه الان اراد بیاد بفهمه چی شده، من چه جوری جلوی دعوا رو بگیرم؟ بگم مشکل زنت

با دختر من چیه؟ بیست روز نیست برگشتی خونهت
آخه.

- شما از اول هم من رو دوست نداشتین. الان هم
بدتون نمیاد باز بین من و آراد دعوا راه بیفته،
زندگی مون به هم بریزه. بابا من همه ش دارم سعی
می کنم اونجوری که آراد می خواد باشم. حالا سر حرفی
که مال خیلی وقت پیشه این طوری می کنین با من؟ از
شما دیگه انتظار نداشتم مامان.

- چقدر تو حاشیه داری آخه دختر خوب. بشین سر
زندگیت. اصلا تا حالا سر خودتون با پسر من حرفت
شده؟ همه ش حرف این و اون. همه ش گله ی بقیه.
خسته نشدی آخه؟

صدای گریه ی ریحانه برای بار دوم در این یک ساعت
بلند می شوم. اذین پوف کلافه ای می کشد و به اتاقش

می رود. ماما همان طور وسط سالن کنار ریحانه، دو دستش را به پهلوی زده و هر چند لحظه یک بار یکی از ما را نگاه می کند. صورتش خستگی و درماندگی را فریاد می زند. دیگر کشش بحث جدیدی را ندارد. به لطف دهن لقی ریحانه، چند ماه از سوال های بی سر و ته اقوام کنجکاومان نهایت بهره را برده بود. حالا دیگر نیاز به آسودگی داشت. به اراد حق می دهم بخواهد نگران ماما باشد؛ حال اعصاب و روحیه ی ماما هیچ خوب نبود.

طاقت بیشتر ماندن را ندارم. می دانم احتمال اینکه دوباره بحث از سر گرفته شود زیاد است؛ شاید این بار با لحنی آرام تر. اما در ماهیت داستان تغییری ایجاد نخواهد شد. اذین و ماما گله خواهند کرد و ریحانه

سعی در توجیه خواهد داشت. حرف‌های زندایی‌اش دوره خواهد شد و من زیر بار کلمات له خواهم شد. کمی زیاده‌روی کرده بودم. با قهر طولانی اراد، شک ندارم دیگر ریحانه چنین رفتاری را تکرار نکرده و راست می‌گوید که خود زندایی‌اش پیگیر شده است، اما باز هم این در نظرم چیزی از زشتی رفتارش کم نمی‌کند. ریحانه و خواهرش یک بذر سمی را در دشتی مستعد و حاصلخیز انداخته بودند و حالا ان بذر به بار نشسته بود.

برای امروز تحمل تنفس هوایی که آدم‌های سمی مثل ریحانه در آن نفس کشیده باشند را ندارم. باید از چهار دیواری بیرون بزنم تا مغز جوش آورده‌ام خنک شود.

- من میرم بیرون، آخر وقت میام.

می گویم و بدون اینکه منتظر جواب مامان بمانم، مانتو و کیفم را از روی رخت آویز درون راهرو برمی دارم. در همان راهرو مانتو را می پوشم و خیلی زود از خانه بیرون می زنم. مغزم دیگر گنجایش بیشتر از این فکر کردن را ندارد. او هم مثل من خسته است. دوست دارم به جایی بروم که از هر حرف و حدیث و حاشیه ای دور باشم. از هر دوستی خاله خرسه لی و هر محبت جگرسوزی تا می توانم فاصله بگیرم.

نوک بینی ام تیر می کشد. عصبانی و غمگینم اما تحمل یک تنش دیگر را ندارم. تنها کاری که از دستم برمی آید این است که به آذین پیام بدهم تا حواسشان باشد چیزی از این موضوع به اراد نگویند. اگر قرار است بحث ناخوشایندی میان اراد و زنش در بگیرد، دوست ندارم من در آن بحث نقش یا دخالتی داشته

باشم. اما از این جای زندگی شان به بعد، به خود
 ریحانه مربوط است؛ یا خودش را اصلاح می کند و
 زندگی اش را نجات می دهد، یا اراد را تا جایی خسته
 می کند که همین ملاحظات باقی مانده را هم زیر پا
 بگذارد و به ازدواجشان خاتمه بدهد.

این ساعت ها به تنهایی نخواهند گذشت. به صدرا
 زنگ می زنم؛ تنها کسی که می تواند زخم هایم را التیام
 ببخشد خود اوست. حضور صدرا توقع من را از خودم
 هم بیشتر کرده است. وگرنه که با شنیدن پیشنهاد
 خواستگاری آن زن، نهایتا باید یک نه می گفتم و تمام
 می شد؛ نه این که مثل آتشفشانی فعال، فوران کنم و
 گدازه هایم اول دامن خودم را بسوزاند.

- جان دلم آوا.

با شنیدن صدایش به خودم می‌آیم. تازه یادم می‌افتد هنوز وسط کوچه هستم و حتی به خیابان اصلی هم نرسیده‌ام. با صدای بوق ماشینی به حاشیه‌ی خیابان می‌روم. انگار اصلاً به هدف رسیدن به صدرا و پناه امنش از خانه بیرون زده‌ام و حالا مثل طفلی که ساعتی بعد از زمین خوردن مادرش را می‌بیند و دوباره داغ دلش تازه می‌شود، دلم می‌خواهد با شنیدن صدایش گریه کنم.

- آوا خانوم! جواب نمی‌دی؟

نمی‌توانم بغض صدایم را از او پنهان کنم.

- وقت داری یه دو ساعت بریم بیرون؟

بگذار من پیشنهادش را بدهم و جایش را او تعیین کند. مغزم حتی برای تعیین جایش هم کار نمی‌کند. همین که خود صدرا باشد کافی ست. هر کجا که باشد

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

خوب است؛ شک ندارم زیر این آسمان پهناور، هر کجا
که چتر حمایت صدرا پهن باشد، رگبار بلا هم ببارد،
من در امان خواهم بود.

#پارت_368

#تو_نشانم_بده_راه



کاری از EXCHANGE GROUP

هوای بام خنک تر از هر جای دیگری در تهران بود.
آخرین رگه های آفتاب، انتهای آسمان را زعفرانی کرده
و حوضچه ای از رنگ های گرم به آن بخشیده بود.
آسمان خوب بلد بود با دل همه راه بیاید؛ صبح افتابش
تند و تیز بود تا ولوله ای در دل جماعت بیاندازد و به
تکاپو وادارشان کند، غروب که می شد غمشان را
می خرید و در شب لالایی برایشان می خواند.

پای خورشید که به غروب می رسید، انگار زمان زودتر
می گذشت. از غروبش تا تاریکی آسمان و روشن شدن
چراغ های شهر زیاد طول نمی کشید. در عرض چند
دقیقه، تیربرق ها ردیف ردیف و چراغ خانه ها تک تک
به این اجتماع می پیوستند.

کمی با فاصله از تیر چراغ برق روی زمین نشسته بودند؛ میان شانه‌هایشان تنها یک فاصله‌ی دو وجبی بود تا تکیه را معنا کنند. دو شانه که به هم می‌رسیدند قانون همین بود؛ یکی تکیه‌گاه شود و دیگری پناهنده. منتظر بود تا آوا لب از لب باز کند و حرفی بزند. از وقتی آمده بودند فقط سکوت بود و سکوت. آوا امروز شکسته بود و حتی نای حرف زدن هم نداشت و این نمی‌توانست ربطی به کار داشته باشد. چند روز پیش قرارداد اولین پروژه‌ی شرکتش را امضا کرده و با خوشحالی صدرا را به کافه دعوت کرده بود. خودش از خوشحالی دست صدرا را سفت و محکم گرفته و تا زمان بیرون آمدنشان از کافه رها نکرده بود. این دختر راست گفته بود؛ الفبای دستانش گویاتر از زبانش است و این روزها خوش‌خوشانشان بود. تازه تازه

داشتند یاد می گرفتند چطور برای هم وقت بگذارند که هم از کارشان نزنند، هم یکدیگر را راضی نگه دارند. آوا مثل طفلی که تاتی کنان پیش برود، قدم قدم داشت ابراز علاقه را از صدرا یاد می گرفت. خوش حال بودند و دل گرم. حالا این حال آوا هیچ نسبتی با خوش حالی این مدتش ندارد.

کمی دیگر می گذرد. آوا در سکوت به تاریک شدن کامل آسمان نگاه می کند و صدرا به نیم رخ او که دستش را دور زانوهایش حلقه کرده و تکان نمی خورد. فکر می کند اگر به این سکوت ادامه بدهد، آوا هم حرفی نخواهد زد. کمی خودش را روی سنگ ها به سمت آوا می کشد و سرش را به سمت او خم می کند.

- نمی خوام بگی چی شده؟

- خسته ام.

- تو از کار خسته نمی‌شی.
- از کار خودم نه، ولی از کارای بقیه خسته می‌شم.
- سرش را بلند می‌کند تا ماهی که با رفتن خورشید،
فرصت ابراز وجود پیدا کرده را تماشا کند.
- خسته شدم صدرا. دلم می‌خواد یه مدت برم جایی
که هیچ‌کس نباشه. هیشکی اسم منو یادش نیاد.
- هیشکی نگه یه آوایی هست که صداش درنمیاد، پس
هوار شیم سرش.
- کی اذیت کرده؟
- نمی‌خواهد برای صدرا از لقمه‌ای بگوید که زن برادرش
برایش گرفته است. رویش نمی‌شود به صدرا بگوید او
را مناسب مردی دیده‌اند که نزدیک به دوبرابر خودش
سن دارد و تنها دلیلشان برای این تناسب، تمکن مالی
آن مرد طلاق‌یست که تقصیر او نبود.

چانه‌اش را روی زانویش تکیه می‌دهد و زمزمه می‌کند.
- دلم سیگار می‌خواد.

لحظه‌ای مکث می‌کند و خیره به آوا می‌ماند. دهانش را
برای گفتن حرفی باز می‌کند اما بدون حرف دوباره
دهانش را می‌بندد. اولین بار بعد از ختم پدرش با
سیگار آشنا شده و آخرین تجربه‌اش مربوط به دوران
دانشجویی ست. یک بار توبه کرده و سیگاری که
همیشه پنهانی و دور از چشم شهریار می‌کشید را کنار
گذاشته بود. اولین بار که سیگار دست گرفته بود،
خودش را تنهای تنها دیده بود. می‌خواست به خودش
ثابت کند مردی شده و نیاز به کسی ندارد اما دود
سیگار علاجی برای تنهایی‌اش نداشت. بزرگ شده
بود؛ آن قدر بچه نبود که مثل سال‌های کودکی نیمی از
هفته را پیش پروین بماند و نیمی را پیش شهریار.

خودش را سربار می‌دید؛ می‌خواست مستقل بماند اما هنوز برای تنها ماندن مرد نشده بود؛ می‌ترسید. از جایش بلند می‌شود و کمی از آوا فاصله می‌گیرد. نگرانی به دلش چنگ می‌زند. نمی‌تواند تا رفتن و برگشتن به بوفه او را تنها بگذارد. چند پسر جوان کمی پایین‌تر از آن‌ها ایستاده و مشغول سیگار کشیدنند. به آن‌ها نزدیک می‌شود و با تمام معذب بودنش، از آن‌ها نخی سیگار می‌خواهد. آنقدر دست و دلبازند که پاکتی باز نشده را به او تعارف می‌کنند. یک نخ از میان پاکت بیرون کشیده و با فندک ارزان قیمتی که از دست پسر کم سن و سال‌تر می‌گیرد، نزد آوا برمی‌گردد. این بار نزدیک‌تر به او می‌نشیند و شانه‌هایشان مماس می‌شود.

آوا سر بلند می کند و با دیدن سیگار لبخند خسته ای
می زند. این مرد اهل سیگار کشیدن نیست اما بخاطر
او دنبال سیگار هم می رود. بخاطر همراهی با چنین
مردی نباید در این لحظه خوشحال باشد؟ پس چرا
قلبش درد می کند؟

#پارت_369

#تو_نشانم_بده_راه

سیگار را میان انگشتان اشاره و سبابه‌اش می‌گیرد.
 صدرا بدون حرف فندک را به سیگارش نزدیک می‌کند
 و چخماق را می‌زند تا سیگار روشن شود. در این نور،
 رنگ‌پریدگی آوا خیلی مشخص‌تر است. آوا پک عمیقی
 به آن می‌زند. دود سفید سیگار که از میان لب‌هایش
 خارج می‌شود، برای لحظه‌ای روی تاریکی پیش
 رویش پرده می‌کشد. هر بار که انگشتان ظریف و
 کشیده‌اش سیگار را به لبانش نزدیک می‌کند و پایین
 می‌آورد، چشمان مرد کنار دستش محو هم‌آغوشی
 سیگار و لبان او می‌شود.

هنوز دو پک بیشتر نزده است که صدرا سیگار را از لای انگشتانش بیرون می کشد و بین لبهای خودش قرار می دهد. با همان لبان نیمه باز که سعی در نگه داشتن سیگار دارند رو به او زمزمه می کند:

- هرچقدر هم که اوضاع داغون باشه، دیگه هیچ وقت سیگار نکش! لاقل جلوی هیچ مردی سیگار نکش!

آوا دوباره زانوهایش را بغل می کند و سرش را به طرف صدرا روی زانو می گذارد. این مرد حتی سکوتش هم پر از آرامش است. صدرا سیگار را بعد از پک عمیقی با دو انگشت می گیرد و حین تکاندن خاکسترش رو به چشمان او ادامه می دهد:

- من که این قدر خوددارم، وقتی لبات رو موقع سیگار کشیدن می بینم، دلم می خواد یادم بره که

ساعت چند باید خونه باشی. دلم می خواد یادم بره
که هنوز نسبتی به من نداری. دلم می خواد جای
خونه تون، شب رو توی اتاق من، میون دستای من
بگذرونی.

مکثی می کند و در این فاصله نگاهی از چشمان آوا، به
سمت لبانش تغییر جهت می دهند.

- من خیلی حسودم دختر... این لب رو حتی با سیگار
هم شریک نمی شم.

زمزمه ی آوا آنقدر ضعیف است که تنها صدرا بشنود.

- خوبه که اومدی. خوبه که حسودی.

خودش را جلوتر می کشد. سرش را روی شانه ی صدرا
می گذارد و چشمانش را می بندد. صدرا سیگار را روی
زمین کنارش خاموش می کند و دست چپش را دور کمر
آوا می اندازد و او را به خودش نزدیک تر می کند. صدای

نفس بلند آوا را که می شنود، بوسه‌ای روی موهای او می‌گذارد و دوباره خودشان را مهمان سکوتی می‌کند که این بار متفاوت‌تر از سکوت ساعتی قبل است.

آنقدر در همان حال می‌مانند تا سکوت میانشان با صدای گوش‌ی آوا شکسته می‌شود. گوش‌ی را از جیب مانتویش بیرون می‌کشد و پیش از جواب دادن نگاهی به ساعت روی صفحه می‌اندازد. ساعت خیلی وقت است که ده را پشت سر گذاشته و این یعنی حداقل چهار ساعت پیش از خانه بیرون زده است. تماس را که جواب می‌دهد صدای نگران و شاکی عطیه را می‌شنود. در مقابل نگرانی‌های مادرش تنها چند "باشه"ی آرام می‌گوید و تماس را قطع می‌کند. از جا بلند می‌شود. خاک پشت لباسش را می‌تکاند و دستش

را به سمت صدرا دراز می کند تا او هم بلند شود و برگردند.

موقع راه رفتن، صدرا دستش را دور کمر آوا حلقه می کند و اجازه ی دور شدن به او را نمی دهد. آوا هم قصدی برای بیرون آمدن از این حصر شیرین ندارد. هر چه گرما و اطمینان است، همینجاست. دقیقا زید کمر بند دستانش.

قدم زنان تا جایی که ماشین را پارک کرده بودند پایین می روند. هنوز سوالات زیادی در ذهن صدرا بی جواب مانده بود.

- آخرش نگفتی چی شده. ولی ممنون که خواستی نگفتمت رو هم با من شریک بشی. هر چی بشه، هر وقت بخوای حرف بزنی من پیشتم. این رو هیچ وقت یادت نره!

لبخند محوی رو به صدرا می زند. حال الانش زمین تا آسمان با چند ساعت قبلش توفیر دارد. به ماشین که می رسند، صدرا به طرف در راننده می رود تا سوار شود. پیش از این که سوار شود، با صدای آوا سرجایش می ایستد و نگاه منتظرش را به او می دوزد.

- مرسی که امروز اومدی. دوستت دارم جناب سالاری کوچیک.

صدرا بی طاقت نگاهش می کند و در آخر لب می زند.

- الان دیگه چه جوری بذارم بری آخه؟ چقدر بی انصافی دختر. عهد الان که باید برسونمت و خداحافظی کنی این حرفو می زنی که دستم بسته باشه؟

در جواب شکایتش لبخند عمیقی از آوا دریافت می کند و بعد از سوار شدن آوا، او هم روی صندلی راننده

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

می نشیند و به راه می افتد، در حالیکه اوا باز هم سرش
را روی شانهِی او گذاشته است تا این فرصت را برای
آرامش هم به خودش هم به صدرا بدهد.

#پارت_370

#تو_نشانم_بده_راه

دیروز تا آخر وقت سر پا بودم. ان قدر کار داشتم که نفهمیدم کی ساعت ده شد. حتی لباس فردا را هم هلن و آذین به سلیقه‌ی خودشان خریده بودند. تنها دخالتی که در لباسم داشتم، رنگ آبی‌اش بود. خواسته بودم یک کت آبی فیروزه‌ای با شلوار و روسری مشکی بگیرند. اِدا از پایبندی‌شان به سلیقه‌ام اطمینان نداشتیم اما اینبار متعجبم کرده بودند. هر دو اهل رنگ‌های شاد و پرهیجان بودند؛ دقیقاً مثل اخلاقشان. سلیقه‌شان در لباس متفاوت با من بود و پیشنهادشان برای امشب، استفاده از رنگ‌های سبز و قرمز بود. در آخر هم چیزی را که من خواسته بودم، به تن آذین خریده بودند. سبزه من و آذین تفاوت بارزی نداشت. فقط من کمی لاغرتر بودم و کت کمی به تنم آزاد بود، اما باز هم تن خور زیبایش باعث می‌شد از لقی کم آن در کمر گذشت کرد.

برای هرکسی که می‌شناختم و به فکرم می‌رسید کارت دعوت فرستاده بودم. اذین اصرار داشت از یکی از سلبریتی‌ها هم برای افتتاحیه دعوت کنم تا با لایوی که در فضای مجازی می‌گذارد، پیج شرکت را هم معرفی کند.

خیلی موافق نبودم. با اینکه می‌دانستم دور دور بلاگرها و سلبریتی‌هاست، ولی هم پول هنگفتی که می‌خواستند، هم منحرف شدن مراسم به سوی آن‌ها برایم قابل هضم نبود. استفاده از این گزینه را در یک گوشه از ذهنم بایگانی می‌کنم. برای روزی که شاید تبلیغات به سبک قدیمی جواب ندهد و نیاز به چنین تبلیغاتی داشته باشم. علاوه بر آن فرصتی نداشتم که بخواهم برای انتخاب و دعوت کردن از یک سلبریتی مورد قبول خودم وقت بگذارم.

لیستم را بر اساس کسانی که قبلا با آنها کار کرده بودم و مدیران چند شرکت طراحی که می شناختم چیده بودم. در راس لیست، آقای سالاری و زری خانم بودند. مستر جنتلمنی که با ورودش به زندگی من خیر و برکت را به همراه داشت و حضور و حرف هایش زندگی من را متحول کرده بود.

برای آقای خسروی و همسرش میترا هم دعوت نامه فرستاده و شخصا با میترا تماس گرفته بودم. از خبر تاسیس شرکت با ذوق استقبال کرده و برایم آرزوی موفقیت کرده بود. این زن پر بود از حس های مثبت. حتی اگر درونش هم فکر و احساس دیگری داشت، اما در ظاهر به قدری مثبت می نمود که نمی توانستی از مصاحبت و دوستی با او خرسند نباشی و انرژی مثبتی که به سویت روانه می کرد را دریافت نکنی. با میترا که

حرف می‌زدم، قول پشتیبانی از من و شرکت‌م را داده بود. این قول حتی اگر بالفعل هم نمی‌شد و در همان مرحله‌ی حرف می‌ماند، باز هم برایم ارزشمند بود.

برای همکاران سابقم در شرکت آقای امیری هم دعوت‌نامه ارسال کرده بودم. نمی‌خواستم منصور را به افتتاحیه دعوت کنم، اما حرف‌هایی که روز جدایی من از شرکت پدرش زده بود، از جنس حرف‌هایی نبود که از یادم برود و تلخیشان را فراموش کنم. او خواسته بود شرافت من را مفت بخرد و تهدیدم کرده بود که بیکاری و پسرفت در انتظارم است. حالا زمان آن بود که بیاید و موفقیت زنی را ببیند که او در اولین فرصت، با پیشنهادهای بی‌شرمانه‌اش، آن زن را تا سطح خودش پایین کشیده بود. در مقابل روزی که با حال بد از دفتر او بیرون زدم، امروز من ققنوسی بودم که از

پس خاکسترهایم بال می گشودم و دوست داشتم همه شاهدش باشند.

سخت ترین اسم مربوط به امیرحسین مولایی بود. اگر دعوتش نمی کردم، نمک نشناسی بود. اگر دعوتش می کردم، می ترسیدم باز هوایی شود. با هلن که مشورت می کردیم او هم عقیده داشت امیرحسین در این موفقیت سهم دارد. امیرحسین برای خودم هم باارزش و محترم بود. آرزو می کردم کاش امیرحسین هیچ وقت چنین احساسی نسبت به من نداشت تا برای ابد می توانستم دوستی بی غل و غش او را حفظ کنم ولی زندگی روی پاشنه‌ی اما و اگرهای ما نمی چرخید. همین حالا هم به اینکه امیر بیاید و در مراسم شرکت کند امیدی نداشتم. دلم می خواست دوستان دانشگاهم را هم دعوت کنم. این مراسمی توانست بعد از چهار

سال، بهانه‌ی دیدارمان شود، اما فضای کوچک دفتر
این اجازه را نداده بود؛ کمبود جا سبب شده بود
مهمانانم را گلچین کنم.

کاری برای انجام دادن نمانده بود. گوشه‌ای از سالن
میز بزرگی قرار گرفته بود که وسایل پذیرایی روی آنها
چیده شده بود. چندین میز پایه بلند در جای جای
سالن قرار گرفته بود و چند صندلی کنه‌ر دیوار چیده
شده بود. خودم صبح زود پیش خانم شهسواری رفته
بودم تا رنگی به صورتم بدهد.

- عشق من چگونه؟

صدای صدرا را از پشت سرم می‌شنوم و با لبخندی
عمیق به سمتش برمی‌گردم.

- چه زود اومدی عزیزم.

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

نزدیک می‌آید و با سواستفاده از تنهایی من در سالن،
دستش را دور کمرم می‌اندازد.

#پارت_371

#تو_نشانم_بده_راه



کاری از EXCHANGE GROUP

سعی می کنم کمی فاصله بگیرم. او هم مقاومت چندانی نمی کند و همین مقاومت نکردنش من را از فاصله گرفتن پشیمان می کند. گاهی نمی دانستم که با خودم چندچندم. نزدیکی زیادش را نمی خواستم، اما دوست داشتم با تمام پس زدن هایم، باز هم دور نشود، بیشتر به ماندن و نزدیک شدن اصرار کند. بعد من دوباره بخوایم فاصله بگیرم و در آخر این صدرا باشد که در این کشمکش پیروز می شود.

- قرار نبود کسی واسه پذیرایی بیاد؟

هوشمندان حرف را عوض کرده بود تا رنجشش از این فاصله گرفتن را پنهان کند.

- زنگ زدم به دفتر خدماتی. ساعت چهار، سه نفر میان. یک ساعت قبل مهمونا.

- آهان.

دستم را روی بازویش می گذارم. نگاهش را از گل آرای
اطرافش می گیرد و به سمتم برمی گردد. دوست دارم
امشب انقدر خیره به من بماند که بیشترین بهره را از
ستاره باران نگاهم داشته باشد.

- خیلی کمکم کردی صدرا. اگه تو نبودی به این زودی
کارا انجام نمی شد. شایدم خسته می شدم، جا می زدم.
خیلی بهم انگیزه دادی. مرسی.

- مرسی که خشک و خالی نمی شه.

برخلاف صدای زمزمه ماندش، نگاهش گرم است
سعی دارم خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم تا تمنای
چشمانش را نبینم.

- من دلم آب می شه وقتی می بینم این قدر نزدیک
بهم وایستادی و نمی تونم کاری کنم. دلم هزار تا

چیز می خواد که نه با اخلاقیات من جورده، نه با
اخلاقیات تو.

نمی توانم نگاهم را از چشمانش منحرف کنم. وقتی
این قدر قشنگ از نیازی که به من دارد و به خاطر من
سرکوبش می کند حرف می زند، دیوار اعتمادم
مستحکم تر می شود و بالاتر می رود.

- من باعث می شم اذیت شی. ببخشید.

- دردم از یار است و درمان نیز هم... چیزی نمونده.
من بldم طاقت بیارم.

زبانش ادعای طاقت و تحمل دارد ولی چشم هایش
بی طاقتی را فریاد می زنند. نامحسوس نفس عمیقی
می کشم و دستم را از روی بازویش تا ساعدش سر
می دهم و همانجا نگه می دارم.

- انقدر قشنگ حرف می زنی که دلم می خواد گول
بخورم. ولی هر چیزی به وقتش اتفاق بیفته
قشنگ تره، مگه نه؟ ما هنوز تصمیمون رو قطعی
نکردیم. به قول تو فعلا داریم یه رابطه ی خوب رو
توی لحظه تجربه می کنیم.

چشم هایش را در حدقه می چرخاند. کمی شوخی
چاشنی لحنش می کند تا گلایه اش را پنهان کند.
- چرا شیش ماه رو قبول کردم آخه؟ کله م داغ بود،
حواسم نبود چقدر سخت می گذره. من پسر خوبیم، تو
هم یه تبصره ای چیزی بذار، یه تخفیفی بده.

- شیطنت نکن. اصلا تو چرا این قدر زود اومدی؟
- اومدم خودتو ببینم. دو ساعت دیگه همه جا شلوغ
میشه. نمی تونم هم جلوی بقیه پیام بپوشم.
چشمکی می زند و اضافه می کند.

- فعلا قصد ندارم با اراد دریفتم.

- قصد درگیری نداشتی، الان نمی‌اومدی.

- سن من از قایم باشک بازی گذشته. ولی حواسم به

تذکرات هست. میرم، نیم ساعت آخر مراسم دوباره

میام. راستی...

قدمی فاصله می‌گیرد و بالا تا پایین براندازم می‌کند.

- خیلی خوشگل شدی.

چند نفر از مدعوین پیش از خودشان تاج گل فرستاده

بودند. تاج‌ها را جلوی در ساختمان، در دو ردیف

روبروی هم چیده بودیم. قشنگترینشان از طرف آقای

سالاری بود که آن را داخل سالن می‌گذارم تا

عکس‌های یادگاری را نزدیک آن بگیریم. خدمه رسیده

و مشغول چیدن ظرف‌های پذیرایی بودند. تمام

تو نشانم بده راه

فاطمه اصغر

کارهایی که در لیست برنامه‌هایم نوشته بودم به انجام رسیده بود. باقی را باید به خدا توکل می‌کردم تا همه چیز خوب پیش برود. چند نفس عمیق می‌کشم و با سه بار خواندن "لا حول ولا قوه الا بالله" به استقبال مامان و بابا می‌روم که اولین مهمان امروز هستند.

#پارت_372

#تو_نشانم_بده_راه

موسیقی ملایمی که با صدای بلند در سالن پخش می شد، پس زمینه‌ی مکالماتی بود که جز دو میز نزدیک، بقیه‌ی آن را نمی شنیدم. دفترم کوچک بود. همه چیزش مختصر و ساده، بدون هیچ اکسسوری یا کاری که نشان بدهد پول زیادی برایش خرج شده است. کاغذ دیواری براق کرم رنگی دیوارها را پوشانده بود و هر چه برای دکور انجام شده بود، کار خودم بود. مثل گل‌های کاغذی بسیار بزرگی به رنگ‌های طلایی و یاسی و کالباسی درست کرده و بالای سالن چسبانده بودم. دستم برای تغییرات بیشتر در سالن بسته بود

چون صاحبخانه محافظه کار بود و می ترسید خرجی روی دستش بماند. از طرفی فعلا توانایی پرداخت هزینه های آنچنانی را نداشتم. تلاش کرده بودم بهترین کار ممکن را با کمترین هزینه اجرا کنم. ادعایی برای فوق العاده شدن کارم نداشتم اما با همه ی این احوالات به خودم می بالیدم. این دفتر کوچک توانسته بود سر من را بالا ببرد. حتی نگاه بهت زده ی منصور امیری هم نشان از این داشت که کارم فرای انتظار بعضی هاست. پوزخندی که در ابتدای ورود به شرکت داشت، زمان رفتن به لب هایی جمع شده از حرص تبدیل شده بود. در آخر هم طاقت نیاورده و به شوخی حرفش را زده بود.

- امیدوارم مشتریای قدیمی ما رو بر نرنی. می دونی که اخلاقی نیست.

کسی از اخلاقیات برای من حرف می زد که بزرگترین بخش اخلاقیات را در اولین فرصت نقض کرده بود. اخلاقیات برای او تنها محدود به مسائلی بود که منفعت خودش تامین شود. انگار طاقت این سرپا شدن را نداشت که خیلی زود هم مراسم را ترک کرده بود. ناراحتی اش ذره ای برایم اهمیت نداشت. مهم لبخند و تحسین بقیه بود. من در بیست و پنج سالگی، پس از یک شکست بزرگ توانسته بودم قدم بزرگی بردارم که شاید برای خیلی ها حتی جسارت انجامش هم آرزو بود. چهره ی رضایتمند مامان و بابا یوسف هم مهر تاییدی بود بر اینکه راه را درست رفته ام.

- مبارک باشه آوا جان.

لهجه ی زیبایش کافی ست تا پیش از برگشتن به سمتش، لبخند روی صورتم پهن شود. از دیدنشان

بی نهایت ذوق می کنم. این مرد از رابطه ی من و صدرا
خبر دارد و تاییدش کرده و همین او را از شهریار خان
به شهریار جان ارتقا داده است.

- وای... سلام. خیلی خیلی خوش اومدین.

دستش را پیش می آورد و خیلی گرم با من دست
می دهد.

- می بینم گلین* خانوم خوب کارا رو پیش برده.

از لقبی که به کار می برد به سرعت گونه هایم تب
می کنند. لبخند دستپاچه ای می زنم و زری خانم را در
آغوش می گیرم.

- خیلی خوش اومدین. بابت تاج گل هم ممنون. زحمت
کشیدین.

- زحمتی نبود عزیزم. مبارک باشه. انشاالله پربرکت
باشه برات.

- قربونتون برم. بریم پیش مامان اینا، سرپا نمونید.
خودم نمی توانم بیش از این با اقای سالاری هم
صحبت شوم. هنوز از او خجالت می کشم. هرچند رفتار
صمیمانه تر از قبلش نباید جایی برای خجالت بگذارد،
اما احساسات جدیدم دست خودم نیست. آن ها را به
مامان و بابا می سپارم و خودم سراغ مهمانان دیگر
می روم.

تعداد مهمان ها بیش از سی نفر شده بود؛ ویدا خانوم
تعدادی از دوستانش را دعوت کرده بود تا با من آشنا
کند و به نوعی برایم بازاریابی کرده بود. چقدر ممنون
معرفتش بودم. با وجود اختلاف سنی میانمان، همین
سرزندگی و معرفتی که در دوستی داشت من را جذب
خودش کرده بود.

مدام میان مهمانان چرخ می‌زدم و با هر کدام چند جمله‌ای حرف می‌زدم تا حواسم به همه باشد و کسی ناراضی از مراسم بیرون نرود. چشمم میان جمع دنبال امیرحسین می‌گشت که سبد گلی فرستاده بود و خودش نیامده بود. روی سبد گلش پاکت سفید رنگ کوچکی بود که روی کارت داخلش نوشته بود: "برای سخت‌کوش‌ترین رفیقم. موفق باشی دختر."

امیر با این جمله پرچم رفاقت را بالا برده و روی احساساتش خط کشیده بود. خوش حال بودم که او را دعوت کرده بودم و خودش نیامده بود. دوست نداشتم باشد و نگاهی شیفته میان من و صدرا ببیند و دلش بسوزد.

نیم ساعتی به پایان مراسم مانده بود که صدرا وارد سالن شد. دقیقا سر ساعتی که گفته و قول داده بود. با

ظاهری بسیار شیک و مرتب که تا به امروز از او ندیده بودم. کت و شلوار اسپرتی به رنگ بژ با بلوز مشکی رنگ زیرش پوشیده و آن‌ها را با کفش و ساعت بند چرمی مشکی رنگ ست کرده بود. آستین‌ها را تا نیمه بالا زده بود تا برای بار چندم از من ظاهرپسند دل ببرد. این مرد ادعا داشت نهایت خوش پوشی‌اش یک کت و شلوار کلاسیک است که به تناسب شغلش اصرار به پوشیدنشان داشت. اما حالا خلاف ادعایش را ثابت کرده بود. من فکر می‌کردم سمیر خوش لباس است، چون تا به حال صدرا را با این ظاهر ندیده بودم. او اگر داماد شود با دل من چه خواهد کرد؟

@Vip Roman

• عروس

#پارت_373

#تو_نشانم_بده_راه



آنقدر برازنده شده بود که دوست داشتم زمان در
اطرافمان متوقف شود. همه در ثانیه جا بمانند و من و

صدرا تا ابد کش بیاایم. وقتی با لبخند یک‌وری اش که
 چال نصفه نیمه‌ی زیر ته ریشش را رو کرده و با
 قدم‌های بلند و متینش به طرف من آمده و خیلی رسمی
 افتتاح شرکت‌م را تبریک گفته بود، دلم می‌خواست
 خودداری را کنار بگذارم و خودم را به آغوشی بسپارم
 که تا چند ساعت پیش او خواستارش بود و من امتناع
 می‌کردم.

دلم می‌خواست ریحانه این بار هم چیزی را بهانه کند
 و زود برود، تا با خیال راحت‌تری سراغ صدرا بروم. اما
 انگار واقعا عهد کرده بود تغییر کند و نقش عروس
 خوب خانواده را بازی کند. امروز چند دقیقه بعد از
 مامان و بابا آمده بودند و همین چند دقیقه‌ی پیش از ما
 جدا شدند.

در طول مراسم با فینگرفود و میوه و شیرینی از مهمان‌ها پذیرایی شده بود اما برای بعد از مراسم رستورانی رزرو کرده بودم تا خودمان و خانواده‌ی عمو نادر را به شام دعوت کنم.

کفش‌های پاشنه بلندم را راهرو در می‌آورم. انگشتانم به زق زق افتاده‌اند. از صبح با این استیلته‌های پاشنه سوزنی نوک تیز سرپا مانده بودم. بعد از جدایی از سمیر، مانند کسانی که از بند رها شده‌اند باز هم به کالج‌ها و صندل‌های لژدارم رو آورده بودم و حالا پاهایم درد می‌کرد.

مراسم سه ساعته‌مان که چندروز برایش زحمت کشیده بودیم به خوبی برگزار شده بود. شیطنتهای صدرا، چشمک‌ها و نگاه‌های معنادارش، تلاش من برای خیره نشدن به او که امشب مثل یک رب‌النوع

دیده می شد، مهربانی های اقای سالاری و زری خانم،
خوشحالی بابا و مامان، همه و همه امشب را به یکی از
خاطره انگیزترین شب های زندگی ام بدل کردند.

کتم را روی تخت می اندازم. می خواهم روی تخت دراز
بکشم که آذین از همان هال با صدای بلند صدایم
می زند.

– آوا، مامان میگه اول تو برو حموم که زود بخوابی.
– باشه.

پیشنهاد به جایی ست که از ان استقبال می کنم. سریع
حوله ام را برمی دارم و سمت حمام می روم تا دوش
بگیرم. دلم می خواهد زودتر بخوابم.

از حمام بیرون می آیم و لباس های راحت را می پوشم.
خوشحال از هم آغوشی با تخت به اتاقم می روم اما
سکوت خانه را ورود پر سر و صدای کیوان و پرنیان

می شکند. باند پخش موسیقی خانه شان را آورده اند تا به قول خودشان افترا پارتی بگیرند.

با همان لباس ها به هال برمی گردم. کیوان باند را روی میز وسط گذاشته و مشغول انتخاب آهنگ است. به چهارچوب در تکیه می زنم و با خنده حرکاتش را نگاه می کنم.

- از اون قد درازت خجالت بکش بچه. باز می خوای شلنگ تخته بندازی؟

آهنگ را که انتخاب می کند با قر به سمتم می آید. دستم را می کشد تا همراهش به وسط هال بروم. انگشتانم درد می کنند و به سختی پا روی زمین می گذارم، اما باز هم همراهی با کیوان چیز دیگری ست. من را با خودش می کشد و با خواننده همراهی می کند.

- آها... اینه... کوری مگه تو... بدو بدو دور لبتو از اونا
بزن که همه میزنن و تق تق.. دارن در میزن...

با صدای بلند به لوده بازی اش می خندم. خوشحالی
امشب تنها منحصر به من نبود. مال هلن بود، مال
صدرا بود، مال امیرحسین بود، مال تمام خانواده ام بود.
همه شان به نحوی در موفقیت من سهم دارند.
همه شان نهایت تلاششان را کرده اند تا لبخند گم
شده ام را به من برگردانند. همه شان یار هستند. هر
تک تکشان نعمتی هستند که باید هرروز خدا را برای
داشتنشان شکر کنم.

#پارت_374

#تو_نشانم_بده_راه

- بازم؟

رو به همایون که در چارچوب در اتاقش ایستاده و با
اخم نگاهش می کند، سرش را بالا پایین می کند و کاغذ
درون دستش را در هوا تکان می دهد.

- دست بردار نیستن ظاهرا.

همایون جلوتر می آید. با یک دست در جیب سرش را
جلو آورده و نامه‌ی تهدیدآمیزی که در دست صدراست
را می خواند.

- بی خیال این پرونده شو داداش! اینا خطرناکن.
دیدي که... دادگاه دیروز هم چیزی دستتون رو
نگرفت.

کیفش را روی صندلی پرتاب می کند و لبخند نیم بندی
رو به نگاه نگران خانم فرخی می زند.

- شکایت کردم. اتفاقی واسه من بیفته پاشون گیره.
- اتفاقی واسه ت بیفته، گیر بودن پای اونا دیگه به درد
عمه شون می خوره.

- اون که آره. ولی از این نامه هم چیزی دست من رو
نمی گیره. فقط نوشتن دست و پام رو جمع کنم به

نفعمه. همین! بدون هیچ نشونه‌ای که ثابت کنه کار کیه.

- آقا همایون راست می‌گن آقای سالاری. می‌بخشید دخالت می‌کنم ولی اینا به نظر خیلی خطرناک میان. معلومه خیالشون زیادی راحت، وگرنه جرئت نمی‌کردن این قدر علنی تهدید کنن. معلومه که این مدل تهدیدا رو میشه پیگیری کرد ولی اونا از پیگیری و شکایت هم ابایی ندارن.

نگاه جدی‌اش را بین خانم فرخی و همایون می‌چرخاند. نمی‌تواند حرف‌هایشان را انکار کند چون خودش هم به خوبی می‌داند حرفشان حق است. اما هنجارهایش را چه کند؟ اصولش را چطور زیر پا بگذارد و ندید بگیرد؟

- یعنی چون پشتشون محکمه، من وایستم نگاه کنم؟
فردا پس فردا اون خونه بریزه سر مردم، فکر می کنین
عذاب وجدانش از تهدید اینا کمتره؟
- ای بابا. نه اونا کوتاه میان نه تو.

روی مبل می نشیند و تمام تلاشش را می کند تا بر
خلاف حس بدی که دارد، خودش را در خونسردترین
حالت نشان بدهد.

- بحث چندین میلیارد سود وسطه. واسه همین این
قدر دست و پا می زنن. اگه بتونم دستور توقف
پروژه رو بگیرم واسه اونا کلی ضرره. خیلی به
دادگاه بعدی امیدوارم.

همایون با نگرانی و نارضایتی نگاهش می کند. اصرار
فایده ای ندارد. صدرا کاری را انجام خواهد داد که به
درستی اش ایمان دارد.

- جلسه بعدی کی افتاد؟
- افتاد سه هفته دیگه. سه تا وکیل جلب دارن. خوب راه درروها رو بلدن.
- با بد کسی در افتادی پسر. نگرانم.
- نگاهش را از همایون می دزدد و خودش را مشغول نامه ی درون دستش نشان می دهد.
- فقط یادت باشی چیزی به هلن و آوا نگی. الکی نگران می شن.
- همایون زیرچشمی نگاهی به خانم فرخی می اندازد که همچنان سرپا ایستاده است و اضطراب از صورتش می بارد. کنار صدرا می نشیند و انگشتانش را در هم گره زده، تق تق شروع به شکستن قولنجشان می کند.
- این مدت خیلی حواست باشه پسر.

صدرا سرش را به تائید تکان می دهد تا خیال او را راحت کند. هر چند خیال خودش هم راحت نیست. با حرفهایی که مهندس قربانی در مورد نفوذ آنها می زد حق داشت نگران باشد. گاهی وقتی جایی پای منفعت در میان است، انسانیت می تواند به اسفل السافلین سقوط کند و صدرا در این سال ها به این حقیقت ایمان آورده بود.

نمی خواهد فکرش را با این نامه مشغول کند و به حس بدش دامن بزند. این روزها باید کبکش خروس می خواند. همانطور که همایون هلن را به خانواده اش معرفی کرده و با دمش گردو می شکست. نمی خواست او را نگران کند. اگر نامه را روی لای ورودی نمی گذاشتند و خانم فرخی پیدایش نمی کرد، حرفی از آن به همایون نمی زد؛ مثل دو نامه ی قبلی، بی سر و صدا

به اداره‌ی پلیسمی رفت و نامه‌ها را صورتجلسه می‌کرد.

قرار بود امشب دنبال آوا برود و شام را کنار هم باشند. از وقتی هلن هم در شرکت آوا مشغول به کار شده بود، در هر مراجعه‌اش او را هم می‌دید و برای ابراز علاقه و نزدیکی به آوا در حضور هلن معذب بود. آذین هم میز منشی را تصاحب کرده بود و از هر طرف در محاصره‌ی نگاه‌هایشان بود. امروز که آوا خبر غیبت هلن را داده بود، دیگر نباید فرصت سوزی می‌کرد. حتی اگر از آسمان سنگ می‌بارید، باید در خلوت سراغ آوا می‌رفت.

نامه را به سمت همایون می‌گیرد.

#پارت_375

#تو_نشانم_بده_راه



- این دست تو باشه. کاره دیگه... یه وقت دیدی
لازم شد. جناب سروان یه کپی ازش گرفت،

ضمیمه‌ی پرونده کرد. ولی اصلش دست تو باشه
بهتره.

همایون نامه را می‌گیرد و به اتاقش می‌رود تا نامه را در
کمد مخفی‌اش جاسازی کند. صدرا هم به دنبالش وارد
اتاق می‌شود. در راهروی کوچک ورودی اتاق می‌ایستد
و دست به سینه نگاهش می‌کند.

- من دارم می‌رم. تو این ترافیک یه ساعت طول
می‌کشه برسم شرکت آوا.

همایون سرش را از داخل کمد بیرون می‌آورد و با
چشمکی جوابش را می‌دهد.

- برو! برو که عیال امروز اونجا رو مکان کرده واسه
شما. حالا هی تو غر بزن بگو هلن مزاحمه.

- نه که نیست؟

- ناکام از دنیا نری صلوات!

سرش را به عقب می اندازد و صدای خنده اش را رها
می کند. دیگر در برابر شوخی های اینچنینی همایون
واکنش تندی نشان نمی داد.



تا پیش از رسیدن صدرا صورت خسته ام را آبی می زنم
و جلوی آینه ی دستشویی آرایش مختصری می کنم.
تازه دو ماه از تاسیس شرکت گذشته بود اما رفته رفته
سرمان داشت شلوغ می شد و هنوز امکان استخدام
نیروی جدیدی را نداشتیم. هدایت و کنترل یک
مجموعه از چیزی که فکرش را می کردم سخت تر بود.

همزمان باید با مشتری چانه می‌زدم، حواسم به کار طراح بود، تیم اجرایی را می‌چیدم و خودم را برای تاخیرات احتمالی و شکایت مشتری آماده می‌کردم. همان کاری که آقای امیری مرحوم انجام می‌داد و آن زمان چقدر به نظرم ساده می‌آمد.

با مراجعه‌ی مشتریان بیشتر، مسئولیت‌ها سنگین‌تر هم می‌شد و شک نداشتم به زودی مجبور به گسترش تیم بودم و تا سه چهارماه دیگر هم نمی‌توانستم روی سود شرکت حساب چندان کنم.

- آوا من برم؟ امروز انقدر فک زدم دارم می‌افتم.

- یه کم دیگه وایسا، صدرا میاد دنبالمون.

کیفش را از روی میز برمی‌دارد و روی شانهاش می‌اندازد. بالمش را بیرون می‌کشد و حین مالیدن آن روی لب‌هایش با کلافگی جوابم را می‌دهد.

- صدرا خان بیاد، مستقیم خونه نمیره که. می خواد
نصف شهر رو بچرخه. آخرشم باید دوتا ایستگاه
بالا تر پیاده شیم زنداداش گرام نبینه.

کلافگی امروزش فقط از روی خستگی نبود. وقت
نکرده بود گوشی بازی کند و همین حوصله اش را سر
برده بود.

- راستی از مهرداد چه خبر؟

از شنیدن نام مهرداد نیشش تا بناگوش باز می شود.
کیف را روی شانهاش مرتب می کند.

- مهرداد که عالیه. مگه میشه من رو داشته باشه و
خوب نباشه.

به این حجم از خودشیفتگی اش با صدا می خندم.
خوشحالم که او هم ترس هایش را پس زده و دارد
عشق را با جان و دل تجربه می کند.

- اینجا دست و پات رو بند کردم، نمی بینیش که.

به سمت در می رود و پشت به من با عصبانیتی
ساختگی شروع به شکایت می کند و گرنه حتی راه
رفتنش هم حکایت از سنگولی پس از شنیدن نام
مهرداد دارد.

- والا اگه شما دو تا بذارین، هر روز می بینمش. یه
وقتا فکر می کنم برگشتین دهه ی شصت، منم اون
بچه ام که می داشتن وسط نامزدا بشینه، یه وقت دست
از پا خطا نکن. پس فردا دیگه برمی گردم اصفهان،
راحت می شم از دستتون.

- نه که الان کم می بینیش. غر هم بزن.

- غر نزنم خوش به حالت میشه.

- کلا یه ترم دیگه مونده. باز باید برگردی سر پستت.

- من که برمی‌گردم، تو تا منشی جدید بیاد نصف روز خودتی و خودت. فرصت شناس باش خواهر من. فعلا. پشت سرش "به سلامت"ی می‌گویم و روی صندلی منشی می‌نشینم تا صدرا از راه برسد. با او تماس می‌گیرم. هنوز ده دقیقه‌ای به آمدنش باقی مانده است. چراغ‌های اضافی را خاموش می‌کنم و تنها یک لامپ در ورودی سالن روشن می‌گذارم که آن را هم لحظه‌ای آخر خاموش کنم و از شرکت بیرون بروم. یک چشمم به گوشی منتظر می‌مانم تا صدرا تماس بگیرد و بگوید که رسیده است. چند روزی بود هر دو آنقدر مشغله داشتیم که تنها می‌توانستیم دو سه تماس کوتاه تلفنی داشته باشیم و بس. همین هم صدای اعتراض صدرا را درآورده بود. می‌گفت اگر ازدواج کنیم، لااقل بعد از برگشتن از سر کار را با همیم.

#پارت_376

#تو_نشانم_بده_راه

از ده دقیقه‌ای که گفته بود، دو سه دقیقه‌ی دیگر هم می‌گذرد و هنوز خبری از صدرا نیست. کولر را که خاموش می‌کنم بلافاصله گرمای شهرپور خودی نشان می‌دهد. گرما طوری در آجر به آجر دیوارها رخنه کرده، انگار نه انگار که این کولر بیچاره از صبح مشغول خنک کردن دفتر بود.

نگاهم یک در میان به عقربه‌های ساعت کشیده می‌شود. سورپرایز تلخی که شهرپور پارسال تجربه کردم، باعث شده این ماه را دوست نداشته باشم و برای گذشتن و تمام شدنش روزشماری کنم. حتی تمام حس‌های منفی که موزیانه به سرم می‌زنند را به همین ماه و روزهای بلا تکلیفش ربط می‌دهم. تمام دلشوره‌هایم را هم از چشم همین ماه می‌بینم. در مقابل او خیلی وقت است حرفی از گذشته به میان نمی‌آورم تا احترامش را نگه‌دارم اما در آخر همین احساسات ناخوشایند باعث می‌شود، خودم را در حضور صدرا غرق کنم تا دل نگرانی‌هایم را بشورد و ببرد.

صدرا این روزها بنای بی‌پروایی گذاشته و خواسته‌اش را علنی به زبان می‌آورد. طالب نزدیکی بیشتر است، دلش سفر می‌خواهد، تنهایی و خلوت می‌خواهد،

نوازش دستانش را به کلامش منتقل کرده تا من را هم
 هوایی کند. من می گویم از راه به درم می کند و او
 معتقد است دارد من را به راه می آورد. در مقابل، دیوار
 مقاومت من هم در حال فروریختن است. اصرارم برای
 همراهی هلم یا آذین هم برای این است تا هر آنچه
 برای خودم دیکته کرده بودم را زیر پا نگذارم.
 می خواهم تا رسیدن صدرا چرخي در اینستاگرام بزنم
 که با افتادن نامش روی صفحه ی گوشی خیلی سریع
 گوشی را خاموش کرده و داخل کیفم می اندازم.
 نمی خواهم او را معطل پارک کردن ماشینش بکنم.
 کیفم را برمی دارم، در را قفل می کنم و با قدم هایی
 سریع از شرکت بیرون می زنم. جلوی در ساختمان
 می بینمش که مشغول وارد شدن است. با دیدنم

سرش را به سمت شانه خم می کند. قدم هایم را تندتر
برمی دارم تا زودتر به او برسم.

- سلام عزیزم. داشتیم می اومدم دیگه.

- سلام خانوم. خسته نباشی.

- تو هم همینطور.

دستم را روی ساعدش می گذارم و با هم به سمت

ماشین می رویم. بدون حرف سوار می شویم. کم

حرفی اش را به گرما و خستگی ربط می دهم اما باز هم

سکوتش را دوست ندارم. دلم می خواهد رنگ رژم را

بهانه کند و بحث را به جاهای شیرین بکشانند. خودم

برای قلقلک دادن جملاتش دست به کار می شوم.

- ساکتی جناب!

نگاه یک وری اش را ندارم می کند و استارت می زند.

- یکی زده تو پرم. اونم برای بار چندم.

- کی؟

- ببینم، تو چرا این قدر سریع پریدی بیرون؟ آذین گفته بود تنهایی.

کلماتش را کمی کشیده و "به به"ش را تشدیددار ادا می کند.

- منم گفتم به به، چه موقعیتی! اصلا به فکر من و دلم نیستیا خانوم خانوما.

جفت ابروهایم بالا می پرد. پس دلیل این صورت درهمش همین است. اصلا آذین کی وقت کرده بود این قدر با صدرا صمیمی شود که شرکت را برای من و او خالی کند تا حالی به صدرا داده باشد؟ مگر نمی گفت اگر فرصتی بیابد سرش بند مهرداد می شود و حتی به من هم فکر نمی کند؟

- مگه دستم به این دختره نرسه. من رو می فروشه؟
- نون زیر کبابه دیگه. بایدم هوای منو داشته باشه.
- اینطوری آخه؟
- دستم را می گیرد و میان انگشتان گرمش نگه می دارد.
- می داند شکایتیم ساختگی ست. ناخودآگاه من هم به سمتش خم می شوم و نزدیکتر می نشینم. دم عمیقی از هوای او می گیرم و سلول های بویایی ام را به تنفس از عطری با بوی مرکبات مهمان می کنم
- خوشبو شدی صدرا خان.
- با لب های بسته می خندد و نیم نگاهی پر از شیطنت به سمتم روانه می کند.
- حالا که من ناکامم، تو هم حق بهره برداری نداری اصلا. پس کو این مشترکات زندگی که می گفتن؟

این بار نوبت من است که به گلایه‌اش با صدای بلند
بخندم.

- تو شرط و شروطت رو اصلاح کن، به زندگی و
مشترکاتش هم می‌رسیم. چه دوره زمونه‌ای شده
والا. قبلا هر چی معشوقه می‌گفت، عاشق می‌گفت
چشم. الان شرط هم می‌ذاره.

با تعجب ابروهایش را بالا می‌اندازد و ماشین را در
اولین جای خالی که می‌بیند، پارک می‌کند.

- جدا؟ بالاخره رسیدی به فاز زندگی مشترک؟
- قرار بود یه بار بهت بله بگم. روزی که بعدش دیگه
پیام خونه‌ی تو. الان جای بله چی بگم که منظورمو
رسونده باشم؟

نمی‌توانم ترس‌هایی را که دارم انکار کنم. اما در هر
فرصتی که با بابا حرف می‌زنیم، از احتمالاتی که در هر

زندگی وجود دارد می گوید. از این که نباید زندگی را
 صفر و یک بینم و اگر جایی شکست خوردم، فکر
 نکنم که همیشه شکستن و خرد شدن در انتظارم
 است. می گفت آماده‌ی هر احتمالی باشم چون آدم‌ها در
 گذر زمان عوض می شوند و ممکن است احساساتشان
 هم عوض شود. اگر روزی من را به حرارت امروز
 دوست نداشت از او نرنجم، خودم برای تازه کردن این
 عشق پا پیش بگذارم. حتی در لفافه خواسته بود
 اشتباهات قبلم را تکرار نکنم.

#پارت_377

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

بابا از خیلی اختلافات من و سمیر خبر نداشت و باز هم تقصیر را متوجه هردویمان می دانست. هیچ وقت رویش را نداشتم از حماقت هایمان برایش بگویم. از روزهایی که خانه ی کوچکمان شبیه میدان جنگ بود و من سعی می کردم مدینه ی فاضله را در چشم بقیه ترسیم کنم. روزهایی که اصرار می کردم تا دیر نشده پیش مشاور برویم و سمیر ادعا داشت کسی بهتر از او زندگی را نمی شناسد و این منم که لازم است تغییر کنم. حالا تغییر کرده ام. پوست انداخته ام. شکستگی های روح و روانم را بند زده ام؛ تنها ترک های زشتی از آن ها باقی مانده تا یادم نرود چه ها از سر گذراندم.

بابا می گوید خاطره ها و تجربه هایم را در کیسه ای بریزم و پشت سرم آویزان کنم؛ نه جلوی چشمم باشند و خوره ی روحم شوند، نه دور بیاندازمشان و دوباره

آزموده را امتحان کنم. این خاطرات را نگه دارم؛ مثل زخم بازی که نمک رویش بپاشند تا سوزشش آدم را هوشیار نگه دارد.

حرف‌هایش اگر چه گه‌گذاری سنگین و تلخ می‌شدند، باز هم همه درست و به جا بودند. من هم کم لجاجت نکرده و تیشه به ریشه‌ی زندگی سابقم نزده بودم. این اشتباه را دیگر تکرار نخواهم کرد. ان‌هم وقتی طرف حسابم صدراست.

صدرا خوب توانسته بود من را به خودش عادت دهد؛ عادت‌ی شیرین، همراه با علاقه‌ای که برای هر ذره‌اش دلیل داشتم. چه کسی گفته بود عشق دلیل نمی‌خواهد؟ به نظر من اگر عشق بی‌دلیل باشد، پایه‌هایش سست است و روی گسل مشکلات خیلی سریع از هم خواهد پاشید. من برای دوست داشتن صدرا صدها دلیل دارم؛

مردانگی اش، خودداری اش، حمایتش، جدیتش،
نظمش و هر خصلت خوب دیگری که در این چند ماه
از او دیده‌ام.

شاید شباهتی که در بعضی اخلاق‌هایش به بابا یوسف
داشت هم در این دوست داشتن سهمیم بود. صدرا هم
مثل بابا بلد بود گوش کند. بلد بود به جایش سکوت
کند و به جایش بپرسد، حتی توبیخ کردن را هم به
جایش بلد بود. در اوج عصبانیت توهین و مثل سمیر
من را به بی‌مغزی و سطحی‌نگری متهم نمی‌کرد.
برعکس، اعتماد به نفسی که با حرف‌ها و همراهی اش
می‌گرفتم بود که من را به تاسیس این شرکت سوق
داده بود.

- حالا این حرفت یعنی... دیگه بزنییم بالا آستینا رو؟
مبارکه بانو؟

در جواب نگاه منتظرش با لبخند سرم را به تایید تکان می‌دهم.

- من تصمیم رو گرفتم. فقط یه کم زمان می‌خوام که کارام رو غلتک بیفته. منشی بگیرم، تیم رو یکم گسترش بدم. دیگه نمی‌خوام همه‌ی زندگیم کار باشه و کار. دلم می‌خواد دیگه زندگی کنم. نفس بکشم.

لب‌های مردانه‌اش به طرفین کش می‌آید و ردیف دندان‌های سفیدش نمایان می‌شود. دستم را بالا می‌برد و بوسه‌ای طولانی پشت دستم می‌کارد. هر وقت لبخندهایش از سر خوشحالی ست، نگاهش گرمای تابستان می‌شود، به فکر و خیال دعوت می‌کند، وعده‌ی آرامش می‌دهد؛ نگاه صدرا در زبان بازی دست کمی از خودش ندارد. زبانش هم چیزی

نگوید، وقتی خودش بخواهد که خط نگاهش خوانا باشد، باز هم می تواند دل را گیر بیاندازد و من مشتاقانه خودم را به دام نگاه او می سپارم. اگر برایم لذتی بالاتر از حبس شدن در نی نی چشمانش باشد، همان لذت هم مربوط به بودن با صدراست.

- فقط تا وقتی که یه سری چیزا رو حل کنیم... زود زود... دوستت دارم آوا. خیلی دوستت دارم.

نمی خواهم لحظه ای احساسی مان را خراب کنم، اما نگاه های چپ چپ زنی که از کنار ماشین می گذرد اجاره نمی دهد از این دم نهایت استفاده را ببرم.

- راه بیفتیم؟ انگار بد جایی وایستادیم.

- ای به چشم. راه بیفتیم که خیلی کار داریم. وسط این کارا باید دنبال کارای خودمونم باشیم دیگه.



با خیالی جمع از جانب آوا، راه خانه‌ی پروین را در
پیش می‌گیرد. با یک دسته از گل‌های مورد علاقه‌ی
پروین به دیدنش می‌رود تا خبری را به او بدهد که
چند سال است انتظار شنیدنش را می‌کشد. در راه با
شهریار هم تماس می‌گیرد. قرار می‌گذارند همگی شام
را مهمان خانه‌ی پروین شوند و شهریار هم در آماده
کردن پروین به او کمک کند. شهریار رسماً با دمش
گردو می‌شکست. احساس می‌کرد طلسمی از روی
زندگی برادرش برداشته شده است. در این مدت گوی
و میدان را به صدرا سپرده بود تا خودش و آوا تصمیم

گیرنده باشند و با خیال راحت همدیگر را بشناسند.
حالا مشعوف از سری که داشت به سامان می‌رسید،
جعبه‌ی شیرینی بزرگی می‌گیرد و همراه زری و
پسرانشان راهی خانه‌ی پروین می‌شوند.

#پارت_378

#تو_نشانم_بده_راه

خانه‌ی پروین مثل همیشه از تمیزی برق می‌زد. باز هم چیدمان وسایلش را عوض کرده و چند ظرف شیک و گران‌قیمت به دکور خانه‌اش افزوده بود. عادت هر سالش بود؛ شهریار که سهمش را از فروختن گندم زمین‌های پدری در تبریز، به حسابش واریز می‌کرد، در جا آن پول را برای طلا و یا وسایل خانه خرج می‌کرد. شاید فارغ از شباهت صورتشان، تنها خصلت مشترکش با سپیده علاقه‌ای بود که مادر و دختر به ظروف بزرگ آنتیک داشتند. وگرنه سپیده از نظر رفتاری کپی برابر اصل محمدرضا بود. با همه‌ی شیطنت و سرخوشی‌اش، اهل دل شکستن نبود. تا جایی که می‌توانست زندگی با دیگران را آسان می‌گرفت و از نظرش هر کسی برای تصمیمات مهم

زندگی اش مختار بود. چیزی که پروین هنوز هم
نمی توانست با آن کنار بیاید.

خوشحال از پیشنهاد یکمهوری برادرانش، شام مفصلی
تدارک دیده بود. می دید شهریار و صدرا امشب با
همیشه فرق دارند؛ خوشحالند. همین هم بدون اینکه
دلیلش را بداند خوشحالش می کرد. سفرهای این مدت
شهریار مجال مهمانی و شب نشینی را از آن ها گرفته
بود و امشب را غنیمت می دانست.

اسفند را دور سر صدرا می چرخاند. به چرخاندن اسفند
رضایت نمی دهد، یک بار هم دودش را به طرف
برادرش فوت می کند تا چشم بد را از قد و قامت او دور
کند.

– مامان خانوم! یه بار واسه من و علی از این کارا
نکنیا.

- حسودی نکن چشم سفید. علی مادر داره، هر وقت پاتونو می دارین خونهش اسفند دود می ده واسه تون. سپیده سینی خالی شده را روی میز می گذارد و رو به مادرش می کند تا این بحث زرگری را ناتمام نگذارد.

- اون ننه ی علیه، تو هم خواهر صدرا. فقط سر من بی کلاه مونده. شانس ندارم که.

پروین اسفند دودکن را به بالکن می برد و لب پنجره می گذارد تا خنک شود و بوی حاصل از خاکستر شدن اسفندش در خانه پخش نشود. وقتی به سالن برمی گردد، علی سر پا ایستاده و در حال خداحافظی با بقیه است. خسته است و می خواهد زودتر از سپیده به خانه برود.

بعد از راهی کردن علی کنار صدرا می نشیند. دستی
پشت برادرش می زند و نگاهی به تارهای سفید
شده‌ای که در شقیقه‌ی او خودنمایی می کنند می اندازد.
- بمیرم الهی. موهات سفید شده.

صدرا "خدا نکنه" ای می گوید و شهریار هم جایش را
عوض می کند تا از روبروی پروین به کنار دستش نقل
مکان کند. حالا پروین میان دو برادرش نشسته و از
حالت آن‌ها مطمئن می شود که خبری شده است و این
مهمانی ناگهانی بی دلیل نیست.

- شما دوتا یه چیزیتون هست امشب. خیره ایشالا.
شهریار دست روی دست پروین می گذارد و با مهربانی
سرش را به سمت او می چرخاند. با نرم ترین لحنی که
می تواند سر حرف را با تک خواهرشان باز می کند.

- خیره خواهر من. خیره! ایشالا قراره پسر داماد کنیم.

پروین بهت زده ابتدا نگاهی به حمید می اندازد، تازه مغزش به کار می افتد و منظور شهریار را می فهمد. با ذوق از جا می پرد و روبروی صدرا می ایستد تا او را در آغوش بگیرد.

- آبجی فدات بشه ایشالا. واقعا؟ خدایا شکرت...

شکر... کی هست حالا این عروس خانوم؟

صدرا نگاه نامطمئنی به شهریار که خونسرد نشسته و تماشایشان می کند می اندازد. شهریار که پلک هایش را سنگین باز و بسته می کند، ابتدا خواهرش را به نشستن دعوت می کند تا برای شنیدن آماده اش کند.

- می شناسیش آبجی. آوا.

پروین لحظه‌ای چشمانش را به نشانه‌ی تفکر جمع می‌کند و به سرعت تمام دختران دم بخت فامیل را از ذهن می‌گذراند.

– کدوم آوا؟ مگه دور و بر آوا داریم؟

– آوا ضیایی. همون که دفتر داداش رو بازسازی کرد.

#پارت_379

#تو_نشانم_بده_راه

گره‌ی دستمالی که دور پیشانی‌اش بسته را محکمتر می‌کند و به چپ و راست خودش را تاب می‌دهد. آن قدر هوار کرده بود که از نفس افتاده و سرش درد گرفته بود. باز هم دست بردارد نبود. با این که حس می‌کرد فشار و قند خونسش بالا رفته است باز هم روی ران پایش می‌کوبید و با گریه شکایت می‌کرد.

- این همه خودمو به آب و آتیش زدم واسه این که بری بیوه بگیری؟ من اون دنیا جواب مادرمو چی بدم صدرا؟

دستش را رو به صدرا دراز می‌کند و این بار شهریار را مخاطب قرار می‌دهد.

- چیز خورش کردن به خدا. مگه میشه آخه؟ این همه دختر نشونش دادم، عین اینایی که بختش رو بستن گفت نه... اصلا همین زنه بختش رو بسته بوده. همین نداشتن کسی به چشم این بچه بیاد. وگرنه مگه می شه؟ مگه می شه هیچ کس رو نبینه، عهده بیاد بره سراغ این.

- لا اله الا الله. تموم کن دیگه خواهر من. هی هرچی به دهنه میاد پشت سر دختر مردم می گی. چرا تهمت می زنی؟

در صورت شهریار براق می شود و با لحن گزنده ای جوابش را می دهد. صدرا در دل خدا را شکر می کند که آوا در این جمع نیست و حرف های پروین را نمی شنود. پروین طوری ترمز بریده است که حتی تشرهای شهریار هم کار ساز نیست. انگار انباری از باروت را

درونش منفجر کرده‌اند و هر ثانیه یکی از
نارنجک‌هایش منفجر می‌شود.

سپیده و پسرها گوشه‌ای از سالن نشسته‌اند و جرئت
نزدیک شدن ندارد. حتی از رفتن به اتاق حمید و پلی
استیشن هم گذشته‌اند؛ بحث امشب برایشان کم از
فیلم‌های اکشن ندارد. از همان لحظه‌ای که صدرا گفته
بود می‌خواهد به خواستگاری آوا ضیایی برود، پروین
مثل کوه آتشفشانی فوران کرده بود و هر کسی را که به
چشمش می‌خورد، از گدازه‌هایش بی‌نصیب
نمی‌گذاشت. برای همین در سکوت نشسته بودند و
جیک نمی‌زدند تا پرشان به پر پروین نگیرد.

امشب از آن شب‌هایی بود که پروین علاوه بر منطق،
ملاحظه را هم زیر پا گذاشته بود. پاشا و حمید نگاهی
به هم می‌اندازند و سری به تاسف تکان می‌دهند.

همین که صدرا در مقابل پرسش "کدوم آوا"ی پروین از آوا ضیایی نام برده بود، انگار فتیله‌ی پروین را آتش زده و غوغایی در خانه به راه انداخته بود. غوغایی که به نظر تمامی نداشت. پر از توهین بود و بی‌انصافی.

- دختر مردم یا زن مردم؟ بیوه‌های این و اون رو صدرا باید جمع کنه؟ به این بچه سپردن؟

- پروین خجالت بکش!

با صدای بلند محمدرضا، این بار از نخ صدرا و شهریار بیرون آمده و روی به زری می‌کند. انگار که خمه را به توپ بسته باشد، هیچ کس را بی‌نصیب نمی‌گذارد. در دادگاهی که در ذهنش تشکیل داده است همه در مقام متهم قرار دارند، همه به او خیانت کرده‌اند و حالا مستحق توبیخند.

- حقا که دشمنیت رو خوب جایی نشون دادی. عروس که عروس... از تو یکی انتظار نداشتم زری. من تورو جای خواهرم گذاشته بودم. تو ندیدی من در به در دنبال دخترم واسه صدرا؟ بی خبر از من رفتی واسه داداشم لقمه گرفتی... اونم این دختره رو؟
- دشمنی چی آخه؟ بعدش من چی کارهام؟ بچه ست مگه من بهش بگم چی کار کنه چی کار نکنه. ماشالا سی و چند سالشه.
- تو چی کارهای؟ فعلا که همه کاره! فعلا که تو محرمی و من نامحرم. چند ماهه می دونی و به روی من نیاوردی. من هفته ی پیش نگفتم نوهی عمه سوری رو دعوت می کنم نشون صدرا بدم؟ چرا اون موقع حرف نزدی؟ نشستنی به ریش من خندیدی؟ خوبه یکی با پسر خودت همچین کاری بکنه؟

طعنه‌ها و کلام زهردارش قلب زری را به درد می‌آورد.
 صورتش در هم می‌شود و با اخم رویش را از پروین
 می‌گیرد تا جواب این توهین و درشتی به ناحقش را
 ندهد. او در شانزده سالگی عروس این خانواده شده و
 سال‌ها صدرا را تر و خشک کرده بود. اگر او را از یاشار
 و پاشا بیشتر دوست نداشت، کمتر هم نداشت. در این
 همه سال یک بار میان او و این برادرشوهر کم سن و
 سال کوچکترین بی‌احترامی پیش نیامده بود.

- آبجی بسه دیگه. خودتو زدی به اون راه، احترام
 همه رو داری می‌شکنی. الان با کی داری بحث چی
 رو می‌کنی؟ هر چی ما سعی می‌کنیم حرمت نگه
 داریم، یه تنه داری همه چی رو زیر پا می‌ذاری.
 خواهر من قرار نیست تو برای بقیه تصمیم بگیری.
 هر کسی خودش صاحب اجازه‌ست. اگه در مقابل

فاطمہ اصغر

تو نشانم بدہ راہ

شما سکوت می کنیم ہم از احترامہ نہ این کہ حق
با توئہ.

#پارت_380

#تو_نشانم_بدہ_راہ



کاری از EXCHANGE GROUP

- زنداداش راست می گه آبجی. شما به دلیلی که
 نباید عصبانی شدی، همه رو قاتی هم کردی
 هرچی از دهننت در میاد داری می گی؟ فکر فردا هم
 باش. من خودم از داداش و زری خانوم خواستم
 فعلا حرفی بهت نزنن. چون از همین واکنشت
 می ترسیدم. چون هرچی می گذره شما بیشتر فکر
 می کنی می تونی جای همه تصمیم بگیری.
 با صدای صدرا سرش را به سمت او می چرخاند.
 اخم های کور صدرا و صدای جدی اش را بر نمی تابد. تا
 به حال صدرا این طور به روی او برنگشته و جوابش را
 نداده بود.

- بگو! آفرین... بگو! دیگه چیا خونده تو گوشت؟ برادر
 ساده ی من، چطوری خامت کرده؟ چطوری عقلت رو
 ازت گرفته که هیچی نشده خانواده تو داری زیر پات له

می کنی؟ صد تا دختر نشونت دادم که اخر سر بری
پس مونده ی این و اون رو بچسبی؟

- پروین!

صدرا با فریاد نام او را صدا می کند و خودش هم از جا بلند می شود. با بلند شدن ناگهانی اش، مبل از جا تکان خورده و با لغزاندن عسلی کنار دستش، گلدان سفیدرنگ رویش را هم می لرزاند و به صدا می اندازد. پروین که تا ثانیه ای قبل چشمش را بسته و دهانش را باز کرده بود و باز با زبان بی منطقی سعی داشت حرف خودش را به کرسی بنشانند و برایش هم اهمیتی نداشت با این حرف ها چه بر سر بقیه می آورد، از برخاستن ناگهانی صدرا، لحظه ای جا می خورد. نگاهش میان گلدان روی میز و صدرا که دستش را مشت کرده می رود و می آید. خشم بی نهایت صدرا را می بیند و

نگران می شود اما الان میدان را مناسب عقب نشینی نمی داند. حالا که با قدرت وارد میدان شده، باید بتازد و هر وردی که به گوش برادرش خوانده شده را بی اثر کند. او هم در مقابل صدرا صدایش را بالا می برد. این بار سپیده از آن سر سالن صدایش می زند و "بسه مامان!" می گوید. اما پروین انگار در حال حاضر کسی را به جز صدرا در سالن نمی بیند.

- پروین چی؟ دروغ می گم مگه؟ اصلا از کجا معلوم داره راست می گه؟ زن مگه این همه وقت این شهر اون شهر میره؟ این اگه آدم حسابه چطوری یه ماه اومد بدون شوهرش موند تبریز؟ از کجا معلوم شوهرش مچ خودشو نگرفته، طلاقش نداده؟

بیش از این تهمت و افترا به آوا را بر نمی تابد. آوا اهل دروغ گویی نبود. کما اینکه خودش دو بار شاهد دعوای سمیر و آوا از نزدیک بود و در هر دعوا، سمیر سرنخ هایی به دستش داده بود که از اصل ماجرا یقین پیدا کند. می خواهد چیزی بگوید که شهریار هم از جا بلند می شود و بدون اینکه نگاهش را از روی پروین جدا کند دستش را به علامت سکوت جلوی صدرا می گیرد.

- شوهر این دختر می دونی تو تبریز به من چی گفت؟

گفت "خلاق شرع که نکردم، صیغه کردم به یه زن بی پناه کمک کنم." تو بگو یه ذره شرمندگی داشت، نداشت. آوا چی؟ تا دو سه ماه چک حقوقش دست ما مونده بود، از خجالت کار شوهرش، روش نمی شد زنگ بزنه اون رو بگیره. صدرا رو انقدر گفתי بچه ست،

باورت شده عقلش نمی‌رسه، من چی؟ عقل منم
نمی‌رسه؟ منم نمی‌فهمم این دختر چقدر سالمه، چقدر
پاکه؟ حالا یه مشکلی پیش اومده براش. مگه دست
خودش بوده؟ تو بیا برو بین چقدر امتیاز داره که صد تا
دختری که خودت نشون دادی یکی از این امتیازا رو
نداشتن.

- کدوم امتیاز؟ همین که قبلا زن یکی دیگه بوده؟
منظور پروین را به خوبی می‌فهمد و اخم‌هایش غلیظ‌تر
می‌شوند. از نظر پروین دختری مناسبش بود که دختر
باشد، باکره باشد. نام کسی رویش نیامده باشد.
دلگرم از حمایت شهریار، باز هم خودش به حرف
می‌آید.

- نه پس امتیاز رو اون دختره زهره داشت.

- معلومه که داشت. چش بود؟

- چش بود؟ اون روز که اومد دفتر بیرونش کردم
 نبودی سر و ریختش رو بینی. اونی که با این سر و
 وضع پا میشه میاد، اومده که این ور اون ورش رو
 نشون بده. یعنی انقدر تجربه داره، انقدر روش تو روی
 همه بازه که یادش رفته خجالت یعنی چی، حیا یعنی
 چی. هی من می گم ابروی دختر مردم و نبرم پیش تو،
 ول کن نیستی.

#پارت_381

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

سپیده از پشت سر مادرش انگشت شستش را به
نشانه‌ی لایک به سمت صدر می‌گیرد. هرچه به
مادرش می‌گفت پالان این دختر کج است، پروین
نمی‌پذیرفت. از همان اولین باری که زهره را دیده بود،
نگاه‌های تیز و معنی‌دار زهره به مردهای اطراف
توجهش را جلب کرده بود. روزهای اول فکر می‌کرد
فقط به علی نظر دارد و چشمش دنبال او مانده، اما
رفته رفته متوجه شده بود برای زهره فرقی نمی‌کند
طرف حسابش چه کسی باشد. نگاه‌های دریده و
هیزش، هیچ کسی را بی‌نصیب نمی‌گذارد.

صدرا این حرکت سپیده را می بیند اما عکس العملی نشان نمی دهد. در این لحظه آنقدر عصبانی ست که نتواند روی چیزی جز حرف های پروین تمرکز کند. خودش که هیچ، خواهرشان داشت شهریار را هم زیر سوال می برد.

- حالا تو واسه دختر مردم نمی خواد حرف دربیاری. خودت آباد کردی. رفتی از یکی چسبیدی که سرمون بره تو شیکممون.

باز هم شهریار است که مداخله می کند. می خواهد ضربه ی نهایی را بزند و پروین را به حال خودش بگذارد تا مجبور به کنار آمدن بشود. وگرنه که این خواهر پا به سن گذاشته ثابت کرده بود خیلی وقت است درهای منطق را به روی چشم و عقلش بسته است.

- ادامه دادن این بحث، خواهر برادری مون رو خراب

می کنه. این طوری که شما شمشیرت رو از رو

بستی، ما بریم بهتره. این پسر با شیرینی اومده

بود که خبر از عاشق شدنش بده، از تو بخواد

براش بزرگتری کنی، مادری کنی، بری

خواستگاری. خوب همه چی رو نابود کردی. الانشم

اگه تو هم نیای، من باهاش میرم. هر جا، هر کاری

این پسر بکنه، من پشتشم. تو هم تصمیم با

خودته. میای قدمت سرچشم؛ نمیای، خود دانی.

محمدرضا از جا بلند می شود تا بر خلاف همیشه که به

شهریار و صدرا تعارف بیشتر ماندن می زد، راهی شان

کند. همزمان بدون این که به سمت پروین نیم نگاهی

بیاندازد، او را مخاطب قرار می دهد.

- یه نیم ساعت وقت می داشتی دختر مردم رو بشناسی، بعد اینطوری قیامت می کردی. صدرا رو همه می شناسن جز خود تو؛ انتخابش بیخود نیست. حتما اون دختر یه چیزی داره.
- دستش را روی بازوی شهریار می گذارد و او را که به پروین پشت کرده است تا دم در مشایعت می کند.
- شهریار، هروقت خواستین برین به منم خبر بدین پیام. زری خانوم! ببخش شما هم. این خانم ما امشب حرمت هیشکی رو حفظ نکرد. من شرمندهم.
- دشمنت شرمنده پسرعمو! الان شوکه شده. یه چند روز بگذره، یه کم فکر کنه درست می شه. شما ناراحت نشو.
- مهمان ها می روند و محمدرضا به سالن خانه برمی گردد. پروین وقتی محمدرضا را می بیند، دستمال

را با حرص از روی پیشانی اش باز می کند و با صورتی
عصبانی و پر از حرص، پا کوبیده و به سمت اتاقش
می رود. محمدرضا هم خسته شده است. دیگر بنا
نیست منت پروین را بکشد. پروین با هر سازش و
کوتاه آمدن او، دفعه‌ی بعد رفتار بدتری نشان می داد و
به خاطر سن و سالش از بقیه تنها انتظار اطاعت
داشت. رفتاری که زمانی مادرشوهرش نشان داده بود
را حالا خودش داشت تکرار می کرد.

آنقد عصبانی بود که حتی وقتی رفتن بی سر و صدای
سپیده در آن وقت شب را دیده بود، نخواست به
امشب را خانه شان بماند. احساس می کرد برادرهایش
به او خیانت کرده اند. چه خواب هایی که برای صدرا
ندیده و چه آرزو هایی که برایش نداشت. ته تغاری
خانه شان، نورچشمی پدرشان. پسری که بعد از فوت

سه خواهر و برادر دیگر به دنیا آمده و عزیز کرده‌ی او و شهریار بود. این همه دختر با کمالات نشان او داده بود و صدرا همه را رد کرده بود. یقین داشت این انتخابش به اختیار خودش نیست؛ یا جادو جنبل‌ی در کار است یا آن دختر با مظلوم‌نمایی قاپ صدرا را دزدیده و برادرش از روی دلسوزی چنین تصمیمی گرفته است. نمی‌داند چطور، اما خودش را موظف می‌داند به هر طریقی می‌تواند جلوی این ازدواج را بگیرد تا روز محشر بتواند در صورت مادر و پدرش نگاه کند. دستمال دور سرش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. چیزی در پشت چشم‌هایش گرومپ گرومپ می‌کوبد. آباژور کنار تخت را خاموش می‌کند تا چشمانش را از همان نور کم هم در امان نگه دارد. صدای غرغر بلند محمدرضا را از بیرون اتاق می‌شنود و خودش را بیشتر

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

به سمت وسط تخت دونفره شان می کشد. می خواهد به
محمدرضا بفهماند تا زمانی که با او همراه نباشد، حق
خوابیدن روی این تخت را ندارد.

#پارت_382

#تو_نشانم_بده_راه

سرش دوباره تیر می کشد و درد میان شقیقه اش
می پیچد. با خودش فکر می کند کاش لیوان آبی که

کاری از EXCHANGE GROUP

سپیده اصرار داشت به خوردش بدهد را از دستش گرفته و سر کشیده بود تا الان این سردرد لعنتی اینطور امانش را نمی‌برید. پشت چشم‌هایش از شدت درد نبض گرفته و باز کردنشان برایش سخت است. چشمش را می‌بندد و دستش را کورمال کورمال روی تخت می‌کشد تا به پاتختی می‌رسد. از کشوی آن بسته‌ای قرص بیرون می‌کشد. با دستانش بسته را لمس می‌کند که از اندازه‌ی قرص‌ها مطمئن شود بسته‌ی درست را انتخاب کرده است. اندازه‌ی بزرگ قرص‌ها مطمئنش می‌کند که ژلوفن را برداشته است. یکی از قرص‌ها را از بسته بیرون می‌آورد. می‌خواهد قرص را بخورد ولی یادش می‌افتد تنگ آب را پر نکرده است. حال بیرون رفتن و رودررو شدن با محمدرضا را هم ندارد.

به ناچار قرص را دوباره داخل کشو می اندازد. ضربان قلبش بالا رفته است و نفس تنگی اذیتش می کند. کف پاهایش گر گرفته است و تازه به خاطر می آورد که بعد از شام بلافاصله به سالن رفته بودند و با شروع بحث صدرا، انسولینش را تزریق نکرده است. به ناچار از جا بلند می شود و به آشپزخانه می رود. یکی از

انسولین های درون یخچال رو به اتمام بود و تنها به اندازه ی مصرف یک دوز انسولین داشت. می خواهد آن را بردارد و برای تزریقش هم به محمدرضا رو نیندازد. با صدای باز و بسته شدن در اتاقشان، محمدرضا چرت نصفه و نیمه اش را پاره کرده و باز برای بحث آماده شده بود.

- حالا هی من بگم این قدر تو کار بقیه دخالت نکن، تو گوش نده. آبرو حیثیت برای من نداشتی جلوی

شهریار. زن حسابی چه رفتاری بود کردی امشب؟
یه نفر رو بی نصیب نداشتی، به هیشکی رحم
نکردی.

نگاهی یک وری به محمدرضا می اندازد و همانطور که
چشم به او دارد، انسولین را از قفسه ی بالای در
یخچال برمی دارد. سعی می کند چشمانش را کاملاً باز
نگه دارد و ضعف نشان ندهد. امشب محمدرضا را
نمی فهمید. شاید هم این محمدرضا بود که درک او را
کنار گذاشته و از در نفهمی وارد شده بود. هر چه که
بود، جز خرابی اعصابش چیزی در پی نداشت.
در انسولین را باز می کند و با دیدن چشم محمدرضا، با
حرص دوباره درش را می بندد و آن را روی کانتیر
می گذارد. صدای خودش به بمی صدای محمدرضا نبود.
برای این که کم نیاورد و تمام حرف هایش را به خورد

او بدهد، از آشپزخانه بیرون می آید. موقع راه رفتن
انگار پاشنه های پایش روی شقیقه هایش فرود می آید.
جلوی اولین مبل می ایستد و کف دستش را روی
شقیقه اش فشار می دهد.

- چی کار کردم؟ بذارم بره خودش رو بدبخت کنه
خوبه؟ این بچه رو من بزرگ کردم، براش مادری
کردم. من می شناسم برادرمو چقدر دلرحمه. این
همه امتیاز داره، معلومه زنیکه دست از سرش
برنمی داره.

محمدرضا از جا بلند می شود و قدمی رو به او جلو
می آید. با جلو رفتن محمدرضا، حمید هم با نگرانی به
سرعت از جایش بلند می شود. سال هاست صدای
محمدرضا تا این اندازه بالا نرفته است و حالا این

تغییر رویه، حمید تنها مانده را از عاقبت این بحث
نگران می کند.

- خون بچه‌ی خودتو کردی تو شیشه بس نیست؟
دست بردار پروین. بقیه حرمت نگه می دارن هیچی
نمی گن. صبر مردم رو امتحان نکن. آخریه روز
میزنن به سیم آخرا. اونوقت دیگه نه گیس تو
حرمت داره نه ریش سفید من. بذار خیال کنیم
هنوز عزتی مونده واسه مون.

عصبانیتش اوج می گیرد. انگار آن زن نیامده داشت
همه را بر علیه او می شوراند. پدرش همیشه می گفت
اگر سر مار را وقتی کوچک است له نکنند، بعدا به
اژدهایی تبدیل خواهد شد. اجازه نمی داد مشکلات
مربوط به این زن به اژدها تبدیل شود. خودش موضوع
را در نطفه حل می کرد. آخ اگر این سردرد لعنتی

امانش می داد. سال ها بود چنین سردردی را تجربه نکرده بود. چشم ایش را محکم می بندد و باز می کند. گگاهش را حین حرف زدن با محمدرضا حول مبل ها می چرخاند تا دستمالی که به سرش بسته بود را پیدا کند.

- تو کاریت به این کارا نباشه. برادر منه، من می دونم چی به صلاحشه. سپیده رو هم چی کار کردم مگه؟ جماعت رو نمی بینی؟ ایناهاش... یکیش همین دختره که عین مار چنبره زده رو داداشم. حواس سپیده که نیست، حواس منم نباشه شوهرش، زندگیش از دست میره، این می مونه عین بدبختا.

محمدرضا گوشش اش را روی حالت پرواز قرار داده و روی مبل می اندازدش.

#پارت_383

#تو_نشانم_بدہ_راہ

- بہ تو چہ؟ صدرا بچہ ست یا سپیدہ؟ دنیا رو بہ تو
سپردن؟ عاقلہ تویی، بقیہ نفہم؟ خستہم کردی
دیگہ. ہی می گم پروین حساسہ، ہی می گم پروین
سنش رفتہ بالا، ہی می گم پروین... پروین...
پروین. یہ بار شد تو بگی ممدرضا؟ آبرو برام

نداشتی امشب. نه فقط من، یه عمره همه فقط
گفتن پروین. اون داداشات هی گفتن یه دونه
خواهر داریم، تو بهش نگیم. آخر صدای شهریار
رو هم درآوردی راحت شدی.

نمی ماند تا بحث به جاهای خطرناکتری برسد.
عصبانیست و همین قدر حرف را برای پروین کافی
می داند. نمی خواهد او هم مثل پروین حرمت چندین
سال زندگی را در یک لحظه زیر پا بگذارد.

با حرص و کلافگی به اتاق سابق سپیده می رود و
پروین بهت زده را پشت سرش جا می گذارد. قرار نبود
محمدرضا قهر کند؛ قرار بود خودش قهر کند و
محمدرضا مثل همیشه ناز بکشد. نه این که به اتاق
سپیده برود. نگاهی به حمید می اندازد که او هم در
تعجب دست کمی از خودش ندارد. حمید با احساس

سنگینی نگاه مادرش سر می چرخاند. وقتی می بیند
حالات صورت سرخ شده ی مادرش هنوز هم پر از
خشم و طلبکاری ست، با یک شب بخیر زیر لبی راه
اتاقش را در پیش می گیرد. پروین می ماند و حال
بدش؛ امشب همه به او پشت کرده بودند. حالا که
محمدرضا قهر کرده است، او هم همینجا می ماند تا به
شوهرش نشان بدهد که او هم تمایلی برای ماندن در
اتاق مشترکشان ندارد.

♡♡♡♡♡

درجه ی کولر را روی دمایی پایین تر تنظیم می کند و
خودش هم روی مبل، دقیقا روبروی کولر دراز می کشد.

انگار درونش گلوله‌ای از آتش گذاشته‌اند. از دست خودش عصبانی‌ست که چرا زودتر از این با پروین حرف نزده و این مشکل را حل نکرده است. از دست پروین و بی‌منطقی‌هایش عصبانی‌ست. با این که می‌داند دل پروین مهربان است و اگر از کسی خوشش بیاید کار تمام است، اما گاهی تا به خودش مهلت شناخت بقیه را بدهد، دمار از روزگار دور و برش درمی‌آورد.

حس‌های بد امشبش تنها به عصبانیت ختم نمی‌شوند. به جز عصبانیت، نگرانی پررنگ‌ترین حسی‌ست که قلبش را تسخیر کرده است. آوا قبلا از دخالت‌های مادرشوهر سابقش حرف زده بود. قطعا این بار دیگر این رفتارها را از کس دیگری برنمی‌تابید. دوست نداشت بحث ناخوشایندی میان آوا و خواهرش

دربگیرد. یکی جان بود و دیگری جانان. دلش
 نمی خواست میان جان و جانانش دشمنی باشد. بلد
 نبود یکی را به خاطر دیگری حذف کند. فکر می کرد
 سخت ترین کار، راضی کردن آوا باشد. اما انگار زیادی
 روی علاقه ی پروین به خودش حساب کرده بود.

به پهلوی می خوابد و عکسی که امروز در ماشین با آوا
 گرفته بودند را باز می کند. آوا از بلندی موهایش شاکی
 بود و قصد کوتاهی شان را داشت. ولی خودش مرد
 کلاسیک ها بود. زن زیبا در نظرش زنی با موهای بلند و
 رژ لب قرمز بود. زنی که لباس هایش قواری تنش
 باشد. در خانه را به رویش باز کند. گاهی قهر کند و
 منتظر نازکشی بماند.

تازه خوایش برده بود که با صدای زنگ گوشی از
 خواب می پرد. گیج از خوابی که هنوز عمیق نشده، با

یک چشم بسته و چشمی که تا نیمه باز است گوشه را
از روی پاتختی برمی دارد. نام حمید را که روی صفحه
می بیند، نگاهی به ساعت بالای صفحه ی گوشه
می اندازد. چند دقیقه ای از چهار می گذرد. ضربان قلبش
یکهو اوج می گیرد. با تعجب خیلی سریع روی تخت
می نشیند. تماس را که وصل می کند و الو می گوید،
صدای نگران حمید که فاصله ای تا گریه ندارد گوشش
را پر می کند.

- دایی! مامانم... مامانم و آوردیم بیمارستان دایی.

#پارت_384

#تو_نشانم_بده_راه

نمی داند چطور خودش را به بیمارستان و بخش
 اورژانس می رساند. سپیده با دیدن صدرا از روی
 صندلی بلند می شود و خودش را به آغوش دایی اش
 می رساند. دستش را جلوی دهانش گرفته است تا
 صدای گریه اش بلند نشود و دوباره پرستار مجبور به
 تذکر دادن نباشد. محمدرضا، حمید و علی هم از روی
 صندلی هایشان بلند می شوند و پشت سر سپیده
 می ایستند. چهره ی درهم محمدرضا هیچ شباهتی به
 چند ساعت پیشش ندارد. انگار یک شبه پیر شده
 است. او خیلی پروین را دوست داشت و به جز علاقه،
 به شدت به او وابسته بود. اگر یک روز پروین در خانه

نبود، همه سردرگم بودند و محمدرضا بیشتر. نگاهش را به حمید می‌دهد که رنگش پریده است. او وسپیده حسابی ترسیده‌اند و این کاملاً در رفتارشان مشخص است.

در گوش سپیده هیش کشداری می‌گوید و کمک می‌کند تا روی صندلی بنشینند. به علی اشاره می‌کند تا جلو بیاید و کنار سپیده بنشیند تا حواسش به او باشد. خودش هم کنار محمدرضا می‌رود و دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد. با این کارش محمدرضا نفس عمیق و صداگذاری می‌کشد.

همه نشسته‌اند، به جز حمید که همانطور سر پا می‌ماند. دست‌هایش را درون جیبش فرو کرده و به دیوار تکیه زده است. هر چند ثانیه یک بار نگاهش را به دری که با رفت و برگشت پرستارها باز و بسته

می شود می دهد؛ به امید این که خبری از مادرش به
آن ها بدهند. صدرا نگاهش را از حمید گرفته و به
محمدرضا می دهد.

- چی شده؟ سر شب که خوب بود حالش.

محمدرضا سرش را به تاسف تکان می دهد. یک
دستش را از بالا تا پایین صورتش می کشد و به صدرا
خیره می شود.

- می گن قندش بالا بوده. انگار یادش رفته

انسولینشو بزنه. دیشب هم دو تا شیرینی خورد

قبل شام. گفتم یه وقت می گم نخور، بهش

برمی خوره، ناراحت می شه. چه می دونم... شهریار

گفت دارین میانین، گفتم بذار کامش شیرین

باشه...

دوباره نفس عمیق دیگری می کشد. انگار چیزی دارد
روی قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می کند که اینطور نفس
کشیدن را برایش سخت کرده است.

- شما که رفتین حرفمون شد. موند روی مبل تو
نشیمن بخوابه. حمید نصفه شبی می ره دستشویی یهو
می بینه پروین داره خرخر می کنه.

- ای بابا. دکتر چی گفته؟ از حالش خبر ندادن؟

- اولش که یه دکتر اومد خیلی ترسوندمون. گفت

احتمالا سخته کرده، چی کرده. این بچه ترسید،

برداشت هراسون به تو زنگ زد. این یکی دکتر می گه

یه چند روز بمونه اینجا، قندش تنظیم بشه برمی گرده

خونه. انگار خداروشکر اونقدری نبوده که کار به جاهای

باریک بکشه. فقط موندم بعدش این زنو کجا ببرم که

این قدر خودشو آزار نده.

- حمید خوب کاری کرد. اگه زنگ نمی زد شاکی می شدم. شما هم حتما ابجی اومد خونه یه تعطیلات برین ایشالا.

- شرمنده ی تو هم شدم پسر.

می خواهد لبخند بزند اما عضلات صورتش در این شرایط یاری اش نمی کنند. هم عصبی ست، هم خسته، هم نگران. تنها چیزی که در این لحظه از آن مطمئن است شرمندگی محمدرضا است که خودش را در بحث دیشب و احوال حالای پروین مقصر می داند.

سرش را بیشتر به سمت او خم می کند و چشم های تر محمدرضا را نگاه می کند.

- دشمنت شرمنده ممدرضا خان. خدا رو شکر که خطر برطرف شده. ایشالا ابجی به سلامت مرخص بشه برین خونه.

- نذر کردم یه گوسفند قربونی کنم. می دم خودت ببر
 پخش اون بچه ها بکن که می شناسی.
 سرش را به تایید تکان می دهد و حرف دیگری نمی زند
 و هم همراه بقیه چشم به در اورژانس می دوزد تا کسی
 بیاید و از حال پروین خبری به او بدهد.
 چند ساعتی طول می کشد تا پروین را به بخش منتقل
 کنند. سپیده به عنوان همراه می ماند و صدرا به همراه
 زری و شهریار که یک ساعت بعد از خودش به
 بیمارستان آمده بودند به خانه برمی گردد. خطر رفع
 شده بود و دیگر کاری برای انجام دادن نداشتند. تنها
 می توانستند به خانه بروند و بعد از کمی استراحت
 برای ملاقات پروین برگردند. می داند این چند روز را
 به مراعات حال پروین سکوت خواهد کرد، اما دیگر به
 هیچ احدی اجازه ی تکرار دیشب را نخواهد داد. باید

صحبتی جدی با پروین بکند و به او بفهماند که قصد
انتخاب یک نفر از بین او و آوا را ندارد و اگر روزی
مجبور به این انتخاب شود، انتخاب او، بر خلاف اجبار
خواهد بود. او آوا را برای یک عمر زندگی برگزیده و به
راحتی کنارش نخواهد گذاشت.

#پارت_385

#تو_نشانم_بده_راه

آذین مدارک دختری را که برای منشی‌گری آمده بود داخل یک پوشه قرار داده و روی میز می‌گذارد. دختر نوزده ساله‌ای بود که کار کردن را به دانشگاه رفتن ترجیح داده و طبق گفته‌هایش دو سال بود که کار می‌کرد. سر و زبان‌دار بود و حتی کمی پررو به نظر می‌رسید. در مورد نوع برخوردش با ارباب رجوع به او تذکر داده و سفته‌ها و مدارکش را گرفته بودم. از همین امروز هم کنار آذین ایستاده بود تا روال کار را یاد بگیرد و تا فردا که آذین اینجاست، دستش بیاید چه چیزی کجا یادداشت می‌شود و اولویت‌ها کدامند. پوشه را در گاوصندوق می‌گذارم و قفلش می‌کنم. تا زمانی که خیالم از بابت منشی راحت شود، باید زودتر بیایم و دیرتر هم بروم. نمی‌توانم کلید دفتر را به او

بسپارم. نهایت بدبینی و دقتم را به کار می گیرم تا همین اول کاری، اشتباهی نکنم که جبرانش سخت شود.

به لطف ویدا خانم این روزها با دو مشتری جدید قرارداد امضا کرده بودم. خودم هم برایشان طرح زده و کلیپ کار را آماده کرده بودم. باید تا رسیدن به سوددهی تا جایی که می شد زحمت می کشیدم. دستمزد طراحی چیز کمی نبود که الان بتوانم به کس دیگری هم بپردازم. به جز هلن، یک طراح اصلی داشتم و بیشتر انرژی و تمرکز را روی بخش اجرایی گذاشته بودم. هرچند که این شرایط نمی توانست پایدار باشد. برای همین منظور به همکلاسی های سابقم خبر رسانده بودم که دنبال طراح جدید هستیم.

لیوان کثیفم را که رد چایی روی سرامیک دیوارهایش
مانند حلقه‌ای قهوه‌ای رنگ رد انداخته است برمی دارم
و از اتاق بیرون می‌روم. شیما سرش را در صفحه‌ی
لپ‌تاپ فرو برده و آذین دارد وارد کردن اطلاعات
مشتریان و همکاران را در سیستم به او یاد می‌دهد.
لیوانم را کمی بالاتر می‌گیرم و شیما را صدا می‌زنم.
- شیما از این به بعد برای من توی این لیوانا چایی
نریز لطفا. فقط تو کریستال چایی بیار. واسه مهمونام
همین طور.

- باشه خانم ضیایی. بذارین رو میز خودم می‌برمش
بعدا.

با بعدا گفتنش کمی نگران این می‌شوم که مبادا اهل
پشت گوش انداختن کارها باشد. خودم لیوان را به
آبدارخانه می‌برم و درون سینک می‌گذارم. یک چایی

خوشترنگ در لیوان کریستال می ریزم و به اتاقم
برمی گردم تا با صدرا تماس بگیرم. از صبح منتظر
تماسش بودم و خبری از او نبود. حدس می زنم امروز
سر او هم مثل من شلوغ بوده که تا این ساعت از
تماس هایش خبری نشده است.

گوشی را برمی دارم و شماره ی صدرا را می گیرم. خیلی
سریع با سلامی گرم و کشدار جواب می دهد. مثل
خودش جواب سلامش را می دهم و خیالم راحت
می شود که در زمان بدی تماس نگرفته ام.

- خبری ازت نیست. خوبی؟

- من خوبم عزیزم. یه کم درگیر بودم. راستش
دیشب حال خواهرم بد شد، آوردنش بیمارستان. تا
صبح که اورژانس بودیم. یه کم دیگه هم میرم ملاقات،
بینم بهتر شده یا نه.

نگران می شوم و کمی دلخور از این که موضوعی به این مهمی را به من اطلاع نداده است. دلخوری را به زمانی دیگر موکول می کنم و احوال پرسی از خواهرش را در اولویت می بینم.

- بلا دور باشه. چی شده؟ چرا بیمارستان؟
- قندش خیلی بالاست. دیشب هم انگار فراموش کرده انسولینش رو بزنه.
- ای وای. بندهی خدا. مادر بزرگ منم انسولینیه. مدام باید مواظب باشه. ساعت چند می ری ملاقاتش؟ کدوم بیمارستانه؟
- احساس می کنم کمی هول می شود که خیلی سریع میان حرفم می پرد.
- لازم نیست تو زحمت بکشی عزیزم. خودم می رم، از اونجا هم میام دنبال تو.

- ہر جور صلاح می دونی۔ حتما امروز خیلی ہم
خستہ ای۔ می خواہی دیگہ دنبال من نیا۔ من با آذین
می رم۔

#پارت_386

#تو_نشانم_بدہ_راہ

با این که از پیشنهادم استقبال نمی کند، اما مجابش می کنم که بهتر است به خانه برود و استراحت کند. این روزها فکرش درگیر موضوعی ست که حرفی از آن نمی زند. هلن از طریق همایون فهمیده بود که صدرا مشغول پرونده های سنگین است. با تمام این درگیری فکری هرروز به دیدن و رساندن من اصرار دارد. حتی بیشتر از قبل روی این موضوع مصر است. مثل همین امشب که در قبال نیامدن خودش، از من قول گرفته بود با اسنپ به خانه بروم و مدتی از فکر پیاده روی بیرون بیایم.

محدودیت را دوست نداشتم اما به نظرم می رسید این اصرارهای صدرا از سر محدودیت نباشد. بیشتر نگران بود و این را می فهمیدم. چند باری از او خواستم دلیل نگرانی اش را بگویم اما با گفتن "دوست داشتن

نگرانی میاره. " بحث را تمام کرده و در اصل پیچانده بود. نمی دانم اگر شخصا از همایون بپرسم، بعدا واکنش صدرا چه خواهد بود. اما برای رفع دلشوره هایم لازم است کسی حرفی بزند.

ساعت شش که می شود، اسنپ می گیریم و به خانه می رویم. مامان گفته بود امشب اراد و ریحانه برای شام خواهند آمد و خواسته بود دیر نکنیم. خیال می کرد باز هم با صدرا برمی گردیم و مثل هر شبی که ریحانه خانه شان بود، خبر می داد که سر وقت در خانه باشیم و گزکی دست او ندهیم. ریحانه در این دو ماه به قدری تغییر کرده بود که برای خودم هم باورپذیر نبود. مامان زودتر از همه ی ما حسن نیت او را پذیرفته بود و اذین این را به سادگی اش ربط می داد. موضع خودش در برابر ریحانه تفاوت چندانی نکرده بود. فقط حفظ ظاهر

بیشتری می کرد تا اگر در صدی اشتباه کرده باشد، بعداً از رفتار تندش خجالت نکشد. من هم سعی می کردم مثل قبل با او رفتار کنم اما نمی توانستم جانب احتیاط را کنار بگذارم؛ از درون بابت این سوءظن عذاب وجدان داشتم اما دست خودم نبود. مثل فردی مارگزیده، مدام نگران بودم که حرفی بزنم یا کاری بکنم که ریحانه بتواند از آن سوءاستفاده کند و دوباره من بمانم و حال بدی که تا مدت ها گریبانم را رها نخواهد کرد.

مامان سفارش کرده بود سر راه برای آذین کمی خشکبار بخریم تا فردا که او را راهی اصفهان می کند، ساکش را پر کرده باشد. آذین دی ماه پس از هفت ترم فارغ التحصیل می شد و این بار اولین باری بود که مامان از رفتن آذین ناراحت نبود. خیالش راحت بود که این بار دوری زیاد طول نخواهد کشید. تنها خود آذین

بود که چندان راضی به نظر نمی‌رسید چون مهرداد قرار بود یک ترم اضافه‌تر در دانشگاه بماند.

وسط راه پیاده می‌شویم تا سفارش‌های مامان را بخریم. خیابان شلوغ است و تکاپوی خانواده‌ها برای رسیدن مهر و بازشدن مدرسه‌ها حسابی در چشم است. از میان جمعیت راهمان را به طرف خشکبارفروشی قدیمی باز می‌کنیم. طبق لیست هرچه قرار بود را می‌خریم و آذین پیشنهاد می‌دهد چند دقیقه‌ی باقیمانده تا خانه را پیاده برویم.

خیابان آن قدر شلوغ است که هر کدام بخشی از خریدها را در یک دست نگه می‌داریم و با دست دیگرمان کیفمان را می‌چسبیم. پشت سر هم در پیاده‌رو به سمت پارک به راه می‌افتیم تا از داخل آن عبور کنیم و هم مسیرمان کوتاه‌تر شود، هم از شلوغی

خیابان نجات پیدا کنیم. احساس می کنم نگاهی مدام پشت سرمان است. حس بدی می گیرم. قبل از ورود به پارک، به بهانه‌ی تماشای ویتترین یک مغازه می ایستم و پشت سرم را نگاه می کنم. چیز خاصی نیست به جز مردی که روی موتوری نشسته اما آن را نمی راند. کلاه کاسکت صورتش را پوشانده و نمی توان پیر یا جوان بودنش را حدس زد.

با احتیاط بیشتری به راه می افتم. تمام حواسم را به صداها و پشت سرمان سپرده و به آذین هم تذکر داده ام کفش را محکم بچسبم. کیف قاپ ها این روزها جسارت بیشتری پیدا کرده اند و بر تعدادشان هم افزوده شده است.

هنوز به آخر پارک نرسیده ایم که صدای پرگاز موتوری با سرعت به ما نزدیک می شود. آذین را با دست آزادم

سریع کنار می کشم و سریع به محوطه ی چمن کاری شده می پریم. همان موتوری که دیده بودم، با سرعت از کنارمان رد می شود و کمی جلوتر با کج کردن سر موتورش می ایستد.

آذین شروع به فحاشی می کند و او را مردم آزار خطاب می کند. من اما وحشتزده نگاهش می کنم. این مرد اگر قصد کیف قاپی داشت به راحتی این کار را انجام می داد. قطعاً هدف دیگری پشت این حرکتش است که هنوز فرار نکرده و به ما زل زده است.

دستش را به نشانه ی سلام کنار سرش می برد و پایین می اندازد. بعد با همان شتابی که از کنارمان گذشته بود، به راه می افتد و آذین پشت سرش فریاد می زند:

- اگه مردی وایستا...

آستینش را می کشم که نگهش دارم.

- ولش کن! رفت دیگه.
- مرتیکه دزد رو بینا. نمی گه اینجا پر آدمه، زدم یکی
یه چیزیش شد. اشغال!
- فکر کنم دزد نبود آذی. حتی دستشو دراز نکرد سمت
کیفمون.
- دزد نبوده پس مردم آزار بوده. لات عوضی. تفریح
دیگه ای ندارن.
- باشه حالا، به خیر گذشت. به مامان چیزی نگو الکی
نگران می شه.

#پارت_387

#تو_نشانم_بده_راه

- هنوز به سوددهی نیتادی، منم پولم رو

بیارم تو کار؟

لیوان دوغی که اراد به سمتم گرفته را از دستش
می گیرم و با شیطننت تک ابرویی برایش بالا می اندازم.

- فعلا که جذب سهامدار نداریم. سهام شرکت مال
من و آق یوسفه. بعدشم ما شرایط گزینشمون خاصه،
باید دید شما صلاحیتش رو داری یا نه.

- پس بده اون دوغو. چشم سفید!

جلوی چشمانش لیوان دوغ را تا نیمه سر می کشم و
"آخیش" بلندی می گویم.

- گزینش برادر من، گزینش...

- شما دوغت رو بنوش! بلبل شدی جوجه کلاغ. خیر
باشه!

خیر است و خیرش در نامی چهارحرفی خلاصه شده
است. در نام کسی که این مدت من را از پله‌ی
افسردگی بیرون کشیده و به زندگی برگردانده بود، از
زبان درازی‌هایم لذت می‌برد و من را به تکرارش
تشویق می‌کرد. نیشم را که بی‌اراده تا بناگوش باز
شده است کمی جمع می‌کنم و چشمکی به آراد می‌زنم.

- بالاخره مدیریت سخته. اول باید سر و زبون
داشته باشم، گرگای بازار تیکه پاره‌م نکنن. شما
که خودت این کارهای.

آرنج دودستش را روی میز می گذارد و چانه اش را به
مشت هایش تکیه می دهد. کمی حالت جدی تری به
خود می گیرد.

- این که آره. حواست رو خیلی جمع کن. تو

قراردادت یه خطای کوچیک کنی به باد میریا.

کم می ماند که بگویم متن قرارداد را صدرا برایم تنظیم
کرده است. لحظه ی آخر جلوی خودم را می گیرم تا
اسمی از او به میان نیاورم. ناخودآگاه نگاهم به ریحانه
کشیده می شود. یک بار دیگر از او دلگیر می شوم که
باعث این پنهان کاری بود. انگار این که آراد از جمع
خانواده دور شده باشد، مامان و بابا و آذین از موضوع
صدرا باخبر بودند و آراد کوچکترین اطلاعی از آن
نداشت. نمی دانم وقتی موضوع میانمان علنی شود چه
واکنشی نشان بدهد و چقدر از این پنهان کاری ناراحت

شود. اما یقین دارم برای این که او را از خود نرنجانم،
حرفی از این دوره‌ی شناخت و این چند ماه به او
نخواهم زد.

– قرارداد اصلی رو پیش یه وکیل نوشتم. خیالت
راحت. تمام ماده و تبصره‌هاش رو هم بهم توضیح
داده. ایشالا که مشکلی پیش نیاد.

– امید به خدا.

مامان سبد سبزی را به طرف آراد می‌گیرد تا با یادآوری
حضورمان سر سفره، به سکوت دعوتمان کند.

– بیا مامان جان! گفتم واسه تو ریخونش رو بیشتر
بذاره.

– قشنگ معلومه ریخون دوست دارم، نه؟

ریحانه با این حرف آراد سرش را بالا می‌آورد و لبخند
می‌زند. ظاهراً در جبهه‌ی خودشان هم همه چیز آرام

است. ریحانه داشت با اشتباهاتش عشق و علاقه‌ی
 اراد را از دست می‌داد. همین که به خودش آمده و
 سعی در حفظ زندگی‌اش دارد ستودنی‌ست.

فکرم پیش صدرا گیر کرده است. باید بعد از شام
 تماسی با او بگیرم که بعد از مکالمه‌مان در دفتر، دیگر
 تماس نگرفته و خبری از خودش و خواهرش نداده بود.
 باید فردا طوری برنامه‌ام را تنظیم کنم که بتوانم سری
 هم به خواهرش بزنم. وقتی آقا شهریار من را گلین
 خطاب کرده است، پس من را جزوی از این خانواده
 می‌داند و بی‌تفاوتی من در مورد بیماری پروین خانم
 بی‌ادبی تلقی خواهد شد.

میز شام را که جمع می‌کنیم، اراد و بابا گوشه‌ای از
 سالن می‌نشینند تا شطرنج بازی کنند. بابا مثل همیشه
 چهارچشمی صفحه را می‌پاید تا اراد تقلب نکند. یک

لحظه غفلت بابا کافی ست تا اراد یک مهره را جا به جا کند؛ اتفاقی که تقریباً همیشه می افتد و اعتراض بابا را در پی دارد. اما هیچ وقت هم نمی تواند حرفش را اثبات کند.

مامان و آذین و ریحانه که برای نوشیدن چایی به نشیمن می آیند، خواب را بهانه می کنم و به اتاقم می روم. امروز خسته ام اما پیش از شنیدن صدای صدرا نخواهم خوابید. نمی دانم چرا، اما بعد از دیدن آن مرد موتوری دلشوره گرفته ام. می خواهم هم از خودش هم از بابت پروین خانم خیالم راحت شود.

پیش از این که شماره اش را بگیرم، وارد صفحه ی چت مان می شوم. چقدر نوع مکالمات مان از سه چهار ماه پیش تا الان فرق کرده است. صدرا از همان روزی که گفته بود برایش سخت است من را به نام فامیلی صدا

بزند، آوا جان و دختر خوب و عزیزم، تقریباً در پایان اکثر جملاتش بود. این اواخر الفاظ زیباتری هم به جای "آوا" هایش اضافه کرده بود؛ مثل عشق جان. عزیزجان. آوای من، و من جان می‌دادم برای این جان گفتن هایش.

جملات و ادبیات من تغییر بیشتری داشت. مخاطبیم از جناب سالاری به آقا صدرا تغییر کرده بود، بعد صدرا شده بود. صدرا جایش را به عزیزم داده بود و این عزیزم تنها در لغت نبود. او شاه نشین قلبم را به تصرف خودش درآورده بود و با خیال راحت بر مسند آن تکیه زده بود. می‌دانست بذر عشقی که در قلب من پاشیده است، به هیچ باد و توفانی ریشه کن نخواهد شد؛ حتی اگر به قول بابا گذر زمان، گرد سردی روی

این علاقه بنشانند یا حادثه‌ای جلوی ما شدن من و
صدرا را بگیرد.

#پارت_388

#تو_نشانم_بده_راه

عکسی که امروز از دوتايمان گرفته بود را برايم
فرستاده و زيرش نوشته است "بمونه به يادگار، از يه
روز مهم." دستم را روي لبخند دندان نمايش مي کشم

و صفحه را می‌بندم تا شمارهایش را بگیرم. صدای
 خدا حافظی آراد و ریحانه را بیرون اتاق می‌شنوم. اما
 یارای بلند شدن و راهی کردنشان را ندارم. این کار را
 به مامان می‌سپارم که ندیده می‌دانم از خشکباری که
 برای آذین خریده‌ایم، چند بسته هم برای ریحانه
 گذاشته و در پلاستیکی دسته‌دار به دستش می‌دهد. با
 اینکه می‌داند بعداً گلایه‌های پیچیده در شوخی آذین را
 خواهد شنید.

شماره‌ی صدرا را می‌گیرم و گوشی را دم گوشم
 می‌گذارم. سلامش خسته است و چه خوب که امشب
 زودتر زنگ زدم تا هر دو زودتر بخوابیم.

- بهتری عزیزم؟ کاش زنگ نمی‌زدم که می‌خوابیدی.

- زنگ نمی زدی خوابم نمی برد. دلم امروز خیلی تو رو می خواست، بهت نیاز داشتم. حیف که شرایطش نبود پیشم باشی.

- من می تونستم پیشت باشم. خودت نخواستی مستر. حال خواهرت چطوره؟ رفتی ملاقات؟ صدای خمیازه اش را می شنوم.

- رفتم ولی ندیدمش. به شوهرش سپرده بود از آقایون کسی نیاد دیدنش. انگار یکم وضعیتش مساعد ملاقات نبوده.

حدس می زنم مشکل چه بوده باشد. یک بار که قند ننه بالا رفته بود، تا چند روز در بیمارستان به او سوند وصل کردند تا بی اختیاری اش در کنترل ادرار را برطرف کنند. بعید نیست برای پروین خانم هم چنین اتفاقی افتاده

باشد. وگرنه که مشکل دیگری که او را برای ملاقات آقایان معذب کند، نباید وجود داشته باشد.

- ایشالا زودتر بهتر میشه حالشون. هرچی هم که

فکر تو رو درگیر کرده و نمی‌گی تا من فکر کنم

غریبه‌م، ختم به خیر بشه به حق علی.

صدای خنده‌ی کم جانش بلند می‌شود و من لبخند گل و گشادش را تصور می‌کنم.

- عین پیرزنا حرف می‌زنی عشق جان. خوشگل گلایه می‌کنی... نگران چیزی نباش. الان تنها مشکلی که من دارم اینه که یه دختر سرتق باید الان همینجا، کنار من دراز کشیده باشه و من سر به سر اون بذارم، نه این که پشت تلفن واسه‌م غمزه بیاد، شیرین شیرین شکایت کنه و دل من آب شه که دستم بهش نمی‌رسه.

- من اونجا باشم کلا مشکلاتت حله؟

- حله حل.

لحظه‌ای مکث می‌کنم. دل من هم بودن کنار او را
می‌خواهد و ادامه‌ی این صحبت دلچسب بیشتر
هوایی‌ام می‌کند.

- اینقدر خوشگل آدم رو خام نکن. برو بخواب که
صدات داره شنگول میشه.

- خواب رو که از سرم پروندی نامسلمون. پاشم یکی
دو ساعتی برم سراغ کار.

- خسته‌ای آخه.

- این پرونده یکم سنگینه. ده روز دیگه دادگاه تجدید
نظره. نباید باخت بدم.

- باشه عزیزدلم. پس من میرم بخوابم.

می‌خواهم قطع کنم که سریع صدایم می‌زند.

- آوا!

- جان.

- خیلی دوستت دارم دختر. خیلی زیاد.

لبخند، لبہای من را بہ طرفین کش می آورد و صادقانه
لب می زنم.

- من ہم خیلی دوستت دارم.

#پارت_389

#تو_نشانم_بدہ_راہ

@Vip Roman

خودش زودتر آمده بود تا پیش از رسیدن بقیه پروین را ببیند. با دیدن سوندی که زیر تخت بود ، دعا می کرد کسی به ملاقات نیاید تا پروین معذب نشود. خودش در فکر خواستگاری بود و پروین از شدت مخالفت و عصبانیت در بیمارستان. باید پروین را راضی می کرد اما می ترسید با دیدن آوا داغ دلش تازه شود. هم حرف هایی بزند که نباید و هم عصبی شود و دوباره قندش بالا برود. راهی جز مکالمه ی مسالمت آمیز با خواهرش نداشت. باید باز هم از احساسات پروین استفاده می کرد و حرفش را می زد. محمدرضا به او گفته بود که در این دو روز پروین مدام نگران صدرا و

قهر کردن او بوده است. پس الان فرصت مناسبی ست که نباید از دست برود.

دسته گلی از لیلیوم‌های سفید را که آورده بود، درون گلدان قرار می‌دهد و میز کنار تخت را کمی جلوتر می‌کشد تا همین که پروین چشم باز کرد گل‌های مورد علاقه‌اش را ببیند. دست سفید پروین را با نوک انگشتش نوازش می‌کند. پشت دست‌هایش چروک و زبر شده است. آنقدر که تمام هم و غمش را برای رسیدگی به دیگران گذاشته و تمام مسئولیت‌ها را خودش بر عهده گرفته، از خودش غافل شده است؛ چه از جسمش، چه از روحش. پروین این نبود؛ خواهر او تا چندین سال پیش به مهربانی و آرامش زبانزد بود. حالا تنها چیزی که پروین نداشت آرامش بود. همه به فرمانش بودند اما خودش قرار نداشت. مدام نگران

بود. فکر می کرد باید همه چیز را به تنهایی به دوش
بکشد و به هر قیمتی شده دلواپسی اش را ابراز کند.
سرم پروین تمام شده ولی آنژیوکت همچنان با یک
چسب سفید بزرگ که تاریخ امروز را رویش نوشته اند،
روی دستش خودنمایی می کند. تا زمان ترخیص هم
همچنان روی دستش خواهد ماند. آرام آستین سه ربع
خواهرش را بالا می کشد. جای آنژیوکت قبلی روی
آرنج پروین کبود شده است. از وقتی یادش می آید
رگ های پروین نازک بود و بعد از هر آزمایش تا چندین
روز جای سوزن روی پوست سفیدش کبود می شد.
آرام آرام جای کبودی را با نوک انگشتش نوازش
می کند. پروین با حس حرکت چیزی روی دستش
چشم باز می کند و پیش از این که حضور صدرا را درک
کند، در حرکتی غیرارادی دستش را جمع می کند.

سرش را به سمت صدرای می چرخاند و با دیدن برادر ته تغاری اش "وای" گفته و خیلی یکم هویی هق می زند.

صدرا سرش را نزدیک تر می آورد و روی موهای پروین را می بوسد. با این حرکتش پروین هم جسارت گرفته و دست دیگرش را پیش می آورد که بازوی صدرای را بگیرد و نصفه نیمه هم شده بغلش کند. گریه می کند و زیر لب چیزهایی می گوید. صدرای سر و صورتش را می بوسد تا آرامش کند.

- گریه نکن فدات شم. آخه چت شد آبجی؟

- گفتم می میرم قهر می مونی با من.

- خدا نکنه. دور از جونت. چیزی نیست. زود خوب می شی.

کمی دیگر پیش پروین می ماند. گریه ی خواهرش که بند می آید، از روی تخت بلند شده و روی صندلی کنار

پنجره می نشیند و نگاهش را به خواهرش که با چند
قطره اشک بلافاصله چشم هایش قرمز شده است
می دوزد.

- ارزششو داشت آخه این طوری ما رو بترسونی و

خودتو بند تخت بیمارستان کنی؟ خبر داری

شوهرت، بچه هات چی کشیدن این دو روز؟

پروین کمی صورتش را در هم می کشد. هنوز

ناراضی ست ولی جرأت بلوای دوباره را ندارد. این بار

خطر از بیخ گوشش رد شده بود، این بار صدرا به

خاطر حال بدش آشتی کرده بود و زری و شهریار

چیزی به رویش نیاورده بودند، دفعه ی بعدی وجود

نداشت. صدرا با همه ی دل رحمی اش، صفر و یک بود.

اگر کسی را کنار می گذاشت دیگر امکان بازگشت

برای طرف وجود نداشت. خودش هم در این دو روز

وقت زیادی داشت که به رفتار آن شبش فکر کند.
 ملاحظه‌ی هیچ کس را نکرده بود و حالا خجالت
 می‌کشید. بیشتر از همه از زری شرمنده بود؛ به او که
 بیست و چند سال است عروس خانواده شده و از
 همان روز اول در خوب و بد خانواده شریک بوده،
 تهمت دشمنی زده بود. آن شب برای اولین بار شهریار
 با او مخالفت کرده بود، صدرا صدایش را بالا برده بود
 و محمدرضا رسماً او را پس زده بود و مقصر تمام
 این‌ها خودش بود و خودش.

#پارت_390

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

با دیدن لیلیوم‌های روی میز کمی خیالش راحت می‌شود. تمام ناراحتی‌اش را در چند جمله‌ی ملایم خلاصه می‌کند. هنوز دلش با زنی که از نظرش در حد صدرا نیست صاف نشده است اما نمی‌تواند به محمدرضا حق ندهد؛ صدرا پسر بیست ساله‌ای نیست که افسار عقلش را به دست احساسش داده باشد. وقتی از شانزده سالگی توانسته مستقل زندگی کند و موفق باشد، وقتی در تمام این سال‌ها به جز مریم که مورد قبول تمام خانواده بود، اسمی از دختر دیگری

نیاورده بود، پس چیزی در این زن دیده که او را برای یک زندگی مشترک پسندیده است.

- من هر حرفی زدم از نگرانی بود. هنوزم راضی نیستم ولی دیگه حرفی برای گفتن ندارم. حرفی بزنی هم خریدار نداره.

- شروع نکن پروین. ما اون شب هم حرف زدیم. شما نخواستی گوش کنی. من گفتم چرا از آوا خوشم اومده، گفتم چه خوبییی داره، شما حتی نخواستی بشنوی. فقط داد و هوار کردی. اون رفتار در شأنت بود خواهر من؟ تو یه عمر نگفتی آرزومه سر و سامون گرفتنتو بینم؟ همه ش همین بود؟

خجالت زده سرش را می چرخاند و نگاهش را به پرده‌ی خاکی رنگ کوتاهی که جلوی ورود نور به اتاقش را گرفته می دهد. از تمام حرف های صدرا فقط همان

بخشی را قبول دارد که این رفتار در شأنش نبود؛
وگرنه که آوا هرچقدر هم خوب باشد، در نظرش برای
صدرا کم است. باید آخرین تلاش‌هایش را برای تغییر
نظر صدرا بکند. با صدایی آرام می‌نالد:

- این همه دختر... چرا اون آخه؟ یعنی واسه ت مهم
نیست قبلا زن یکی دیگه بوده؟ اصلا نمی‌گم عیب
و ایرادی داره، اون هم بره دنبال یکی مثل خودش.
انقدر زیاده که.

صدرا کلافه دم عمیقی از هوا می‌گیرد و سعی می‌کند
برخلاف میلش نفسش را بی‌صدا از سینه خارج کند.
مرغ پروین هنوز هم یک پا دارد. تنها شکل جملاتش
عوض شده است؛ کمی نرم‌تر شده تا این بار از این در
وارد شود و او را منصرف کند. به صورت مستاصل
خواهرش نگاهی می‌اندازد. چقدر سخت است که

طوری جملاتش را جفت و جور کند که نه سیخ بسوزد
و نه کباب. هم پروین راضی باشد و هم آوا.

- من قبلا به همه‌ی این چیزا فکر کردم که این
تصمیمو گرفتم. اگه هی بخوام به این فکر کنم که آوا
دختر باکره نبوده، نمی‌شه زندگی کرد.

- هر چقدرم به روی خودت نیاری، اینا یه روزی
داستان میشه. غیرت داری خوب.

چشم‌هایش را محکم می‌بندد و باز می‌کند تا حرف
نسنجیده‌ای نزنند.

- آبجی! شما چند سال واسه من مادری کردی؟ یه

بچه‌ی بی‌مادر سه ساله، حتی اگه برادر خودت

باشه، بازم مسئولیتش سنگینه. هم شما هم

زنداداش چند سال منو تر و خشک کردین؟ شما

خودت دو سه سال مادر نشدی چون مجبورا کارای

یه بچه افتاده بود گردنت. بعدا خودت گفتی
 زن عمو چقدر بابت اون مدت اذیت کرد. حالا
 نشستی جای اون؟ این همه ساله از یادت نمی‌ره
 حرفاش، زخم زبوناش. هنوزم هر بار حرفش
 می‌شه می‌زنی تو سر ممد رضا خان که فلان موقع
 مادرت این حرفو گفت اون کارو کرد.

دلخور و با اخمی روی پیشانی صدرا را نگاه می‌کند.
 - من با زنعمو یکی‌ام؟ اون خدا بیامرز راضی بود کسی
 بدون اجازه‌ش آب بخوره؟

- شما راضی هستی؟ والا نیستی آبجی. یکم انصاف
 داشته باش، نگاه کن بین این مدت واسه چیا دعوا راه
 انداختی. یادته سپیده قبل عروسیش چطوری قاتی
 کرده بود؟ هی می‌ترسید یه چیزی خوب از آب درنیاد،
 شما غر بزنی. از استرس اصلا یادش رفته بود باید

خوشحال باشه، ذوق کنه. بیست و هفت سالشه، هنوز
 بلد نیست واسه یه کار کوچیک، خودش تصمیم بگیره.
 چون از بعدش می ترسه، از اینکه شما راضی نباشی.

قطره‌ی اشکی از چشم پروین فرو می افتد. سریع
 دستش را بالا می آورد تا آن را پاک کند. صدرا خوب
 نقطه‌ای را هدف گرفته بود؛ شباهت پروین به کسی که
 از او بیزار بود. ظاهرا بحث هرچه بیشتر کش بیاید
 بیشتر به ضرر پروین تمام می شود. صدرا هم کسی
 نیست که از تصمیم گرفته‌اش برگردد. از همان کودکی
 همین بود؛ درست یا غلط، راهی را می رفت که خودش
 انتخاب کرده باشد. روسری صورتی رنگ بیمارستان را
 از روی سرش برمی دارد. آن را می تکاند و با مرتب
 کردن تای آن، دوباره سرش می کند. هر چند هنوز هم
 قانع نشده است و راضی نیست، ولی به ناچار با

صدایی ضعیف زمزمه می کند: "بذار پیام بیرون از
اینجا. خودم با ممد رضا می رم تحقیق. وگرنه دلم آروم
نمی گیره."

لبخند عمیقی لبهای صدرا را به طرفین می کشد و تا
چشمهایش بالا می آید. بلند می شود و دوباره کنار
خواهرش روی تخت می نشیند تا او را بغل کند.
- فدای تو بشم من.

#پارت_391

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

خانم فرخی که در را باز می کند، صدرا و موکلش آقای قربانی با جعبه‌ی شیرینی بزرگی وارد می شوند. از رنگ و روی گل انداخته‌شان معلوم است نتیجه‌ی دادگاه به نفعشان پیش رفته و بعد از چند ماه زحمت، توانسته‌اند در این پرونده پیروز شوند. به جز جریمه‌ای که آقای قربانی موظف به پرداختش شده بود، همه چیز باب میل و خواسته‌شان پیش رفته بود. توانسته بودند باج‌گیری و تهدیدهای پیمانکار شرکت را اثبات کنند و با گرفتن حکم توقف و اعلام آن به شهرداری، جلوی پروژه را تا زمان رفع مشکل بگیرند. این پیروزی را مدیون چند ماه تحقیق و کار مداوم بودند.

- تبریک می گم جناب قربانی.

- ممنونم سرکار خانوم. بفرمایید دهنهتون رو شیرین کنین.

آقای قربانی از همان دم در، جعبه‌ی شیرینی را باز کرده و به خانم فرخی تعارفش می کند. خانم فرخی با لبخند یک شیرینی برمی دارد و به آبدارخانه می رود تا چایی تازه دم کند. صدرا کیفش را روی صندلی می اندازد و به آقای قربانی تعارف می زند که بنشیند. آقای قربانی جعبه‌ی درون دستش را روی میز می گذارد و نگاهی به ساعتش می اندازد. عجله دارد. باید دنبال کارهایش برود. برای همین هم تعارف صدرا را با تشکر رد می کند. صدرا با دیدن در بسته‌ی اتاق همایون خانم فرخی را صدا می زند.

- همایون مراجع داره؟

از همان آشپزخانه با صدای کنترل شده‌ای جواب صدرا را می‌دهد.

- بله. تازه جلسه‌شون شروع شده. نیم ساعتی طول می‌کشد. خودتونم یک ساعت دیگه مراجع دارین.
- خوبه.

بیش از نصف موهای آقای قربانی سفید شده‌اند و سنش را از چیزی که هست بالاتر و صورتش را خیلی جدی نشان می‌دهد. در کار هم جدیت بسیار بالایی داشت اما در برخورد با دیگران، خارج از محیط کار، فردی منعطف و خوش رو بود. این را در هر برخورد محترمانه‌اش با صدرا و منشی دفترش نشان داده بود. حتی جملاتی که در دادگاه به کار می‌برد هم نشان از ادبیات زیبای او داشت. به جز ظاهرش، چیزی که او را برای صدرا قابل احترام کرده و مشتاق به پیگیری

کارش نموده بود، وجدان بالایش بود. خیلی راحت می توانست پول هنگفتی که به او پیشنهاد کرده بودند را بگیرد و بعد از اتمام پروژه بار و بندیش را ببندد و از ایران برود بدون این که آب از آب تکان بخورد. اما انتخاب او چیز دیگری بود.

کیفش را از دست راست به دست چپش داده و دستش را به سمت صدرا دراز می کند.

- صدرا جان! اصلا فکرشو نمی کردم بتونم حریفشون بشم. دیگه خونه رو گذاشته بودم بنگاه که جمع کنم برم از اینجا. دمت گرم مرد.

لبخند سرشار از رضایتمندی اش را به روی آقای قربانی می پاشد و دست او را محکم در دست می گیرد. خودش هم دیگر به موفقیت امید چندانی نداشت اما

گاف‌های پیمانکار آن قدر زیاد بود که بالاخره جایی دم به تله داده بود.

- دم خودت گرم که بدنامی رو به جون خریدی ولی وجدانت رو نفروختی.

- یه درس بزرگ شد واسه خودم. اگه خدای نکرده اتفاقی می افتاد و امضای من پای این کار بود، هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم. این ضرر و زیان هم باشه جریمه‌ی طمع کردنم.

- آقای. اینا هم اگه هول نمی شدن که به دست و پا بیفتن و بیان سر وقت خودت، به این راحتی گیر نمی افتادن.

- آره. دیگه خیالمون راحت شد که کاری نمی تونن بکنن. بیشتر از خودم نگران تو بودم.

- بازم یه مدت مواظب خودت باش. اینا الان زخم خوردهن ممکنه بخوان تلافی کنن.

- بعیده جرأت کنن. من دو ساله دارم باهاشون کار می کنم. لفظ هر چیزی رو زیاد میان. بعدشم انگلیسیا یه مثل دارن، می گن سگی که زیاد پارس می کنه، گاز نمی گیره.

با مرتب شدن سالن، چای ساز قدیمی هم عوض شده و جایش را به یک سماور روگازی کوچک و شیک داده بود که کار خانم فرخی را برای پذیرایی راحت تر کرده بود. دیگر لازم نبود برای دم کردن یک چایی ساده نیم ساعت منتظر بماند. خانم فرخی با سینی چایی به سالن برمی گردد و سینی را روی میز کنار جعبه ی شیرینی می گذارد. با لبخند رو به آقای قربانی می کند.

- تشریف می برید جناب قربانی؟

- با اجازه تون. این مدت به شما هم خیلی زحمت دادم سرکار خانوم. شیرینی شما هم پیش من محفوظه.
- خواهش می کنم. من که کاری نکردم. همه زحمتا رو خودتون و آقای سالاری کشیدین. خوشحالم که نتیجه گرفتین.

با رفتن آقای قربانی، صدرا هم به اتاقش می رود. کاری را به انجام رسانده بود که از بابتش نگران بود. حالا دیگر دلیلی برای کش دادن این دوران با آوا نداشت. با تمام نارضایتی اش، پروین هم بعد از تحقیق دیگر حرفی برای زدن نداشت و فقط بخشی از فرمالیته ها مانده بود تا فصل جدیدی را در زندگی اش با همراهی آوا شروع کند. دیگر باید وارد فاز خواستگاری و عقد و ازدواج می شدند. دلش می خواست این برهه از زمان را قیچی می زد و زودتر به فصلی می رسید که خودش و آوا

فاطمه اصغر

تو نشانم بده راه

و خانه شان باشند. این خانه ی مشترک قرار است
همان ایستگاه آخری باشد که تمام خستگی های
روحشان را آنجا در می کنند.

#پارت_392

#تو_نشانم_بده_راه

تمام کارکنان رفته‌اند. مانده‌ایم من و هلن و پرنیان.
 اتاق من را انتخاب کرده‌اند. هلن معتقد است برای
 غیبت کردن باید فضا کوچکتر باشد تا جیک در جیک
 هم بنشینیم. آنوقت است که غیبت می‌چسبد. کمی از
 همایون و صدرا حرف زده بودیم و بعد از تمام شدن
 شکایت‌های ساختگی هلن از همایون، حالا برای سر و
 سامان دادن من داشتند پایکوبی می‌کردند.
 - خانوم ببخشید این خیابون نفته؟ این هیکل نازت
 به کی رفته؟

هلن بلند بلند می‌خواند و قر می‌دهد. اندامش به نسبت
 چند ماه پیش خیلی قشنگ‌تر و جمع‌تر شده است. دو
 سایز کم کرده و حالا بیشتر لباس‌هایی که دوست دارد
 را با اشتیاق و راحتی می‌پوشد. در تمام این چند سالی
 که هلن را می‌شناسم، هیچوقت اراده‌اش برای لاغری

به این اندازه بالا نبوده و این را مستقیماً به حضور
همایون ربط می‌دهم. طوری از هُلن تعریف می‌کند و
زیبایی‌هایش را به رویش می‌آورد که هُلن حتی با یک
رژیم ساده هم زیباتر از قبل شده است.

اگر مردان می‌دانستند که چطور می‌توانند با کلماتشان
جادو کنند، هرگز این کلمات را از زنان دریغ نمی‌کردند.
عشق یک مرد مستقیماً روی پوست زن مقابلش
می‌نشیند و شفافش می‌کند، درون چشمانش می‌نشیند
و آن‌ها را برق می‌اندازد، روی لپ‌هایش می‌نشیند و
رنگ پریدگی‌شان را با یک صورتی خوش‌رنگ پنهان
می‌کند. اگر مردها می‌دانستند چه جادوگران خوبی
هستند، از این قدرتشان بهره می‌بردند تا دنیا پر از
زنانی بشود که با هر آوازی شوق رقصیدن می‌گیرند.

پرنیان با اشتیاق و نیشی که تا بناگوش باز شده
می خندد. با لبخندی عمیق به حرکات هلن خیره شده ام
و در جای خودم ریز ریز می رقصم.

- نیش تو ببند. چه معنی داره عروس اینقدر سنگول
باشه؟

هلن یک دستش را به کمرش می گیرد و دست
دیگرش را روی سرش می گذارد. کمرش را تا جایی
که می تواند از بدنش فاصله می دهد و می چرخاند.
خنده ی من که بلند می شود بدون این که متوقف شود
مخاطب قرارم می دهد و کلمه ی "نهایت" را همراه با
چرخاندن کمرش تا می تواند می کشد.

- زهرمار، چه خوششم اومده! والا قدیما عروس
نهایت خنده ش این بود یه ذره گوشه ی لباس بره بالا.
دختره ی بی حیا.

- چی کارش داری هلن. بذار بخنده خوب... سرم رفت
با صدات. بذار آهنگ بذارم.

دستم را جلوی پرنیان تکان می‌دهم تا جلوی بلند
شدنش را بگیرم.

- ول کن پرنیان. الان صدرا می‌رسه آبروم می‌ره.

- آره. می‌آد یه وقت می‌فهمه این چقدر هوله.

پرنیان به حرف هلن با صدای بلند می‌خندد. خنده
اجازه نمی‌دهد چشم غره‌ای که سعی دارد را نشان او
بدهد. دیشب صدرا هنگام رساندن من به خانه گفته
بود که قرار است آقا شهریار با بابا تماس بگیرد و آخر
هفته برای خواستگاری رسمی بیایند. همان دیشب به
هلن خبر داده بودم و خودش و پرنیان را برای ناهار
مهمان من کرده بودند و تا رفتن همه‌ی پرسنل هم
همین جا بودند. پرنیان می‌گفت به نیابت از آذین آمده و

می خواهد جای خالی او را برایم پر کند. هر چند جای
آذین با کسی پر نمی شود اما خود پرنیان هم برایم کم
از آذین ندارد و قسمت کردن این لحظه و این حال با
او، این خوشحالی را چند برابر می کند.

- از دست شما. چند سال رو دستتون مونده بودم
که حالا این قدر خوشحالین؟

هلن خسته از رقص پرانرژی اش، خودش را روی
صندلی من ولو می کند و با حالتی ساختگی می نالد.

- تو روحت آوا! دیرتر از من و همایون رفتین تو کار،
زودتر از ما دارین میرین خونه ی بخت. هر کی به من
می رسه بگیرش خرابه چرا؟

- بگیر همایون خیلی هم سالمه، بروی تو مشکل داره.
بچه سه ماهه می گه بیا نامزد شیم، کلاس می ذاری.

- آقا غلط کردم واسه همین روزاست دیگه.

پرنیان با صدای بلند می خندد و ساق پای راستش را
روی زانوی چپش می گذارد. کمی به جلو خم می شود و
صدایش را انگار که بخواهد رازی را به هلن بگوید یا
چیز خیلی مهمی را یادش بدهد مرموز کرده و پایین
می آورد.

- قبلا هم بهت گفتم چی کار کنی. بگو واسه بچه‌ی
تو شکمت شناسنامه بگیره.

هلن بی قید می خندد و من ضربه‌ای نه چندان محکم
پشت پرنیان می زنم.

- به به! آذین کم بود، تو هم به جرگه‌ی این پیوستی؟
اصلا نمی دونم ادبیات این دختر چی داره که شما هم
رفتین تو خطش؟

- خدایی باحاله دیگه. عاشقشم هلنو. تو دوستش
نداری؟

#پارت_393

#تو_نشانم_بده_راه

نگاهی به هلن می اندازم. دوستی مان قدمتی نزدیک به
هفت سال داشت. من هم در ابتدا جذب همین حرف
زدنش شده بودم. چندباری سر کلماتی که به کار
می برد شدیداً بحث کرده بودیم، هلن گاهی زبانی تلخ

و گزنده داشت، با کسی رودروایسی نمی کرد، ولی در
ذاتش بدخواهی برای کسی نبود، رازدار بود، پایه بود،
بلد نبود در روزهای ناخوشی رویش را از آدم برگرداند.
از صمیم قلب جواب پرنیان را می دهم.

- هلن یه دونه ست خداییش. رفیق رفیقه. تو روزای
سختم، همیشه پیشم بود؛ عین تو و آذین. حتی
بیشتر از شما دوتا. نداشت هیچ جا فکر کنم تنهام.
البته نباید جلوی خودش بگما، یکم بی جنبه ست
سریع هار می شه.

هلن دوستانه و با لذت داشت نگاهم می کرد و از
شنیدن این جملات کیفور شده بود. با جمله ی آخرم
بلافاصله یک قند از قندان روی میز برمی دارد و به
سمتم پرتاب می کند.

- کوفتت شم. همون برم بچسبم به اون همایون. تو
اگه قدر منو می دونستی، به وقتش منو... پرنیان
اصلا پاشو بریم.

حرفش را می خورد و من ادامه می جملهاش را در ذهن
خودم می سازم. ادامه می جملهای که به احساس به آراد
ختم می شود و خوشحالم که این چند ماه با حضور
همایون کمرنگ شده است. آنقدر کمرنگ که هلن دو
بار برای دیدن من به خانه می بابا هم آمده است.
هرگز نمی شود برای احساسات آدمها قالبی ساخت و
احساساتشان را طوری که لازم است شکل داد. اگر
این طور بود نامش هر چیزی می شد به جز احساس.
اما جاهایی حسرت این خودسری احساسات روی دل
آدمها می ماند و دیگر حقی برای فکر کردن به
گزینه های دیگر نداری؛ مثل دل من که همیشه یک

گوشه‌ی آن درگیر این فکر خواهد ماند که ای کاش
هلن زودتر از ریحانه به چشم آراده بود.

این بار نوبت پرنیان است که از جایش بلند شود. دو
دستش را بالای سرش برده و بشکن می‌زند. همزمان
کمرش را قری می‌دهد و دور خودش می‌چرخد. هلن
همانطور نشسته دوباره صدایش را بالا می‌برد و آهنگ
باباکرم را برای پرنیان می‌خواند. با این که اصلاً
صدایش مناسب ترانه خوانی نیست اما همتش برای
این کار قابل تحسین است.

- شما دو تا نخورده مستین.

کمی دیگر به لوده بازی‌هایی که نامش را گودبای
پارتی گذاشته‌اند ادامه می‌دهند. صدرا که می‌رسد هلن
به بهانه‌ی دیدار با همایون از مادر حاضری می‌کند. من
و پرنیان هم همراه صدرا می‌شویم تا ما را به خانه

برساند. دیگر کسی در خانواده نیست که از موضوع خواستگاری صدرا بی خبر باشد. حالا که همه چیز قطعی شده است دیگر موضوع صدرا را علنی کرده‌ام. حتی دیشب که به آذین این خبر را دادم، "آخیش" کشداری گفته بود و خوشحال بود که ریحانه از حضور صدرا در زندگی‌ام باخبر خواهد شد. خواستگاری زندایی ریحانه، برای آذین سنگین‌تر از من تمام شده و روی دلش مانده بود. طوری که اگر جلویش را نمی‌گرفتم همان روز موضوع صدرا را به ریحانه می‌گفت. معتقد بود ریحانه باید بداند تا خیال نکند من مثل سیبی گاز زده، منتظر هر رهگذری هستم. داشتم برای بار دوم استرس‌های شیرین پیش از عقد را تجربه می‌کردم ولی این بار خیلی متفاوت‌تر. این بار نوع دوست داشتم خیلی با دفعه‌ی پیش فرق می‌کرد.

مردی را که قرار بود به عنوان شریک زندگی کنارم قرار بگیرد عمیق تر می شناختم، عمیق تر دوستش داشتم، احساسش را بیشتر باور داشتم و مهم تر از همه، این بار خودم مستقل تر از قبل بودم و اعتماد به نفس بیشتری داشتم. توانسته بودم این را بپذیرم که شکست ممکن است هر زمان و در هر زندگی سر راه آدمیزاد قرار بگیرد. طوری آدم را بشکند که فلجش کند، برای سرپا شدن تیزی استخوان های شکسته اش را حس کند و درد تا عمق وجودش رخنه کند. شکست ممکن است زمانی بیاید که فکر می کنی همه چیز سر جای خودش است و داری راه درست را می روی. گاهی زندگی تو را چنان پیچ و تاب می دهد که به کل مسیرت را تغییر بدهی. با همه ی این اوصاف باز هم می توانی از زیر آوارهای خودت بلند شوی و دوباره راهت را بسازی.

#پارت_394

#تو_نشانم_بده_راه

این بار خیلی محکم تر از قبل می توانستم پیش بروم و
یک زندگی جدید را شروع کنم. من گوله باری از
دانسته ها و تجربه هایی داشتم که قرار بود روشنگر
راهم بشوند. من این بار قرار بود یک زندگی را با صدرا

عاشقانه بسازم نه این که یک عاشقانه‌ی بی‌اساس را
به زندگی بدل کنم.



کف دست‌هایم مدام از استرس خیس عرق می‌شد.
احوال مامان هم در تشدید استرسم بی‌تاثیر نبود.
دیشب تا دیروقت بیدار مانده و در مورد صدرا و
خانواده‌اش حرف زده بودیم. نگران بود که چرا به جای
خواهرش، خود آقا شهریار تماس گرفته و قرار
خواستگاری را گذاشته است. فکر من هم درگیر این
قضیه بود. مخصوصاً که هر وقت حرف پروین خانم
پیش می‌آمد، صدرا خیلی ظریف سر صحبت را عوض
می‌کرد. نمی‌خواستیم افکارم را مسموم کنم، یا خودم را

در حدی پایین بیاورم که منتظر تایید پروین خانم باشم. برای همین من هم دنباله‌ی حرف را نمی‌گرفتم.

فکر این که تا دقایقی دیگر خانواده‌ی صدرا مهمان خانه‌مان می‌شدند قلبم را می‌لرزاند. این بار به جز بابا و عمو نادر، عمو ناصر و دایی عباس هم در این مراسم حضور داشتند و خانه شلوغ‌تر از قبل بود. دلیلی برای تردید باقی نمانده بود. داشتند می‌آمدند تا حالا که همه هستند خواستگاری و بله برون را یکی کنند. صدرا اصرار داشت از این جا به بعد همه چیز روی دور تند پیش برود. من هم لحظه‌ای دلم همراهی می‌خواست و لحظه‌ای تمام وجودم ترس می‌شد و اضطراب.

احساس می‌کردم هرچه در این یک سال رشته‌ام در ثانیه پنبه می‌شود و دوباره در گرداب افکار منفی‌ام گیر می‌کنم. ثانیه‌ای بعد دوباره همه چیز در نظرم گل بود و

گلستان؛ مدینه‌ای فاضله که تنها کم و کاستش زوجی
به نام صدرا و آواست.

پیراهن بلند حریری به رنگ صورتی روشن پوشیده و
موهایم را دم اسبی پشت سرم جمع کرده بودم. جلوی
آینه می‌ایستم تا آرایش مختصری روی صورتم
بنشانم. دستی روی قاب آینه می‌کشم. این آینه
سال‌هاست خاطرات زیادی را در دل خود ثبت کرده
است. خاطرات دختری با موهای آبی کوتاه، دختری
بیست ساله که طوری برای نامزدش خودش را
می‌آراست که برای خودش غریبه می‌شد. خاطرات زنی
شکست خورده که روزی احساس می‌کرد زیر بار گناه
دیگری له خواهد شد و حالا زنی که سرمه را دوات
عشق کرده است تا عشقش را در چشمانش فریاد
کند.

- آوا! اینجایی؟

هنوز دل از آینه نکنده‌ام که آراد با دو تقه به در وارد
اتاق می‌شود. از وقتی بابا حرف صدرا را با او زده بود، با
من مستقیماً حرف نزده بود اما نمی‌توانست خوشحالی
نگاهش را پنهان کند. می‌دانم سرسنگینی‌اش از پنهان
کاری من است. با این که بابا حرفی از این چند ماه به
او نزده اما آراد آنقدر ساده نیست که پذیرش این
خواستگاری یک‌هویی را آن هم بدون این که من به
شناخت کافی از صدرا رسیده باشم باور کند.

حالا که آراد برای صحبت پیش‌قدم شده، بهتر می‌بینم
با روی باز از او استقبال کنم. با لبخندی گل و گشاد به
سمتش می‌چرخم. سر تا پایم را برانداز می‌کند. لیوانی
که در دست دارد را روی دراور می‌گذارد و دست چپ
را بالا می‌برد. من هم با اشتیاق گوشه‌ی دامنم را

می گیرم و با هدایت دست او، یک دور دور خودم
می چرخم.

- مورد پسندم حالا یا نه؟

- کور شه هر کی پسندت نکنه.

با چشم به لیوان اشاره می کند و خودش می رود تا روی
تخت بنشیند.

- شربت بهار نارنجه. مامان گفت بیارم برات نیفتی.
می گه از صبح یا لرز می کنی یا لپات از تب سرخ
می شه. خوبی؟

هنوز هم ترس ها می آیند و می روند تا دریای دلم مدام
توفانی باشد و لحظه ای امواج آشوبش آرام نگیرد.
تلاش می کنم تا لبخندی که روی صورت دارم از رنگ
و رو نیفتد و رنگ تزلزل نگیرد. جرعه ای از شربت را

می نوشتم و کنار آراد می نشینم. دستم را روی پایش
می کوبم و با هیجان جوابش را می دهم.
- من خوبم. تو چطوری؟

#پارت_395

#تو_نشانم_بده_راه

- من که عالیم. یه آدم حسابی داره میاد خواهرمو ببره
از تنهایی درس بیاره. حالم خوبه.

- قشنگ معلومه داری از شرم خلاص می شیا.
 نوک دماغم را میان دو انگشت وسط و سبابه اش
 می فشارد: "یکی طلبت. حالا دیگه از من قایم می کنی
 حرفاتو؟"

منظورش را می فهمم، اما تاییدش نمی کنم. ماما
 همیشه می گوید سینه ی زنان باید صندوقچه ی اسرار
 خانه باشد؛ از همه چیز خبردار شود و آن ها را برای
 خودش نگه دارد. اگر خبری موجب شر است، در
 سیاه چاله های قلبش کند و محرم اسرار مردان خانه
 باشد. این بار کلید این صندوق به دست من افتاده و
 من باید تصمیم بگیرم که حرف بزنم یا سکوت کنم؛
 اگر سر حرف باز شود، بحث به ریحانه خواهد کشید و
 حالا که آرامش به زندگی اراد برگشته است، من حق

پراندن پرنده‌ی خوشبختی را از روی بام خانه‌اش
ندارم.

- چیزی قایم نکردم ازت. بزرگش نکن.

- باور کنم همین جوری این یارو اومد خواستگاری؟
من تو رو بزرگت کردم بچه. می‌دونم یه خبرایی هست
و نمی‌گی.

- همین جوری همین جوریم نبود که. من یه مدت
براش کار کردم. خودت در جریانی؛ اول از همه به تو
گفتم. غیر اینه؟! بعدشم من تا حالا چی رو از تو قایم
کردم که این بار دومم باشه؟

با تردید که نگاهم می‌کند، حس بدی به دلم چنگ
می‌زند. از دروغی که با نگاه به چشمان آراد، بدون هیچ
لرزش صدایی می‌گویم می‌ترسم. این اولین دروغم به

این برادر و رفیق است و دعا می کنم هرگز زندگی
شرایطی را پیش نیاورد که بار دومی در کار باشد.

- نه، تا حالا نگفتی. از این به بعدم نگو. حتی اگه
این یارو آدم حسابیه هم یه روز دست از پا خطا
کرد، قایم نکن. بیا بهم بگو. ولی نگو حواسم
نیست! اگه این یارو رو خوب نمی شناختی،
نمی داشتی امشب دو تا مجلسو یکی کنن، این قدر
سریع همه چی پیش بره.

کمی شیطنت قاتی لحنش می کند.

- فردا پس فردا دیدی به حرفت نیست، یه ندا بدی
کافیه. می دونی که من دست بزنم خوبه؛ سابقه دارم تو
دماغ شکستن.

- به خاطر من چیا که تجربه نکردی. ببخشید.

دستم را که هنوز روی پایش است می گیرد.

- خیلی هم تجربه‌ی باحالی بود. پاشو... پاشو آماده شو که الاناست مهمونات برس! من جای این یارو بودم دوست داشتم وقتی در رو روم باز می‌کنی، رنگ و روت به راه باشه.

از اتاق بیرون می‌رود و من کمی بیشتر می‌مانم تا به توصیه‌اش ریلکس شوم و رنگ به گونه‌هایم برگردد. هنوز علامت سوال‌های زیادی در مغزم مثل حباب بزرگ می‌شود و ناگهان می‌ترکد و از بین می‌رود؛ مثل اختلاف ظاهر و باطن زندگی‌مان، مثل سخت‌گیری‌های صدرا که در اوج خواستش هم از آن‌ها کوتاه نمی‌آید. مثل خودم.

دوباره جلوی آینه می‌روم و نگاه دیگری به صورتم می‌اندازم. من این آوا را بیشتر از هر زمان دیگری در زندگی‌ام دوست دارم. با تمام ترک‌ها و

شکستگی‌هایش، با تمام تردیدها و اطمینانش، با تمام قدرت و ضعفش. من آوای امروز را بهتر از دیروز می‌شناسم و قرار است این آوا را با مرد ثابت قدمی شریک شوم که من را چون کبوتری جلد اقتدار و محبت و حمایتش کرده است.

چند دقیقه‌ی دیگر در اتاق می‌مانم و با مرتب کردن لباسم از اتاق بیرون می‌روم. مهمان‌های خودمان همه در سالن هستند و بیشتر از این در اتاق ماندنم نشانه‌ی بی‌ادبی‌ست.

دایی عباس دو دختر بچه دارد که آنها را با خود آورده و برای کنترل کردن شیطنتشان، آنها را به طبقه‌ی بالا فرستاده است. پرنیان از این که مامور نگهداری از بچه‌ها شده و نمی‌تواند در مراسم باشد تا گزارش لحظه‌ای برای آذین بفرستد ناراضی‌ست، اما

رودروایسی با دایی عباس باعث می شود اعتراضی نکند.

#پارت_396

#تو_نشانم_بده_راه

آذین به او سپرده بود از لحظه به لحظه‌ی مراسم فیلم و عکس تهیه کند و برایش بفرستد. سفارش کرده بود از خانواده‌ی صدرا هم برایش فیلم بفرستد، و حالا پرنیان باید نقش پرستار کودک را بازی می کرد. در عین حال از باقی جوان های خانواده که قرار بود تا

پایان خواستگاری در طبقه‌ی بالا بماند هم پذیرایی کند. هر چه از صبح به خودش رسیده و آماده شده بود، عملاً بی‌فایده می‌ماند و تا چشمش به من می‌خورد غر می‌زد.

خانه شلوغ بود. هرکسی مشغول کاری شده بود. دیگ‌های غذا را در زیرزمین بار گذاشته بودند. ماما می‌گفت حالا که برنامه‌ی خواستگاری را برای غروب گذاشته‌اند، بهتر است برای شام هم بمانند. تعداد خودمان هم کم نیست و این مجلس ظاهراً از بله برون هم فراتر رفته و دارد شکل نامزدی می‌گیرد. من فقط اعلام آمادگی کرره بودم و حالا همه‌چیز در فشرده‌ترین حالت ممکنش داشت پیش می‌رفت و برایم جالب بود که هیچ‌کس هم اعتراضی نداشت. حتی ریحانه هم بدون حرف و حدیثی همراه بقیه شده

و داشت برای بار دوم خانه را جارو می کشید. کت و شلوار کرم رنگش چقدر او را برازنده تر از همیشه نشان می دهد. به سراغش می روم و جا رو را از دستش می گیرم تا بقیه ی سالن را خودم جارو کنم.

بابا با دایی عباس و عموهایم نشستند و داشتند روی مبلغ مهریه بحث می کنند. به بابا از شرایطم برای عقد گفته بودم و حالا داشت همان حرف ها را از قول خودش برای بقیه دیکته می کرد تا حواسشان باشد. مهریه ی بالایی نمی خواستم. دفعه ی پیش، مهریه ی سنگینم تنها اهرم فشاری شد برای خلاصی از سمیر. وگرنه ریالی از سمیر نگرفته و استفاده نکرده بودم.

عمو ناصر از دستشویی بیرون می آید و ضمن تکاندن دستانش به سمت مبل ها می رود. اگر اذین بود بلافاصله صدایش درمی آمد و حوله را برای عمو می برد

- تا دستش را خشک کند. عمو پیش از آن که روی
صندلی پشت به آشیپزخانه بنشیند صدایم می زند:
- آوا جان، عمو! اگه کارت تموم شده، تا اینا نیومدن
یه چایی بیار بینیم بلدی اصلا؟
- "چشم" می گویم و با جمع کردن سیم جاروبرقی، به
سمت آشیپزخانه می روم اما صدای زنعمو پیش از
رسیدن من به آشیپزخانه بلند می شود.
- بسه دیگه آقا ناصر! هلاک شدیم بس که استکان
و لیوان شستیم. یه دو دقیقه تحمل کنین مهمونا
هم برسین، یه جا چایی می دیم.
- عمو با بی خیالی چشمکی به عمو نادر که روبرویش
نشسته می زند و جواب زنعمو را می دهد.
- چشم زنداداش! عطیه خانوم داره مادرزن می شه،
تو اعصاب نداریا. ایشالا عروسی پرنیان عموش!

کیوان خم می شود تا سیبی از درون ظرف میوه بردارد،
اما با یادآوری خط و نشانی که زنعمو لیلا برای خراب
نکردن دکور پذیرایی کشیده بود، با لب‌هایی جمع شده
دستش را عقب می کشد و حرص ناکامی اش را با
شوخی اش خالی می کند.

- اونوقت دیگه آوا باید یه چایی هیئتیی بده مامان. یه
سینی دو سینی جواب این جمع نیست. از الان نصف
ملتو چایی بدین بعدا دست و پای دخترمون نلرزه
دومادو بسوزونه.

- تو نگران نباش. چایی داماد رو می دم آوا ببره،
زحمت بقیه رو خودت بکش.

- مگه قراره منو بگیرن؟

- نه، ولی شاید دری به تخته خورد بختت وا شد.

ساعدهایم را به کانتر تکیه می‌زنم و به بحث دلچسب
 میانشان خیره می‌شوم. با بلند شدن صدای زنگ آیفون
 تمام آرامشی که سعی کرده بودم با نفس‌های عمیق به
 دست بیاورم یکباره دود شده و به هوا می‌رود. همه‌ی
 مواردی که اهمیت دارد و ندارد یکجا به قلبم
 لشکرکشی کرده و در قدم اول، انگشتانم را به لرزه
 می‌اندازند تا خودی نشان بدهند.

سریع دست‌هایم را از روی کانتر برمی‌دارم و صاف
 سرچایم می‌ایستم. ضربان قلبم در لحظه اوج می‌گیرد
 و طوری با هیجان می‌کوبد، انگار قرار است سینه‌ام را
 بشکافد و خودش به پیشواز برود. همه به هول و ولا
 می‌افتند که چه کسانی برای استقبال بروند و چه
 کسانی عقب‌تر بایستند. با دیدن حال و هیجانشان،
 هیجان من هم بیشتر می‌شود. تعریفی از حسی که در

حال تجربه کردنش هستم ندارم؛ چیزی بین خوب و بد. بین عالی و فاجعه. یک چند چند به تمام معنا. دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و کنار مامان عطیه می‌ایستم تا به مهمان‌ها خوش‌آمد بگویم. بابا و دایی عباس جلوی راهرو می‌ایستند، عمو ناصر و عمو نادر هم پشت سرشان. من و مامان ابتدای سالن ایستاده‌ایم و زندایی و زنعموها روی صندلی‌های چیده شده در سالن جا گرفته‌اند.

#پارت_397

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

حمید با علی و سپیده می آمد و محمدرضا و پروین با صدرا همراه شده بودند. قرار بود خودشان باشند و خان دایی شان به همراه خانواده ی پسر بزرگش به آن ها ملحق شود. شهریار بی قراری صدرا را پشت نقاب خونسردی اش می فهمید. دلش می خواست کاری کرده باشد. به آقا یوسف پیشنهاد داده بود حالا که دختر و پسر حرف هایشان را زده و به توافق رسیده اند، پا را یک گام فراتر بگذارند و در این جلسه بزرگترهای فامیل را هم فراخوانند. کاری که پروین موافقش نبود و مخالفتش هم راه به جایی نبرده بود.

یک دست از گرانت ترین لباس هایش را پوشیده و شیک ترین سرویس جواهرش را آویزان کرده بود. در

ظاهر می گفت برای مراسم صدرا آرا ویرا کرده، اما خودش خوب می دانست که هدفش به رخ کشیدن اختلاف طبقاتی شان با آواست. دیگر روی مخالفت و علنی گفتن چیزی را نداشت. خصوصا که در تحقیق چند روزه اش هرچه از آوا و خانواده اش شنیده بود، تعریف سادگی و نجابتشان بود. در تمام سال هایی که در این محله زندگی می کردند، سرشان به کار خودشان بود؛ نه حاشیه ای داشتند نه آبروریزی ای. هر چه پرسیده و از هر دری وارد شده بود، دلیل دندان گیری دستش را نگرفته بود تا بتواند با آن صدرا را قانع کند که این ازدواج غلط است. با این حال موقع دعوت از زندایی و عروس دایی شان، جانش درآمد بود تا از ازدواج قبلی آوا حرف بزند. صدرا خواسته بود ان ها هم بدانند تا یک وقت ندانسته چیزی نگویند که باعث رنجش آوا و خانواده اش بشود. هنوز هم دل پروین با

این خواستگاری نبود. دعا می کرد بدون این که خودش حرفی بزند، آوا منصرف شود و پا پس بکشد.

صدرا جلوی گل فروشی ماشین را نگه می دارد و پیاده می شود تا سبد گلی که سفارش داده بود را تحویل بگیرد. کت و شلوار مشکی شیکی که پوشیده و با برادرش ست کرده بود، قامتش را برازنده تر از آنچه که هست نشان می دهد. پروین از پشت سر نگاهی به صدرا می اندازد که با یک قدم بلند از روی جوب رد می شود و به سمت گل فروشی می رود.

- حیف شد بچه م. نگاه تو رو خدا. همینه با سر قبول

کردن دیگه. هرچی شهریار گفت رو هوا گفتن باشه، نه نیامردن که یه وقت صدرا پشیمون نشه.

محمدرضا "الله اکبر" ی زیر لب می گوید و سرش را از میان دو صندلی کمی به عقب می کشد.

- باز شروع کردی؟ حالا بین چه زهری می ریزی به زندگی این بچه. تو نرفتی پرس و جو؟ چیز بدی شنیدی از این دختر؟ قیافه اش بده؟ خلاقش بده؟ مشکلی داره؟ یه درآمدشونه، اونم خودش تو این سن شده مدیر شرکت. فردا پس فردا داراایش می شه قد خود صدرا.

دو دستش را روی کیفش در هم گره می زند و با دلخوری جواب شوهرش را می دهد.

- چه می فهمی من چی می گم. من می گم لیاقت داداش من بیشتر از این بود.

- خوبه بعد عروسی سپیده تا یه هفته تعریفشون رو می کردی. چی شد الان بد شدن؟

- اون موقع قرار نبود صدرا دخترشون رو بگیره.

محمدرضا کلافه نگاهش را از پروین می گیرد و با دیدن
صدرا که با سبد گلی در دستش در حال بیرون آمدن از
گل فروشی ست، با لبخند سرش را برای او تکان
می دهد. نمی خواهد چیزی از حرف های پروین بروز
بدهد. خودش را موظف می داند که جلوی پروین را
بگیرد و برای صدرا بزرگتری بکند. هنوز هم بابت رفتار
پروین از شهریار خجالت می کشد، طاقت تکرار
دوباره اش را ندارد.

با نزدیک شدن صدرا، رویش را به سمت مخالف
می چرخاند تا حالات صورتش دیده نشود و آخرین
تذکراتش را به پروین می دهد.

- امشب رو زهرمار این بچه نکن. جون حمید، اول
نگاه کن بین چطور آدمایی بعد آتیش به پا کن!

فرستی پیش نمی آید تا پروین جوابش را بدهد. صدرا
در عقب را باز می کند و سبد گل را کنار پروین
می گذارد. خودش هم روی صندلی راننده نشسته و
دوباره استارت می زند.

- آبجی حواست باشه نیفته.

- باشه.

محمدرضا با خوشحالی ساختگی ولوم آهنگ سنتی ای
که از رادیو در حال پخش است را کمی بالا می برد.
یه زنگ هم بزن شهریار اینا ببینیم کجان.
ماشین را راه می اندازد و با احتیاط به راه می افتد.
زمزمه ی پروین، برای نگهداری از گل ها زیادی کم
جان است و نمی خواهد سبد در دست اندازها واژگون
شود.

- تو مغازه بودم زنگ زدم، داداش اینا نزدیکن. قرار شد سر کوچه منتظر بمونن تا ما برسیم.

- دایی حبیب چی؟

- اونا که پشت سر داداش رفتن. با همن.

پروین از آینه صورت شاد صدرا را می بیند. با بدجنسی تمام دلش می خواهد امروز ماشین یکی شان پنجر کند و دیر برسند، ماشینشان خراب شود، اصلا از آسمان سنگ ببارد اما کاری پیش بیاید که این مراسم به هم بخورد.

دستی روی برگ های سبز بزرگی که دور تا دور سبد چیده شده اند می کشد و لبخند تلخی می زند. چه فکر می کرد و چه شد!

کوچه شان شلوغ نبود. خیلی راحت ماشین ها را پارک می کنند و پیاده می شوند. صدرا سبد گل را برمی دارد و

پشت سر زری که مانتوی کتی کرم و روسری
فیروزه‌ای رنگی پوشیده و یکی از سبدهای هدیه را در
دست دارد به راه می‌افتد.

#پارت_398

#تو_نشانم_بده_راه

سبد دیگر در دست سپیده است. هر دو سبد با تور و
روبان سفید و گل‌های ریز صورتی رنگ تزیین شده و
قرار است پیشکش عروس بشود.

همه با هم جلوی در می ایستند. پسر دایی شان زیر بازوی پدرش را چسبیده تا بتواند عصایش را محکم تر روی زمین بگذارد و سر نخورد. جلوی در که می رسند، شهریار نگاهی اجمالی به جمعشان می اندازد تا مطمئن شود همه رسیده اند و با هم وارد خانه می شوند. خودش هم در هیجان دست کمی از صدرا نداشت. احساس می کرد دارد پسرش را داماد می کند.

زنگ خانه را می زند. با باز شدن در، کنار می ایستند تا اول دایی شان وارد خانه شود. پشت سرش شهریار وارد حیاط می شود و آقا یوسف را که جلوی در می بیند، قدم هایش را بلندتر برمی دارد تا به سمت او برود.

- به به! آقای ضیایی عزیز. احوال شما بزرگوار؟

آقا یوسف به گرمی دست شهریار را می فشارد.

- خیلی خوش اومدین. بفرمایین خواهش می کنم.

از همان دم در هم شلوغ بودن خانه مشخص است.
 پروین فکری را که از سرش می گذرد، بی اختیار زمزمه
 می کند اما حواسش نیست که صدرا دقیقا پشت سرش
 ایستاده است.

- تو خونه ی دختر عروسیه... بدتر از ما چقدرم آدم
 دعوت کردن، بس که هولن!

صدرا می شنود و بلافاصله عرق سردی روی تنش
 می نشیند. همه ی جانش پر از هراس می شود. اگر
 پروین بخواهد رفتاری نشان بدهد که این وصلت سر
 نگیرد، هرگز او را نخواهد بخشید. نگاهی به زری
 می اندازد که او هم زمزمه ی پروین را شنیده و دارد با
 استرس به صدرا نگاه می کند. قدمی عقب تر از پروین
 می ماند تا با صدرا همگام شود.

- نگران نباش! من حواسم هست به پروین. چیزی نمی شه ایشالا.

باشه ی زیرلبی اش را فقط خودش می شنود. نمی تواند استرسی که با این حرف پروین به جانش افتاده را انکار کند و ندید بگیرد. چند ماه است پوست انداخته تا به اینجا برسد. حالا حقش نیست با یک جمله همه چیز خراب شود و به هم بریزد. پروین این چندروز سکوت کرده و با اعتراض نکردنش خیالش را راحت کرده بود که این موضوع را پذیرفته است.

نفس بلندی می کشد و گل را در دستش جا به جا می کند. با حرکت زری، او هم به سمت پله ها می رود. همگی به نوبت وارد خانه می شوند. شهریار پیش از همه داخل رفته و به احترام دایی اش هنوز ننشسته است. صدرا پیشاپیش جوان ترهای جمعشان از در وارد

می شود. با مردها دست می دهد، سلام محترمانه ای به عطیه خانم می کند و چشمش که به چشمان آوا می افتد، دلش برای بار هزارم از کف می رود. سبد را به سمت آوا می گیرد که از شرم گونه هایش اناری شده اند. بر خلاف همیشه که سرش را کاملاً بالا می گرفت، سرش را کمی پایین گرفته و نگاهی که به بالا کشیده چشمانش را درشت تر نشان می دهد. تا به حال این حالت او را ندیده بود.

- قابلیت رو نداره.

- خوش اومدی.

- چقدر قشنگ شدی امروز!

- مرسی.

دلش یکی از آن عزیزم های کшدار آوا را می خواهد اما می داند تا وقتی در محاصره ی حواس های جمعند، آن را

از زبان او نخواهد شنید. آوا نمی تواند مانند او بی پروا
باشد و کلمات و نگاهش را آزاد بگذارد. این را به
حساب دخترک می زند تا بعد تلافی اش را از او بخواهد.

همگی می نشینند و صحبت را دایی صدرا با اعلام
خرسندی از همزبانی شان آغاز می کند. جمعشان خیلی
سریع گرم می شود؛ حتی بعد از نیم ساعت دیگر از
اخم های اولیه ی پروین هم خبری نیست و سرش به
صحبت با عطیه گرم است. موضوع مشترکی پیدا
کرده اند؛ استرس مادر عروس بودن. تجربه ای که
پروین به تازگی از سر گذرانده و حالا می تواند حال
عطیه را بفهمد.

صدرا کلافه از بحث هایی که ارتباطی به اصل موضوع
ندارد، انگشتش را زیر گره ی کراواتش می اندازد و
کمی آن را از گردنش فاصله می دهد. این حرکتش از

دید شهریار دور نمی ماند. وقتش رسیده که سر اصل
مطلب بروند و صحبت های امشب را ختم به خیر کنند.
صدایش را کمی بالا می برد.

- عطیه خانم، ما که گلومون خشک شده. اگه آقا
یوسف اجازه بدن، دخترمون یه سینی چایی
برامون بیاره.

همه چیز به خوبی برگزار شده بود. نه بحث اضافه ای
پیش آمده بود، نه کسی با شروط طرف مقابل مخالفت
کرده بود. قرار عقد و عروسی را گذاشته بودند؛
فاصله ای میان عقد و عروسی تنها آن قدری بود که هر
دو طرف، و در اصل خانواده ی ضیایی آماده شوند. صدرا
انگشتی را که آورده بود دست آوا انداخته و بعد از آن
پایکوبی شروع شده بود.

#پارت_399

#تو_نشانم_بده_راه

پروین انگار نه انگار همان زن اخمویی ست که به زور آمده بود. طوری سریع با عطیه خودمانی شده بود که شهریار و محمدرضا فقط می توانستند با تعجب حرکاتش را دنبال کنند. همه نگران رفتار او بودند. زری مدام حواسش به پروین بود که اگر حرفی زد، سریع آن را ماست مالی کند. اما خود پروین وقتی صمیمیت خانوادگی آوا را دیده و بحشش با عطیه خانم گل انداخته بود، ناخودآگاه خودش هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. اول فکر می کرد برای برادرش دندان تیز

کرده‌اند، اما این خانواده چشم و دل سیرتر از این حرف‌ها بودند؛ بی‌غل و غش بودنشان، مهریه‌ی پایین و شروط ساده‌شان هم اثباتی بر این باور بود. عطیه بشدت نگران فردای آوا بود، فقط خویشنداری را بهتر از پروین بلد بود. باز هم بر خلاف چیزی که پروین در ابتدای امر خیال می‌کرد، هول نبود بلکه نگران بود. نگرانی‌هایی که پروین جسته و گریخته به آن‌ها اشاره می‌کرد را هم می‌فهمید و به او حق می‌داد. انگار مثل شنیدن کی بود مانند دیدن، در مورد پروین عمل کرده بود؛ با اصرار هرچه در تحقیقاتش شنیده بود را انکار می‌کرد و حالا با دیدن رفتار خودش از نزدیک، نظرش به کل تغییر کرده بود.

بزرگ‌ترها پارچه‌ی این وصلت را به اندازه‌هایی که خودش از دو نفر خواسته بودند، بریده و نشان کرده

بودند. "مبارکه" گفتن خان دایی شان حسن ختام گفتگوها بود. با این جمله‌ی تک کلمه‌ای، آوا یار صدرا اعلام شده بود.

از وقتی برای دریافت پیشکش و انگشتر کنار هم نشسته بودند، دیگر از جایش بلند نشده و به آوا هم اجازه‌ی رفتن نداده بود. دوست داشت امشب آوا را با خیال راحت کنار دستش داشته باشد؛ بدون این که مثل این مدت آوا نگران شود کسی آن‌ها را می‌بیند. دست آوا را میان دستش می‌گیرد و نگاهی به انگشتر تک سنگش می‌اندازد.

- من نمی‌دونم این سه ماه دیگه چی می‌گه این وسط. این همه بهشون سفارش کردم اصرار کنن عقد و عروسی یه جا باشه.

- نمی شه که این قدر هول هولی. چشم به هم بزنی
گذشته این سه ماه.

- واسه تو شاید، واسه من نه. جونم درمیاد تا بگذره.

- دور از جونت!

نگاهش را به دم اسبی دو رنگ آوا می دهد. دلش
می خواهد این موها را باز کند و مثل وقتی که با همایون
و هلن به دیدنش رفته بودند، شلخته بالای سرش
گوجه کند تا صورتش تخس تر شود؛ کاملاً متناسب با
اخلاق این روزهایش. شیطنت یکی از ابعاد دوست
داشتنی آوا بود که هر چه می گذشت، بیشتر خودش را
نشان می داد.

- کاش می شد عاقدم همین امروز می آوردم. بعدش
دستت رو می گرفتم می بردمت پیش خودم.

آوا دلبرانه می خندد و دندان های سفیدش از پشت لب های صورتی اش برق می زنند.

- نچایی جناب سالاری؟

شیطنت کلامش را در نگاهش می ریزد و زیر گوش آوا زمزمه می کند: "فقط یه هفته مونده. دستم بهت برسه، یه چاییدنی نشونت بدم اون سرش ناپیدا." و دل آوا می رود برای تهدید به چاییدنی که صدرا با شیطنت وعده می دهد.

♡♡♡♡♡

حلقه هایمان را خریده و قرار محضر را هماهنگ کرده بودیم. قرار شده بود پنجشنبه یک مهمانی خودمانی

بگیریم. خانواده‌ی من اصراری به مراسم شلوغ
 نداشت. من و صدرا هم همین‌طور. با این که قرارها
 گذاشته شده بود اما در این چند روز مدام سر فاصله‌ی
 بین عقد و عروسی بحث کرده بودیم؛ صدرا که
 می‌گفت خانه و زندگی‌اش آماده است و نیاز به
 وسیله‌ی اضافه‌ای ندارد. اما بابا نمی‌توانست این
 وضعیت را بپذیرد. این مهلت سه ماهه هم بیشتر برای
 این بود که بتواند پولی کنار بگذارد. بخش اعظم پس
 اندازش را وارد شرکت کرده بود و این ماه اولین ماهی
 بود که سود خالص داشتیم. امیدوار بودم در این سه
 ماه طوری سود عایدمان شود که بتوانم درصد بابا را
 هم پردازم و کمی از خجالتش دربیایم.
 این هفته یک طراح دو گچکار و نقاش جدید هم به تیم
 اضافه شده بودند. در مقابل، دو قرارداد بزرگ و سودآور

امضا کرده بودیم؛ دکور یک ویلای بزرگ در کردان و بازسازی یک تالار. کارهای تبلیغاتی مان را هم مستانه از خانه انجام می داد؛ ادمین صفحه ی اینستاگرامی مان شده بود. از مستانه ی بی زبان و ساده بعید می دانستم اما طوری زیر و بم فضای مجازی را درآورده بود که در مدت خیلی کوتاهی توانسته بود بازخورد صفحه مان را بالا ببرد. این کارش هم به سود ما بود، هم برای خودش درآمدزایی می کرد. ایده ی این کار را هم هلن داده بود. هم خودش به جای دو نفر کار می کرد، هم پیشنهادات طلایی و سر وقتش کارساز بود، هم در زمان هایی که کاری نداشتیم هم صحبتی اش را دریغ نمی کرد. مثل همین امروز که بیشتر کارش را هم در اتاق من انجام داده بود تا در حین کار از جزئیات مراسم هم حرف بزنیم.

- زیادی طلایی شد. من که می گم این ستونا رو
جای ورق، رنگ کرمی بزنیم.

تبلتش را جلوی چشمم می گیرد. طرحش واقعا زیادی
طلایی شده بود، اما سلیقه ی مشتری را نمی شد
قضاوت کرد.

#پارت_400

#تو_نشانم_بده_راه

- این جور وقتا من طرح رو می دارم بمونه. یه دونه
دیگه همون جوری می زنم که خودم می گم. تو هم

همین کارو بکن، فردا بیاد ببینه. ولی بعید می‌دونم
طرح تو رو بخواد. از اولشم گفت دوست داره
سالنش خیلی طلایی داشته باشه.

خودش را روی صندلی عقب می‌کشد و تبلتش را
خاموش می‌کند.

- بی سلیقه! یعنی اگه این ویلا مال من بود، یه قصری
می‌ساختم بیا و ببین.

- فعلا که مال تو نیست.

- آره والا. همین ویلای همایون اینا رو دکور کنم
خیلیه. ساده‌ی ساده‌ست؛ کار زیاد داره. تازه پول هم
که بهم نمی‌دن. من طفلی.

صفحه‌ی لپ‌تاپم را پایین می‌آورم و با ابروهایی بالا
رفته نگاهش می‌کنم. موقع گفتن "همایون" ادایش را
در می‌آورم.

- شما ویلای همایون اینا رو از کجا دیدی؟
- رفتم باهاش. اون روز که شما لی لی لی داشتین،
ما هم رفتیم لواسون.
- چشمم روشن!
- تبلت را در کیفش می گذارد و ژست آماده شدن
می گیرد تا از جواب دادن کامل فرار کند و من را در
خماری بگذارد. ابروهایم را نمایشی در هم می کشم و
هشدارگونه صدایش می زنم.
- بشین سرجات ببینم! اول توضیح می دی بعد می ری.
- توضیح نداره خواهر من. حسودی ما رو کشت،
همایون خواستگاری کرد، منم بله رو دادم.
- با "وای" ذوق زده ای از جایم بلند می شوم و به سمت
هلن می روم. بغلش می کنم. هلن دختر عاقلی ست؛ اگر
تصمیمش را برای زندگی با همایون قطعی کرده است

پس جای هیچ شک و سوالی در ذهنش باقی نگذاشته
و هر احساسی مربوط به آراد است را هم دور ریخته
است.

- مبارک باشه! ورپریده هرچی می شه من می دارم
کف دست تو. اونوقت تو بعد چند روز به من می گی
چه خبره؟

روی صندلی می نشیند و من هم پشت میزم
برمی گردم. کیفش را که روی دوشش انداخته بود
دوباره روی میز می گذارد.

- پنجشنبه با همایون بیرون بودیم، حرف شما شد.
برگشت گفت اینا کاراشون رو کردن دارن میرن سر
زندگی شون، ما چرا نمی تونیم تصمیم بگیریم؟ من هم
گفتم تو بلد نیستی تصمیم بگیری. هیچی دیگه، سر نخ
رو دادم دستش، همایون هم که قربونش برم چیز

فهمه بچه. همونجا وسط خیابون ازم خواستگاری کرد،
منم اوکی دادم.

- به همین سادگی؟

تعجبم از این است که همیشه خیال می کردم هلن
سخت پسند باید یک خواستگاری غیر منتظره و
عجیب داشته باشد تا بله را بگوید. انگار انتظار یک
دیالوگ متفاوت تر را از او و همایون داشتم تا این خبر
را بپذیرم. در مقابل بهت من، او بی خیال جوابم را
می دهد.

- آره دیگه بابا! می خوام چی کار کنم مگه؟ آپولو که هوا
نمی کنیم، ته تهش یه بده بستونه.

- باورش برام سخته که این قدر راحت به همایون بله
گفتی.

- چرا سخت باشه؟

کمی رو به جلو خم می شود و مستقیم نگاهم می کند. او
هنگام حرف زدن همیشه رک بود و این ویژگی را
همیشه در مورد خودش هم داشت. با خودش هم
تعارف نداشت چه برسد به دیگران.

- من مثل تو نیستم آوا. هیچ وقت نبودم. تو خیلی
خواستگار داشتی، همه هم کشته مرده. ولی اخلاق
من طوری نیست که مثل تو همه پسند باشه. خیلیا
از رفتارای من خوششون نمیاد، تحملش رو ندارن.
هر کی به مدت اومد سمتم، تا من رو شناخت،
پیچید به بازی. خودمم می دونم، ولی اگر هم عوض
بشم که دوستم داشته باشن، دیگه خودم نیستم.
همایون من رو همینطوری که هستم دوست داره.
چرا نباید بهش بله بگم وقتی حالم باهاش خوبه؟
خودت هم می دونی بلد نیستم طاقچه بالا بذارم.

پس وقتی بهم می گه بیا زنم شو، تو فلانم عروسی
راه می افته، ازش قایم نمی کنم خوشحالیمو.

#پارت_401

#تو_نشانم_بده_راه

جملاتش در عین جدیت هم رنگی از شوخی دارند.

لبخندی عمیق روی لب هایم می نشیند. می خواهم

مجدد به او تبریک بگویم که شیما تقه ای به در می زند

و وارد اتاق می شود. نگاهش می کنم. مانتوی کوتاه سبز
رنگش را با شال و شلوار سفید پوشیده است. دختر
باهوشی ست و خیلی زود کار را دست گرفته است.

- آوا جون امروز می ری لوکیشن اون تالار رو ببینی؟

- آره عزیزم. زنگ بزن عزیزی هم از اونور خودشو
برسونه. باید بیاد عکس بگیره.

- چشم. اوکیه.

می چرخد که از اتاق بیرون برود. صدایش می زنم و رو
به من برمی گردد.

- سرم خلوت شد یادم بنداز یه کم طراحی یادت بدم.

این طوری زودتر دستت میاد مشتری چی می خواد و
چی می گه. دیگه نه تو اذیت می شی نه مشتری.

- ایول. واقعا یادم میدین؟

لبخندی به ذوقش می زنم.

- آره. ولی قبلش یه خورده روی مدل حرف زدنت کار کن. دیروز به مشتری هم همین حرف رو زدی؛ اصلاً جالب نبود کارت.

- باشه چشم. قول قول!

رو برمی گرداند و از اتاق بیرون می رود. اما لبخندی که روی صورتش پهن شده از پشت همین دیوارهای شیشه‌ای هم قابل دیدن است.

- خوشم میاد ازش وزه رو. بچه ست ولی زرنگه.

- آره... بریم من یه سر برم سر پروژه، بینم چه خبره و چقدر کار داره. کلیدا رو می دم دستت، همون ساعت پنج تعطیل کن بی زحمت.

- باشه.

دستی روی میز نیم سوخته‌ام می‌کشم و با بلند شدن
 هلن، من هم از جا بلند می‌شوم. بعد از دیدن لوکیشن
 باید به دفتر صدرا بروم تا برگه‌های آزمایشگاه را از او
 بگیرم. خمیازه‌ای که بی‌اجازه از عمق سینه‌ام بالا
 می‌آید و پشت دندان‌هایم حبشش می‌کنم، حاصل
 بی‌خوابی همین شب‌هاست که به بهانه‌ی خرید تا
 دیروقت با صدرا در خیابان‌ها می‌گذرانیم. دو روز دیگر
 عقد می‌کردیم و بعدش یک دل سیر فرصت برای
 استراحت داشتیم.

#پارت_402

#تو_نشانم_بده_راه

باعث نیمی از این خستگی‌ها حساسیت‌های پروین خانم بود. در این یک هفته معنی هشدارهای اولیه‌ی صدرا را که می‌گفت خودم را برای افراط‌های خواهرش آماده کنم، با گوشت و خونم حس کرده بودم. اصرار داشت بعد از محضر به جای خانه‌ی ما، همه به خانه‌ی او بروند. مامان هم در مقابل اصرارهای پروین خانم به ناچار کوتاه آمده بود.

کت و شلوار مروارید دوزی شده‌ی نباتی رنگی خریده بودم تا هم برای محضر مناسب باشد، هم برای مهمانی بعد از آن. استرس در این چند روز و مخصوصاً شب قبل پدرم را درآورده بود. مقایسه‌های بی‌خودی که ناخودآگاهم سر خود انجام می‌داد، دیوانه‌ام کرده و بارها فکر نه گفتن را در سرم انداخته بود. این استرس

با تماس‌های پشت هم پروین خانم از صبح تا به همین لحظه تشدید شده بود. مدام نگران بود چیزی از قلم بیفتد، کاری فراموشمان بشود یا مشکلی پیش بیاید.

با اینکه در ابتدای امر برنامه‌ای برای مراسم مفصل نداشتیم، اما صدرا خبر از تعداد بالای مهمانان پروین داده بود. تاکید کرده بود وقتی مدیریت مجلس با پروین است، باید آمادگی هر سورپرایزی را داشته باشیم. این حرف را به شوخی می‌گفت اما می‌توانستم گلایه‌ی پشت خنده‌اش را حس کنم. صدرا هم شلوغ‌بازی نمی‌خواست اما به دلایلی زیاد با خواهرش مخالفت نمی‌کرد و در این مورد عملاً ریش و قیچی را به دست او سپرده بود.

آذین به تهران آمده بود و قرار بود صبح شنبه دوباره به اصفهان برگردد. اگر برای مراسم نمی‌آمد واقعا دلگیر

می شدم. حضور او در مراسم عقد، برایم از هر کس دیگری مهم تر بود.

زیر چشمی نگاهی به آذین می اندازم که کنار دستم ایستاده و دو گوشه‌ی سفره‌ی قند را به دست گرفته است. چشم‌هایم را می بندم و تمام فکر و دلم را از هر فکری خالی می کنم. من حق شکستن نداشتم. مردی که کنار دستم نشسته یک کوه است که پشتم می ایستد، نه سدی که روبرویم قرار بگیرد و با شکستنش هم سیلاب خرابی‌ها را به یادگار بگذارد. آرام چشم‌هایم را باز می کنم و نگاهی به درون آینه می اندازم. صدرا با نگاهی مطمئن و لبخندی محو خیره‌ی من است. نگاهم را در همان آینه به نگاه سیاهش سنباق می کنم. در دل خدا را صدا می زنم تا این بار راه را اشتباه نروم. دنبال مردی باشم که خودش

قصد کرده فانوس راهم شود. ارتباط چشمی مان در
آینه آنقدر طول می کش که نمی دانم عاقد کی به بار
سوم رسید و خودم کی گل و گلاب آوردم، و حالا عاقد
منتظر بله دادن من.

با "بله" ای که می گویم صدای دست زدن ها و تبریک
گفتن ها بالا می رود و پیوند میان من و صدرا رنگ
رسمیت می گیرد.

#پارت_403

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

اولین کسی که برای تبریک جلو می‌آید پروین خانم است که حتی مهلت نمی‌دهد سفره‌ی قند را از بالای سرمان جمع کنند. با چشم‌های خیس صدرا را بغل می‌کند و دو طرف صورتش را می‌بوسد. بعد هم با من روبوسی می‌کند و عقب می‌رود.

بابا و مامان که جلو می‌آیند و رضایت را در نگاهشان می‌بینم دلم قرص تر می‌شود. بابا پیشانی‌ام را می‌بوسد و کل این یک سال در ثانیه مثل فیلمی که روی دور تند باشد از جلوی چشمانم رد می‌شود. نوک بینی‌ام تیر می‌کشد. سرم را بالا نمی‌آورم تا نم‌اشک در چشمانم را نبیند. خودش هم حال مرا دارد که تنها به گفتن "مبارکت باشه باباجان" اکتفا می‌کند و کنار می‌رود.

خانواده‌ی بعدی که برای عقد می‌آیند، ما کم کم از محضر بیرون می‌رویم و راه خانه‌ی پروین خانم را در

پیش می گیریم. در محضر کم تعدادتر بودیم و قرار بود بقیه در خانه‌ی خواهر صدرا جمع شوند.

ماشین‌ها به راه می‌افتند و من برای اولین بار به عنوان همسر صدرا سوار ماشینش می‌شوم. حسی کاملاً متفاوت و دوست داشتنی.

پیش از آن که حرکت کنیم سرش را جلو می‌کشد، چانه‌ام را با دست می‌گیرد و صورتم را به طرف خودش برمی‌گرداند. ضربان قلبم یک مرتبه اوج می‌گیرد و مردمک‌هایم به لرزه می‌افتند. نگاه گرمش صورتم را می‌گردد و لبخند عمیقی نثارم می‌کند. می‌خواهم من هم جوابش را با لبخند بدهم اما مثل خودش موفق نیستم. لب‌هایم از استرس و هیجان می‌لرزند و مردمک‌هایم سر جایشان بند نیستند. نفس‌هایم هم به

کمک عضلات صورتم امده‌اند تا با تند شدنشان، دست
دلم را پیش او رو کنند.

لبم را با زبان تر می‌کنم و نگاهم را به نگاه او می‌دوزم
که به چشمان او تکیه کنند و از مسیر گرمش خارج
نشوند. لبخندش عمیق می‌گیرد. همراه با دستش،
سرش را هم جلوتر می‌کشد و پیشانی‌ام را عمیق
می‌بوسد.

- این رو به خودم بدهکار بودم. من مرد عجله
نیستم. صبوری کردم که الان تو اینجایی. این
بوسه حقم بود. داشتن تو حقم بود.

نمی‌دانم زبانم را کجا جا گذاشته‌ام که بند آمده و
نمی‌توانم در برابر نطق او، من هم جمله‌ای بگویم و از
این ابراز عشق عقب نمانم. قفسه‌ی سینه‌ام تند تند
بالا و پایین می‌شود و لبم را از داخل می‌جوم. حس

شرمی که به سراغم آمده را نمی‌خواهم. در این ثانیه و
سکانس عاشقانه به جسارت بیشتر از شرم نیاز دارم
تا بگویم چقدر از این که چشمان سیاهش مال من
است خوشحالم. تا بگویم برای لبخندی که ردیف
دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد می‌میرم. مخصوصا
وقتی خوشحالی‌اش واقعی ست و لبخندش
چشم‌هایش را هم درگیر می‌کند.

چانه‌ام را رها می‌کند و پیش از آن که نگاه بگیرم
چشمکی می‌زند.

- هی با اون لبا بازی نکن، اون وقت پیشونی جوابگو
نیستا. توقعم می‌ره بالاتر. دیگه شرع و قانون هم
جلودارم نیست. در جریانی که.

- بقیه رفتن.

صدای قهقهه‌اش در کابین ماشین می‌پیچد.

- زن ما رو باش! الان واقعا احساسی ترین جمله‌ای
که می‌تونستی بگی همین بود؟

خنده‌هایش به من هم سرایت می‌کند و شرم را پس
می‌زند.

- من آدم تکیه کردن به کسی نبودم ولی تو منو
وابسته‌ی خودت کردی، خواستی دلم گرم باشه که
همیشه هستی. الان که بهت عادت کردم، الان که
بهت تکیه کردم همیشه پشتم باش. دوستم داشته
باش. چون من خیلی دوستت دارم.

دستم را بالا می‌پبرد و پشت دستم را محکم و صدا دار
می‌بوسد.

- ساکت که می‌مونی دلم می‌خواد حرف بزنی. حرف
که می‌زنی و دلبری می‌کنی، می‌گم چه اشتباهی بود

کردم. حالا جواب آوا رو نه، جواب دل خودمو چی بدم.

بدون حرف دیگری به راه می‌افتیم. با سرعت پایینی می‌راند تا همه‌ی مهمانان قبل از ما برسند و این لحظه‌ی دونفره را تا جایی که می‌تواند کش بیاورد. به خانه‌ی خواهرش که می‌رسیم با ظرفی اسفند منتظرمان هستند. سپیده اسفند را دور سرمان می‌چرخاند و با شیطنت دو تراول از دایه‌اش می‌گیرد تا از سر راه کنار برود و جشن رسماً آغاز می‌شود. پروین خانم واقعا در این زمان کم سنگ تمام گذاشته بود.

تا پایان شب که به خانه برگردیم، هیچ کدام از آن لحظات شادی و رقص و خوشحالی، مزه‌ی دقایقی که در ماشین تنها بودیم را نداشت؛ حتی زمانی که صدرا

دستش را دور کمرم حلقه کرده بود تا با موسیقی
ملایمی که پخش می شد برقصیم. دل هر دویمان
داشت برای برگشت به آن خلوت درون ماشین و
حرف هایمان که در سکوت می زدیم پر می کشید.

#پارت_404

#تو نشانم بده راه

از دادگاه بیرون می آید. انقدر در جلسه یدادگاه و پیش
از آن حرف زده بود که حالا دوست نداشت حتی
دهانش را باز کند. گرفتگی هوا توجهش را جلب

می کند؛ آسمان ابری ست و انگار دلش می خواهد
 امسال زودتر بارانش را به زمین هدیه کند. نگاهی به
 ساعت روی مچش می اندازد و حلقه اش را با انگشت
 اشاره و شست دستش لمس می کند. چهار روز بود که
 عقد کرده و لقب تازه داماد گرفته بود اما هنوز به
 سنگینی این حلقه روی دستش عادت نکرده بود و
 مدام بازی اش می داد. احساس می کرد اگر کمی حلقه
 را برای انگشتش گشادتر کند، راحت تر خواهد بود.
 امشب آوا را به شامی دونفره در خانه اش دعوت کرده
 بود. باید از اینجا سری به دفترش بزند و خیلی زود به
 خانه برود تا دستی به سر و روی آن بکشد و اولین
 شامی که قول داده بود با دستپخت خودش باشد را
 برای آوا آماده کند.

پله‌ها را به سرعت پایین می‌رود. دادگاه‌ها هر روز شلوغتر از روز قبل می‌شدند و این نگران کننده بود؛ این شلوغی حکایت از بیماری مزمنی داشت که در دل جامعه ریشه دوانده و مثل ویروسی با سرعت بالا در حال درگیر کردن همه‌ی جامعه است. قدم‌هایش را بلندتر برمی‌دارد و به سمت ماشینش به راه می‌افتد که امروز کمی دورتر از همیشه پارکش کرده است. برگه‌ی رای دادگاه را از کیفش بیرون می‌کشد، کیف را به دست چپش می‌دهد و برگه را با دست راستش تا جلوی چشمانش بالا می‌آورد؛ یک پیروزی دیگر. طرف مقابل بیست روز زمان داشت تا درخواست تجدیدنظر کند، اما با ادله‌ای که ارائه کرده بودند، بعید بود بتواند کاری از پیش ببرد.

برگه را تا می کند، کیفش را بالا آورده و سعی می کند
 همینطور که در حال حرکت است، در آن را باز کند و
 برگه را داخلش بگذارد. با نزدیک شدن به ماشین، وارد
 خیابان می شود تا از عرض آن عبور کند و به طرف
 دیگر خیابان برود. هنوز درگیر قفل کیفش است که
 صدای پرگاز موتور به او نزدیک می شود و پیش از
 آن که صدرا متوجه شود صدا از کدام سمت در حال
 نزدیک شدن است، او را با ضربه ای به هوا پرتاب
 می کند و دو متر آن طرف تر با ضرب به زمین می کوبد.
 فردی که ترک موتور سوار شده است پیاده می شود و
 با نوک کفشش، چند لگد محکم به پهلوی او که از
 شدت درد استخوان ساعدش هنوز نتوانسته از جایش
 بلند شود می زند.

صدای آخ پر دردش بلند می شود. تنها می تواند دست
 سالمش را جلوی ضربات مرد بگیرد که فایده‌ی چندانی
 هم در سد کردن بی رحمی مرد ندارد. چند نفر از
 ناظرین ماجرا برای کمک به سمتش پا تند می کنند.
 یکی از آن‌ها با فریاد به سمت موتور می دود. ضارب به
 سرعت دوباره ترک موتور می پرد و پیش از رسیدن
 مردم، موتور با صدای بلندی که حاصل شتاب بالایش
 بود از صحنه می گریزد. خونی که روی دست و صورت
 صدرا مشاهده می شود، مربوط به خراش‌های روی آن
 است اما صدای ناله‌هایش نشان از یک شکستگی
 اساسی در استخوان دستش دارد. تا رسیدن
 آمبولانس، تنها کاری که می تواند انجام بدهد این
 است دسته‌ی کیفش را محکم در دست بفشارد تا
 کسی کیف و پرونده‌هایش را نذرزد. از شدت درد
 نفسش بالا نمی آید. اما در همان حال بد، فکری مثل

خورشیدی تابان در مغزش روشن می شود، کتکش زده
و بدون گرفتن کیف یا دزدیدن چیزی فرار کرده بودند.
ماجرای دزدی نبود، به انتقام بیشتر شبیه بود. شک ندارد
این قضیه با پرونده‌ی آقای قربانی ارتباط مستقیم
دارد؛ بالاخره زهرشان را ریخته بودند.

#پارت_404

#تو_نشانم_بده_راه

دلشوره لحظه‌ای رهایم نمی کرد. از صبح که بیدار
شدم، مدام دل آشوبه داشتم و از شدت دلشوره حالت

تهوع گرفته بودم. اسید معده‌ام تا حلقم بالا می‌آمد و
 برمی‌گشت. ضربان قلبم گاهی ناگهان برای خودش
 یکهو اوج می‌گرفت؛ انگار قرار بود قفسه سینه‌ام را
 بشکافد و از قفسش بیرون بزند. گاهی هم مدام در
 سینه فرو می‌ریخت و حس سقوط آزاد را برایم تداعی
 می‌کرد.

صبح زود، اول با آذین تماس گرفتم و جویای احوالش
 شدم. برای جواب دادن به من از کلاس بیرون آمده
 بود. می‌گفت با دیدن شماره‌ام روی گوشی‌اش نگران
 شده که نکند اتفاقی افتاده باشد. نمی‌دانست من هم از
 روی نگرانی به او زنگ رده‌ام. کلی به او سفارش
 می‌کنم که حواسش باشد. چرا یاد ماجرای
 اسیدپاشی‌های اصفهان افتاده بودم و ترس به
 دیواهای دلم چنگ می‌زد. اگر خدای ناکرده چنین

فاجعه‌ای برای آذین... نوک زبانم را از این فکر گاز می‌گیرم.

بعد از صحبت با آذین، باز هم آرام نگرفته بودم. انگار چیزی قلبم را میان پنجه می‌فشرد و نفسم را تنگ می‌کرد. با بهانه‌هایی ساده و دم دستی، ابتدا به اراد و بعد هم مامان زنگ می‌زدم. همه حالشان خوب است، اما این حس مودی باز هم رهايم نمی‌کند.

مثل بچه‌ای که اسباب بازی به دستش می‌دهند تا بهانه گیری از یادش برود، خودم را مشغول حلقه‌ام می‌کنم. آن را با دست راست دور انگشتم می‌چرخانم و نگین‌های ریزش را به بازی می‌گیرم. حلقه‌ام را از بند سوم بالا آورده و دوباره سر جایش برمی‌گردانم. حواسم پرت نمی‌شود که نمی‌شود. انگار به سرگرمی جالبتری از حلقه‌ام نیاز دارم.

سراغ گالری گوشی می روم. عکس های جشن را با
 بی حواسی برای بار چندم نگاه می کنم. زمان قصد
 گذشتن ندارد. این همه وقت کشی کرده ام، تازه دو
 ساعت گذشته است. یک بار دیگر به آذین زنگ
 می زنم. این بار شاکی می شود که سر کلاس است و
 دارم مزاحمش می شوم.

صدرا پیش از رفتن به دادگاه به من زنگ زده و گفته
 بود که کارش در دادگاه کمی طول خواهد کشید. در
 این جور با او تماس نمی گرفتم. اگر زنگ می زدم هم
 نمی توانست پاسخگو باشد. با ورود به دادگاه بلافاصله
 گوشی اش را روی حالت بی صدا می گذاشت تا
 حواسش را پرت نکند.

می خواهم استرسم را به امشب ربط بدهم. قرار است
 برای اولین بار تنها کنار صدرا باشم. اما اگر همین

باشد، باید کنار استرس حس خوبی هم وجودم را
 احاطه کند؛ چیزی مثل ذوق زدگی، خوشحالی وصال،
 هیجان. ولی تنها چیزی که در حال حاضر در حال
 تجربه کردنش هستم یک آشوب بی سر و ته بی پایان
 است و بس.

از شیما می خواهم یک لیوان دم نوش برایم آماده کند.
 دیده بودم که برای خودش دو بسته چایی آرامش
 آورده و در آبدارخانه گذاشته است. در این لحظه من
 بیشتر از خودش به آن دم نوش ها محتاج بودم.

لیوان را روی میز می گذارد و بیرون می رود. چند قلوپ
 از آن را می نوشم. بوی بسیار خوشایندی دارد اما این
 بوی خوشایند هم نمی تواند حواسم را معطوف خودش
 کند. کم مانده است کارم به گریه برسد. از این که

نمی دانم موضوع چیست و این بی قراری از کجا سرچشمه گرفته است.

نمی توانم بنشینم. از جایم بلند می شوم و چرخ می در
اتاق می زنم. دوباره سمت لیوان دم نوش می روم و قبل
از نوشیدنش نگاه دیگری به ساعت روی دیوار
می اندازم. یازده را رد کرده است. نمی دانم کار صدرا تا
این ساعت طول کشیده است یا نه، اما دیگر طاقت
تحمل کردن ندارم. باید دوباره با او تماس بگیرم تا
خیالم راحت شود. نهایتش این است که فعلا جواب
نمی دهد و در اورین فرصت خودش تماس می گیرد.
شماره ی صدرا را می گیرم و گوشی را کنار گوشم
می برم. بعد از چند بوق، صدای ناآشنای مردی در
گوشم می پیچد.

- الو؟

گوشی را پایین می آورم و نگاهی به شماره و اسم
صدرا می اندازم. دوباره گوشی را کنار گوشم می گذارم.
مرد یک بار دیگر با صدای بلندتری "الو" می گوید.

- ببخشید شما؟ گوشی آقای سالاری دست شما
چی کار می کنه؟

- گوشی رو... بدید به من.

#پارت_405

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

از شنیدن صدای بریده بریده‌اش، دلهره‌ام تشدید می‌شود و اسید تلخ معده‌ام دوباره تا حلقم بالا می‌آید. این صدا مهر تاییدی ست بر تمام احوالات پریشانم. دلشوره‌هایم بی‌دلیل نبود. این صدای ضعیف یعنی اتفاقی که انتظارش را می‌کشیدم، برای صدرا افتاده است.

- آوا!!

- چی شده صدرا؟ اون آقا کی بود؟ صدات چرا...

- چیزی نیست... تصادف کردم... خوبم.

ادعا می‌کند خوب است اما صدایش انگار به زور و از ته چاه در می‌آید. انگار نمی‌تواند بیشتر از این صحبت کند که با "آخ" کوتاهی گوشی را به دست مرد ناآشنا می‌سپارد.

- الو؟ صدرا؟

- خانم ما تو آمبولانسیم. همین الان رسیدیم
بیمارستان. نگران نباشید، اما اگه تونستید با یه همراه
آقا بیاین. شاید نیاز به کمک باشه.
با گفتن نام و آدرس بیمارستان گوشی را قطع می کند.
بهترین فرد در این زمان خود آقا شهریار است. به او
زنگ می زنم و ماجرا را فشرده تعریف می کنم. هر کدام
از همان جایی که هستیم راهی بیمارستان می شویم.
می دانم تا رسیدن به بیمارستان نیمه جان خواهم شد.

♡♡♡♡♡

همایون هم در دادگاه بود و پیش از همه خبردار شده و
دنبال صدرا به بیمارستان آمده بود. کیف و کت صدرا را
به من سپرده بود. احوال صدرا را که از او جويا

می شوم، کنارم می نشیند. سعی می کند من را با حرف هایش آرام کند و اوضاع را تا حد ممکن عادی جلوه بدهد.

- قیافه ی راننده قابل شناسایی نیست. کلاه کاسکتش رو به لحظه هم درنیاورده. ولی اون یکی بازوش از بالا خالکوبی بود تا پایین. شماره پلاک موتورشون هم هست. پیدا می شن.

- موتور دزدی باشه چی؟

می خواست حرفی بزند که ترسم بریزد اما ترس از اتفاقی که ممکن بود با پرت شدن صدرا، یا پیاده شدن مردی که او را با ضربات پایش مجروح کرده بیفتد، لرزه بر اندامم می اندازد.

- ما به یکی شک داشتیم. قبلا هم تهدید کرده بودن. ما جدی نگرفتیم. احتمالا کار خودشونه. یه

موتوری رو فرستادن که بزنه و در بره. یارو این
کاره بوده. حرفه‌ای زده.

نمی‌دانم حرف‌هایم چقدر کارساز است. اصلاً ربطی به
این ماجرا دارد یا نه. اما ترجیح می‌دهم چیزی را به
همایون بگویم که به وقتش من هم آن را بی‌اهمیت
دانسته بودم.

- نمی‌دونم چقدر ربط داره به این قضیه، ولی دو سه
هفته پیش یه موتوری مشکوک تو خیابون دنبال
من و آذین کرد. همینطوری پر گاز از بغلمون رد
شد. اولش فکر کردیم دزده، ولی دستش رو حتی
سمت کیفمون هم نیاورد. فقط جلوتر وایستاد، یکم
نگاه کرد و دوباره رفت.

اخمی مهمان پیشانی همایون می شود. کمی به سمت
می چرخد تا کاملاً به صورتم مسلط باشد. با نگاهی ریز
شده سوالش را می پرسد.

- چرا همون موقع نگفتی؟

- گفتم شاید یه مزاحمه، همین. فکر نمی کردم چنین
جریانی باشه.

لبهایش را لحظه‌ای به هم می فشارد و با لحن
گزنده‌ای می گوید:

- ما بعد دادگاه خیالمون راحت شد که دیگه تهدید
نمی کنن، شل گرفتیم. اگه همون موقع می گفتی،
حواسمون رو بیشتر جمع می کردیم.

موفق شده بود حس گناهی که شاید هیچ ربطی به من
نداشت را به تمام وجودم تزریق کند. پرونده‌ای که
صدرا از اصل آن حرفی نمی زد اما از اتمامش خوشحال

بود، همین دو هفته‌ی پیش تکلیفش روشن شده بود و
 ماجرای مرد موتور سوار به یک هفته پیش از آن مربوط
 می‌شد. حال بدم یک طرف، حالت بازجویانه‌ی همایون
 که دنبال مقصر است و انگار می‌خواهد من را گناهکار
 جلوه بدهد از طرف دیگر، باعث می‌شود خودداری‌ام را
 از دست بدهم و با لحن تندی به سمتش برگردم.

- من روحمم خبر نداشت که صدرا تهدید شده. کف

دستمو بو کرده بودم مگه؟ شما مردا چرا فکر

می‌کنین عقل کلین، اگه همه چی رو از زنا قایم

کنین، صورت مساله رو پاک کنین دیگه همه چی

تمومه؟ یه کلام به من هم می‌گفتین چه خبره.

شاید واقعا این دو تا ماجرا به هم ربطی داشت.

شاید باعث می‌شد صدرا بیشتر احتیاط کنه. الان

دارین جواب چی رو از من پس می‌گیرین؟ منو به

چی متهم می کنین؟ ممکن بود همین اتفاق واسه منم پیش بیاد.

یک لحظه از تندی رفتار من جا می خورد. در جایش صاف می شود و سرش را بعد از تکان مختصری به سمت مخالف برمی گرداند. دست هایش را در هم گره می زند. کف پای راستش که روی زمین ضرب گرفته، گواه نگرانی اش است.

- پیداشون می کنن. همه خیابونای اطراف دوربین داشته. شهر هرت نیست در برن که.

وقتی او سر حرف را عوض کرده است، من هم با تمام دلخوری ام بحث را ادامه نمی دهم. کت را تکان می دهم، صدای سویچ از جیب راستش می آید. سوئیچ ماشین را در می آورم و به طرفش می گیرم.

- شما زحمت ماشینش رو می کشی؟ همونجا تو دادگاه مونده.

سوئیچ را از دستم می گیرد و بلند می شود. کتش را مرتب می کند. پوست گوشه ی لبش را با دندان می کند.

- مطمئنی کمک نمی خوای؟ تنهایی اذیت می شی. ماشین رو شب میرم میارم.

سرم را به علامت نه تکان می دهم.

- آقا شهریار الانه که برسه. تا دستش رو گچ بگیرن من می رم پیش دکتر، بینم چی می گه.

#پارت_406

#تو_نشانم_بده_راه

انتظار این رفتار را از من نداشت. خودم هم چنین
انتظاری نداشتم. اما برخورد بدش باعث شده بود در
این شرایط از کوره در بروم. این رفتارمان از نگرانی
بود؛ هر دو در لحظه فوران کرده و در جا هم خاموش
شده بودیم. بحثی بی خود به راه انداخته بودیم که اگر
صدرا شاهدش بود، قطعاً امتیازی منفی در کارنامه‌ی
هر کداممان ثبت می‌شد.

"عذر می‌خوام" ضعیفی زمزمه می‌کند. سویچ را داخل
جیبش می‌اندازد. کار دیگری برای انجام دادنش
نمانده است. کارهای مهم را تا آمدن من انجام داده

بود. باید ممنونش می بودم نه این که مقابله به مثل کرده و ناراحتی ام را سر او خالی کنم. من هم در مقابل "شما ببخشید" ی می گویم و برای آوردن ماشین می رود.

تا رسیدن من از دست و قفسه ی سینه اش عکس انداخته بودند و حالا دکتر با چشم های درشتی که پشت عینکی بدون فریم جا گرفته اند، داشت برایم شرح حال او را می داد. عکس سیاه و سفید استخوان های صدر را روی مانیتور روی دیوار نشان داده می شود. تا خود دکتر با سر خود کارش جای شکستگی ها را نشان ندهد، من از این تصاویر درهم چیزی سر در نمی آورم. تنها چیزی که می دانم صورت درهم و جمع شده از درد صدر است که تا قبل از تزریق

مسکن، به سختی صدای ناله‌های پردردش را کنترل می‌کرد.

- استخون ساعدش از یه جا شکسته؛ البته می‌شه گفت بین ترک و شکستگی. آتل بستیم براش. ولی یکی از دنده‌هاش بر اثر لگدی که با نوک پا زدن ترک خورده. دردش زیاده. فعلا نمی‌شه کاریش کرد جز اینکه یه مدت حسابی استراحت کنه، کار سنگین نکنه. بقیه‌ش چیز مهمی نداره. اون کبودیا که دیدی هم مال پرت شدنشه و ضربه‌هایی که خورده. طرف محکم زده.

- چقدر طول می‌کشه دردش ساکت بشه؟

دکتر چیزهایی روی کاغذ پیش رویش یادداشت می‌کند و مهرش را پر صدا پایین برگه می‌کوبد. برگه را از دسته کاغذی که به آن چسبیده جدا می‌کند و به سمتم می‌گیرد. نمی‌دانم چرا حالم را نمی‌بیند و با این

که من در جمله بستن نهایت سرعت را به کار می‌بندم
او در جواب دادن این قدر آسوده و بی‌خیال عمل
می‌کند؟

- یه چند روزی درد خواهد داشت. اینجا یه سری
مسکن نوشتم برایش. الانم مسکن تزریقی گرفته،
بهتر می‌شه چند دقیقه دیگه. خیلی باید مواظبش
باشین. کسی هست تو خونه ازش پرستاری کنه؟
می‌خواهم "نه" بگویم که با یادآوری نسبت جدیدمان،
این کلمه را از همان پشت دندان‌هایم پایین می‌فرستم
و واژه‌ی دیگری به جایش برمی‌گزینم. من و او یک
خانواده شده‌ایم. هرچند کوچک و نو پا.

- خودم هستم آقای دکتر.
- سعی کنین غذاش سبک باشه. ابدًا نفاخ نباشه که
به قفسه سینه‌ش فشار بیاره. دو سه روز اول رو باید

درازکش بمونه. دردش که کم شد، یواش یواش
می تونه...

حرفش را با صدای در زدن قطع می کند. در باز می شود
و هیکل درشت آقا شهریار در قاب در جا می گیرد.
نگرانی از کل صورتش می بارد. با ورودش با اتاق از
جایم بلند می شوم. به جای دکتر سریع به سمت من
می آید تا جویای حال صدرا شود.

- سلام آوا جان. چی شده؟ رفتم بالا سرش، گفتن
همین الان مسکن زدن خوابش برده. نداشتن
بیدارش کنم.

پلک می زنم تا چشم هایم که با دیدن او دوباره پر از
اشک شده خالی شود. لبم را با زبان تر می کنم.
- انگار از عمد با موتور زدن بهش. بعدشم یکی پیاده
شده و زدتش.

- پلیس خبر کردین؟
- جلوی دادگاه این اتفاق افتاده. نتونستن موتوری رو بگیرن ولی یکی فیلمش رو گرفته انگار. تو دوربینا هم هست. پلیس که می گفته سوء قصد بوده.
- نفسش را صدادار بیرون می دهد. به جرأت می توانم بگویم از من هم نگران تر است.
- ای بابا. از طرف کی؟ خودش نفهمیده؟
- من تا برسم مامورا رفته بودن. بعدشم حال نداشت دیگه حرف بزنه. نفهمیدم کی رو می گه، ولی انگار به مامورا گفته.
- حتما همایون می دونه.
- جناب، لطفا اگر سوالی در مورد مریض ندارین بفرمایین بیرون از اتاق. مریض پشت در منتظره.

تو نشانم بده راه

فاطمه اصغر

با تذکر دکتر نسخه و کیفم را از روی صندلی برمی دارم
و از اتاق بیرون می رویم. آمدن آقا شهريار قوت قلب
بزرگی برایم بود. با این که در ترافیک مانده و بیست
دقیقه ای دیرتر از من رسیده بود، اما حالا می دانستم
که دیگر تنها نیستم. اگر همراه مرد لازم داشته باشند
هم خودش می تواند کمک کند.

#پارت_407

#تو_نشانم_بده_راه

دو ساعتی را در محوطه می مانیم تا صدرا بیدار شود.
 اسکن سرش مورد نگران کننده ای نشان نمی دهد.
 دکتر هم اصراری برای نگه داشتن او در بیمارستان
 ندارد. همین مراقبت را در خانه هم می توان انجام داد.
 در راه هرچه شهریار اصرار می کند به خانه ی او برویم،
 صدرا نمی پذیرد. به خانه ی خودش می رویم و همایون
 هم همزمان با ما، با ماشین صدرا از راه می رسد.
 ماشین را و به پارکینگ خانه منتقل می کند و سویچ را
 به من برمی گرداند.

بعد از رسیدن به خانه طولی نمی کشد که کل خانوادگی
 صدرا خودشان را می رسانند. پروین با گریه و بی قراری
 از ماجرا می پرسد. با دیدن بی قراری اش ته دلم بیشتر
 خالی می شود. دوست دارم حالا که از دم ظهر سر پا
 مانده و خودم را سفت و سخت نگه داشته ام، بنشینم و

زار زار گریه کنم تا استرسی که هنوز هم دست از سر
دلم برنداشته است تخلیه شود.

غروب که می شود، همه می روند به جز من و پروین.
زمان ترخیص، چند مسکن قوی ای به صدرا تزریق
کرده بودند. نمی توانست چشم هایش را باز نگه دارد.
گیج بود و بین خواب و بیداری دست و پا می زد.
کاناپه ی بزرگش را باز کرده بودند تا شکل تخت بگیرد
و نیازی به رفتن صدرا به اتاق خواب نباشد.

پروین خانم خیلی تیز و فرزتر از آن بود که نشان
می داد. خیلی سریع سوپی سبک آماده کرده و برای روز
بعدمان هم غذا پخته بود. هر چه از یخچال به فکرش
می رسید که ممکن است در این حال به درد صدرا
بخورد، بیرون کشیده و دم دستم روی میز گذاشته بود.
آخر شب هم با کلی سفارش به این که حواسم به

برادرش باشد و در هر ساعتی اگر نیاز به کمک داشتم
حتما به او زنگ بزنم، آژانس گرفته و به خانه رفته بود.

خودم طوری دست و پایم را گم کرده بودم که اگر
پروین خانم نمی ماند، واقعا نمی دانستم باید چه بکنم.
تازه با دیدن صدرا در این حال فهمیده بودم چقدر
بیشتر از خیلی او را دوست دارم.

- ابجی رفت؟

با صدای ضعیفش سریع کنار کاناپه می روم.
چشم هایش هنوز بسته است.

- آره عزیزم. کاری داری؟

- نه.

صدایش بی حال است. اما بیشتر از درد، مسکن ها
گیجش کرده اند. سرش را روی بالش کمی به طرف
راست متمایل می کند و دوباره به خواب فرو می رود.

کنارش روی کاناپه می‌نشینم و خیره‌ی صورتش می‌شوم. روی گونه‌ی چپش کبود شده است. مشخص است موقع زمین افتادن ضربه خورده و به این حال افتاده است.

آتل سبز رنگش تا بالای آرنجش دراز شده است. این آتل را حداقل باید یک ماه روی دستش داشته باشد و بعد از آن هم تا مدت‌ها از استخوان ساعدش مراقبت کند. دستم را آرام روی آتل می‌کشم. نوک انگشتانش جمع می‌شود. معلوم است که درد دارد. از کنارش بلند می‌شوم و روی مبل روبرویش می‌نشینم. امشب قرار بود من مهمان او باشم و حالا نقش پرستارش را دارم؛ آن هم در حالی که با دستی آتل گرفته، در مرز بین بیهوشی و هوشیاری در رفت و آمد است.

داروهایش را به همراه یک لیوان آب درون سینی گذاشته و روی میز روبرویش می گذارم؛ یک بسته آنتی بیوتیک و دو نوع مسکن که بسته به شدت دردش باید استفاده کند. چراغ‌ها را خاموش می کنم. به جای همه‌ی لامپ‌ها، تنها هالوژن آشپزخانه را روشن می کنم. سعی می کنم کارهایم را در بی صداترین حالت ممکن انجام بدهم تا اگر خوابش برده است، بیدار نشود.

خسته شده‌ام. انگار استرسی که امروز تجربه کردم وزن استخوان‌هایم را چند برابر کرده و عضلاتم را کوفته است. پاهایم را در شکم جمع می کنم و صورتم را روی دستم تکیه می دهم. همانطور که خیره به صدرا مانده‌ام خوابم می برد. نمی دانم این خواب چند دقیقه طول می کشد یا چند ساعت، اما عمیق است و برای گرفتگی عضلات گردنم کافی ست.

با صدای ریز ناله‌ای از خواب می‌پریم. گردنم تیر
می‌کشد و دستم را به گردنم می‌گیرم. نگاهم به صدرا
می‌افتد که سعی دارد از جا بلند شود. با دیدنش
بلافاصله هوشیار می‌شوم و به سمتش می‌روم.

- چیزی می‌خواهی؟ بهتری؟

نگاهم که می‌کند، تلاش می‌کند لبخند بزند.

- تو چرا اینجا خوابیدی؟ بدنت خشک می‌شه. برو
تو اتاق.

#پارت_408

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

نمی‌گویم که همین حالا هم گردنم درد گرفته است.
دستم را به سمتش دراز می‌کنم تا برای بلند شدن
کمکش کنم. متوجهم که بالاتنه‌اش را صاف نگه
می‌دارد و هنگام بلند شدن نفس عمیقی که سعی در
کشیدنش داشت، از درد دنده‌اش نصفه می‌ماند. باز هم
سعی دارد دردش را پنهان کند. آرام آرام به سمت
دستشویی به راه می‌افتد.

- پام سالمه خانوم خانوما. مرسی.

- داروها گیجت کردن. نیفتی یه وقت!

- نگران نباش.

یکی از چراغ‌های سالن را روشن می‌کنم. تا زمان
برگشتنش خودم به آشپزخانه می‌روم. سوپی که سرد

شده را گرم می کنم. صدرا از صبح تا غروب که به خانه برگردیم، با سرم تغذیه شده بود. من همان یک لقمه صبحانه را هم از دلشوره نخورده بودم و حالا ضعف داشتم. دو بشقاب آماده می کنم و وقتی دوباره به سالن برمی گردد، بشقاب ها را از سوپ پر کرده و به سالن می برم. هر دو را روبروی صدرا گذاشته و خودم هم کنارش می نشینم. حسابی استراحت کرده و حالا از خواب سیر شده است. بر عکس من که دلم می خواهد بخوابم.

- سرما نخوردم. دستم شکسته.

با بی حالی به جمله اش می خندم.

- اینم زحمت پروین خانومه. من یه طوری دست و

پام رو گم کرده بودم که نمی دونستم چی کار کنم.

خدا خیلی بهمون رحم کرد.

چهره‌اش سخت می‌شود. قاشق را برمی‌دارد و یکی دو قاشق از سوپ را می‌خورد.

- امروزمون رو خراب کردن. هرچی برنامه تو سرم بود و پروندن.

- خدا رو شکر که اتفاق بدتری نیفتاد. دق می‌کردم و گرنه.

با لبخندی یک وری نگاهم می‌کند.

- بدجایی نشستی. این دستم بسته‌ست، اون یکی دستم نمی‌رسه بغلت کنم.

با شیطنت کمی از او فاصله می‌گیرم و بشقابم را هم کنار می‌کشم. خودم را مشغول غذا خوردن نشان می‌دهم.

- سوپت رو بخور عزیزم. نصفه شبه. سنگین بخوری اذیت می‌شی.

- من که حسابی خوابیدم. الانم بیدارم و هوشیار. نیاز به خواب ندارم.

توصیه‌ی دکتر را برایش یادآوری می‌کنم. گفته بود نباید خیلی در حالت نشسته بماند. باید دراز می‌کشید تا دنده‌اش دوباره درد نگیرد.

- سوپت رو بخور دوباره دراز بکش! دکتر گفت سه روز اول فقط دراز کش بمونی.

یکی دو قاشق دیگر از سوپش را می‌خورد و با کلافگی قاشق را کنار ظرفش رها می‌کند.

- دکتر می‌دونست قراره با تو تنها باشم که این حرفا رو زد؟ خیر سرم تازه دومادم. دستم بسته، یارم که غزال گریزپا.

از دیدن حالت تخشش خنده‌ام می‌گیرد. دستم را به بهانه‌ی خاراندن گونه‌ام سریع بالا می‌آورم و جلوی

دهانم می گیرم تا لبخند پهن شده روی صورتم را نبیند
و عصبی تر نشود. آن قدر در این مدت به خودش لقب
ناکام را داده بود که کائنات واقعا داشتند ناکامش
می گذاشتند. نمی دانم چطور متوجه خنده ام می شود.

- بخند! بخند که همین دو سه روزه. اصلا دیگه حق
نداری برگردی خونه ی بابات.

جوابی نمی دهم تا بحثمان به درازا نکشد. کنترل
خنده ام کار سختی ست. چند قاشق دیگر از سوپ را
می خوریم و بشقاب ها را جمع می کنم. هرچه اصرار
می کند کنارش دراز بکشم، قبول نمی کنم. می ترسم در
خواب به دنده یا دستش فشار بیاورم، که اگر این طور
باشد صدرا اعتراضی نخواهد کرد و تا صبح اذیت
خواهد شد.

همین که حالش بهتر از چند ساعت قبل است و دردش کمتر شده برایم کافی ست. انگار با کم شدن درد او، نفس من هم راه عبورش باز شده است. داروهای صدرا را می دهم و وقتی مطمئن می شوم چیز دیگری لازم ندارد، خودم به اتاق می روم تا بخوابم. فکر می کردم خوابم خیلی عمیق باشد، اما تا صبح بارها از استرس این که صدرا چیزی بخواهد و صدایم نکند، از خواب می پرم.

#پارت_409

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

در این چهار روز شرکت را به هلن سپرده و تا جایی که می شد کارها را از طریق تلفن و اینترنت مدیریت می کردم. دیروز وقتی پروین خانم اینجا بود، او و صدرا را چند ساعتی تنها گذاشتم. به شرکت رفته بودم تا با ارباب رجوعی که تازه قصد سفارش کار داشت صحبت کنم.

حال صدرا کاملاً خوب شده بود و با شیطنت سعی در تمارض داشت تا این حبس خانگی دونفره ادامه پیدا کند. درد دنده اش به شدتی که دکتر می گفت نبود؛ شاید هم صدرا خودداری می کرد و چیزی نشان نمی داد، اما اگر خودداری هم بود، با تماس همایون که خبر از دستگیری ضارب داده بود، واقعا حالش بهتر

شده و دردش را فراموش کرده بود. هنوز نگران بود
 اتفاقی هم برای من بیفتد. حالا با دستگیری این مرد و
 کشف ارتباطش با پرونده‌ای که می‌گفت، خیالش
 آسوده شده بود.

چه خانوادگی خودم چه خانوادگی صدرا به نوبت
 می‌آمدند و می‌رفتند. تجربه‌ی جالبی بود. به یکباره
 صاحبخانه شده بودم و داشتم از مهمانانمان که اولین
 بار، برای عیادت به خانه‌مان می‌آمدند پذیرایی
 می‌کردم. پروین بیشتر از همه سر می‌زد. حتی گاهی
 غذا را آماده کرده و برایمان می‌آورد تا وقت من به
 آشپزی نگذرد؛ به قول خودش به پرستاری از برادرش
 پردازم. مدل علاقه‌ی پروین به صدرا فراتر از یک
 علاقه‌ی معمولی بود. حتی به علاقه‌ی مادر به فرزندش
 هم شباهت نداشت. انگار احساس مسئولیت و نگرانی

که از ابتدا در مورد صدرا با او همراه شده، هنوز هم
 رهایش نکرده است. مدام فکر می کند باید بابت
 احوالات برادرش به کسی پاسخگو باشد.

امروز سپیده هم همراه مادرش آمده بود. از آمدن او نه،
 اما از آمدن پروین مطمئن بودم. پیش از این که بیاید
 خورشت مرغ و آلو آماده می کنم تا فکر نکند به
 تن پروری عادت کرده ام. احساسی که وقتی مامان
 زیادی به ریحانه می رسید و بی جواب می ماند، خودمان
 درگیرش می شدیم. خیال می کردیم در حال سواستفاده
 از مامان است. دلم نمی خواست پروین هم چنین حسی
 نسبت به من داشته باشد. مخصوصا که گاهی احساس
 می کردم تمام رفتارهایم را زیر ذره بین گذاشته است.

پروین خانم کنار صدرا می نشیند و من و سپیده برای آماده کردن میز ناهار می رویم. پیاله های ماست و خیار را به دستش می دهم تا کنار بشقاب ها بگذارد.

- الان من باید بهت بگم زندایی؟ لامصب تو دو سال هم از من کوچیکتری.

با خنده به سمتش برمی گردم.

- معلومه که باید بگی. احترام نگه دار سفید مفید.

ماست و خیار صدرا را روی پیاله های خودش خالی می کند و با حرصی ساختگی به سمتم برمی گردد.

- می بینم نیومده دور برداشتی عروس خانم. از دایی ما همین چیزا رو یاد گرفتی؟ بذار سر پا شه دارم براش.

خونسرد پیاله ای او با پیاله ای خالی صدرا را جابه جا می کنم و صدایم را کمی بالا می برم تا به سالن برسد.

- پروین خانوم، صدرا جان! ناهار آماده‌ست.

از چشم غره‌اش بی‌نصیبم نمی‌گذارد و دم گوشم
زمزمه می‌کند:

- چشم بچم چپ بشه تقصیر توئه.

تا چشم‌هایم گرد می‌شود و می‌خواهم ذوق کنم، سریع
هیس می‌گویم تا ساکت بمانم. انگار من اولین کسی
هستم که این خبر را می‌شنوم و بقیه قرار نیست امروز
از آن باخبر شوند. با صدایی آرام و زمزمه مانند تبریک
می‌گویم.

- به به! چه کردی عروس خانوم.

- دیگه این چند روز شما زحمت کشیدی. گفتم امروز
صدرا بهتره، خودم دست به کار بشم.

- زحمت افتادی آوا جون.

- چه زحمتی؟ نوش جونتون!

میز را که حسابی برانداز می کند، صندلی اش را عقب کشیده و می نشیند. میز مفصلی نچیده بودم، اما همین هم به مذاقش خوش آمده بود. حواسم هست که قبل از نشستن، پیاله ی سپیده را دوباره برایش پر کنم. بعد از کشیدن غذا خودم هم کنار صدرا می نشینم. از اخلاق پروین دستم آمده بود که عادت نداشت سر سفره ساکت بماند. انگار غذا خوردن حین حرف زدن بیشتر به او می چسبید. برایش فرق چندانی نمی کرد موضوع صحبت چه باشد. می توانست از قدیم ها و خاطرات زمانی که مادرشان زنده بود تعریف کند، یا از نگرانی هایش برای گوشی ای که از دست حمید نمی افتاد.

- خدا رو شکر، خیالم از بابت داداشم راحت شد.
این چند ماه هم می گذشت، می دونستم دیگه تنها
نمی مونه، غصه ای نداشتم دیگه به خدا.
صدرا با آرامش غذایش را می جود و رو به خواهرش
می کند.

- دیگه نگران نباش آبجی. اصلا شاید دیگه آوا
نرفت خونه شون.

#پارت_410

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

- یعنی دیگه همینجا می‌مونه؟

لبخند ذوق‌زده‌ی پروین تناسبی با بهت صورت من ندارد. صدرا برای خودش بریده و دوخته بود. ترجیح می‌دهم جلوی بقیه با او بحث نکنم و در سکوت غذایم را تمام کنم. این حرفش به نوعی اتمام حجت با من بود، نه اطلاع‌رسانی به خواهرش. این حرف یعنی که می‌خواهد از همین حالا زندگی‌مان را شروع کنیم. دیگر چیزی از مزه‌ی غذایی که به رسم میزبانی می‌خورم نمی‌فهمم. این خودسری صدرا خاطره‌ای نه چندان خوب را برایم تداعی می‌کند و هرچه سعی می‌کنم گذشته‌ها را مثل تکه کاغذی پاره کنم و دور بریزم، با قدرت بیشتری به هم چسبیده و جلوی چشمانم به رقص درمی‌آیند.

پاییز دوباره خواب‌آلودگی را به شهر هدیه داده بود. روزها کوتاه شده بود. با اینکه هنوز ساعت هشت نشده بود، آسمان رنگ شب گرفته بود تا ابهت پاییز را به رخ شهروندان بکشد. هوای ملایم و رو به خنک مهر ماه که گاهی با نم نم باران همراه می‌شد، آن قدر رمانتیک بود که بیشتر و بیشتر از دست کسانی که این بلا را سر صدرا آوردند عصبانی شوم. الان باید دوش به دوش هم در این هوا به پیاده روی می‌رفتیم؛ از دوران نامزدی‌مان لذت می‌بردیم و برای روزهای بعدمان در این هوا خاطره می‌ساختیم. هرچند اگر اوضاع نرمال بود هم امشب حسش را نداشتم.

یک ساعتی از رفتن پروین و سپیده گذشته بود و من هنوز کلامی با صدرا حرف نزده بودم. نمی‌خواستم قهر بمانم. نه این موضوع، موضوعی ست که بتوان با قهر

حالش کرد، نه صدرا آدمی ست که بتوان با قهر او را راضی کرد. نمی‌دانم باید بحث را از کجا شروع کنم که آن را مطابق میلم پیش ببرم و تنشی هم میانمان پیش نیاید.

برای این که افکار و جملاتم را جمع کنم به بالکن می‌روم. می‌خواهم برای خودم زمان بخرم. صدرا کنار گلدانی که برایش هدیه آورده بودم، یک صندلی راک گذاشته و کف بالکن را چمن مصنوعی کرده بود. همین تغییر ساده هم اینجا را از حالت انباری درآورده و به روزش کرده بود. نمی‌شد این همه تغییری را که سعی داشت با حرف‌های من انجام بدهد، ندید بگیرم. همین کارهای ریز و درشتش بود که من را شیفته کرده بود. اما این حرکت آخرش، چراغ قرمز

هشدار را در مغزم روشن کرده بود؛ می ترسیدم از تکرار زندگی ای که تنها یک نفر تصمیم گیرنده بود.

لرزی از تنم می گذرد. بازوهایم را بغل می کنم و دست هایم را روی بازوهایم بالا و پایین می کنم. حس اینکه داخل خانه بروم و با صدرا روبرو بشوم را ندارم. سرمای هوا را به جان می خرم تا کمی دیگر در بالکن بمانم. هنوز جمله ای که جان مطلب را ادا کند پیدا نکرده ام. با کم کسی طرف نیستم؛ طرف حسابم وکیل کارکشته ایست که زبانش، قویترین سلاح اوست.

صدای باز شدن در کشویی بالکن را از پشت سرم می شنوم. صدرا بدون حرف می آید و کنارم می ایستد. نگاهم را از خیابان پر رفت و آمد و ماشین هایی که با تاریک شدن هوا چراغ هایشان پر نورتر به نظر

می‌رسند نمی‌گیرم. او هم اصراری برای شکستن این سکوت ندارد. چند لحظه در سکوت همراهی‌ام می‌کند.

- سردت نیست؟

جمله‌ی مناسبی را برای شروع صحبت انتخاب نکرده است. می‌توانم جمله‌اش را با یک "نه" ساده جواب بدهم و بحث خاتمه پیدا کند. همزمان با این تک کلمه، سرم را هم به سمت بالا حرکت می‌دهم. در جایش می‌چرخد. پشتش را به دیواره‌ی بالکن تکیه می‌دهد و رو به من می‌ایستد. سنگینی نگاهش باعث می‌شود بالاخره خط نگاهم را تغییر بدهم و به جای ماشین‌ها، او را نگاه کنم.

آتل سبز روی دستش در ذوق می‌زند. با وجود این آتل اصرار دارد وقتی مهمان می‌آید، پیراهن بپوشد.

- قول داده بودیم دعوا کنیم، ولی قهر نکنیم. چه زود
یادت رفت؟

همین حرفش جرقه را می زند. اولین جمله ام را با گلایه
شروع می کنم.

- نباید برای زدن چنین حرفی با من مشورت
می کردی؟

ردی از لبخند را در نگاهش می بینم، اما در حالات
صورتش هیچ تغییری پیش نمی آید. نگاهش میان
چشم هایم بازی به راه انداخته و مدام میانشان جا به
جا می شود.

- همون موقع چرا مخالفت نکردی؟

- جلوی بقیه باهات بحث می کردم؟! درست بود این
کار؟

این بار نمی تواند لبخندش را پنهان کند. تنها می تواند
در حدی کنترلش کند که چال نصفه و نیمه اش پیدا
شود اما دندان هایش پشت لبها محبوس بمانند.

- من حرف بدی زدم که ناراحتی الان؟

- درست بود بدون این که نظر من رو بررسی، بگی
شاید آوا اینجا بمونه؟

- مگه نمی مونی؟

- الان بخاطر شرایط موندم. بهتر که بشی میرم.

- اون موقع چی فرق می کنه؟ اصلا این که بعد یه

هفته موندن پیش من بری خونه ی بابات، دوباره صبر

کنی که سه ماه بگذره و برگردی پیشم چه معنی داره؟
سنمون واسه خاله بازی یکم بالا رفته دختر.

#پارت_411

#تو_نشانم_بده_راه

نمی دانم چه در جوابش بگویم. این کار را درست
نمی دانم و دلیلی هم برایش ندارم. ما یک هفته است
که عقد کرده ایم و من رسماً ساکن این خانه شده ام.
این وضعیت پیش از همه، برای خودم غریب است.
انگار دستم را گرفته و بدون آمادگی، از موقعیتی به
موقعیت دیگر پرتم کرده اند.

- نمی دونم. ولی قرارمون این نبود.

دوباره تنم از سرما جمع می شود و روی پوستم دون
دون می شود. صدرا در را باز می کند و دستش را پشت
کمرم می گذارد تا داخل خانه برگردیم. با اینکه اتاق از
جایی دید ندارد، باز هم بعد از ورودمان به داخل اتاق
پرده را می کشد. از شانهام می گیرد و من را رو به اتاق
می چرخاند.

- آوا! خوب به این اتاق و تغییراتش نگاه کن.

اتاقش از وقتی که من آمده ام مرتب تر شده است. او
هنوز روی کاناپه می خوابد و من رسماً تخت او را
اشغال کرده ام. نیمی از کمد را با چند دست لباسی که
مaman برایم آورده گرفته ام. یکی از عسلی های کوچک
سالن را آورده و لپ تاپم را روی آن گذاشته ام. کیف
کوچک لوازم آرایشم روی میز جلوی آینه است و برسم
کنار برس صدرا در سطل کوچک حصیری جا خوش

کرده است. بدون این که خودم هم متوجه شوم این
اتاق را رسماً با او شریک شده‌ام.

- آگه اسم این همه تغییر، شروع یه زندگی مشترک
نیست پس چیه؟!

به سمتش برمی‌گردم. هرچه نگاه او مطمئن است، من
نامطمئن و پر از تردیدم. لبم را با زبان ترمی‌کنم.

- نمی‌دونم. زود شد. یه جوری شد همه چی. انتظار
نداشتم این‌طوری شروع بشه.

- منم انتظارش رو نداشتم، ولی شد. الان بهترین کار
اینه که همین رو ادامه بدیم. بچه نیستیم که منتظر

جشن و این حرفا بمونیم. نکنه بخاطر عروسی...

سریع میان حرفش می‌پریم. خودم هم مراسم شلوغی
نمی‌خواستم.

- نه بابا! عروسی چی؟ ولی انگار خیلی هول هولکی شد. پله‌ها رو چند تا یکی کردیم.

نگاهش لحظه‌ای روی لبم قفل می‌شود. آب دهانش را قورت می‌دهد و ولوم صدایش چند درجه‌ای افت می‌کند.

- تو پله‌ها رو چطوری شمردی که من هنوز تو کف یه بوسم؟

نگاهش را تا چشم‌هایم بالا می‌کشد. برای ندیدن و نخواندن الفبای نیازی که در چشمانش موج می‌زند، باید کور بود. فاصله‌ای میانمان نیست. دوست دارم عقب‌تر بایستم اما جاذبه‌ی چشمانش اجازه‌ی دور شدن را نمی‌دهند. همین‌طور نگاهی که چشم‌هایم را قفل خودش کرده است. چه شد که ناگهان صحبت‌مان به اینجا کشید؟ مگر قرار نبود من سرسنگینی کنم و

حرف از رفتن به خانه‌ی بابا را پیش بکشم؟ لبم را گاز می‌گیرم و ناخودآگاه دو قدم عقب می‌روم.

- آوا!

نامم را که زمزمه می‌کند کاملاً خشک می‌شوم. دیگر قدرت پا پس کشیدن هم ندارم. حتی نمی‌توانم جوابش را بدهم. فقط خیره خیره نگاهش می‌کنم. صدرا راست می‌گفت؛ زندگی ما شروع شده و مانده بود تا تکه‌های ناقص پازلش را تکمیل کنیم.

- جونم برات در میره دختر. این همه وقته منتظرم بهت عادت کنی. کی اندازه‌ی من صبوری می‌کنه؟ رسماً دارم ریاضت می‌کشم.

قلبم با شدت می‌کوبد. اینبار دیگر بهانه‌ای برای پس زدنش ندارم. اوست که می‌خواهد رابطه‌مان را هم مثل همه چیزهای دیگر، خودش مدیریت کند. اشتباه کردم

که ماندم. باید می‌رفتم و این فرصت را به او نمی‌دادم
که تا اینجا پیش‌روی کند.

دکمه‌ی پیراهنش را با یک دست باز می‌کند و قدمی
جلو می‌آید. چشمانم در نگاه گرمش دودو می‌زند.
صدایش از نگاهش هم سوزاننده‌تر است.

- این لحظه حق هر دومی‌ه‌ آوا، دل بده به دلم دختر!

سینه‌ام از شدت نفس‌های عمیق و تند شده‌ام بالا و
پایین می‌رود. قلبم جایی نزدیک گلویم می‌کوبد. مگر او
ترس‌های مرا نمی‌داند و نمی‌شناسد؟ ناخودآگاه قدمی
به عقب برمی‌دارم اما با همان دست سالمش به
سرعت مچ دستم را می‌گیرد و مانع عقب نشینی‌ام
می‌شود. قصد کرده هم بگیرد، هم جان! حرارت
دستش فریاد می‌زند که امشب عقب نشینی نخواهد

کرد؛ تاوان بوسه‌هایی که در این سه روز خواست و من به بهانه‌ای از آن‌ها فرار کردم را خواهد گرفت.

دست دیگرم را روی آتل سبز رنگی که ساعدش را در برگرفته می‌گذارم و سرم را به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهم. آب دهانش را پر سر و صدا پایین می‌فرستد و فاصله‌ای که ایجاد کرده‌ام را جبران می‌کند. مچ دستم را رها کرده و دستش را نرم به پشت کمرم می‌برد تا نوازش انگشتانش راه فرارم را سد کند. انگشتانش بلافاصله حس لامسه‌ام را به الفبایشان عادت داده و مسخم می‌کنند.

#پارت_412

#تو_نشانم_بده_راه

به خدا قسم که این مرد سحر و جادو می داند؛
 صورتش را به صورتم نزدیکتر می کند و صدایش رفته
 رفته به زمزمه ای تبدیل می شود که توان هر حرکتی را
 از من می گیرد.

- نترس آوا! نمی دارم اذیت بشی. پیش من جات از
 هر جای دیگه ای تو دنیا امن تره.

می گوید و فاصله ی میان لب هایمان را از میان
 برمی دارد. وقتی او قول امنیت را به من می دهد، دیگر
 نباید از هیچ چیز دیگری بترسم. باید همراهش شوم.
 ذهنم هر مقایسه ای را پس می زند. هر فکر دیگری را
 دور می ریزد. به ترس هایش دهن کجی می کند و به
 صدرا اجازه ی پیشروی در سلول به سلولش را می دهد.
 در هر نبردی وقتی که فرمانده تسلیم شود، سربازها

هم تک به تک به اسارت طرف مقابل در می آیند. مغز
 من هم پرچم تسلیمش را بالا برده بود و حالا اعضا و
 جوارحم داشتند به او می پیوستند. پیش از همه لب‌هایم
 ساز همراهی نواخته بودند؛ بوسه‌های او را با حرکات
 نرمشان پاسخ می دادند. دومین سرباز پلک‌هایم بودند
 که روی هم آمدند و بسته شدند. سومین سرباز
 انگشتانم بودند که راه پشت گردنش را پیش گرفته
 بودند تا همان نقشی را بازی کنند که صدرا می خواهد.
 چند دقیقه‌ی بعد وجود من ارتشی بود که به تسخیر
 عشق مرد مقابلش در آمده بود و قرار بود طعم آزادگی
 و امنیت را با این اسارت تجربه کند. تمام پله‌هایی که
 از آن حرف می زد را یکجا بالا رفته بود. انگشتانش
 روی تنم بالا و پایین می شدند. کلماتش لذتی فراتر از
 حرکاتش در دلم ایجاد می کرد. صدای قلب هر دویمان
 در میان صدای نفس‌های تند شده‌مان شنیده می شد.

صدرا عابدی بود که اول شیخون زده، بعد معبد را پرستش می کرد. خودم را به دستان او سپرده بودم، اما او به تسلیم راضی نبود؛ همراهی می خواست و من در این مرحله عاشقانه همراهش شده بودم. دیگر واژه‌ی "من" مفهومی نداشت؛ "ما" شده بودیم.

تنها تکه‌های جا مانده‌ی پازل زندگی مشترکمان هم سر جایش نشسته بود و این تخت هم به مشترکاتمان افزوده شده بود. دیگر بهانه‌ای برای گذاشتن و رفتن نداشتیم؛ او پای رفتن را از من ربوده و جلدم کرده بود. از این لحظه سینه و بازوی او تنها بالشتی بود که می شد سر روی آن بگذارم و آسوده بخوابم.

#پارت_413

#تو_نشانم_بده_راه

در را با آرنج می بندد. دست های پرش اجازه ی گرفتن دست گیره را به او نمی دهند. با خریده ها جلو می رود و از پشت ماسک آبی رنگش آوا را صدا می زند. جوابی نمی گیرد. خریده ها را روی کانتیر می گذارد و با نگاهی در خانه به دنبال آوا می گردد.

صدای دوش حمام آدرس درست را به او می دهد. سرش را به چپ و راست می کشد تا قولنج گردنش را بشکند. دست هایش را می شورد و ماسکش را در سطل زباله می اندازد. به سمت اتاق خوابشان می رود. صدای دوش باعث شده آوا متوجه آمدن او نشود، اما خودش به خوبی صدای آوا را می شنود که زیر دوش دم گرفته

و در حال آواز خواندن است. به سرش می زند خودش
هم به او ملحق شود اما وقت تنگ است و اگر چنین
ریسکی بکند، بعدا آوا تلافی وقتی که کم آورده را
سرش در خواهد آورد.

برای اولین سالگرد ازدواجشان کمترین کاری نکرده
بودند. ویروسی که با همه گیری یکباره اش همه را به
هول و هراس انداخته بود، پارسال داس مرگ دستش
گرفته و جان مردم را درو کرده بود. تقریبا همه درگیر
شده بودند. میانشان آقا یوسف و پروین سخت تر از
بقیه کرونا را از سر گذرانده بودند. امسال ولی اوضاع
فرق می کرد. ترس همه از کرونا ریخته و مهمانی ها و
دوره می ها باز به جمع خانه ها برگشته بود. حالا دومین
سالگرد ازدواجشان بهانه ای شده بود تا خانواده ها را
دور هم جمع کنند. هم جشن بگیرند، هم به خودشان

یک روز مرخصی بدهند و مشغله‌های کاری را پشت در بگذارند.

به آشپزخانه برمی‌گردد. می‌خواهد تا بیرون آمدن آوا از حمام کمی از کارها را انجام بدهد. نوشیدنی‌ها را داخل یخچال می‌گذارد. کفی سینک را می‌بندد تا آب در آن جمع شود و میوه‌ها را داخلش می‌ریزد. خورشتی که روی گاز در حال جوشیدن است را مزه می‌کند. به نظرش قورمه‌سبزی امشب از هر زمانی سیاه‌تر و خوش‌عطرتر شده است. با دستمال لکه‌ی روغنی که روی کانتر افتاده را پاک می‌کند. نگاهش را در آشپزخانه می‌چرخاند. مانده دم کردن برنج که هنوز برای آن زود است.

تمام این کارها پنج دقیقه هم وقت نبرده بود. با نگاهی به آشپزخانه سرش را کج می‌کند و نیشخندی می‌زند.

پیام را کمی دیر گرفته است. این که تقریباً همه‌ی کارها انجام شده و حمام آوا زیادی دارد طول می‌کشد بی‌دلیل نیست.

تا به اتاق برسد پیراهنش را در می‌آورد. صدای آب قطع شده است. پا تند می‌کند. وارد اتاق که می‌شود آوا با حوله‌ای دور تنش وسط اتاق ایستاده است. با دیدن صدرا پشت چشم نازک می‌کند و رو برمی‌گرداند. واقعا دیر کرده بود. برنامه‌ریزی این زن مثل همیشه بی‌نقص بود. طوری کارها را انجام داده بود که حتی برای یک دوش دونفره هم زمان برایشان باقی بماند.

از پشت سر به آوا نزدیک می‌شود و گوشه‌ی حوله‌اش را می‌کشد تا منت کشی را شروع کند.

- ول کن عجله دارم!

صدای آوا سرد است. معلوم است این انتظار بیهوده
هیچ به مذاقش خوش نیامده است. صدرا گوشه‌ی
حوله را بیشتر می‌کشد و آوا سعی می‌کند حوله را سفت
دور تنش نگه دارد.

- من فقط خواستم تو کارا کمکت کنم.

- کمک کردی. مرسی.

او را به سمت خودش می‌چرخاند و وقتی لب‌هایش را
شکار می‌کند، حوله خود به خود از میان دستان آوا رها
شده و روی زمین می‌افتد. مقاومت نه چندان محکمش
سریع در هم می‌شکند تا از یک ساعتی که تا آمدن
میهمان‌ها فرصت دارند، نهایت استفاده را ببرند.

آوا برایش هر روز تازه‌تر از دیروز بود؛ کهنه نمی‌شد؛ از
دهان نمی‌افتاد؛ دلش را نمی‌زد. هر روز بیشتر از روز
پیش به این فکر می‌کرد که دوست دارد نقطه به

نقطه‌ی این زن را که برایش با سرزمین شگفتی‌ها تفاوتی ندارد کشف کند. اراده‌ای او را ستایش می‌کرد؛ شرکتش را گسترش داده بود؛ تعداد پرسنلش را زیاد کرده و به درآمد بالایی رسیده بود. اعتماد به نفسش قابل مقایسه با روزهای اولی که او را شناخته بود نبود. امروز زنی محکم و مقتدر پیش رویش بود که می‌توانست به راحتی و در لحظه تصمیم بگیرد اما با دخیل کردن صدرا در تصمیماتش، روز به روز احترام او را به دست می‌آورد.

دو دیس خالی شده‌ی فینگرفود را از روی میز برمی‌دارد و کنار بقیه‌ی ظرف‌ها در ماشین ظرفشویی می‌گذارد. تعداد مهمان‌ها آنقدر زیاد بود که دور میز جا نشوند. سفره‌ای بزرگ روی زمین پهن کرده و مزه‌ها و

فینگرفودها را روی میز گذاشته بودند. پسرها ترتیب خوراکی‌های روی میز را داده بودند.

سپیده مدام میان اتاق و سالن در رفت و آمد بود. یا پوشک پرهام را تعویض می‌کرد یا لباسش را. پسرش آن قدر پرانرژی بود که برای لک کردن لباسش بیش از پنج دقیقه زمان لازم نداشت. هیجان ناشی از نوپا بودنش و لذت کشف دنیای اطراف نه به او اجازه‌ی یک جا ماندن را می‌داد، نه به سپیده مجال نشستن را.

#پارت_414

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

مردها یک سمت سالن را گرفته‌اند تا هم با صدای بلند حرف بزنند، هم تلویزیون ببینند و هم خودشان را با نوشیدنی‌های دست‌ساز کیوان سرگرم کنند. در آخر هم صفت "چند رسانه‌ای" را به خانم‌ها نسبت بدهند. سینی چایی را به سمت خانم‌ها که یک سمت سالن دور هم حلقه زده‌اند می‌برد و تعارفشان می‌کند.

- پروین خانوم یه لیوان هم واسه سپیده بذارین.

پروین تنها یک لیوان چایی برمی‌دارد. به وضوح لاغرتر از دفعه‌ی قبلی که همدیگر را دیده‌اند شده است. وقتی می‌بیند آوا هنوز منتظر است تا او لیوان دوم را بردارد، سینی را آرام با نوک انگشتانش به عقب هل می‌دهد.

- قربون دستت من نمی خورم. قندم به زور کنترل شده. چایی رو هم باید با یه چیز شیرین بخورم. به هم می ریزه باز اذیت می شم.

سینی را جلوی مادرش و آذین می گیرد. عطیه خانم اول یک لیوان برای ریحانه برمی دارد که شکم برجسته اش اجازه ی خم شدن به جلو را به او نمی دهد. بعد لیوان خودش را برمی دارد. اجازه نمی داد ریحانه این چند روز از جلوی چشمانش کنار برود. می گفت شکمش پایین آمده و به زودی درد زایمانش شروع خواهد شد.

ریحانه مثل توپ گرد شده است. ماه آخر بارداری ست و تمام بدنش پف کرده است. حتی حالت صورتش هم گرد شده و ورم تا زیر چشمانش رسیده است. دفع پروتئین مختصری که داشت، کار را به ختم بارداری

نکشانده بود اما باعث بالا رفتن زیاد وزن و فشارش
شده بود. چشمکی به ریحانه می زند.

- خاله رورو شدیا. این گل گلی تا نترکی دنیا
نمی یاد؟

ریحانه با خستگی دست روی شکمش می کشد.
چشم هایش بی حالی اش را فریاد می زند.

- خیلی داره اذیت می کنه. کاش زودتر بیاد تموم شه
دیگه.

- ده روز بیشتر نمونده. طاقت بیار، تمومه دیگه.
بعدش دیگه تویی و این گل دختر. اون موقع سختیای
الانت یادت می ره.

- یعنی می شه؟

سینی را بعد از تعارف چایی به آذین، روی میز
می گذارد. کنار ریحانه می نشیند و شکمش را لمس

می کند. خودش و صدرا قصدی برای بچه دار شدن
نداشتند. گاهی با دیدن پسر سپیده یا نازکشی های آراد
از ریحانه، به این فکر می افتاد که خودش هم باردار
شود. حس های مادرانه اش گل می کرد، اما این بیداری
بیشتر از نیم ساعت طول نمی کشید. خیلی زود دوباره
به موضع خودش برمی گشت.

- چرا نشه عزیزم؟ فکرش رو می کردی این قدر زود
تموم شه این هشت نه ماه؟ یادته سه ماه اول
چقدر بالا می آوردی؟ بهتر که شد حالت، همه ش رو
یادت رفت.

ریحانه بادبزنش را از روی میز برمی دارد. بر خلاف
خنکی هوا، احساس گر گرفتگی لحظه ای رهایش
نمی کند. خودش را باد می زند و با دست دیگرش
پیشانی خیس از عرقش را تمیز می کند.

- نه والا. دیگه یادم نمیاد. آخ رو با واخ از یادم رفته.

می خندد و نگاهی به صدرا می اندازد که میان شهریار و مهرداد نشسته اما نگاهی دنبال اوست. با دیدن آوا، لبخند محوی می زند و دوباره حواسش معطوف صحبت های مردانه شان می شود.

فصل پنجم زندگی دونفره شان، فصل ستایش بود. همان قدر که او در چشم صدرا بزرگ شده بود، خودش هم صدرا را می پرستید. شیفته ی قد و قامتش بود و صلابتش. گاهی دعوایشان می شد، گاهی نفس کشیدن بدون هم، برایشان سخت ترین کار دنیا بود. رسم عاشقی را خوب به جا آورده بودند؛ یک زندگی توام با احترام ساخته بودند که کسی نمی توانست از دیوارهای

مستحکم اعتماد و احترام میانشان بالا برود و وارد
حریمشان بشود.

آوا با صدای دینگ گوشی، آن را از کنار پایش روی مبل
برمی دارد و پیام رسیده از صدرا را می خواند.

- مزه ی چند ساعت پیش بد رفته زیر زبونم. تو نیاز
به تکرار و تمرین نداری؟

در انتهای پیامش هم شکلک چشمکی گذاشته بود. در
جواب پیام صدرا، برایش تایپ می کند:

- من تکرار لحظه به لحظه ای که کنار توام رو
می خوام. چند ساعت پیش که چیزی نیست، ولی
مهمون داریم. ابروداری کن مستر.

- کم این داییم رو از راه به در کن.

سپیده بچه به بغل بالای سرش ایستاده است. از
شیطنت نگاهش مشخص است پیام های او و صدرا را

خوانده. سرش را می چرخاند تا نگاهی کند و چیزی
بگوید که خود سپیده با لب و لوجه‌ای که به طرفین
می کشد، پیش دستی می کند.

- چه دل و قلوهای هم می دین می گیرین. جیگر که
مگه؟ ایش.

- اصلا نمی خواد مراعات حریم خصوصی رو بکنیا.
راحت باش!

از موضعش کوتاه نمی آید. از وقتی مادر شده بود،
شاکی بود که خلوتی برای خودش و علی نمانده و
شیطنت هایشان را از یاد برده، اما خودش خواسته بود
دونفره هایشان، زود سه نفره شود.

- والا حیا خوب چیزیه! حسود هم خودتی.

می خندد و دستش را به سمت سپیده دراز می کند تا
پرهام را از او بگیرد. سپیده بدون هیچ مقاومتی

پسرش را به دست او می سپارد و خودش پیش آذین
می نشیند. مدعی ست دارد شوهرداری یاد او می دهد.

پرهام همین که روی دستان آوا فرود می آید شروع
می کند به کشیدن گردنبند او که نام صدرا روی آن
حک شده است.

- بریم تو بالکن؟

#پارت_415

#تو_نشانم_بده_راه

@Vip Roman

دو سال است که مکان مکالمات ساعت یازده شبشان،
از تلگرام به بالکن منتقل شده است، اما ترک عادت
نکرده‌اند. چه سرد و چه گرم، چه قهر و چه آشتی، چه
خوش و چه ناخوش قرار این ساعت همیشه سر
جایش است.

نمی‌داند صدرا از کی آمده و کنارش ایستاده است. نگاه
نامحسوسی به اطرافش می‌اندازد. ظاهراً کسی
زمزمه‌ی صدرا را نشنیده است. با پرهام که هنوز درگیر
مدال زنجیرش است، از جا بلند می‌شود.

- آوا جون اون بچه رو بده من. این ورپریده جدیداً
دیر دیر میاد. دلم یه ذره شده واسه این وروجک.

پرهام را بغل پروین می‌دهد و پشت سر صدرا که
نزدیک در اتاقشان است به راه می‌افتد.

وارد بالکن که می شود، صدرا دستانش را از پشت دور
او می پیچد و بغلش می کند.

- خدا تو را برساند به من در این فرصت،

که خانه خالی و پیمانه از شراب پر است*

- دقیقا کدوم خونه خالیه؟

- یه ساعت دیگه که من می مونم و تو... دیگه اون بچه
پررو رو بغل نکنیا. این بو فقط واسه منه.

- حسود.

یک بار او را در آغوشش تاب داده و آرام رهايش
می کند. هر دو دستشان را روی دیواره ی بالکن
می گذارند و دوش به دوش هم به شلوغی خیابان خیره
می شوند. ماندن طولانی شان در بالکن بی ادبی به
مهمان هاست. باید زود برگردند و به جمع ملحق شوند.

سکوتی را که می رفت طولانی شود، آوا می شکند. بی
آنکه از خیابان و ماشین های پر سر و صدایش چشم
بگیرد.

- خیلی زود می گذره... ولی... چه خوب که اومدی تو
زندگیم. یه پيله زده بودم دور خودم، روز به روز
داشت دیواراش تنگ تر و محکم تر می شد. اگه
نبودی راه رو پیدا نمی کردم. همون طوری گم
می موندم.

صدرا دست هایش را به بغل برده و از پهلوی به دیوار
کوتاه تکیه می دهد تا بهتر آوا را ببیند.

- اصلا مهم نیست آدم چقدر عمر کنه... طول زندگی
فرقی نمی کنه. مهم اینه با تو زندگیم بیشتر شبیه
زندگی شده. خوشحالم که پیدات کردم.

با لبخند نگاهی به صدرا انداخته و بعد سرش را رو به
آسمان بلند و زمزمه می کند.

- خدایا شکرت!

- خدایا شکرت!

این شکرگزاری برای همه چیزشان بود. برای قلبی که
پیش هم گرو گذاشته بودند. برای خانواده‌ای که
عاشقانه در کنارشان داشتند و محبت خالصانه‌شان را
دیده بودند. برای زندگی کوچکی که دونفره ساخته
بودند.

آوا به سمت صدرا می چرخد و سر روی سینه‌اش
می گذارد.

- بریم داخل. الانه که سپیده بیاد دنبالمون، حیثیت
برامون نذاره.

صدرا بوسه‌ای روی سر آوا می‌زند و به سالن برمی‌گردند. بعد از رفتن مهمان‌ها فرصت برای تنها شدن زیاد بود. فعلا وقت لذت بردن از جمعی‌ست که معلوم نیست چند سال دیگر همین افراد را در دایره‌ی خودش جا داده باشد، اما خاطرات خوشی که امشب هم جزئی از آن است، تا ابد در خاطرشان باقی خواهد ماند.

*باذل مشهدی

پایان.

چهاردهم تیرماه هزار و چهارصد و یک

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN